فرهنگ مظفری

میرزا حسن خان مستوفی

۱۳۰۳

فرهنگ منظوری

هو المعانی شأنه العزیز

بسم الله الرحمن الرحیم

بهترین لفظی که متکلمان بدیع البیان زبان آرائی وبکوترین نکته که منشیان انجمن سخن پیرائی زبان بلاغت تبیان
ولسان فصاحت ترجمان را بآن متکلم سازند حمد وسپاس علیمی را در خوراست که بحکمت بالغه وقدرت کامله خود
شبستان حروف وکلمات را بنور معانی روشن ساخت وزبان هریک از طوایف بنی آدم را بلغتی از لغات گویا
گویا گردانید ولغت عربی که فصیح ترین لغات است معجز آسا وکرامت پیرا نمود اول است پیش از همه اشیا وپیش از هر چیزی
از او پیشتر نیست ویگانه است پس دوبین وشریک ندارد وباقی است همیشه وباقی بودن او نهایت ندارد از نو پدید
آورنده آسمانها وزمین است وآنچه در آنهاست واوست خداوند لطیف وعالم بدقایق امور وبر همه چیز قادر وتوانا است
برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقش دفتری است معرفت کردگار سپس سپاس یزدان ودرود بیکران
برخاتم صحیفه انبیا وفاتحه کتاب اولیا تهمتن شیر رزم سازی همین شوی دخت پیامبر تازی که دی ویازده فرزندانش
تن به سپهر را جان وجان هفت اختر را روان دپرورنده ده ودو گوشک پاینده آسمانند انا وعلی من نور واحد در
وصفش دلیل است روشن که روز منکران از آن تیره است وچشم منافقان از آن خیره وصلوات الله وسلامه علیه
وعلیهم اجمعین اما بعد برای معنی آرای ارباب دانش واضح وهویدا باشد که چون کمترین بندگان ابن مرحوم میرزا
ابوالقاسم مستوفی آشتیانی میرزا حسن خان مستوفی ملقب بمعین دفتر در سنه هزار ودویست وهشتاد وهشت
هجری بمطالعه دواوین متقدمین مشغول گشت رفته رفته سند رجاخیال چنان شد که لغات فارسی را با شواهد بنویسد
ودر اینمدت هر وقت فراغتی حاصل میشد رجوع بفرهنگها مثل فرهنگ جهانگیری وبرهان قاطع ومجمع الفرس وغیرها

۱۰۶

مسوده مینمودم تا اینکه در سنه توی ئیل یکهزار وسیصد ویک هجری در رکاب حضرت اقدس ارفع والا ولیعهد روحنا فداه
در آب گرم سراب آذربایجان گاهی مشغول بودم بعد از مراجعت در رکاب مبارک بشهر دار السلطنه تبریز شوق زیاده شده
مطالعه دواوین وفرهنگها شدم وبنظر اکثر از علما وادبا وصاحبان ذوق این اوراق میرسید زیاده ترغیب وتشویق
میفرمودند که این نسخه را تمام نمایم ولی تواردِ اشتغال وتفرقه حواس واختلال احوال فرصت ومجالی نشد که این مرام
بانجام برسد تا اینکه در سنه تخاقوی ئیل سه هزار وسیصد ودو هجری برحسب استدعای حضرت اقدس ارفع والا ولیعهد
روحی فداه از خاکپای مبارک اقدس ظل اللهی روحی وروح العالمین فداه جناب مستطاب اجل اکرم افخم حسینخان سالار لشکر
بوزارت مستقله وپیشکاری کل آذربایجان مأمور وبمبارکی وخرمی واجلال با قدوم میمنت لزوم در فصل بهار سیام نغاوزن
گذشتن هفت ساعت روز جمعه سیم شهر جمادی الاخره ۱۳۰۲ در مجلس تحویل که جمیع علما وذوی العز والاحترام وشاهزادگان
عظام وامرا ومستوفیان ولشکرنویسان وصاحب منصبان نظام وغیر نظام در سلام تحویل حضور داشتند شرفیاب حضور
مبارک شده مورد التفات شدند وهمانوقتها برحسب اراده علیه ملوکانه از روی کمال استحقاق بلقب جلیل امیر نظامی ملقب
ومفتخر گردیدند ودر اندک مدت اقامت این بلده ادبا وفضلا را حالت شوق واقبال دیگر پدیدار گشت واهل ادب عامه
صاحبان حسب ونسب برشرافت وحسب افزودند زیرا که خود بندگان جناب معظم الیه مایل باهل ذوق وحال وشوق
ومربی طبقه ارباب فضل وکمال بودند با علو نسب وشرف حسب در فنون ادب وطرز تحریر وخط بی عدیل ونظیر بودند
این بنده هرچه تمجید وتحسین از حسن سیاق تحریر وشیوه خط بی نظیر ایشان تقریر کند عشری از اعشار آنرا عرض نخواهد کرد
خط کاجنحة الطواویس یا هندی لحوده بکراتن الاسناد سپس حالت مواظبت ایشان بارباب فنون وآثار توجه
ومرحمتشان باحوال ارباب فضل وکمال مایه ظهور شوق طبیعی واسباب وفور میل قلبی گردیده برای انجام واتمام این

مقصود بهتر ازین عهد خجسته مهد موقعی ندید که این کتاب مستطاب را بنام نامی ایشان تمام کند و به روزگاران و بیادگار

در ازمنه برای نیکنامی آن امیر کبیر با سایر آثار خیر آن بزرگوار هم آواز کرده این نسخه را مسمی به فرهنگ مظفری نموده

ولا تحقی للفقه سه جلد قرار داده ام جلد اول را با حروف تهجی با انضمام شواهد جلد دویم را که شاهد و برهانی نداشت او را هم با

حروف تهجی نگاشته اگر بعد بتدریج شاهدی از متقدمین پیدا شد نوشته شود و جلد آخر را کنایات قرار داده ام بعضی با شواهد

و برخی بی شاهد که این سه جلد ناسخ جمیع لغات فارسی و پهلوی و دری که مشتمل بر لغات مختصر که و اصطلاحات و استعارات

فارسیه است بوده باشد انشاء الله تعالی حسب فرمایش جناب مستطاب اجل اکرم افخم امیر نظام شروع بجلد دویم و سیم میشود از آنکه گفته اند

بر من مسکین نظر است   آثارم از آفتاب مشهورتر است   گر نور دهم عجب مدان بنده و نیست   هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

امید و رجای چنان است که از بخت میمون حضرت اقدس ارفع والا ولیعهد کیوان مهد دولت ابد مدت صاحب قرانی و نظر

و از تربیت جناب مستطاب اجل اکرم افخم امیر نظام مد ظله العالی کمیسیی را که تقویت و ادارهی شایان است   انجام این خدمت را که خدمت

بر جهان بنده و افادتش را فیض نماید   که از لغات هزار دریش چه آراید   نگارخانه چین است و نقش ارژنگی   در عهد

ولیعهد شاهنشاه جوان بخت صاحب قرانی الناصر لدین الله خلد الله ملکه و ابد سلطانه این کتاب مستطاب مسمی به فرهنگ

مظفری است اختتام یافت اللهم وفقنی و لاتمام الحسنی و له الاکرام سنه ۱۳۰۳

حرف اول از فرهنگ ... در همزه با الف

بسم الله الرحمن الرحیم

آب بمعنی یکی از عناصر اربعه معروف و معانی دیگر رواج و رونق و آبرو و عزت و طراوت می باشد
مولوی معنوی در باب رفتن بلقیس بخدمت سلیمان علیه السلام گفته چون بصحرای
سلیمانی رسید فرش آن را جمله زر پخته دید بر سر زر تا چهل منزل براند تا که زر را در نظر
آبی نماند جمال الدین عبد الرزاق سپاهانی گفته در صفت زمستان نماند قوت آذر ز صولت
آذر برفت آب ریاحین ز صدمت آبان و بمعنی طرز و روش و شیوه خسرو دهلوی گفته ز نظم
تا لب دریا درین باب همه اسلام مبنی بر یکی آب شعرای خراسان از آب مطلق رود جیحون را
نیت کنند چنانکه انوری در ترجیع شعر خود بر شعرای ماوراء النهر و ترکستان گفته سواد نظم
مرا گر بود تر آب گذر کنند فخر رشیدی و صابر و عمعق یعنی اگر نوشته شعر من از خراسان بدان روی
جیحون گذر کند رشیدی سمرقندی و ادیب صابر ترمذی و عمعق بخاری فخر کنند که چون منی در
سلسله شعرا پیدا شده و این معنی تازه است و ارباب لغت ملتفت نگردیده اند و بزبان رومی
نام ماه یازدهم است از سال اثیر الدین اخسیکتی گفته بسوزد شب خرمن ماه را سموم نهیب
تو در ماه آب و با و واو در قانون پارسیان بیکدیگر تبدیل شده در شیراز بسیار آب را آو گویند
و درست است چنانکه حکیم لطیفی گفته کی تواند که همچو ماغ چکاو بزند غوطه در میانه آو

حرف آ

آباد بمعنی معمور بضد خراب معروف است و دیگر معنی آفرین است ابو الفرج رونی در صفت اسب گفته
آباد بر آن چرخ تیزرو از نور سر پای او چنین هم زور چو شیر استش بر کتف هم داغ چو گور استش
بر سرین و دیگر بمعنی خانه که معطاست حکیم ابو منصور علی متخلص باسدی گفته فرستاد پس
کردگار بهشت بدست سروش خجسته سرشت ز یاقوت یکپاره لعل خام درخشان بدان
خاک آباد نام مر آن را میان جهان جای کرد پرستشگه خاطر آرای کرد آبار و آباره
بمد الف و بغیر مد حساب و دفتر حساب است که آواره را اعراب آوارجه کرده و آباره گیر بمعنی محاسب
یعنی حساب کننده است حکیم فردوسی گفته دو صد درج پر طوق و یاره همه که بنهاشان در
آواره همه آبان چنانکه آبان نام هشتم ماه است از سال شمسی و آن زمان بودن آفتاب است
در برج عقرب و نیز نام فرشته ایست که مصالح آبانماه در دست تاثیر اوست و بر آن موکل است
و عیدیست مر پارسیان را که در آن شادی و شادخواری و شادمانی کنند حکیم خاقانی گفته
گرچه در غربت ز بی آبی شکسته خاطرم ز آتش خاطر با آبان ضیمران آورده ام ناصر خسرو
علوی گفته آن روز که هول آن بریزاند نور از مه و ز آفتاب رخشانی و ز چرخ ستارگان
فرو ریزد چون برگ رزان ز باد آبانی حکیم منوچهری دامغانی گفته آب انگور بیارید
که آبانماه است وقت سنظر شد و وقت نظر خرگاه است آب باران نام موضعیست از
کابل در نواحی خواجه سرایان محل تفرج و تماشاگاه گفته اند اگرچه جای خوش کابل آب بارانست

آتبین بوزن خواب بین بتقدیم بای بر تا گویند نام پدر فریدون فرخ بوده نسبش بجمشید جم می پیوندد
اما پسرزاده جمشید نخواهد بود حمد الله مستوفی در تاریخ گزیده خود نوشته که فیما بین فریدون
و جمشید هفت پشت فاصله بوده است و نام هر یک از آنها بر نگهای گاوان بوده و ابوریحان
احمد بیرونی خوارزمی صاحب آثار الباقیه بر صحت قول صاحب گزیده و برهان شده نام و رنگ
آنها را هم نوشته مثل گاو زرد و گاو سیاه گاو و دیزه به صورت در فرهنگ دساتیر که ترجمه
فرزانگان پارسی است و باسه او را از هندوستان بایران آورده اند نوشته آتبین بروزن
کاتبین نام پدر فریدون و بمعنی کامل النفس و نیکوکار است خاقانی شیروانی گفته خاصه سیمرغ
کیست جز پدر رستم قاتل ضحاک کیست جز پسر آتبین انوری گفته مذکور بفرزند تاج بخش
آنجا بفریدون شد آتبین مشهور بفرزند تاج دار انجا بملک شه طغان تکین حکیم سنائی غزنوی
گفته دشت عرب را بپیر ذو یزن خاک عجم را بپیر آتبین آبچرا غذا و خوراک اندک باشد
که پیش از طعام بخورند تا تواند آب خورد و چه آب بنا بر بعضی در گرسنگی و خالی بودن معده
زیان دارد و چنانکه نباشتا غلیان کشند چیزی پیشتر خورند و آنرا ناهار غلیان گویند و اما که
شب مهمان کنند در آواخر شب نشینی از فواکه و تنقلات چیزی خورند و آنرا شب چراو شب چره
و خوردن و چریدن گاوان و گوسفند از ا شب نیز شب چره گویند ناصر خسرو علوی گفته
گرگ آمدست گرسنه و دشت پر بره افتاده در رمه رفت شب چره

آبچین جامه که تن مرده را پس از شستن بدان خشک کنند فردوسی گفته بر پیمان که چیزی
نخواهی ز من ندارم بمرگ آبچین و کفن سامانی گفته قطیفه که پس از حمام تن بدان
خشک کنند خصوصیت بمرده ندارد و صاحب جهانگیری از مقام خصوصیت این توهم کرده است
آبخواره سبوی و ظروف سفالینه آبخوری را گویند شاه قاسم الانوار تبریزی گفته
همه آبخواره دینی که ز ما کنند مستی اگر آبخواره سازند ز خاک ما سبوئی آبخو و آبخوست
در جهانگیری گفته آبخو خشکی میان دریا یعنی جزیره را گویند و آبخست بود و خربزه و هندوانه
و خیار که اندرون آن ترش شده باشد آبزدف گویند همانا در خربزه و جزیره تصحیفی رو
داده رشیدی گفته آبخوست جزیره که آب آنرا خواسته یعنی گوفته و هموار کرده باشد
و نرم گردیده عمعق بخارائی گفته گونیکه هست مردم چشم چو آبخو یا سیم چو ماهی است
که دارد بآب خو و بمعنی خربزه و هندوانه که آب بسیار بآن رسیده ترش و بیرچین
گردیده بحذف واو و خواجه علی فرقدی گفته روی ترکان هست نازیبا و گشت زرد و
پرچین چون ترنج آبخست آبخور و آبخورد و آبشخور و آبشخورد یعنی مشربه که بآن آب خورند
و کنار تالاب و رودخانه که مردم و جانوران از آنجا آب نوشند و از تازی نهل و عطن
خوانند و بمعنی توقف نمودن و مقام کردن نظامی گفته شه عالم آهنگ گیتی نورد در آنجا
یکماه کرد آبخورد انوری گفته خاقانی گوید جان شد اینجا چه خاک بیزد تن کابخوردش از اینجهان

تا چند گاه در حقن کام آرزو بیچاره باقر نکس
شهوت بیود شاد کز بیسود حسد زبی کینه
فساد آمد میان آن دو شه نامور فساد
شد بار کرده آرزو هوا و غضب بهم رقند
پیش نفس خسیس دنی نهاد تدبیرهای
باطل و اندیشهای زشت کردند تا بلاک
سیاوش از آن نژاد زیر سفال سفله
درخشنده گوهرش پنهان نشد که داشت
ز تخم دو شه نژاد کیخسرو وجود در تزویج
عقل و نفس موجود گشت و بال بزرگ
همی گشاد کیو طلب بیاد و شهزاده بر
گرفت از تور تن ببرد بایران جان چو آب
ز انجاش برد باز بزابلستان دل داد
بزال علم که او بود اوستاد سیمرغ
قدر قش از دست زال علم بستد
چشم جهان جنبش بگشاد

کمی همیشه همی گفت راز با خانه مشو خراب
بنا که مرا کن اخبار شبی بنا که خانه برا و فرود
آمد چه گفت گفت کجا شد و صحب بسیار
نگفت خبرم کن بوقت افتادن که چاره
سازم من با عیال خود بفرار

برخاست و هم قطران گوید ترسم که برآید ز جهان آبخور من کز شهر برآورد دمان

آبخور تو و آبشخور منقلب آبخورش بود بمعنی خواجه حافظ گفته بار رفتیم و تو دانی و دل غمخوار

بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما آبخیز بسکون با موج آب که بلند شود و طغیان کند و آنرا آبخیزاب

نیز گویند و زمینی را گویند که هر جای آنرا بکنند آب برآید اوحدی مراغه گفته اندرین آبخیز

توئی و ندرین دایمه فتوح توئی آبدار چیزی با طراوت و پرآب و جواهر و مردم با جمعیت و

سامان و عزت و بطریق کنایه بر تیغ و خنجر اطلاق کنند فردوسی گفته چه با او ندید ایچ جای

درنگ همان آبداریکه بودش بچنگ بزد بر سر ترک آن نامدار تو گفتی تنش سر نیاورده بار

آبدست بمعنی وضو و آنکه پس از طعام بدان دست شویند و بمعنی استاد و جلد کار چابکدست خوش

حل آمده است نظامی گفته چنان در کار بودش آبدستی که بر آب از لطافت نقش بستی

آبدستان بمعنی آفتابه خاقانی گفته آسمان آورده زرین آبدستان ز آفتاب بیت

طشت زرین و آبدستان خواست بازوی شه

در مذهب عاشقان قرار است و بن باده ناب خار خم پیش سران چون آبدستان آمده

کار کرست و عشق کار کر است فیش بگرفت و کفت عزعلی این چنین دست را که یار دخت سر فرو برد و بو

چون زرق بود که دیده بر باد و ز بهمن شاخ ارغوان برجست آبدندان بمعنی حریف گول و نادان و زبون و عاجز

انوری گوید حادثه در زد و بر فتنه نه در شطرنج رنج بدسگالت را حریف آبدندان یافته و بمعنی از

امرود و انار کم استخوان و نام حلوائی هم هست وصال شیرازی گوید مر ابیری جوان بخت است

چنان نشسته بر آن تخت او که پنداری
در امر و نهی خداوند بسنین و شهور

میان غلغله و گیرودار و برد آبرد
میان آنهمه شادی و عشرت و شر و شور

در آمد از در گلخن بخشم حمامی
ز دوش پای که برچه مزده در گور

بجست و پهلوی خود ز خزینه دید و ملک
ولی خزینه حمام سرد دید و نفور

گر تو بوم نخسبم از زاریها ور تو بوم نخسبم از زاریها

سبحان الله هر دو شب بیدارم تو فرق نگر میان بیداریها

سبحان الله من و تو اوی در خواب

من بخت توام که هیچ خوابم نبرد تو بخت منی که بر نخیزی از خواب

هر علم که از مدرسه حاصل کرد

کریم ز غم تو زار و کوئی زرق است

تو پنداری تمام ولها و فا نیست

هر دیده که در جمال جانان نگرد

بیزارم از آن دیده که در وقت اجل از یار فرو ماند و در جان نگرد

که باشند و که باشد و کاکه می باشند باشد و می باشد و می

من باشم و من باشیم و من وی باشد و وی باشند و وی

من طفل زبان دانش شکسته زبان همیگویم که نغز آید ز طفلانش درست این نقل من نقلیست کش

آبشکسته به باشد بلی این آبدندانست و باشد باب دندانش آبریز ریزنده آب و محل ریختن

آب هر جا باشد از مستراح و محل غسل و کوی که آب در آن ریخته شود مولوی معنوی گفته ای

بخورده لوتهای چرب خیز فضله آنرا ببین در آبریز و بمعنی کوزه که دسته و لوله دارد و آنرا

ابریق گویند و دولرا نیز گفته اند حکیم سنائی راست دوستی را آبریز چرخ بر زانکه او

که تهی بود که پر آبسالان باغ را گویند شعر همی شد به باصد آه و نالان بسان جغد اندر آبسالان

آبستن و آبسته و آبستان و آبست بکسر بای هر چهار بمعنی بارور بودن زنست که بعربی حامل گویند مولوی

معنوی گفته در وزه گر نبخ آبستان بود بر جنین ننگ گسستن زندان بود آبسکون نام دریا

خزر است صاحب جهانگیری گفته بابای مکسور سین زده و کاف عجمی و واو معروف نام جزیره ای

در سه فرسنگی شهر استراباد که رودخانه اگون از جانب خوارزم آمده بدریای خضر میریخته محل پیوستن

رود اگون را بدریا آبسکون گفته اند زیرا که چون رود بدریا نزدیک میشد بآهستگی و آرام و سکون

تمام میرفت و چون آن جزیره در آنجا واقع شده بود آنرا آب سکون نام کرده اند صاحب برهان

نیز با او موافقت کرده است و چنین گفته است و صاحب فرهنگ رشیدی عبد الرشید ابن

عبد الغفور الحسینی المدنی که در شهر تته هندوستان بوده لهذا او را تتوی میگویند فرهنگی نوشته و اصح از آنهاست

او هم متابعت نموده است اما حکیم ازرقی همان آبسکون را سکون دانسته در صفت وسعت باغ

سلطان ابویزید برادر شاه شجاعست
این قطعه و رباعی از وست
مرا زین پیش بودی ای برادر دگر چون
جره باز تیز چنگی بهر صیدی کرمی افکندم
اورا نمیدادش مجالی و در نگی کنون
آن باز زیر دست و ماندست بستم
قبضه وجفت زنگی رباعی از واقعه ترا
خبر خواهم کرد و آنرا بدو حرف مختصر خواهم
کرد با عشق تو در خاک نهان خواهم شد
با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد
اتابک سعد بن زنگی از اتابکیه فارس مطلع
این رباعی را عمید الدین اسعد ابزری
وزیر شعرا غزو باعی را گفته ابزر بلوکیست از
بلوکات فارس و عمید الدین از وزرای
مشهورست و در نظم و نثر دری نامش
در میان فصحا باستادی مذکور
در رزم چو آتشیم و در بزم چو موم بر دولت
مبارکیم و بر دشمن شوم از حضرت ما
برند الطاف بشام و ز هیبت ما برند
دنا رروم
سلطان قزل خسرو دنیا و عادل
از صلب قطب الدین انوشتکین خوارزمشاهست

طغا و بن مؤید گفته باد اندران و زمیده ز پهنای آبسکون ابر اندران گذشته ز بالای قیروان
ازاین بیت معنی دریای آبسکون مفهوم میشود نه جزیره که آنجزیره پهنائی نداشته که باد آن بهرت
رسد در فتنه چنگیزخانی که مغول بدفع سلطان محمد خوارزمشاه و تسخیر خوارزم و خرابی کورکانج
مشهور باورگنج اصراری داشتند رود جیحون را از اورگنج بگردانیده از بیابانها بدریای خضر افکندند
و بعد از آن سانحه رود مانند اول شده و راه او بمازندران منقطع و تا حال در بعضی زمینهای منقعه
شورابی ایستاده باقیست و نام آبسکون بر بحر خزر قدیست و بسکون و کسر با خواندن خطا نیاید چنانکه
مردم مستقیم السلیقه از اینده و بیت استشهاد خواهند کرد استاد رودکی که معاصر نصر بن احمد سامانی
بوده و سیصد سال بعد هجرت زمان دولت سامانیه است گفته گرفته روی دریا جمله کشتیهای ترنو
ز بهر موج خوانانت ز شروان تا بآبسکون حکیم فرخی در مدح محمود غزنوی گفته تو داری از لب
گنگ تا دریای آبسکون تو داری از در گرگانج تا قصدار و تا مکران و اگر آبسکون خوانده شود
نظم از وزن خارج میگردد و سلطان محمد خوارزمشاه بعد از فرار از سپاه مغول و تاتار بجزیره که
قریب بدریای آبسکون بوده خفا جسته هم در آنجا روز کار حیاتش بسر آمد و بخاک فرو شد گویند آنجزیره را
آب فرو گرفته و گویند میان کالاست آب سیه بمعنی شراب کهنه و مرکب که در دوات ریزند و آنرا
حبر و مداد گویند امیر خسرو در صفت خامه و قلم گفته آب سیه خورده چنان گشته مست کش چو کمر بسته بنفشه
زدست مرکب را ورتازی انقاس گویند آب شناس بسکون با ناخدای کشتی و ملاح را

که کمی فرونی هرجای آب را دانسته باشد و گفته بر پیش آب شناس نگسست طعنه موج کر آب
حلم تو خواهد گذشتن او بشناه آبفت و آبافت در فرهنگ جهانگیری و برهان دیده شده و
رشیدی بمعنی جامه سبز آورده و حکیم ناصر خسرو گفته تن همان خاک گران سیه است ارچه شاره
آبفت کنی کرته و شلوارش آبک بفتح بای موحده بمعنی جیوه که عربان آنرا معرب کرده زیبق
و آبق گویند شاعر و خجسته نام گوید مس وجود من شود از می لبان زر کو نکیه می چو آبک از
اجزای کیمیاست و در اصل آب بوده که بکاف تصغیر ترکیب پذیرفته معنی آبک کو دکان و چیزهای پرآب
نیز آمده آبکار سقا و آبیار و شراب فروش و شرابخوار را گویند شعر در تنق بارگهش روز بار مانده
کش صبی و خضر آبکار مثال دویم در معنی شرابخوار و شراب فروش حکیم خاقانی راست بانگ آمد ز قنینه
کاباد و بر خرابی هان آبکار عشرت کر مرد کار آبی آب کار بکبر با معنی منی است حکیم سنائی غزنوی گفته
آب کارت صبر که گردی پیر کار این آب را تو سهل مگیر آب کبود نوشته اند بحر اخضرست که دریای
چین باشد حکیم منوچهری دامغانی در مسمط گفته گشت نگارین تذرو پنهان در گشت زار همچو
عروس غریق در بن دریای چین آبگینه شیشه صاف و شفاف مانند آب و بمعنی مطلق شیشه و شیشه
شراب آمده ازرقی گفته زان شرابی خورد باید جرم آن یاقوت رنگ کز فروغش سیکون ساغر شود
یاقوت سان زانکه عکس آن چون نور بر دست افکند دست بیرون گنبداری کلیم از بادبان یعنی
آستین جامه نظامی گفته چو انجام کیخسروانی نماند بجام آبگینه چه باید فشاند یعنی در صورتیکه جام کیخسرو

نانوجه بعد جام را مرصع بالماس یا جواهر دیگر باید کرد و آبگینه بر جام نشاند سوزنی گفته است شعر
تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ بر آبگینه خانه طاعت زنیم سنگ و آبگینه نیز آمده یعنی کنایه حکیم
ازرقی راست بگداخت آبگینه شامی در آبدان در آب چشم ابر بخندید بوستان آبی با بای مکسور
رود آمو است یعنی جیحون زراتشت بهرام گفته هما نگاه نزدیک دریا رسید یکی ژرف دریای بن
ناپدید بوستا درون نام آن آبی که نفرش نبود راست برکرانی آبی بمعنی به است که عرب سفرجلش
خواند حکیم منوچهری دامغانی در مسمطی که فواکه را بیان کرده گفته آبی چو یکی جوجلک از خایه بجسته چون
جوجلکان بر تن او موی برسته مادرش بجسته سرش از تن بگسسته نیکوی و باندام چو بر جسته جسش
بر بسته بمیان یک او راز بن اندر شکسته و آویخته او را بدکربای نگونسار امیدی گفته آبی که بود
براد غباری نوخط ذقنی بود زیاری کاو در یرقان فتاده باشد پس روبهی نهاده باشد
و دیگر بمعنی رنگ آبی است و آنرا آبی چشم گویند قسمی از انگور نیز نوشته اند و دیگر نام طایفه ایست
که مقسم آب بلدی باشند حکیم انوری گفته ای قبله هر چه خاکی و آبی وی فخر همه قبیله آبی هم
مع این ممدوح گفته میر آب وحق همی گوید ومن الماء کل شیء حی چنین کس را آبیار و میراب هم
خوانند آبا بالفتح بمعنی باست که در عربی مرق گویند و دیگر آبا در لغت پارسی بمعنی آتش است کمال اسمعیل گفته
ع که این آبا بسی خوشگوار می آید و هم کمال اسمعیل اصفهانی در عوالم شاعری خود بیانی کرده که لغز
گونه است و فصحا نه پسندند و جمعی از این سخن محظوظ شوند و آن بیت این است و هر دو صنف

همیشه والکنون و بعد ها موجودند در مطبخ تو چوب خورد تا ابانید آتش که از تکبر سرمایه ابا است
ابای ثانی عربی و بکسر الف است و اشارت با بلیس و قصه ابا کردن از سجده آدم است و بابای فارسی
چون بکلمه دیگر ضم شود الف آن ساقط گردد مثل آنکه آتش سرکه با شکبا گویند و اگر شوربا باشد شوربا
و اگر زیره دخته باشد زیره با اباخش و اباخشه بالفتح مجمعی که از هر جنس مردم مختلف در آن باشند
و آنرا اوباشه نیز گویند شیخ سعدی گفته بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم که در اباخشه او جود
نیست بر مسکین ابرنجین و ابرنجن و اورنجین و اورنجن حلقه طلا و نقره که زنان در دست کنند دست
اورنجن خوانند و هر چه در پای نهند پای اورنجن گویند و بحذف الف نیز آورده اند چون دست
از سر انگشتان تا ساعد آرنج خوانند میلی که در دست و آرنج می افکنند اندست اورنج گفته اند
و اصل در آن آرنجن است یعنی آرنج منوچهری گفته پدید آمد هلال از جانب کوه بسان
زعفران آلوده مجن خیان چون دو سر از هم باز کرده نزار سرخ یکتا دست رنجن و یا ابا من
نیلی که دارد در شعر زردینی زده بدامن ابره اول و ثانی و ثالث و رابع بهم زده مفتوح
روی جامه را گویند و آنچه در زیر آن زنند آستر خوانند حکیم عنصری بلخی گفته عارضش را جامه پوشیده ماه
نیکویی دفر جامه کش ابره از مشک است و ز آتش آستر طرفه باشد مشک پیوسته با آتش سال و ماه
و آتشی کو مشک را هرگز نسوزد طرفه تر و آنرا ابره نیز خوانند و بالفتح ابره مرغیست که آنرا
بپارسی چرز و هوبره و بتازی حباری و ترکی قدری خوانند ظهیر فاریابی راست شعر

روزیکه باز قهر تو پرواز میکند	در چنگ او عقاب فلک همچو ابرلاست	وآنرا با چرغ و باز شکار
کنند و چنان قصه بر بال چرغ زند که سرش وا بر پر و بالش بچسبد و او بگریزد و آنرا چال
نیز گویند مسعود سلمان در حماسیات خود گفته	درآمدم پس دشمن چو چرغ وقت شکار
چو چرز ناکه برزد بر پیش من بنجال	ابلک دو رنگ و ابلق معرب آنست هم چنین ابلوک دو رنگ
و منافق سیف اسفرنگی گفته	گر بداند که بدور تو دو رنگی عیب است	صبح صادق نکند
ادهم شب را ابلک	شاه داعی شیرازی بمعنی منافق گفته	بود از آن جوق قلندر
ابلهی	مرد ابلوک و خیم بی رهی	آتش پارسی مرضی است که جوشش بر بدن برآید که درد و حدت
بسیار دارد و از غلبهٔ صفرات خاقانی گفته	دیده مرا گرفته لب آتش فارسی زلب	نطق من
آب تازیان برده ز نکتهٔ دری	آتش دهگان آتشی است که دهقان در کاه زند تا چون باران
بار دگاه نو برآید حکیم خاقانی گفته	فلک چون آتش دهقان سنانها بر کشد بر من	که برگ
سیحم هست ستاهی و دهقانی	آتشک کرم شب تاب و شبچراغ و آنرا شب افروز نیز گویند
شیخ سعدی گفته است	که دیده باشی که در باغ و راغ	بتابد بشب کرمکی چون چراغ	یکی
گفتش ای کرمک شب فروز	چه بودت که بیرون نیائی بروز	اتل بدو کسر تا نام رودیست
عظیم که پهنایش بیکفرسنگ است گویند از کوههای روس و بلغار خیزد و بدریای خزر که دریای مازندران
ریزد و در زمستان چنان یخ بندد که ایل و الوس بلغار و روس بر روی آن قشلاق کنند

وبعد از

و بعد از چهار ماه ایلات حرکت نمایند و نوشته اند که هفتاد نهر از آن رود جدا شود که آب از آنها بنوشند
که در رود حکیم خاقانی راست	گریه گر سوی مژه راه نیابد مژه را	ره سوی گریه گز اوست گز بکشند
گر سوی قند ز مژگان زند آتل اشک	راه قند ز سوی آتل بگز بکشانید	آجیده
درشتیهای سوهان و ناهمواریهای چیزی و بجای جیم زای فارسی هم آمده حکیم انوری گفته	از
ملاقات صبا روی غدیر	راست چون آژده سوهانست	و آجیدن و آژیدن مصدر آنست
و آژن امر بآژیدن بود و بمعنی فاعلیت نیز آمده حکیم فردوسی گفته	بیندیشش از آن کان نخواهد شدن
که سوزن آهن تاب آژدن	سید ذوالفقار شیروانی گوید	کف کردار هر کو درکشید از
طوق امرت سر	بیابان خار پشتش گردد ست چرخ تیر آژدن	و نوعی از دوختن جامه بود که درزهای
آن از یکدیگر دور بود و هم نوعی از ابزار بود که چرم را آن با ریسمان تافته بدوزند	آجل بضم
جیم تازی آروغ و آن معروفست شیخ روزبهان شیرازی گفته	ناخوشیهای دهر را بالکل بجهت
خوردن نازدن آجل	الف غیر ممدود اجل گیا بغیره بمعنی پیش و آن نبتی قاتل و مهلک است و قریب
بجفت جدوار رویه حکیم سنائی راست	اختران که حال کردانند	تیغ او را اجل گیا دانند
اچار بمعنی آمیزش و آمیخته و آچار بمعنی آمیزه و میاچار یعنی میامیز و ترشیهارا چون آمیخته اند آچار
گویند ناصرخسرو علوی گفته	راست نگردد دروغ و مکر بچاره	معصیت را بدین دروغ میاچار
هم او گوید	دو بیت جهان که زهر قاتل را	در نوش بمکر خود بیاچارد	آنکس که بپیرش برخورد

بادیو نشست ودخت چون یارد   یعنی زمین پست وبلند وتنگ را فرزکار گفته گوید شعر
چگونه جای باشد صعب ودشوار   یکی دریا دیگر آجار وکهسار   آخال چیزهای افکندنی
بیکار مانند خس وخاشاک وروفته جاروب وپوست میوه‌ها وهموآخاکرو به ناصر خسرو علوی گفته
انجاه وجلالی که بجالت بود امروز   آن سوی خردمند نه جاهست نه اجلال   جاهی وجلالی که بصندوق
درونست   جاهی وجلالیست گران سنگ وپرآخال   حکیم قطران تبریزی واضح تر گفته
ای مشک فشان زلفین ای غالیه گون خال   با هر دو بود غالیه ومشک چو آخال
آختن وآخته وآهیخته کشیدن وکشیده همچنین آخته وآهنگیدن نیز بهمان
روش شواهد بسیار دارد ومعروفست شیخ سعدی شیرازی گفته   اگه شمشیر جابرسر
آخته   صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست   آخر جای علف خوردن اسبان واستخوان
بالای سینه بزیر گردن را نیز گویند نزاری قهستانی گفته   بز دبر آخر گردن خبانش
که بگذشت از بغل آب روانش   وآخور باواو جای علف اسبان   آخریان با خای معجمه
موقوف وراء مکسور ویای تحتانی متاع وکالای قماش خوب گزیده را گویند عسجدی گفته
آخریان خرد سفته فرستم بدوست   هیچ ندارم دیگر چون دل وجان نزد اوست
آخسکیت وآخسی نام شهریست از فرغانه ترکستان که مولد اثیر الدین شاعرست چنانکه خود
گفته   آنم که حسد برد برام ورزدیم   جانم خرد ودلم ندانم که چیم   چون پرسیدی باتو

باتو بگویم که کیم   استاد سخن اثیر اخسیکیتم   آخش بوزن آتش وفتح ثالث قیمت وبهای چیز باد قیمت
ارزش آمده فخری گوید   در سلک مدحت تو بنگر چه درکشیدیم   دری که هست آنرا صد نیم ملک
آخش   آخشیج وآخشیجان این لغت بمد وغیر مد وکسر شین وجیم تازی یعنی ضد ومخالف وبدجهت
عناصر اربعه را آخشیجان گویند شعر   بخواهد کجا ساز لشکر بسیج   بهم موبه آرند چار آخشیج   حکیم
سنائی گفته   آخشیجان وگنبد دوار   مرد کانند زندگانی خوار   آخسیکتی گفته زعزم
حزم تو باید دو آخشیج اثر   هوشتاب وعجول وزمین درنگ وصبور   اختر را ستاره وعلم
گویند وبمعنی بخت وطالع وستاره وفال نظامی گوید   با فال از سر بازیچه برخواست   چه اختر
میگذشت انفال شد راست   اخگر با کاف فارسی در برهان پاره آتش نوشته تحقیق آنست اخگر
انگشت افروخته ایست یعنی زغالی که آنرا روشن کنند وآتش گیرد   چنانکه حکیم قطران گفته   چو
اخگر شو وگرشو دجفت کیش   دل تیره بدسگال بد اختر   دل اوست انگشت وکین شه آتش   ز انگشت و
آتش بیدراید جز اخگر   اخگوژنه بفتح الف وکاف یعنی تکمه کلاه وقبا که می بندند وآنرا بنده وبندینه
گویند شعر   در دری فلک که مهرست   اخگوژنه کلاه او باد   اخنوخ نام نامی حضرت ادریس
بوده واو را هرمز وهرمس گفته‌اند که بمعنی اورمزد آمده که نام خدا ونام ستاره مشتریست واو در علم
وفضل وحکمت وسلطنت وپیغمبری مرتبه جامعه داشته واو را اوریای سیوم خوانند یعنی
معلم ومدرس ثالث زیرا که اوریای اول حضرت آدم ودویم حضرت شیث نبی بوده بعد از

دو صد سال از فوت آدم او بر خلق مبعوث و دوختن و نوشتن از او ظاهر شده و بفلک عروج
کرد از جمله روایات ابن عباس در محاضرات آورده که یکصد و چهار کتاب و کتب نازل شده
و چندین صحف بر انبیا نزول یافته از آنجمله بر شیث پنجاه صحیفه و بر ادریس سی صحیفه
و بر ابراهیم ده صحیفه و بر موسی پیش از توراة بدفعه واحده و زبور بر داود و انجیل بر عیسی
و قرآن مبارک مجید بر خاتم الانبیا صلعم نزول و بعد از وی دو حکیم بزرگوار را هرمس خوانده‌اند
ثانی از بابل و ثالث از مصر بوده است چنان معلوم شده که آخنوخ عبریست و هرمس رومی و ادریس
عربی و ارمز و پارسی آوخ بمعنی نیکو و خوب آمده و بمعنی بلند نوشته‌اند ناصر خسرو گفته شعر
گر بشارستان علم اندر بگیری خانهٔ روز خویش امروز و فردا آوخ و میمون کنی سامانی بمعنی خجسته
و مبارک گفته و همین بیت آورده و عطف میمون مؤید اوست چه عطف تفسیری در کلام قدما
شایعست آذرخش بر وزن تاج بخش بمعنی درخش است که برق باشد حکیم اسدی طوسی گفته
خصمت بود بجنگ خف و تیغت آذرخش تو همچو کوه و تیر بد اندیش تو صدا آدرم بدال
موقوف و رای مفتوح بوزن جازخم بمعنی نمدزین اسب است عموماً و نمدزینی که جالدار باشد
خصوصاً و تبدیل آن آذرم نیز آمده شرف الدین گفته دو پهلوی من از خشکی نبوده چو
آن اسبی که او را آدرم نیست مختاری غزنوی گفته مرد را آگنده از گرد سواران چشم و
گوش اسب را آغشته از خون دلیران آدرم آدرنگ با دال موقوف و رای مفتوح
بنون زده و کاف عجمی بمعنی رنج و محنت و آفت مسعود سعد سلمان گفته تا کیم از چرخ رسد آدرنگ
آکی از آنکه چون بادرنگ آده بر وزن جاده دو چوب بلند است که در زمین فرو برند و چوب دیگر
بعرض بر بالای آن دو چوب ببندند تا کبوتران و امثال آن بر آن نشینند سنجری گفته فلک چو برج کبوتر
کبوتر انش نجوم میان برج خط استوات چون آده آدیش با دال مکسور و یای معروف بمعنی آتش
زیرا که تبدیل تا و دال در لغت عجم جایزست و آتش بفتح تا خیانکه مشهورست غلطست حکیم انوری
گفته گر گند چوب اسپستان تو حکم شحنه چو بها شود آدیش آدینه بمعنی قوس و قزح و آنرا
ارفنداک هم گفته‌اند حکیم رودکیست علم ابر و تند بود کوس او کمان آدینه شود ژاله تیر
حکیم اسدی گفته کمان ارفنداک شد ژاله تیر کل غنچه پیکان زره آبگیر آذر بفتح ذال معروف
انوری گفته ساغرش پر بادهٔ روشن چنان آید بچشم کز میان آب روشن بر فروزی آذری
و دیگر نام فرشته ایست موکل بر خورشید و تدبیر مصالح روز آذر و ماه آذر بدو متعلق است آذر خرداد
آتشکده پنجم است و گویند خرداد نام موبدی بوده و او ساخته و نام خود بر آن نهاده فرخی گفته
همه بیابان زان روشنائی آگه شد چو جان آذر خرداد و آذر خرداد آذر زردشت نام آتشکده
هفتم است از هفت آتشکده مسجدی مروزی گفته برخیز و برافروز هلا قبله زردشت بنشین و
برافکن شکم قاقم بر پشت آذرشب و آذرگشب نام فرشته و سروشی است تند و تیز تر
از سروشان دیگر که همیشه موکل بر آتش است و برق را نیز گویند معنی ترکیبی آن آتش

جندلت فردوسی گفته   چه برساخت کار اندر آمد باسب   همی تاخت برسان آذرگشسب
آذرشین مخفف آذرنشین بوده و آذرشب نیز گفته اند و معنی سمندر که در آتش نمیرد و نیز درست
می آید منوچهری در صفت اسب ممدوح گفته ع   همچو آذرشین در آتش همچو مرغابی بجو   آذر
و آذرافروز و آذرافزا ظرفیست بهیات کله آدمی و سوراخ تنگی دارد چون آنرا گرم کنند و میان
آب فرو برند آب را بخود کشد و چون بر کنار آتش نهند بخاری از آن بر آید که آتش افروخته
کرده و نام مرغیکه آتش افروزد و آنرا ققنس گویند خاقانی گفته   منم آن مرغ کاذر افروزد   خوشتر
در آذر اندازد   آذرگون نوعی از شقایق که کنارهای آن سرخ و میانش سیاه و معنی ترکیبی
آن آتش رنگ و آتش مانند قطران تبریزی گفته   ز خون و تف همه روزه دو دیده و دل من
یکی بآذر ماند یکی بآذرگون   و آنرا آذریون نیز گویند   آذرماه نام ماه نهم است از سالهای شمسی
آن مدت بودن آفتاب در برج قوس حکیم ازرقی هروی گفته   دست آذرمه از کمان هوا
تیرها زد چو ناوک دلدوز   آذون بوزن هامون بمعنی آنچنان باشد چنانکه ایدون بمعنی این چنین
فرخی گفته   بخشش او را وفا ندانند کردن   مانده اسکندر و نهاده قارون   خواسته چند
دهد که گوئی با شرم   روی که ایدون کند ز شرم و که اندون   آذین آرایش شهر و بازار و ایام
اعیاد و سور و جشن فرخی گفته   از خلعت تو همه سرایان توای شاه   در خانه همه روزه همی بندند
آذین   سنائی گفته   از پی قدر خویش صدرش را   بست روح القدس بعرش آذین

آرش بفتح ثالث و کسر ثالث هر دو نوشته نام پهلوانی تیرانداز ایرانی بوده چنانکه در مصالحه منو
چهر و افراسیاب تیری از آمل مازندران بمرو خراسان افکنده فخرالدین گرگانی در کتاب وامق و عذرا
گفته   اگر خوانند آرش را کمانگیر   که از آمل بمرو انداخت یک تیر   تو اندازی بجان من ز گوراب
امی بهر ساعتی صد تیر پرتاب   گوراب نام جائیست بخراسان که عذرا در آنجا نیز ایستد و این حکایت از
قول وامق است و اصل اینست که افراسیاب منوچهر را در قلعه مور از مضافات شهر رویان که در ولایت
که در ولایت کجور بود محاصره کرد و بعد از قرار صلح بر یک تیر پرتاب آرش از رویان تیری بمرو افکند
خوشتر که از رویان بمرو افکند یک تیر بوده چون شهر رویان خراب گشته و از آن آثاری نمانده آمل معروف
و معمورست چنین تبدیل کرده اند و ابوریحان در آثار الباقیه گفته که آرش پس از کشیدن از اعضایش
خون روان گشت و بمرد   آروق بافین بمعنی بادی که از امتلا از دهان بر آید معروف باقاف اهدی
گفته   با چنان خوردن و چندین آروق   کی بری رخت خویش بر عیوق   و همانا این معربست
آژ مخفف آگوار فردوسی گفته   نه من بر ز جمشید بودم بفر   که بر دید چون میانش بار
آرج بفتح بها و ارزش و ارجمند صاحب قدر و قیمت و عزت حکیم اسدی گفته   بدانست
دلداد کان ارجمند   بود پور طهمورس دیوبند   و دیگر نام قصبه ایست از ولایت فیروزکوه
طبرستان   و ارج بمعنی مرغی که پر آنرا بالش نمایند و بر قو گویند در جهانگیری بمعنی کرکدن آورده
اردبیل شهر معروف و مرقد شیخ صفی الدین اسحق جد سلاطین و سادات صفویه در آنجا و قبرشاه

اسمعیل نیز در جنب آن ده بهای پارسی یعنی پیل خشمگین بوده چنانکه اردشیر یعنی شیر خشمگین است شیخ
سعدی شیرازی گفته یکی آهنین پنجه در اردبیل همی بگذرانید پیلک زپیل و حکیم فردوسی
سیل و خیل را به اماله فتحه بسوی کسره با اردبیل که بیاء مجهولست قافیه کرده سپاهی که از برد
اردبیل بیامد بفرمود تا خیل خیل بیایند از پیش او بگذرند ردو موبد و مرزبان بشمرند هم
او کفت همی راندزان سانکه از کوه سیل تا ل گذشت از ره اردبیل اردم بفتح اول و سیم
هر سوره از سورهای کتاب زند زردشت سیف اسفرنگی گفته دانم که گر اندیشه کنی باز شناسی
باز ند بسم الله الحمد زاردم اردی مخفف اردی بهشت ماه دویم فارسی و روز سیم ماه فارسی
و فرشته مدبر کوهها و روز اردی بهشت و اورب النارات زراتشت بهرام گفته چه سوزد
تنش را باردی بهشت روانش بیابد خوشی در بهشت ارزانی یعنی سزاوار و کدا فردوسی گفته
بار زانیان بخش هر چیت هواست که گنج تو ارزانیان را سزاست ارزن غله معروف
که بیشتر بکبوتران دهند خاقانی راست کبوتر خانه روحانیان راست نقطهای سر کلک من
ارزن ارزه بفتح اول نام کشور اول است و کاهکل چه کاهکل کننده ارزه گر گویند و رفت که
از درخت صنوبر گیرند و آن درخت را ارز گویند سوزنی گوید پنبه بگوش اندر آکند ز تو ممدوح
پنبه چه باشد که ارزه ریزد وارزیز ارغون نام قبیله از اتراک ترکستان و نام اسب
قطران تبریزی راست تو را چه ناله کوس و چه نعره ارغن بروز رزم چو باشی نشسته بر ارغون

بهزاد اسب دیگر بر زین بستام زارغون واز تازی تیز گام ازین بیت ارغون اسب ترکی ثابت است
که با تازی برابر شده ارغوان گلی است مانند درخت برنگی سرخ معروف بارغوانی و ارجوان
معرب آنست شعر گر زردشت گیاهی در خشکسال هجران پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را
این را نیز معرب کرده ارجوان خوانند چنانکه گذشت لامعی گفته اکنون که ارجوان شده پیرو
جوان ترنج هست این بر آذر ودی و کرمانشان نشان چون بگذرد زمستان آید بهار
رنگ گردد ترنج پیر و شود ارجوان جوان اروند کوه همدان مشهور بالوند و نام دجله
و دجله معرب دیله و آنرا اریل رود خوانند فردوسی گفته اگر پهلوانی ندانی زبان بتازی
تو اروند را دجله خوان دیگر نام حکیمی بوده پدر لهراسب گشتاسب و اسفندیار از پشت
او بهم رسیده اند فردوسی گفته که لهراسب بد پور اروند شاه که او را بدی تاج و اورنگ
گاه آزاد یعنی غیر بنده که عرب عتیق ضد عبید گوید و بی قید و بی تعلق را نیز گفته ام
چون سرو و سوسن میوه ندهند بآزاد معروف شده اند شیخ سعدی گفته بسرو
گفت یکی میوه چرا ناری جواب داد که آزادگان تهی دستند و آزادگان یعنی درویشان
و رسته نیز مناسب است شعر گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ورت ز دست
نیاید چو سرو باش آزاد و نام درختی است در دار المرز مازندران راست و صاف و هموار
و بلندیش بهفتاد ذرع میرسد و شاخهایش همه بر بالاست و تنه اش اصلا شاخه ندارد

شرف الدین شفروه اصفهانی راست   من بندهٔ آن قد چو آزاد و رختم   من بندهٔ روی آن صنوبر
چون لعبت چینیم   و نام قصبه ایست از نخجوان شرابش بخوبی مشهور و نام ماهیی است گوشت آن
بغایت لذیذ آنرا آزاد ماهی گویند   آزر نام پدر ابراهیم و آذر را ماله ازار آمده و با شیر
و زیر قافیه کنند لیکن بالف باید نگاشت چنانکه قاعدهٔ املاست انوری گفته   در جهان چند آنکه
خواهی بیشمار   نیستی و محنت و آزیر هست   وز فلک چند آنکه خواهی بیقیاس   نفرت آهوی و
خشم شیر هست   آزرده بفتح زای برازده بقول جهانگیری رنگ را گویند و معنی زرد نوشته
حکیم قطران گفته   ابر آذاری بباران در چمن پرورده ورد   گشت خیری با فراق نرگس آزرده زرد چنانکه
رنگ را آزرنگ گویند اما در بیت ثانی   بوستان از بانگ مرغان پرخروش زیر گشت   گلستان
آزرده گوهر چون سریر میر گشت   آزرده گوهر چون سریر میر را خطا فهمیده و سریر میر را طلا قیاس کرده
اصل آنست گلستان از زرده گوهر چون سریر میر گشت یعنی مرصع و طلا شد از گلهای زرد و سپید و سرخ
و بمنزله تخت میر گردید که مرصع بجواهر گوناگونست   آزرم یعنی شرم و حیا و رحم و شفقت و نرمی
و هم بمعنی بزرگی و غیرت انوری گفته   ای بزرگی که از بلندی قدر   آسمان را نداشتی آزرم
معنی دیگر بمعنی عدل و انصاف   ای ملک آزرم تو کم دیده‌ام   وز تو همه ساله ستم دیده‌ام   و معنی
راحت و سلامت نظامی گفته   دو کس را روزگار آزرم داده است   یکی کو مرد و دیگر کو نزاد است
یعنی دو کس را آرام داده است خوانده اند نه آزرم و اغلب این معانی قریب بیکدیگر است صاحب

جهانگیری چهارده معنی برای این لغت نوشته بمعنی خشم گفته و شعر نظامی را آورده است   د بافت
چنان داد ماین جرم را   که برتابد آسیب آزرم را   و بقول رشیدی درین بیت آسیب آزرم بمعنی خشم است
یعنی آفت آزرم خشم باشد نه آنکه بمعنی خشم   آزرمی دخت نام دختر پرویز بوده که چهار ماه ملک نموده
و معنی ترکیبی آن دختر با حیا و شرم است و اصل آزرمین دخت بوده و از عقلای نسوان و جمیلهای
جهان محسوب میشده و مستبد برای خود و مستعد بعقل و تدبیر بوده و در زمان خود وزارت
و وکالت احدی را در کار ملک خویش قبول ننموده با وجود حسن و جمال بکمال غیرت و جلال داشته
چنانکه فرخ نام شهریار خراسان که از عهد خسرو پرویز تا آنوقت در خراسان استقلال داشت
پسر خود رستم نام را نایب خود کرده بدرگاه آمد بر چهرهٔ ملکه عاشق گردید و بواسطه محرمی استدعای
خواستگاری و وصال ملکه کرده ملکه جواب داد که پادشاهانرا شوهر برداشتن ننگی بزرگ است
اگر سپهبد در دوستی ما صادق است باید به تنهائی فلان شب بقصر ما در آید تا کام دل حاصل کند
سپهبد امیدوار گردیده بگرمابه رفته تن و لباس را پاک و مصفا کرده مقداری مفرح
یاقوتی که مقوی قوت باه بوده تناول فرموده و شب موعود بقصر ملکه در آمد چون عرض کردند که او
حاضر است حکم کرد تا سر او را از تن جدا کردند و نعش را بر در قصر افکندند علی الصباح خلق متحیر
شدند و آخر دریافتند چون این خبر برستم پسر فرخ رسید لشکر خراسانرا بدین کشیده و بر آزرمی
دخت ظفر یافته وی را هلاک کرد چنانکه فردوسی گفته   همی بود بر تخت بر چار ماه   به پنجم شکست

اندر آمد بگاه شد او نیز و آن تخت بی شاه ماند بکام دل مرد بدخواه ماند ازار با اول مضموم
بن و تک آب باشد انوری گوید اندیشه در سواحل دریای جاه تو بسیار غوطه خورده ولی کم
ازار یافت ازارود بمعنی ماوراءالنهر چنانکه فردوسی گفته ازارود را ماوراءالنهر دان بامدیز آمده و آنرا
بحذف راء و واو و دال نیز گویند چنانکه سیب ماوراءالنهر فرخی گوید بگوی مباد از سر او کم که جهان را
آنگوی به از جمله سمرقند و ازارود ازدر بمعنی لایق و سزاوار و درخور روز ازدر بزم است
شراب ازدر خوردن هر چند چمن نیست کنون ازدر دیدار فرخی گوید تو ازدر رزم نیستی جانا :
ای ازدر بزم و ازدر گلشن ازغ خفته که بیچه نیز خوانند درویش سقا گوید نهال قد من
از عشق زرد شد آری درخت خشک شود چون براو تند ازغ ازیرا با اول مفتوح و ثانی مکسور
بمعنی از برای آن باشد و آنرا ازیرا نیز گفته اند بگو دل را که گرد غم نگردد ازیرا غم نخوردن کم
نگردد ازیز با اول مفتوح بمعنی بانگ و ناله نوشته اند اما عرب بیت زین سبب کز حیرت د
رشک کنیز مادر فرزند دارد صد ازیز اژ بمعنی آسودن و امر بآسایش است ناصر خسرو گوید
از گرد سفاهت لب جوی خردان جان را بکف عقل همی شوی و همی اژ اژدها مار بزرگ
و لقب ضحاک میگفته اند نوشته اند ببابل پرورش یافته و جادوئی آموخته روی خود را بصورت
اژدهائی بر بید و مینمودید و او را از علم جادوئی ممانعت کرده دیوی که معلم او بوده گفت اگر خواهی ترا
جادوئی آموزم پدر را بکش وی پدر خود را کشته و بسیار خونها بناحق ریخته و او را اژدها میخواندند
بلی ...

اژدهاق خواندند و معرب کردند ضحاک شد و از ترکیب لغت دهان گشاده بخاطر صاحبان ذوق
میرسد شاید مخفف اژدهان بوده و در اصل مار اژدهان یعنی مار دهان گشاده میگفته اند آنرا
اژدها نیز گویند دقیقی گفته ع یکی صمصام اعدا کش عدو خواری چو اژدرها در فرهنگ گفته بجهة عظم
جثه آنرا بصیغه جمع آورده خاقانی بمعنی ضحاک گفته در دل غم اژدها نیارم کافریدونی در فش دارم
آژیر بمعنی آگاه و هشیار فردوسی گفته سپه را نگهدار و آژیر باش شب و روز با ترگ و
تیر باش و در جهانگیری در رشیدی بمعنی آبگیر آورده و در صفت درختان گفته و این بیت
منوچهر را شاهد آورده و در انجا بمعنی ماده هشیار درست می آید آب دهد شان بپای مادر
آژیر کودک دیدی کجا بپای خورد شیر و بمعنی آماده و مهیا در بیت اول فردوسی نیز اراده
توان کرد و در هر حال بمعنی هشیار و آگاه و زیرک توان گفت و در فرهنگ بمعنی پرهیزکار گفته
و شعر سعدی در صفت بر همان آورده سراسر همه دشت نخچیر بود گیا خوردن و
پوشش آژیر بود این معنی دلالت درست بر آن معنی ندارد آس سنگی مدور بود که بدان
غله آرد کنند و آنچه بآب گردانند آسیاب گویند و آنچه بباد گردد باد آس خوانند و آنچه بدست
گردد دستاس گویند و آنچه بخر گردد خراس نامند و غله آرد کرده را نیز گفته اند مختاری غزنوی را
من بپای خود این خطا کردم تا بدست آس رنج گشتم آس آسا امر بآسایش است یعنی بیاسا
و بمعنی مثل و مانند معروف و بمعنی زیب و زینت عسجدی گفته ع بان نو عروسان کرده است

ومعنی بیت دو فار مختاری گفته   ز دو ربستاند مدبر تو از پنجه شیر   کبر بیرون کند آسای تو از
طبع پلنگ   ومعنی روش وقاعده وخمیازه و دهان دره که آنرا فاژ و فاژه خوانند آمده است وجمال
شیرازی از معاصرین دو سه معنی را در بیت خود آورده   تو مردی با عروس معنی آن بهتر که آسائی
بر دو سرخ چند آسا کنی بر رخ عروس آسا   وبمعنی نیز آمده است چنانکه ابو الفرج رونی گفته   عزم و
حزمش بجنبش وبسکون   آسمان و زمین اساباشد   آسال بمعنی جنس با آمده ابوشکور بلخی گفته
روانا شنیدم که پیمان شکن   زن جاف جاف است و آسال کن   آسان و آسانی معروف
وضد دشواری تن آسانی بمعنی تن آسائی یعنی تن پروری و آسودگی و آن را آسان نیز گفته اند
حکیم سنائی گفته   روز بیکاری و شب آسانی   کی رسی بر سریر سلطانی   آستین معروف
و آستی مخفف آن قطران تبریزی گفته   ای همه از رادی و از راستی   گیتی از هر دو بیاراستی
بی تو جوانمردی ناقص بود   راست چو پیراهن بی آستی   آبسکون نام دریای خزر مجازا که منسوب
بجزیره آبسکون است وسابقا مرقوم داشته ایم حکیم ازرقی گفته   باد اندرو وزیده زبیهای
آبسکون   ابر اندر او گذشته ز بالای قیروان   آسیب فرو کوفتن و آنرا تازی صدمه گویند
ومعنی پهلو زدن یا کتف بکتف یکدیگر زدن که دردی و کوفتگی حاصل شود حکیم ازرقی در علو عمارت
گفته   در آسیب چنبر فلک اندر فراز او   بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان   ومعنی کلفت و زحمت
نیز آمده   آسیون بمعنی حیران و سرگردان و در اصل آسیاون بوده یعنی آسیامانند حکیم منجیک

ترمذی راست   کرد عشق کرده آسیون مرا   از چه روی سرگشته و آسیونم   اسب افکن مردی دلاور
وشجاع که در میان سپاه دشمن بتازد فردوسی گفته   برآشفت از آن پور اسفندیار   جوانی بد اسب
افکن و نامدار   اسپاناخ و اسپاناخ تره ایست که در آش کنند و از آن بورانی سازند مولوی گوید
اسپاناخ خوانیم خوان تا ترش شود شیرین   با هر دوست دم پخته تا با تو به پیوستم   اسب ریس
و اسب ریز و اسب ریس بمعنی میدان اسب دوانی و میدان جنگ بود فردوسی گوید   ببر کرده هر یک
سلیح و ستیز   نهادند رو جانب اسب ریز   اسبغول گیاهیست شبیه بگوش اسب چه غول گوش را
گویند و آنرا بپارسی اسپرزه گویند و بعربی بذرقطونا و در شعر شیخ شبیه را بدان تشبیه دهند و آنرا
اسبغول جانور خوانند یعنی جاندار گویند صاحب جهانگیری شعر را اسبغول خوانده و بنجال جانور
دانسته است یعنی فضله جانور و بعد از آن گفته که هندو شاه و حافظ اوبهی ظاهرا باین معنی نیز رسیده اند
و در بیت معنی بذرقطونا خوانده اند بلکه کنایه از شیخ شیش کرده اند و این معنی و این بیت صحیح است
و گمان او وهم و آسیون بمعنی بنجال در نسخه دیگر بنظر نیامده شاهدی میخواهد و بیت حکیم بهرامی سرخسی
اینست   بهر سبحگاه و نیارم بنجا نه کرد مقام   از آنکه خانه بیاراید اسبغول جانور است   اسپرک
بکسر اول و فتح بای پارسی گیاهیست که بدان جامه و لباس رنگ کنند و بعربی زریر گویند مظفر گرگانی
گوید   نازو نعم پرورده را از من بگو کاین زاهدا   اشکی بباید چون بقم رخساره چون اسپرک   ن
اسپرغم بمعنی ریحان بفتح غین یعنی غم را اسپر دافع است و بفتح را و بغین ساکن زده مختاری گفته   ن

از مرغ اسپرغمها صحرا همچو دیبا همه منقش گشت و بسکون راء و فتح غین بوزن دل خرم
نیز آمده و اثیرالدین اومانی گوید رزه بارمح خون پالات کم باشد ز پردیزن سپر با تیر باران تو نازکتر
ز اسپرغم زاتشت بهرام گفته چنان پنداشتی آمرزد الله که اندر اسپرم رفتی همه راه اسپرلوس
بااول مکسور و ثانی زده و بای عجمی مفتوح و لام مضموم و واو مجهول خانه و سرای پادشاهان را
گویند و گفته اند چه نقصان دیدی از کعبه تو بیدین که گردی گرد اسپرلوس شاهان اسپروز
بااول مکسور و بای عجمی و رای مضموم نام کوهیست چنانکه فردوسی گفته همیرفت آن شاه
گیتی فروز بنزدگاه در پیش کوه اسپروز اسپند و سپند دانه معروفست که برای چشم
زخم بر آتش ریزند فرخی گفته ای سپندی منشین خیز و سپند آر و سپند تا تورا سازم ازین
چشم گرامی مجمر چشم بد را ز جهان شاه بگردان بسپند کافرین باد بر آن صورت زیبا
منظر اسپندارمذ بااول مکسور و ثانی زده و بای عجمی مفتوح چهار معنی دارد اول زمین را گویند
دویم فرشته ایست که موکلست بر درختان و بیشها و تدبیر امور و مصالحی که در ماه اسپندارمذ و روز
اسپندارمذ واقع شود بدو متعلق است دیگر ماه دوازدهم بود از سال شمسی مدت ماندن آفتاب
در برج حوت مختاری گفته باد عمر و ملک او چون مهر و آبان همنشین تا ز اسپندارمذ مه ره
بفروردین برند است بر وزن دست مخفف استر است خاقانی در مراثی گفته جیب و گیسوی
وشاقان و بتان باز کنید طوق و دستارچه از اسب و استر بگشائید و مخفف استخوان آدمی و دیگر
حیوانات

حیوانات و تفصیل کتاب زند و پازند که آنرا استا نیز گویند و بااول مضموم سرین و کفل مردم و آب
و معنی افگندن نیز گفته اند و بکسر اول بمعنی ستایش و افگندن نیز دیده شده و امر با ستادن هم هست
بمعنی سرین گفته اند بفرق بلان چون تبرزین رسید که از گرد است و بر زین رسید
ملک الشعرا فتحعلی خان کاشی در هجو گفته ای استی است و است زاده استاده بهزار است داده
فردوسی در معنی زند گفته که دین مسیحی ندارد درست همی گبرکی ورزد و زند و است استا بااول
مضموم تفسیر زند باشد و آنرا اُست و اَوستا و اَبستا نیز خوانده اند حکیم فردوسی گوید اگر غیبتی اندر استا و
زند و استا ده را زینهار از گزند ازین خواب بیدارتان کردمی همی زنده بردارتان کردمی
دیگر مرخم استاد بود و دیگر قلعه بود بجهات معروف در ولایت رستمدار مازندران گویند
نام قریه از قرا و سمرقند نیز هست که منسوب بانجا را استائی گویند و بمعنی اصل و قانون نیز آمده ساسانی
گفته استا و ستای بمعنی ستایش کننده مثل خودستا و خودستای و یزدان ستای یعنی یزدان پرست
و بدون ترکیب مستعمل نشود استاخ بااول مضموم بوزن و معنی گستاخ است و آنرا وستاخ نیز گویند
مولوی گوید هر قدم دامیست کم ران اوستاخ استارباد بااول مکسور و ثانی زده استرآباد
باشد که شهریست بگرگان منسوب بگرگین منوچهری گوید تا طرب و طربت مشرق با مغربست
تا مین و شربات آمل و استارباد در بعضی تواریخ آمده که استرآباد را انوشیروان ساخته چون
هزار بد والی استخر در طرح آن دخالت کرده وزیری فرستاده نوشیروان آن شهر را استخرآباد نام

وتدریج خا محذوف و باسترآباد معروف شده و ستارا نام موضعی است در راه گیلان باردبیل
ستاره با اول مکسور چند معنی دارد اول بمعنی ستاره است مولوی گوید دوش من پیغام کردم سوی
تو ستاره را گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه پاره را و آنرا بحذف الف و با ستار
نیز گویند حکیم فرخی گفته ستاره صنوبر همی خواندم اورا بدان چهره و بالای زیبا و درخور
همی گشت زین فخر وزین شادمانی صنوبر بلند و ستاره منور دیگر معنی سایبان و چادر
وخیمه و شامیانه شهاب الدین ابورجا غزنوی در مدح بهرامشاه گفته فلک فزون شود ار
شکرش ستاره زند زمین کم آید اگر دامن خیام کشد و معنی طنبور ستار نیز گفته اند و معنی
ستارای مذکور که نام بلوکی است از لاهیجان مرقوم شده استانید و ستانید بمعنی گیرید
معروف و بمعنی باز داشتن نیز آمده مولوی در قصه تاجر و طوطی گفته مرکب استانید و پس
آواز داد آن پیام و آن تحیت باز داد استخر بفتح اول و سکون ثانی و فتح تای مثناة
فوقانی و سکون خای معجمه و رای مهمله در آخر نام شهری و قلعه ایست بفارس مشهور که تخت
جمشید در آن بوده و بعد از جمشید همای بنت بهمن عمارت آن را افزوده و اسکندر آنرا خراب
نموده چون در آن قلعه تالاب و آبگیر بزرگی بود و استخر و ستخر تالاب را گویند بدین اسم موسوم
شده حکیم زجاجی گفته مقامش در اول باستخر بود که گردنکشان را بدان فخر بود و اصطخر
باصاد و طای معرب آنست صاحب برهان استخر را با سین و طای مؤلف معرب دانسته
فتامل

خلاصة ابن خلکان در ترجمه ابواسحاق ابراهیم بن اسحاق مروزی گوید که منسوب بمرو رود را مرورودی
منسوب باستخر را اصطخری منسوب بری را رازی گویند و هم او گفته این نسبت مخصوص بنی آدم است
نه ثیاب و دواب و سایر اشیا علی ای حال استخر شهری مشهور بوده و تفصیل آن بدان قدر که بایست
در لغت تخت جمشید آورده خواهد شد که هنوز بعضی آثار و احجار غریبه آن باز مانده است و دو قلعه
نزدیک آنست یکی را قلعه شکسته و دیگری را قلعه ماران گفتندی از نقش نگار در و دیوار شکسته
آثار بدیدست صنادید عجم را یعنی طاق و این استخوان خوار و استخوان رند بمعنی کرکس که هما باشد
سعدی گوید همای بر سر مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیازارد و سگ را
نیز استخوان رند و استخوان رنگ گویند و استخوان اره پشت نهنگ آبی است اهل زنگ برای جنگ
چنانکه نظامی گفته در آمد چو پیل استخوانی بدست که او پیل را استخوان می شکست استرون
یعنی استر مانند چه ون بمعنی مانند است و زن نازاینده عقیمه را استرون و سترون خوانند
انوری گفته نفس نباتی ار بعرب خانه باز شد حیض کن که مادر گیتی سترون است منوچهری
گوید کنون شویش بمرد و گشت فرتوت از آن فرتوت زادن شد سترون استرنگ
و سترنگ گیاهی است که بیخ آن بصورت آدمی است و آنرا بعربی یبروج بوزن دیجور
قاموس گوید یبروج لفاح وحشی است و بجهت مناسبت ترکیب آدمی آنرا مردم گیاه خوانند
خاقانی گوید من همی در هند معنی راست همچون آدم وین خران در چین صورت راست چون مردم گیا

چون مشهورات که هرکه آنرا افکند در آن سال بمیرد و گویند بعضی را ابر آن بند بندند و نان در پیش سگ
افکند باندکی دور که دهان سگ بدان نرسد که بقصد خوردن نان سگ قوت کند و رشته آن
کنده شود و آنرا اسک کن گویند صاحب شرفنامه گوید که بتجربت رسیده چنین که مشهور است
نیست و نام آن گیا در اشعار و امثال شعرا بسیار مذکور شده چنانکه فرخی گوید همیشه تا زبان
گشاده و دل پاک سخن نگوید سیبون تو و چو من سترنگ   استره بضم اول و ثالث و فتح
رای قرشت آلتی است که بدان سر تراشند چون موی سر را بدان استرند یعنی پاک و محو نمایند
باین اسم موسوم است زیرا که استردن و ستردن بمعنی پاک کردن و تراشیدن آمده و آن
تراشنده را موی ستر نیز گویند نظامی گفته   موی تراشی که سرش می سترد   موی بموی پیشش بمعنی
می سپرد   استم و ستم بمعنی ظلم مشهور است منوچهری گفته   آخر دیری نماند استم لشکریان
زانکه جهان آفرین دوست ندارد ستم   استغبه و ستغبه چیزی زشت و کریه را گویند حکیم سنائی
گوید صحبت عام آتش و پنبه است   زشت نام و تباه و استغبه است   استوار و استوان بمعنی
محکم و استوار داشتن بمعنی باور داشتن نیز آمده زراتشت بهرام گفته   بپذیرفتیم و در دین استوانیم
بجز پیغمبر پاکش ندانیم   استرنج بکسر اول و رای قرشت و سکون ثالث و نون و جیم سرنج آن
رنگی است سرخ و معروف و دیگر طبقی است که از روی کنند و برپشت آن قبه و بندی نهند و در
اعیاد و عروسیها دو تای آنرا بدو دست بر یکدیگر زنند و از آن صدا بر آید و سنج معروف است

حافظ گفته   خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم   چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم   و چون لفظ صنج را
معرب کرده صاد و نون با صبح مشتبه گردیده چنگ صبحی خوانند و نویسند و آن خطاست چنگ
اختصاصی بصبح ندارد   اشرشم و شرشم بکسر اول دو نوع است یکی را از پوست گاو سازند و یکی
را از شکم ماهی بر آرند و هر دو در پیوندکی معروف اند منوچهری گوید   بکردار سریشمهای ماهی
همی برخواست از شخسار او گل   اشغر بضم اول و ثالث و سکون ثانی جانوریست که سیخهای
ابلق بر بدن دارد و چون قصد او کنند تیرها را بر قاصد پرتاب کند گویند چندانکه او را بزنند فربه‌تر
شود چنانکه مولوی گفته   هست حیوانی که نامش اشغر است   کو بزخم چوب زفت و لمتر است
و آنرا جوله و تشی و سیخول و خارپشت نیز گفته اند   اسک و اسکدار بسکون کاف نامه برکه
برای او در هر منزلی اولاغ مهیا باشد تا زود بمقصد رسد و اسک بمعنی الاغ است و این لغت
در اشعار شعرا هست   منوچهری گفته   برعزم جنبش این نیت من که کرده‌ام   نزد شهنشه
ملکان بر با اسکدار   و این لغت در بلاد اسلامبول معمول و شایع است و نام محله معروف است
و در اصطلاح منقل الاغ دادن و الاغ گرفتن برای چاپاری مستعمل است   اسکره بضم اول و
سکون ثانی و فتح کاف بمعنی کاسه سفالی آب خوری و بتشدید کاف هم آمده مولوی گفته
بحر را پیمود و بیچ اسکره   شیر را برداشت هرگز بره   اسکدان بوزن دربندان بمعنی
کلیدان باغ و خانه است پهلوان محمود قتالی گفته   دهان تو کلیدانیست مسعود

زبان تو کلیددان نگهدار   بهشت و دوزخت را یک کلید است   کلید انجنین هر کرا که دید است
بخیری کر بکردانی نعیم است   بشری کر بجنبانی جحیم است   اسکنگ و اسکنه بکسر اول و ثالث
افزاری است درودگران را یعنی نجاران را که بدان چوب را بکنند و سوراخ کنند مولوی گفته
جور و جفای دور فی کان کنه کار میکند   بر دل و جان ما تبرد اسکنه کار میکند   اشنا اشناب
و اشناه هر سه بمعنی شناوری است قطران گوید   تا دل من با هوای نیکوان شد آشنا   در رنگ
دیده گردانم چو مرد آشنا   اشناگر و آشناور بمعنی شناور است   اش بمعنی او و اورا باشد که ضمیر
غایب است همچو خانه اش و جامه اش مولوی گوید   جامه اش دوزد و گوید تار نیست   خانه اش سوزد
بگوید نار نیست   اشیخته بمعنی ترشح و پاشیدن آب است خواجه عبد الله انصاری گفته درویشی
خاکلیت بیخته و آبی بر آن اشیخته نه کف پا را از آن دردی نه پشت پا را از آن گردی   اشتاد
بر وزن هشتاد نام فرشته ایست که موکل است بر مصالح و اموری که در روز اشتاد واقع
میشود و نام روز بیست و ششم است از ماه شمسی نیک است در آن روز حاجت خواستن و صدقه دادن
زر انفشت بهرام گوید   روانت با دو ویژه جان و دل شاد   نگهدارت سروش و شن و اشتاد و نام
ملکی است از بیست و یک نسک کتاب زند و صاحب تاریخ مازندران آورده که نام مردی بوده
و دهی بنام خود بنا نموده باشتاد در روستاق معروف شده و دختر او را اشتاد بعهد گرفته
چون آمله نام داشت شهر آمل مازندران بنام او ساخته شد برادر اشتاد ایزداد نام داشته

او نیز جائی بنام خود ساخته منسوب بدانجای را یزدادی گویند ابو الحسن محمد یزدادی که در تاریخ طبرستان است
از آنجا بوده   اشتلم ظلم و تعدی و غلبه میر حسینی سادات در زاد المسافرین گفته   کردی غزی که بکعبه
کم کرد   در کعبه دوید و اشتلم کرد   اشکار بوزن دلدار بمعنی شکار است مولوی گفته   هست کسی
کو چو من اشکار نیست   هست کسی کش طلب یار نیست   و بمعنی نخجیر و آهو نیز افتاده و بمعنی شکار
کننده فرخی گوید   چنین شکار هم او را سزد که روز شکار   شکاری آرند او را همی ز صد فرسنگ
اشکبوس نام پهلوانی بوده تورانی منسوب بشهر کشان که بحمایت افراسیاب به تسخیر شهر ایران آمده
بدست رستم زال کشته شد چنانکه فردوسی گوید   سواری که بد نام او اشکبوس   همی برخروشید برسان
کوس   بیامد که جوید ز ایران نبرد   سر هم نبرد اندر آرد بگرد   چون رهام گودرز از او ستوه و بکوه شد
رستم پیاده بجنگ او رفت نخست اسب او را به تیری افکند و تیری دیگر براو زد که از پشتش بیرون جست
هم فردوسی گفته   بزد تیر بر سینه اشکبوس   فلک آن زمان دست او داد بوس   قضا گفت گیر و قدر
گفت ده   ملک گفت احسنت و مه گفت زه   اشکرف بوزن شنجرف بمعنی خوب و بدیع و نیکو
و آن را شکرف نیز گویند و آن بمعنی شان و شوکت و عظمت نیز آمده شیخ نظامی بمعنی حسن و جمال گفته
نیم جیدان شکرف اندر سواری   که دارم پای با شیر شکاری   هم او در صفت بهار گوید   عروسان
ریاحین دست بر روی   نگرفان شکوفه شانه در موی   هم او در وصلت و زفاف خسرو و شیرین گفته
کودن ماده میکوشید با شیر   برآو هم شیر نر شد عاقبت چیر   شکرف کرد و تماشا زن خبر و شست   بالماس

از عقبش مهر بر داشت   اشکفت بکسر اول و فتح ثالث و سکون ثانی و فای فوقانی بمعنی غار
و رخنه کوه و اصل در آن شکاف و شکافته بوده و بضم ثالث شکفتن گل را گویند چنانکه گویند شکفت و شکوفه
و بشکوفه و شکفیده و شکوفه نامندش از اینجاست چون واو و فا تبدیل یابند بمعنی شکفته است اثیر
الدین اخسیکتی گفته   همچون شکوفه چشم سفیدم در انتظار   تا می بهشد آنچه بخت اشکفیده بود
و شکوفه بمعنی قی نیز از اینجاست کمال اسمعیل اصفهانی گوید   درختان در آنماه برفی که خوردند در این
ماه کردند یکسر شکوفه   اشگفت بکسر ثالث بمعنی عجب و از اشگفت نیز گویند و در مقام تعجب شگفتا
نیز گویند مانند ای عجب و عجبا و عجب او شگفتید یعنی در عجب افتاد و بر این قیاس شکوفیدن یعنی شکفته
شکفته شدن و در شگفت ماندن و رشیدی شکوف بضم بمعنی شکافنده آورده چنانکه اسدی گفته
قلاوید در شکر افتاده توف   از آن پهلوان جمله صف را شکوف   هم شیخ سعدی گفته   ز لشکر
شکوفان منفرشکاف   نهان صبح جسته و پیدا مصاف   اشکنه بکسر اول و ثالث و نون معروفست
و آن نانیست که در آب گوشت ریزه کنند و بعربی اش ثرید گویند و بمعنی چین و شکن نیز آمده و نام
نوائی است از موسیقی منوچهری گوید   مطربان ساعت بساعت بر نوای زیر و بم   گاه سروستان
زنند امروز گاهی اشکنه   آغار بوزن ناچار چیزی نم کشیده و بگل آمیخته و امر بسرشتن و آمیختن چنانکه
بیاغار یعنی بسرش و در سرشته کن حکیم ناصر خسرو علوی گفته   از جان و تنت ناید الا که همان چیز
چون علم بود بر تن و بر جانت سالار   از هر چه سبو برکنی از سر و ز پهلوش   آن چیز برون آید

پر دن و پر آغار   هم او گفته   شوره است و سغبه و سفله در شوره   هشیار بکار تخم کی کارد
بر شوره و مریز آب خود ایراک   نایدت بکار چون بیاغارد یعنی آغشته شود و آمیخته گردد   منوچهری گفته
شود انگور زیب انگشت خشک کنی   چون بیاغاری انگور شود خشک زبیب   این زبیبای عجمی مرده
انگور بود   چون ور ازنده کنی زنده شود این عجیب   و صاحب فرهنگ جهانگیری نوشته
که بمعنی برانگیختن و تحریک آمده و این بیت را شاهد کرده که منوچهری گفته است   با چنین گم دشمنی
خواجه بیاغارد بجنگ   اژدها را مرب تنگ آید که با جنگ کند   و رشیدی در فرهنگ خود گفته که او
خطا کرده چه اینجا از بیاغارد معنی بیاموزد را اراده کرد   آغاز بمعنی ابتدا و امر با بتدا کردن
و بر این قیاس آغازیدن و آغازیده و بیاغازد و ابوالطیب رودکی گفته   محکم آغاز هر چه آغازی
و بمعنی صوت و صدا و استشهاد بشعر رودکی   تو گشتی بگرتندر آغاز کرد یعنی تو گوئی تکرر رعد شروع کرد
بمعنی قصد و شاهد شعر رودکی محل ایراد است   آغال و آغالش برجهانیدن و برغلانیدن چیزی بر
چیزی که بتازی اغرا گویند فردوسی گفته   تو لشکر برآغال بر لشکرش   و آغالیدن بمعنی تحریض
کردن تیغ ترک آغال و فتنه سازی کن   ازرقی گوید   زدی تیغ تو اندر دو چشم دشمن تو
دهان گشاده نماید نهنگ مرد آغال   ناجاویده فرو بردن را نیز گویند و درین بیت مرد آغال
بمعنی مرد اوبار است چه اوبار بمعنی فرو بردن که بعربی بلع گویند آغال و آغل جای خواب گوسفندان
در زنبور و دیشه بود   آغوش بمعنی بر و بغل و در مقابل آزاد سعدی گوید   نکر پاسبانست

فراموش شد که دست در آغوش آغوش شد   آغول و آغیل بکسر اول و ضم ثانی از گوشه چشم نگریستن چنانکه میرزا نوشته نرمک او را یکی سلام زدم   گر زدی من زنیم چشم آغیل   شعر چنین نیست چنین است کرسانه ای گفته نرمک او را سلام کردم دوی   کردسو یم نظر بچشم آغیل   افریدون نام فریدون فرخ است و پسر آبتین معروف است و صحتی ندارد و در آبتین شرحی نوشته شد بهر حال از اولاد جمشید است و پادشاهی مشهور و عادل و بینشوری کامل بوده اهل مغرب او را یافول خوانند و الکسندر اکبر دانند بعد از خروج از مازندران و ظفر بر ضحاک غلبه و استقلال کامل کرد در آیین و روش ملت و حکمت پیروی هوشنگ شاه میکرده و آفتاب را مربی میدانسته او را و دیگر کواکب فروغ سند را تمجید و تعظیم می نمودند و در حکمت و تحقیق کتابی نگاشته و او را جام گیتی نما که داشته عقاید خود را بطرزی ارجمند طرح پسند در آن نامه درج کرده گرز گاو سر و درفش کاویان بروزگار او معروف و نامدار شدند و بر تاج او صورت آفتاب که بر پشت گاو مید خرشید نباشد و کاوه را که از گوان دلیر بود به تسخیر ولایت روم که آنگاه بوزنطینه جنامیدند و اکنون بنام قسطنطنیه میگویند مامور کرد و تمامت آن بلاد را بحیطه ضبط در آورد و بعد از بیست سال حکمرانی با ایران بازگشت حکومت اصفهان و عراق یافت و همچنین جهان پهلوان گرشاسب را با زمیان ترکستان روانه کرد چین و ختا را مسخر کرد و فتوحات آنها را حکیم اسدی طوسی منظوم کرده و گرشاسب نامه موسوم ساخته بعد از فریدون فرخ منوچهر از نژاد ایرج نکجم او در ایران شاهنشاهی یافت و لقب

فریدون فرخ است و جشن مهرگان منسوب بدوست دقیقی گوید   مهرگان آمد جشن ملک افریدونا   آن کجا گاو خوشش بودی بر مایونا   و گفته اند فریدون فرخ فرشته نبود   بمشک و عنبر سرشته نبود   بداد و دهش یافت آن نیکوئی   تو داد و دهش کن فریدون توئی   آفرین بروزن نفرین بمعنی تحسین و ستایش و دعای نیک   آفرین باد بر آنکس که خداوند دولت   و بمعنی آفریننده چنانکه   بنام خدای جهان آفرین   حکیم سخن در زبان آفرین   و نام روز اول خمسه مسترقه   آفرینش اصل آفریدن و کل آفریدگان حکیم سنائی در خطاب با انسان کامل گفته   آفرینش نثار فرق تو اند   بر همین چون خسان زراه نثار   آفندیدن جنگ و جدال و خصومت لبیبی گوید   در دل او آن نصیحت کار کرد   ترک آفندیدن و پیکار کرد   افتاد بفتح اول بروزن استاد یعنی از پای در آمد و کنایه از دور شدن نیز هست گاهی افاده معنی شدن نیز میکند چنانکه گویند چه افتاد یا چنین افتاد یعنی چه شد و چنین شد عمعق گوید   خداوندم همی خواندی چه افتاد   که اکنون بنده نپسندی و چاکر   خاقانی گفته   ای جان که به بیچارگی من   رحم آری و بر کاهش جانم نگرانی   یا رب نگر خویش مرا خوانی مهمان   یا رب جگر خویش مرا خوانی مهمان   یا رب جگر ریش بمهمان من آئی   افتاده معروف است یعنی عاجز و زبون شده سعدی گفته   سعدی افتاده است آزاده   کس نیاید بجنگ افتاده   افتادگان جمع آنست افتان و خیزان کنایه از آهسته و در راه رفتن و غالب و مغلوب شدن و مدارا کردن   گهی افتم گهی خیزم گهی از دیده خون ریزم   نه آن دستم که بستیزم نه آن پایم که بگریزم   افتیمون بفتح اول و

[illegible]

معرف صفرا نافع و دافع رشید وطواط گفته اگر عدوی ترا درسرست سودائی بدفع سودا شفیت
بحسن است افتیمون   افدستا و افدستا کلمه ایست مرکب از افد عجب و ستا بمعنی ستایش آن ستا
عجب شمس فخری گوید بدین کتاب اعانت نمود طبع مرا که جمله بندگی شاه راست افدستا دقیقی
گوید بعد ایزد تو هستی خداوندی زان کنم بر تو از دل افدستا بمعنی حمد و شکر و دعا ازین
بیت مستفاد میگردد   افرا بوزن صفرا بمعنی تحسین و آفرینست فری نیز همین معنی دارد مخفف آنست
و بزبان مازندری نام درختی است معروف شاعری مازندرانی گفته شمشاد و چناره ارس و افرا
افراخته قامت دلارا و آن را افراغ نیز گویند و افرا بمعنی دیر درخت افرا و اکنون نام محلی است از
طبرستان   افراخت یعنی برداشت و بلند کرد و آن را افراشت نیز گویند و بر این قیاس افراخته
و افراشته و مصدر آن افراختن و افراشتن است آزاد کشمیری گفته چند رخ افروختن چند قد
افراختن جان هدر اسوختن کار در ساختن و هر دو را بحذف الف نیز گفته اند   افراسیاب
نام پادشاهی است مشهور از ترکستان که همواره بواسطه خون تور بن فریدون با پادشاهان
معاصر خود کیقباد و کیکاوس و کیخسرو منازعه و محاربه داشت و غالب و مغلوب می شدند آخر بدست کیخسرو
که دختر زاده او بود و پسر سیاوش کشته شد فردوسی گفته شود کوه آهن چو دریای آب اگر بشنود
نام افراسیاب   افرنجه نام شهریست از ابنیه انوشیروان بر کنار دریای مصر و گویند ولایتی است
از زنگبار نظامی گفته ز مصر و ز افرنجه و روم و روس بیاراست لشکر چو چشم خروس   افرنج و
افرنگ

[illegible]

[illegible]

افرنگ هما با معنی فرنگ است و افرنجه معرب فیما یه مولوی معنوی گفته خواهی برو صدیق شو خواهی برو افرنگ شو
بمعنی زیب و فر دقیقی گفته ع فر و افرنگ زتو گیرد زین   منصور شیرازی گفته ز حسن روی تو دارد عروس ملک
افرنگ و بدین معنی افرنگ و اورنگ نیز آمده   افرنگ بر وزن و معنی اورنگ است که تخت پادشاهان
باشد حکیم فرخی گفته خدایگان جهان خسرو بزرگ اورنگ برآورنده نام و فروبرنده اورنگ بمعنی فر و زیبائی
و حشمت نیز استعمال کرده اند   افزار بالفتح آلت چیزیست و اوزار بدل آنست و آنچه بدست گیرند دست افزار
گویند چنانکه کفش را پا افزار گویند و آنچه در دیگ برای خوش مزگی ریزند مانند زیره و فلفل و امثال آنرا بو افزار
گویند خاقانی گفته ع افزار بس کنند در دیگ   خسرو دهلوی گفته در معنی پا افزار و پاپوش که کفش باشد
هم او کلاه سری سیدی تاجوران کز کلاه سلاطین پاپوش افزار است   و بمعنی پرده که بر تیر کشتی
کشند تا باد بر آن افتد و کشتی را رانند برد و نیز آمده که بادبان مشهور است   افسا فسون خوانده و افسونگر
برای رام کردن مار و غیره چنانکه گفته اند   قفل مار افسا نباشد جز بمار   افسار بمعنی افسا یعنی افسونگر نیز آمده
و بمعنی فسار اسب و استر مشهور است حکیم سنائی گفته   افسری کش نه دین نهد بر سر خواه افسر شمار و
خواه فسار   افسان بفتح اول سنگی را گویند که بدان کارد و شمشیر را تیز کنند و بمعنی سرگذشت و افسانه
نیز گفته اند مختاری در صفت اسب گفته از کین عدو بر زمین زند سم تا نعل چو خنجر کند بر افسان   فسان
گویند   هزار و در صفت از هفتخوان رویین دژ فزون شنیدیم و خواندیم من از هزار افسان
افسانه بر وزن مستانه حکایت و سرگذشت و قصه گذشتگان و بمعنی چیز مشهور و معروف کردیده نیز آمده

[illegible]

سیف اسفرنگی گفته مرا که سخن گشته ام برزبانها چه چیست تو در نکوئی افسانه هم او گفته بار دگر
مروت افسانه شد بدهر آثار جود حاتم و اخبار زال سام افسر بمعنی تاج پادشاهان حکیم سنائی فرموده
چه شد ار بسر تو افسر نیست خرد اندر سرست و در سر نیست افسر سکزی نام نوائیست از مصنفات
باربد منوچهری گوید بگیر و باده نوشین و نوش کن بجواب بیانگ شیشم و بابانگ افسر سکزی
رشیدی گفته که نام سازی بوده بسیستان متعارف وقت چه سکز کوه سیستان را گویند و سکزی منسوب
بسیستان و این یا یای نسبت است مانند صفاهان و صفهانی افسرده بوزن افشرده بمعنی سرد شده و یخ بست
آن را نیز افسرده گویند و افسردن و فسردن مصدر آنست مولوی گفته گفت کسی خواجه سنائی بمرد
مرگ چنان خواجه نه کاریست خرد کاه نبود که بیادی پرید آب نبود که بسرما فسرد و بمعنی دلگیر
شدن نیز آمده افسوس بمعنی دریغ و حسرت معروفست و دیگر بمعنی بازی و ظرافت انوری گفته آخر
افسوس ان بباید از آنک ملک دردست مشتی افسوسی است و دیگر بمعنی ظلم و ستم کردنست و گفته اند ای صدر
نایبی بولایت فرست زود معزول کن بچنگ افسوس و زد درا زرهای بیشمار بافسوس می برد آخر
شمار او بکن از بهر مزد را ونام شهری بوده که اصحاب کهف از اهل آنجا بغار رفته اند و غار آن
معروفست و معلوم و در ولایت روم است افشار بروزن دستار بمعنی افشردن یعنی بزور دست آب
چیزی گرفتن و بمعنی خلانیدن نیز آمده بیفشار یعنی بچکان و بدین قیاس فشرده بمعنی امر یعنی بیفشار هم آمده
کمال اسمعیل گفته بچکد باد که آب حیات از آن بچکد اگر مسوده شعر من بیفشاری و بمعنی معین

و شریک و رفیق چنانکه شریک دزد را دزد افشار گویند مولوی گفته دلم دزد نظر او دزد این خود
عجب این دزد و دزد افشار چونست ونام طایفه از ترکمه از اولاد افشار خان که بافشار مشهور
شده اند و افشره بمعنی افشرده و آب گرفته و افشره گرد خشکه و عصار را گویند افشنگ و افشنگ
بروزن چشمک و خرچنگ بمعنی شبنم است زیرا که از هوا افشانده میشود رودکی گوید باغ ملک آمد
طری از شکوفه گلک وزیر زانکه افشنگ میکند مر باغ و بستان را طری افشین بروزن نگین
نام مردی بوده اصلش از عجم و در نزد خلیفه بغداد ملازمت یافته و معتصم او را سردار کرده
بجنگ بابک خرمدین فرستاده بابک را مغلوب و منکوب کرده آخر الامر در نزد خلیفه متهم بطغیان
شده کشته گشت قطران گفته یکی چون معتصم دایم زر افشان است در مجلس یکی دایم بمیدان
در سر افشان است چون افشین افغان بمعنی فریاد و زاری ونام طایفه ایست که اصل ایشان
از مصر بوده و بر دره هور از میان بنی اسرائیل بیرون رفته بهندوستان افتادند و در آنجا در کو
هستان قلعه خیبر نام بنیاد کردند و بتدریج حکومت و سلطنت در ملک هندوستان یافتند و طایفه
ایشان افزوده شد اکنون افغانستان محکوم خوانین آنهاست شاعری گفته افغان ز تو شوخ نامسلمان
افغان افغان ز تو آفت دل و جان افغان افغان بچه در دل تو رحمی نیست از دست تو
افغان بچه افغان افغان افگانه بروزن فسانه بچه نرسیده که از شکم مادر بیفتد سنائی گفته
مادر ایام اگر چند از قفا آبستن است چرخ بهر عمر او افگانه کرد است از قفا همو گفته خام کم نام

رفته از خانه که بود جز جنس افگار افیون معروفست و اصل آن ابیونست و هپیون و افیون معربست

و اکنون تریاک مشهورست و تریاک معجونیست دافع زهر و ازهر است برعکس هند نام زنگی کافور خواجه حافظ گفته

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست از لب خود بشفاخانه تریاک انداز آک بروزن چاک بمعنی عیب

و عار باشد و آفت لهذا اهل ایران ضحاک را ده آک خوانده‌اند وده عیب بر او ثابت کرده‌اند سوزنی گفته

آکی نرسید از تو بمن صد بار مرا ز تو رسد آک آکب بفتح کاف وقیل بالضم در دن دهن که اهبانان

لب گویند بضم لام و آن گرداگرد دهانست و پارسیان لنش گویند خسروانی گفته کند از خشت اهمی نهبانان

همو سیمون نخود در لب خویش یکی از فوحش هندی گفته تا چند کُس خویش نهی بر کُس من ایدی

چو دوال برزنی بر آکُس من گر خاصیت ایر تو این خواهد بود ریش تو بجای پشم شد در کس من

آکج بفتح کاف چوبیست که بر سر آن قلاب کنند و آن نیز در بکدان کنند و در جنگ نیز بکار آید

و اهل کشتی در دریا آنرا بکشتی خصم انداخته بسوی خود کشند شمس فخری گفته کشتی مه از ساحت مغرب

بکشد باز رایش ز سر قدرت پر همت آکج شه بجهد تاراج و رشتیش را تا آکج گرفته کشتیش را

آکده بکاف فارسی مخفف آگنده است یعنی پر کرده شده و انباشته قطران گفته مه ز زلف

فاری عنبر سرشته بد و چشم زهر آکده دو الفقاری آگخت بفتح کاف فارسی و سکون خا و تا

یعنی آشوب و رنج و محنت و آفت و عنصری در شغط سلطان از اسب این رباعی گفته شاها

ادبی کن فلک بدخو را کآکفت رسانید رخ نیکو را گر گوی غلط رفته بچوگانش زن ور اسب خطا

کرد بمن

آج دامیه ایست صحرائی که آنرا علف شیران
گویند و بعربی علاج البقری خوانند

کردن بخش او را حکیم مختاری در نعت حضرت خاتم الانبیا صلوات الله وسلامه علیه گفته بر کف

ارزه وهشت آگند در پیغمبری بهشت ورفت آگند بوزن آیند بمعنی آگنده باشد مثل پنبه که

در جامه و بالش کنند یعنی پر کرده و بیاگن یعنی پر کن فرخی سیستانی گفته شاد باش ای خسرو آیین

نشین همچو پر گنجهای بیاگن از ادبا عالمی فرست بماچین وز امر اشحنه فرست بارمن آگنده

آگنده بروزن آینده و سازنده بمعنی پر کرده و پر شده و انباشته و آگندن مصدر است یعنی

پر کردن و بیاگن امر بود یعنی پر کن آگور بوزن ساطور خشت پخته را گویند آجور و آجر معربست

آنست حکیم سنائی گفته خانه جسد را بگو شیدی کج آجور نقش پوشیدی آن کج آگور

کرده خانه دین وین بیاراسته بنور یقین آگین بروزن آیین بمعنی مالامال و پر و آغشته و انباشته

فرخی گوید شکسته زلف تو تاره بنفشه طری است رخ و دو عارض تو تازه لاله و نسرین

تو لاله دیدی شمشاد پوش و سنبل تاج بنفشه دیدی عنبر سرشت و مشک آگین قطران تبریزی

گفته شد از شکوفه همه شاخسار لولو بار شد از بنفشه همه جویبار مشک آگین آگدش

بدال مکسور و شای زده و دال مکسور و شین منقوطه زده امتزاج و اتصال دو چیز را گویند با یکدیگر نظامی گوید

نظامی اگدشش خلوت نشین است که نیمی سرکه نیمی انگبین است هم او گوید دل که بر او خطبه

سلطانی است اگدش روحانی و جسمانی است و اسبی را گویند که پدر او از جنس دیگر و مادر او از

جنس دیگر باشد کشف اللغات آورده کرته اندر بر نبوک ناچخ و زوبین شکسته جوشن اندر تن بتعل اکدش

آگنده بمعنی آگنده شده و پر کرده و انباشته باشد یعنی پر کرده و انباشته
و بمعنی پر کرده شده هم آمده
و پر کرده ساز گویند

یکران ظهیر فاریابی گفته نعل می بستند روزی اشقرت را بر سم حلقه گم گشت از آن در گوش
قیصر یافتند وآن را یکدش بپای تحتانی نیز گویند اکسون بااول مکسور بافته ایست از جنس دیبای
سیاه رنگ بغایت نفیس شیخ عطار گفته اطلس واکسون مجنون پوستست پوست پوشند
هر لیلی دوستست قطران تبریزی گفته شکوفه ریخته از باد در بنفشه ستان چنانکه
نافته لولوی از بر اکسون . اکنون بفتح اول وضم نون بمعنی اینوقت آمده است انوری گفته شعر
اکنون که مهر دولت خورشید در حمل باکبر و السلامة و الامن قد نزل آن را کنون نیز گویند
بحذف الف فردوسی گفته کنون خورد باید می خوشگوار که می بوی مشک آید از جویبار و نون مخفف
هر دو ست عنصری رازی گفته بعالم اندرون تا که الملوک تولی بجمات ان همه ازتست گاه
جاه و جلال اگرچند بر وزن کرچند با جیم فارسی بمعنی اگرچه است فردوسی گفته گرفتار فرمان
یزدان بود اگرچند دندانش سندان بود و بمعنی هرچند مرادف چندان نیز آمده آل
بمعنی سرخ نیم رنگ است والگونه و آلغونه یعنی گلگونه و آلا بمعنی آل یعنی سرخ نیز رنگ منصور شیرازی
شعر چه چشم ابر شد آلا و روی گلناری برآیکون صدف افکن شراب گلناری و نام مرضی است
که زنان نوزائیده را عارض شود از کثرت رفتن خون عوام چنان دانند که جنی است آل نام که
مزاحم آن زن شود و آل تمغا مهر سلاطین چنگزیست که او را بسرخی می آغشته اند و میزدند و بمعنی آن
مهر سرخست و گاهی بجهت تخفیف تمغا انداخته آل گویند چنانکه نزاری گفته زهیم خاتم القاب تو نهاد دم
بحکم یرلیغ

بحکم یرلیغ از آل ایلخان یاقوت و در لغت که مرکب است از آل و آو گفته اند و تبدیل آب است و بمعنی
ترکیبی او آب سرخ است و بهندی نام درختیست که از بیخ آن رنگ سرخی حاصل شود مانند روناس
و از آن جامها رنگ کنند آلاس بمعنی ذکال است سراج الدین گفته تاب قهرش تیغ را الماس کرد
برق خشمش کوه را آلاس کرد آلاله بمعنی لاله است و بمد نیز آمده و در اصل آل لاله بوده یعنی سرخ باباطاهر گفته
یکی برزیگری دیدم درین دشت بچون دیدگان آلاله میکشت همی کشت و همی گفت ای دریغا که باید کشتن و
هشتن و راین دشت هم او گفته آلاله کوهساران هفته بی بنوشه جوکناران هفته بی منادی
میکرد و شهر و شهره و وفای گلعذاران هفته بی آلان بوزن نالان نام ولایتی است از جبال گرجستان
و ملوک آن را گرگنج گویند و میان مملکت الان و جبال قبق قلعه ایست که آن را باب آلان خوانند شعر
نه تیغ هندیش بهندوستانی عجل الروس در روس و آلان نماید گویند غنه آن ولایت کمال
اسبازدوار و شیخ نظامی گوید بگرد اگرد خرگاه کیانی فرو هشته نمدهای آلانی و بحذف نیز آمده چنانکه
مرقوم شد آلاو و آلاوه بمعنی آتش مشتعل است شیخ آذری گفته بر اوج گنبد گردون از آن بتابد
هور که یافت از تف قندیل مرتضی آلاو باباطاهر همدانی گفته ز جیحان اینقدر اشکم ببارم
که کشتی سر بسر آلاوه گیرد آلست بالمد و فتح لام و سکون سین مهمله سرین را گویند عسجدی گفته شعر
همچون رطب اندام و چو روغن کف دست همچو شبه زلفین و چو دنبه آلست آلغده بالام
مضموم بغین زده و دال و های مختفی بمعنی قهر آلوده و خشمگین و الغده نیز درین معنی مرادف آلفته است

رودکی گفته شیر آلفده که بیرون جدا از خانه بصید تا بچگک آرد آهو بره و آهوبره آغونه با اول
موقوف و غین مضموم و واو معروف و نون و هاء مختفی سرخی باشد که زنان بر روی مالند و در حقیقت الگونه است
و آنرا غازه نیز گویند منجیک گفته رودکه را در نبرد گردد زرد سرخ رویش باغونه کنید آلگونه همان
آلگونه است که مرقوم شد شهید گفته آن بناگوش کز صفا گوئی برکشیدست آلنگ بوزن آهنگ
کوی و خندقی که در اطراف قلعه بجهة محاصره بسازند و لشکریان در آنجا جمع باشند باغ آمد شد
مردم شوند و آنرا مرجال نیز گویند عمید گفته جدا او این بود و هم در نوبت آلنگ او عون حق فتح
چنین حصنی قوی آسان نهاد و بقصر نیز آمده آلوند بر وزن باربند نام کوهی است در همدان که بالوند
شهرت دارد چون در بهار گلهای سرخ مانند لاله و امثال آن در آنجا بسیار میروئیده و آنرا آلوند خوانده اند
یعنی سرخ ون و ون بمعنی مانند و مثل است و آنرا اروند نیز گویند خاقانی گفته شراری جهد از آتش
نعل اسبش که چراغش اروند و سهلان نماید آلیز بر وزن پالیز جستن و جفته انداختن ستور
و بغیر مد نیز آمده و آلیزیدن مصدر آنست الیزنده یعنی جهنده آلیزه یعنی بجهد سراج الدین گفته
نفس چون سیر گشت بستیزد توسن آسا بهر سو آلیزد آلبا بضم اول و سکون ثانی و بای ابجد
بالف کشیده طعامی است ترکان را و در فرهنگ جهانگیری گفته قلیه پوتی است و البه نیز آمده بواسحق
گفته دوش ترکانه مرا البه ولا رام افتاد حکیم سوزنی گفته روبت چو یکی کاسه اگر آشد زنگ
ورکاج فکاشته بزنگ شش البا تا روی برآژنگ و قفای تو بدیدند میر ز همه خلق زالبا و زکرا

الباد

الباد با اول مکسور بثانی زده علاج را گویند حکیم سوزنی گفته ز روی ششه البادی در کون کفت بجا گفتن این
مجلس بیرون کفت رشیدی ششه البادی را که جهانگیری نوشته ششه البادی داند یعنی
نه مال البرز در فرهنگ رشیدی آمده که البرز کوهی است بمازندران که از نواحی
طالقان گذشته و رستم قباد را از آنجا آورده گویا از روی این بیت معنی کرده که رستم گفته شعر
قباد کزین راز البرز کوه من آورده ام در میان گروه تعریف این کوه زیاده است بدین اختصار
در خور نیست و این کوه معروف ایران است که کوه قفقاز و آق داغ گویند و البرز قله است
از این کوه و ارتفاع آنرا در جام جم هفده هزار و هفتصد و نود و شش فوت نوشته اند والله اعلم
این کوه را در هر جا بنامی خوانند در طبرستان بنام قارن ملک جبال کوه قارن خواندندی حکیم منوچهری
دامغانی گفته برآمد زاغ رنگ و ماغ پیکر یکی میغ از ستیغ کوه قارن و در حدود روس کوه البرز گویند
و در شام کوه لکام خوانند و کوه قاف و جبل جام همین است ابتدای این کوه از جبل قمر است که در
مملکت ستار از بلاد سودان و زنگبار در اواسط خط استوات و منبع رود نیل از آنجا باشد
و دو شاخ میگردد یکی بطرف شمال ممتد شده باقلیم صعید و مصر از اقلیم دویم و سیم و وسط اقلیم چهارم
بجانب مغرب کشیده بمحیط منتهی میشود دیگری بجانب مشرق و شمال رفته بقرامان و اناطولی آمده
از وسط اقلیم رابع ببلاد گرجستان و آذربایجان و شیروان و گیلان گذشته از شمال طهران و جنوب
طبرستان و خراسان و زابل و کابل و ترکستان و بدخشان و کشمیر و تبت و ختا و چین از شمال

مرور کرده بمحیط منتهی میشود و طول آن یکهزار و پانصد فرسنگ است دوازده شهر و ولایت
در جوانب آن آباد است و بهفتاد لغت اسم آنکوه مذکور میشود و سیصد طایفه که مذاهب مختلفه دارند
در آن مسکن کرده اند چون خالی از غرابتی نبود مرقوم شد   انجحت بروزن بدبخت بمعنی طمع و حاجت
و امید و چشم داشت باشد حکیم فردوسی گفته   بانجحت خود را مکیفن بدام   میان دلیران شوی نیک نام
انغجار بضم ثالث و نون بوزن گندم زار خشم و اعراضی را گویند که معشوقان از روی ناز کنند
مختاری گفته   چه سرگشتی و بیدار گشتی ای نادان   ترش بود پس مفتاد دل لاشک انغجار
انفج بروزن شطرنج بمعنی انفجیدن باشد یعنی جمع کرده اندوخته و جمع کرده شده را نیز گویند و
بمعنی مصدر هم آمده است که جمع کردن و اندوختن باشد و امر بدین معنی حکیم سنائی گفته شعر
با قناعت کش ار کشی غم و رنج   ور نه بگذر ز عقل و عشق انفج   و بلفج یعنی بیسند و ز انفجیدن
نیز بهمین معنی اندوختن است   الماس بروزن کرباس گوهریست سخت و سپید و اغلب جواهر را
میبرد و کنایه از تیغ و شمشیر و هر چیز تند و برنده است شعر   بتیزی که بران چو الماس بود   زره پیش او
همچو قرطاس بود   الموت بفتح اول و ثانی بروزن جبروت نام قلعه ایست مابین قزوین و گیلان
که حسن صباح اسمعیلی در تصرف آورده بود و از غایت بلندی آن را آله موت خوانند یعنی آشیان
عقاب چه آله آشیان و موت و موت عقاب است و قول صاحب آثار البلاد و اهی است در
جهانگیری آمده که الموت یعنی آشیانه عقاب و آله عقاب را دانسته و موت آشیانه را و از آبا

عزیز جو داده

لغت بعد از او پیروی وی کرده اند اما از ترجمه و سایر که سامان نجم کرده در لغات او موت را
بمعنی عقاب آورده و تا و دال بیکدیگر تبدیل می یابند چنانکه تود و توت درینصورت موت بمعنی عقاب
و آله بمعنی خانه باشد الموت بمعنی خانه عقاب باشد چنانکه ملک الشعرا ابن ملک الشعرا صبای کاشانی
رحمه الله گفته   ماکیان را بودی مخلب و منقار ولی   صید را مخلب و منقار بباید چون موت   از
خزاطین و زغروب کسی خواست پرند   کرم باید ز ابریشم و برگش از توت   و مؤید اینست آنچه حقیق
کرده اند خانه ایست از نی و چوب بمعنی خانه چوبین است عبد القادر نائینی راست   کرامت قدرت آن
کاین حصار گردون را   بجای خویش مدارد چو قلعه الموت   الی نام نیز دارد ستم بوده و بمعنی
صبر سقوطری نیز آمده چنانکه گفته اند   زکین و مهر او گردون نماید رنج و راحت را   ز قهر و لطف او دوران
دهد الوا و حلوا را   و صبر بروزن ابر مشهور است ولی بکسر با اصح است چنانکه در قاموس است مولانا
جلال الدین معنوی در مثنوی گفته   گر تو نشناسی شکر را از صبر   بیگمان شد حس و ذوق تو غدر
و در فرهنگ و برهان بمعنی ستاره نیز آورده اند مستند باین بیت سلمان که در صفت عمارتی گفته
ز بس بدایع چون بوستان پر از انوار   ز بس جواهر چون آسمان پر از الوا   آماج نشانه
تیر و آماج گاه محل گذاشتن نشانه و یک تیر پرتاب را یک آماج گویند شیخ نظامی در صفت حشمت
خسرو گفته   ستاده قیصر و خاقان و فغفور   یک آماج از بساطش پیشکه دور   فرخی گفته گر موی
گر موی بر آماج نهی موی بدوزی   ور ز آنکه را آموخته تو به تعلیق   آماج تو از لب بود تا به پیچاب

پرتاب تو از یخ بود تا بفلسطین   آماج یک حصه است از بیست و چهار حصه و فرسنگ سه میلست و هر
میل مسافت دو وندا که فرسنگی شش ندا باشد و ندا بقدر چهار آماج که فرسنگی بیست و چهار آماج شود
و در فرهنگ جهانگیری بمعنی تخت و سریر آورده و این بیت نوشته   چنان هم گریزان و گویان
بشاه   ز فرمان و از فر و آماجگاه   ظن غالب آنست که تصحیف خوانی کرده اند و مصراع چنین بوده   ز دربان
از فر و تاج و گاه   و اماج بضم الف نیز بدو معنی است نام آشی است که اوماج نیز گویند بسحاق اطعمه گفته شعر
گاه در کاهی شدم که در اماج   ساعتی در کاک و روزی در کماج   و آماج بمد چنانکه گذشت آلتی را گویند
از آهن که برزگران زمین را بدان شیار کنند سوزنی گفته   بر کند تیر تو هر که خاک در آماجگاه   برزگر
بر کند چنداری با آماج و کلند   آماس و آماه بمعنی ورم و برآمدگی اعضا شرف گفته   حضرت ار
فربهی یافت ز مهجور غرور   چه عجب فربهی طبع ز آماه بود   آمخته مخفف آموخته است گفته اند   دوری
دهرت سخت بود دوستکان را   سخت است جدائی بهم آموختگان را   آمرغ بضم ثالث و سکون را
بی نقطه و عین نقطه دار بمعنی نفع و فایده و ذخیره و مایه و بمعنی قدر و شان و قیمت و مقدار و بمعنی حصه
و چیز اندک هم هست و بفتح ثالث هم درست است   اسدی گفته کسی کو کشیده نباشد بناز   نداند دلش
هیچ آمرغ ناز   شمس فخری گفته   سیل ستم حادثه بنیاد مرا کند   از مایه امید نمانده است
جز آمرغ   آمل بضم ثالث و سکون لام نام شهریست قدیم از ولایت طبرستان در برهان آمده
که آمل نام شهر مازندرانست و درین باب مسامحه کرده بلی آمل از بلاد قدیمه مازندرانست تحقیق آنست

که مردی

که مردی از اهل دلستان اشتاد نام با برادر خود و برادر دیگر بحوالی آمل که هنوز بنیاد نیافته بود ساکن شدند و برای
خود عمارتی کردند و دو ده آباد نمودند و نام خود بر هر یک نهادند و در قریه اشتاد در رستاق دختری بزاد
در کمال جمال مهر و فیروز نام از چاکران پادشاه آن عهد در هنگام سیر مازندران بدان دختر رسید
که بساختن کتان مازندری مشغول بود صفت حسن و جمال او را با پادشاه عصر عرضه داشت و پادشاه او را
بخواست و بپسندید چون نام او آمله بود آنجا قصری بنام او ساختند تا آمل موسوم گردید رفته رفته شهری
آباد شد و هنوز باقیست و از آنجا فضلا و عرفا برخواسته ظهیر فاریابی گفته   همیشه با تجارت زمرد
سیه جان کش   بسوی آمل و ساری نیاورد نارنگ   گویند در آمل موضعی هست که شراب آن خوب
شود محقق نشده که در این آمل هست یا محل دیگر است شعر سراج الدین آملی دلالت برین معنی کند که گفته
می در آملی بجان بیار تا نگذاریم   که سوی آب در آمل ز خاک تشنه تریم   آمو بضم ثالث و سکون واو
نام قریه بوده بر کنار رود جیحون و آن را آمون نیز گفته اند لهذا جیحون را منسوب بآمو نموده آمون
و آمویه نیز گویند حکیم قطران گفته   چشم من چشمه آموی شد از هجر او   تن بگون در چون میان چشمه
آموی موی   حکیم رودکی بخارائی در تحریک و ترغیب امیر نصر سامانی از توقف هرات بمراجعت بخارا گفته
آب جیحون با همه پهناوری   خنگ ما را تا میان آید همی   ریگ آموی و درشتیهای آن   زیر پایم پرنیان
آید همی   و دیگران گفته اند   آن رود که خوشتر است ز آمون   بی شبهه که هست رود جیحون
پیداست که رود آمون جیحون است و منبع آن رود از کوه بلور واقعست که در مشرق بدخشان

واقع شده و آن کوهی است بلند و جیحون از نزدیکی طرف شمالی شهر بلخ گذشته بدریاچهٔ ارال داخل میشود
و سابقا به بحر خزر میریخت در زمان غلبهٔ مغل بر خوارزمشاه مجرای آنرا مغل برگردانیده به بحیرهٔ
ارال روانه کردند و طول آن رود نهصد میل است و آب آن بخوشگواری معروف و جیحون را بآن
وسعت و عرض و طول تا مو نسبت دادن چنانست که بحر خزر را بآبسکون که نام جزیره‌ای بوده منسوب ارند
رود سیحون نیز از همان طور داغ برمیخیزد و از پهلوی شهر اترار میگذرد و پس از عمر تخمیناً پانصد و پنجاه
میل بدریاچهٔ ارال میریزد و ارال در ترکی بمعنی عقاب است چون در حوالی آن رود عقاب که ارال خوانند
وفور دارد آن بحیره را بارال منسوب کرده اند چنانکه جیحون را بآموی و بحر خزر را بآبسکون منسوب
کرده اند و آهوی آمو کنایه از معشوق ترک کنایه از منسوب بآموی است چنانکه حکیم قطران گفته شعر
مرا هجران آن آهوی آمو همی دارد چو بچه مرده آهو بدو اندر روان زینجا بدانجا برنج اندر روان زین
سو بدان سو آمود بوزن آلود یعنی برآمیخت و برآراست و ساخت و گرد نظامی در صفت شیرین
گفته سرآغوشی برآموده بگوهر برسم چینیان افکنده بر سر و آمودن مصدر آنست و بعضی
و بعضی گفته اند بمعنی آمیختن بوده و بمجاز برشته کشیدن جواهر و امثال آن اطلاق کنند و بمعنی پر کرده
شیخ نظامی گفته کز آن زنده صراف گوهر فروش سخن را بگوهر برآموده گوش امیر خسرو دهلوی
گفته دگرباره در جنبش آمد نشاط برآموده شد خسروانی بساط رشیدی گفته که صاحب جهانگیری
شعر خسرو را بمعنی آراستن سند کرده لیکن اثبات غیر مقرر بگفتار متأخرین نشاید کرد خصوصا امیر خسرو
چه وی درهند

چه وی در هند نشو و نما یافته چنانکه صاحب جهانگیری در لغت چکاوک بر او مؤاخذه کرده و در انجام فرهنگ نام
شد آموزگار بکاف فارسی یعنی آموزنده و معلم و استاد حکیم فردوسی گفته هر آنکس که گوید که دانا شدم
بهرگونه علمی توانا شدم یکی نغز بازی کند روزگار که بنشاندش پیش آموزگار آمیز و آمیغ بمعنی
آمیزش و مباشرت و مجامعت آمده اسدی گوید چو دریافت دلدار آمیغ جفت بباغ بهارش گل
نو شکفت هم در معنی کثرت مباشرت گفته بسی کرد آمیغ خوبان مگرد که تن را کند لاغر و روی زرد
و در فرهنگ و سایر آمده که آمیزه بمعنی مزاج و طبیعت و آن عبارتست از قوتی که موجود باشد
در جسم و آن قوت را شعور نبود بآنچه از وی صادر شود و آمیغ در فرهنگ و سایر بمعنی حقیقت است
که در برابر و مقابل مجاز است و آمیغی یعنی حقیقی چون الف و ها در پارسی قریب المخرج اند آنرا بمعنی
نیز گفته اند آمیغ و آمیغه بمعنی حقیقت و آمیختن و آمیزش و مباشرت باشد و میامیغ یعنی میامیز
حکیم فردوسی گفته میامیغ با راستی کجروی که من چیز باشد بدیدار نوی ام بفتح اول و سکون ثانی
ضمیر متکلم است و مرکب استعمال نمایند همچو جامه ام و خانه ام و بمعنی مرا و هستم نیز آمده است و بکسر اول
بمعنی این باشد که عرب هذا گویند مثل امروز و امسال که یعنی این روز و این سال فرخی گوید یار آن
اثر مشک بود است بهار امسال و سید آنچه همی خواسته ام یار امد با اول مفتوح و ثانی زده
یعنی هنگام و وقت و زمان است حکیم سوزنی گفته این دستگاه نغمه تو دیر برنداشت امد
جدائی آمد و شد دستگاه تنگ امروت بوزن و معنی امرود است به تبدیل تا و دال است و به تبدیل

میم و نون انزود و باضافهٔ الف از نون انبرود نیز آمده صاحب جواهر الحروف از صاحب کال تعبیر
این منظومه را بشادت آخر آورده انبرود است مایه شادی مال قید است و محنت آزادی وامرشت
مخفف امروز است و امرو مخفف امروز است انشاسپند و اشاسفند وامهوسپند وامهوسفند
با اول مفتوح ثانی زده و سین موقوف فرشته باشد که آنرا سروش نیز گویند زراتشت بهرام پارسی
یزدانی گفته زاشاسپند انکه بگزیده تر بنزدیک یزدان پسندیده تر هم او گفته همه قد و
بالای امهوسپند بیاراسته همچو سرو بلند آن بر وزن جان در فرهنگ و برهان بمعنی وقت و هنگام
و اشاره بچیزی دور بر خلاف این نزدیک که این گویند مثل اندون و ایدون که بمعنی آنجا و اینجا و آن وقت
گذشته و این وقت حال استعمال کنند و بمعنی هویت و تشخص و تعین و آنان و آنها هر دو جمع است
هر گاه مشار الیه انسان باشد آنان گویند و غیر او را آنها گویند فغانی شیرازی گفته آنان که براه در حرم دل
نهاده اند بی رنج راه رخت بمنزل نهاده اند دیگر کیفیتی باشد معنوی در حسن خوبان که بتقریر در نیاید
و خواجه حافظ رحمة الله علیه بدان اشارت کرده شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد بنده طلعت
آن باش که آنی دارد شیخ محمود شبستری روشن تر گفته درون حسن روی نیکوان چیست بغیر
نیکوئی چیز است آن چیست آندون بمعنی آنجا و آنجهان و آنگاه و آن زمان و ایدون بمعنی اینجا و این جهان
و این زمان آمده حکیم ناصر خسرو گفته راه تو زی ستم و خیر هر دو گشاده است خواهی ایدون
گرای و خواهی آندون آنک بفتح سیم و سکون کاف تصغیر آن است که اشاره به بعید و دور باشد
بخلاف اینکه

بخلاف اینکه که اشاره بقریب و چیزی نزدیک است مولوی معنوی گفته چون منکر مرگ است او گوید
که اجل گوگو مرگ آیدش از پس سو گوید که منم اینک آئین بر وزن پائین چوبی باشد که ماست را بهم
زنند که روغن از دوغ جدا شود و آنرا ابستو نیز گویند طیان مرغزی گفته سبوی و ساغر و آئین و غربلین
حصیر و جاروب و خیم و پالان انبر بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و رای قرشت آلتی است از آهن
که زرگران و مسگران طلا و مس و نقره را بدان گیرند و بمعنی انبر که نعلبندان میخ و نعل از پای اسب کنند آمده حکیم
منجیک ترمذی گفته بلیف خرما پیچیده خواهست همه تن فشرده خایه بانبر پدید کیر بگاز انبودن بر وزن
افزودن بر بالای هم چیدن و مطلق چیدن گل و غیره ابن یمین گفته با قبالت بنفشه می انبود
کفش ای چنگ پشت جامه کبود چه رسید است از زمانه ترا پیر گشته در کشتی زود گفت پیران
نگشته ام هرگز در جوانی شکسته باید زود انبوسیدن بمعنی افزودن یک معنی دارد شاعر گفته
بودت در خاک باشد عاقبت همچنان کز خاک انبوسیدت انبوه بوزن انده و بمعنی فرو ریختن
دیوار باشد و بمعنی بسیار و پر نیز آمده و هر چیز بسیار را گویند فردوسی گفته ز انبوه لشکر مرا باک
نیست از آن سپس خیمه و ملم باک نیست و بر کثیف و غلیظ نیز اطلاق کرده اند کمال گفته انبوه دگران و درشت و
ناخوش مانند ابر مجمر کانی انبوه و نغمه و لخت و نبسته را ما عذکی است و لخت و نبسته
بمعنی چیزی غلیظ است که زود حل نشود مانند خون بسته شهره یاری گفته چون دم خونابه نماند است اثر در جگرم
خون آمیخته همی ریزد از چشم ترم و گویند انبوه نام قصبه ایست بر بالای کوهی از مضافات دیلمان گیلان و هم

مخفف انبوه است در معنی انبوه منسوب بکوه دیلمان این بیت معروف است که گفته اند که بنگ خوری بنگ
قزل کوه بخور ور باده خوری باده انبوه بخور معلوم است که بنگ آنجا و باده آنجا از سایر جاها بترتیب دارد
انجغ بفتح اول وضم ثالث بمعنی چین و شکن روی و اندام و در این لغت خا و غین تبدیل یابند چنانکه انجخ
و انجغ همین است همچنان انجوخ و انجوغ نیز همین معنی است و مصدر آن انجوخیدن و انجوغیدن و انجیدن
آمده چنانکه شمس فخری گفته سپهر گفت چو بخت شهنشه امروز شنید عقل و عید و گفت هان کجای شوخ
که بخت شاه جوان است و چهره اش شاداب گرفته روی تو از غایت کبر انجوخ در جهانگیری بمعنی آب دهن آمده
انجم روز بکسر میم یعنی آفتاب عالم تاب و آن را فارسیان ستاره روز گویند و آن بهتر است زیرا که انجم عربی است
و ستاره روز فارسی است چنانکه حکیم ازرقی هروی گفته ای مبارک تر از ستاره روز صدر آفتاب
صدر فروز انجمن بمعنی مجلس و مجمع چنانکه مشهور است بر آن انجمن زار باید گریست که فریاد رس را
ندانند کیست صدر القضاة همدانی گفته در انجمنی نشسته دیدم دوشش نتوانستم گرفت در آغوشش و
بمعنی جمع نیز آمده ع بزرگان ایران شدند انجمن انجیدن بر وزن رنجیدن بفتح ریزه ریزه
کننده و امر بریزه کردن نظامی گفته زمین خسته از خون انجیدگان هوا بسته از آه رنجیدگان
و بمعنی استره زدن که بتازی حجامت خوانند آمده هم او گفته دوای درد او انجیدن گوش دم
الاخوین او خون سیاوش در جهانگیری بمعنی کشیدن نیز آورده انجیر و انجیره میوه معروف شرف شفروه
گفته دولت صد هزار ال کم شد همچو کاو رسها در انجیره و بمعنی سوراخ کننده است و از اینجاست

کشنگجیر یعنی سوراخ کننده کوتنگ و انوری در صفت آسمان گفته نه منجنیق رسد بر سرش نه کشنگجیر نه تیر
چرخ و نه سامان بر شدن بوهق و سوراخ مقعد را نیز گفته اند که حلقه دبر باشد چه بدان مشابهتی دارد
حکیم سنائی گفته هر که شد کون پرست بر خیره گوز یابد ثواب از انجیره چه دهی از پی کند که سفل خرد
پیر خود بکودک طفل و انجیره آدم میوه سرخ رنگیست در هندوستان و نهر انجیر نام جوئیست در هرات
که از میان باغ زاغان میگذرد و آن را بالام نیز تبدیل کرده اند و چشمه ایست در چهار فرسخی یزد بر سر راه خراسان
انجره بفتح و ضم جیم گیاهیست که چون بعضوی رسد بگزد و بلغت دری طبری آن را گزنه گویند یعنی بگزد
و تخم آن مقوی باه است شعر چند از پی انجیره کافتی بر تخم نهی تخم انجره انده بر وزن و معنی چند
و شمار مجهولی است از سه تا نه و آن را بعربی نیف و بضع گویند و اندک تصغیر اند است و سخن گفتن بشک
و گمان آیا چنین است یا نیست کمال اسمعیل گفته بکام فکر بپیموده ام جناب ترا به اندکام زهنمای
آسمان بیش است و بمعنی عدد مجهول انوری گفته ع همچو تاریخ هفتصد و اند یعنی هزار سال بر سی و نام
درختی است که آن را اهک و بتازی سوس گویند و بیخ آن را اصل السوس گویند و در دواها بکار برند و بمعنی
سنگ گذاری نیز آورده اند اندا بر وزن عمدا بمعنی گل آوه و کاهگل بر بام و دیوار مالیدن کمال اسمعیل
گفته بچون دیده های ببرشد حسود تو خاک بدان هوس که گلی سازد آفتاب اندا و انداشگر
کسی را گویند که کاهگل و گل آوه بمالد و انداید و اندوده و اندانیده و اندودن و اندالیدن بر این قیاس
و بمعنی غیبت و سعایت در حق کسی چه آن نیز بمنزله اندودن یعنی تغییر دادن و پنهان کردن اصل

فرع است چنانکه سعدی گوید   بسمع رضا مشنو ایذای کس   وگر گفته آید بغورش برس
دیگر بمعنی خواب صبحگاه که فرشتگان ببرند نه شیاطین رودکی گفته   باندا نمودند و خشنود را
بدید آن سراپا همه نور را   یعنی رؤیای صالحه   اندار بر وزن فغار بمعنی سرگذشت و
افسانه شعر   تنم می آید از گفتار من   خواب می آرد ترا اندار من   انداز بر وزن پرواز بمعنی
قصد و آهنگ و میل و مقدار چیزی و اندازه و بمعنی انداختن و امر بانداختن فرخی گفته
جاودان شاد زیاد آن ملک و کامروا   لشکرش بی عدد و مملکتش بی انداز   و بمعنی مقدار و
قیاس و مقیاس نیز آمده و بمعنی قدر و مرتبه نیز هست خاقانی در خطاب بآفتاب گفته شعر
از هر طرفی که اندر آئی   اندازهٔ آن طرف نمائی   اندازه بوزن دروازه بمعنی مقیاس و مقدار
چیزی و قدر و مرتبهٔ هر چیزی چنانکه گویند فلان اندازهٔ این کار ندارد یعنی شأن و مرتبهٔ این ندارد
و اندازه‌گیر یعنی قیاس کننده و شمارنده که در این زمان بمهندس مشهور است و علم حساب که هندسه
گویند هر دو پارسی است پارسی معرب است و اصل اندازه بوده است بجای الف ها نهاده اند
هنداز کرده اند دال و ذال بی فاصله جمع نمی شوند لهذا الف را بها و زا را بسین تبدیل کردند
هندسه و مهندس لغت آن شد   گر تو ندانی بدان هندسه دان داند این   گر ز پس الفی
دو صفر الف شود صد هزار   حکیم ازرقی گفته   نیز دگر صحن آن را بسالی   مهندس باندیشه
مقابل شهر   و بمعنی پیمانه و پیمودن زمین بریسمان یا چیز دیگر نیز آمده سعدی گفته

فرادادم

قدر و مرتبه گفته   باندازه بود باید نمود   خجالت نبرد آنکه ننمود و بود   اندام بر وزن انجام اول معروف است
بمعنی بدن و تن و عضو و دیگر بمعنی به انتظام و نامناسب است و کار بانتظام را کار باندام گویند و بمعنی ادب
و روش نیز آمده جمال الدین عبدالرزاق گفته   سر کونه باندام کند بنده که تو   آرند بران سر
سه طلاق بخشش اندام   خواجه حافظ گفته   هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست   ورنه تشریف
تو بر بالای کس کوتاه نیست   و بمعنی فضای خانه نیز آورده اند   اندخس با اول مفتوح ثانی زده و دال
مفتوح ثانی زده و سین موقوف پناه و پشتی حامی باشد و اندخسیدن مصدر آنست و اندخسواده جای پناه
پناه بردن را گویند سراج الدین گفته   چرا ز آنکسی راز بر خویش   که اندخش نباشد جز در تو   و اند
خواره پناه دهنده و کنایه از قلعه و حصار نیز هست   اندر بر وزن بندر بمعنی در باشد که بعربی فی گویند
چنانکه گفته شعر   اندر آمد ز در حجرهٔ من صبحدمی   یعنی درون آمد و شعرای متقدمین آنرا ردیف قصاید کرده اند
چنانکه گفته اند شعر   سرو ز دیدهٔ جان نقاب فرا اندر   و علی هذا القیاس و شرایط این لغت باء است قبل از اندر
فردوسی گفته   گرازنده آهو براغ اندرون   سرآینده بلبل بباغ اندرون   و افادهٔ معنی غیریت نیز بکند
چنانکه مادر اندر و پدر اندر و برادر اندر و خواهر اندر یعنی نامادر و ناپدر و نابرادر و ناخواهر و پسندر و دختندر
نیز برین قیاس مخفف پسر اندر و دختر اندر است   اندراب شهریست از ولایت بدخشان ما بین هندوستان
و غزنین که نزدیک کتل هندوکش واقع است فردوسی گفته   ز غزنین سوی اندراب آمدم   ز آتش پرستش
اندر شتاب آمدم   سنائی عارف در هر دو واقف در بیاض سیاحه گفته اندراب در شمال کابل مسافت

شش مرحله در کوهستان واقع و از اقلیم چهارم بسیار خوش آب و هوا و بسردی مایل است و نمک اندرابی
از بلور در صافی فرق نباشد و محض نمایش از آن ظروف بلور مانند سازند اندربای بوزن [illegible] آشنای
بمعنی ضروری و حاجت و محتاج الیه و وابسته بچیزی و آنرا دربایست نیز گفته اند و اندروای [illegible] آمده
بمعنی آویخته و معلق آمده کمال اسمعیل اصفهانی گوید ای که اندر غم هر موت دلی اندرواست یکسر موی
ترا هردو جهان نیم بهاست انوری گفته نتوان گفت که محتاج نباشد هرگز باد هرمش نکند
همچو خسان اندروای و بمعنی آویخته و سرنگون انوری گفته تا زمین را سکون نخواهد بود
جز بدور سپهر اندروای و دروای نیز بهمین معنی است اندرخور بفتح خا نقطه دار و سکون واو
معدوله بمعنی سزاوار و لایق و آنرا درخور و اندرخورند و اندرخورنده نیز گفته اند قطران گفته اگر
بهمتش اندرخورند بودی جای جهانش مجلس بودی سپهر شادروان و آنرا خورا نیز گفته اند
اندرز با اول مفتوح ثانی زده بمعنی وصیت و نصیحت آمده حکیم سنائی گفته همه اندرز من بر
تو اینست که تو طفلی و خانه رنگین است حکیم خاقانی گفته مرا طبیب دل اندرز گونه کرده است کزین
سواد تیره بترس از حوادث سودا تبرش و تیغ رضا ده بجوان گیتی بر که بیشتر خوری از بیشتر
حلوا و اندرزنامه نصیحت نامه است اندریمان با میم بر وزن عندلیبان نام یکی از مبارزان توران است
که در جنگ دوازده رخ بر دست گرگین میلاد کشته شد همانا فردوسی در این باب در باب اندریمان
گفته دژ کان چنان بخت برگشته بود که گرگین از ایشان یکی کشته بود اندمه بوزن سرمه

بیاد آورد

بیاد آوردن غمهای گذشته باشد رودکی گفته بهترین یاران و نزدیکان همه نزد شان آرم شریک
اندمه اندوختن بوزن افروختن بمعنی جمع کردن و فراهم آوردن و بمعنی قرض و پس دادن و اندوخته
بمعنی جمع کرده و آماده ساخته آمده و اندوته مخفف اندوخته است و پارسی دریست که اهل کوهستانات
بیشتر بآن متکلم بوده اند خاصه اهل طبرستان دری و توابع آن و آنرا رازی نیز گویند بابا طاهر
همدانی گفته نوای ناله غم اندوته ذونو عیار زر خالص بوته ذونو بوره سوته دلان با هم نالیم
که قدر سوته دل دلسوته ذونو سوته نیز مانند دوته بمعنی سوخته است و ذونو یعنی داند اندود بروزن
مقصود بمعنی کاه گل آلوده مالیدن بربام و دیوار و آنرا اندودن گویند سیم اندود و زر اندود و دود اندود
و امثال آن از آن برخیزد چنانکه جمال الدین عبدالرزاق در این بیت آسمان و ابر را منظور داشته و گفته
درین مقرنس زنگار خورد دود اندود مرا لجام بد اندیش چند باید بود و بمعنی مطلا و ملمع و امثال آن است
چنانکه اشارت شد اندوز بمعنی فراهم آورده و جمع کرده و آن نیز ترکیب و بمعنی اسم فاعل شود
مانند زر اندوز و ثواب اندوز و غم اندوز و امثال آن برآورد آهی از جان غم اندوز که چون من
کیست در عالم سیه روز و در همه صیغ با اندوخت و اندوخته مشارکت دارد و بمعنی امر نیز آمده یعنی
جمع کن و فراهم آور اندوه مخفف اندوه است چنانکه انبه مخفف انبوه است و بمعنی گرفتگی دل و غم است
چنانکه مع اندوه بسخن کشیده نظم اندهان جمع اندوه است چنانکه مردمان جمع مردم و این جمع بخلاف
قیاس است که بغیر از جانور را بالف و نون جمع نتوان کرد و غمان نیز چنین است مع سوخت روانم

غمان تا تش سوزان   اندیشه بروزن همیشه بمعنی فکر و خیال در سه ویم آمده چنانکه گویند شعر
اندیشه کس راه بکنه تو ندارد   هر چیز که هست از تو نشانست و نشان نیست   در آن نیز امر و نهی است
مانند بیندیش و میندیش و اندیش و مندیش مخفف این دو است و اندیشه و اندیشید مضارع
و ماضی آنست و اندیشیدن مصدر آن و نیک اندیش و بد اندیش ترکیبات آن   اندیک بروزن
نزدیک لفظی است از کلمات تمنی که در عربی لیت و لعل و عسی گویند و در پارسی بوک و کو یعنی بود
و باشد که چنین با چنان شود و در ادات الفضلا بمعنی باید که آورده عماره مروزی گفته   اندیک
بر دلبر خود خوار نباشم   رشید وطواط گفته   هرچند که بودیم ز هجران تو غمناک   اندیک
ز هجران تو شاییم دیگر بار   حکیم قطران گفته   گر یار نماند خطر و قدر تو شاید   اندیک فلک داند
قدر و خطر تو   حکیم خاقانی گفته   گر حله حیات مطرا نکردست   اندیک در نماند این کسوت از
بها   در جهانگیری بمعنی چراکه آورده مستند باین بیت اخسیکتی شعر   با آنکه من از عشق تو
رسوای جهانم   هم راضیم اندیک تو زیبای جهانی   انز با اول و ثانی مفتوح بد
وزشت را گویند محتشم کاشانی گفته   چه در گشت با چهره گل اناری   ز پی دشمنان انز
کلاکله   انفت با اول مفتوح ثانی زده و فای مفتوح مشدده عنکبوت باشد خسروی
گفته   عنکبوت بلاش بر دل من   کرد برگرد بر تنید انفت   شمس فخری گفته   شهنشاهی که
خیط شمس کردن   بود بر طاق ایوان وی انفت   انفت بروزن رحمت بمعنی نقصان
و خسارت

و خسارت و زیان است و در عربی بمعنی ننگ و عار آمده مختاری گفته   هر آینه انفت کرده باشد
از دانش کسی که جز به ثنای تو باشدش مفخر   انگاردن و انگاریدن و انگاشتن با اول مفتوح
ثانی زده و کاف عجمی پنداشتن و تصور نمودن و گمان بردن باشد رابعه بنت کعب قزداری
گفته   عاشقی خواهی که تا پایان بری   پس بباید ساخت با هر ناپسند   زشت باید دید و
انگارید خوب   زهر باید خورد و انگارید قند   و انگار امر بدین معنی است یعنی بنگار و انگارش
کن و انگار بمعنی انگاره نیز آمده و آن بمعنی کار ناتمام است و گاهی بمعنی
تصور کردن اندازه چیزی استعمال کرده اند چنانکه گویند انگاره این کار چنان و فلان مقدار است
انگارده بروزن نگاشته افسانه و سرگذشت را گویند حکیم سنائی گفته   خواست
گز میش در رم بگذرد از بچری   چون چنان دیدش از غم دل من زیر و زبر   بانگ بر داشتم
از نهایت نومیدی عشق   گفتم ای عشوه فروشنده انگارده مخر   انگارش و انگاره و انگاریدن
همان معانی است و در برهان آمده که اگر افسانه و سرگذشت را گویند پس از گفتن باز از
سر گیرد گویند انگاره بکنید و نیز پس خزنده را از شرم و حیا نیز گویند و دفتر حساب
و نامه اعمال را نیز انگاره گویند حکیم البسیبی گفته   زان پیش که پیش آیدت آن روز پر از هول
بنشین و تن اندر ده و انگاره به پیش آر   در فرهنگ رشیدی انگار بمعنی نقش کننده آورده است
انگاز بازای هوز بروزن پرواز افزار پیشه وران است که آنرا دست افزار گویند مولوی

معنوی گفته   او کند انداخت ما را او کشید   ما بدست صانع انگاز آمدیم   هم او گفته کرم
در اکرم که آن کرم کار   صنعت تو دارد و انگاز تو   و بعربی آن را ادات خوانند و ادوات جمع
آنست   انگام و انگاه   بوزن و معنی هنگام و هنگاه و تبدیل الف بهای هوز است
کمال اسمعیل گفته   چه انگام سرسبزی تست و شهری   سپه گشته زین ماتم ناگهانی   هم او گفته
انگاه است کرم ز شکر هواطفت   هر کوی و برزنی که من آنجا فراسم   و هنگاه بمعنی مجمع
در انجمن بازیگران و قصه خوانان و هر جا که محل اجتماع باشد و بر محل جنگ نیز اطلاق کنند ۰
انگدان همان انگدان است فلکی شیروانی گفته   تا بمذاق انس و جان مهر وفا در جهان نگهت
گل ز انگدان لذت مل ز آمله   و بمعنی نسناس نیز آمده که آن حیوانیست وحشی شبیه بآدمی و مام
قریه است از نواحی کاشان   انگز و انگزه بفتح اول و سکون ثانی و ضم ثالث و زاء نقطه دار
ساکن بیلی باشد که بدان زمین را هموار سازند و برای مجمی آهنی باشد سر کج که بدان فیل را
هر سو که خواهند حرکت دهند و آن بمنزله عنان فیل باشد و آن کجک نیز گویند خاقانی گفته
فیل ستم مغز از انگز بیا شوبند از آنک   کر بیا سایم دمی هندوستان یاد آورم   ابو الفرج
رونی راست   چو طورست پیل و چو موسی مهارت   بدستش عصا انگز مارپیکر   انگژد و انگژه
بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و فتح زاء فارسی در لغت اول برای مجمی مفتوح و در لغت
بهاء مختفی صمغ درخت انگدان است و آنرا انگوژه بزیادتی واو نیز گفته اند و انغوزه تبدیل الف
انجمن

و عین بیگه کرکه معمول است و آن صمغی است تیز بوی و اصل آن انگدان ژد بوده و فتح زای فارسی زیرا که ژد
در لغت فرس بمعنی صمغ است و معنی آن صمغ درخت انگدان خواهد بود و انگژد و انگژه مخفف آنست شیخ
نظامی گفته   خواجه چین چو مشک بار کند   مشک را انگژه حصار کند   انوری در باب شاگرد خود گفته
بنده را شاگرد خوارزمی است شیطان بگلی   کانچنان هیکل نه در کوه و نه در هامون کنند ۰
یکدم ار خالی شود حلقش که بادش زهرمار   راست چون دیوی بود کش انگژه در کون کنند   و شیرازیان
آن را انگشت گنده و انگشتک گویند و در درجه سیم گرم و خشک است و تقویت معده مرطوبه از نافعات
انگشت بضم سیم معروف است و بکسر سیم آتش زغال را گویند مثال هر دو درین یک بیت عسجدی
جمع است که گفته   گر دست بدل برنهم از سوختن دل   انگشت شود در دم در دست من انگشت ۰
انگشتال با اول مفتوح شلغم زده بمعنی بیمار و دردناک ابوالعباس مروزی گفته   زغا غمان و مراتب
بغربت افتادم   بماندم اینجا ببرگ و ساز و انگشتال   انگشتو بضم فوقانی و سکون واو مالیده
و انگشت را گویند و آن را چنگال نیز از این روی خوانند که نان گرم را با روغن و شیرینی با انگشت
و چنگال بهم مالند و آن در فارس معروفست ابو اسحق اطعمه گفته   افسوس که آن دنبه پروار تو کند آخت
در روغن او یکدو سه چنگال نشستیم   شتن بپارسی بمعنی مالیدن آمده   انگل بر وزن جنگل حلقه که
گوی گریبان و تکمه کلاه در آن کنند و آن را انگله نیز گویند کمال اسمعیل گفته   ای گرمی که کند
چرخ ز خورشید و هلال   جامه جاه تو را هر سه گوی انگل   مسعود سعد گفته   من در یده جیب

او درکردن آن ستیزی دستها افکنده درهم سیچو و الکله و بعضی شعرا بمعنی گمگشته اند امیر خسرو
گفته هر آن انگلیهٔ زرین کز چرخ از اختران سازد لباس عمر او را بر گریبان زمان زیبد دیگر
کسی را گویند که صحبت او مکروه طبیعت باشد و او در اختلاط و مصاحبت ابرام و اصرار کند ملا محیی
گفته دل بغم گفتا که انگل واشود غم دلم را دوستداری میکند شرف الدین گفته ای هجر
گران انگله وقت سفر تست ای صبر هزیمت شده وقت ظفر آمد و بمعنی اول انگول و انگوله و انجیل
و انگلیه نیز آمده انگلیون بوزن عنبرگون نام کتابیست منسوب بحضرت عیسی و معرب آن
انجیل است حکیم سنائی فرموده تا دم عیسی چلیپا کرد اکنون طبلان بهر انگلیون سرایند ان
ترسائی شدند و مولوی معنوی گفته او بیان میکرد با ایشان براز سر انگلیون و زنار و
نماز و گفته اند نام کتاب مانی نقاش است که نقشها و تصویرهای خوب خود را در آن ثبت نموده
بود امیر معزی گفته طغرا برکند صورت بیان نقش چینستان به دفتر برکشد جدول لسان
صحف انگلیون رشید الدین وطواط نیز گفته ز نقشهای بدیع و شکلهای عجیب صحیفهای
فلک شد چو صحف انگلیون در جهانگیری آمده که هر جا با نام حضرت عیسی و چلیپا و زنار
مذکور شود اراده از آن انجیل و هر جا با نقش و نگار و گل و لاله کتاب مانی است و در کشف المحجوب
گوید که یونانیان هر چیز بسیار خوب و عجیب را انگلیون گویند و در بیمارستان روم چیزی ساخته اند
بر مثال رودی سخت عجیب و در هفته دو روز بیماران را آنجا برند و آن رود را نوازند
تا بیماران

تا بیماران بشنیدن آن قوت گیرند و آن را انگلیون گویند و ظاهرا ارغنون باشد و آن سازیست
بزرگ و معروف و شمس فخری در معیار جمالی آورده که انگلیون جامهٔ هفت رنگست و دیبای هفت
رنگ را انگلیون گویند ذوالفقار شیروانی گفته خسروا من که بمدح تو نگارم سخنم رشک ارژنگ
شد و کار که انگلیون انگورک مردمک دیده را گویند شمس شیرازی گفته ع انگورک چشم مات
خالت کوک و نوعی از عنکبوت را نیز گویند و انگوری نام جنسی است از شال که آن را در شهر انگوری
که از بلاد اناطولی است از پشم نرمی بافند و پوشش نمایند و شال انگوری میگویند انگیختن بمعنی
جنبانیدن و برشورانیدن و برکشیدن و دور کردن و پیدا کردن آمده شعر برانگیخت شبرنگ
بهزاد را که بگذاشتی روز جنگ باد را اسدی بمعنی کشیدن گفته یکی تیز کرد از پی جنگ چنگ
برانگیخت مر باره را تنگ تنگ انیران بروزن امیران نام فرشته ایست موکل بر عقد و نکاح
و نام روز سی‌ام از هر ماه شمسی است زراتشت بهرام گفته سفندارمذ ماه رفته تمام بروزی که خوانی انیرانش
نام در این روز زردشت پاکیزه دین در آمد سوی حد ایران زمین انیسان بروزن خیسان
سخن دروغ و کذب را گویند فخری گفته نه در جودش بود هرگز تدلیق نه در قولش بود هرگز
انیسان آوار و آواره از خانمان دور و پراکنده و پریشان گشته و ترجمهٔ حساب کننده را آوار
گویند و بمعنی ظلم و ستم نیز آمده خاقانی گفته تو آبی و من خاک تو تو بادی و من خاشاک تو با خوی آتشناک تو
صبر من آوار آمده و آهن ریزه که از سوراخ نعل برون آرند نیز گویند زیرا که او نیز جدا میشود

از مکان خود وبمعنی خراب در مقابل آباد نیز گفته اند آوازه بمعنی شهرت باشد وبمعنی گفتار و حرف زدن
بلند و چند نغمه هم هست از موسیقی آن را شش آوازه گویند و آن سلمک و شهناز و مایه و نوروز
و کردانیا و گوشت در برهان آورده و نام شهر و دزی خاص پرموده خاقان پسر ساوه و شاه ترکستان
چینی که چون بهرام چوبینه پدر او را در حوالی شهر هری بکشت او گنجهای موروثی و آبا و اجداد را برای
محفوظ ماندن بدان دز فرستاده خود برزم آمد و پس از هزیمت یافتن در دز آوازه محصور و محبوس
بماند چنانکه فردوسی گفته دزی داشت پرموده آوازه نام کز آن دز بدی ایمن و شادکام چو
کین پدر بر دلش تازه شد از آنجا که سوی آوازه شد و از آنجا بایران آمده تابع گردید آور
بر وزن یاور آرنده و امر بآوردن و آرنده چیزی چون نام آور و جنگ آور و زور آور و مانند آنها
وبمعنی فلک هفتم که فلک زحل نیز باشد گفته اند در رشیدی گریه درست گفته و شاهد شعر
عنصری آورده بیت نزدیک عقل جمله درین عهد باور است کامروز هیچ جهل سرشت داورا
وبمعنی یقین نیز آمده و آوری صاحب یقین بود ابوشعیب گفته اگر دیده بگردون برگمارد
زبهمش پاره پاره گردد آور ابوشکور گوید کسی کو بمحشر بود آوری ندارد بکس کینه و
داوری و این بیت بمعنی صاحب یقین برهانی قویست و اینکه در جهانگیری بمعنی فلک هفتم
گفته و برهان نیز باین معنی نوشته رشیدی گوید خطا کرده و بیت ابوشعیب بمعنی یقین است یعنی
فلک بیقین پاره پاره شود وبمعنی خداوند و صاحب چیزی که مضاف بدو باشد آورده اند آنجا

هم خطا کرده

نیز خطا کرده بلکه در آنجا بمعنی آورنده و دارنده است چنانکه سامانی بدان تصریح نموده والله اعلم
آوارجه و آوارجه و آورجه مخفف آوارجه است که در لغت آوار مذکور شد لطیفی گفته هران کو خر
مزاج و خرجه باشد ورا چه قول وچه آورجه باشد آورد بفتح واو بر وزن نبرد معروف است که نقیض
برد باشد و بمعنی جنگ و پیکار و حمله و آوردیدن بمعنی حمله کردن است و آوردگاه حمله گاه و معرکه جنگ شعر
بآورد که رفت چون پیل مست کمندی بیازو و کمانی بدست ابوالفرج رونی گفته زنعل خنکش روی
زمین که آورد پر از بشیره شود همچو پشت ماهی شیم آوردگاه بمعنی محل جنگ آوند بفتح واو
وسکون نون و دال و جمله بعد او را گویند با الف غیر ممدوده نیز درست است فردوسی گفته اگر پهلوانی
ندانی زبان بتازی تو اوند را دجله خوان بمعنی مکر و فریب نیز نوشته اند آوند ریسمانی را گویند
که خوشه های انگور را بدان بیاویزند سوزنی گفته از دار عنا گشت حسود تو نگونسار چون خوشه انگور
بر آوند شکسته و دیگر بمعنی ظرف است و اگر اوند بالف مفتوح نیز خوانند حمید گفته مبادا ساغرش
ملکه از خون رزان خالی فلک را تا رود خون شفق زین نیل آوندش وبمعنی دلیل و برهان نیز
آمده فردوسی گفته چنین گفت با پهلوان زال زر چو آوند خواهی به تیغ نگر و آوندی ظرفی را گویند
که در آن شراب کنند آونگ بمعنی همان ریسمان که چیزها بدان آویزند وبمعنی آویخته هم آمده حکیم زجاجی
گفته نگونش در آنجا آونگ کرد هنوز اندر آنجاست آونگ مرد انوری گفته دختر رز که تو بر طارم
تاکش دیدی مدتی شد که ز آونگ سرش در کنب است آونده و آونگ هر دو بدین معنی آویخته است

که از آن آویزان و آونگان گفته اند و آون مخفف آونگ است آویج با جیم بر وزن و معنی آویز است
چه در پارسی دری جیم و زای با یکدیگر تبدیل یابند روز را روج گویند و سوز را سوج چنانکه بابا
طاهر گفته دلی دارم ز عشقت گیج و ویج مژه برهم زنم سیلاب خیزی دل عاشق مثال چوب
تر بی سری سوجی سری خونابه ریجی بندار رازی گفته بشهری بنبری بکی روج آویزگن
بکسر کاف فارسی گدائی مبرم که به کس در آویزد و چیزی خواهد و لجاج کند و نیز آویز آویزنده و ام
تا آویختن ع سرمارا تو بر فتراک آویز آویز بمعنی ستیزه و جدال آویختن و گفته اند شعر
با شیر و پلنگ هر که آویز کند آن به که ز تیر قهر پرهیز کند این همت مردان تو چو سوهان
میدان گر خود نبرد برنده را تیز کند آویزه بمعنی گوشواره و هر چیز که آویزند از طوقات
و غیره کمال اسمعیل گفته ای از تو مرا گوش پر و دیده تهی خوش آن که ز گوش پای در دیده
نهی تو مردم دیده نه آویزه گوش از گوش بدیده آ گه در دیده بهی آویشن کاکوتی را
گویند که بعربی سعتر خوانند و آنرا آوشن و آویشه نیز گویند ناصرخسرو علوی گفته چه کنی دیبا
بدین و خرد زیراک خوش نباشد نان بی زیره و آویشن یوسفی طبیب گفته آویشه خوری
چه نیم مثقال بیرون برد از تن تو بلغم آوا و آواز بمعنی آواز باشد و بمعنی آتش
و بمعنی آبا هم هست که آش باشد مولوی بمعنی آواز گفته ای شمس تبریزی بگو سر شهان شاه
جو بی رنگ و بوی و گفتگو از شمس بشنو این نوا اوام بمعنی قرض و دوام کمال اسمعیل گفته شعر

تا درین شهر

تا درین شهر آمدم از بس اوام من رهی بفروختم کاشانه را و بمعنی رنگ و لون هم آمده آنرا
بام و فام نیز گویند اوباریدن بفتح اول بمعنی فرو بردن و بلع کردن اوبار فرو برده و امر بفرو
بردن و بر این قیاس اوباشتن و اوباش فرو برده و اوباشه فرو بردن و اوبرد یعنی فرو برد
خواجوی کرمانی گفته غوطه خور در محیط استغنا خیمه زن در جهان استغفار تا نهنگی شوی محیط آشام
تا پلنگی شوی جهان اوبار حکیم سنائی نیز گفته دان که در شط بحر الا الله لا نهنگی است کفر
و دین اوبار اوباشتن بر وزن برداشتن بمعنی افکندن و اکندن یعنی پر کردن چنانکه صاحب
فرهنگ منظومه گفته هست اوباشتن چو افکندن معنی دیگرش چه آکندن اورا
بفتح اول حصار را گویند ابن یمین گفته ز عدو گر خود بود در حصن هفت اورای چرخ آن کشد
گر دست حیدر مالک خیبر کشید اورامن و اورامین بضم اول و فتح میم و سکون نون نوعی
از خوانندگی که خاصه فارسیان است و شعر آن نیز بزبان پهلوی است و نام دهی از مضافات
کاشان که آنرا جوشقان گویند چون این قسم خوانندگی را مردی از اهل اورامه مذکور مخترع
کرده باورامن و اورامه مشهور شده بندار رازی گفته لحن اورامن و بیت پهلوی زخمه رود
سماع خسروی فتحعلی خان صبای ملک الشعرا گفته سنان نغمه در چشمشان مژگان نهیبیه
عز یوا هر من در گوششان آهنگ اورامن اورک بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و کاف
ریسمانی است که در ایام اعیاد از درخت پا و بزند طفلان در آن نشینند و در هوا آیند و روند شملی دستانی گفته

هرکرا عقل باشد و فرهنگ نزد او ورک است بر او رنگ اورمزد و اورمزد بضم اول
و میم و سکون ثانی مجهول و ثالث و زای نقطه دار نامی است از نامهای باری ایزد تعالی ؛
همچنین نام ستارهٔ مشتری است که آنرا اوش نیز خوانند و دیگر نام روز اول است از هر
ماه شمسی و نام فرشته ایست که تدبیر امور روز اورمزد بدو متعلق است و در آن ایام وجد کنند
چنانکه حکیم فردوسی گفته شب اورمزد آمد و ماه دی ز گفتن بر آسای و بردار می ؛
مختار گفته دو جا جسته جهان را بوی صدر جهان ز اورمزد دی و غرهٔ مه رمضان
عنصری گفته بکار دریا برا اورمزد فروردین همی فرو گسلد عذرهای در ثمین
و بحذف دال و ضم میم آمده کمین بندهٔ تو بود اورمز که تو چون شبانی و ایشان
چو بز و نام هرمز پادشاه مشهور در پارسیان متعدد بوده و نبیره یعنی نبیرهٔ انغد یا
نیز این نام داشته فردوسی گفته سر شاه و دیهیم و شاه اورمزد که رخشان بدی چون
بماه اورمزد و نام اخنوخ مشهور بادریس نبی که بهرمس معروف است اورنجن و اورنجن
میلی است از طلا و نقره مر زنان را و آنچه بر دست کنند دست اورنجن و آنچه بر پای کنند
پای اورنجن و اصل آن آرنج است که اول بمعنی زینت آرنج بوده است و او افزوده
و بای فارسی و فا نیز از این واو متبدل میگردد اورند با اول مفتوح بمعنی فر و شکوه
و زیبائی و آن را افرند و اورنگ نیز گویند کمال گفته ع که مملکت ز شکوه تو برده صد اورنگ
اورنگ

اورنگ بر وزن فرهنگ تخت پادشاهان و غالب معانی گفته شد و بمعنی عقل و دانش و فر و زیبائی
و بمعنی جانوریکه عربان ارضه خوانند در برهان آورده و نام مردیست که عاشق گلچهر بود ع اورنگ
و گلچهر که و نقش وفا و مهر کو و بمعنی شادی و خوشحالی آمده زراتشت بهرام گفته جهان آباد گشت و
شاد و اورنگ ز داد و دین و از خوی بد و هوشنگ اورنگی نام پرده ایست از موسیقی چنانچه ع
باربد شیخ نظامی گفته چو اورنگی و ناقوسی زدی ساز شدی اورنگ چون ناقوس آواز ؛
اوریب بضم اول و خای ثانی و کسر سیم و سکون تحتانی و بای ابجد است که در عربی منحرف گویند
و نیز کج قیقاج و وریب بیاو و بواو نیز آمده چنانکه مولوی گفته کام پای مردم شوریده خود هم زکام
دیگران پیدا بود یکقدم چون رخ ز بالا تا نشیب یکقدم چون فیل رفته بر اوریب ؛
اوستام با ثانی مجهول و سکون میم یراق زین و لجام است اوستام نیز گویند و مردم معتمد
و آستانه در خانه و آن را اوستان بوزن دوستان نیز گفته اند اوشکور گوید بافزای خواسته
اوستام هم از نام دگر دارد هم اوستام آه بر وزن شاه کلمه ایست که در مقام حسرت
و افسوس گویند چنانکه گویند تا ماه رسید آهم امشب آه از نرسد با هم امشب و آن را
مخفف کرده به نیز گفته اند حکیم سنائی در حدیقه گوید گر تو را تیغ تن زند آه کن ور تو را زخم
حق زند خه کن و صدای نفسی نیز گویند که بناله از سینه برآید آهار دو معنی اول خورش را
چون خورش باعث قوت است آنچه که بکاغذ و جامه دهند سبب قوت آنها شود آهار

گویند و ازینجاست که سکهٔ نورس بکار داده باشد بمعنی ترکیبی آن ناآوارست و باآوار بخلاف آن و اکنون
بخلاف اصل لغت ناهار خوردن را گویند و بمعنی نوعی از پولاد نیز آمده است اسدی گفته سناداز کمین
سر که سالار بود همه وش ز پولاد و آهار بود آهرامن و آهرمن و آهرن و آهرین و آهرمیه تمام
این لغات بمعنی دیو و شیطان که راهنمای بدیهاست بخلاف یزدان که راهنمای نیکیهاست و گفته‌اند یزدان
نام فرشته است منقد اهرمن و منسوب بایزد چنانکه رحمان و شیطان در لغت عرب آمده است و گفته‌اند شعر
گر آن دو عارض رخشان ز فضل یزدانست ز فضل اهرمنست آن دو زلف چوگان زن، بدین دلیل همی ثنوی
درست کند که خیر هست ز یزدان و شر ز اهرمن وشواهد این لغات بسیارست ناصر خسرو گفته شعر
ای ستمگر فلک ای خواهر اهرامن می‌ندانم که چه افتاده ترا با من سوزنی گفته زبانترا ز پریست هرزه
اندرون و لیک در رزمگاه بازندانی ز اهرمنش آهنج و آهنگ قصد و کشش و بمعنی کشیدن نیز آمده
کمال اسمعیل گفته مدحت را دو تواند حسام جان آهنج بدان صفت که بود در میان بحر نهنگ و آوازی
که در اول خوانند که باشد و این از قصد ماخوذ است چه در نغمات گویند چه آهنگ است یعنی قصد کدام
مقام است و کنار حوض و خمیده که طاق ایوان که باصطلاح بنایان لنگه گویند کمال اسمعیل گفته ز ناتوانی جائی
رسیده‌ام که مرا مسافتیست ز آهنگ صفه تا پرده و بعضی گفته‌اند که پوشش و سقفی که بروش خم
باشد و این بیت را دلیل این معنی کرده‌اند جلالت ار بفلک بر بصدر بنشیند شکسته گردد طاق سپهر را
آهنگ و بمعنی طرز و روش و صفت نیز گفته‌اند سراج حکاک گفته چه بد کردم تو ای شوخ بدمهر

که هردو

که هردو تم بدین آهنگ کردی و بمعنی صف مردم و جانور است حکیم ازرقی گفته زمین پیکر از کینه گر بکلاهند
برو زبر دو تو ز آهنگ لشکر آهیخته بفتح جیم بیلوکش جولاهگان را گویند که جولاهان وقت بافتن جامه
بر پهنای آن استوار کنند و بر هر دو سر آن آهنی نصب کرده‌اند و آن را در وقت بافتن که بر دو کنار جامه
بند کنند شیر خسکی در باب جامه خلعت خود گفته که زاغاز جبر مشی آهیخته کار بفرجام ادریس با کورش
آهو بر وزن کاهو بمعنی غزال و او ملک معروف و بمعنی عیب نیز آمده چنانکه خاقانی گفته بیتی آن
جانور که زاید مشک نامش آهو و او همه هنرست گویند بمعنی مرضی است که آن را ضیق النفس گویند و صاحب جهانگیری
این بیت را باین معنی آورده سگ تازی که آهوگیر گردد بگیرد آهویش چون پیر گردد آهو پا خانه‌ها
که در آن مفرشها ترکیب پای آهو کرده باشند ابوالفرج رونی گفته مرحبا ای بنای آهو پا آهوی
در تو نانهاده خدا آهران بفتح تیشه درودگری را گویند حکیم نزاری گفته بگاه ار کوه کندن دست
دادی نه آهران بایدی نه اوستادی آهک بر وزن تنک آهک را گویند و بعربی کلس و نوره
خوانند و با الف ممدوده مشهورست و آن سنگ پخته است که چون آب بر آن ریزند بخاری مانند آه
از آن برآید و از هم بپاشد و وجه این تسمیه همین است حکیم خاقانی گفته گرد از تف آتش سنانش
آهک ز دل مخالفانش آری چه بکف شد آتش و آب سازند ز سنگ آهک ناب سوزنی بجد گفته
کس چه زد نیا نبرد سیم و زر بس چه زر و سیم و چه سنگ و آهک آیا کلمه ایست بجهت استفهام
و استخبار نیز بکار برند چنانکه گویند آیا این کار شود یا نه و بغیر مد کلمه ندا است و عربست حافظ گفته

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند و همچنین آیا بود که گره از جبین ما بگشایند ایاز بر وزن آواز نام غلام
و محبوب سلطان محمود غزنوی بوده که بلطافت و متانت و ملاحت و صباحت و رشادت و جلادت
موصوف و معروف بوده و بعد از سلطان نیز امارت سپاهی یافته بجهت فهمی و خدمتی سلطان مسعود
لب و قزدار و یک خروار زر سلوک بوی بخشیده چنانکه حکیم ابوالحسن فرخی گفته امیر جنگجوی ایاز
راد و یماق دل و بازوی خسرو روز پیکار دلیران از نهیبش روز کوشش همی لرزند چون برگ
سپیدار نه بر خیره بدو دل داد محمود دل محمود را بازی مپندار خداوند جهان مسعود محمود
که او را از همی بخشد بخروار بدو بخشید ال خطه لب خراج خطه کرمان و قزدار ایاز عمر
معقولی دریافته با سلطان ابراهیم بن مسعود نیز ملازمت خدمت داشته چنانکه ابوالفرج رونی گفته
نکند کار تیر آیازی مثل اسدی و نیزه تازی اینکه بعضی صاحب این نام را او و فرزند دانسته اند خطاست
او در چهار صد و چهل و نه وفات یافته مولوی گفته شاه شاهان است بلکه شاه ساز از برای چشم بد نامش
ایاز و به تبدیل زا و تغییر قا و را ایاس نیز گفته اند چنانکه ایاز و ایاس نام پارچه ایست باریک که بر بالای
چشم بر بندند و اکثر سیاه باشد و رشیدی گفته ظاهراً اختراع ایاز بود که در سفر زمستان برای حفظ
چشم از برف در ابرو بر می بسته شرف شفروه گفته لب عاشق نوازی از که آموخت دل من
عشقبازی از که آموخت ندیدم آنکه برقع داشت خورشید رخت رسم ایازی از که آموخت :
و در اینجا کنایه از زلف سیاه محبوب است آیان بر وزن شایان معنی آینده است چنانکه روان
معنی رونده

معنی رونده و چیزی که به فکر بخاطر آید و بسهولت حاصل شود و بنابراین بدیهه را افکاری آمده گویند
امیر خسرو گفته بارها در شدی به مجلس خاص که نوازن بدی و گه رقاص گاه گفتی بشوخی
آمده که منم وی معشوق شعبده : آیفت بکسر ثالث و سکون فا و تای قرشت بمعنی حاجت باشد
که از خالق یا مخلوق درخواست کنند زراتشت بهرام فارسی گفته ز حق آیفت میخواهم برازی :
کند شکر او به پرهیزکاری آین بفتح ثالث بر وزن و معنی آهن است و چون اول بار آهن
صیقلی کرده اند که عکس پذیر شود آن را آینه خواندند و این نام بر آن ماند و چون اسکندر
آن را تکمیل کرد بنام او آینه سکندری معروف شد خواجه حافظ گفته آینه سکندر جام
جم است بنگر تا بر تو عرضه دارند احوال ملک دارا آینه و آئینه و آینه بالفتح هر سه
نام همان جرم شفاف است که اول از آهن بود و آهنه خواندند و بعد از آن از پولاد که
آهن اعلاست ساختند و بتدریج شیشه و بلور شد که صور مردم کما کان در آن مصور و مرئی
گردد و گفته اند نوع آینه دارد که تاب آه ندارد دیگری گفته آینه روی دوست ز نگار گرفت
از بسکه بر آن سوختگان آه زدند حکیم سنائی در حدیقه گفته دیگری تو و آینه دگر است
آینه از صورت تو نخجیر است آینه چینی صاحب جهانگیری نوشته که آینه ایست که از تال سازند
و همانا از سال بمعنی برنج خواسته و گفته بعربی آن را جنجل گویند و برهان نیز اقتفا بدو کرده
از رباعی یوسفی طبیب معلوم میشود که آن آینه بخصوصه برای دفع مرض لقوه نافع است که گفته

آن را که رسد از مرض لقوه گزند   باید که بیاد دارد از من این پند   آیینه چینی نظر آورده   در خانه تاریک
نشیند بگجند   استعارات و کنایات آینه بسیار است در ضمن خاتمه مرقوم خواهد شد   آیین در جهانگیری
گفته سه معنی دارد اول بمعنی آذین بود که در شهرها و بازارها بجهت شادی فتح یا سور و سرور دیگر یا عید
آرایندگی کنند چنانکه سیف اسفرنگی گفته   گشاد ابروی طاق فتح را دین   ظفر برطاق گردون بست آیین
دیگر بمعنی رسم و روش و شیوه مانند و طرز و قانون و مذهب و کیش گفته و چنین است حکیم سنائی غزنوی گفته
آتش عشق تیغ برد آبروی دین ها   سجده شود جهان برداشت از آیین ها   هم او گفته   همه هم سوزند و هم شرند
همه هم بستند و هم آیین   دیگر گفته که در نزدیکی آن غاری که مومیا از آن حاصل میشود دهی است و نام آن ده آیین بوده
بدین سبب این را موم آیین گویند و بمرور ایام و کثرت استعمال نون حذف شده الف بیا بدل گشت
رشیدی گفته درین معنی سیم تامل است بلکه معنی دویم راست می آید که بمعنی طور و طرز باشد یعنی آن مانند
موم می باشد   ایارده با اول مفتوح و رای مکسور و دال مفتوح بمعنی شرح کتاب زند است حکیم خسروانی
گفته چه مایه زاهد پرهیزکار و صومعگی که زندخوان شده در عشق تو و ایارده گوی   برهان گفته تفسیر پازند
کتاب زند است   ایاره بر وزن شراره بمعنی یاره باشد که دست برنجن گویند شعر   چو آرد زینت خود
در شماره   بالاش زیبد ادبهر ایاره   و تبدیل واو است که او ارجه گویند و ظنی است که ایارج معرب
آن است   ایبک در برهان بوزن زیرک بمعنی بت آورده مولوی گفته   در گوشه نه گردون تو دوش
قنق بودی   مه طوف همی کردت ای ایبک خرگاهی   ایبک لغت ترکی است نه پارسی چه آی بمعنی

ماه است

ماه است و بک بمعنی بزرگ و آی بک بهمزه ممدوده بمعنی ماه بزرگ و تمام و ایبک دیگر بکسر همزه نام غلامی
از غلامان سلطان شهاب الدین غوری بوده که چندین هزار غلام زرخرید داشته و چهار نفر از آنها
بمرتبه سلطنت رسیده و یکی از آنها همین ایبک است که در دهلی پادشاهی کرده و کتاب تاج المآثر
بنام اوست آخر از اسب افتاده درگذشت گویند ایبک کسی را گویند که شش انگشت داشته باشد و این
لغت ترکی است   ایچکی در برهان بمعنی خانه داری آورده و گفته ایچکین بوزن پیشین خانه دار و صاحب
خانه را گویند و رشیدی در فرهنگ خود نوشته این لغت ترکی است و بمعنی خانه واری این بیت خاقانی
آورده   ز اول شب ایچکینی و ساقی بدیم لیک   الب ارسلان شدیم بپایان صبحگاه   و در فرهنگ
وسا نیز که مقدم بر این کتب لغت است آمده که ایچکینی بر وزن پیشینی بمعنی خانه داریست   ایچ
با یای مجهول بوزن هیچ و بمعنی هیچ حکیم سنائی گفته   عقل جز بهر شرع ایچ نسند   همه را آز سود دم
ایچ نپسند   اسدی طوسی گفته   نگفت ایچ کس را و از آن بوم زود   بهندوستان رفت و بگجنید
بود   ایدر با اول مکسور و دال مفتوح بمعنی اینجاست و ایدری یعنی اینجائی حکیم سنائی گفته
عقل و جان آنجهانی را رعیت شو چو شرع   زانکه دیوانه است و مرده است عقل و جان ایدری
سید حسن غزنوی گفته   نا وردهٔ دیگر چو منی در هزار سال   اینک تو ایدری فلکا و من ایدرم
ایدند با اول مکسور و یای معروف و دال مفتوح بمعنی اند آمده که عدد مجهول است که به ده نرسد
فرخی گفته   هر کجا مردم رسند و هر کجا مردم رسد   تو رسیدستی و شکر بر ده ایدند بار

ایدون با اول مفتوح بمعنی اکنون است نظامی گفته گر ایدون که آید فریدون بمن گرفتار گردد
هم ایدون بمن استاد فرخی گفته مردمی آموخت است و مرد فکندن باز نیاید همی بعالم از
ایدون و با اول مکسور بمعنی این چنین بود خواجوی کرمانی گفته بر روی نکو این همه آشفته نگردند شرحت
از اوصاف تو ایدون به نکوئی دیگر بمعنی اینجا آمده چنانکه آیدون بمعنی اینجاست ناصر گفته ع سر
ز عنائی همی ایدون و که آیدون کنی ایرا بمعنی زیراکه ازیرا نیز گویند یعنی ازاین جهة و باین جهة حکیم
خاقانی گفته دانی ز چه سرخ رویم ایرا بسیار دمیدم آتش غم هم او گفته خاقانی را شاید ایراک
خودبینی و خویشتن پرستی اصل آن ازیراک بوده مخفف شده ایران بوزن شیران نام هوشنگ
بن سیامک است که پسر کیومرث شاه بوده و ولایت متعلق باو را بنام او ایران خواندند و بعد از او
چون ملک به پسرش پارس نام رسید ایران را پارس خواندند و زبان پارسی منسوب بدوست و ایران
مملکتی وسیع بوده و هر جائی دیگر نامی داشته که تغییر یافته اکنون چنین معروف است بلوچستان
کیچ و مکران کرمان غور و بامیان هندوکش و سیستان و زابلستان خراسان و ماوراءالنهر و
رشت و صفهان و مازندران استراباد و گرگان فارس لارستان خوزستان و افغانستان
کابلستان پنجاب و کردستان و شیروان بابل و موصل و دیاربکر اکنون بعضی از این بلاد بدست دیگرانست
و کل ولایات ایران را ایرانشهر نامیده اند استاد فرخی راست با ایرانی چگونه شاد خواهد بود
توران پس از چندین بلا کامد ز ایرانشهر بر توران و گویند ایرانشهر نام اول شهر نیشابور نیز بوده
ایرج

ایرج بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث نام فریدون فرخ است که بدست برادران خود سلم و
تور کشته شد ایران را باو منسوب داشته ایران خواندند و توران را که از تور بود توران
نامیدند و نفس فلک آفتاب را نیز ایرج خوانند بمناسبت خوبروئی و خوش پیکری
این نام براو نهادند که هرکس اورا دیدی مهر او گزیدی فردوسی در هنگام ملاقات
سلم و تور و لشکراخیان با ایرج گفته بایرج نگه کرد یکسر سپاه که او بد سزاوار تخت و کلاه
بی آرامشان شد دل از مهر او بدل مهر و دیده پر از چهر او تا آخرالامر چنانکه در تواریخ
اتفاق کرده او را بکشتند برفتند باز آن دو بیداد شوم یکی سوی چین و یکی سوی روم
آخر بدست منوچهر کیفر یافتند و از قرار تواریخ این واقعه در چهار هزار و چهارصد سال
پس از ظهور آدم بوده است ایرمان بمعنی عاریه و مهمان و ایرمان سرا یعنی خانه
عاریت و کنایه از دنیاست رفیع الدین لنبانی گفته بدخواه تو زخانه هستی چو رفت گفت
جاویدزی تو خانه خدا کاریمان برفت ایزد بروزن خیزد نام مبارک خداست و آنرا
یزدان نیز گویند که یزدان اسم ذاتست و آنرا اسم اعظم خوانند و ایزد بمعنی
الله است و ترجمه اوست بلکه الله ترجمه ایزد است و ایزد ضمیر است برای یزدان هرگاه
یزدان و اهرمن گویند قرینه رحمان و شیطان است و در دساتیر که نامهای پیمبران
باستانی دهند و اصل آن را از زبان آسمانی خوانند آمده که بن بود یزدان نتوان شناخت

یعنی کنه هستی یزدان شناختن محال است رشیدی نوشته که ایزد نام خداست و در وجه
ترکیب این نام از این حروف گفته اند که چون مدار احوال عالم و عالمیان بر طالع و عاشر و
سابع و رابع است که آنها را اوتاد اربعه گویند پس این نام را ازین حروف ترکیب کردن
تنبیه است بر آنکه استقامت احوال عالم از این اسم و مسمی است و یزدان نیز بدین معنی است اما محقق
طوسی خواجه نصیر الدین محمد گفته یزدان ملکی است که مصدر خیرات است و اهرمن دیوی است که مصدر
شر است و یزدان مخفف ایزدیان بود یعنی منسوب بایزد و آن جمع است والله اعلم و شواهد
این نام بسیار است از آنجمله است این رباعی نی درخور مسجدم نه درخور کنشت ایزد یارب
گل مرا از چه سرشت چون کافر درویشم و چون قحبهٔ زشت نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت
ایزدگشسب نام یکی از امرای بهرام بوده که معنی ایزدپرست است فردوسی گفته بیامد
بر بود ایزدگشسب که بگذاشتی آب دریا باب ایشی بروزن خویشی وصف زنانست همچون
بابه و بیکه و بیکم که ترکیست یعنی بزرگ من انوری از قول زنان گفته بنده ایشی دعات میگوید
بدعای شبت همی جوید که در عربی بمعنی بابه آمده است ایلک بوزن بیلک ملکی است
از ترکستان و نام پادشاه آنجا است و ترکیست ابوالفرج گفته تا ایلک و خان قبلهٔ نعما
نتارند جز در که تو قبله مباد ایلک و خان را ایمه بوزن خیمه بمعنی اکنون و این زمان در
برهان آمده و رشیدی گفته مخفف این همه است خاقانی گوید ع ایمه دوران چه سراسیمه سراست

اسفرنگی گفته کوه عزمم شکسته شد ز فراق ایمه بصد پاره شد کدام شکسته و در بعضی
فرهنگها بمعنی هرزه و بیهوده آمده و با اول مکسور بمعنی این چنین است خاقانی گفته ایمه مگو
که آسمان اهل برون نمیدهد اهل که ناید از عدم چیست خطای آسمان و درینجا این
چنین مناسب است هم خاقانی گوید ایمه نه بغداد جای شیشه گران است بهر گلاب
طرب فزای سپاهان و درینجا بمعنی این چنین مناسب نمی نماید ایست یعنی این ترا و بمعنی
خه خه و لفظ تحسین نیز می آید و گاهی افادهٔ معنی طعن و ملامت میکند حکیم سنائی گفته
اندران میدان که خود را ندانداز جهود و اندران مجلس که بت را می نبوزد برهمن
ایست با همت سگرفی کو برون آید ز جان و ایست پیدولت سواری کو فرو ناید ز تن حکیم
خاقانی گفته جرم زشا کرد و بس عتاب بر استاد ایست بر استاد اذکیای سپاهان
و هم سنائی گفته ایست با همت که در بازار صدق و معرفت روی از عیبی بگردانید و
سنم خر گرفت اینک بفتح ثالث مصغر این است که اشاره بنزدیک و حاضر باشد مولوی گفته
چون منکر مرگست او گوید که اجل کو کو مرگ آید پیش از پیش سو گوید که منم اینک و بضم ثالث
آبلد را گویند که از بدن اطفال برآید و این قول برهانست نه دیگران ایند بوزن ریوند عددی
بود مجهول که آنرا اند و ایند گویند که بده نمیرسد و مرقوم شد نامه خسرو گوید از خورد و
برد رفتن بیهوده هر سوئی ایند سال بود تنت همسر ستور ایوار بوزن دیوار وقت عصر

قرب بغروب که نماز دیگرش گویند سفر و حرکت آن وقت را ایوار گویند و صبح و سحر را شبگیر چنانکه ازرقی گفته
تو کرد شبگیر در توران نهی روی بآتان کی کا ایوار یابند ایوان بر وزن کیوان صفه و طاق را گویند
عموماً و طاق در و عمارتی را گویند که شکل آن محرابی و بالای بوده باشد خصوصاً و همین معنی از این بیت حکیم
فرخی استنباط میشود که گفته همی بصورت ایوان تو فرود آید مه نو و غرض آن تا ازو کنی ایوان
و کنایه از آسمان هم هست گفته اند چو از زمین برکشیده ایوانت که در او مشتری و کیوانت انوری
گفته چون شمع روز روشن از ایوان آسمان ناگه در او فتاد بدریای قیروان با بمعنی مع است
و بمعنی آش است مانند سکبا و زیربا و شوربا فرخی گفته با من به شبا بهار هم بود چاشتگاه ما من
اگر زشک بره درد و هفته ماه و مخفف باو نیز آمده و گاهی بمعنی بیا چنانکه گویند بابا د آمد یعنی بیاد آمد
مولوی گفته مهمان شاهم هر شبی بر خوان اخوان صفا مهمان صاحب دولتی کش دولتی پاینده
با و بمعنی آتش حکیم سنائی گفته کی شود صفراه تو ساکن ز خوان ما که هست مطبخ ما را بجای
زیربا تقصیر با باب و بابا بمعنی پدر آمده خاقانی گفته مرا گریز ز خانه سجاقشاه بود چو کودکی که
بمادر گریزد از بر باب شیخ اوحدی گفته پیری پدر بزاری گفت که مرا یار شو بهسر و جفت
گفت بابا زنا کن و زن نه پند گیر از خلایق از من نه و این لفظ را بر پیران کامل اطلاق کنند که
بمنزله پدر باشند چنانچه بابا افضل کاشی و بابا طاهر همدانی و امثال ایشان و اتراک نیز آتا گویند مانند
زنگی آتا و ادون آتا که نام دو نفر از مشایخ خوارزم بوده و قبر ایشان زیارتگاه است و مردم اولاد خود را

بنام ایشان

بنام ایشان نذر کنند و مبارک دانند و آن نیاز خوانند و در بلاد روم پیران و مرشدان خود را دده
گویند و هر کس را که در کاری بزرگ باشد تعظیماً بابا خوانند حکیم سنائی گفته هر دو را در جهان
عشق طلب پارسی آب دان و تازی اب بابزن بابای موقوف بمعنی سیخ کباب
گفته اند که مرغ و بره بر او کباب کنند منوچهری گفته سر بابزن بر سر وران مرغ
بن بابزن بر کف دلبران کباب از تنوره در آویخته چو خونین ورقهای جوشن دران هم
او گفته گردان در پیش روی بابزن و گردنا ساغرت اندر یسار باد و ات اندر یمین
باتنگان با کاف فارسی بوزن و معنی بادنگان است و بادنجان معرب او دست اطعمه گفته
پس از سی جمله بر من کشف شد این راز پنهانی که بورانیست بادنگان و بادنگان است بورانی
باج بر وزن عاج زری که پادشاهان از حکام و زیردست گیرند و راهداران از سوداگران
گران ستانند دیگر بمعنی خاموشی باشد و سکوتی که مغان گاه شست و شوی بدن و طعام
خوردن و زمزمه خواندن بعد از زمزمه میگزینند و در همه معانی با باژ که بزای
فارسی است موافق است فردوسی گفته پرستنده آذر زردهشت همی رفت با باژ و
برسم بدست نظامی گفته چو آمد وقت خوان دارای عالم ز موبد خواست رسم
باژ و برسم و شرح این لغت در برسم خواهد آمد و نیز لغتی است در بازنای عربیه بمعنی
معنی مقلوب و از انجاست باژگونه و باژ اصل باژ است و باز مولد چه جیم تازی در اصل

فارسی نیامده   باحور سختی گرما و آن هفت روز است از تموز اگرچه این لغت عربی است لیکن باحورا
بالف است فارسیان حذف الف نموده اند استعمال کنند چون عاشور و عاشورا شعر   هوای روضه
باحورا شود از نالهٔ گرم   کرم در روضه بنشانند کدم میتو باحورا   باختر با خای موقوف و تای
فوقانی مفتوح بر اراده بمعنی مغرب و خاور بمعنی مشرق و بخلاف نیز گفته اند چنانکه عنصری گفته   چه مهر
آورد سوی خاور گریغ   هم از باختر برزند باز تیغ   انوری بعکس گفته   دی ز خاک خاوران
چون ذره مجهول آمده   گشته امروز اندرو چون آفتاب خاوری   تحقیق آنست که باختر مخفف با
اختر است و اختر ماه و آفتاب هر دو را گویند پس باختر مشرق و مغرب را توان گفت و از این
جهة متقدمین بر هر دو معنی این لفظ را استعمال کرده اند و لیکن خاور مرادف خور بیشتر آمده از ین
جهة خاور بیشتر بمعنی مشرق استعمال میشود و بنابر این آفتاب را عروس خاوری گفته اند چنانکه
خاقانی گوید   در ده از آن آبی چکیده خون ز ابلهٔ تن رزان   کابله رخ فلک برده عروس خاوری
در فرهنگ وسامیر آمده که معنی باختر مشرق کردن خطای بزرگ و غلط محض است زیرا که خور
نام آفتاب است و شید بمعنی روشنی است و همین اصح است   باخه بوزن شاخه لاک پشت را گویند
و آن را سنگ پشت نیز خوانند امیر خسرو گفته   ضرب گرز نهنگان سیاه است در وغا خصم را
چون باخه سر در سینه پنهان میکند   هم او گفته   بیا بر دل نهنگ از تیغ کینه   که سر
در دزدید چون باخه بسینه   باد بر وزن شاد معروف و نام فرشته است موکل بر تزویج

و طی

و نکاح و نام روز بیست و دویم از هر ماه شمسی و کنایه از حرف و سخن نیز هست و بمعنی آه
و ناله نیز آمده و بمعنی نابود و معدوم زرتشت بهرام گفته   به هنگام آبان سه روز
باد   فلک داد مر باب او را باد   حکیم سنائی بمعنی آه گفته   در ره کربلا باستادی بر
کشیدی ز درد دل بادی   اسدی بمعنی تند و تیز گفته   بگفت این و پس بارگی باد کرد   سبک دست
زی گرز پولاد کرد   و بمعنی مدح و ثنا قطران گفته   گر کند بلبل بالحان دری سرا او را باد   چیست
باد اصل و خدای عرش در فرقان کند   بمعنی نابود ناصر خسرو گفته   وعدهٔ این چرخ هم
باد بود   وعده رطب کرد و فرستاد تود   جوهری گفته   روز وصالم باد شد   امیر
خسرو در صفت تندی اسب و شدی سوار گفته   فرود آمد از پشت بادی چو باد   حکیم خاقانی
در معنی نخوت و تکبر گفته   آن باد که در دماغشان بود   مولوی نیز باین معنی گفته شعر
هفت اختر بی آب را کین خاکیان خون میخورند   هم آب بر آتش زنم هم باد ایشان بشکنم
گویند بمعنی باده نیز آمده و باد که ساقی خورد سال را گویند و نام گنج باد آورد پرویز است که
که آن را گنج باد نیز گویند و حکیم سنائی در صفت قدرت صانع در حدیقه گوید   آنکه تا طرز
خاک تن کردن   باد را داد فن سخن کردن   چه ظاهر است که از هوا و تکلم سخن مصور میشود
مولوی گفته   سخن باد است ای بنده کند دل را پراکنده   و لیکن شمس میگوید که جمع آر
این پریشان را   و باد با دگر یعنی هرچه میشود بشود   چنانکه فرخی گفته   چنان نمود ملک را

گرد و بدست چپ است   برفت سوی چپ و گفت هرچه باداباد   حافظ گفته   شراب عیش نهان چیست
کار بی‌بنیاد   زدیم بر صف رندان و هرچه باداباد   بادرنگ بوزن بالاهنگ بفتح اول و کاف
فارسی در آخر بمعنی ترنج است و آنرا بحذف الف دویم نیز بادرنگ گویند و رنگ آن زرد شود مسعود سعد سلمان
گفته   تا کیم از بهر خ رسد آذرنگ   تا کی از رنج شود بادرنگ   باداش و پاداش و باداشت و پاداشت
و پادش بمعنی مکافات و جزای نیکی معروف است و بجای بای پارسی معروف تر و اصح و آنرا پاداشن بزیادتی
نون در آخر نیز گفته اند و پاداشت بتای قرشت نیز آمده و پادش بحذف الف دویم نیز دیده شده چنانکه
فخر گرگانی گفته   مرا پاداش ده ای ایزد بنیو   فرخی گفته   شتاب گیرد و گیری بوقت پاداشن   صبور گردد
هستم وقت بادافراه   وازین بیت معلوم شد که بادافراه مکافات بدیست بخلاف پاداشن
که مکافات نیکی است   بادافراه و بادافره و بادافره   هر سه بمعنی مکافات بدی است همزه اول ممدود
در لغت اول بوزن آرامگاه اثیر اخسیکتی گفته   ای کرده سعی مکرمت خوان عدل تو   پاداش خوار معدهٔ
بادافراه را   در لغت دویم همزه مفتوح غیر ممدود حکیم فرخی گفته   نکند کندی وقتی که کند پاداشن
نکند تندی وقتی که کند بادافراه   در لغت سیم بحذف الف دویم بوزن کارآگه حکیم اسدی گفته
من از یک گناه ار گشتم زراه   فتادم بپادافرهٔ صد گناه   فردوسی گفته   بپادافره این گناهم مگیر
توئی آفریننده ماه و تیر   و در هر سه لغت بمعنی بادفر نیز آمده و آن بازیچه ایست اطفال را که چوب
پارهٔ مدور را سوراخ کرده ریسمانی در آن گذرانند و بکشاکش آورند تا بگردش درآید و از آن صدائی
برآید

برآید و آنرا فرفره نیز گویند   بادامه بفتح میم پیلهٔ ابریشم را گویند و بمعنی نگین و مهره انگشتری
و نگینی که بصورت بادام باشد امیر خسرو دهلوی گفته   بخندی پیش هرچشمی که چشم خسروت
شرمی   پسندد نیست آخر بر نگین خاتم دو بادامه   و بمعنی گلی که بر کلاه کودکان از طلا و نقره و
ابریشم دوزند و چون اغلب آن شبیه به پیلهٔ کرم ابریشمی از یکدیگر گشاده است و ببادام
و چشم نیز شباهت دارد و باین اسم موسوم شده و گفته اند شعر   از آنکه بر کلاهش بردوختم
دو دیده   بادامه بر نشاندم بر بستهٔ کلاهش   خاقانی گفته   آن غنچه‌های نشتر و بادامه‌های
کژ تند   زرد قراضه در وی چون کرم پیلهٔ مضمر   بادامه بمعنی خال گوشتی که از بشره بر آمده
باشد نیز گفته اند چنانکه سیفی گفته   میان ابرو بادامه سیاه چنانک   بقبضه برده یکی
یکی تیر پیله تا پیکان   و هر دانهٔ از انجیر و بعضی گفته اند بادامه مرکب است از بادام و ها که افادهٔ
تشبیه کند و از ینجاست که پیلهٔ ابریشم را باعتبار شباهت ببادام بادامه خوانده اند
چنانکه شیخ نظامی گفته   ای که ترا به درخشن جامه نیست   حکم برابریشم و بادامه نیست
و انگشتری الیلمی را باعتبار شباهت ببادام بادامه گفته اند و شباهت بادام و چشم
واضح است چنانکه امیر خسرو گفته و همچنین چشم آسا از فلزات که چشم زخم را بر کلاه کودکان
دوزند انکه صاحب جهانگیری پنج معنی نوشته و هر یک را معنی جداگانه شمرده در اغلب مقامات
و معانی ملاحظهٔ لفظ و معنی و حقیقت و مجاز را ننموده دیگر بمعنی مرقع درویشان است که چند رنگ

هم دوخته باشند و بمعنی انجیر نیز ذکر شده آنهم بملاحظهٔ شباهت با چشم ولی صاحب برهان انجیر را انجیر
دانسته و گفته بمعنی هر دانه و حلقه نیز آمده   باد انجیر نوعی از درخت انجیر است که پیش از همه درختان انجیر
ده دو انجیران کاواک ملاوتی چندان ندارد حکیم خاقانی گفته   که زنبانکی زباد انجیر بیند انگیختند
که زخود رائی زبید انجیر عرعر ساختند   باد آور و باد آورد نام گنج دوم است از هشت گنج خسرو پرویز
و وجه تسمیهٔ آن را گفته اند خسرو عزیمت روم کرد قیصر روم گنجها و جواهرات نفیس خود را در کشتی بجزایر
خواست نقل فرستد باد آن کشتیها را بجانب اردوی پرویز آورده متصرف او در آمد حکیم فردوسی گفته شعر
دگر گنج کش نام باد آورست   فراوان در او زیور و گوهر است   دیگر بمعنی خاری است که بیشتر در کوهها
و ریگزارها روید و بقدر یک ذرع بلند شود و خارش انبوه باشد و دامان را رها نکند
حکیم منجیک ترمذی هر دو معنی را منظوم کرده   گر گرد و گنج باد آورد گردم فی المثل   آن ز بختم خار
باد آورد گردد در زمان   و چون رنگ آن سفید است بعربی شوکت البیضا خوانند و نام
نوائی است از موسیقی و کنایه از دولت بی زحمت بدست آمده است و گویند نام موضعی است
نزدیک بواسط   بادبان با بای ابجد بوزن آسمان پردهٔ باشد که بر تیر کشتی بندند بجهت آنکه
باد در آن افتد و کشتی را براند و دو رویه قبا که در پیش سینه بر روی یکدیگر افتد و آن را دست گیر
و دست بالای قبا گویند و بمعنی گریبان و آستین نیز آمده حکیم ازرقی گفته   دشت از حریر سبز
بپوشید کرتهٔ   پر عنبر آستینش و پر مشک بادبان   حکیم سنائی بمعنی جیب و گریبان گفته

خوب بود

خوب بود و عیبی اندر خانه پس در بادبان   از برای توتیا سنگ سیاهان داشتن   حکیم ازرقی در تعریف
شراب گفته   زانکه بر عکس او چون نور بر دست افکند   دست بیرون کرده پنداری کلیم از بادبان
بادپروا بفتح های پارسی خانه را گویند که بادگیر داشته باشد که باد از آن آید و آن را بادخوان و بادخن و
بادخون نیز گویند سنائی گفته   عمر چگونه جهد از دست خلق   باد چگونه جهد از بادخوان   حکیم
سنائی گفته   دانی آخر کاین رعونت بود خواب بیهشان   دانی آخر کاین ترفع بود با بادخن
دیگری گفته   وقت سحر بقطب فلک بر بنات نعش   چون غنچهٔ شکفته در گلستان وطن گردان
بر آن مثال که از کاغذ آسیا   آرند کودکان سوی بالا ز بادخن   حکیم شمائلی دهستانی در صفت
طاوس گفته   چون صوفیان بجای انگه و شاهدان بزم   چون عنصری بباغ و معاشر ببادخن
اثیر اخسیکتی گفته   بر که از حملهٔ او بوقبیس   تودهٔ خاکی شمر در بادخون   و بادپرا بمعنی بادپیما هم آمده
بادبرین یعنی باد صبا چه برین بمعنی بالاست و باد صبا محل وزیدن آن از مطلع ثریا است تا بنات
نعش چون قطب شمال را نسبت بقطب جنوب در اکثر معموره برتری است بدین سبب آن را بادبرین
خوانده اند شمس فخری گفته   بزیر چرخ برین بی مثال و فرمانش   ز سوی غرب نیارد وزید
باد برین   و آنکه بعنی باد جنوب گفته اند که ضد شمال است سهو کرده اند و آن باد فرودین است
برخلاف باد برین   باد رنگ نام بکسر رای و سکون زای فارسی و نون بالف کشیده بمیم زده
معنی ترکیبی آن یعنی باد زشت و بد و آن سرخی مفرط است که بسبب غلبهٔ صفرای محترق و خون

صفراوی سوخته بر روی مردم عارض شود اگر شدت کند آن روی ورم کند و سرخ باد وش
گویند و اگر شدت بیشتر دارد مقدمهٔ جذام است و اگر این خون در تن محترق شود مایهٔ جروح و دمامیل
خواهد بود و آن را به تغییر و تبدیل بادژنام و بادژفام و بادژگام و بادژبام نیز گفته اند
یوسفی طبیب گفته رباعی آنها که گرفتار به بادشنامند گر رگ نزنند در خور دشنامند مطبوخ
هلیله بعد از آن گر نخورند در طور و طریق پخته کاری خامند بادران بوزن آسمان
فرشته ایست که باد را حرکت دهد مولوی گفته آدمی چون کشتی است و بادبان تا کی آرد باد را
آن بادران نغز گل باد از بیج باد آسمان کی جهد بی مروحهٔ آن بادران بادرم بفتح رای
قرشت و سکون میم بیهوده و تباه کار و از کار مانده و مردم رعیت و فتح رای هم آمده
عنصری گفته چون پادشان باز خورد آسیب شاه و شهریار جنگ ایشان عجز گشت و سحر ایشان بادرم
یعنی بیهوده و تباه رعایا را نیز گویند چنانکه صاحب فرهنگ منظومه گفته جلد و کشکول دان و
خوش پدرام بادرم شد رعیتستان را نام بادرنگ نام خیار است و ترنج را نیز گویند
و آن میوه ایست معروف انوری گفته با جهل سپاه کاندرین باغ بر بید همیشه بادرنگ است
و اسب تند و تیز را نیز گویند و گفته اند شعر بادرنگ آمد نگارم با عذار بادرنگ بادرنگی
زیر ران در کف گرفته بادرنگ گاهواره را نیز گویند اما گاهواره که بیاویزند دیگر بیمار را
که بسبب غم خوردن بسیار عارض شود و آن پیچشی باشد در ناف و دردی در روده و آن را

غمباده نیز گویند

غمباده نیز گویند سراج الدین گفته دارد غم بادرنگ عشقت در بردن جان من شتابی بادرنگبو
باد ال موقوف و رای مفتوح و بای مضموم گیاهی است خوشبوی و از جمله ریاحین و آن را
بادروه و بادروغه نیز گفته اند و مهلک عقرب و دافع سم اوست معرب آن بادرنجبویه است
بادریس بکسر رای و سکون تحتانی و سین بی نقطه چرم یا چوبی باشد مدور که در گلوی
دوک کنند بجهت آنکه ریسمانی که میریسند یکجا جمع شود و بعربی فلکه خوانند و کلیچهٔ
ستون خیمه را نیز بنابر مشابهت بدان بادریسه گویند و بهر دو معنی فلکه درست است
ابوالفرج رونی گفته فلک فضل را تو گردانی دوک را بادریس فلاک و آن را بادریسه
نیز گویند و مردم پیچشم را بادریسه چشم خوانند بادفر بوزن دادگر جزا و مکافات
بدی مرادف بادافراه و فراه و مخفف بازیچهٔ اطفال که فرفره گویند و معنی بادزن از
گلیم که در سقف خانه آویزند و ریسمانی بر کمر آن بندند که چون آن را بکشند آن گلیم بر آن گاه
باد زند خاقانی گفته بد و خیط ملون شب و روز در کشاکش مثال بادفراست
بادفرودین بضم فا و را و کسر دال مهمله باد دبور و معنی باد جنوب است و بادبرین بمعنی
باد شمال چه قطب شمالی بلند است و جنوبی فرود و باد جنوب و دبور مضر است و باد
صبا و شمال نافع و شعر فخری که بعضی سند خلاف این معنی کرده اند خطا است و بهمین
معنی انسب است که گفته بیاد خلق شه در باغ بستان دم عیسی بود بادفرودین

واینکه صاحب برهان نوشته باد فرودین بمعنی باد مغرب باشد که آن را بعربی باد دبور خوانند خطاست
باد فرودین را فروردین نوشته چنانکه گذشت   بادکوبه نام بندری است در ساحل دریای شور
از شهر شماخی سه مرحله دور آن را باکو و باکوبه نیز گویند و پیوسته باد در در و دیوار آن بلد را میکوبد لهذا
خانهای آن بندر و شهر همه از سنگ و سطح خانها قیر اندود است گویند از بناهای پادشاه دادگر
انوشیروان عادل بوده چون ملوک شروان خود را از احفاد و اولاد او میدانسته اند در تعمیر آن ساعی
بوده اند در جانب شرقی آن ولایت آتشکدهٔ از قدیم بوده و هنوز آثار آن باقی است چنانکه خواهند
آتش اشتعال یابد اندکی آن زمین را حفر کنند شعلهٔ از خارج بر زمین نمایند فوراً از زمین مشتعل
میشود چنانکه اگر در آن اراضی زراعتی باشد تمامی خواهد سوخت و چون خواهند خاموش شود قدری
خاک بر آن ریزند منطفی گردد و عجب تر آنکه اگر خواهند آن آتش را بجای نقل کنند نیم ذرع آن زمین را کنده
انبانی را محاذی آن کنده دارند چون پر باد گردد سر انبان را محکم کرده هر جا که ضرورت افتد لولهٔ آهنی
بر لب انبان گذارند و شعلهٔ خارج بر لب لوله نمایند مادامی که باد در انبان است سر لوله مانند چراغ
روشن و تابان خواهد بود و هنود آتش پرست از هندوستان نذر کرده پیاده بزیارت این
آتشکده آیند و جمعی این معنی را دیده اند چون از غرایب بود نگاشته شد والله اعلم ساغری گفته
آمد آن خسرو خوبان جهان از باکو   میخورد خون جهانی و ندارد باک او   باده بوزن ساده
شراب را گویند همانا لفظ باد را با او نسبت و مشابهت افزوده بنابر لطافت او را تشبیه بباد

کرده

کرده اند ادیب صابر گفته   ز باد و نام نهادند باده را یعنی   چو باد صبح دمیدن گرفت باده بخواه
باده نوش و باده فروش و باده پرست و امثال آن بسیار است و آن لغات و اشعار بسبب انتساب
بباده معروف و مشهور است و اینکه شعرا دو باده و باده یاب گفته اند مجازاً در جام استعمال کرده اند بمعنی کاسه
و پیاله است و بمعنی باده نیز تواند بود شیخ اوحدی گفته   گاه خوردن دو باده کمتر نوش   تا نباید بدست
رفتن دوش   حکیم سنائی گفته   یکره بدو باده دست کوته کن   این عقل دراز و قد احمق را   هم او گفته
چون شوخ شبان نرگس یکباده و هر دو باده رنگ باده   اول پیاله و ثانی شراب و باذق معرب آنست
باد هرات   باد شمال را گویند و آن از جانب مشرق است بمغرب و بجنوب معروف است حکیم ازرقی هروی
گفته   مر شمال هری بدهری نباید خوش   از آنکه خواجه و مخدوم من بود بهراه   باد هرزه افسونها
گویند که دزدان بر صاحب کالا میدمیدند تا خواب گران برو مستولی میشد و اسباب او را میبردند
حکیم خاقانی در فقیهات گفته   بچار پارهٔ زنگی بباد هرزهٔ دزد   ببانگ زنگل ناقوس و کلکم نقاب ؛
این بیت از افسانهاست   بادی بمعنی همیشه باشد حکیم انوری گفته   معادی مبادت و گر چاره نبود   تو
هرگز بکام معادی مبادی   دیگر بمعنی چیزهائی که منسوب بباد باشد چنانکه از فلکیات جوزا و دلو و میزان را
برج بادی گویند   بار بمعانی متعدده وارد اول نامیست از نامهای خدا و آن عربی است و معنی دیگر بار باشد
یعنی رخصت رفتن بحضور سلطان که گویند بار نیست یا بار هست چنانکه خازی نیشابوری گفته   همی بی آن دو
زلف که بادش همی برد گوئی که عاشقیست که بخشش قرار نیست   یا نی که دست حاجب سالار لشکر است

کز دور همی نماید کار و ز بار نیست   سنائی گفته   از حشمت و جاه تو همی پیش نیاید   نور قمر و شمس بنزدیک
تو به بار   فرخی گفته   هر که درآید گه رستاخیز بار منع   هر که بخواهد همی درآید بی بار   دیگر بمعنی کرت و مرتبه است
مانند دو بار و هزار بار سعدی گفته   هزار بار بگفتم هزار بار هزار   مبر دل که ای دل سنگین مرو تو از پی یار
دیگر بمعنی میوه و ثمر درخت است ناصر خسرو گفته   بر نمی بر درخت این جهان بار   مگر هشیار مرد ای
مرد هشیار   دیگر بمعنی بچه در شکم آدمی و حیوانات که آن را بعربی حمل گویند نظامی گفته   هر آن کز بد کز آن
تخمش بود بار   ز دوران تلخ بر دو زباد رفتار   دیگر بمعنی دوست است و آن بیشتر ترکیب گفته شود
مانند غلام باره و زن باره و گاو باره چنانکه گفته اند   آنکو بچه گای و طفل باره است   ای بس که کشد
زنجیر و زنجه   و آن را غلام باره و زن باره نیز گویند   دیگر بمعنی سرو بن است حکیم سنائی راست
قفس تنگ چرخ و طبع و حواس   پر و بالت بکند از بن و بار   و بن و بار بمعنی زیر و بالا نیز آمده و بمعنی
بارنده مانند ابر گوهر بار قطران گفته   یافت زی دریا دگر ره ابر گوهر بار بار   دیگر از اتباع کار است
که آن را کار و بار گویند باد او عاطفه حکیم سنائی گفته   بر در ماتم سرای دین چندین های و هوش
بر در رعنا سرای دیو چندین کار و بار   دیگر بمعنی جای بسیاری و انبوهی چیزها مانند جوبار و رودبار
و زنگبار و هندوبار و کنجبار فردوسی گفته   بیارم نشانش بر تخت بار   و زان پس گشایم در گنج بار
دیگر بمعنی غشی که در سیم باز عفران و مشک کنند ناصر خسرو گفته   زر چون بعیار آید کم بیش نگردد   کم
بیش شود زری کان باغش و بار است   کم بیش نگردد سخن حجت هرگز   زیرا سخنش پاک تر از
زر عیار است   و بار این چار چیز ماخوذ از سبکی و فرودنی آنهاست و اصل آن بار بمعنی حمل است
برداشت

چه گوشت گاو را چون زعفران کنند و جگر سوخته را چون مشک و با یکدیگر مخلوط سازند چنانکه خاقانی گفته شعر
هر جا که مجمری است خسی هم حریف اوست   آری ز گوشت گاو بود بار زعفران   حکیم ازرقی گفته شنیده ام
بحکایت که بار مشک کنند   از آن جگر که ز آتش هجران رسیده اثر   بزلف مشک فروش است دلبرم
لیکن   ز من بجای جگر خواسته است خون جگر   دیگر بمعنی غم و اندوه است حکیم انوری گفته   بار اندُه
بکش که بار دگر   برهاندت ایزد از غم و بار   دیگر بمعنی دیگ و از آن استنباط میشود چنانکه چون
چیزی پزند گویند دیگ بر بار نهادم و یا دیگ بر بار دارد   بسحاق اطعمه گفته   عشق یخنی دل ما برد و جفا
امروز   مطبخی نیز و بره دیگ کلان نه بر بار   در جهانگیری آورده که بارگاه را گویند و این بیت خسرو را
سند کرده که گفته   کله بارت شده بر اوج منیع   کنگر قصرت زده بر اوج تیغ   و در این تأمل است
چه از این بیت بارگاه مفهوم نمیشود که کله بار بمعنی سراپرده شاهان است که هنگام بار دادن
برای ایستادن مردم نصب نمایند و بمعنی سرگین که برای قوت زمین در زراعت بکار آید نیز گفته اند
و بمعنی پرده و ساز و چنگ و رباب و بربط و ارزن که برای بوزه مهیا کرده اند مثال و شاهد ثبت
نشده و جهانگیری بیت معنی ساخته و برهان بیت و چهار و بعضی مجاز و بعضی مکرر است و نام قریه ایست
از مضافات نیشابور و بار دل بمعنی نقار و گره بر دل از این بیت عنصری بلخی استنباط میشود که در مدح
محمود گفته   دو بیت خدمت تو بار نیست بر یک دل   یکی عطای تو بار است بر دو صد حمال
بارانی لباسی که برای حفظ تن از باران پوشند شیخ نظامی گفته   ز بس تیر باران که آمد بجوش

فگند ابر بارانی خود از دوش   باربد نام مردی بوده از اهل شهر جهرم فارس که در
خدمت خسرو پرویز منصب حجابت داشته بدین سبب او را باربد یعنی بزرگ بار خوانده‌اند
و متوسط او مردم بحضور پرویز بار می یافتند وی در مقامات موسیقی مهارتی کامل داشت
در بزم خسرو او و نکیسا اسباب طرب بوده‌اند و تصرفات داشته‌اند شیخ نظامی گفته
ستای باربد دستان همی زد   بهشیاری ره مستان همی زد   نکیسا چنگ را
کرده خوش آواز   فگنده ارغنون را پرده ساز   بارخدا حق تعالی را گویند و بر
پادشاهان و اولوالامر نیز اطلاق کنند و شعرا ممدوح را بمجاز بارخدا و خداوند گفته‌اند
حکیم قطران گوید   بارخدایا بسی عذاب کشیدی   اندوه تیمار گونه‌گون بچشیدی
هم او گفته   خداوندا تو را زیبد خداوندی جهان کردن   که تو دانی جهان و جان
ز بدخواهان جهان کردن   بارک مخفف بارکیست خواجه عمید گفته   حدیث غزل کم
کنم در ثنایت   لطافت کنم درج بارک تراز مو   بارگی بفتح ثالث اسب را گویند حکیم
فردوسی گفته   کشانی بدو گفت بی بارگی   بکشتن دهی تن بیکبارگی   بارگیر اسب
و شتر و امثال آن خاقانی گفته   زبان ثناگر درگاه مصطفی بهتر   که بارگیر سلیمان
نکوتر است صبا   و عموماً بمعنی بارکش از حیوان و انسان و کشتی و امثال آنها   ه
بارگین بوزن خارچین بمعنی آبگیر و تالاب و زیر آب حمام و مطبخ که آب در آن

جمع شود و آن را منجلاب نیز گویند حکیم انوری گفته   مثل ملک و ملک روزگار   حوت فلک و آب
بارگین   بارو بمعنی قلعه و حصار شهر برقلهٔ آن قلعه که قدر تو نشیند   از قلزم و قاف است
بر آن خندق و بارو   و آن را باره نیز گویند   باروزنه نام نوائیست از موسیقی حکیم منوچهری گفته
ساعتی سیوار تیر و ساعتی کبک دری   ساعتی سروستاه و ساعتی باروزنه   باره بوزن خاره
دیوار و حصار و قلعه و شهر را گویند و بمعنی کرت و مرتبت و نوبت آمده حکیم خاقانی در معنی اول و ثانی
گفته   از قلهٔ قاف سنگش آرند   باره ز ستاره درگذارند   صد باره بر آورند بهتر   صد باره
ز بارهٔ سکندر   دیگر بمعنی دوستانت شرف شهزاده گفته   دلی که عشق نبازد و ز سنگ خاره بود
چه دولتی بود آن دل که عشق باره بود   دیگر بمعنی حق آمده درباره فلان یعنی در حق فلان دیگر بمعنی طرز
و روش آمده حکیم فردوسی گفته   از این باره گفتار بسیار گشت   دل مردم خفته بیدار گشت   دیگر
بمعنی زلف آورده‌اند حکیم سنائی گفته   هر زمان مدعی را ز غرور دل خویش   تازه خونی در
اندر خم هر بارهٔ اوست   دیگر بمعنی اسب است استاد عنصری گفته   چو بدره مهر کند مهر اوست للشعرا
چو باره داغ کند داغ اوست للزوار   دیگر بمعنی گله رمه و گاو و گوسفندان است و آن را گله
گوباره نیز گویند   باری نام قصبه‌ایست از ملک هندوستان فرخی گفته   آن شاه عدو بند
که بگرفت و بیفگند   گرگی و دژم شیری اندر ره باره   و در پارسی بجای علی بجمله عرب می آورند و سخن را
بدان مختصر می‌کنند و با آنکه در نظم و نثر شایع است در لغت فارسی نیاورده‌اند شعر که بیرو

گفتیم و کیلی ز سر بردنیم   باری چه توان کرد چنانیم و چنینیم   مولوی گفته   چو شکار گشت باید بکمند شاه
اولی   چو برهنه گشت باید بچنین قمار باری   بمیان این ظریفان پی صلح این حریفان   ره بوسه
گر نباشد برسد کنار باری   باز بوزن ساز ده معنی دارد و در عدد نیز ده است اول معنی دیگر
آمده منوچهری گفته   آمدت نوروز و آمد جشن نوروزی فراز   کامگار اکار گیتی تازه از سر گیر باز
دیگر بمعنی باز دیدن است بازنده نیز گویند و این با ترکیب گفته نمیشود مانند شطرنج باز و قمارباز هم
او گفته   شاخ گل شطرنج سیمین و عقیقین عندلیب   وقت شبگیران بنطع سبز بر شطرنج باز   دیگر
بمعنی گشاده باشد هم او گفته   ای خداوندی که تا تو از عدم پیدا شدی   بسته شد درهای بد درهای نیکی
گشت باز   دیگر بمعنی مسافت میان هر دو دست باشد از سر انگشت دستی تا سر انگشت دست دیگر و آن را
بازو نیز گویند هم او گفته   آفرین بر مرکبی کو بشنود در نیم شب   بانگ پای مورچه در زیر چاه شصت باز
دیگر بمعنی ضد فراز است که آن را نشیب خوانند   همچنان سنگی که سیل او را بگرداند ز کوه   گاه زانو گاه
زین سو که فراز و گاه باز   دیگر بمعنی باز شکاری مشهور است   گاه رهواری چو کبک و گاه جولان چون
عقاب   گاه برجستن چو باشه گاه برگشتن چو باز   دیگر بمعنی تفرقه کردن میان دو چیز آمده دیگر
بمعنی جدا شده را گویند کمال اسمعیل هر دو را بنظم آورده   کسی که دست چپ از دست راست داند باز
بر اختیار ز مقصود خود نماند باز   دیگر بمعنی سوی و جانب باشد سوزنی گفته   آن حسام بن حسامی
که حسام ظفرش   هر که از خصم بالزام شد باز نیام   و بمعنی گذرگاه سیل نیز آمده رشیدی گفته

سوی باین معنی

سوی باین معنی که در شعر سوزنی است در هیچ نسخه بنظر رسیده و نشد باز نیام صحیح است که یعنی بر نیام رفت
و بهمین گونه لفظ بمعنی الصاق بسیار آمده چنانکه گویند باز او گفتم یعنی با او گفتم و باز خانه شد یعنی بخانه
شد و صاحب تاریخ کرمان نوشته که فلان امیر کرمانی را از شهر کرمان باز حضرت یزد فرستاد
باز و گفتم و بز و یعنی با او گفتم و از اینجاست که اهل خراسان گویند بز و گفت یعنی با او گفت و گفته
بازا با الف کشیده نود استیر باشد صاحب برهان گفته که بموجب قرار داده زرتشت بهرام
هر استیری چهار مثقال است دیگر بمعنی بازآی است چنانکه گفته اند   بازآ که از غم تو ما را چشمی و هزار
قطره آب   بازار بمعنی دکه و بازار مشهور است و پارسی صرف است و بمعنی رواج رونق و
اعراب در آن نیز تصرف کرده اند الف را بیا بدل کرده بیزار گفته اند و پارسیان را از بازار
خود بیزار ساخته و بیارزه بر آن جمع بسته اند و بازاری و بازارگرد مردم بی تمکین و لاابالی را
گویند حکیم سنائی در مدح سلطان گفته   نیست با جودش از پی مقدار   سیم بازارگرد را
بازار   دیگر بازار و روز بازار بمعنی رونق است چنانکه گفته اند که روز بازار گل و نسرین است
و سوداگر چنانکه بفتح سین مشهور است غلط است زیرا که سودا در عربی بمعنی سیاهی است و با تاجر
و بازارگان مناسبتی ندارد و سوداگر لفظ فارسی است و بضم سین است یعنی کننده و گر
و ور بمعنی صاحب است یعنی صاحب سود   بازارگان با کاف فارسی و الف کشیده سوداگر
را گویند منوچهری گفته   که بکتف برگرفت چادر بازارگان   روی بمشرق نهاد خسرو سیارگان

باز افکن با فا و کاف بمعنی ژنده و پینه باشد که بر قفای گریبان جامه دوزند و باز پس افکند صاحب
برهان گوید فقیران و درویشان بر جامه خرقه دوزند و بعضی سپاهیان نیز بر پشت گریبان جامه دوزند
و آن را پینه و در پی نیز نامند و بتازی رقعه گویند یعنی پاره حکیم خاقانی گفته دلقش هزار میخی
چرخ و جیب خاک بازافکنش ز نور و فراویزش از ظلام سامانی گفته باز افکن همان رقعه است
که بر پشت لباده و جامه دوزند و در جهانگیری بمعنی مطلق رقعه و خرقه که بر جامه دوزند آورده خاقانی گفته
کرده زر دوای عالم الغیب باز افکن خرقه و بن جیب بازپیچ مهره چند است که در گهواره طفلان
آویزند تا کودکان با آن بازی کنند و بعربی دامه گویند در سامانی گفته چوبی چند است که بر
یکدیگر بندند و کرباسی بر روی آن افکنند که بدل گهواره کودک باشد و در فرهنگ همان ریسمان را
گفته که در جشن و سور بر شاخه درختی بندند و بر آن نشینند و در هوا آمد و شد کنند فخری گفته ای شده
عدل و استقامت در هوای ملک تو باد چون بازیگران بازی کنان در بازپیچ بازرند سینه
بند طفلان و پستان بند زنان را نیز گویند و آن را بازرنگ نیز گویند حکیم دیو اسدی گفته مطرب ناهید پستانش برقص چون در
آید دل مریخ برد بازرنگ از مه و خورشید کند بازرنگ از مه و خورشید برد بازگونه بر وزن و معنی
واژگونه است یعنی برعکس و آن را باشگونه نیز گویند بدرالدین جاجی گفته بازگونه است جمله کار
جهان تا سجدی که ماورای حد است از یکی بازگونه کیش همانک کل در او نیم است و نیم صد است
چپ نهادند عقد نهصد را راست گیرش نهصد و نود است بازه بر وزن تازه بهمان
معنی باز است

معنی باز است که از سر این انگشت تا سر انگشت دست دیگر هنگام گشادگی دستها فاصله بوده
باشد حکیم منوچهری گفته هر که را اندر کند شصت بازی در فکند گردنانش بر سرین و
سینه و بر دوش نگار و آن را بعربی باع گویند حکیم اسدی گوید چه ژرف دیدند صد بازه
راه یکی چرخ کردند بالای چاه و بطریق مجاز عصا و چوب دست بزرگ و شاه تیر و امثال
آن باعتبار آنکه گویا بازوی اشجار است چه بازه لغتی است در بازو و بمعنی چوب دستی که بدست
گیرند گفته اند شعر نشسته بعید خشم در کار او گرفته بچنگ اندران بازه او و در جهانگیری فضای
بین جدارین که عبارت از کوه و دره باشد فاصله میان آن کوه و دره را بازه گویند
و بدین معنی بمعنی گشاده است و باز و از اینجاست که شاخ درخت را بازه گویند بطریق مجاز
چه گویا بازوی آن است و عصا و چوب دست نیز بمعنی بازوی آدمی است بازیار بر وزن آبدار
زارع و برزگر را گویند شاه داعی شیرازی گفته آب را میر اندر و بازیار سایش گفتی که
هستی در چه کار باشامه بمعنی که زنان بر سر اندازند آن را باشومه و باشام نیز
گفته اند و بعربی مقنعه گویند شاعر گفته دریده ماه پیکر جامه در بر فکنده لاله گون باشامه
از سر باشگونه بمعنی بازگون و تبدیلات آن با واو و با ده و ژا و فارسی و شین همه درست است
وارون و واژون نیز آمده عاشق اصفهانی گفته شیشه ام خالی و دل پر خون است
چکنم کار فلک وارون است حکیم خاقانی گفته این مکر آن حکم باشگونه بلیغ است

آری بلخ است روستای سپاهان   باشنگ بوزن آهنگ خوشهٔ انگور آویزان از درخت
حکیم اسدی گفته   تو گفتی سیه غژب باشنگ بود   و یا در دل شب شباهنگ بود   و خیار
بزرگ را گویند که شخصی بجهت تخم نگاه دارند   باشه جانوریست شکاری از جنس زرد چشم کوچکتر
از باز صاحب دیوان مازندرانی گفته   مجنبان لاشه در رزمی که دستان کند رستم   مپران
باشه در روزی که طوفان کند صرصر   باخوش بر وزن آغوش سر آب فرو بردن و در آب
غوطه خوردن و هر قدر در زیر آب بماند گویند باخوش خورد فردوسی گفته   در این آب باخوش
خوردن رواست   که یک تیر بالا بود آب راست   بافدم بسکون فاء و فتح دال انجام و پایان
کار را گویند بضم هم آمده ابوشکور بلخی گفته   چه بایدت کردن چنین بافدم   مگر خانه روبی
چو روبه بدم   شمس فخری نیز بضم گفته اما ازین بیت اسدی که گفته   بر اسب گمان از زره راست
خم   قرار دو دوزخ بود بافدم   مفتوح فهمیده میشود شاید قافیه لفظ کم باشد نه خم
باک بمعنی ترس و بیم باشد حافظ گفته   تو پاک باش و مدارای برادر از کس باک   و بمعنی همه
و باقی بود ناصر خسرو گفته   همه بگذشت باک بر تو چو باد   مال و ملک و تن درست و شباب
پاک باختن یعنی تمام باختن و حکیم فردوسی نیز بمعنی همه آورده است   مرا پاک خوانند ناپاک
رای   تو را مرد هشیار نیکی فزای   بال بسکون لام از انسان و حیوانات پرنده را از
کتف بود تا سر ناخن دست و از مرغ جای بر آمدن پر و بمعنی نمو کردن و امر بدین معنی

بالیدن

نیز آمده که آن را بال نیز گویند و ماهیهاست در دریا که آن را وال گویند و بس عظیم بجثه است   بالا بر وزن کالا
بمعنی زبر باشد که در مقابل زیر است و قد و قامت را نیز گفته‌اند حکیم انوری گفته   زهی صدری که از روی
بزرگی فلک را نیست با قدر تو بالا   و بمعنی درازی و بلندی نیز استعمال کرده‌اند در عشق‌بازی زال و رودابه
و بازگشتن زال از پیش او گوید   برفتند خوبان و برگشت زال   شبی دید یازان ببالای سال   هم
بمعنی سال عمر فردوسی گفته   چو رستم به پیمود بالای هشت   بسان یکی سرو آزاد گشت   بالان بوزن نالان درخانه
و بمعنی تله که بدان حیوانات گیرند و از کنایات کسیکه مجرب در امور باشد و بمصائب گرفتار شود او را
گرگ باران دیده گویند و این مشهور است و بقول رشیدی باران غلط است ولی از بیت شیخ نظامی باران
فهمیده میشود چه گرگان در ایام زمستان و روز باران بجهت طعمه بیرون می آیند و بر سر راهها و دیهها
کمین کنند و اگر چیزی بچنگ ایشان نیفتد ناچار یکی از هم جنسهای خود را باجتماع ریخته بدرند و بخورند شیخ گفته
ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر   که گرگین پوشد بجای حریر   و دیگری گفته   دوش میرفتم بکوی یار بارانم
گرفت   در میان عاشقان من گرگ باران دیده‌ام   بالین معروف است ولی اصل آن تحقیق میشود بال بمعنی بازو
و پهلو چیزهای نرم از پنبه و پشم آگنده مینهاده‌اند آنچه در زیر سر مینهند بپارسی دری سرین بفتح سین گویند و آنچه
در زیر تن نهند بستر گویند و آن را برخوابه نیز گویند یعنی چیزیکه بر آن خسبند و آن را نهالی نیز گویند و توشک
هم گویند و تشک را ترکی دانند در معنی سرین و بالین باباطاهر همدانی بدری گفته   دلم شبهای هجرانت
غمینه   سرینم خشت و بالینم زمینه   گناهم اینکه مو تو دوست دیرم   هر آنکت دوست دارد حالش اینه

بام معروف است و آن را در تبدیلات در شیراز بان نیز گویند چنانکه مولوی معنوی گفته سر
فرو کن یکدمی از بام چرخ تا زنم من چرخ بر سان چرخ دیگر بمعنی صبح رود است چنانکه
گویند از بام تا شام و آن را بامداد نیز گویند چنانکه حکیم فرخی گفته خجسته باشد روی کسی که
دیده بود خجسته روی بت خویش بامداد پگاه و آن را بامدادان نیز گویند چنانکه افصح المتکلمان
شیخ سعدی رحمه الله گفته بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار خوش بود دامن صحرا و تماشای
بهار دیگر بمعنی وام است که قرض باشد و دیگر بمعنی بم است که برابر زیر باشد ابوالعطا محمود
بن علی المشتهر بخواجوی کرمانی گفته بسوز نالهٔ زارم ز عشاق نوای زیر و بامی بر نیاید
بام شاد بمیم ساکن نام مطربی بوده از امثال باربد منوچهری گوید بلبل باغی بباغ دوش
نوائی بزد خوبتر از باربد نیکتر از بامشاد بامی لقب شهر بلخ است که از بناهای کیومرث
پیشدادی بوده و کیکاوس در عمارت آن افزوده چندی تختگاه گشتاسب و محل
آتشکدهٔ نوبهار بوده و در عهد اسلام چنان آباد شد که آن را ام البلاد خواندند و قبة الاسلام
می نامیدند چنگیزخان در آن شهر قتل عام نموده اکنون قلیلی از آبادی آن باقیست
چنانکه گفته اند همه بلخ را چون کف دست کرد بناهای عالیش را پست کرد بامزد
بر وزن نامزد کوس و نقاره که گاه بامداد بر در سلطان نوازند حکیم خاقانی نیز گفته
بامزد حسن تو زد آسمان نامزد عشق تو آمد جهان بان چنانکه گذشته تبدیل

بام است

بام است دیگر بمعنی صاحب است مانند باغبان و ساربان و امثال آن دیگر افادهٔ معنی فاعل و عامل کند
چه نخچیربان که بمعنی شکار و شکاریست آهو و گورزن خواه بود و آنها وحشیند گوسفند نیستند که چوپان و
شبان داشته باشند و نخچیربان افادهٔ معنی بسیار شکار کننده میکند چنانکه نظامی گفته درست
افکن بود در کمربندگانی هم از روی گشته نخچیربانی بانو یعنی بزرگ و خاتون خانه بانوی مداین کنایه
از شیرین است تبا و تبانی و بانو بانوی بانویان یعنی خاتون خاتونان و چون خانه را بفارسی کده گویند
لهذا بزرگ خانه را کدبانو گویند چنانکه بزرگ محله را کدخدا حکیم ناصرخسرو گوید از دیو فرشته کند
نفس کش عقل همی قوی کند بازو نشنیدستی که خاک زر گردد از ساخته کدخدا و کدبانو گویا
حکیم را مقصود از کدخدا و کدبانو منظوری دیگر بوده از علوم کیمیا و بانوگشسب نام دختر رستم است و صاحب
فرهنگ بانور بمعنی ظرف گلاب و شراب آورده لیکن شاهدی ندارد بانوی مشرق کنایه از آفتاب است
باول در فرهنگ با واو مفتوح آمده و گفته نام موضعی است که آنجا جامهٔ ابریشمین خوب می بافند خاقانی
گفته هر خلعه کز او تن ولی یافت خورشید نسیج باولی بافت رشیدی گوید باول بفتح واو ادا
وضع غلط است نام شهر بابل است که در عراق عرب نمارده ساخته بودند اکنون خراب مانده کابل
و کاول و زابل و زاول و چون در کلام مجید وارد شده و صاحب فرهنگ خطا کرده و لفظ عجمی بی
تعریب در کلام فصحا خاصه قرآن مجید واقع نشود و سامانی نیز بدین اتفاق کرده منوچهری بکسر قافیه
کرده گفته برآمد آفتاب از کوه بابل باهو بر وزن آهو بمعنی چوب دستی و عصاست فرخی گفته ع

باهو بدست کرده برشتر شدم سوار و در جاماسب نامه تعبیر از حضرت موسی آبرخ شبان باهودار
کرده یعنی بسرخ شبان صاحب عصا چه باهو بمعنی شاخ درخت است که بمنزلهٔ بازوی اوست و آنکه
از آن شاخ ضخت باشد تا سر دوش و بمعنی چوب دست بزرگ که شبانان بدست گیرند بپای بکسر
اول امر بایستادن و توقف کردن باشد و امر در نظر داشتن هم هست و بمعنی دعای پاینده گی نیز
آمده یعنی بمان و پاینده باش حکیم منوچهری گفته خازنت را گو بنه و رهیت را گو بران شاعر
کو بخوان و صاحبت را گو بپای هر نشاطی را بخواه و هر مرادی را بجوی هر وفائی را بیاب و هر
نقائی را بپای ببغا با غین نقطه دار بر وزن طمغا در برهان بمعنی طوطی آورده و آن عربیت و در لغت
فرس ببغا را ببغا خوانده اند و بای فارسی را بای تحتانی دانسته اند و آن را بمعنی طوطی یا مرغ دیگر
شمرده اند حکیم قطران تبریزی گفته هوا چون پشت شاهین شد زمین چون سینهٔ ببغا ز صلصل
ساخته غلغل ز بلبل ساخته عنقا بت بفتح اول و سکون ثانی آهار جولاهگان را گویند یعنی
آشی که در روی کار مالند همانا در عربی نیز همین معنی دارد و بمعنی لیف جولاهگان نیز گفته اند و بمعنی
مرغابی است و بط لطاه معرب آنست حکیم منوچهری در مسمط گفته تاک را دیدم آبستن چون
داهان شکمش خواسته همچون دم روباهان دست بر روی بزد و بر سر و بر جبهه گفت بسیاری
و لا قوت باز زر را گفت ای دختر بی عصمت این شکم چیست چو پشت دو شکم خربت خربت
بط بزرگ را گویند که غاز باشد و آن خربته نیز گویند حکیم اسدی طوسی در توصیف رود آب

دم غابیان

دم غابیان در گرشاسب نامه گفته یکی رود کز سیم گفتی مگر ببسته است گردون زمین را کمر
ز بالاکهی درع پرچین شدی که از باد چون جوشن کین شدی ز هر سوی اندازه
دردی بجوش بتان پرندین پردله پوش یکی کرته هر یک بپوشیده تنگ همه چشمه
چشمه بنقشی برنگ زده کرته و جامه چاک از برون گشاده بر و سینهٔ سیمگون چه
جنگی سپاهی فزون از شمار زره پوش و جوشن ور و ترگ دار و بضم اول بت است
که معبود کافران باشد و بکنایه معشوق را گویند و بتان جمع آنست در معنی صنم
سعدی گفته بتی دیدم از عاج در سومنات مرصع چو در جاهلیت منات نه
بتا بکسر با معنی بگذار است که مخفف شده و اصل در آن بهل تا بوده یعنی بگذار چیزی را تا چنین و
چنان شود و در فارسی بسیار استعمال کنند چنانکه سعدی گفته تا هلاک شود دوست در
محبت دوست که زندگانی او در هلاک بودن اوست و هم سعدی گفته بگفتا نه آخر
دهان ترکنم بتا جان شیرینش در سر کنم و از اهل تا نیز گفته اند شعر مرا گفتی بگو حال
دل خویش دلت خون میشود بهل تا بگویم و بتائیدن یعنی گذاشتن رشیدی بتاوه
و بده بفتح با خانهٔ پولاد و سنگ دراز که بدو دارو سایند گفته بتاوار بوزن سزاوار
بمعنی عاقبت امر و آخر امر است منوچهری گفته من خوب مکافات شما باز گذارم
من حق شما نیز گذارم بتاوار بترجا بفتح اول بمعنی قبل و دبر است سراج الدین سگزی گفته

غنچه گر پیش آن دهن خندد · به ترجای خویشتن خندد · تفوز با اول مفتوح ثانی زده و فای
مضموم و واو مجهول پیرامون و گرداگرد دهن را گویند و آن را به تبدیلات تفوز و فیوز نیز
گفته اند حکیم ازرقی در صفت یخ بند زمستان گفته · دست آذر مه از کمان هوا · تیرها زد چنانک
دلدوز · بند پولاد بر دهان یابد · آهو از بر شمر نهد تفوز · سوزنی سمرقندی گفته · عاریت داد
به دو سبلت و ریش و تفوز · به تجا شد هنگام صبی علم آموز · و پوز و پوزه بدون ت
همان معنی است که گرد دهن است مولوی گفته · روی پنهان میکند زیشان بروز · تا سوی باغش
به نگشاید پوز · شیخ سعدی در مطایبه گفته · میرفت و هزار دیده بر وی · همچون شکرش
لبی و پوزی · باز آمده عارضش دمیده · مانند شبی بروی روزی · تکده بمعنی بتخانه است زیرا
که کده بمعنی خانه است و آن را بدون الف نیز آورده اند چنانکه فرخی گفته · به تکده اندر بت را خزانه
کردند و آن خزانه بجستند و قبهای پیل کهر · تکوب با اول مفتوح ثانی زده و کاف مضموم
و واو مجهول ریچالی باشد که از مغز جوز و شیر و ماست و شبت سازند و خورند شمس فخری گوید
بر دشمن در او شد روز تیره و زغم · لوزینه بر مذاقش تکوب نماید · تواز و بدواز بفتح
نشیمن کبوتر و باز که دو چوب بر زمین فرو برند و چوبی بر زبر آن نهند کبوتران و مرغان
بر آن نشینند و آن را آده نیز گویند و مطلق آرامگاه و نشستن گاه را گویند فخری گفته
ملاذ سیف و قلم خسرو ستاره حشم · که هست اهل جهان را جناب او تواز
تباره

تباره بمعنی تیمار بکسر اول بروزن بسیار بمعنی مشقت و رنج و محنت بر بان گفته شیشهٔ قاروره بیمار را
نیز گفته اند و هر چیزی مهیب و مکروه که دلیر و با اختیار بر کسی آید خواه حادثهٔ زمانه و خواه بلیهٔ فلک
و حکم قضا خواه جانور و مثال هر یک آورده شود سید ذو الفقار شروانی گفته · ای خواجه که رفت
سای عزم تو · تباره متحرک باد بزان دهد · هم او گفته · گردش افلاک با تبارهٔ حکمش خجل · صورت
تقدیر در آینهٔ علمش عیان · فردوسی گفته · نباید زما با قضا چاره · نه سودی کند هیچ تباره
انوری گفته · چو لطفش آمد تبارهٔ زمانه هبات · چو قهرش آمد اقبال آسمان هدر است · ابو
الفرج رونی گفته · بروز عدلش سیز انهای خصم سبک · بعون رایش تبارهای دهر سلیم · دیگر
بمعنی زشت و مهیب فردوسی گفته · جهانی بر آن جنگ نظاره بود · که آن اژدها جنگ تباره
بود و بمعنی غول بیابانی در بر آن آورده و تبیره نیز بمعنی کروه طبیعت است زجاجی گفته · ببین
میرود زین تبیره سرای · نماند جهان نام ماند بجای · تج بفتح اول و سکون ثانی زهاب
و پالایش آب و شراب و مانند آن و بکسر بمعنی برنج و آن را انج نیز گویند و آن بپارسی دری است
و در تبرستان متداول است و بمعنی بز نیز آورده اند و بفتح در نسخهٔ سروری درون دهان که آن را
لکنوس و آک گویند فخری گفته · به مدحت تو هر که دهان را بگشاید · دندانش کند چرخ برون
از تج · تج تج بضم هر دو باسخنی که آهسته بهمدیگر گویند و کلمه که بدان ایشان سوی خود خوانند
و پژ پژ بازای فارسی نیز آمده شمس فخری صاحب معیار جمالی گفته · در رستهٔ الطاف جمال الحق

والدین   هرگز سخن ظلم نگویند بچزیژ   از معدلتش گرگ شبان همچو شبانان خوانند
بزان کله را جمله به پژیژ   کچکم بفتح اول و کاف بوزن شبنم معنی خانهٔ تابستانی و خانه که
اطراف آن را شبکه کرده باشند و ایوان و صفه و بارگاه را نیز گویند رودکی گفته   از تو خانه
نگارخانهٔ چم فرش دیبا کشیده بر کچکم   فرخی گفته   اگر از نوبهار معدلتش همه آفاق
گشت چون کچکم   و آنرا کشکم نیز گفته اند و بعضی کچکم بجای جیم و شین بای تحتانی آورده اند و کاف را
شین را بتصحیف با آورده اند چنانکه ناصرخسرو گفته   بسی رفتم بس آز اندرین پیروزه گون کچکم
کم آمد عمر و نامد مایه آز و آرزو را کم   کجکم بکسر اول بر وزن شلغم کاری را گویند که با نظام و آراستگی
باشد و ابریشم پیچیده را هم هست یعنی بخرام حکیم منوچهری در خطاب مرکب خود گفته   بچکت
عنبرین بادا چراگاه   بچم کت آهنین بادا مفاصل   بخار بضم بر وزن و چار بمعنی علم و فضل است
حکیم فرخی سیستانی گفته   فخر کند روزگار تو بتو زیرا که   اصل بزرگی تو نی و اصل بخاری   بخارا
نام شهریست مشهور و از معنی بخار که علم باشد ماخوذ است چه علما و فضلا و اهل علم در آن بسیار
بوده اند مولوی معنوی گفته   آن بخارا معدن دانش بود   پس بخاراییست هر که آنش بود
هم او گفته   ای بخارا دانش افزا بوده   لیک از من عقل و دین بربوده   و آن را بخارای
شریف گویند یازده دروازه و دو صد مدرسه بزرگ و کوچک هفت مسجد جامع بزرگ
و چهل گرمابه و صد و پنجاه سرای تجار دارد و دو دوره ارگ آن شهر یک فرسنگ و یک

دروازه

دروازه رو بمغرب دارد و گرداگرد حصار شهر چهارده هزار و سیصد و هشتاد و دو قدم
به تخمین آمده است و فاصلهٔ سمرقند و بخارا مسافت سی و هشت فرسنگ و طول بخارا که
راه سمرقند قدری از آنجا کوچکتر است در توران بزرگترین شهر آن بلاد است اما در گلستان
شهر از آن مهتر بسیار است سمرقند و بخارا بخوبی و آبادی مثل است حافظ شیرازی گفته شعر
اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را   بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را   بخت
بوزن سخت و بمعنی آثار سعادت است و عموماً در خیر و شر استعمال میشود و بمعنی طالع مشهور است
چنانکه گفته   دیدار شد میسر و بوس و کنار هم   از بخت شکر دارم و از روزگار هم   هم حافظ
گفته   ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش   بیرون کشید باید ازین ورطه رخت
خویش   و دیوی را گویند که در خواب آدمی را فرو گیرد و در حقیقت آن مرضی است که ماده اش
بلغم است با غلبهٔ سودا و عوام گمان دیوی کرده اند و آن را بخت و بختک و فرنجک گفته اند
و بضم اول اسپ و بعضی گفته اند بنده و این اصح است و شتر اقکی و بفتح بمعنی بهره و حصه نیز آمده
و جانوری بوده شبیه بکلنج آذری طوسی گفته   دانه دیگر است بختش نام   چون بمیرد شود
هوام و سوام   و نام مخرب بیت المقدس که آن را بضم اول بخت النرسی میخوانند
و بخت النصر بصاد معرب و مقلوب نرسی است و باین نام دو تن بوده اند اول بخت النرسی
بزرگ از پادشاهان کلدانیون به نینوی و آن مردی عادل بوده دویم خراب کننده :

بیت المقدس است و ظالم بوده و در میانه این دو نفر دویست و چهل و سه سال فاصله بوده ثمانی را گویند
منسخ شده است در تواریخ مسطور است بختو بضم اول و سکون ثانی و فوقانی بواو رسیده هر چیز غرنده را عموما
گویند عموما و رعد را گویند خصوصا و آن را بفارسی تندر گویند رودکی گفته چون بانگ آید
از هوا بختو می خور و بانگ چنگ و رود شنو فرخی گفته ز رشک کلک تو ناله کند ابر که
خلقش نام کرده است بختو در فرهنگ بجای تا نون آورده بمعنی هر چیز غرنده عموما و رعد خصوصا
چنانکه مرقوم شد و بختوه و بختور باضافه ها و راء ذکر کرده و وجه تصحیف خوانده اند اما در نسخه معتبره
مثل تفسیر ابوالفتح رازی و در سامی فی الاسامی بمعنی برق گفته اند و اعتماد بر قول ایشان بیشتر است
و ظاهرا مشترک است در معنی برق و رعد چه از اشعار معنی اول ظاهر میشود بخته بفتح اول و ثالث و
سکون ثانی را گوسفند سه ساله یا چهار ساله را گویند که رباشد نزاری قهستانی گفته بدین شکرانه
داد آن هرزه اندیش دو پانصد بخته فربه بدرویش و هر چیزی که پوست آن را کنده باشند
نیز گویند حکیم سنائی گوید صحن حلوا و مرغ و نان و نان بخته بخته بره بریان و بدین معنی اثیر الدین
واضح تر گفته باز ترا که شاه طیور است چون عقاب از گوسفند بخته افلاک ساخته باد ؛
و محصلی که شب در خانه رعایا نزول کند بیشتر در گیلان مستعمل است و اصل آن بخته بضم خا و واو و
یعنی شب بخته چه بلغت دری تبرستان خته مخفف خفته و کته مخفف گفته متداول است بخرد بکسر اول
و سکون دویم و فتح رای قرشت و سکون دال صاحب عقل و هوش و شعور و خرد و اصل آن

باخرد

باخرد بوده بضبط بخرد چه واضح است که خرد بمعنی عقل آمده و آن را خردمند نیز گویند یعنی صاحب
خرد و شواهد بسیار دارد و گفته اند بیت زانصت اگر چند باو بخشش دهند به هر بخردی نیست
که صد بخرد نیست شعر شد نه انجمن سر بسر بخردان هشیوار و کار آزموده روان ؛
بخش بمعنی حصه و بهره و تقسیم است ناصر خسرو گفته که کرد این گنبد پیروزه پیکر چنین
بی روزن و بی بام و بی در که زد پرکار این گنبد که پرداخت بهفت و دو و ده بخش هر دو بخشایش
بر وزن افزایش بمعنی از جرم و گناه درگذشتن ملک شمس الدین کرت گفته بگرفت و مرا گشت
شه در صف کین با آنکه بدم گشتنی از روی یقین اکنون بطریق میده هم در تمکین بخشایش
بخشش جهان است و چنین و بخشش بمعنی بذل و جود کردن و آن را بخشای یعنی بخشش کننده
و امر از بخشش کردن نیز گفته اند و بمعنی امر بخشیدن گفته اند بخشای بر آنکه بخت یارش
نبود جز خوردن غمهای تو کارش نبود و گفته اند بخشایش گر مرادف الرحیم و بخشاینده
مرادف الرحمن است بخشودن بمعنی بخشیدن و رحم کردن و عفو نمودن گناه حکیم فرخی گفته
بمعنی ترحم دلا یار دیگر جستی بدین کار از تو خوشنودم تو از زاری بیاسودی من از خواری
بیاسودم نگاری در کفم دادی که چون آتش بشنودم بر آنکس کاین نگار از کف و کشد
بخشودم بخجم بفتح باء و خاء بوزن عجم در برهان آمده که ولایتی است که مشک خوب از آنجا آورند
و بسکون ثانی هم گفته و در جهانگیری نیز چنین مرقوم بوده و این بیت اثیر اخسیکتی را مؤید این معنی کرده

ماه تو در مشک بگم لعل تو با جزع دژم شهدیست در نوشش بهم نهیست در کام ضرر بر صاحب
طبع ذوق سلیم معلوم میشود که مشک بگم کنایه از زلف خمیده است و بگم نام هیچ ولایت و مشک نیز
نیست ادیب صابر ترمذی گفته قد من شد چو دو زلف بگم دوست بگم دل من شد چو دو چشم
دژم دوست دژم دل دژم گشتم و قد خفته و رنگ زرد شود دیده چون چشم دژم بسند و زلف
بگم بجیده بفتح بیه و کسر جیم زده را گویند حکیم نزاری گفته همه دشت فرش است و در هم فکنده
همه کوه چشم است بر هم بجیده بدیوز در تنوز گذشت و حقیقت لغت بدیوز است یعنی بد دهن
و بدخوراک چنانکه مولوی معنوی گفته دایه کو طفل شیرآموز را تا بنعمت خوش کند بدپوز را گر ببندد
راه آن پستان براو برگشاید راه صد پستان براو بدخش بر وزن درخش مخفف بدخشان است
و لعل آنجا مشهور است و مردم آنجا بخوشت مثل اند چنانکه گفته اند اگر کوه بدخشان لعل گردد :
بدیدار بدخشانی نیرزد و گویند نام مردی بوده است که آن ولایت بدو منسوب است و آن از اقلیم
چهارم است از بلاد هیاطله منسوب بدانجا را بدخشی نیز گویند و بدخشی نام شاعری بوده از اهل
آنجا و گفته زیر و زبر اگر شود عالم ای بدخشی چه غم که در گذر است کاین جهان سپنج شیشه ساعت
ساعتی زیر و ساعتی زبر است گاه نیز لعل را بمجاز بدخش گویند چنانکه حکیم خاقانی گفته صبح ستان
نمای خنجرست اندرو گاه درخش بجهان گاه بدخش مذاب بدرام بوزن اندام بمعنی همیشه
و مدام و خوش و خرم حکیم فرخی گفته گل بخندید و باغ شد بدرام ای خوشا این جهان

جهان

بدین هنگام چون نبا گوش نیکوان شد باغ از گل سیب و از گل بادام انوری گفته
ای ز طبع تو طبعها خرم ای ز عیش تو عیشها بدرام هم فرخی گفته مجلس بساز ای سالار
بدرام و اندر فکن می بکین جام و بمعنی همیشه و جاودان آمده مختاری گفته زرد و نگار
وفادار و دولت بدرام و آن بپای پارسی بهمین معانی نیز آمده و بمعنی توسن سرکش
هم گفته اند و این بیت شرف الدین بدان معنی دلالت کند زهی خواجه صدر
چارم فلات خنک ابلق دهر بدرام رهت بدران بوزن نگران رستنی باشد تلخ
ترب نعایت بدبوی و آن را گنده گیاه نیز گویند و بکسر اول و تشدید ثالث یعنی این
کار را تمام کن و پاره گردان در معنی اول سیحاق اطعمه گفته حبیب بدران بکن دهر چه
بود دیگو بین که بصحرای جهان هیچ نروید بیکار بدرقه بوزن دغدقه رهبر و راهنمای را
گویند حافظ گفته حافظا اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق بدرقه رهت شود
همت شحنه النجف و این لغت معرب است و اصل آن بدرهه بوده یعنی صاحب و حافظ
و بزرگ راه که مسافر را حفظ میکرده و بمنزل میرسانیده چه به بمعنی بزرگ آمده مانند سپهبد
بدرود بر وزن بهبود بمعنی سلامت و وداع معروف است گاه وقت آنست که بدرود
کنی زندان را شعر اگر قطره شد چشمه بدرود باد شکسته سبو بر لب رود باد
و اینجا بمعنی سلامت است نه وداع و بمعنی ترک و واگذاشتن چیزی بر مجاز نیز آمده

بدره بوزن صدره بالفتح خریطه مربع از چرم و پلاس که طولش اندکی از عرض بیشتر باشد و در
آن زر و سیم کنند چنانکه گویند ده بدره زر و بیست بدره درم منظور آنست و آن را بدری و بدله نیز گویند بدره
حکیم سنائی گفته جبه خواهم و دراعه نخواهم زر و سیم زانکه بهتر بود آن هر دو ز بالصد بدری
انا بدره عربیه خواهد بود بدزهره بمعنی ترسنده و کم جرات شیخ سعدی گفته سرانداز در
عاشقی صادق است که بدزهره بر خویشتن عاشق است بدست بکسر اول و دوم وجب را گویند که
پنج انگشت یک کف دست باشد و بتازی شبر خوانند وجب نیز مغیر دو ست است در این صورت بکسر
اول و ثانی جرا باشد بفتح اول و ثانی بدست نزدیک تر است منوچهری در صفت اسب گفته برطراز
آخته پویه کند چون عنکبوت بر بدستی جای برجولان کند چون باب زن حکیم سوزنی گفته شعر
خود از تصرف تو برون یک بدست از زمین ملک و ملک بدست شدن یعنی بدست آمدن چنانکه
اوحدی گفته در جهان دوستی بدست نشد که از او در دلم شکست نشد مولوی گفته امروز دلم
بچه دست آمده کز اول بامداد مست آمده کز خون دلم طوری ز دست ندهم زیرا که بخون
دل بدست آمده بدسگال یعنی دشمن و بدگوی و بدخواه و بداندیش و سگال بمعنی فکر و اندیشه
و گفتگوی حکیم سنائی با سنائی همه عتاب مساز با خدا با تیان سگال مکن مولوی
گفته خفاشش اگر سگالد خورشید غم ندارد خورشید را چه نقصان گر سایه بدسگالش
عنصری گفته هر آنکه بست و نبندد بخدمت تو میان نه آسمانش مطیع است و بخت نیک سگال

رضی الدین

رضی الدین نیشابوری در مدح اندیشه گفته چون بخشش تو آمد کان از برای جیبت حمیت کان
سگال همی بد بدم عذاب شیخ سعدی گفته تو نیکو روش باش تا بدسگال به بد گفتن
تو نیابد مجال بدکند بر وزن فرزند بمعنی رشوت و پاره آمده شمس فخری گفته تا به چند یک
نظر بهر ایشان روح قدسی جان به بدکند آورند بدلگام معروف است و صفت اسب
سرکش است چه لگام و لغام هر دو بمعنی دهنه اسب است و لجام معرب آن است و کنایه از مخالف
سرکش و متمرد شیخ سعدی در هزلیات گفته نازک اندام سرخوشی میکرد بدلگامی و سرکشی
میکرد خوابنیدمش ز لطف بر زانو قضی الامر کیف ما کانوا بده بالاول و ثانی مفتوح و هاء
مختفی خشک پلاو را گویند و آن را پته نیز خوانند یعنی خالی فردوسی گفته پرستنده با شم
بآتشکده نه لازم خورش جز بشیر و بده و گفته اند نام درختی است که بر بهر عرب آن غرب
گویند و گفته اند این پنج درخت است که بیبار و بار بید و بده و سرو و سپیدار و چنار
قهستانی گفته سهم تو او فکنده به پیکان بید برگ بر پیکر معاند تو لرزه چون بده و بغم
رکوی سوخته و چوب پوسیده که بر زبر سنگ چخماق نهند و چخماق زنند تا آتش درگیرد
و آن را خف و پود و زک گویند و در عراق عجم پد و پود را با هم ترکیب کرده خف را پدپود
گویند شمس فخری گفته خسرو اعظم جمال الدین و دین ابکه است آتش تیغ ترا جان و دل
اعدا بده حکیم فردوسی گفته همه دیک کز بود و چوب بده جهان چون سیه دیک تاری شده

بر بفتح اول و سکون ثانی چند معنی دارد اول بالا کمال اسمعیل گفته هرکه منظور تو شد
همچو ستاره بشرف جایگاهش برازین طارم نه منظر شد دیگر بمعنی بار درخت است
فرخی گفته چو چشم شوخ همه چشمهای آن بی آب چو قول سفله همه کشتهای آن بی بر دیگر
بمعنی سینه باشد سوزنی بر و لب و رخ دلبند من نمود مرا یکی حریر و دوم پسته و
سیم و دیبا قطران تبریزی گفته همی سرو بالا و سرو سبز که شمشاد دارد به برگ
سمن بر بسوزد همی زلف او ز آتش رخ مرا ز آتش دل بسوزد همی بر هم او گوید شعر
چون ماه زیر ابر رخ او بزیر زلف چون ابر زیر ماه دل او بزیر بر هم او گفته نگه کن
روی آن دلبر چو نقش لعبت بربر دو گلنارش ببین بر بار و دو نارش نگر بر بر
دیگر بمعنی پهلو است حکیم فرخی گفته تخت روز که دریا ترا ابد ببدید که پیش فضل تو چون
ناقص است و چون ابتر بمال با تو نتاند شد ار بخواهد جفت بقدر با تو نیارد زد ار بخواهد بر
دیگر صاحب برهان بمعنی بیابان آورده بر مقابل بحر عربی است جمع آن براری
و جمع آن بکار و مخفف به بر نیز هست و بر زاید در اشعار متقدمین بسیار است
مانند شعر امیر معزی ای تازه تر از برگ گل تازه به بر بر پرورده ترا خازن فردوس
به بر بر لیکن تقدم های ابجد بر این ردیف از شرایط لغات است دیگر بمعنی کنار و آغوش است
خسرو گفته نازک تر است آن تن از برگ گل بسی علتی است گر برهنه کشد در برش کسی

دیگر

دیگر بمعنی مخفف برگ است و بمعنی پهنا و بمعنی یاد و حفظ در جهانگیری آمده و بمعنی یاد و حفظ از بر است نه بر
تنها دیگر بمعنی طرف و سوی است چنانکه گویند بیک بر شو یعنی بیک طرف شو و بمعنی زن جوان نیز
گفته اند و در خانه و در خانه سرا بر بان ندارد و بمعنی نفع و فایده گفته اند چنانکه سعدی گفته بر نخورد
از خود و از عمر خویش هرکه مرا از تو جدا میکند براتی بر وزن نباتی جامه کهنه و امثال آن باشد
زیرا که امثال این چیزها در وجه برات دهند خسروی دهلوی گفته براتی پوش اندام تو سیم است
برادرزادهٔ زلف نسیم است ازین شعر خسرو دهلوی چنان مفهوم میشود که براتی پوش لازمانی نه
که قابل آن نیستند که از جامه خانهٔ پادشاه یا حاکم خلعت خاص پوشند بلکه ایشانرا براتی بکسی حواله نمایند
که باندازهٔ پایهٔ او جامه باو دهد یعنی اندام تو در خوبی بسیم سفید خلعتی میدهد که ولی نعمتی بچاکری دهد
چنانکه نسیم را نیز برادرزاده خوانده برادر زلف او شرف شفروه گفته ز نو تازه کن خلعت حسن
هر دم بس آنگه براتی بشمع خور انداز و برات و قباله را بپارسی چک گویند و صک معرب آنست
و شب برات را نیز شب چک خوانند و چون این لغت را صاحبان فرهنگ آورده بودند موافقت
کردم اگرچه عربی است براز و براه بفتح اول بر وزن نماز بمعنی برازنده که یعنی زیبنده و نیکو باشد اثیر
آخسیکتی گفته مجلس شاه بدیدم نه بدان ساز و نسق صدر درگاه بدیدم نه بدان فر و براه در
گوید چوبی که کفشگران در میانهٔ کفش و قالب نهند و درودگران میان شکاف چوب نهند وقت شکافتن
شمس فخری بمعنی برازنده و زیبا گفته خدایگان جهان بخت شیخ ابو اسحق که تخت خسروی از ذات او گرفته براز

و براین قیاس براز د بمعنی زیبد و برازنده بمعنی زیبنده و برازان نیز می آید برازش و برازیدن
مصدر این لغت است و بمعنی غالیه عربی است برآورده بروزن سراپرده بمعنی بنای بلند
وحصار و عمارت عالی است حکیم فردوسی راست بدرگاه شاه آفریدون رسید برآورده
دیدش سر ناپدید و بمعنی کسی پادشاهان او را تربیت کرده و پرورده و بزرگ کرده باشند
آمده هم او گفته چه پاداش است این برآورده را چه سازیم درمان خود کرده را حکیم
فرخی گفته خدایگان جهان خسرو بزرگ اورنگ برآورندهٔ نام و فروبرندهٔ ننگ بربار
بوزن سردار بمعنی بالاخانه بر بالاخانه و دیگر بمعنی گل ناچیده زیرا که گل بربار یعنی گل ناچیده
حکیم فرخی گفته ای از در دیدار بدید آی و بدیدار آن روی کز آن بوستانند گل بربار
هم او گفته فری آن فریبنده زلفین مشکین فری آن فروزنده رخسار دلبر یکی چون بنفشه
فروکرده بر گل دیگر چون گل نافروکرده از بر و این لغت در برهان و فرهنگها نیست
بربارهٔ نیز بمعنی اول بربار است یعنی بالاخانه در جهانگیری گفته بربار و برباره در فرهنگها مرقوم گشته که نام
صنفی از مردمان است و در عربی اسم ولایتی است بمغرب که مردم آنجا سبز چهره اند همانا بربر گفته
وآن ولایتی است معروف از افریقیه و خوبان آنجا به ملاحت مثل و پهلوانان آنجا بشجاعت مشهور
انوری گفته دشمنانرا پایه دادن هیچش بن دانی که چیست جمع کردن موش دشتی با پلنگ
بربری اهالی آن مردمان وحشی صحرائی بی ادب و تربیت را بربری گویند
بربروشان

بربروشان بفتح هر دو با و ضم رای دوم است بیهودگان را گویند چنانکه دقیقی گفته شفیع باش بر شه مرا بدین
زلت چو مصطفی برداد بربروشان را بربور بروزن زردوز پیرامون دهان چرندگان و
منقار پرندگان است و بربوس نیز گویند حکیم سنائی در صفت کوران و لمس اعضای پیل
گفته آنکه را بد ز پیل ملموش دست و پای سطبر بربوش گفت شکلی چنانکه مضبوط
راست همچون عمود مخروط است بربتانک بوزن فرداشب گیاهی است که آنرا
بوبادران گویند و بربتانگ نیز بهمان معنی است و آن برانجاب است که مرقوم خواهد شد
برتنگ بروزن خرچنگ تای دوم باشد از دو تنگ زین و بمعنی تنگ بالاست که
آنرا زبرتنگ نیز خوانند شرف شفروه نظم کرده یکران ترا خم فلک زین طوقش
قمر و مجره بر تنگ بربج با اول مفتوح بثانی زده و جیم مفتوح بخا زده نیزهٔ کوچک است نه دراز
و نه کوتاه که اکثر و اغلب مردم هندوستان دارند و بمعنی زوبین است آنرا بربجه نیز گویند
خاقانی گفته از خنجر دورویه سه کشور گرفتش وز بربج سه پایه دو سلطان شکستش :
برجیس بفتح نام ستارهٔ مشتری است و آنرا زاودش نیز بپارسی گویند مختاری گفته
خوانده نظم وصال را برجیس کشته تیر فراق را برجاس اعراب فتح آنرا کسره کرده
برجیس کرده اند در درة الغواص حریری آمده برچدن مخفف برچیدن است عمعق بخارائی
گفته هوای قیروان برچید لعاب قیروان از رخ سپهر ساج گون بنهاد تاج عاجگون

و آن را برچه و بیز گویند که مخفف برچیده است برخ بوزن چرخ پاره و حصه و بهره و لخت و بعض و برخی
بمعنی پاره و حصه و چون شتر قربانی را پاره پاره بر بخش آن را شتر برخی گفته اند و چون برخی بمعنی قربانیست
برخیت شوم یعنی فدای و قربانیت شوم ملک الشعرا کاشانی بهر دو معنی گفته چون همیون برخیم
ای جان من برخی شاه زنده عضایم برنقد من زهر در پکاه شیخ سعدی گفته همی رقمی دجان و
دل در پیش دل دوستان کرده جان برخیش هم سعدی در غزلیات گفته برخی جان سوزت که
شمع افق را پیش میرد چرا غدان قربا دیگری گفته گل آب شد از شرم چو روی تو دید
در سرو خم افتاد چو قد تو چمید دل بنده آن سرو که چون قد تو رست جان برخی آن
گل که چو روی تو دمید دیگر بمعنی تالاب و آبخور و بمعنی برق پادر رعد آمده ماهی را نیز گفته اند
و بمعنی سرسنگ آتش نیز باشد بمعنی شبنم هم در زبان آورده و این معنی بضم اول گفته و بضم اول نام
سیاهی بوده از اولیاء الله در قدیم که آن را برخ اسود میخوانده اند برخور با واو معدوله بروزن
صفدر بمعنی بهره بر یعنی صاحب حصه و قسمت و شریک و انباز و این مرکب است چون گنجور و رنجور
و در اصل برخ بر است فرخی گفته ز بس عطا که دهد هر که زو عطا گیرد گمان برد که مر او را شریکم و
برخور و مخفف برخوردار هم هست برد بروزن سرد امر است بدر رشدن و مخفف برگردات
و آن را بتکرار برد برد و بردابرد نیز گویند حکیم سوزنی گفته روز دارو گیر و بردابرد میدان نبرد
هر غلام شه بمردی هم نبرد زال باد مولوی معنوی گفته هست سبک مدارکه باهمت شگرف

چاووش

چاووش پادشاه نراند که برد برد بردبار بضم اول تا ب آورنده و تحمل کننده و بارکش و ملایم
الطبع منوچهری گفته تو خوار کار ترکی من بردبار عاشق خوش نیست خوارکاری خوبست
بردباری گر با تو بردباری چندین نکردمی من در خدمتم نکردی چندین تو خوارکاری
بردک بروزن مردک بفتح اول و سیم افسانه را گویند که بقصه مشهور است و در پارسی چیستان
گویند و در عربی الغز نامند و بعضی بضم نیز قایلند و اصح آن پردک است یعنی در پرده بردمید
بروزن سرکشیده ماضی بردمیدنست که روئیدن و سبز شدن باشد و آن را بردن دمید
نیز گویند منوچهری دامغانی گفته از ابر نوبهار چو باران فرو چکید چندین هزار لاله
ز خار ابر دون دمید دیگر بمعنی در غضب شد و قهر آلوده گردید نیز آمده و بمعنی سخن گفتن
و نفس رسانیدن و خود را بر باد دادن و باد دمیدن بر آتش فردوسی در باب سیاوش و
بآتش رفتن گفته نهادند بر دشت هیزم دو کوه جهانی نظاره شده هم گروه بیامد دو صد
مرد آتش فروز دمیدند گفتی شب آمد بروز نخستین دمیدن سیه شد ز دود زبانه
برآمد پس از دود زود و طلوع و ظاهر شدن صبح را نیز گویند نیز شتربان که دمید آفتاب
وقت رحیلست نه هنگام خواب و بمعنی دم زدن گران نیز گویند بردن بکسر اول و سکون
ثانی و فتح ثالث و نون ساکن بمعنی تندی و تیزی رفتار عبد الواسع جبلی در صفت ابر گفته
گهی با خاک همخانه گهی با باد هم پیشه گهی با چرخ هم زانو گهی با ابر هم بردن و اب جلد

وتیز را گفته اند و بضم اول بمعنی ربودن و یافتن باشد چنانکه گفته اند طرفه قماری بود بازی
عشق تابان باختنش بردن است بردن آن باختن بُرده بضم بوزن مرده معروف است
و مصدر آن بردن است و بُرده دل بمعنی عاشق است حکیم منوچهری گفته ببلی کردن تا ندبدل برده
دلان انکه زلف بخم غالیه سای تو کند وبرده پارسی لفظ مجذوب ورفته پارسی لفظ سالکست
وچون حکیم سنائی را اول حالت کشتی وجذبه براه معرفت آورده مولوی در تضمین مضمون یک
بیت او گفته بشنو این پند از حکیم برده سر همانجا نه که باده خورده شعر حکیم امینت
منه از کوی عشق بیرون پی سر همانجا بنه که خوردی می وبرده بفتح اول بمعنی اسیر افتاده
بنده است و در قاموس گفته نام شهریست در آخر آذربایجان و وجه تسمیه آنکه شاهی اسیر برده
بسیار از ملکی دیگر آورده برای آنان شهری ساخته و برده دان نام نهاده و بتدریج
دان حذف شده و برده باقی مانده و عربان آن را معرب کرده بردع گفتند و نوشابه بردعی معاصر
اسکندر پادشاه آن شهر بوده اکنون جزو گرجستان است برس بروزن اطلس
امر بر وارسیدن و پرسیدن باشد حکیم ناصر خسرو گفته آن است امامت که خداداد
علی را برخوان تو ز قرآن و باخبار تو برس حکیم سنائی گفته آز بگذار که با آز
بحکمت نرسی گر بیان بایدت از حال سنائی برس برسید یعنی پرسید و سؤال کرد
مولوی گفته چون در او آثار مستی شد پدید یک مرید او را در آمد برسید
از الهی

بررسته بضم ثالث بروزن سرشسته بمعنی مطلق نباتات وگیاه بی ساق که از زمین برآمده باشد و رسته یعنی
روئیده شده باشد گفته اند میکفت بدندان بتم عقد درر من همچو توام لطیف و پاکیزه گهر
خندان خندان بناز گفتش خاموش بررسته درکار باشد و برسته دگر برز با اول مفتوح ثانی زده
بروزن لرز بمعنی کشت و زراعت و کشاورزی و آن را ورز نیز خوانند و مزارع را برزگر و ورزیگر
هم گویند و برزکار و برزه کار و ورزیگر نیز آمده شعر برزیگری داشت یکی تازه باغ لاله در وی شده
در او چون چراغ دیگر بمعنی ناله بود که بدان کاو کل مانند دیگر بمعنی شکوه و زیبائی پیکر حکیم فردوسی گفته
پس و پیش هر سو همی کوفت گرز دو تا کرد بسیار بالا و برز هم او گفته ببر بر همی زد گران گرز را
همی یاد کرد آن بر و برز را و بمعنی شکوه گفته ز دستش بیفتاد زرینه گرز تو گفتی برفتش همی فر و برز
بیت اسدی افاده معنی بلند کند نهادند در یکدیگر تیغ و گرز چو سنگ گران کاید از کوه برز و
بمعنی برز البرز را دانسته اند و حکیم علی فرقدی در صفت آب گفته چنانکه از تنگ او کوه برز
شد آمون چنانکه از فرقش سنگ صلب گشت خلاب فری برز یعنی خوش پیکر و بالا و قامت
می باشد برزاق بروزن گرگدن آنست که دو کس انگشتان خویش را پیش یکدیگر آورند و حساب
بر دو ناخن کنند و در فارسی باین معنی بضم با استعمال میشود و بمعنی بهم برآوردن و از هم جدا کردن هم آمده
و رسیدن بر لب دریا را نیز گویند و همسری و برابری و دو تن را با یکدیگر نیز گویند چه بر بمعنی سینه است
و برابر شدن و روبرو شدن و مقابل شدن و پهلو بیکدیگر زدن نیز باین معنی مناسب است

حکیم عنصری گفته در صفت آتش   ببرزنی که ازو اندکی بفسرد زند   ببور با فلک ماه برزند
برزن   برزن بر وزن ارزن بمعنی کوچه و محله انوری گفته   ای ترک می بیار که عید است و
بهمن است   غایب مشو نه موسم بازی و برزن است   منوچهری گفته   فرو بارید بارانی
ز گردون   چنان چون برگ گل بار و بگلشن   و یا اندر تموزی مه ببارد   جراد منتشر بر بام و
برزن   حکیم قطران گفته   ای فتنه شهر و آفت برزن   در روی تو خیره مانده مرد و زن
دیگر بمعنی چیزیست مانند تابه که از گل سازند و بر آن نان پزند و آن بکسر با و است و برزند
نیز گویند قریع الدهر در توحید گفته   بر سفره سخای تو خورشید و مه دو نان   در مطبخ
نوال تو افلاک برزنست   برزه گاو و زراعت را گویند و آن گاویست که زمین را بدان
شیار کند حکیم مختاری در مذمت فلک گفته   برزه گاویست کو خورد ناچار   بر تخمی
که خود کند شدیار   برزین بر وزن پروین بمعنی آتش است شیخ نظامی گفته   ز برزین
دهقان و افسون زند   بر آورده دودی بچرخ بلند   دیگر نام یکی از ائمه دین
زردشتی است که آتشکده ساخته آن آتشکده را برزین نام نهاده و ابوالفرج رونی
گفته گرد لاله ز فروغ لاله کوه آتشکده برزین است   و برهان گوید آتشکده برزین آتشکده
ششم است و بمعنی برزن هم آمده که صحرا و کوی و محله باشد و نام مبارزی هم بوده از ایران
زراتشت بهرام در معنی آتشخانه گفته   بگفت این و نشست آنگاه برزین   روان شد سوی
[illegible]

آتشگاه برزین   برسم بفتح با و سین مهمله شاخهای باریک است بدرازی یک وجب که از درخت گز و هوم
ببرند و اگر این دو درخت نباشد از درخت انار ببرند و رسم بریدنش چنین است که اول برسم چین را که کارد است
که دسته او هم آهن است پادیاوی کنند یعنی شست و شو دهند پس زمزمه نمایند و زمزمه دعائی را
گویند که پارسیان بهدینان یزدانی در وقت شستن تن و خوردن خوردنی و در جمیع عبادات بر زبان رانند
آنگاه برسم را ببرند بهمچنین بسته پس از بریدن برسمدان را پادیاوی کنند و برسمدان ظرفی است دو
و دراز مانند قلمدان که اندکی از برسم که چیده اند بلندتر باشد و برسم را در درون آن نهند هرگاه
که خواهند نسکی از نسکهای زند بخوانند یا عبادت کنند یا تن شویند یا چیزی خورند چند دانه از برسم
بجهت آنکار معین است از برسمدان بدر آورده بدست گیرند و چون یکبار آن نسک خوانند آن برسمها
باطل شود و برای خواندن نسک دیگر چند برسم بدست گیرند و هنگام خوردنی و خوردن پنج برسم
بدست گیرند و از شرائط برسم بدست گرفتن پاکیزگی تن و لباس است چنانکه حکیم فردوسی در شاهنامه گفته
پرستنده آذر و زردهشت   همی رفت با باژ و برسم بمشت   چو از دور جای پرستش بدید   شد از
آب دیده رخش ناپدید   فرود آمد از اسب برسم بدست   بزمزم همی گفت لب را ببست   صاحب
فرهنگ جهانگیری نوشته که این را از حکیم اردشیر نام که موبد دین زردشتیان بود و بامر پادشاه
از کرمان بهندوستان برای تحقیق لغات پارسی آمده شنیدم و نوشتم   برسوله بر وزن مرطوله
قرصی که در آن جوزه و دیگر ادویه گرم کرده بخورند نزاری قهستانی گفته   روح را مر عصای صلوات است

نه معاجین و بنگ و بربوله برشکستن اعراض نمودن و ترک دادن و برگشتن شیخ سعدی گفته
پیام که رساند بیار دور منزل که برشکستی و مارا هنوز پیوند است و بعضی آستین برزدن
نیز آمده اسدی گفته برپیوسته دیبای چین برشکست بماسوره سیم بگرفت شست
کشاد از کمین بر کبوتر خدنگ تنش برنشانه فرو دوخت تنگ برغ بوزن جیرغ بفتح اول
بندی باشد که از چوب و خاشاک و خاک و گل در پیش آب بندند و آنرا ورغ نیز خوانند شیخ
عطار گفته چو شمع از تفتیق هردم باز خندم بپیش چشم برغی باز بندم هم او گفته زمین
از خون خصمان لاله زاری هوا از تیرباران ژاله باری جهان را بود برغ آب جسته گشته
پیش برغی باز بسته برغست بروزن سرمست گیاهی است مانند اسفناج که درمیان آتش
داخل کنند و آن خودروست و بیشتر درمیان زراعات روید سوزنی گفته براین قول ذکر
سوزنی شاعر خدای داند تا چند خایی برغست و جوی آب که برزگران از منبع بکشاب
زراعت برند خسروانی گفته و گرش آب نبودی و حاجتی بودی ز نوک هر مژه راندمی دو صد
برغست عطار گفته همه خلق جهان را خواب برده ترا گوئی که برغست آب برده و آن
سبزه که بر روی آبها بندد و وابسته و وزغ بر آن منزل کند نیز گفته اند برخندان بفتح اول
مفتوح و ثانی زده و خای معجمه مفتوح بنون زده جشن و نشاطی را گویند که در ماه شعبان بسبب
نزدیک شدن رمضان کنند نزاری قهستانی گفته رمضان میرسد لیکن دهم شعبان

گلاره

می‌بارید و بپوشید که برخندان است هم او گفته توجه کوس در آخر شعبان زده یکهفته طبل خندان
برغو بروزن پرگو شاخی باشد میان تهی که آن را مانند نفیر نوازند حکیم آذری گفته آه سحر
از نایره صبح برآمد پیچان بهوا چون نفس از لوله برغو هم او گفته زان طرف گر کنند
برغو ساز نشنود زین طرف کسی آواز برغول بروزن مرغول حلوائی را گویند که از آرد
پزند و آن را افروشه نیز خوانند و هر چیزی را که آن را درهم کوفته باشند و گویند آنچه را که از
جو و گندم بپزند آن را بلغور نیز نامند چنانکه گفته اند مطلب جاه و مال قانع باش مردم تا
نان و کاسه بلغور برغاب بروزن مهتاب بمعنی آب برف و برغاب دادن بمعنی حسرت
دادن و دل را سرد کردن شیخ نظامی گفته در حکایت شیرین و سرچشمه و دیدن خسرو را گفته
تنش چون کوه برفین تاب میداد ز حسرت شاه را برغاب میداد برگ بروزن
فلک ستاره سهیل را گویند و نام رودخانه ایست و قسمی از پشمینه بود که آن را از پشم
شتر بافند و درویشان از آن قبا و کلاه سازند شیخ سعدی شیرازی گفته دلق
بچه کار آید و تسبیح و مرقع خود را از عملهای نکوهیده بری دار حاجت بکلاه برگی داشتنت
نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار گفته اند جامه کوتاهی است تا کمر و بیشتر مردم
دارالمرز تبرستان از آن پوشش کنند و آن را چپکن خوانند کمال غیاث در منقبت گفته
تو سبز پوش و روی سفیدی لباس خضر از سندست و عمامه و ز استبرق برگ

این شبینه اکنون در ایران چنانکه تحصیل یافته که ملوک و امرا از آن قبا و جبه کنند و با اول مفتوح ثانی
زده بچند معنی آمده ساز و نوا را گویند اعم از آنکه نغمه و آهنگ باشد مولوی گفته جمله مرغان برگ
کرده چنگ چنگ با سلیمان گشته افصح من اخیک سعدی بمعنی سامان و سرانجام گفته خانه پرگندم
یک جو نفرستاده به پیش برگ مرگت چو غم برگ زمستانی نیست مجد همگر گفته نه برگ گرسنه زنم نه توت
نه سیم که خانه خرم در کویت من دیده و گوش بابدان میخواهم تا بشنوم آوازه و ببینم رویت کمال
اسمعیل بمعنی قصد و عزیمت گفته دست از طلب مدار گرت برگ آن رهست کان را که توشه نیز ز فقراست
میوه است حکیم سنائی گفته برگ بابرگی نداری لاف درویشی مزن رخ چو عیاران میارا جان
چو نامردان مکن شیخ سعدی بمعنی برگ درخت گفته برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی
دفتریست معرفت کردگار این بیت ثابت میکند که ورق معرب برگ است برگ بید معروف
و بمعنی نوعی از پیکان تیر است که بهیأت برگ بید سازند شیخ نظامی گفته بدی گر خود بدی دیو سپیدی
به پیش بید برگش برگ بیدی هم او گفته گر آری تجروا را درع و ترگ کجا باشد ترا برگ یک بید برگ
امیر خسرو دهلوی گفته گشت رعنایان بود در زیر بید و پای گل بوستان شیر مردان بید برگ و خنجر است
برگردن بروزن پروردن بمعنی حفظ کردن و بخاطر نگاه داشتن و کنایه از برافروختن آتش نیز آمده
و چراغ برکرده یعنی افروخته حکیم نزاری گفته تا چند جان و تن تن میزن و جان میکن در خرمن هستی زن
این آتش برکرده حافظ گفته دیگر باره زند آتشی میزند ندانم چراغ که برمیکند یعنی روشن میکند

برگ ریزان

برگ ریزان بودن آفتاب است در برج میزان که فصل پائیز و خزان باشد مولوی معنوی گفته
شما تنها همی گردی که بهمن برگ ریز آمد کنون برخیز و گلشن بین که بهمن برگریز آمد انوری گفته
برگ ریزان بهمه حال فرو باید ریخت بقدح آنچه ازو برگ و نوای طرب است شیخ
نظامی گفته شرط است که فصل برگ ریزان خونابه شود ز برگ ریزان برگت بروزن
حرکت با اول مفتوح و کاف عجمی بمعنی معاذالله و خدا نکند نوشته اند حکیم قطران گفته شعر
همت چون فلک عالی بصورت همچو مه رخشا فلک چون او بود برگت و مه چون او
بود حاشا فردوسی گفته فرستاد پاسخ بشیروی باز که ای تاجور شاه گردن فراز
سخنها که گفتی تو برگت باد دل و جان آن بدکنش گت باد رودکی گفته گرچه نامردم است
آن ناکس نشود سیر ازو دلم برگس برگستان و برگستوان بفتح اول و ضم کاف عجمی
پوششی بوده که در روز جنگ میپوشیده اند و بر اسب نیز برای حفظ می افکنده اند و آن جامه
بوده که بجای پنبه در آن پیله و ابریشم فرومایه که کج و کژه گویند میکشیده اند و میدوخته اند
و آن را کجیم و کجین نیز میخوانده اند و کژ و غژ هر دو بمعنی ابریشم است و بر این معنی آن را
غژآغنده و کژآغنده خوانند فردوسی گفته بپوشید برگستوان نبرد شرف شفروه
در مرثیه گفته مریخ را ز هیبت این صعب واقعه از دست و دوش خنجر و برگستوان
فتاد فرخی گفته در مصاف دشمنان کو با کمان یورش گرفت مرد در جوشن بلرزد

پیل در برستوان برکسه بوزن مدرسه یعنی پوشیده و پنهان سوزنی گفته دی کسی کس
زشاه مدرسه خواست ظاهر است این نهان در برکسه نیست برم بروزن نجم چوب بندی که تاک
و امثال آن و شاخها را بر بالای آن اندازند و معنی خط که آن را از بر گویند این مرکب بیداد
که توسن چو دل تست آن را چو بر خویش چرا رام نداری از دو فرشدی و درشتی نه همانا
یک سوره در آید که تو آن برم نداری دیگر یعنی کوی باشد بزرگ حوض مانند که آب باران
در آن جمع شود و آن را تالاب خوانند شیخ ابوالحسن شهید در صفت چشمه عشق افزا
منظوم کرده چون تن خود ببرم پاک بشست از مساش تمام لولو رست و این بسکون
را و ضم با درست و معنی سبزه کنار جوبها که آن مرغ و فرزد و فرزه نیز نامند آمده برماس
بروزن الماس معنی لمس و ملامسه و سودن دست برای شناختن و مالیدن چیزی بر چیزی
حکیم سنائی گفته آنکه او نفس خویش نشناسد نفس دیگر کسی چه برماسد و مصدر آن
برماسیدن است بروزن بشناسیدن برمایون و برمایه بفتح اول و ضم یا و در ثانی
بفتح یا نام گاو فریدون است که بشیر آن پرورش یافت و بر آن سوار می گشت استاد دقیقی
گفته مهرگان آمد جشن ملک افریدونا آن کجا گاو نکو بودش برمایونا فردوسی نیز گفته
یکی گاو برمایه خواهد بدن جهان جوی را دایه خواهد بدن بسر بر همی گشت گردان سپهر
نشد رام با آفریدون بمهر جز آن گاو کش نام برمایه بود ز گاوان خود برترین پایه بود
برم

برمر بروزن زرگر یعنی انتظار و امیدوار شدن و برمو بروزن مه خوبتر بهمین معنی آمده حکیم مختاری گفته
هنوز هست فلک را رحیم گشتن خوی هنوز هست سخن را قوی شدن برمر دیگری گفته هست آسمان
رستم بر بوی وصل نرد من بسیار از برموی وصل برمک بفتح با و میم بروزن زرنگ لقب جعفر
برمکی است و نسب این طایفه بملوک فارس می پیوندد و او مردی بود بنجابت معروف و تولیت آتشکده نوبهار
بلخ موصوف بعد از قبول اسلام جعفر بدمشق رفته پس از روزی چند بمجلس سلیمان بن عبدالملک راه یافته
سلیمان از نزول و ورود او متوحش شده زیرا که در بازوبند او مهره بود که هرگاه زهر در مجلس او شدی
آن مهره بجنبیدی از او پرسید که مگر زهر با خود داری گفت بلی قدری در زیر نگین خاتم دارم که اگر روزگار بر من
سخت گیرد بر نکم و فارغ شوم سلیمان را بر وی رحم آمد در تربیت او کوشید و بتدریج در دولت امویه و
عباسیه آل برمک درجات علیا یافتند سماحت و سخاوت و همت و رفعت این طبقه مشهور و در اغلب
تواریخ مسطور است ابو محمد عضایری گفته شعر یاد کند روزگار برمکیان دقیقی آنکه کاشفته شد براو جهان
سخاق ابن ابراهیم را چه بهره رسید ز فضل برمک و آن شعر قافیه بر دال بیک دو بیت ندانم
چه داد فضل براو فسانه بک ندارد زنا محال محال برنا و برناه بفتح اول و سکون ثانی و نون با الف
کشیده جوان و نوخط اول عمر و بالغ شده و گویند بمعنی بالاست و نای بمعنی حلقوم و چون جوانان بالغ
شوند استخوان های ایشان قدری برآید لهذا ایشان را برنای گویند حکیم سنائی گفته هر کجا وقتی
برنائی تو بدان کس مخنج که برنائی شاه کبود جامه گفته عشق پیری کار برسر رشتی در سوائی بود

ره بده بردی اگر یاری دلم برناستی وآنرا برنای وبرناک نیز گویند برناس وفرناس
بفتح اول بمعنی غفلت وغافل وخواب آلوده ناصر خسرو گفته تو پاک باش ز ناپاک هیچ
باک مدار اگر جهان همه فرناس شد مشو فرناس حکیم سنائی گفته همه مدهوش در فرناس
غفلت مسعود سعد گرکانی گفته بشنوم نیک وبد به بینم راست نیم امروز مانده
در فرناس ناصر خسرو گفته ناصحا پیش تو همی آید هم ز بیدار دل همی ز برناس
دادمن بیگمان که حق بدهد روز حشر از ظلیره عباس ور گروهی که با رسول وکتاب
فتنه گشتند بر یکی فرناس برنجاسب بمعنی نبات موسوم ببوی مادرانست وبرنجاسف
معرب آنست لطفی تالش گفته بدستم دسته گل داد وگفت ببوی این گل که بوی
مادران است برنج مشک وفرنجمشک وفلنجمشک همه بمعنی بالنگوست وآن معروفست
وآنرا بلنگمشک نیز گویند عطر کند از بلنگمشک بغداد واهوی مشک آید از هوای سپاهان
برند بروزن پرند تیغ وشمشیر جوهردار برنده را گویند وبفتح بمعنی پرند که حریر خوانند
کمال اصفهانی گفته سر نکرد در بریشم ارادرا پرنیان خوانی وحریر وپرند وشمشیر
تیز را بجای پارسی پرند آور بمد الف نیز گفته اند پرند آور برآورد از نیامش بقهر
خصم بهر انتقامش برنداق با اول وثانی مفتوح بنون زده بمعنی تسمه ودوال باشد
یعنی چرم زین ولگام مختاری گفته گشته تیر تو از بر شیر بچه ور ز تیغ تو بر تن پیل خام

ازیرا

ازیرا که می زین وزان باید است برنداق زین هیونان ولگام برنو بروزن پرتو بخو وبیای تنگ وحرف نادکی
وبرنون بوزن افسون نیز بهمین معنی است وبجای پارسی نیز آمده حکیم قطران گفته بیزد ز بلبل اندر باغ جز
بربسته وبنا بنوید آهو اندر دشت جز برقا وپرنون برو بضم اول وثانی وسکون واو در برهان
مخفف بروت نوشته اند که بعربی شارب گویند وبفتح اول وضم ثانی ابرو را گویند که بعربی حاجب خوانند
ودیگر گفته بمعنی ماه وستاره مشتری وجهانگیری نیز گوید نام ستاره مشتریست فردوسی گفته که دارد
که کینه پاپاب او ندیده بروهای پرتاب او ودرین شعر برو بمعنی بروت داشتن خطاست بهمچنین
واضح تر گفته سر نامداران پر از کین همه بروها پر از چین همه وبمعنی ابروهای پرچین
صحیح است چه از بروت پیچیده خصم تر سیده واینکه بمعنی مشتری گفته اند نیز صحیح نیست واین بیت
فردوسی را که شاهد آورده ببالا چو سرو ومیان همچو غرو برخ همچو برو وبرفتن تذرو ورخ
همچو برو بجای مجی خواهد بود وبرو مخفف پروین است که به خوشه معروفست قیاس کرده
که ماه ومشتری را گویند هم فردوسی گفته ببالای تو در چمن سرو نیست چو رخسار تو تابش پروینست
همان پروین است وبرو بفتح با وضم راء وواو همان ابروست چنانکه حکیم سنائی گفته هر که
ابروی تو پسندد نه بخدمت تو هم ابروی تو که بتیش چو بروی تو بود استاد بهرام سرخسی گفته
همیشه خرم وآباد باد ترکستان که قبله شمنانست وجایگاه بتان یکی بیاید از ایشان واین دلم ببرد
برخ بهار وبمهر وباد خزان بغمزه تیر وبطره تیر وقد وقامت تیر برو کمان وبه بازو فرو فکنده کمان

از آن کمانش کمان گشته قد عاشق ازو وزین کمانش عدو گشته از شمار کم آن بروار
بروزن سموار خانهٔ تابستانی که در آنجا گوسفند وغیره فربه کنند و آن را برواری گویند
سعدی گفته اسب لاغر میان بروز میدان نه گاو پرواری برومند بروزن
تنومند باردار و بارور و برخوردار و کامیاب سعدی گوید برومند باد آن گرامی
درخت که در سایهٔ آن توان بر درخت که از شاخ آرایش خوان دهد که از سایه
آسایش جان دهد و نابرومند بخلاف برومند است نظامی گفته بسان میوه دار
نابرومند امید ما و تقصیر تو تا چند برون بکسر اول بروزن فسون مخفف
بیرون است و بی واو هم بمعنی برون دیده شده چنانکه امیر خسرو گفته شمع
چراغی که بود شب فروز تیره شود گر برون آید بروز و بمعنی برای و جهة هم هست
برون تو یعنی برای تو و بجهة تو و بضم اول مطلق حلقه را گویند عموماً و حلقهٔ بینی
شتر را خصوصاً بفتح اول و تشدید ثانی بلغت زند و پازند گوسفندی و بزی
که پیشاپیش گله براه رود و بز کوهی را نیز گویند و برون آمدن کنایه از ترک
اطاعت و انقیاد و بر روی کسی ایستادن حکیم سنائی گفته هر که او با علی برون
آید جانب کردگار چون آید برون سرا زری که در غیر دار الضرب سکه کرده
باشند و آن را بیرون سرائی نیز گویند حکیم نزاری قهستانی گفته برو شنائی
بتوان

توان شناخت قلب از نقد اگرچه نقد روان مرا روائی نه محک شناس محال است و عاقلان دانند
که سکهٔ درم من برون سرائی نه بره بوزن تره مخفف بره است و مخفف ابرهٔ جامه که رویهٔ جامه باشد
ابو نصر فراهی گفته در نصاب بج الظهاره ابره دان والبطانه آستر حکیم عنصری گفته عارضش را جامه
پوشیده است نیکوئی و فر جامهٔ کار ابره مشک است و آتش آستر و در برهان قاطع مخفف براه
بمعنی خوب و نیکو و آراسته آمده و کنایه از عاجز و زبون نیز آورده بره دو مادری کسیکه در روزگار
نقصان و کاهشی بدو راه نه چه بره ای که او را دو مادر شیر دهند و شیر دو میش خورد روز بروز
فربه تر شود و آن را شیر مست خوانند خاقانی شیروانی گفته عشق ترا نواله شد کاه دل و گهی جگر
لاغر از آن نمی شود چون برهٔ دو مادری برهمن بفتح اول و ثانی و سیم بروزن قلم زن بمعنی بت پرست
و زنار بند و اصل آنست که بیشتر بر علمای هنود اطلاق کنند چه برهما بعقیدهٔ ایشان فرشتهٔ بسیار
بزرگ است و او را تمجید و نیایش کنند و منجب هنود را برهمن گویند و بعضی گفته اند چون نام زردشت
براهام بوده و بیاس حکیم از هندوستان بامتحان وی بایران آمده بعد از ملاقات و مقالات ره
سپر کیش و آئین او گردیده بهندوستان بازگشت طرایف او را هندیان بیاموخت آن طایفه را
برهمن لقب شد و براهمه بقانون عرب جمع آن گشت یکی از فضلا گفته ای برهمن آن غدار چون لاله پرست
رخسار نگار چارده ساله پرست گر چشم خدای بین نداری باری خورشید پرست شو نه گوساله پرست
برهود با واو مجهول بروزن محمود چیزی را گویند که نزدیک سوختن شده و حرارت آتش آن را زرد

کرده باشد و آن را سپهود نیز خوانند ناصر خسرو گفته چو رزم گویم با تو مرا درشت گوی
مسوز دست جز آن را که مر ترا سپهود برهون بفتح اول و ضم هر چیزی میان خالی را
گویند مانند هاله ماه و طوقی که در گردن اندازند و کمری که بر میان بندند و دایره را که
از پرگار کشند و چوب بند و خارپشت و حصار در خانه و محوطه و خانه کوچک و آرایش
و زینت و کمرگاه کوه و امثال آن حکیم قطران گفته ایا قد تو چون سروی ز دیبا کرده آن
آذین ایا روی تو چون ماهی ز عنبر کرده آن برهون این برهون بمعنی هاله ماه بود که
آن را خرمن ماه نیز گویند حکیم قطران بمعنی پرچین باغ گفته بباغ پرگل ماند رخ تو مالامال
زمانه بسته ز شمشاد گرد آن برهون و بمعنی حصار و محوطه ناصر خسرو گفته ای شده
غافل ز علم حجت و برهان [illegible] جهل کشیده بگرد جان تو برهون حکیم ناصر خسرو بمعنی در خانه
و حصار گفته دل بیقین ای پسر خزانه دین است چشم تو چون روزن است و گوش
چو برهون گوهر دین چون در این خزانه نهادی روزن و برهونش هر دو سخت کن اکنون
برین بر وزن قرین بمعنی بالایین چون فلک الافلاک بالاتر از فلکهای دیگر است آن را سپهر
برین گفته اند فردوسی گفته سپهر برین گر کشد زین تو سرانجام خاک است بالین تو
و باد برین باد صبا است چنانکه باد دبور فرو درین است شمس فخری گفته بزیر چرخ برین در مثال
فرانش ز سوی شرق بیارد وزید باد برین و بکسر اول هر سوراخ را گویند عموماً و سوراخ

تنور را

تنور را خصوصاً و بضم اول پارچه کوچک و ظالواری باشد که از خربزه و هندوانه بریده شود مولوی معنوی در
قصه لقمان و خربزه تلخ گفته چون بریده داد او را یک برین همچو شکر خوردش و چون انگبین برز
بفتح اول و سکون ثانی رسم و آیین و قاعده و قانون و طرز و روش و مخفف بزم و بمعنی وزیدن و امر
بر وزیدن سوزنی گفته معجزات باد خانه بوق ساعتی باد و بوق زی تو برز دیگر بکسر زنبور را گویند
خاقانی گفته شاید اگر در حرم سگ نه جهد آب دست زیبد اگر در ارم برز نبود میوه چین چون نوز بفتح
زنبور سیاه است شاید این برز مخفف آن باشد پس بفتح باید نه بکسر رشیدی گفته معنی آیین و روش را از
ورز که بمعنی قماش و عربیت گرفته اند پس معنی آیین برز از این قماش و از این قسم خواهد بود و در
برهان بمعنی زمین و پشته بلند و تیغ کوه آورده و بضم اول بمعنی بز معروف است که آن را بعربی تیس
گویند برزان بر وزن خزان و برزانه بر وزن خزانه و برزین بر وزن گزین هر سه بمعنی وزنده باشد
مسعود سعد گفته نه ابر بهارم که چندین بگریم نه باد برزانم که چندان بپویم خسرو دهلوی گفته
ولایت دارم و گنج و خزانه سپاهی تیز چون باد برزانه حکیم سنائی گفته ما باز آن ز ماکیان چنین
فرمود که سخن بیش از این ندارد سود زین غلامان یکی بگزین که رود زی شما چو باد برزین
رشیدی گفته در این مثال تأمل است شاید باد برین باد صبا گفته باشند و هیچ تاملی نیست که باد
برزین است یعنی وزنده برناز بر وزن پرواز بعضی گفته اند پوست جوز است و بعضی گفته اند شکوفه
و بهار جوز است در هر حال عرب آن را معرب کرده لبازه گفته و با اول مضموم معرفت یعنی

بزاقلیم بازی وجستن ورقاصی وبه حال آن را بزباز گویند چنانکه مولوی معنوی گفته الی
شیر که آموختیش بزبازی سوی بازار که بر جبه بله زیرک بله زود بزداغ بکسر اول وسکون ثانی
افزاریست که بدان زنگ آینه وتیغ وامثال آن بزدایند وجلا دهند ولفظ لغت نیز بر این معنی
دلالت کند وآن را بعربی مصقله خوانند وبزداشیدن بهمین معنی مصدر این لغت است وبزدا [بزداییدن]
تبدیل غین بالف است بزدودن نیز مثل همان است منصور شیرازی گفته ده ضیا به آینهٔ
رخت کان را بود ز خاطر شاه فلک محل بزداغ بزرگ امید نام دانا و فرزانه از مخصوصان
خسرو پرویز بوده نظامی در فوت خسرو گفته بزرگ امید خورد امید کشته بلرزانی چو برگ بید گشته
بزرگ مهر ترکیباً بمعنی آفتاب بزرگ یا صاحب محبت بزرگ ونام حکیم بزرگوار ونجیب دانش
شعار پیر بختگان بوده سالها وزارت انوشیروان دادگر کرده وبحکمت معروف است وتدبیر
مشهور در اغلب کتب تواریخ وشهنامهٔ فردوسی حالات وی مسطور است گویند بازی نرد را او در
برابر شترنگ که از هند آورده بودند اختراع نموده شیخ نظامی گفته بزم نوشیروان سپهری بود
کز جهانش بزرگ مهری بود وبزرگمهر را عربان بوزرجمهر کرده اند وگاهی الف نیز بدان افزوده اند
مانند اینکه گیت کسی باشد چه عرب کاف عجمی ندارد وبجای آن جیم می آرد چنانکه برج معرب
بزرگ است بزشک بکسر اول بروزن سرشک بمعنی طبیب وجراح حکیم ناصر خسرو گفته شعر
حرب بره شمر دارد سواری بزشکی گزینند مردان یونان حکیم اسدی گفته خورشش نبر

۲۰۹

میزبان کونه گون مکوشش گزین کم خور وزان فزون اگر چه بود میزبان خوشش زبان بزشکی نه
خوب آید از میزبان حکیم ازرقی بمعنی جراح گفته بادخوارزمی چو سنگین دل بزشک دستکار ن
جیب پرمسمار دارد آستین پرنشتر وآن را بازای پارسی وبابای پارسی پزشک نیز گویند چون
ژا وجیم پارسی بیکدیگر تبدیل می پذیرند پجشک نیز گویند بزشم بضم اول وفتح ثانی پشم رمی
گویند که از بن موی بز بروید وآن را بشانه بر آرند وتابند واز آن شال بیافند وبهردو کاف
عربی کرک خوانند شیخ سعدی در مطایبه گفته یارم ز سفر آمد گفتم که بزشم آورد چون نیک
نظر کردم پیش آمد وپشم آورد بزغ بفتح اول وثانی وسکون غین نقطه دار بمعنی وزغ است
وآن را بلفظ دری بک ووک گویند وبندی را گویند که در پیش آب بندند وگوی باشد که آب در آن
جمع شود شیخ نظامی گفته اگر خود شود غرقه در زهرمار نخواهد کسی از بزغ زینهار همو گفته
آب اندرش از غرقه چو ماهی از آن به که بزغ زینهار خواهی شرف شفروه نظم نموده ماهی
از یافه در آن وزغ کم سخن است کوه از جنت آواز صدا خاموش است بزغمه بالاول
وثانی مفتوح وسین بی نقطه ومیم وسکون ثالث آن سبزیست که بر روی آب مانند ابریشم جمع باشد
ووزغ در آن پنهان شود وآن را جل وزغ نیز گویند ومعنی ترکیبی این لغت آنست که سمه
بمعنی ووزغ معروف یعنی جای پنهان شدن وزغ وآن را جامهٔ غوک نیز گویند زیرا که غوک نیز
بمعنی وزغ است شاعر در هجو گفته مخفی گشته تیز در ریشش چون بزغ در بزغمه پنهان

بزک بروزن یلک پرنده سیاه رنگ ومنقار درازی دارد اغلب برلب آبها نشیند وآواز
بلند کند وآن را بزره نیز خوانند ملکا گفته هر شام کرده قلعهٔ او دود اشتغال هر صبح کرد
خندق او نعرهٔ بزک بزم با اول مفتوح ثانی زده بمعنی مجلس شراب ومهمانی وضیافت
وعیش معروف است حکیم نزاری گفته اسباب طرب جمع کن وبزم بیارای اطباق سیمات
چه گسترده وچه طلی بزمزه بضم اول وفتح میم از جنس چلپاسه است که بزرک شود گویند
که زیر بز آید وپستان او را بمکد وبعد از خوردن شیر سم او در بز اثر کند معنی این اسم
مکنده بز است چه مزیدن بمعنی مکیدنست سعدی گفته گفتم اگر لبت گزم می خورم وشکر
مزم گفت خوری اگر پزم قصه دراز میکنی بزه بمعنی طرف وگوشه باشد از بزم خواجوی
کرمانی گفته ارم نقشی از بزه بزم اوست قیامت نمود داری از رزم اوست بزن
بفتح اول بروزن چمن بمعنی مالهٔ برزیگران آمده وآن چوبی وتخته ایست که زمین شیار
کرده را با آن صاف وهموار کنند وبکسر اول امر زدن باشد حکیم سنائی گفته اشتقاقش
زچیست دانی زن یعنی آن قحبه را بتیر بزن بزه بفتح اول ودویم بمعنی گناه باشد
حکیم سنائی گفته یک گره را اخانها پر غیبت وورز وبزه یک گره را کنجها پر طاعت و
اعمال باد حکیم فردوسی در عذر دروغهای شاهنامه گفته زهر گونه نظم آراستم
بگفتم در آن هرچه خود خواستم اگرچه دلم بود از آن با مزه همی کاشتم تخم ورز وبزه

سوزنی

سوزنی سمرقندی در هزل گفته بسیار گو دکان الف قد به پیش ما چون دال نون شد ز نادانی وجنون
روزان شبان بگنبد سیمشان زدیم هرساعتی زدسته سیمین یکی ستون چون دسته شد خمیده
گنبد فرو شکافت کم شد مزه بزه نتوان کرد زین فزون بزیچه بروزن کلیچه بزغاله را گویند
وبمعنی بیج جدی نیز آمده این بزیچه که او گیا بچرد بدل شیر خون شیر خورد بژند بروزن نژند
گیاهیست خوشبو وبعضی گویند برفست که مانند اسفناج در آشها کنند وبعضی بمعنی چوب بقم
دانسته اند که آن را بپزند وسرخ رنگ کنند وبرای عجمی بقم از عربیست فردوسی طوسی گفته نه کرباس
باشد بسان پرند نه هر رنگ گلنار باشد بژند وبعضی حنظل نیز گفته اند وعسجدی این بیت را شاهد آورده
نه هم قیمت لعل باشد بلور نه هر رنگ گلنار باشد بژند فخری بمعنی حنظل گفته بوی خلقت هر کجا که گذشت
نیشکر آورد بجای بژند بژوح بمعنی پیدا کردن وبهم رسانیدن باشد وهمانا بژوده است ومصدر آن
بژوهش بمعنی پیدا کردن وجویا شدن وبژوهنده یعنی جوینده شیخ نظامی گفته بژوهنده را
یاوه زان شد کلید کز اندازهٔ خویشتن در نوردید وطالب دانش را دانش بژوه وهمچنین حکمت
بژوه وهنر بژوه وبژوهٔ بکسر مخفف بژوهست ودر این قیاس می آید در صیغها بژمان بضم بای
وسکون زاء غبطه باشد یعنی خوبیها که در دیگری پسند برای خود خواهد بی آنکه از او زایل شود ودر
برخلاف حسد ممدوح است نه مذموم بهرامی سرخسی گفته بر پیچش الف قد تو شب را غیرت بر تابش
روی تو مه را بژمان بس بمعنی بسیار باشد عسجدی مروزی در صفت آتش زمستان گفته

بکس که دررا دشت بگردید و کنون باز   ناچار کند روی سوی قبلهٔ زردشت   و بمعنی کافی یعنی کفایت کننده
نیز بسیار است حکیم سنائی گفته   اول و آخر قرآن ز چه با آمد و سین   یعنی اندر رهٔ دین رهبر تو قرآن بس
و بس و بسنده و بهمین معنی کافیست چنانکه عنصری گفته   مرا شفاعت این پنج تن بسنده بود
محمد و علی و فاطمه حسین و حسن   و افادهٔ معنی خاموش کند این نیز بامر یعنی خاموش شو چنانکه گفته
شعر چون باول تو نیست وفا در یک پوست   در پیش تو یکرنگ بود دشمن و دوست   رو رو که شکایت تو
ناگفته به است   بس بس که حکایت تو ناگفته نکوست   و در عربی نیز بمعنی فارسی استعمال شده
وبضم اول بمعنی سیخ کباب است که بعربی سفود بوزن تنور گویند و مخفف بوس هم آمده که بعربی قبله میگویند و زجر
فقط و حسب با فتح اول چنانکه گفته بس بمعنی الحسب و آن کلمه مولده و نیست از کلام عرب و بستن بمعنی
القطع فی الکلام بس کلامک بسا ای اقطعه قطعا   بساک با فتح اول و ثانی الف کشیده و بکاف زده تاجی را
گویند که از گلها و ریاحین و مورد ساخته در روز اعیاد و یاد اعادی بر سر کسی نهند ابو الفرج رونی راست
همه امیدشان که خدمت تو   بر سرش بر نهد ز بخت بساک   بسباس بروزن سپاس بمعنی سخن
هرزه و یاوه آمده منشاری غزنوی گفته   ای گران جان قلتبان بس بس   زین فضول و حکمت بسباس
بستاخ بروزن و معنی گستاخ که بی ادب و بیجا باشد و آنرا بستاخ با ضافهٔ یا نیز گفته اند و بکسر نیز آمده
چنانکه خسرو دهلوی گفته   بسیار شد این سخن فراخی   ز اندازه گذشت بیستاخی   بستام بکسر اول
بروزن اسلام در برهان گوید جوهریست سرخ رنگ که بعربی مرجان گویند و این لغت را از جهانگیری نقل کرده

وجهانگیری در

وجهانگیری نوشته بستام با اول مکسور ثانی زده بمعنی لب باشد و آن را بتازی مرجان خوانند امیر خسرو
فرموده   جهان که نز دخترانند وقف ضحک است   به نیم خنده نیرزد از آن لب بستام   معلوم
میشود که جهانگیری سهو کرده اصل لغت عربی و مشدد بوده یعنی بسیار تبسم کننده و جهانگیری تشدید
سین را بگمان دو نقطه و تا پنداشته و بدین قیاس بستام را مرجان معنی کرده و بر آینه کان
مشتبه و بمعنی مرجان آورده چنانکه میرزا مهدیخان استرآبادی منشی نادرشاه از روی لغت
فرهنگ معنی غلط یافته و در کتاب درهٔ نادره گفته اسب سواری شاه را لگام بستام آراسته
بیاوردند و این خطا او را از اشتباه صاحب جهانگیری و اقتفا کردن بدو دست داده است
بستان بضم اول بروزن برهان بمعنی گلزار و باغ که آنرا گلستان نیز گویند و بستان مخفف
بوستان است و آن جائی را گویند که بوی گل و ریاحین در آنجا بسیار باشد منوچهری دامغانی
گوید   بوستان بانا خال و خیر بستان چیست   اندرین بستان چندین طرب مستان
چیست   بستان افروز نام گلی است سرخ رنگ که بتاج خروس اشتهار دارد سعدی گفته
خطمی و خیری و نیلوفر و بستان افروز   نقشهائی که در او خیره بماند ابصار   حکیم ازرقی گفته
بوستان افروز بنگر رسته با شاه اسپرم   گر ندیدستی خط قوس قزح بر آسمان   بستان پیرا
باغبان و باغ پیرایش دهنده را گویند که گیاههای و شاخهای خشک را زده از باغ بیرون
ریزد حکیم انوری گفته   برده رضوان بهشت از پی پیوندگری   از تو هر فضله که انداخته بستان پیرای

بستر آهنگ بکسر اول وسکون ثانی وفتح ثالث وهاء مفتوح ونون بکاف زده بمعنی لحاف ونهالی
گفته اند وصحیح آن جادریست که برروی بستر کشند چه آهنگ بمعنی کشیدن است استاد لبیبی
گفته خوشا حال لحاف وبستر آهنگ که میگیرند هر شب در بر آن شنگ ستردن بروزن دل بردن بکسر
بمعنی ستردن یعنی پاک کردن وتراشیدن وبازایده است چون بیاء بسیار مستعمل شود با آورده شد
ستره یعنی پاک کند سترده یعنی پاک کرده حکیم فرخی گفته نگاه وگوشش بستاند وفرو سترد زدست
شیران زور وز روی گردان رنگ استره آلتی که دلاکان بدان موی سترند بستو وبستوقه
ظرفیکه در آن مربا وروغن وغیره کنند وبستوقه بضم معرب آنست نظامی گفته چو گردون بادلم
تا کی حرب سه بستوی تهی بیکین سرم چرب وچوبها را که بدان لت برهم زنند تا گره ودروغ
از یکدیگر جدا شوند نیز گفته اند وآن را آذین هم نامند سغده بفتحتین وسکون غین بمعنی
ساخته وآماده ودر فرهنگ جهانگیری آورده ورشیدی نیز در فرهنگ خود ضبط نموده وهردو
شعر فرخی را برای این معنی شاهد ومؤید دانسته اند وشعر این است بدانکه چون بکند مهرگان بفرخ
روز بجنگ دشمن وارون کند سغده سپاه هم او گفته خجسته بادت فرخنده جشن و
فرخ باد سغده رفتن وبیرون شدن زخانه براه صاحب جهانگیری در تحقیق این لغت هم
اجتهاد ورای وقیاس خود نموده چنانکه در تمام مذکور شد زیراکه سغد سمرقند شهریست معروف وآن را
یکی از جنات اربعه شمارند ورباط سغدی منسوب بآن شهر است وانوری گفته نکفی ربط سغدی نکفی
جام عقار

جام عقار همچنان حکیم منوچهری دامغانی گفته صلصل باغی بباغ اندر همی نالد بدرد
بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار این زند برچنگهای سغدیان بالیزبان وان زند
برنایهای رومیان آزادوار وسلطان محمود غزنوی سالی قصد بخارا وسمرقند وتسخیر
خراسان وعراق کرد وحکیم ابوالحسن فرخی این قصیده در ترغیب سلطان به تسخیر سمرقند
وسغد معروض داشته چنانکه گفته بفرخی وبشادی وشاهی ایران شاه بمهرگان
بنشست بامداد بگاه بدانکه چون بکند مهرگان بفرخ روز بجنگ دشمن وارون کشد
سغد سپاه چون در قدیم الایام رسم کتاب بوده که چنانکه بر زبر شین سه نقطه بربالا
می نهاده اند برای رفع شبهه فیما بین شین وسین سه نقطه در زیر سین میگذاشته اند وهنوز این
قاعده در کتب سالفه برقرار است میر جمال الدین انجوی شیرازی صاحب جهانگیری سه نقطه
زیر سین را بای پارسی تصور کرده پسغده وبسغده خوانده واز معنی سغد غافل مانده
سغده را بصفت سپاه خوانده وآراسته وساخته معنی نوشته ودیگر باره تکرار کرده این
بیت را که در دعا گفته مؤید معنی دانسته خجسته بادت فرخنده جشن فرخ باد سغده
رفتن وبیرون شدن زخانه براه ازین بیت یقین می پیوندد که سغد یعنی ولایتی که
عزیمت آن داری منظور است والا تکرار فایده ندارد پس محل عزیمت را در وقت قصد
نام باید برد نه سپاه آراسته را تکرار کرد وصاحب جهانگیری از اینگونه سهوها بسیار کرده

چنانکه در قصیدهٔ حکیم ازرقی هروی که گفته است شراب لعل درفشنده در چنین سر وقت
موافق آید و خوش خاصه با نسیم هراه غلام باد شمالم که میوزد خوش خوش ببوی غالیه از غور بلاد
بگاه بت خفته چنان میوزد که پنداری حواس او ز بهشت برین شود آگاه مرا شمال هری
بهری نباشد خوش چو شهریار و خداوند من بود بهراه معلوم شد که هراه و غور و فراه از
بلاد خراسان است چنانکه انوری گفته عرصهٔ مملکت غور چه نامحدود است که در آن عرصه چنین
لشکر نامعدود است با این قابیس صاحب جهانگیری غور را غوزه خوانده و غنچه غضیده
و اگر سطور ناظم غنچه بودی چرا غوزه فرمودی و لیس هذا اول قاروره کسرت فی الاسلام مع
هذا جای ایراد نیست خطا و سهو اتفاق می افتد اگرچه سغده بمعنی آراسته باشد و سغدیدن مصدر
آن ولی در این مقام سغد سمرقند است حکیم فردوسی گفته ببودند چندین کیفت دهقان سغد که بر نابد
از خانه باز جغد بنک بفتح اول و ثانی دارو ئیست که بعربی اکلیل الملک گویند و گفته اند
زمینی که در آن اکلیل الملک کشته پرداشته باشند پس از آن هرچه در آن بکارند نیکوتر باشد خاقانی
با خود خطاب کرده و گفته شعرت در این دیار وحش بهتر است از آنک کشت از میان بنک
بر آید به بوستان و بمعنی خمیازه در برهان آورده و بضم اول فتیله پیچیده و بجهة رشتن گفته
بسوته بفتح با و ضم سین و واو مجهول و تاء فوقانی و هاء مختفی بمعنی زلف آورده و بپارسی دری
بمعنی سوخته است که آنرا سوخته نیز گویند و سوته نیز مخفف سوخته است و نام دهی است در

بمازندران

بمازندران و شاعر مازندرانی که او را برات حواله بسوته کرده بودند و سوخته و وصول نشده در این
بیت به تجنیس لغت دری تبری گفته بنوشت برات ما بسوته آنجا که برات ما بسوته بابا طاهر همدانی
گفته بوره سوته دلان گرد هم آئیم سخن وا هم کریم غم وانمائیم ترازو آوریم غمها بسنجیم هر آن
سوته تریم و زنین ترآئیم بسوده بر وزن فرسوده بمعنی دست زده و لمس کرده و مالیده و
سوراخ کرده آمده حکیم قطران گفته ز بسکه گشت عدو کوشه های تیغ بسخت ز بسکه بسفت
عدو حلقهای قید بسود وسوده و سفته تبدیل یکدیگرند و بمعنی ساییده نیز آمده امیر معزی گفته شعر
از مشک سوده گشتی بر سیم ساده رقم کوئی بسر قلم محمود بن حسنی بسیج با اول مفتوح و ثانی مکسور و یاء
مجهول ساختگی و آماده شدن برای کاری خاصه سفر حکیم نظامی گفته راه روز ابسیج ره
شرط است ناقه راندن زبیمه شرط است فردوسی گفته نباید درنگ اندرین کار هیچ
کجا آمد آسانی اندر بسیج انوری گفته نماز شام چو کردم بسیج راه سفر ز در در آمدم آن ماه
روی سیمین بر و بمعنی قصد و آماده که ضروریات سفر نیز آمده مسعود سعد گفته کشاد خون ز دو چشم
من آن ماه سیم بر چون بر بسیج رفتن بستم همی کمر قس بالفتح مطلق بند را گویند آنجا که از اسباب
کمربند گسیخت دگر بخت فردوسی از قول رستم گفته چرا کفت نکرفتش از زین چرا برکمر گردش
بلجه بش و بند آهن و مس که بر صندوق و در و کاسه زنند شمس فخری گفته نه منع دیده نه رد و
نه قفل دیده نه بش دیگر زراعتی را گویند که آب باران حاصل دهد و آن را نجس نیز گویند

بشار بالفتح بمعنی نثار و عاجز و گرفتار و دست سودن بچیزی تاج الدین بخاری گفته صاحبا بر
نکته تو بر زکنج سیم و زر لعل و مروارید بر لعل گهربارت بشار و درین شعر ظن غالب اینست
که نثار را بشار خوانده باشند چه با وجود درستی قافیه و معنی و مشابهت لفظ غریبست که نثار نگوید
و بشار گوید خسرو دهلوی بمعنی عاجز و گرفتار گفته بشر مباد که گردد بدست حرص اسیر
مگس مباد که ماند میان شهد بشار هر ضعیفی که چه از پای بند آب و گل پیل بیچاره شود
چون در وحل گردد بشار حکیم فرخی بمعنی دست سودن گفته هنوز بیشتر و رومیان
نکرده طلوع رکاب او را نگوید بدست خویش بشار بشاب بالضم اول بمعنی خواب است
و آن را بوشاسب نیز گویند یعنی عالم نوم و خواب دیدن حکیم اسدی گفته چه بختی شد از
شب بشد در بشاب بوشاسب آمدش دخت گشاسب بشول بکسر اول و سکون
ثانی بمعنی پریشان و پراکنده باشد شرف شفروه گفته آن گیسوی مشکبار خود بشول
این مجزع گهرفشان چو دریا کن بشتر بر وزن خنجر نام میکائیل است که رسانیدن باران
و روزی خلق محول باوست فخری گفته میرساند بخلق دست تو رزق بی تقاضا و منت
بشتر دیگری گفته گرچه بشتر را عطا باران بود مر ترا در و گهر باشد عطا بشخائیدن
بر وزن احسانیدن بمعنی خراشیدن بناخن و غیره باشد و آنرا بشخودن نیز گویند ناصر
خسرو گفته سواران خفته و اسب بر بشخان همی تازد که نه کس را بگوید بر سر کس را

روی

روی بشخاید کمال اسماعیل گفته بشخوده اند چهره ببریده طرها زین جور که با گل و شمشاد میکند
حکیم فرخی گفته دست کوتا کرد ز نار و سیب برد ز زخم در تن هر دو جگر زخم بشخود زرد
سیب و دل نار گشت خون آگند ز زخم نار رخ سیب گشت خون آلود بشک بر وزن اشک
غمزه و عشوه خوبان را گویند و بمعنی شبنم و برق و تگرگ و پرده که بر در خانه آویزند و بضم اول
زلف و موی مجعد را گویند و موی پیش سر را که ناصیه باشد نیز گفته اند نزاری قهستانی گفته شعر
کرشمه کن و بشکی بزن چه باشد اگر بگوشه لب همچون شکر فرو خندی و بمعنی شبنم خسروانی
گفته ز نسیم ریاض دولت تو بر رخ گل در ثمین شده بشک و بمعنی زلف و موی ناصیه
عنصری گفته بشک معشوق چون سفید شود عاشق از وصل ناامید شود بشکاری
بمعنی کشت و کار باشد شیخ آذری گفته چون شود وقت کشت و بشکاری آب آن چشمه
میشود جاری بشکرد بکسر اول و فتح کاف فارسی بر وزن به مرد شکار و شکارگاه و شکاری
و بشکرد ماضی شکار کردن یعنی شکار کرد و بشکست و بفتح را و بدال زده یعنی شکار کند و بشکند
و بشکریدن بمعنی شکار کردن حکیم فرخی گفته میر ابو احمد بن محمود آن شیر شکار میر ابو احمد بن
محمود آن پیل شکر ملک الشعرا گفته بشکرد تیری به نیم ناوک چون کرگ که بشکرد چکاوک
بشکل بر وزن مصقل بکسر اول چوب کجی که کلیدان را بدان گشایند و آنرا بشکله نیز گویند
که کلید کلیدان باشد پهلوان محمود قتالی خوارزمی گفته دهان تو کلید انیست دشوار

زبان تو کلید آن نگهدار   بشری که بخسبانی محیم است   بخیری که بگردانی فیم است   بهشت و دو درخت را
یک کلید است   کلید های این چنین هرگز که دیده است   بشکنه بر وزن اشکنه کلید کلیدان باشد و نام نوایی
از موسیقی منوچهری گفته   گاه زیر قیصران و گاه تخت اردشیر   گاه نوروز بزرگ و گه نوای بشکنه :
بشکوفه بکسر اول و سکون ثانی و ضم ثالث و واو مجهول ساکن و فا مفتوح یعنی شکوفه و بهار درخت باشد
استفراغ را نیز گفته اند آن نیز بمناسبت شکوفه درخت است که از باطن بظاهر میاید و آن را شکوفه
نیز گویند و بحذف واو و الف بشکفه نیز گفته اند فردوسی گفته   بهنگام بشکوفه گلستان   برون برد شکر
زر اهستان   ظهیر فاریابی گفته   مر شکوفه خوش آید که ابتدای بهار   زمانه را بنوی زینت و نگارد هم
و گفته اند شکوفه پنبه است شد نمودار   بیا ساقی ز مینا پنبه بردار   بشلنگ بکسر اول و فتح
ثالث و سکون ثانی نام قلعه ایست که بر کوهی بلند بوده و سلطان محمود آن را فتح نموده و حکیم فرخی گفته شعر
اگرچه زیر سم اسبان سپه خرد بود   بزمانی در و دیوار حصار بشلنگ   در جهانگیری با اول مضموم تباهی
زده گوید بشلنگ ناقص و معیوب و هرزه و بی معنی است و این بیت حکیم سوزنی آورده   در ملک
تو بسنده نگردند بندگی   نمرود پشه خورده و فرعون بشلنگ   بنا بر این آن لغت دیگر است و باقی
پیش ازین نوشته شود   بشم بر وزن چشم بمعنی سوگوار و ملول و بمعنی ناگوار هم آمده و بسکون
ثانی شبنم ریزه را گویند که سحرگاهان بر سبزه زار نشیند و سفید نماید فرالاوی گفته   چون مورد بود
سبزه کهن موی من همه   دردا که برنشست بر آن مورد سبز بشم   و نام جا است بغایت سرسبز
بمیان هنر

میان هنرستان دری   بشن بر وزن چشن بمعنی قد و بالا و اندام و بدن آدمی آمده انوری گفته
وه که برخی و پای تا سر او   بشن و بالای چون صنوبر او   بشنجه بکسر اول و ثانی و سکون نون و فتح جیم
دست افزار جولاهان که بدان آهار بر تار کشند و بعضی آن آهار را گویند نظامی گفته   بشنجه روی ازرق
چشم و بشتر   سرا و را خم گل ناخم زر   قریع الدهر گفته   تا رد بود مراد من نشود   تافته با بشنجه الفت
بشخیده بالکسر بمعنی پاشیده شد لبیبی گفته   بخنجر همه تنش الخجیده اند   بر آن خاک و خونش بشخیده اند
بشنزه بضم اول و فتح زای فارسی بر وزن مضحکه چیکالی باشد که از نان تنک و خرما و روغن بسازند
و بیک دیگر بمالند و بخورند بسحاق اطعمه گفته   من بعالم بجای بشنزه روی   کویم از دست زخم بریانی
داد   بشوتن بکسر اول و فتح فوقانی بر وزن فرودن نام برادر اسفندیار پسر گشتاسب شاه که در
عقل و دانش و اخلاق پسندیده مشهور و معروف بوده و در معنی وزارت اسفندیار را مینموده و در سفر
زابلستان چندانکه خواست که در میانه رستم و اسفندیار اصلاحی کند میسر نگردید بعد از قتل اسفندیار
رستم نامه بگشتاسب نوشته معذرت خواست در آنجا فردوسی گوید   یکی نامه بنوشت رستم بدرد
همه کار فرزند او یاد کرد   نخست گفت یزدان گواه منست   بشوتن درین رهنمای من است   بشوتن
بیامد گواهی بداد   سخنهای رستم همه کرد یاد   بشوریدن بر وزن نکوهیدن نفرین و دعای بد کردن
و برانگیختن و در غضب شدن و شوریده و پریشان گشته و جذبه یافته را گویند چنانکه سعدی گفته
چنین دارم از پیر دهنده یاد   که شوریده سر بصحرا نهاد   هم او گفته   خوشا حال شوریدگان غمش

اگر زخم یابند اگر مرهمش   پشین بکسر اول نام پسر کیقباد بوده و او را کی پشین نیز گفته اند و او را
پسر او بوده که پدر لهراسب است چنانکه فردوسی گفته   بدار و نژاد از گوهر کی پشین   که خواندی
پدر بر پشین آفرین   بغداد بخوبی ضرب المثل است و از کثرت بدایع و طرف ظرفها را
بدان جانب نسبت دهند چنانکه ادیب صابر ترمدی گفته   هر روز دجله دجله ببارم من از
دو چشم   کو طرفه طرفه گل شکفاند به بوستان   زان دجله دجله دجلهٔ بغداد در دمند
زان طرفه طرفه طرفهٔ بغداد ناتوان   انوری گفته خوش نواحی بغداد جای فضل و هنر
کس نشان ندهد در جهان چنان کشور   و خط بغداد نام یکی از خطوط سبعه جام کیخسرو بوده
سلمان ساوجی گفته   روز عید است و لب دجله و ایام بهار   ای پسر کشتی می تا خط بغداد بیار
بغا بر وزن صفا بفتح اول بمعنی حیز و مخنث آمده و آن را فتیت یا ز نیز گفته اند کمال اسمعیل گفته
هر که در کون هله بغا باشد   در مزگی شهر ما باشد   حکیم سوزنی گفته   زن گفت این مسلمان در
کون همی برد   این کیر مرده ریگ و بدانم بغا بود   حکیم قطران گفته   در بان تو ای خواجه مرا
دوش بغا گفت   تنها نه مرا گفت مرا گفت و ترا گفت   کفش شعرا جمله بغا باشند اگه
بیتی دو بنه خواند که این خواجه بغا گفت   بغباز بر وزن طراز چوبی که کفشگران در میانه کفش
و قالب گذارند تا کفش گشاده شود و آن را ابجانه و بانه گویند و فهانه و فانه تبدیل با
بافاء است و همچنین چوبی که درودگران در میان چوبی که آن را باره شکافند بنهند
تاباز

تا باز بهم نیاید و رز و شکافته شود گفته اند   تا از میخایم و چون تراشم خنگ   خارها دارم
چون نوک بغاز   شمس فخری گفته   عدو نگاری گر دست و ساعد خصمش   کند به تیشهٔ نجار حادثات
بغاز   بغامه بر وزن و دامه با اول مفتوح بمعنی غول بیابانیست و گویند آن از جنس اهرمن و دیو
حیوانیست که در بیابانها مسافران را از راه خطا برد و هلاک کند حافظ گفته   دور است سراب در این
بادیه هشدار   تا غول بیابان نفریبد بسرابت   بغلتاق بمعنی طاقیه و کلاه و فرجی که بر آستر آن
نوشته اند مجدالدین همگر شیرازی گفته   مشکین سنبلت بالای لاله   بسیمین سوخت زیر بغلتاق
عثمان مختاری بمعنی گریبان واضح گفته   طلسم چاه نخشب گشته بغدادی بغلطاقش   و گر نه چون
برآید ماه چندین از گریبانش   بغند بر وزن سمند پوستی است غیر کیمخت که غرغند نیز گویند و از آن
کفش دوزند حکیم سوزنی گفته   در حله از تکاور دشمن جدا کند   کیمخت را بنا بچ شش مهره از بغند
هم او گفته   روز هیجا از سر جا بکسواری برد ری   از فرخش وران اسب خصم کیمخت و بغند
بغیاز بر وزن شهباز بایای حطی شاگردانه را گویند و آن چیزی نقد باشد که بعد از اجرت استاد
بشاگرد دهند و آن بمنزلهٔ بهای شیرینی آن جامهٔ نو است که صاحبش پوشد و بمعنی مژده و نوید نیز آمده
بغیازی مژدگانه باشد و بغیازی تبدیل آنست فخری در معنی اول گفته   بهر طریق که خواهی همیشه
مال دهد   ببخشش و بصله خیر و صدقه و بغیاز   بف بفتح اول و سکون ثانی از افزار جولاهگان
باشد و آن را فتین نیز گویند و آن مخفف باف و بافته و باف است چنانکه در لغت

وزربفت بافته‌ایست معروف که ابریشم را با زر بافند حکیم اسدی طوسی گفته بگسترد در جای
زربفت برد برو مهر بنشاند دینار خرد هم او گفته خزان بدشده زابر وازباد روز
سرکوهسار روز زمین زربفت وچنانکه زربفت بتشدید نیز گفته اند کهربفت نیز صحیح است
هم اسدی گفته چو خورشید در غازه زد شعر زرد کهربفت شد پیرم لاجورد بفتری با اول
مفتوح وتای فوقانی مفتوح چوبی باشد که جولاهکان ونساجان چون کار کنند آن
چوب را حرکت دهند تا تارها بپهلوی یکدیگر واقع وچسبنده شوند وآن را دفه نیز گفته‌اند
چنانکه حکیم خسروانی گفته است کارگاه نطق را طبعش چو نساجی کند لفظ زیبد تار ومعنی
پود وکلکش بفتری حکیم سوزنی گفته زان پیرک جولاه بفخواره بدباف نی نی زدو پیسر
مانده بگویم که دو خر مانده بفج با اول مفتوح وثانی زده وجیم عجمی آب دهان باشد که گاه سخن گوئی
بیرون ریزد شمس فخری گفته ستم راه عدم پرسان همیرفت فرو هشته ز بیمش
چون شتر لفج تنگ میرفت وخون از دیده میریخت چنانکه از دهان وقت سخن بفج
بفخم با خای نقطه دار بر وزن فرهم بمعنی بسیار باشد و پارچه جامه را گویند که بر سر چوب
دراز ببندند و هرگاه نثار باشند نثارچیان بدان نثار را از هوا بربایند کمال اسمعیل
گفته که مناظره با کوه اگر سخن رانی زاعتراض تو بفخم شود معید صدا در جهانگیری
و برهان چنین است که نوشته شد ولی از شعر حکیم عطری چنان مستفاد گردد که فخم

بفتحتین

بفتحتین بحذف بای زائده است چنانکه گفته از دم گرد کردن فخم نه شکر چید بهیچکس ندهم
نغش در برهان گوید بر وزن کفش عظمت وشکوه وکر و فر باشد و آن را بوش وابوش نیز
گفته اند چنانکه حکیم سنائی گوید بچه از حسرت طلب گلشان سوخته ز آتش دغا دلشان
باد و نغش برای حرمت فرع با عوام دبهانه شان برشرع هم او گفته بدین باد و نغش سرو
ریش کرج سنائی نیم بوعلی بجو ورم نک با اول مفتوح وسکون جانوریست در آب که آنرا
وزغ و غوک نیز خوانند آن را وک نیز گویند در برهان بمعنی گریزگاه و جنگل و بیشه آورده و بضم
رخسار و چهره و نوعی از کوزه دهن تنگ کوتاه گردن وپهن شکم ومدور آمده واگر انک
نیز گویند کمال غیاث گفته ازمرغ تا بماهی واز مور تا ملخ از مار تا بعقرب واز کک تا بهک :
روزی خوران خوان پر از نعمت تواند هرگوشه که مینگرم صد هزار نک بسیاق اطعمه در کاشتن
برنج و بودن آن در میان آب و گل و صحبتش با وزغ ولاک پشت بس بار یش بد بلائی درشت ندیدی
نک وصحبت لاک پشت ومعنی رخساره بود بهای جامی گفته تا ز غیرت زنیم پر از باد کن پچت :
گرنه تپانچه باز خوری تو ز نابه نک نکتاش بر وزن خشخاش نام غلام حارث بن کعب قزدار
بوده که رابعه بنت کعب که زنی عارفه بوده با وی علاقه پیدا کرده حارث برادر رابعه که حکومت بلخ
داشته پس از اطلاع خواهر خود را کشته خود را نیز بر سر قبر رابعه بخنجر هلاک کرده دیگر نام مردی بوده
از اهل خراسان صاحب کمالات نفسانی و روحانی و در بلاد روم با عثمان بک جد امجد سلاطین سلجو

عثمانیه رابطه داشته طریقه فقر کی نسبت باو منسوب است و دیگر بمعنی بزرگ ایل و طایفه است سعدی
گفته چه خوش گفت بکتاش با خیل تاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباش بگری بکسر اول
و دوم و سیم امر است بگریه کردن و آن را بحذف با گری نیز گویند ریحانی طوسی گفته بگری ای ابر و
بخند ای برق و ای تندر بزار تا مگر باز این جهان آرند فرخ نوبهار تا دگر بر پا کنند گلبن
درفش کاویان تا دگر پر می کنند جام عقیقین لاله زار بگسمات بفتح اول و سیم نوعی از نان
که بجهت توشه راه مسافران بردارند بسحاق اطعمه گفته توز بگسمات و حلوا بجهازه بند محمل که بدین
جهازه بتوان سفر حجاز کردن بکم بفتح و ثانی مفتوح چوبی باشد که رنگرزان بدان ابریشم
و جامه و ابریشم را سرخ کنند و بقم معرب آنست شاعر گفته هرکه در دنیا شود قانع بکم سرخ
رو باشد بعقبی چون بقم بکلک بضم اول و لام این لغت از اتباع است همچو خان و مان و تار و مار
و بمعنی ناهموار و درشت و بی عقل و بی هنر آمده و آن را الک و بک نیز گویند شمس فخری گفته جهان
چو خاک درشت عرصه ملک چرا نگوید دانا بهست بک لک بگسل بکسر اول و سین و سکون
کاف فارسی و لام امر بگسستن و از یکدیگر جدا کردن است منوچهری در خطاب باب خود گفته
بیابان درنورد و کوه بگذار منازلها بکوب و راه بگسل ناصرخسرو گفته گشتی است جهان
چو رفت رفتی تو ور می نروی طمع از او بگسل هم او گفته حبل ایزد حیدر است او را بگیر وز
فلان و بو فلان بگسل خیال بمعنی ترک اختلاط و آشنائی کردن است و صفت ترک کننده نیز آمده

چنانکه

چنانکه سعدی گفته پیام من که رساند بیار عهد گسل که بر شکستی و ما را هنوز پیوند است بگماز بکسر اول و
سکون ثانی و میم بالف کشیده و زای نقطه دار زده بمعنی شراب و شراب خوردن حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته
هوا بر بت از بگماز چیر بخندید بم و بنالید زیر هم اندر بر کله زرنگار به بگماز و رامش گرفته کار
و بمعنی پیاله شراب نیز گفته اند امیر معزی گفته لبیک زند چرخ چو آواز دهی بگماز کند چو رزم را
سازدهی آن را که بدست خویش دهی اقبال گذشته را بدو باز دهی حکیم فردوسی گفته تو با این سواران
ایران ارجمند بیارای دل را به بگماز چند هم او گفته به بگماز بنشست یکروز شاه همیدون بزرگان
ایران سپاه و دیگر گفته یکی بزم شاهانه می ساز کرد سه روز اندران بزم بگماز کرد دربان بفتح اول بمعنی
غم و اندوه آورده بگنی بفتح اول و سکون ثانی و نون تحتانی رسیده شرابی باشد که از برنج و ارزن
و جو و امثال آن سازند و بوزه نیز گویند و عربی غبیره خوانند حکیم نزاری قهستانی گفته مست گشتم
ز جرعه بگنی شد مزاجم ز رنگ مستغنی بگه و بگاه یعنی بوقت و گاه سحر و صبح و بیگاه وقت غروب
و شام را گفته اند حکیم فرخی گفته بامدادان بگاه آمد باز روی چو ماه انگه آراسته زو گرده هر روز
سپاه مولوی معنوی در صفت غروب گفته بیگاه شد بیگاه شد خورشید سوی چاه شد
خیزید ای خوش طالعان گاه طلوع ماه شد بل بفتح اول و سکون ثانی پاشنه پا را گویند
و آن را پای پارسی نیز آورده اند چنانکه فردوسی گفته دریغ آن بر و برز و بالای تو رکیب دراز و
بل و پای تو و بکسر اول مخفف بهل است شرف شفروه گفته مرا گفتی بگو حال دل خویش دست

خون چشم و دل ناکردیم   بلغاک بضم غوغا و آشوب بسیار چه غاک بمعنی غوغا باشد خسرو دهلوی
گفته بکیستی گشت بلغاکی پدیدار   که مردم در زمین در رفت چون مار   و بلغاکیان یعنی مفتنان
و واقعه طلبان   بلارک بروزن تبارک نوعی از پولاد جوهردار که از آن شمشیر کنند و بمعنی جوهر شمشیر
نیز گفته اند حکیم عثمان مختاری گفته   بلارک نام یاقوتست آن الماس درعینا   که دیده زمردین شاخی
که باشد میوه مرجانش   زمین خیری لباس آید هوا نیلی سلب گردد   اگر از حلقه گلگون کند درجرب
عریانش   بسا کز تیغ دشمن را همی نالید جان در تن   در آن ساعت که آهنگر همی مالید بر سانش
و بمعنی جوهر شمشیر گفته اند   بلارک چنان تافت از روی تیغ   که در شب ستاره ز تاریک میغ   در
افشان یکی تیغ چون چشم هور   بلارک برو تافت چون پر مور   و آن را بلالک بتبدیل با و را
نیز گفته اند تیغ نظامی گفته   بدریا چون زند تیغ بلالک   بماهی گاو گوید کیف حالک   بلاساغون
با سین بالف کشیده و غین نقطه دار نام شهری بزرگ بوده در ترکستان نزدیک بکاشغر و افراسیاب
در آن شهر می زیسته تا زمان سلطنت کورخان در تصرف اولاد افراسیاب بوده مولوی گفته شعر
کو بلاساغون ترکی دو کمان دارد   گر زین دو یکی گشته ما را چه زیان دارد   بلبله بفتح اول
و ثالث و لام و سکون ثانی کوزه لوله دار را گویند و بمعنی صدا و آواز صراحی نیز آمده حکیم خاقانی
گفته   در بر بلبله قواق افتد   گر دهان آب احمر اندازد   هم او گفته در صفت شراب شعر
چون زد دهان بلبله در گلوی قدح خلد   عطسه عنبرین دهد مغز رحانه از تری   بلبلی
آن شراب

بلبلی آن شراب را گویند که در بلبله کنند و گاهی پیاله را نیز گویند فردوسی گفته   یکی بلبلی سرخ در جام زرد
نهادن بر وی ز دوراه بخورد   هم او گفته   تو ای پیک رازی زابلی   بده پیاله ناسرکی بلبلی   بلخ
بروزن تلخ شهریست مشهور که از بناهای سلاطین قدیم عجم بوده و سالها لهراسب و گشتاسب در آنجا
زیسته و در آنجا آتشکده ساخته بوده اند که آن را نوبهار میخوانده اند حکیم دقیقی در گشتاسب نامه گفته
چو گشتاسب را داد لهراسب تخت   فرود آمد از تخت و بر بست رخت   ببلخ گزین شد بدان
نوبهار   که یزدان پرستان آن روزگار   مر آن خانه را داشتندی چنان   که مر مکه را تازیان
این زمان   و همچنانکه مرو را مرو شاهجان گویند آن را بلخ بامیان میگفتند چنانکه حکیم فرخی گفته
مرحبا ای بلخ بامی همره باد بهار   از در نوشاد رفتی یا ز باغ نوبهار   نوبهار بلخ را با چشم من قیمت
نماند   تا بهار گورکانان پیش من بگشاد بار   و دیگر بمعنی کدو هاست که در آن شراب کنند حکیم سوزنی
گفته   سبهای یاسمن و بلکه زیم ز دست امروز   که دوستیم دو بلخ شراب و او ایار   بلخم بروزن شلغم
فلاخن را گویند که شبانان بدان سنگ اندازند مؤید الدین گفته   کلاه بان او شهند از قدر جوره
مه را چو سنگ در بلخم   بلخیه بفتح اول بمعنی مرضی است که آن را آبله فرنگ و آتشک نیز گویند
چون در بلخ ظهور کرد منسوب بدانجا شد یوسفی طبیب گفته   بلخیه ترا چو عارض آمد ناگاه   رنج دو امت
بجان و دل بامداد   باید که پس از تنقیه از صبر و اشق   با سرکه کنی ضماد در سرکه و گاه   بلغار بروزن
گلزار بضم اول شهریست مشهور اصل آن برغار بوده که اسکندر وقت رفتن ظلمات محکم کرده بعضی

اسباب و مردم درین غاری تا مراجعت توقف کنند و بعد از مراجعت مردر ایام شهری شده و بکثرت
استعمال بلغار خوانده اند و رشیدی گوید که بلغار و بلغاک بمعنی ترکیبی شان بسیار غار بوده و بسیار غوغا
بوده و صاحب قاموس گفته صحیح بلغرست بی الف و وجه صحت آن را بیان نکرده بهر صورت بلغار در زبان
و سردی هوا معروف ازین روی خاقانی گفته عدلش بدان سامان شده کاقلیمها یکسان شده
سنقر بهندستان شده و طوطی به بلغار آمده حکیم ناصر خسرو در صفت ترکان بلغاری و حسن ایشان
گفته برون آرند ترکان بلغار برای پرده مردم درین وبمعنی چرم ادیم چنانکه مشهورست و در کتب معتبره
نیاورده اند بلغده و بلغده و بلغنده و بلغنده همه بضم بمعنی فراهم آمده و جمع نموده و بر بالای هم چیده بلغده
بفتحتین بوزن سنبله بهمان معنی است یعنی جمع کرده و بر بالای هم نهاده و بفتح اول و ثالث بمعنی گنده و ضایع
گردیده چه هرگاه گویند مرغ بیضه را بلغده کرد مراد آن باشد که گنده و ضایع گردیده و بچه برنیاورده و در
عرف نیز تخم ضایع شده را بلغ گویند و بلغده بمعنی بلغ شده و گنده شده چنانکه سوزنی گفته دو خایه
گنده بلغده شده هم اندر وقت سگت و ریخت هم آنجا سفیده و زرده بلکامه بضم اول بمعنی بسیار
کام باشد مانند بوالهوس استاد رودکی گفته در پیش خود آن نامه چو بلکامه نهم پروین ز سرشک
دیده بر جامه نهم بر پاسخ تو چو دست بر خامه نهم خواهم که دل اندر شکن نامه نهم بلکن با اول مفتوح
و کاف عجمی مفتوح بمعنی سر دیوار زین الدین سکزی گفته ای عهد تو بیدار و پیمان تو سست
چون برف تموز و آفتاب بلکن وبمعنی منجنیق نیز آمده شمس فخری گفته دی سین حیز فنا امن آ

تم

قصر لقات چنانکه حسن فلکها از صدمت بلکن بنجه بالضم جمعی که بر ملک و رعیت بندند و گفته اند
داغ تو که چیده بر سر هم دفتر بر سینه من بنجه خواهد بست بند بالفتح بمعنی پیوند و عضو
که بعربی مفصل گویند چنانکه گفته اند از نوای دوست مسلم پیوند که بر بندم بتیغ بند از بند
دیگر بمعنی بند پای و دست دیوانگان و اسیران که زنجیر و ریسمان خواهد بود سعدی گفته گر بنده
میخواهی بده ور بند میخواهی بنه دیوانه خواهد سر نهاد آنگه نهاد از سر هوس حکیم قطران گفته شعر
با بروان چو کمان زلفکان چو کمند لبانش سوده عقیق و رخانش ساده پرند پر از لاله فروش
عقیق لؤلؤ پوش کمانش غالیه توز و کمند مشکین بند بمعنی بند در و قفل و بند شمشیر و بند زیر جامه
و بند اسب و استر و بند ترجیع و ترکیب و بندی که در پیش آب بندند و بندی که مکر و حیله عموماً و فن
کشتی گیران باشد خصوصاً و بند کاغذ و بمعنی مکر و حیله فردوسی گفته نهادم ترا نام دستان زند
که با تو پدر کرد دستان و بند وبمعنی غم و غصه نیز آمده هم گفته بیامد چنین تا لب هیرمند همه
لب پر از باد و دل پر ز بند وبمعنی زنجیر فغانی شیرازی گفته ما نخل خرد از بن پیوند شکستیم
آشوب جنون تند شد و بند شکستیم وبمعنی قفل حکیم سعدی گفته یکی بند بر جانم آمد بدید که دارد
در پای پابند کلید بمعنی عهد و پیمان فردوسی گفته ز بس بند و سوگند و پیمان تو همی بگذرم من
ز فرمان تو وبمعنی سد پیش آب و سیل مولوی گفته که در بسته کند منع ز هجران و بلا چونکه این
سیل بلا آمد و از بند گذشت وبمعنی خیال و مقام که مثلاً گویند در بند سفرم یا در بند فلان نیستم

حافظ گفته حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس در بند آن مباش که نشنید یا شنید و معنی کمربند
ضیاء الدین گفته زکلک و دست تو در دست ملک و دین رمحی است جگر شکاف چو تیغ و کمر بندگا
چو بند و معنی بند قبا و امثال آن امیر خسرو گفته زنهار که آن بند قبا چست مبندید کز نازکیش
بخیه بر اندام برآید و معنی ریسمان و طناب مولوی گفته باز فرو ریخت عشق از در و دیوار من
باز بدرید بند اشتر کین دار من و معنی جفت گاو زراعت گفته اند زمینی کرت است یک بند گاو
زمین را برو بهر زرقت بگاو بندار بضم اول بروزن گلزار معنی صاحب مکنت و مایه و کیسه دار
و خانه دار و در حقیقت بنه دار بوده و معنی بزرگ مانند سردار حکیم سنائی گفته درین جایه دوان سر
سرهنک بر سر دار این تن بندار و بندار نام شاعری بوده رازی نامش خواجه کمال الدین
مداح صاحب بن عباد و مجد الدوله و بزبان پارسی و عربی و دیلمی شعر داشته ظهیر الدین فاریابی گفته
بندار که کفتی بتحقیق آنست که حقیقت چو به بیشی بود آن بنداری درنهانخانهٔ طبعم بتماشا بنگر
تا زهر زاویه عرض دهم بنداری و معنی کاروانسرای تجار که فنداق گویند و بندار را معرب
کرده اند خاقانی در مذمت و هجو ابو العلای گنجوی گفته در فندق تو بود دکانش صد گوز زدو
مغز درو دانش جوز معرب گوز است بندروغ با اول مفتوح ثانی زده بندی باشد که در پیش
آب بچوب و گل ببندند تا آب بزراعت روان شود حکیم رودکی گفته آب کرچه کمتر ک
نیرو کند بند روغ ارست باشد بکند بنفشه گلی باشد معروف خوشبوی طبیعت آن سرد

فرخی گفته

فرخی گفته بنفشه زلف من آن آفتاب ترکستان همی بنفشه بدید آرد از دو لالهستان کنون ز رشک
بنفشه دمد عجب نبود اگر بنفشه دمد زیر عارض جانان هم او گفته شکسته زلف تو تازه بنفشه تری است
رخ دو عارض تو تازه لاله و نسرین بنفشه زلفا گرد بنفشه زار مگرد مگرد لاله رخا گرد لالهٔ رنگین
حکیم سنجیک ترمذی گفته بنفشه تری خیل خیل سر برکرد چو آتشی که بگوگرد بر دواند دود پنگان
بکسر اول و کاف فارسی طاسی باشد که ته آن را سوراخی کرده باشند برای پیمودن آب و قسمت
هر یک از کشتکار و فنجان معرب آنست حکیم سنائی غزنوی گفته در جهانی چه بایدت بودن
که به پنگان تو آتش پیمودن مولوی معنوی گفته مرگ رفت و خلق پنگان میزنند رضی الدین
نیشابوری کنایه از آسمان کرده و نیلی پنگان گفته حاصل از چشم عددی تو و اشعار من است
جمله آنها که درین نیلی پنگان دیدم حکیم ناصر خسرو علوی در صفت آسمان و ستارهای تابنده در شب
گفته چیست این گنبد که گوئی پر گهر دریاستی یا هزاران شمع در پنگانی از مینا ستی بنگاه
بضم اول بنگاه و جائی که نقد و جنس در آنجا نهند و این لغت در اصل بنه گاه بوده شیخ سعدی گفته شعر
ز بنگاه حاتم یکی پیک مرد طلب ده درم سنگ فانید کرد بنگراه بمعنی آنچه از بن دیگ کرد آید
یعنی تراشند بنگران بضم مانند که ته دیگ معروف است مولوی گفته وارثانم را سلام من بگو
این وصیت را بگویم موبمو تا بسیاری آن زر نشکنند بنگرانی پیش آن مهمان نهند بنگره بفتح
اول بروزن مسخره صوتی و ذکری است که زنان وقت خوابانیدن اطفال میکنند تا بخواب روند

و آن را نانو نیز خوانند ناصرخسرو گفته تو خفته خوش ای پسر و چرخ روز و شب همواره
می‌کنند بالینت بکره گر تو بخواب و خور بدهی عمر همچو خر بر جان تو وبال چو بر خر شود خره
بنگل بر وزن سنبل معنی درخت گل و فرو درخت گل که آنرا گلبن نیز خوانند چنانکه درخت نار را ناربن گویند
و میوه‌ایست شبیه به پستان که مغز آنرا خورند و آنرا بنگک و بوکلک نیز خوانند و آنرا بن و ون و بترکی
چتلاقوچ و بعربی حبة الخضرا خوانند و بنه واراندگشت ده دامنت حکیم منوچهری دامغانی در صفت
نغمهٔ بلبل گفته مرغ چنان بوکلک دهانش به تنگی در گلوی او بگونه گنجد معبد که نام خوشخوانی بوده
بنلاد و بنوره با اول مضموم بنای دیوار و عمارت را گویند حکیم ناصرخسرو علوی گفته سود ندارد
این نفاق که داری بر لبت این باد وی مل تف مرداد دوستی دشمنان دیت زبان داشت
بام بر بن کج شود ز کژی بنلاد کلامی صفهانی گفته یقین شناس که چندان بقا نخواهد ماند
فنای عمر عدو را به به بود بنلاد و معنی بنوره بدیع سیفی گفته تو صدر آن سرایی که باشد
ز فضلش سقف و از دانش بنوره بنه اسباب و رخوت خانه و دکان و بیخ و بنیاد هر چیز را
گویند مولوی گفته یک حملهٔ دیگر بنه خواب بسوزیم زیرا که چنین دولت بیدار در آمد خواجه
حسین ثنائی گفته ای خسرو از رهی تا بخراسان بروم بنه آتش زنم و همچو خور آسمان بردم
و معنی بیخ و بنیاد حکیم ناصرخسرو گفته خر راست نکوی کاه و بیگاه تا حاجت نایدت بنوکند
از نام بد ار اهی تو ترسی با یار بد از بنه مپیوند بنیز با اول و ثانی مکسور بر وزن ستیز معنی

دهلیز

دیگر و هرگز آمده حکیم ازرقی گفته در مدح ناکسان نکنم کهنه تن بنیز زان باک نایدم که شود
کهنه پیرهن حکیم قطران تبریزی گفته اگر باز آیدم دلبر نیندیشم بنیز از دل اگر باز آیدم جانان
نیندیشم بنیز از جان و معنی نیز یعنی دیگر حکیم ناصرخسرو گفته نیز نگیرد جهان شکار مرا نیست
با نمانش کار مرا دیدمش و دیدم مرا و بسی خوردم خرماش و خست خار مرا و معنی زود
حکیم فردوسی گفته اسیران از او خواست با چند بنیز فرستاد نزدیک خسرو بنیز
بنی بضم بارء و کسر نون چیزی که از گل یا گچ سازند و دو چوب به شکل رقم هفت در آن قائم
کنند بجهة نقادی ابریشم بنجر بجهة زنجیری که در پای او کرده بودند گفته ز آل فلک کلاوهٔ
ژولیدهٔ فکنده نقاد شعر الفصون بر بنی پای بو بضم اول و سکون ثانی مجهول معروف است
که رایحه باشد و معنی امید و آرزو آمده حافظ در این بیت رعایت هر دو معنی کرده و گفته شعر
ببوی زلف تو با باد رازها دارم اگر چه عیب کنندم که باد پیمایست همچنین گفته ببوی
نافه‌ای کآخر صبا زان طره بگشاید ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها بوی و بویه نیز
بمعنی بوی است که آرزو باشد انوری گفته ای در حرم جاه تو امنی که نیابد از بویهٔ آن
خواب خوش آهوی حرم را حکیم قطران گفته مرا بویهٔ شهر تبریز خاست بجان اندرون
آتش تیز خاست و مخفف بود و باشد و بوم و بشم و بوی و باشی و ببوی و بباشش نیز آمده
و بر این قیاس ضد بو که بنو خواهد بود و معنی باشد پیر جمال اردستانی گفته کی بو که سر

زلف ترا چنگ زنم صد بوسه بر آن لبان گلرنگ زنم پیمان پریرخان سنگین دل را
در شیشه کنم پیش تو بر سنگ زنم شیخ روزبهان فارسی گفته تا کبرتشی با تو تهی یا
بنو ورکبر تشی از بهر تهی عار بنو حکیم خاقانی گفته پای نهم در عدم بو که بدست آورم
همنفسی تا کند درد دلم را دوا کمال الدین بندار رازی گفته می فراز آور که بهره می بری
می نشاط افزای شادی آوری هر کجا که می بنو شادی بنو این جهان را خرمی با می بری
و گاهی بجای بنو که بمعنی نباشد است نی بو نیز می آورند یعنی نشود و باباطاهر همدانی پارسی
گفته دلی دیرم که بهبودش نمی بو نصیحت میکرم سودش نمی بو بباد اش میدیهم نش
می برد باد بر آذر می نهم دودش نمی بو و بو بخلاف نبو که بمعنی نباشد است بمعنی باشد
چنانکه بندار رازی بپارسی دری گفته در امن تو شاه اسب کروک دبو در قافله پیر اشتر
لوک دبو آن اشتر پیر و اسب کروک دبو این در با امید مینزنم بوک دبو و بوک مخفف
بود که یا باشد که است و در مقام خود خواهد آمد و بوی بمعنی باشی چنانکه سنائی گفته شعر
حاضر آنکه بوی که در نامن حاضر دل بوی نه حاضر تن و ببوی نیز بمعنی بباشی است
چنانکه فردوسی گفته و دو معنی منظور کرده و گفته مرا گفت شادی مین را گوی که بر گاو تا شنگ
بوید ببوی چه امر بمعنی بوئیدن نیز کرده چنانکه سعدی گفته هر که نشنیده است هرگز بوی
عشق گو بشیراز آی و خاک ما ببوی شیخ ابو سعید ابو الخیر بمعنی باشیم گفته شعر

کرده

کرده بوم ز عشق تو سالی چیت تا ظن نبری که خاکم از مهر تهی است چون دست نگاک من
تهی کو که کیست آواز دهم که بنده ام فرمان چیست بوا بضم اول و ثانی بالف کشیده
مخفف بود باشد یعنی باد ابوا و بضم اول بمعنی باشد است و این الف الف تمنی و دعاست
چنانکه شواد یعنی انشاء الله شود و مثال باباد و نما نا دکه در دعا و نفرین گویند و میراد و نمیراد که سعدی
گفته الهی دشمنت جائی میراد که بیچش دوست بر بالین نباشد توب بر وزن خوب
بمعنی فرش و بساط خانه است که آن را نهوب نیز گویند رودکی گفته روز دیگر شاه برم
آراست تختها نهاد و بگسترد توب بوبرد بضم اول و ثالث بلبل را گویند مولوی گفته شعر
نمیدانم که سیمرغم که گرد قاف می پرم نمیدانم که بوبردم که در گلزار میگردم بوبو و بوبک و
بوبش و بوبه هر چهار لغت بمعنی هدهد است و آن مرغی است معروف و بوبو آواز هدهد را نیز گویند
چنانکه کوکو آواز فاخته را گویند شمس فخری گفته بدرگهی که از انعام عامش بود طوق حمام و
تاج بوبه که پیش از حد و از اندازه دارم بدرگاه شاه آفاق بوبه و همانا فخری بوبه را
بمعنی بوبه دانسته نزاری گفته وصال بلبل با گل هنوز نابوده بحیره شور بر آورده شانه
سر بوبو وشانه سر هدهد را گویند چنانکه میرزا ابو القاسم فرهنگ گفته در مسمط بهاریه است
یکی شنگ رزه شانه سرک کرده به بر بر سر مغفر و بر مغفر او ابلق پر بر تو گوئی که یکی دخترکی چون
بت بربر زده شانه بدو گیسوی چون عنبر تر بر پس از شانه زدن شانه فرو هشته بسر بر

که تازه و بیابد چو بجویدش دگربار   بوته بضم اول و ثانی مجهول و فتح تای قرشت رستنی
و درخت پر شاخ و برگ را گویند که پر بلند نشود و بزمین نزدیک باشد چنانکه خار را بوته
خار گویند و گلها و ریاحین نزدیک بزمین را نیز گفته اند و دیگر معنی نقاشی بر صفحهٔ آینه و مجبوره که
قلمدان گویند و امثال آن و آن را گل و بوته گویند و نشانهٔ تیر را نیز بوته گویند چه در امثال است
که بوتهٔ ملامت شدیم کنایه ازین باشد که هدف تیر ملامت شده‌ایم و دیگر معنی ظرفی که زرگران
سیم و زر در آن گدازند و بکاف عجمی گاه نیز گویند حکیم اسدی در صفت چشمه و صافی آب
آن گفته   یکی چشمه چون چشم روشن برنگ   چو از آینه پاک بزدوده زنگ   تو گفتی یکی بوته بد
ساخته   بجوشش اندران سیم بگداخته   دیگری گفته   نه در غنچه کامل شود پیکر گل
نه در بوته ظاهر شود صفوت زر   ز احداث چرخ است تهذیب مردم   چو از زخم خایسک
تیزی خنجر   و بوتهٔ خاک کنایه از قالب انسانی است و بوته را اعراب معرب کرده بوتقه گویند
بوتیمار بروزن موسیقار نام مرغیست که بر لب آبها نشیند و آب نخورد و گویند تشنه است و
و آب نخورد مبادا آب تمام شود و این مثل شده و آن را مرغ غم خورک و غصه خورک گفته اند
شیخ سعدی گفته   ازین درخت چو بلبل بدان درخت نشین   بدام دل چه فرو مانده چو بوتیمار
حکیم سنائی گفته   در هوای صفا چو بوتیمار   وردت ار هست کو صفیر مباد   هم او گفته   درهوای
زمانه مرغی نیست چمن عشق را چو بوتیمار   بود بضم اول و فتح دوم بواو زده یعنی باشد

چنانکه حافظ

چنانکه حافظ گفته   بود آیا که در میکده‌ها بگشایند   گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند   و بود بروزن
سود صیغهٔ ماضی است و بمعنی باشد هست چنانکه بود بمعنی شده بود شیخ سعدی گوید   درد پنهانی
دل شکم بسوخت   لاجرم عشق ببود آشکار   آنانکه نبود خوانند خطاست یعنی ناچار عشقم بشد آشکار
و بر همین سیاق گاهی هم باشد را باشد گویند هم سعدی گفته   مگر حلال باشد که بندگان
ملوک   ز خیل خانه برانند بی‌نوائی را   هم سعدی گفته   موی چنین دریغ باشد که زده
بگذارند که ناروبت مشکبو بود   بوران بضم اول بروزن توران نام دختر حسن بن سهل که زوجهٔ
مامون عباسی بوده و بورانیه که طعامی است معروف منسوب بدوست کذا فی القاموس اما
شیخ رئیس در شفا گفته بورانی منسوب است بپوران دخت بنت خسرو پرویز که مقدم بوده حکیم
خاقانی گفته   چرا باید که وا مانی بحلبوی و ماکولی   اگرم درهی بگذر ز بارانی و بورانی   بورک بروزن
کوچک نوعی از طعام باشد و گویند آشی است و بمعنی شتلی که از زر قمار برده بحاضران
دهند انسیکتی گفته   مری کرد ابر بخارش با تو کف دست برزد که بسم الله اینک   ندانم
تو از وی چه بردی و لیکن   کنار جهان پر گهر شد زبورک   عمعق بخاری نیز گفته   ندانم چه
بردی ازین نرد بازی   که بردت ترا هر دو گیتی است بورک   و بمعنی طعام بسحاق اطعمه گفته   صبحگاهی
که بود از شب مستیم خمار   پیش ما خر قدح بورک پر سیر میار   بوره بروزن شوره چیزیست بروزن
نمک که آن را زرگران بکار برند و شکر سفید را نیز گفته اند و بورق معرب آن است و در لغت دری

بوره یعنی بیا چنانکه باباطاهر گفته   بوره کیشو منور کن وثاقم   مهل در محنت روز فراقم
بجفت طاق ابروی تو سوگند   که موجفت غمم تا از تو تاقم   بوزه و بوزک بالفتح سبزئی است
که بر روی نان و جز آن بواسطه رطوبت و نم نشیند و زنبور سیاه را نیز گویند که بر روی گلها
نشیند تته درخت را نیز گفته اند و بضم اول و ثانی مجهول اسب نیله که رنگش بسفیدی گراید
و مطلق اسب تند و تیز و باستعاره مرد فهیم را گویند چنانکه کودن که اسب بلانیست بی ادراک را
گویند مولوی گفته   شاگرد تو من باشم گر کودن گر بوزم   تا زان لب خندانت یک خنده
بیاموزم   و بوز بضم اول و ثانی گرانی و سنگینی تب و حرارت را نیز گویند و بفتح اول بمعنی گرد است
بوزنه و بوزینه و بوزنینه هر سه بیک معنی است و آن جانوریست معروف که میمون گویند و
بسیار زیرک و هوشیار است حکیم خاقانی گفته   برش تیس و بر جنی پیل و غبغب گاو بحرس
رقص کن و بوزینه لعاب   مولوی فرموده   بر خوان شیران یک شبی بوزینه همراه شده
استیزه رو کز نیستی او از کجا شیر از کجا   بوزه بر وزن روزه شرابیست که از آرد برنج
و ارزن و جو سازند و در ماوراء النهر و هندوستان بسیار خورند مولوی گفته   ز نور عقل
کل عقل جهان دنگ آمد خیره   کز آن معزول گشت افیون و بنگ بوزه و شیره   بوس
و بوسه معروف است و اصل آن بوسیدن است بضم اول و اعراب ضم آن را فتح کرده بوس
گویند و در لغت خود در آورده اند و تصرف در این کار مطبوع شیرین بمعنی عذاب و سختی نزدیک

شد است

شد است فردوسی گفته   بیاید شکیبی کنندش بوس   که بشنید آواز بوش عروس
بوش بفتح اول بر وزن روش بمعنی تقدیر از است حکیم فردوسی گفته   هر آن چیز کو ساخت
اندر بوش   بر آنست چرخ روان را روش   هم گفته   نوشته چنین بود ماه در بوش بر هم
بوش اندر آمد روش   با اول مفتوح ثانی زده بمعنی کر و فر و خودنمائی آمده مولوی گفته   چه جاه
مال و چه نام نکو چه حرمت و بوش   چه خانمان سلامت چه اهل و چه فرزند   هم در مثنوی گفته
خطبه شاهان بگردد وان کیا   جز کیا و خطبهای انبیا   زانکه بوش پادشاهان از هواست
بار نامه انبیا از کبریاست   و بفتح تبدیل بوش است   بوشاب و بوشباس با اول مضموم
و واو مجهول بمعنی خواب دیدن باشد که آن را بتازی رؤیا خوانند زراتشت بهرام گفته
نه در بیدار گفتم نه بوشاب   نگویم جز به پیش تخت گشتاسب   هم او گفته   بشد در زمان
در بر خواب گوی   خردمند همسایه نیکخوی   جهاندیده پیر اختر شناس   بدو باز گفتم من
این بوشباس   بوف با اول مضموم مرغیست به نحوست معروف و آن را کوف و بوم
نیز گویند و بجغد مشهور است و بیشتر در ویرانها آشیانه کند ابن یمین گفته   تو باز سدره نشینی
فلک نشیمن تست   چرا چو بوف کنی آشیان بویرانه   سعدی گفته   کس نیاید بزیر سایه بوم
گر همای از جهان شود معدوم   بوک بضم اول بر وزن سوک مخفف بود که و باشد که است
در هنگام تمنا اظهار کنند و در عرب عسی و لعل گویند ابن یمین گفته   تو هم ابن یمین برین

میباش یکدران عمر خود بوک و بکاش   وآن را بوک و مگر نیز گویند حکیم انوری گفته شعر
بر بوک و مگر عمر گرامی بگذارید   خود محنت ما جمله ز بوک و مگر آمد   بوکان بضم اول و کاف
فارسی زهدان یعنی بچه دان شمس فخری در معیار جمالی گفته   زنان حامله را بیم بد که پیش از وقت
زهدا و بدر آید اجنه از بوکان   اجنه جمع جنین است که هنوز متولد نشده و جمع جن که
مشهور شده غلط محض است   و بوکان نام قصبه ایست در ولایت ساوج بولاق مکری این باف
هر بابت   بوکلک بمعنی بن کوهی است وآن را انجگک نیز گویند بسحاق اطعمه گفته   نخوری
انجگک و بوکلک بی حاصل   تا بریش خود و یاران نکنی تف بسیار   بوم بضم اول بمعنی جغد
شوم مرقوم شد و دیگر بمعنی زمین غیر آبادان و ناکاشته ضد مرز که زمین کاشته زراعت
کرده را گویند و رشیدی گفته که بوم زمین کاشته و مرز کناره‌های آن که قدری بلند کرده اند
واین بیت حکیم سنائی در حدیقه شامل هر دو معنی است که گفته   کشوری را که عدل عام
ندید   بوم در بومش ایچ بام ندید   و بمعنی سرشت و طبیعت نیز آمده چنانکه گویند پاکیزه بوم
یعنی از خاک پاک و خوش سرشت چنانکه شیخ سعدی گفته   شنیدم که مردیست پاکیزه بوم
شناسا و رهبر در اقصای روم   بومهن بضم اول و فتح ها و سکون نون زده بمعنی زمین
لرزه است و آنرا بعربی زلزله گویند حکیم سعدی گفته   برآمد یکی بومهن نیم شب   تو گفتی
زمین داردی لرز و تب   برهان گوید روده گوسفندی را گویند که از سرگین پاک نکرده باشند

بون

بون با اول مضموم حصه و بهره باشد و بمعنی بن نیز آمده چنانکه دقیقی گفته   موج کریمی
برآمد از لب دریا   ریگ همه لاله گشت از سر تا بون   در فرهنگ بمعنی آسمان گفته و این بیت
مولوی آورده   چه خواهی ذوق این آب سیه را   چه جوئی سبزهٔ این بام بون را   رشیدی گفته
در این تامل است چه تون تاب و توشت نیز توان خواند که بمعنی بام گلخن باشد و آن را تون نیز
گویند   بوی بر وزن موی معروف است که بمعنی رایحه و عطریات باشد و بمعنی بهره و نصیب و خوی
و طبیعت و امید و آرزو نیز آمده و بضم اول و کسر ثانی بمعنی باشی آمده حکیم فرخی گفته   عذاب دوزخ
آنجا بود کجا تو نه‌ئی   ثواب جنت آنجا بود کجا تو بوی   بوم نیز بمعنی باشم است چنانکه حکیم ناصرخسرو
گفته   جز پرستندهٔ یزدان ثناگوی رسول   تا بوم هرگز دیگر نخواهم که بوم   بویا بر وزن
گویا چیزهائی را گویند که بوی‌های خوش دهد حکیم ابومنصور قطران گفته   می بویا فراز آور که مرغ
گنگ شد گویا   ببانگ مرغ گویا خور بباغ اندر می بویا   وآنرا بویان نیز گویند   بوی بردن بمعنی
باخبر و آگاه شدن و دیدن و فهمیدن چیزی مولوی گفته   آن منجم چون نباشد چشم تیز
شرط باشد مرد اصطرلاب ریز   تا کند بوهش اصطرلاب نکوی   تا برد از حالت خورشید
بوی   بویه بر وزن مویه بمعنی آرزومندی و دیگر نام مردی پارسی الاصل که در دیلمان
گیلان بسر می برده و در نهایت عسرت و فقر زندگانی میکرده آخر الامر اولاد او بپادشاهی
رسیدند و آل بویه مشهور شدند و نسب ایشان بیزدگرد شهریار آخر پادشاه عجم میرسید

و از آنجا پشت به پشت به بهرام گور می پیوسته و بدین ترتیب در نژادنامه پارسیان نوشته اند بویه
بن فناخسرو بن تمام بن کوهی شیرزیل بن شیران شاه بن سیستان بن سیس جرد بن شیرزیل
ابن سنباد بن بهرام گور بعد از انقلاب ملک عجم این طبقه بگیلان افتادند و در زمان خلفای بنی
عباسی که آل زیار در مازندران سلطنت داشتند بملازمت و چاکری ایشان امارتی یافتند
و اول ایشان از سه پسر بویه اول علی بود و دویم حسن بود و سیم احمد بود و آغاز ظهور دولت
ایشان در سیصد و بیست و دو هجری بوده نخست علی که بعماد الدوله ملقب شده دیگر حسن که برکن
الدوله ملقب بوده دیگر احمد که معز الدوله لقب داشته به سلطنت رسیدند و استقلال داشتند
چنانکه بر خلفای بغداد مستولی شدند و عزل و نصب خلفا در دست ایشان بود و عضد الدوله را
شاهنشاه میگفتند و اعراب بویه را معرب کرده بوزن علیه که مصغر عبد است جمع بستند و بسیاری
از اسامی پارسی را باین وزن معروف کردند چنانکه هنوز نیز بر مردم مشتبه است و اصل در آن
بویه بروزن مویه است و منسوب بویه را بوئی میگفتند چنانکه عثمان مختاری غزنوی که در
عهد سلجوقیان و آل بویه بوده در مدح امیر عضد الدوله گفته آن دولت و بخت و
سلب و بختی بویه یکرویه شده حاسدش از تیغ دو رویه همو در مدح عضد الدوله دیلمی گفته
خونابه شده است این دلم از درد ولیکن خورسندیم از دولت شاهنشه بوئیت مختاری
چند قصیده و ترکیب بند دارد و در آن ابیات شهنشاه عضد الدوله را مدح کرده و نام و کنیت

او را در چند مقام از آن ترکیب گفته گنجور مهر افروز جمشید فلک تخت دریای دلی به در رو
خورشید عدو بند شاهنشه بوئی که خرد رسم تو بر داشت تا نقش جهان از صفت خویش بیفکند
همو گفته سر پادشاهی و بازوی دولت حیات مروت شهنشاه بوئی همو گفته شاهنشه بوئی
عضد الدوله عالی شاهی که جهان را بر او هیچ خطر نیست و منوچهری در مدح سلطان مسعود
غزنوی و غلبه بر بهاء الدوله و آل بویه گفته چون قصد ری کرد و قزوین و ساوه شد بوئی
بهای از همه بوئی و بهائی چون نام عضد الدوله فناخسرو بوده او را شاهنشاه فنخواند اند در مدحت
او گفته کو از خرد و نفس و نجوم و فلک و طبع شاهنشه بی‌مثل فناخسرو غازیست و
بویه بمعنی سبزه که آن را شاه تره گویند نیز دیده شده بوئیدن بمعنی بوی کردن شخص چیزی را
معروف است و بمعنی بوی دادن غیر معروف و بوید یعنی بوی کند و بوی دهد نیز آمده است
چنانکه حکیم فرخی گفته بخندد همی باغ چون روی دلبر ببوید همی خاک چون مشک اذفر
به بکسر اول و سکون ثانی بمعنی خوب و نیک و پسندیده و نام میوه‌ایست مشهور که آن را
بهی نیز گویند حکیم ناصر مروزی گفته کوئی بهی چو من ز غم هجر زرد گشت وز شاخ همچو
چوک بیاویخت خویشتن حکیم سنائی گفته در باغ خلافت بنی چار به است وان به که
در آخر است زان چار به است بها بکسر اول و سکون ثانی بمعنی خوبی و زیبائی و بفتح اول قیمت
هر چیز را گویند شمس الدین شیرازی گفته خدایا از آن خوان که از بهر خاصان نهادی

نصیب من بسنوا کو اگر رحمت الا بطاعت بخشی پس این هیچ خوانند جود و عطا کو اگر
در بهار بد خواهی ندارم و گر به بها امیدی ببخش با کو بهار بر وزن چهار چند معنی دارد
اول فصل ربیع و بودن آفتاب در برج بره و گاو و دو پیکر باشد و آن مشهور است دیگر
معنی بهر کل عموما و کل تاریخ خصوصا و معنی بتخانه و آتشکده عثمان مختاری گفته تا گوهر از
فروغ شرف گیرد و خطر تا عالم از بهار شود چون بت بهار رای تو باد گوهر انصاف را
فروغ روی تو باد عالم اسلام را بهار حکیم عنصری گفته بهار زینت باغی نه باغ بلکه بهار
بهار خانهٔ مشکوی و مشکوی بهار و معنی یک تنگ بار نیز آمده حکیم فرخی گفته بهر باد حمال
بخشد جهانی بهر زایری سیم بخشد بهاری و دیگر با اول مکسور نام ولایتی است از ملک
هندوستان بر شرقی دهلی که دار الملک او را نیز بهار خوانند امیر خسرو دهلوی گفته شعر
کز سپهش بسکه سوی شرق افتاد فرو دگشت بهار و بلند شد غزنین و نام طایفه‌ایست
ترکستان و آن منسوبند اتراک بهارلو و قبیلهٔ بهارلو در فارس نیز می‌باشد و در ولایت
پارس نیز ایل بهارلو موجود است و گفته اند تن پسر آن سرو خواهد بود دل در شکن
طرهٔ او خواهد بود هر لحظه بجلوهٔ نو بهاری دگر است این ترک پسر بهارلو خواهد بود ؛
بهار شکنه بفتح اول و کسر چهارم و کسر با و شین و فتح کاف و نون نام نوائی است از موسیقی
چنانکه منوچهری گفته مطربان ساعت بساعت بر نوای زیر و بم گاه سرو ستان

زنند امروز

زنند امروز گاهی اشکنه گاه زیر قیصران و گاه تخت اردشیر گاه نوروز بزرگ و گه بهار
بشکنه بهترک با تای قرشت بر وزن اسپرک نام سالی است که پارسیان پیش از ظهور اسلام
از کبیسهٔ یکصد و بیست سال که سیزده ماهی بوده اعتبار نموده بودند و این سال را در زمان هر
پادشاه که واقع می‌شد مایهٔ شوکت و عظمت او میدانستند و او را از سلاطین بزرگ می‌شمردند
و عقیدهٔ ایشان چنان بوده که این سال جز در زمان پادشاهی بزرگ واقع نمیشود چنانکه
در زمان نوشیروان عادل واقع شد و در آن سال در اردی بهشت واقع گردید شهریاری
گفته ز دور چرخ ترا عمر آن قدر بادا که بهترک سزدش عمر نوح و صد چون آن و بر
حسب ترکیب معنی بهتر کوچک است شیخ سعدی گفته زخم فرهاد بهترک میوه گر نه
شیرین نمک پراکندی بهر و بهره بفتح اول در هر دو صورت معنی نصیب و قسمت و
معنی برای نیز آمده حکیم اسدی طوسی گفته چه سیصد هزار از پی باج بود کز آن پنج یک بهر
خراج بود هم او گفته شب و روز بر چار بهره بپای یکی بهره دین را به پیش خدای ؛
دویم بار را نیز فرجام را سیم بزم را چارم آرام را امیر خسرو دهلوی گفته
نه از من ریخت است این زهر بر تو که این بود است بهر از دهر بر تو بهرام نام فر
شته ایست که محافظت مردم مسافر به او محول است و بر امور مصالحی که در روز بهرام واقع
شود موکل و روز بیستم از هر ماه شمسی را نیز گویند و نام ستاره که بعربی مریخ خوانند

آمده که مکان او پنجم آسمان است و اقلیم سیم را باو منسوب کنند حکیم سنائی گفته شعر
فلک خامس آن بهرام است آنکه در فعل و رای خود کامست و بمعنی روز بیستم ماه شمسی
هم حکیم فردوسی گفته و ستاره را نیز منظور کرده ز بهرام گردون به بهرام روز ؛
ولی را بباز و عدو را بسوز دیگر نام پادشاه بزرگ ذی شوکت بوده پسر یزدگرد بزه
کار که به بهرام گور مشهور شده و شیخ نظامی در آن مقام که بهرام گور با اسب بزمین فرو
رفت گفته هرچه را که زیر گردون است مادر خاک و مادر خون است مادر
خون به پرورشش نیاز مادر خاک واستاند باز گرچه بهرام را دو مادر بود مادر
خاک مهربان تر بود خواجه حافظ گفته کمند صید بهرامی بیفکن جام جم برگیر که من پیمودم
این صحرا نه بهرام است و نه گورش بهرام نام در سلسلهٔ پادشاهان عجم متعدد
بوده اند در زمان هرمز بهرام چوبینه داعیهٔ پادشاهی ایران حاصل کرده
بهرام تل بمعنی تل بهرام است و نام مناره ایست که بهرام چوبینه که بواسطهٔ بسیاری
خشکی و لاغری تن این لقب یافته بود از جانب هرمز بجنگ سیاه ترکستان رفت
از سرهای ترکان منارهٔ برساخت و بنام او موسوم و مشهور شد فردوسی گفته ع
جهانجوی چوبینه دار و لقب و در باب تل بهرام گفته همانجای را نامداران یل ؛
همی خواندندیش بهرام تل . والله اعلم بهرامه بروزن شهنامه ابریشم

پیله را

پیله را گویند چنانکه گفته اند کفن حلاشد کرم بهرامه را که ابریشم از جان کند جامه را
و دیگر بمعنی بید مشک باشد و آن را گربکو نیز گویند چه بدست گربه شبیه است در برهان بمعنی جامهٔ
سبز نیز آورده و بهرامج معرب بهرامه است که بید مشک باشد بهرامن بروزن
تر دامن بمعنی یاقوت سرخ است و آنرا بهرمان نیز گویند حکیم خاقانی گفته نور مه از خاک
کند سرخ گل قرص خور از سنگ کند بهرمان حکیم قطران گفته از رضای او شود چون
بهرمان سرخ سنگ ور خلاف او شود چون مردم مسحور حور دیگر بمعنی بافته ایست
ابریشمی لطیف و نازک و بهمه رنگ شود و حکیم ازرقی گفته آن آب نیلگون معکن کمان بری
مالیده گرته ایست ز پیروزه بهرمان حکیم مختاری غزنوی گفته حله بافی کرد
در سیماب سیما کارگاه نقشبندی کرد در پیروزه پیکر بهرمان و بیشتر در رنگ
سرخ استعمال شود که در اطفال پوشانند چنانکه حکیم فرخی گفته گلستان بهرمان
دارد همانا شیرخوارستی لباس کودکان شیرخواره بهرمان باشد دیگر بمعنی گل
معصفر است که آنرا خسک و کاژیره نیز خوانند امامی هروی گفته آن نکر کز تاب لعل
تاب یاقوتش شده آب گردون آتش و نیلوفر او بهرمان دیگر بمعنی غازه و گلگونه
که بر عارض عروسان مانند آمده خسرو دهلوی گفته چنانت نکبت چرخ از ولایت
معزول که بهرمان عروسانت خنجر بهرام رشیدی گفته بدین دو معنی اخیر غلط است

و بروزن اهرمن بمعنی یاقوت نیز آمده بهروج و بهروجه و بهروز و بهروزه بکسر اول و واو
مجهول نوعی از بلور کبود است که کم بها و برنگ پیروزه است مولوی معنوی گفته شعر
چنان مستم چنان مستم من امروز که پیروزه نمیدانم ز بهروز و بمعنی کند رهندی
نیز در برهان آمده بهزام بفتح اول نام فرشته است که پروردگار گوهر لعل باشد
و بعربیه پروردگار را رب النوع خوانند و لعل معرب است و اصل آن بفارسی لال است و در حرف
لام آورده خواهد شد بهزاد نام یکی از پسران جمشید جم بوده حکیم و فرزانه خوی و دیگر بمعنی نیک ذات
و خوش فطرت آمده و ملقب بوده بحکیم اسدی گفته برانگیخت شبرنگ بهزاد را که بگذاشتی روز رنگ باد را
بهشت گنگ نام شهری بوده که افراسیاب تعمیر کرده فردوسی گوید از آنجا که رفت بهشت گنگ
حصاری پر از مردم و جای جنگ بهشتی منسوب به بهشت حکیم دقیقی گفته دل افکندای صنم بر بهشتی چمن را
خلعت اردی بهشتی و کنایه از جوانان خوش صورت و خوبروی و مردمان خداجوی و بمعنی بگذاشتی است
خواجه حافظ گفته من از آن زمان طمع ببریدم ز عافیت کادم بهشت روضه دار السلام را یعنی بگذاشت
بهگزین بکسر اول و ضم کاف فارسی انتخاب بر انتخاب را گویند و بمعنی صراف و نقاد که سیم سره و
ناسره را از یکدیگر باز شناسند بنشیند اگر بر هش دمی بهی بدمی گشته ره نشین ایوانش
چو سطح درم سرا دانش چو نطع درم گزین و بعربی آنرا نقاد و ناقد خوانند و بفارسی سیم
گزین و درم گزین بهمن بمعنی عقل اول است که آنرا صادر اول گویند و بمعنی راست
گفتار

گفتار و راست کردار و کوچک بسیار دان و دراز دست و ابر بارنده و نام پسر اسفندیار بن گشتاسب
که باین صفات متصف بوده بسبب تحقیق بهم نامی فرشته که مصالح روز بهمن باو متعلق است بدین نام
نامیده‌اند منوچهری گفته شنیدستم که بر پا ایستاده برانو نرسیدی دست بهمن رسد دست تو از مشرق
بمغرب نه ز اقصای مداین تا بهمین زعم محققین است که نسبت درازدستی اجرای حکم و طول وسعت ملک
او بوده زیرا که بر اکثر ولایات از ایران و غرب و اتیالیا و یونان دست یافته بود بخونخواهی پدرش بزابلستان رفته
فرامرز را کشته و زال زر را در قفس کرده بشفاعت پشوتن که وزیر عاقلش بوده در گذشته و از آنجا برگشته مدت
صد و دوازده سال باستقلال تمام پادشاهی کرده ساسان پسرش ترک دنیا و خورد بوده ناچار دختر خود
همای را که شایسته شهریاری بوده پادشاهی ایران داده در گذشت و او را اردشیر لقب بوده چنانکه فردوسی گفته
چو گشتاسب روی نبیره بدید شد از آب دیده دو رخش ناپدید همی گفت اسفندیاری و بس نماند جز
او را بگیتی کس ورا دید روشندل و یادگیر از آن پس همی خواندیش اردشیر جشن دویم بهمن ماه منسوب
به بهمن است عنصری گفته خدایگانا گفتم که تهنیت گویم بجشن بهمن و آیین و زینت بهمن چنانکه دیدم آیین تو
قوی تر بود بدولت اندر از آیین خسرو و بهمن و دیگر نام گیاهی است که گل کند و آنرا بهمن سرخ و سفید نامند و دوا
آنرا بخورند و سفید نیز هند و چون در ماه بهمن رسیده و گل کند بدین نام نامیده شده حکیم خاقانی گفته چون لاله
قفس نالرزان کنم تا رحمتی بخاطر بهمن در آورم لاغی که با غم است مرا این لا جرم بهمن صفت بهار سه بهمن در آرم
بگفت اگر چو آهوی چین مشک برده ام چون سر بخور دنبل و بهمن در آورم امیر خسرو در صفت خنگ گفته

بدان سان که شد روی صحرا سراسر — پر از بهمن لعل و خون سیاوش — و دیگر نام ملکی است
که تسکین و هم و موکل تمام بر اکثر چهارپایان و تدبیر امور ماه بهمن و روز بهمن کند چنانکه فردوسی گفته
که امروز بادت برین رزمگاه — چو بهمن نگهبان تخت و کلاه — و دیگر ماه یازدهم است از سال
شمسی و آن ماه دویم است از فصل زمستان و ماندن نیر اعظم بود در برج دلو و در دهم این ماه جشن
عظیم واقع شده و روز بهمن نام قلعه بود در حوالی اردبیل که کیخسرو آن را فتح نموده چنانکه فردوسی گفته
برزی کجا آمدز بهمن است — همه ساله پرخاش آهرمن است — بهمنجنه جشنی بوده که پارسیان در
روز دویم بهمن ماه بجای می آوردند که نام روز با نام ماه موافق افتاده و در آن روز بهمن گل سرخ
و سفید که آن را نیز بمناسبت این روز و این ماه تیمناً این نام نهاده اند چیدندی و بر روی طعامها
ریختندی و با نبات و شکر خوردندی و در دیگ آتش ریختندی چنانکه منوچهری گفته — بجوش
اندران دیگ بهمنجنه بگوش اندران بهمن و قیصران — هم او گفته — رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجنه
ای درخت ملک بارت عز و بیداری تنه — اورمزد و بهمن و بهمنجنه فرخ بود — فرخت باد اورمزد و بهمن و بهمنجنه
انوری گفته — اندر آمد ز در حجره من صبحدمی — روز بهمنجنه یعنی دویم بهمن ماه — و اصل در این لغت بهمنچنه بجیم فارسی
بود و یعنی روز چیدن بهمن چنه مخفف چینه است چنانکه چیده مخفف چینده است حکیم کسائی مروزی گفته — ابر بل
گوش قطره باران نگاه کن — چون اشک چشم عاشق گریان غمزده — گوئی که پر باز سفید است برگ او
منقار باز لؤلؤ ناسفته برچیده — عثمان مختاری گفته — بهمنجنه است خیز و بیارای بجاغری — تا بر چنیم گوهر

شادی

شادی ز جام می — بهنانه بروزن شهنانه نوعی از میمون باشد خاقانی در هجا گفته — چنبک زند
چو بوزنه — خنبک زند چو خرس آن بوزنینه رنگ بهنانه منظرک — و این لغت بابای فارسی
اصح است زیرا که بوزنینه ریش بهن است دیگر بمعنی نان میده که بروغن پزند و آن را کلیچه خوانند
ابوشکور بلخی گفته — اگر ابروش چین آرد سزد چون روی من بیند — که رخسارم بپازین چین گشته بود بریان
چون رخسار بهنانه — بهو و بهیم با اول مفتوح بثانی زده و گونک بود با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف
نام از زابلان هند حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته — بیکباره بر قلب لشکر زدند — ربودندشان بر بهو بر زدند
استاد فرخی سیستانی گفته — چو نهرواله کاندر دیار هند بهیم — بنهرواله همیکرد بر شهان مفخر
همیشه تا بی بهیم اندرو مقیم و زهیم — نشسته امین و دل پر نشاط و ناز و بطر — بهین و بهینه با اول و ثانی مکسور
یعنی بهترین حکیم انوری گفته — ای ملک بهین رکن تو را کلک وزیر است — کلکی که فلک قدرت و سیاره مسیر است
دیگر بمعنی بهفته گفته اند شاکر بخاری راست — صاحبا چند بهینه و مه سال — کمبدر دگر زهی نیاری یاد
بیا بفتح اول بروزن چیا هرگز نقیض خالی باشد و بمعنی درخانه بکسر اول امر از آمدن باشد شیخ سعدی گوید
بیا که فصل بهار است تا من و تو بهم — بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را — بی آب بمعنی بی رونق و بی طراوت
و بی بها باشد چنانکه گفته — بی آب شد زبان عرب پیش چشم من — از ننگ نکهبان آب
آموز بی ادب — و بمعنی خجل و شرمنده نیز گفته اند بیاب بروزن شتاب مرادف خراب است
که آباد نباشد ابو المعالی رازی گفته — منازلی که بدی جایگاه راحت من — شده ز دوری تو سر بسر بیاب و خراب

بیاستو بکسر اول و سکون سین معنی خمیازه و بوی و کنده دهان را نیز گویند و آن را شکنج نیز خوانند معروفی
معنی اول گفته بیاستو نبود خلق را گر دهان ترا گون بود ای کون بسان دروازه فرخی گفته
نسبت ترا به بخشش و کوشش با بر و شیر گفتم کنم و لیکن نمی آیدم نکو زیرا که آن دو دی باشند سیاه رنگ
وین نیز گربه ایست پشت و بیاستو بیباک بمعنی بی ترس و بیم باشد یعنی دلاور و با تهور زیرا که باک بمعنی
ترس و خوف باشد خواجه حافظ گفته هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
بی بی بکسر هر دو با و سکون هر دو یا زن نیکو و کدبانوی خانه انوری گفته شیوهٔ اهل زمانه پیش کن
بگزین غلام در حضر خاتون و بی بی در سفر اسفندیار بیجاد مخفف بیجاده است یعنی یاقوت کم بها حکیم عنصری
گفته رخی چون نو شکفته گل همه گلبن برنگ گل همه شمشاد پر سنبل همه بیجاد پر شکر :
قطران تبریزی گفته نار است بجای لاله بنشسته سیب است بجای سوسن استاده آلوده
رخان او بخون همی و گنده دهان این بیجاده خاقانی گفته درین فیروزه طشت از خون چشم همه آفاق شد
بیجاده معدن و بعضی گفته اند سنگریزه ایست که مانند کهربا کاه را جذب کند و این بیت فرخی مؤید این
معنیست چنانکه تیغش بربایشت زان لعینان سر زروی ناخن بیجاده بر گیرد کاه انوری نیز
گفته در روزگار عدل تو از جذب خاصیت بیجاده از تعرض کاه است بر حذر بعضی گفته اند بیجاده
پر مرغ را نیز جذب کند شیخ آذری گفته میکشد موی سنگ ساده همچو پای بیجاده بیخویش بمعنی بیخود
و بیهوش آن را بیخویشتن نیز گویند مولوی گفته آن خواجه را در نیمشب بیداری پیدا شده تا از

ره دیوار

بر دیوار ا بیخویشتن سر میزند بید نام کرمی است گلگنا بها و کاغذ جامهای پشمین را بخورد و تباه سازد
دیگر نام درختی است مشهور و بی ثمر و سایهٔ آن در تابستان مطلوب از مرحوم ملا باباشاهی است
حقیرم ای چمن پیرا مبین کز بی ثمر بیدم که از جان سایه ام جوئی چو سر تافت خورشیدم
دیگر نام کتاب هندوان است که آن را نامهٔ آسمانی دانند امیر خسرو گفته زهی هندوی تا ابد مانده
در بید که در محراب داری روی اسپید بیداد بمعنی ظلم و ستم معروف است حکیم سنائی غزنوی گفته
ز انصاف و زیب شید یکیست بیخ بیداد و شاخ بید یکیست ساختن است شید بر گردون
سوختن است بید بر هامون بیدبرگ نوعی از پیکان تیر باشد که به برگ بید سازند نظامی گفته
بدی کز خود دیو و دیو سپیدی به پیش بید برگش برگ بیدی حکیم اسدی گفته به تیری که پیکانش بد
بیدبرگ فرو دوخت بر تارک ترک ترگ بید تبری بید معروف است و تبری منسوب به تبرستان و گفته اند به
بر بغداد کاه است و این یکی از آن بغداد کاه است و بعضی بمعنی بید موله و بعضی بید مشک گفته اند علامتی حال
ظهیرالدین فاریابی گفته مجلس بزم بهار ای که آراسته اند نقشبندان طبیعت رخ گلبرگ طری همچو بستان
صبوحی همه از یقان خیزران شاخهای سمن تازه و بید تبری بیدلا بمعنی هذیان و سخنان پریشان که
بیدلانه گفته شود یعنی دل از آن خبردار نباشد و در این زمان اینگونه سخنان را احمقانه نام کرده اند نزاری گفته
سخن جائی کز بر دم از آن سردی بیفتادم نشاید بیدلا گفتن بیا تا بگذرم زینها بیدوار
نام کوهی است از ما وراء النهر وحی سمرقندی گفته همچون کلاه گوشهٔ نوشیروان ز منع بر ذیل کوه بیدوار

پرگ بکسر اول و سکون ثانی بمعنی جامهٔ خواب است مانند نهالی و تشک و آنچه گسترده باشد حکیم قطران گفته گر
کسی در پرز لطیف ترا بیند بخواب پرعبیر و عنبرش باشد که تعبیر پرگ دیگر بمعنی صاعقه نوشته اند و این
بیت انوری را شاهد آورده تو آن ابری که نا ساید شب و روز ز باریدن چنان چون از کمان تیر
نباری در کف بدخواه جز زر چنان چون بر سر بدخواه جز پرگ پرزد و پیرزد بفتح زای نقطه دار
و سکون دال بی نقطه صمغی باشد مانند مصطکی سبک و خشک و بوی تیز دارد و طبیعت آن گرم و خشک است
و در علاج عرق النسا و نقرس و آمدن حیض و افکندن بچهٔ مرده از شکم مفید است و در مرهمها داخل کنند و معرب آن
بارزد باشد مسعود سعد سلمان راست همچو مار و زفتشان لفج و سیه چون پیرزد چون هلیله زرد شان
روی و ترش چون اهله وآنرا ایرزری نیز گفته اند سیف اسفرنگی گفته شاگرد مار با معنی زنگیه باری ز
می شناسی پیرزری از گوهر و سوسن از سیر پرکند بکسر اول و فتح چهارم نام شهری است بخراسان
بهای جامی گفته قطعه دیگر از آن بنده برد در نشابور آن پلید پسیر خواند بر شیرزبان و گنی زعفران پرکند
جر پیرم با اول مفتوح ثانی زده و رای مفتوح نوعی از پارچه ریسمانی شود که شبیه باشد بشقالی ولی از
شقالی باریک تر و لطیف تر شود استاد فرخی گفته به تیر با سپر گرگ و مغفر پولاد همان کند که بسوزن
کند بر پیرم دیگری گفته آسمان خیمه زد از پیرم دیبای کبود میخ آن خیمه ستاک و سمن و نسترنا
ناصر خسرو گفته یکی چون آب ریز که بقول خوش فریبنده چو شاخی باران نشتر و لیکن برگ آن پیرم
هم گفته شد فصل دی و خزان بر آب بر دشت لشست سبز پیرم :

پیرنگ

پیرنگ بر وزن نیرنگ آن باشد که نقاشان نخست طرح آنرا بکشند پیرنگ پس از آن برنگ بیارایند شمس گفته
تا وجود او شود موجود نقاش ازل نقش پیرنگ از وجود آدم و حوا زده شرف اصفهانی گفته :
در پردهٔ غیب نقشها مانده است تو باش که این هنوز پیرنگ است حکیم در حدیقه گفته آنکه پیرنگ زد
تو را پیرنگ هم تواند کرد وارونه پیرنگ وصال شیرازی گفته چه پیرنگ جهان سازد به پیرنگ جهان آرا
مخور پیرنگ رنگ از خود تراز گیت از مبدا درنزد محققان عالم پیرنگ یعنی با تعینی و با صورت است :
مولوی گفته چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد موسئی با موسئی در جنگ شد چون به بیرنگی رسی کان داشتی موسی و
فرعون دارند آشتی پیروزه بر وزن فیروزه سنگی باشد سبز رنگ و بعضی گفته اند شیشهٔ کبود رنگ که به پیروزه
مشتبه شود مولوی گفته چنان مستم چنان مستم من امروز که فیروزه نمیدانم ز پیروز در مثنوی
نیز بیتی قریب باین معنی گفته که حاشیه نگاران سعی نامناسب نگاشته اند و آن اینست در سر هر ماه
سه روز ای صنم بی گمان باید که دیوانه شوم هان که امروز اول سه روزه است روز پیروز است نی پیروزه است
چنانکه پیروزه جوهر اصلی است و پیروزه شیشهٔ کبود که جز رنگ به پیروزه مناسبت ندارد و مولانا گفته امروز
اول سه روز و دیوانگی اصلی حقیقی است نه دیوانگی فرعی تقلیدی چنانکه فیروزه جوهر اصلی است و پیروزه
سنگی بابها پیرون سرائی زری که در غیر دار الضرب سکه زده باشند و آنرا پیرون نیز گویند زراری گفته
با دل سینه با من همچو سیم پاک نبودی بآخر امتحان کردم ز پیرون سرا بودی پیرن نام پیر گیوین گودرز است
و مادرش خواهر رستم زال بوده و بجلادت و شجاعت مشهور گردیده وقتی اهل ارمن از کثرت گراز بر

پادشاه ایران شکوه بردند و پهلوانی خواستند که بنیاد آنها را براندازد و بیژن مامور شد و چون از ان راه
استحضاری نداشت گرگین میلاد نیز با وی همراه شد بعد از وصول بمقصد و حصول مقصود در آن حوالی
که قریب بخاک توران بود بشکار رفته برحسب اقتضای قضا منیژه دختر افراسیاب در آن چمن بتفرج
بهار آمده بود منیژه او را دیده و بیژن عاشق گردیده ملاقات و مقالات در میان آمده هنگام باز گشتن
بچاره بیژن را مست افکنده در صندوقی حمال بخانه خود نقل کرده بوصال او شادمان بود و بعد از
اطلاع افراسیاب و قصد قتل بیژن بشفاعت پیران ویسه او را در چاهی محبوس داشته که قتل وی
مشهور نکرده و منیژه را از خانه خود بیرون کرده گدائی می ساخت و از رخنه سر چاه قوت لا یموت
به بیژن میرسانید چون گرگین از پیدا شدن بیژن نومید گردیده مراجعت کرد گودرزیان سخت آشفته
شده و قصد قتل وی کردند رستم نگذاشت تا بعد از مدتی از حال او با خبر شدند و رستم در صورت
تجار بترکستان رفته او را از چاه برآورده بایران رسانید منوچهری دامغانی گفته شبی چون چاه بیژن
تنگ و تاریک چو بیژن من میان چاه آن ثریا چون منیژه بر سر چاه دو چشم من بر او چون چشم
بیژن خواجه حافظ شیرازی گفته شاه ترکان چو پسندید بچاهم انداخت دستگیر ار نشود لطف تهمتن
چکنم خاقانی گفته چو بیژن داری اندر چه محب افراسیاب آسا که رستم در کمین است و کمندی زیر خفتانش
بیستگانی با کاف فارسی بمعنی مواجب لشکر و جیره و ماهیانه که بچاکران ماه بماه دهند منوچهری در مخاطبه با فلک
گفته تو شاه بزرگی و ما سپه لشکر ولیکن بیستگانی ... یکی را ازین بیستگانی ببخشی یکی دو باره دگی

[illegible]

بود و قول دیوانگان نیست اسم [illegible] بیستون نام کوهی است مشهور در چهار فرسخی کرمانشاهان گویند
فرهاد در زمان خسرو در آن کوه حجاری کرده است که پس از صاف کردن سنگ تمثال شیرین را در آنجا نقش نموده
و توفیق اتمام نیافته چنانکه شیخ نظامی گفته بکوهی کرد خسرو در بهونش که خواند هر کس اکنون بیستونش
چو شیری تند از آن ایوان برون شد بدان تندی بکوه بیستون شد شاه اسمعیل صفوی فرموده بیستون
ناله زارم چو شنید از جا شد کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد بیسراک بکسر اول و سکون ثانی مجهول و فتح ثالث
یعنی شتر جوان پرقوت است و بعضی گفته اند که شتری که مادرش عربی و پدرش دو کوهان باشد منوچهری گفته
باده همی رفتن آن بیسراکان بیان کشتی روان زیر حایل نجیب خویش را گفتم سبکتر الا یا [illegible]
مرد فاضل بجرکت عنبرین باد اجرا کاه بجمکت همچنین باد [illegible] معروف است که زرد
سیم نقش باشد و کنایه از مردم بی قدر و بی اعتبار و بی شوکت و وقار هم آمده نظامی از قول دارا گوید
کری سکندر را چه یارا بود که هم سکه نام دارا بود بیش بکسر اول و سکون ثانی بمعنی زیاده باشد و با نون ثانی
معروف نام گیاهی است مهلک و کشنده شبیه بزردین و گویند بیش و جدوار که اولین زهرست و دومین دافع
زهر نزدیک یکدیگر رویند و مشابهت دارند مرحوم ملا وحشی گفته لب شیرین تو و پاسخ تلخت نه خطاست نیک
از منبت جدوار فرو روید بیش بیشه بروزن ریشه جنگل و نیستان را گویند و بیشه نارون نام محلی بوده
در تبرستان که در عهود قدیم آنرا بیشه تمیشه میگفته اند چنانکه فردوسی در ضمن احوال فریدون فرخ گفته
ز آمل گذر سوی تمیشه کرد نشست اندران نامور بیشه کرد بیغاره بمعنی سرزنش و ملامت است

بیغار بر وزن تیمار سرزنش و طعنه و آن را بیغاره نیز گویند حکیم اسدی گفته ز فرمان شه ننگ و بیغاره
نیست هر و چه کرا زمه چاره نیست بیکند بر وزن فرزند نام شهریست که جمشید آن را بنا کرده
و سالها آباد بوده افراسیاب آن را پای تخت خود قرار داده در آبادی آن کوشیده و جنگ درش
مشهور است چنانکه فردوسی گفته جهانجوی پرداخت افراسیاب بکند و نشسته بخورد و بخواب
کنون نام گنده ز بیکند گشت زمانه بپرداز بند و او رند گشت ناصرخسرو علوی در روشنائی نامه
گفته منه دل بر جهان کز بیخ بر کند جهان جم را که او آگنده بیکند بیل معروف و دیگر تخته ایست
بهیئت بیل که بر سر چوبی نصب کنند و کشتی و غراب را برانند شیخ سعدی گفته کنونم که در پنجه قیل
نیست نهد پیش تیرم کم از بیل نیست امیر خسرو دهلوی بمعنی تخته کشتی ران گفته موج
سوی جاریه می برد دست بیل بسیلش همی کرد بیت بیلسته بر وزن پیوسته در برهان گوید بمعنی
انگشتان دست است حکیم اسدی گفته به بیلسته سنبل همی دسته کرد بدو نیز بیلسته رخسته کرده
تحقیق آن است که بیلسته بپای پارسی است و بیل همان فیل و استه مخفف استخوان است
و آنرا استخوان نیز گویند و استخوان پیل عاج است و ساعد خوبان را در سفیدی بعاج تشبیه کنند
چون انگشتان نیز از اجزای ساعدند مجازاً بر انگشتان نیز اطلاق کنند اسدی طوسی در برزن
ستودن دختر کورنگ شاه گفته به بیلسته دیبای چینی برشکست با سوره سیم بگرفت
شست کشاد از کمین برکبوتر خدنگ تنش بر نشانه فرو دوخت تنگ
پیلکان

پیلکان بفتح اول بر وزن نخروان در برهان آورده و با قاف نوشته لکن غالب اینست که بکسر اول باشد
و یقیناً با کاف عجمی بوده و بیلقان معرب آن است و آن نام شهریست از ولایات اران مابین شیروان و آذر
بایگان گویند قباد پدر انوشیروان بانی آن بوده و از آنجاست مجیرالدین شاعر که در هجو اصفهان این
رباعی گفته گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد لعلیست مروت که از آن کان خیزد کی دانستم کاهل
صفاهان کورند با این همه سرمه کز صفاهان خیزد جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی در پاسخ او گفته
شهری که به از جهان ایران باشد کی در خور هجو چون تو نادان باشد سرمه چه کنی که از صفاهان باشد
میل تو بمیل است فراوان باشد هم او گفته کیر در کون گنجه و تفلیس تا به شروان و بیلقان چه رسد
پیلک بکسر اول و فتح لام تیری را گویند که پیکان آن به ترکیب بیل ساخته شده باشد انوری گفته شعر
غلام خنجر او گشته زند و پیلی مست مطیع پیلک او گشته شرزه شیری نر بیله بر وزن حیله خشکی و جزیره میان
دریا و پاروب کشتیبان برای راندن کشتی و بمعنی رخساره و پهلو نیز آمده سوزنی بمعنی پهلو گفته آن دل کو در
میان دو پیله کمین توست وردی رسد ز قوس فلک تیر پیلکی بیم بمعنی خوف و ترس است فرخی گفته شعر
عشق رسم است و لیکن همه اندوه و دلست خنک آن کو را از عشق نه ترس است و نه بیم بیمار بر وزن دیوار
بمعنی ناتوان و مریض معروف است فرخی گفته زکوژی پشت من چون پشت پیران ز سستی پای من چون پای
بیمار بیمارستان بمعنی خانه و عمارتی که مساکین در بعضی شهرها ساخته اند و بیماران را در آنجا برده طبیب و دوا به
معالجت ایشان پردازد و آن را بیمارسان و مارستان نیز گویند فردوسی گفته بدو گفت کو در بیمارستان

ترا جای زیبا تر از شارسان   بیمر بکسر اول و فتح میم یعنی بیشمار و بی حساب است و مر بمعنی عدد و شمار نیز است
مولوی جامی گفته   مر بود پنجاه و چون آمد دو مر ابیات آن   در صفا و خوبی شاید که گویم مرمر است   و مر نیز
در پارسی متداول است چنانکه فرخی گفته   لشکری که مر آن را کسی بداند حد   لشکری که مر آن را کسی ندانم مر
سعدی گفته   مراورا رسد کبریا و منی   که ملکش قدیم است و ذاتش غنی   بیمغز بمعنی مردم شوریده و بیخرد و سبک
فردوسی گفته   تو دانی که کاوس را مغز نیست   بتندی سخن گفتنش نغز نیست   بینا بمعنی دیده ور باشد
یعنی صاحب بصیرت و بیننده و دیده و چشم را نیز گویند فردوسی راست   به بینندگان آفریننده را   نبینی مرنجان
دو بیننده را   بینائی بمعنی بینش است و دیدن و گاهی بینائی گویند چشم از آن اراده کنند ناصر خسرو گفته
بر معصیت گماشته روز و شب   جان و دل و دو گوش و دو بینائی   بیوگ بفتح با و ضم یا یعنی عروس بیگانی
یعنی عروسی   حکیم سنائی گفته   بره‌ای گرگی بفردای خوی   از خوشی خشو و ننگ بیو   حکیم عنصری گفته شعر
ساخت آنکه یکی بیوگانی   هم بر آیین و رسم یونانی   و بید بکسر اول کرمی باشد که جامهای پشمین و کاغذ را خورد
و تباه سازد   آذری گفته   ز عنکبوت فلک رشته های آتش رنگ   تا بافت و رقعه آن بر گلیم شب زد بید
بیواره بر وزن بیچاره بیکس و غریب و تنها و بی قدر و بی اعتبار را گویند حکیم اسدی گفته   بدو گفت کز خانه
آواره ام   از ایران یکی مرد بیواره ام   بیوباریدن بکسر اول بمعنی فرو بردن و بلعیدن حکیم ناصر خسرو گفته
یکی گروه از کرم طبعی خویش   مر این را بجان خریدارند   همچو ماهی یکی گروه از حرص   یکدگر را همی بیوبارند
بیوس بر وزن عروس طمع و خواهش و امید و امیدواری بچیزی و بمعنی چاپلوسی و تواضع نیز آمده و بیوسیدن

یعنی طمع

یعنی طمع کند و بیوسنده یعنی تواضع و چاپلوسی کننده و نابیوسان طمع خوب نداشتن انوری گفته   افسوس که دور بی‌بیوسی
بگذشت   و آن عمر چو جان عزیزم از پی بگذشت   اکنون چه خوشی و گر خوشی دست دهد   صد کاسه نبانی چو عروسی
بگذشت   هم گفته   بیهوسی از جهان دانی که چون آید مرا   همچنان کز بار کین کردن امید کوثری   بیهده و بیهوده
یعنی ناحق و باطل و بیهوده و بیهوده بمعنی حق باشد شیخ علاء الدوله سمنانی گفته   این وجد و سماع ما مجازی نبود
این رقص که میکنیم بازی نبود   با بیخبران بگوی کای بیخبران   بیهوده سخن باین درازی نبود   پا معروف است
و بمعنی تاب و طاقت و قدرت نیز آمده و پایدار از اینجاست کمال اسمعیل گفته   شاد باش ای شه که در دل کینه‌ات پا نیست
دشمن ار خود شیر و پیل و رستم و دستان باشد   نظامی گفته   بر آنم میاور که جنبم ز جای   ندارد همی پشه با پیل پای
شعر   سرو در آغوش چون تو جای ندارد   خواهد اگر با تو پویه پای ندارد   پافشار دو تخته کوچک باشد مقعر
نعلین که بافندگان و جولاهگان چون یکپای بر آن فشارند نیمی از آن رشتها که می بافند بزبر رود و چون پای دیگر
بیفشارند نصف دیگر بالا افتد شیخ آذری گفته   نیست بافنده او بدست افزار   نه بجا گو نورد و پافشار
پاورنجن بمعنی خلخال باشد که زنان برپای کنند و گاهی بجهت زینت و شوکت در پای شتری که محمل سلاطین و خواتین
حامل است نیز کنند چنانکه جامی گفته   محمل کیست بر این ناقه زرین خلخال   کش شد ازدست دو صد قافله دل در دنبال
پاتو با ثالث بواو رسیده خانه و منزل عطارد را گویند که برج جوزا و سنبله باشد و بعضی منزل مریخ را دانسته اند
که حمل و عقرب باشد فرخی گفته   روز هیجا که برکشی ز نیام   خنجری چون زبانه ز لهب   نشناسد ز بس
طلیعه مریخ   که حمل برج اوست یا عقرب   پاچال گوی را گویند که جولاهگان در وقت بافتن پایها در آن

در آن چال بسا و زند خاقانی در قصیات گفته بموج پای پا چال دغو غزه بشکوه نا پژه بکلک و به تارو
پود شاب پاچنگ دریچه کوچکی را گویند در خانه و کوتک از پنجره و امثال آن که بیک چشم از آن نگاه توان کرد
شمس فخری اصفهانی گفته هزار گونه گل از شاخ چهره بنمودند چو لعبتان گل اندام نازک از پاچنگ ؛
پاچه تصغیر پای است و پاچه پای گوسفند و بمعنی شلوار پای نیز استعمال شده چنانکه شاعر بجهت امردی پاچه
فروش گفته نگار پاچه پز من که دل اسیر اوست تمام لذت عالم میان پاچه اوست ؛
پاچیله چیزی باشد مانند غربال کوچکی که پیادگان بر پای بندند و برف را بجای کفش زنند تا سخت شود و پای
فرو نرود و آنرا پاچله نیز گویند مولوی گفته در درون کعبه رسم قبله نیست چه غم ار غواص را پاچیله نیست
پادار بمعنی دایم و باقی و برقرار و دامن بر پای داشتن هم است و پای دار نیز بهمین معنی است و گفته اند شعر
منصور وار گر ببری دست بپای دار مردانه پای دار که آن پایدار نیست پاداش و پاداشت و پاداشن و پادا
جزا و مکافات نیکی فخر گرگانی گفته ترا پاداش ده ایزد بمینو حکیم فرخی گفته بهینه خدمت بخشد هزار پاداشن
بصد کنه نگراید بهینه یاد افراه اسدی گرگانی گفته یگانه که دو دستش گه عطا ده هزار فایده با صد هزار
پاداشن پادام حلقه موی را گویند که آن دامی است که از دم اسب سازند پرنده نیز در آن آید و در دام افتد
مختاری گفته از بخل چون نیاز همی دست موزه ساخت طبع تو هر دو را بسخا پای دام کرد حکیم سوزنی گفته
اجل بپای دامی نهاده است صعب ناکام باید همی در فتاد پادشاه نامی است پارسی باستانی
مرکب است از پاد و شاه که بمعنی پاسبان و نگاهبان و پائیدن و داشتن تخت و اورنگ باشد و شاه
بمعنی

بمعنی اصل و خداوند و داماد و بمعنی داماد منجیک گفته جوان زن چو پسندد جوانی نوخیز به یکی نیک شده از شوی گر
خروس جوان گفت با پیر شاه که موی سپیدت بار سیاه پاده گله گاو و خر را گویند و چراگاه اسبان و شتران
نیز گویند و پاده بان بمعنی گله بان است فرالاوی گفته پاده گاوان پاده اش هر یک شاه پرور بود و جو
پرمایون حکیم سنائی گفته خصم در دست قدرت افتاده پایها در رکاب جان پاده پار بمعنی سال گذشته
پار آن از رشک بوده است بیدار امسال همی آنچه همی خواسته ام یار هم او گفته من پار دلی داشتم
با مان امسال دیگرگون شد و گریان پارس بروزن و بمعنی فارس است و آن نام پسر پشنگ شاه
بوده و بنام او ایران تمامی را پارس خوانند و زبان پارسی منسوب بدانست خواجه حافظ گفته که مطرب و حریفان
این پارسی بخواند در رقص و حالت آرد پیران پارسا را پارسا بمعنی پرهیزکار حکیم انوری در هجو ممسکی گفته شعر
نان تو پارساتر از زن تست کس ندیدش ز خویش و بیگانه نان خود را نکاح کن بنشان وان جلب را
برون کن از خانه پارنج بروزن آرنج زری که شعرا و مطربان دهند تا در جشن و میزبانی حاضر شوند نظامی در
صفت پریزاد گفته مغنی را که پارنجی ندادی بهر دستان کم از گنجی ندادی پاره بروزن چاره بمعنی
اول که ضد درست باشد معروف است دیگر بمعنی گرد آهنین است عبد الواسع جبلی گفته بری را گو قبه پاره ولالا
دوخته زوجین سری را خار و خس بالین تنی را خاک و خون بستر دیگر بمعنی تحفه و ارمغان است ناصر خسرو گفته
به از نیکو سخن چیزی نیابی که زی دانا بری بر رسم پاره دیگر نوعی از حلوا باشد که آنرا شکرپاره نیز گویند حکیم ناصر
خسرو گفته زی مرد حکیم در جهان نیست خوشتر مزه از قند جز پند پندی ز مزه چو قند بشنو بی عیب چو پاره تر قند

دیگر زر و سیم که در درم و بعضی بلاد مانند بغداد رایج است و بهاء آن اندک مایه است مضول بغدادی در صفت
بغداد گفته که این بیت از آنجاست کوئی که از آن درست نیست باشد به دو پاره و صد پاره دیگر بمعنی رشوت است
مولوی گفته کن ای دوست زجور این دلم آواره مکن جان بی پاره بگیر و جگرم پاره مکن هم او فرموده ما پاده شاه
پاره و رشوت نبوده ایم بل پاره دوز خرقه دلهای پاره ایم دیگر بمعنی پریدن حکیم سنائی در معنی پرش اسب بارگی
گفته که بپرد از بر جهان بود پارش او بدست و پای بود دیگر بمعنی جزو است یعنی جزو قرآن را سی پاره گویند مولوی گفته
سی پاره بکف در چله شدی سی پاره منم ترک چله کن هم او گفته آن قبله مشتاقان ویران نشود هرگز
وان مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد پاره زرد پارچه زرد است که یهودان بر کتف دوزند بجهت امتیاز
از مسلمانان و آن را بعربی عسلی و غیاره گویند انوری گفته تمکین تو چون حکم شرع راند بر دوش مسیحا غیار
باشد هم او گفته گاه سید دختی یکی را بکتف بر عسلی گاه می بست یکی را بمیان بر زنار پاره کار محبوب
شوخ و شنگ را گویند نظامی در خسرو شیرین گفته چه شاپور آمد اندر چاره کار دلم را پاره کرد آن پاره کار
پازاج بمعنی ماما چه که سعدی زادن زنان شود و بتازی قابله خوانند سوزنی گفته گفته من حلال زاده صحیح
نبود مرشوک را پازاج بمعنی دایه و مرضعه را نیز گفته اند منصور شیرازی گفته نبازه مادر ایام طفل بخت ترا
بزرگ میکند اندر کنار چون پازاج پازخ بمعنی نالش بود عماد روزنی گفته ای کرده دلم غم تو رخ رخ
تا چند کنم ز عشق پازخ پازند ترجمه و تفسیر کتاب زند و زند نام کتاب زردشت حکیم است ناصر خسرو گفته
ای خوانده کتاب زند و پازند زین خواندن زند تا کی و چند دل پر ز فضول و زند بر لب زردشت

چنین نوشته در زند در فضل مناقب بهشت اگر در قول حکیمی و خردمند پازهر معروف است و پاد
زهر نیز گویند و فاد زهر معرب پادزهر است و اصل آن پادزهر بوده یعنی ضد زهر و به برود واو آن
حذف شده و آن را تریاک گویند حافظ گفته دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست از لب خود
بشفاخانه تریاک انداز پاس چند معنی دارد اول بمعنی نگاه داشتن و نگاهبانی و حراست آمده
فخرالدین گرگانی گفته کشایم گر ز راز گشوده را سپارم گر گنج جسته را بشرطی که داری ز اغیار
پاس نیاری در معنوی را قیاس و پاسبان بمعنی نگاهبان است دیگر یک حصه از هشت حصه
شبان روز را گویند فردوسی گفته یکی گفت صد ره ز یزدان سپاس ستایش کنم روز و شب
در سه پاس هم او گفته چو یک پاس بگذشت زان تیره شب زمین اندر آمد خروش جلب
در جهانگیری گفته بمعنی تنگدل و اندوه است و شعر فردوسی را شاهد آورده و نوشته که گرفته ز بس
بیم پاس پری در نهیب اهرمن در هراس و جهانا سهو کرده پاس را که عربی است و بجای تازی
و این معنی مناسب بجای پارسی دانسته و سند آن ظاهر نیست و یک حصه از شب یا روز را یک
پاس از آن گویند که نوبت پاسبانان تبدیل یابد و بدل میکردند خفتگان بجای بیداران می آمدند
و بمعنی دیده و دیده بان نیز آمده حکیم اسدی گفته چلیپا پرستان رومی گروه چنانند از دور سیاه
ستوه که دارند روز و شب از بس هراس بهر کوه دیده بهر دره پاس پاسپار روزگار
بمعنی گله آورده و گله کوب گفته یکی از قدما گفته چون شدندی جو پیشان در خواب

پاسپاری یا پاسپاش زد   پاسخ یعنی جواب مطابق سؤال معروف است   نظامی گفته   شکر پاسخ
لطف آواز داد وش   جوابی چون طبرزد باز داد وش   پاشنگ بفتح شین یعنی خوشهٔ انگور حکیم اسدی گفته
تو گوئی درخشنده پاشنگ بود   و یا در دل شب شباهنگ بود   و دیگر یعنی خیار و چنبه دانه و کدو
و هر چیزی که برای تخم نگهدارند آمده منجیک گفته   آن سگ ملعون برفت این سند را از خویشتن   تخم را آه
پاشنگ اید رش بر جای ماند   پاکوفتن یعنی رقص کردن چه گفته‌اند   زهم افسرده خوش است وقت قدح
پیمائی که شود مست در زند دست و کوبد پائی   پالاپال یعنی سخت و بسیار نوشته‌اند و این بیت دقیقی را
آورده‌اند   بفره و هیبت شمشیر تو قرار گرفت   زمانه که بُد آشوب پالاپال   ظفر غالب است که مال مال
و پالاپال خوانده‌اند و از شعر دقیقی معنی بسیار فهمیده میشود نه بمعنی چیز سخت   پالاوان ظرفی باشد مانند کفگیر
که چیزها را در او صاف کنند و آن را پالاون گویند   حکیم سنائی گفته   بسیار همه رنگ بپالاوده آهن یکبار
همه رنگ بپالوده بازار   پالودن یعنی صاف کردن و پاک ساختن و صاف شدهٔ چیز را پالوده گویند شیخ
عطار گفته   هر آنکه گر جهان رفتی تو بیرون   نخواهد بود حالت از دو بیرون   اگر آلوده پالوده گردی و گر
پالوده آسوده گردی   و مصدر آن پالایش است که ضد آلایش آمده شاه اصفهانی گفته   آلایشی
بظاهرم از جهت باک نیست   زیرا که اصل پاکم و از نسل حیدرم   پالیز یعنی باغ و بوستان فردوسی گفته
به پالیز بلبل بنالد همی   گل از ناله او ببالد همی   و هم او گفته در اظهار پیری خود   بگسترد کافور بر جای مشک
گل ارغوان شد به پالیز خشک   و خربزه زار و خیار زار را نیز گویند و فالیز معرب پالیز است

پالیزبان

پالیزبان   نگاهدارندهٔ باغ و بستان و فالیز حکیم سعدی گفته   که مهمان چو سیر آید از میزبان   بزشتی برد
نام پالیزبان   و دیگر بمعنی نوائیست از موسیقی ظاهر آن نوا از فالیزبان معروف شده   حکیم منوچهری گفته شعر
این زند بر چنگهای سغدیان پالیزبان   وان زند بر نایهای لوریان آزادوار   لامعی گرگانی گفته شعر
پالیز چون بهشت شد اکنون که گشاد   بر مدح خواجه عمدا پالیزبان زبان   پایه چوبی که در پس در نهند
تا در گشاده نگردد   ناصر خسرو علوی گفته   ترا خانه دین است و دانش درون شو   بدین خانه و سخت کن
در بپایه   پانیذ با دال بروزن فالیز یعنی قند سفید و بعضی گفته‌اند شکر است   شیخ سعدی گفته   ز شنگاه
حاتم یکی نیک مرد   طلب ده درم سنگ فانید کرد   پاوند یعنی پابند است و آن بندی است که بر پای
مجرمان نهند و کنایه از گرفتاری کسی باشد که نتواند از معشوق بجود و شکیبا شود حکیم سنائی کنایه از عناصر
کرده و گفته   همچنین چارپای بند بود   سوی هفت آسمان شدن دشوار   پاهنگ و پاهنگه مرادف
پاسنگ که در ترازو نهند و بمعنی خلخال نیز آمده و بمعنی کفش دوزنده نظامی گفته   برون کن پای زین پاهنگه
تنگ که کفش تنگ دارد مرد را لنگ   فردوسی گفته   به پستان و دستینه در ساز شد   آهنگ پاهنگه
دمساز شد   و از این بیت دست او رنجن و پای او رنجن مستفاد میشود   پایگی بروزن جای معروف است
و بمعنی تاب و طاقت و صبر کردن و مقاومت نمودن نیز آمده شیخ نظامی گفته   بر آتش میاور که چنینم زجای
ندارد و پیشه پای پیل پای   پایاب آبی را گویند که پای بزمین آن برسد بر خلاف غرقاب که در آن غرق
شوند   بحر عشق تو بحر بی پایاب   راه مهر تو راه بی پایان   و دیگر یعنی پابند که در هیچکی دیانة نمودن

نیز آمده شیخ سعدی گفته در معنی اول   اکنون همان چند اشتم در پای بی‌ادب را   امروز حالی غرقه ام تا بر کناری
او فتم   و اگر حکایت حکیم تا زنده ام غرقاب را   پایان بمعنی آخر و انتها و نهایت شیخ نظامی گفته   در نومیدی
بسی امید است   پایان شب سیه سفید است   پای بر افکندن بمعنی بی طاقت و بی آرام شدن چه گفته اند
که افسونگر بپای بر زده است و در جای کوی نخاس کنند بر ان آنجا جمع شوند و قصابان گرفته بکشند نظامی گفته
مرا در کوئیت ای شمع نکوئی   فلک پای بر افکندست گوئی   که گر چون گوسفندم می‌بری سر   بپای خود روان
آیم مرین در   پای پیل حربه باشد بشکل پای پیل دراز او پیل پا نیز گویند نظامی گفته   مبارز طلب کرد چون
پیل مست   کسی کامد از پای پیلش نرست   پای خست چیزی که در زیر پا کوفته و مالیده شده باشد آن را
پای خسته و پخسته نیز گویند   حکیم اسدی گفته   فراوان کس از پیل شد پای خست   بسی کس نگون ماند بی پا و
دست   پای خوشه زمینی را گویند که بعد از تری از کثرت عبور مردم و حیوانات در بالای آن خشک و محکم
گردیده باشد و این خوش مخفف خشک است نه بمعنی خوشه استاد فرخی سیستانی گفته   بهار بر بر
گشته است پای خوشه زمین   بهشت خرم گشته است خشک شورستان   پایت بر وزن نهایت
بمعنی پاینده و پائیدن و ثبات و بقا شیخ نظامی گوید   جهانا چه در خورد بایسته   اگر چند با کس نه پایسته
پایگاه بر وزن جایگاه بمعنی اصطبل که طویله باشد و قدر و مرتبه و جائی از رودخانه و تالاب و چاه که پا بر آن آب رسد
و پایاب نیز گویند فردوسی گفته   بدریا بهی گرد پای آشناه   بیاید بجائی که به پایگاه   و معنی ترکیبی آن جای پا
و معنی قدر و مرتبه مخفف پایه گاه و معنی طویله مرکب از پای و گاه و معنی پا فشار چهار پایان و معنی کفش کن

وصف نعال

وصف نعال نیز گفته اند   حکیم انوری در غلبه غزان و بی اعتدالی ایشان بر اهالی خراسان بمعنی اصطبل و طویله گفته
آنکه را صدره غزز درستد و باز فروخت   وارد آن عیش که گوئیش خریده است بزر   مسجد جامع هر
شهر ستورانشان را   پایگاهی است که نه سقفش پیدا و نه در   پای لغز بمعنی جرم و زلت و زمینی که
پای در آن لغزد و بنا بر آنکه اصل پالیز را هم بواسطه تری زمین آب داده بوده اند و پای لغزیدن بمعنی سیلغزیدن
پالیز نام کرده اند شیخ نظامی گفته   شد از بند آن پیر پالوده مغز   هراسان شد از کار آن پای لغز
پای ماچان   بر وزن ماه تابان اصطلاح درویشان است وصف نعال را گویند و قرار ایشان آن است
که اگر کسی از ایشان گناهی کند او را در صف نعال یکپای باز دارند و او هر دو گوش بر چپ و راست
بر دست گیرد و بایستد تا مرشد او را عفو کند حکیم خاقانی گفته   هوا میخواست تا در صف شهوت
برتری جوید   گرفتم دست و افکندم بصف پای ماچانش   پای مرد   مددکار و یاری دهنده
و شفیع و معین و دستگیر و خدمتکار را گویند   ای زهر تو دستگیر تریاق   وی درد تو پای مرد درمان
هم او گفته   هر کس که بخواند این قصیده   در حد عراق یا خراسان   داند که تو نیک پای مردی   خاقانی
بصدر خاقان   پایندان   ضامن و کفیل و میانجی در رهن و گرو و صاحب جهانگیری این لفظ را تصحیف خوانده
و پایندان دانسته و بمعنی صف نعال هم گفته   ماه را در محفل خورشید من   جای اندر صف پایندان بود
مولوی گفته   وی همی گفتی که پایندان شدم   که لوت ان فتح و نصرت و صدم   هر که پایندان او
شد وصل یار   او چه ترسد از شکست کارزار   دیگری گفته   مشتری صد سال دیگر در بقا   گشته

پایندان مجد الدین علی حکیم نزاری گفته ای پسر وام مخواه روز پسین جان ستاند ز بهر پایندان
پایه بمعنی قدر و مرتبه و هرچه بترتیب بنا کنند مولوی گفته جوهر است انسان و چرخ او را عرض جمله
فرع و پایه اند و او غرض و بمعنی پایاب نیز آمده حکیم فرالاوی گفته جودتی چنان رفیع ارکان عمان
چنان شگرف مایه از گریه و آه آتشینم گاهی سره ثبت و گاه پایه و بمعنی بنیاد و بنای کار شایه
مشهور است سعدی شیرازی گفته اول اندیشه وانگهی گفتار پایه پیش آمده است و پس دیوار
پت بفتح اول ماری باشد که بر کاغذ و جامه افتد و پشم نرمی را گویند که از بن موی بز روید و آن را شانه
بر آرند و از آن شال بافند و کلاه نمد و امثال آن بمالند حکیم منوچهری گفته جهانا چو یکی زود سیر جفته در است
چهار پیشه کند هر زمان بپردازی بروزگار خزان زرگری کند شب و روز بروزگار بهاران کند ترنگ رزی
بروزگار زمستان کند پتگری بروزگار حزیران کند نشت بزی پتت بر وزن صفت بکسر اول بمعنی
توبه و استغفار زراتشت بهرام فارسی گفته پتت باید که باشد بر زبانت پتت روشن کند روح روانت
پتر با اول و ثانی مفتوح نکته زر و نقره و مس و آهن و دیگر فلزات را گویند حکیم خاقانی گفته هر جاییکه در آن
تعبیه تعویذ در است باز رسش و محک از آهن پتر آمیخته اند هم او در مرثیه گفته چشم دگر پتر آهن د
تعویذ نگشت بند تعویذ بریده و پتر باز دهید از اشعار حکیم معلوم میشود که بمعنی نکته طلا و نقرات که در آن
اسما و طلسمات و تعویذ بجهت اطفال نصب کنند پتفوز و پتفوز و پدبوز با اول و ثانی مفتوح بمعنی گرد اگرد دهن
و پوز باشد حکیم ازرقی در صفت زمستان گفته بند فولاد بر دهان باید آبهوار بر شتر بند پتفوز
پتک

پتک بضم اول و سکون ثانی معروف است فردوسی گفته بگردن برآورد گرز گران همی کوفت چون پتک آهنگران و آ
مطراق گویند پتواز بر وزن پرواز بمعنی دو چوب باشد که هر دو را باندک فاصله از هم دور بر زمین فرو برند و دیگر
چوب بر بالای آن بعرض ببندند تا کبوتران و بازان بر آن نشینند و آن را ملاه و نشستن گاه را گویند شمس فخری گفته
ملاذ سیف و قلم خسرو ستاره حشم که هست خلق جهان را جناب او پتواز و بمعنی اول میر غوری گفته
دریغ و درد که بختم نشد دلیل و کنون قفس شکسته و در دام نشسته بر پتواز پتیاره بفتح اول بر وزن همواره
بمعنی آفت و زشت و نازیبا و مکروه طبع و حادثه زمانه و جانور مهیب و شوره و غوغا آمده حکیم انوری گفته شعر
چو لطفش آمد پتیاره زمانه هباست چو قهرش آمد اقبال آسمان هدر است حکیم فردوسی گفته جهانی
بر آن جنگ نظاره بود که آن اژدها طرفه پتیاره بود سید ذوالفقار شیروانی گفته گردش
افلاک با پتیاره حلمش مجمل صورت تقدیر در آیینه علمش عیان فردوسی گفته نباید زما با قضا چاره
نه سودی کند هیچ پتیاره فتحعلی خان ملک الشعرا گفته همان عفریت پتیاره بهر غرب و لبر شاره برخ
چون سنگ پا خاره بتن چون کوه ریم آهن پتیره بر وزن ثمیره هر چیزی که مکروه طبع باشد مانند پتیاره است
و الفی از آن حذف شده حکیم زجاجی گفته برون سیر دم زین پتیره سرای نماند جهان نام ماند بجای
پتکم و پتکم صفه و ایوان و خانه تابستانی که شکل کرده باشند و آن را بلکم نیز نوشته اند فردوسی گفته هر آنان
بدو اندر ان پنج خم پتکم درش سوی باغ ارم رودکی گفته از تو عالی تلار خانه بهم فرش دیبا کشیده در پتکم
ناصر خسرو گفته بسی رفتم پس از آذرین پیروزه گون پتکم کم آمد عمر و ناید آز و آرزو را کم بفتح اول و برهان

بمعنی کرک آورده که بعد از تب شود   بخ بخ بمعنی خوش و نیز باشد و تکرار این بخ بخ و خوش خوش دارا
تعجب بخ بخ خوانند و طوطی لک و در جای لک گویند و بمعنی بهم پیوسته آمده چنانکه گویند چهار بخ است یعنی چهار پیچ
بکسر اول کلمه ایست که سنگ و گربه را بدان برانند و بفتح اول هم درست است چه با مطلع قافیه کرده حکیم
سوزنی گفته   کسی که کرد ز شیران شرزه در بشکند   بگربه تو به چه چیزی نگویی بخ   بخجو بکسر اول کسی که انگشتان را
در زیر بغل شخصی حرکت دهد و آن شخص بخندد و در افتد و آن را غلغلیچ نیز گویند   شعر   از اشعار من بخندد مگر
شعر من بخجو دارد   و آن را بخلوچه نیز گفته اند نیازی بخاری گفته   درمیان فرس میدانی چه باشد بخجو   در
هری بخلوچه گویند از صغیر و از کبیر   بخته جوش بمعنی شرابی است که آن را با ادوالی جیند جوشانیده باشند
و گوشت و ادویه نیز داخل آن کنند و بخته ضعف معده و کبد و باه و مفاصل نافع است خواجه عمید گفته   منم
که طبع در ایام من قبول کند   قدید و نه بسی کی بخته جوش گران   و می پخته را نیز گویند که خام نباشد چنانکه گفته اند
نه آن مستی که عقلت نیست گردد   ز معاف بخته جوش جام هستی   بخچ بمعنی بخش و پهن باشد کمال اسمعیل گفته
وزیر گرز تو دانی که چون چه دشمن   بچهره زرد و بن بخچ گشته چون دینار   بخش با اول مفتوح نباید زده
که ارش و کاستن تن و بدن از شدت غم و اندوه   فرخ سیستانی گفته   شاه ایران از آن کریم تر است
که دل چون منی کند بخسان   بخش بمعنی بخچ است حکیم فردوسی گفته   سپهدار عالم برانگیخت رخش   بگرزی سواری همی
کرد بخش   بدرام بمعنی آراسته و خوش و خرم است انوری گفته   ای ز طبع تو طبعها خرم   ای ز عیش تو عیشها
بدرام   فرخی گفته   گل بخندید و باغ شد بدرام   ای خوشا این جهان بدین هنگام   روز نوروز
روزگار

روزگار بهار   فرخ و شاد و خرم و بدرام   مختاری گفته   بشنو بگوی که زین عید صد هزار بباب   ز روزگار
وفادار و دولت بدرام   بدرخته بروزن برجسته غمگین و اندوهناک را گویند حکیم فردوسی گفته   شنیدم
که دستان ز مادر بزاد   برآمد همه کار ایران بباد   ز زادن چو مادرش بدرخته شد   روانش از آن
دیو زخته شد   بدرود بفتح بمعنی سلامت و وداع باشد شیخ نظامی گفته   اگر قطره شد چشمه بدرود باد   نه
شکسته سبو بر لب رود باد   خواجه حافظ گفته   ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد   گاه آنست که بدرود
کنی زندان را   بدیدار پارسی بدید است که ظاهر شدن و بدید آمدن مفهوم آنست فرخی گفته   ای از دور
دیدار بدید آی و پدیدار   آن رخ که از او نور ستاند گل بربار   یکبار بدیدار مرا شاد کن ای دوست
کز هیچکسی شاد نشده است از تو بدیدار   پذرفت بکسر اول بمعنی پذیرفتن باشد یعنی قبول کردن و اعتراف نمودن نظامی
در وصیت کردن دارا با اسکندر گفته   سکندر بپذرفت از و هر چه گفت   پذیرنده برخاست گوینده
خفت   حکیم اسدی گفته   دولت باز خدا از زمانه را رهبر است   گفت بروزی خلق خدای پذرفتار   ..
پذیره بمعنی استقبال و پیشباز کسی رفتن حکیم سنائی گفته   منزل عفو او بدست گناه   لشکر لطف
او پذیره آه   عنصری گفته   سؤال رفتی پیش عطا پذیره کنون   همه عطای تو آید پذیره پیش
سؤال   پر بمعنی بال و پر معروف است و در سرکف با سر انگشتان را نیز گویند و بمعنی ارتفاع
و شعاع و پرتو مولوی گفته   چشم را صد پر ز نور عکس رخسار شمات   ای که پرده چشم را
یک پر مبادا بی شما   فرخی گفته   گر بپالی بر تیرت نگارند بمو   سایه بر فکند بر سر پیل آن یک بال

زیر آن سایه بآب اندر گر بگذر وی   همچو خویش از پر پرند شود ماهی وال   حکیم ناصر خسرو گفته شعر

بر فلک بی پا و پر دانی که نتوانی شدن   پس چرا بر ناوری از دین و دانش پا و پر   فردوسی گفته شعر

نه کاه ستم دید نه اسب و خر   نه مردی نه دانش نه پا و نه پر   دیگر بمعنی برگ چنانکه گویند یک پر کاه یعنی یک

برگ کاه حکیم سوزنی گفته   بدل استادم از ایشان بجای بنده ایشم   چه شعرهای رکیک و چه نقشهای تباه

از آنچه می بدهم تا بدانچه می گیرم   تفاوت است از آن زر کاه تا پر کاه   دیگر بمعنی ترک کلاه است حکیم سنائی

گفته   آن جهانی نیست کاندر لاف گاه نوبهار   کج نهد بر سر کلاه چار پر برگ سمن   دیگر بمعنی دامن و کناره هر

چیز آمده و آن را پره نیز گویند مانند پره بیابان و پره آسیاب و پره چینی و پره کلاه   انوری گفته   رای او را

گر اتفاقی خواست افتاد با فلک ناگاه   اتفاقا بوجه گستاخی   سوی او آفتاب کرد نگاه   هرچه این می

بپاشیدن   کشت و ندید با آن فرودی کشید پر کلاه   پراکنش بر وزن خوارش بمعنی پریشان کردن و

پراکنده گو   حکیم سنائی گفته   سنبل پر تاب را گرد سمن پراکنش   چشم خرد باز کن قدرت الله بین

کسی را گویند که سخن نامنظم و بی ترتیب گوید سعدی گفته   پراکنده گوئی حدیثم شنید   جز احسنت گفتن طریقی

ندید   پرپره بر وزن غرغره فلوس تنگ و ریزه که پاره نیز گویند شمس الدین درکانی گفته   درست

کش که خورشید در خزانه تو   قراضه ایست دخل بر مثال پرپره   پرپروین خرفه را گویند و آن را عربان

معرب کرده فرفخ خوانند ابوالمفاخر رازی گفته   جسم شب تیره را هم برص و هم جذام   چشم شب خیره را

خاقانی گفته   هم سبل و هم وسن در نظر مردمک   چون پر روز از فلک   روشنیش کو کنار تیره کیش پر پروین

ابیها

زمینها که سیه تر ز تخم پرپهن است   چو تخم پرپهن آرد برون سفید لعاب   پرتاب بر وزن مهتاب

بمعنی انداختن باشد و نوعی از تیر هم هست که آن را بسیار دور توان انداخت شیخ سعدی گفته

من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن   گر وی به تیرم می‌زند استاده ام پرتاب را   پرتو بفتح اول و ثانی

فروغ و عکس و روشنائی و شعاع را گویند چنانکه گفته   که سراسر جهان و هر چه در اوست   عکس یک

پرتویست از رخ دوست   انوری گفته   اجل پر تو شعلهای سنانت   خطرهای جشنهای حسامت

پرچم دم نوعی از گاو دان کوهی است که در کوههای مابین خطا و هندوستان پیدا شود که آن را بترکی قطاس و

بفارسی کژ گاو گویند و غژغاو تبدیل آنست و آن را بر سر چوب علم و گردن اسب بندند خاقانی گفته   از مهر تو می طرازد

ایام   سنجوق ز صبح و پرچم از شام   هم او گفته   دارد فرش بدین نشانی   پرچم دم شیر آسمانی   مولوی گفته

ما از آن محتشمانیم که ساغر گیرند   نه از آن مفلسکان که بز لاغر گیرند   ما از آن سوختگانیم که از لذت عشق   آب

حیوان بهلند و پی آذر گیرند   یک دست می خالص ایمان نوشند   یک دست دگر پرچم کافر گیرند   گویند شهادت

شیخ نجم الدین است که هنگام شهادت در دست شیخ کاکل مغولی را گرفته و از جراحت بسیار فوت شده و چند کس نتوانستند

کاکل او را از دست شیخ شهید بیرون آورند و جد مولانا شیخ بهاء الدین از خلفای شیخ نجم الدین بوده   پرچین

معروف حصاری باشد از خار و خاک و چوب که بر گرد باغها و کشتها و پالیزها سازند که حایل شود و هر حیوانی در آن

نتواند رفت و مانع و دیوار کرده و امیر معزی گفته   تا نگار من ز سنبل بر سمن پرچین نهاد   داغ حسرت بر دل

صورت گران چین نهاد   و چوبهای سرتیز را خوانند که بر سر دیوارها نصب نمایند ناصر خسرو گفته

کر دل خود زدو تیشتان بر دید حصار ساز دو برچین   امیر خسرو گفته   عطار دوار نگرد این حدیقه معنی بگروش
از ذره خویش درکشد پرچین   پرخاش یعنی خصومت و جنگ و جدال حکیم عنصری گفته   ای شب نکنی این
همه پرخاش که دوش   را دل من چنان کن خاش کرد دوش   دیدی چه دراز بود دوشینه شبم   هان ای شب وصل
آنچنان باش که دوش   پرغو هر که خواهد بمن پرخاش   عاشق و رندم و گویم فاش   پرنج و پرخش کفل و ساق و اسب
و استر و امثال آنها را گویند و فانیز تبدیل می یابد پرنج و فرخش میشود و مختاری در صفت اسب گفته   دیوسیرت سروش
نضرت نخش بر سینه پلنگ نخش پرخش   مسعود سعد سلمان گفته   همی نگیم کرد باید گاه   بر پشت و پرخش فیلواژه و رنگ
پرخو با دال مفتوح و تای زده و بمعنی پرو زن پرتو دانسته اند و جائی را گویند که درکنج خانها سازند و پراز غله کنند حکیم
آذری گفته   کند مذ خود قدرش که ذخیرها جود   بجای خنب نطاقات چرخ را پرخو   پرداز یعنی پرواز کند و دیگر
لای جائی که گویند یک پرده و دو پرده یعنی یک لای و دو لای پس پرد مخفف پرده است زیرا که گویند یک پرده نازک تر
یا سطبرتر بینه فلان جامه مرا یک پرده کم یا بیش بگذار رشیدی گفته که پرد بضم یعنی پر شود و این بیت سعدی را
شاهد آورده   تو خود را گمان برده پر خرد   سبوی که پر شد دیگر چون پرد   پرداخت یعنی خالی کرد و فارغ
گشت و بمعنی آراستن و جلا دادن و درست ساختن و مرتب کردانیدن نیز آمده و بمعنی توجه نمودن و مقید شدن نظامی
گفته   من که درین آینه پرداختم   آینه دیده در انداختم   و بمعنی نواختن ساز و نغمه هم او گفته   چو رود و بار بر دل
پرداخت   کمیا زد و چنگ خویش بنواخت   دیگر بمعنی فارغ شدن گفته   از خواندن نامه چون بپرداخت
تعویذ گلوی خویشتن ساخت   شیخ سعدی گفته کسی بعیب من از خویشتن نپردازد   که هر که می نگرم با تو عشق می بازد
با اولی

پردسه بکسر اول و سیوم بمعنی باغ و حدیقه و آنرا پردیس نیز گویند و فردوس معرب آن است و گویند اصل این لغت رومی
بوده حکیم نزاری قهستانی بمعنی بهشت گفته   با صفای که هست هندسه گاه   چون توانی تو گشت پردسه خواه   پرزوک
چیستان باشد که بعربی لغز گویند که شعرا بطریق سؤال در مطلع گویند مثلاً چیست آن لعبت پریپیکر و امثال آن و بیاید
عربی معموم نیز گفته اند ولی چون چیستان و لغز و معما سخنی مبهم و پوشیده است بیای پارسی اولی است و بمعنی پرزوک
سخن پوشیده خواهد بود و کاف بجای ها پرده و تصغیر پرده می باشد یعنی پوشیدنی کوچک امیر خسرو گفته شعر
زیر دگهای دور او در بسته که از فکرش دل دانا است خسته   پرده معروف است و بمعنی رشته که بر دسته ساز
بندند برای نگاه داشتن انگشتان جهت حفظ مقامات و اکنون از کثرت استعمال مقامات را نیز پرده گویند گفته
در پرده گفت مطرب و خز پیر میفروش   اگر نشد کسی که در این پرده راز چیست   حکیم فرخی گفته   سرو ساقی
ماه رود نواز پرده بسته در رشته از زخمه رود زن نزیت و تیز   زلف ساقی نه گونه وزنه دراز   عراقی
گفته   مطرب عشق میزند هر دم   چنگ در پرده حجازی عشق   مرحوم رضا قلی خان لله باشی گفته   شده پرخون
زکار این پرده   دل من پرده پرده حسینی وار   هم در این پرده هر دم آهنگی است   جز آواز بربط و مزمار   اندران
پرده بسکه پرده گیان   همه زیبا خرام و گل رخسار   پرده نشین   مستوره خلوت نشین را گویند حافظ شیرازی
گفته   در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود   کاین شاهد بازاری و آن پرده نشین باشد   پرز و پرزه بضم معنی
آنچه در روی سقرلات و دیگر پشمینها بعد از پوشیدن ظاهر شود حکیم انوری گفته   ازچه خیزد در سخن حشو از
خطا بیمار طبع   از چه افتد پرزه بر دیبا ز ناجنسی لاس   و کاغذ مرغ قماش را نیز گویند حکیم سنائی گفته :

چشم آرد دوات بن سوراخ قلم ست و کاغذ پرزین پرزک بروزن مردک بمعنی گریستن و گریه کردن حکیم قطران گفته خروش و گریستن در آب شد پنهان بسکه کردم ز فرقت پرزک پرستار بروزن علمکار بمعنی غلام و کنیز و خدمتکار و پرستنده و دیگر بمعنی طاعت و عبادت کردن شعر شاید از مومنان زمن برسند که نبی را بجان پرستارم معنی خدمت کننده بیمار گفته اند پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری مگر آهم ازین پهلو بدان پهلو کرده اند پرستک بمعنی پرستوک که آنرا پرستو نیز گفته اند سوزنی گفته بقصد جانش از پر دو پرستک کند از شهپر سیمرغ کاوک سعدی گفته لبان لعل چون خون کبوتر سواد زلف چون پر پرستو پرستنده بمعنی زن و کنیز و خدمتکار و پرده دار و آن را پرستنده نیز گویند شیخ سعدی گفته نباکه نظر بر یکی بنده کرد پرستنده در زیر لب خنده کرد پرستم آردی که بر خمیر پاشند تا بر تخته نچسبد بسحاق اطعمه در مرثیه لعز گفته خمیرش ز پرستم لب بر ریخت گاه نمک گشت چون سرکه رویش سیاه پرسه مخفف پارسه است که بمعنی گدائی است قاضی نور گفته هوای پرسه بازار همت دارد سحاب از آن بکف خود همی شد اذیال پرک نام ستاره سهیل است خواجه جمید گفته طاسک مه شکسته شد بسر پای هرهی خور محیط بسته شد گرد ستاره پرک و باد اول کمور شالی زده پلک چشم باشد فردوسی گفته نام که بر هم زند پرک چشم نکویم سخن پیش او جز بخشم پرکاله بروزن هرساله بمعنی پاره و لخت امیر خسرو گفته من آب طلب کردم ازین دیده خونبار او خود همه پرکاله خون جگر آورد مختاری گفته بلبل امروز من درگلستانم گل مجوی از جگر پرکالها بر نوک هر خاری ببین و پارچه جنسی است از بافته رسیده کو نقالی

مشتاقی بود شیخ صین نقی کرد گفته در بار سر شکم همه پرکاله خون است این قافله را راه مگر بر جگر افتاد پرگر بفتح اول و کاف تازی بمعنی اشتر در چشم بر راه داشتن و با کاف فارسی طوق مرصعی بوده که ملوک پیشین در گردن می افکندند و گاه در گردن اسب نیز میکرده اند و این مشتق از پرگارات استاد دقیقی گفته عدو را از تو حصه غل و پابند ولی از تو بهره تاج و پرگر پرگم با اول مفتوح ثبانی زده بمعنی ناپیدا شده و از کار افتاده و بیکار گشته گفته اند ای دانشت تو دام مرا پر دوم دم یک مرغ چو من بدام تو پرگم چون زلف تو خویش را ببندم گم گم در حلق دلم همی شود دم دم پراس بوزن کرباس بمعنی لمس و لامسه و دانستن و خلاصی و نجات و یا زیدن یعنی دراز کردن حکیم سنائی گفته هرکه او نفس خویش نشناسد نفس دیگر کسی چه پرابسد ابوشکور گفته هر کجا گوهری است بشناسم دست بر دیگری نه پراسم و بمعنی خلاص و نجات ناصر خسرو گفته بعدل او بود از جور بدکنش رستن بنجل او بود از شر دشمنان پراس پرتاه افزاریست مرحکاکان را که بدان جواهر سوراخ کنند و بتازی مثقب خوانند و آن را پره نیز گویند امیر خسرو دهلوی گفته بهم لعل و عقیقی داشته جفت عقیق از پره یاقوت می سفت رضی الدین نشابوری گفته کر بهاره نبی از بهر رفتن بر سر ش دی قدمها دوخته بر جای چون پره پرخیده مخالف و خودرای را گویند و فرزند عاق نیز گفته اند شمس فخری گفته پیش از ظهور عدل شهنشاه تاج بخش گرچه فلک حرون و جهان پرخیده بود فرمانش شد سپهر و جهان هم مطیع گشت وین از وفور رافت شاه خجسته بود ابوشکور گفته بداور ایکی پرخیده پسر ز بهر جهان بر پدر کینه ور پرن بروزن چمن بمعنی پروین آمده کمال اسمعیل گفته ز بخشش تو اگر بانگ بر زمانه زند نبات نعش هم درفته بشکل پرن و آن را پرو و پره نیز گفته اند اسدی گفته

نم طاق هر یک چو پر تذرو وبس رنگ یاقوت رخشان چو پرو   پرنا و پرنیان و پرنو بفتح اول دیبای منقش
که در غایت لطافت و نرمی باشد و در فرهنگ جهانگیری برای لغت اول این دو بیت حکیم منوچهری شصت کله و مغانه
شاهد آورده   از فروغ گل اگر اهرمن آید بر تو   از پری بازندانی دو رخ اهرمنا   چو کنی زرین قدحی بر کف سیمین صنمی
باد رخشنده چراغی بمیان پرنا   مرحوم رضاقلیخان هدایتی گوید که در این قصیده تا آخر قافیهای زاید آورده و آمده چنانکه گوید
نوبهار آمد و آورد گل و یاسمنا   باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا   کبک ناقوس زن و شارک سنتور زنا است
فاخته نای زن و بط شده طنبور زنا   کبک پوشیده و کی پیرهن خز کبود   کرده پر قیر مسلسل دو بر پیرهنا   از فروغ گل اگر
اهرمن آید بر تو   از پری باز ندانی دو رخ اهرمنا   نرگس تازه چو چاه ذقنی شد بمثل   گر بود چاه ز دینار و ز نقره ذقنا
چو کنی زرین قدحی بر کف سیمین صنمی   باد رخشنده چراغی بمیان پرنا   در این صورت که در قوافی تمام قصیده الف زاید
آورده چگونه در یک بیت الف جزو کلمه خواهد که پرنا مرکب خوانده شود بلی می توان گفت که پرن و پرنو و پرنیان بمعنی دیبا
مذکور باشد و دیگر آنکه بیتی که صفت نرگس است بعد از فروغ گل و چو کنی زرین قدحی در کف سیمین صنمی واقع شدن بی تشبیه
بلکه بی معنی است و آنکه از ادیب آورده که شعر بروی و سینه و ساعد جلی شده از زوی یکی حریر و دوم پرنا و سیم
انهم الف زاید است و بیتی درش چو پرنون از ناصر آورده و در آن بیت دو غلط است شعر گرچه زنشینند هر دو هرگز
بود است بیش توای دو زمین حریر چو پرنون   چه حریر و چه پرنون چه سپیک ازشتم خیفته هر دو از نشیمنه کرامهو
کتاب بسته اصل شعر این است که ... دعوی گفته گرچه بسنجید هر دو هرگز بود است بیش توای در زمین کلیم
چو پرنون   حکیم قطران در صفت بهار گفته   نیز ز بلبل اندر باغ خز بر بسته و حنا   نیز گیاه اندر دشت خز برقالی و پرنون

بدام

پرند بر وزن کمند بافته ابریشمی دیگر ساده و شمشیر جوهردار حکیم ابوالقاسم عنصری در صفت عمارت خواجه حسن میمندی
وزیر سلطان محمود گفته   حصارهای پر از کاخهاش بیستار نگ   ارم نهفته و صد باغ پرک ارم کردار   بسان قبه ارتنگ
ماثوریش غلاف   بسان کعبه و دیبای خسروانیش ازار   چو دیبه که بر نگ پرند هندی تیغ   ز ترجبه نیش پود و
ز تر و غیش تار   خاقانی گفته   خنجر تو چون پرند روشن و با زینت است   خون دل عاشقان نقش پرند تو باد
پرند آور تیغ و شمشیر جوهر دار است مرحوم هدایتی گفته   پرند آور بر آورد از نیامش   هزبر رزم بد انجامش
پرندوار و پرندوش بفتح اول و ثالث بمعنی شب روز گذشته و در لغت دویم بهمین معنی مولوی گفته   پرندوش
پرندوش چنان بود خرابات   بگویید دمی ترسید اگرت خواهید   و آنرا پریروشین نیز گویند بمعنی پریشب
چنانکه انوری گفته   بود از باقی پرند و شین   شده نیمه بر کنار از طاق   پرغزن هر چیز که از حریر سازند واز
پرند دوزند حکیم اسدی در صفت رود و مرغابیان گفته   ز هر سو بی اندازه در وی بجوش   شنان پرغزین
پرند و نیز پوش   و در این بیت بت بفتح مرغابی است و بط با طا معرب آن است   پرنو و پرنون و پرنیان
بمعنی دیبای منقش حکیم فردوسی گفته   درختی که پروردی آمد ببار   ببینی برش هم کنون در کنار   گرش بار
خار است خود کشته   و گر پرنیان است خود رشته   پرنیخ تخته سنگ صاف هموار را گویند رودکی
گفته بکردند در کار مرد و درنگ   فکندند برای پرنیخ سنگ   پروا بمعنی طاقت و آرام و دیگر بمعنی
و این هر دو را مولوی بترتیب نظم شعر   هر آن پروانه کو شمع ترا دید   شبش خوشتر ز روز آید بسیما
همی پرد بگرد شمع حسنت   بروز و شب ندارد هیچ پروا   نمی یارم بیان کردن از این بیش   بگفتم

این قدر باقی تو پروا دیگر بمعنی سرد و برگ آورده سیف اسفرنگ گفته بگوی عاشقان ای از سر سودای
ماوری دل از جان و جهان برگیر اگر پروای ما داری و بمعنی التفات و توجه و رعایت جانب کسی نیز
گفته اند تا خط زرخش سر زده با من سخنش نیست چندان که ز دو افتاده که پروای منش نیست ۵
و دیگر بمعنی عدم فراغت و فرصت شیخ نظامی گفته سرم میخارد و پروا ندارم که در هجرت سر خود را بخارم
پرواز چنان باشد که گوسفندی یا گاوی در جای خوب بندند و علف پرورند تا فربه شود و آن را پرواری گویند
سعدی گفته اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری پرواره پر بال و فرواره نیز گویند
و اصل در آن پرورده و آن را پرورده نیز گویند شعر چو مرغ پرورده سفر در خصمت اگر نیست از آنکه
رخ غلامان قبت باب رزش و بمعنی پروار خاقانی گفته روز پروار بود فربه از آن شد چنین شب
تن بیمار داشت لاغر از آن شد چنان پرواز معروف است که از پریدن باشد و بمعنی نثار صاحب جهانگیری
از بیت سعدی استنباط کرده که در صفت شیراز گفته چه خوش سپیده دمی باشد آنکه بینم باز رسیده
بر سر الله اکبر شیراز هزار شیخ و ولی بیش باشد اندروی که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز چنانا
منظور شیخ تعریف مشایخ شیراز بوده که اگر مردم در گرد کعبه گردند این گروه چنان اند که کعبه بر گرد سر ایشان
پرواز کند یعنی گردد پروازه توشه و طعامی باشد که در شکار و سفر همراه دارند یا از دنبال بیاورند دیگر بمعنی آتشی
که پارسیان در شب عروسی بجهت بیت با عروس بر وندی و عروس و داماد در گرد آن طواف کردندی
دیگر بمعنی ورق زر که ریزه ریزه کنند و در شب زفاف نثار نمایند و در این ایام نیز در شیراز کسی که ورق زر جسپاند

بلوازم ادله

پروانه گر گوشید خاقانی گفته آنان که چو من مایل پروانه عشق اند جز در حرم جانان پروانه نخواهند و در این
بیت شیخ نظامی معنی مکافات بر می آید کمی کان ظلم را پروانه بینی گر از من فی زگردون باز بینی پروانه که دیروانه
جانوری است که پیشاپیش شیر میرود که جانوران دیگر خورد را بکار بری کشند و آن را بپارسی سیاه گوش گویند
و دیگر پروانه معروف که خود را بر شمع زند و سوزد و دیگر بمعنی خطی است که برای رخصت سفر و غیره بدست
بعضی مردم دهند که کسی مانع ایشان نشود حکیم خاقانی بمعنی اول گفته شاها غضنفری تو و پروانه تو
من پروانه در پناه غضنفر نکوتر است هم او گفته پروانه وار در پی شیران همی دوی تا آیدت کفلگه کوهان
کباب آن خواجه حافظ بمعنی پروانه شمع و خط جواز گفته کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه که زیر
تیغ تو هر دم سر دیگر دارد شیخ سعدی گفته روزی بهوسم و در پابیت او فتم پروانه را چه حاجت
پروانه دخول چنان بخاطر میرسد که پروانه که مثال و حکم باشد اعراب تصرف کرده بروات کرده اند
از این قطعه بندق بخارایی معلوم میشود این معنی بدست می آید که پادشاه پانصد تومان باو انعام کرد وقتی که برات
باو بدهند دو صد تومان بوده این نظم بسلطان فرستاد شاه دشمن کش دوست نواز آن جهانگیر
که جهان دار است بنده را پنجصد آکنون کرم نمود ولی لطف سلطان ببنده بسیار است سه صد از جمله
غایب است کنون در برات دو صد بدیدار است یا که من غلط شنیدستم یا که پروانچی طلب کار است
یا که در عبارت ترکی پنجصد آکنون دویست دینار است شرف شفروه گفته ز نو تازه کن خلعت حسن هر دم
پس اگر برای شمع خور افکن این بیت افاده معنی پروانه میکند والله اعلم

پرورش بمعنی پروردن معروف است بمعنی طاعت و عبادت نظامی گفته شبی از خواب دوشینه
سربرگرفت نیایش گری کردن از سر گرفت به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد بدین پرورش گیتی آباد
آباد کرد   پرورز بروزن مرکز بمعنی اصل و نسب و نژاد و گوهر آمده حکیم فردوسی گفته بدو گفت
من خویش کرسیوزم نبیره آفریدون کشد پرورزم   و بمعنی فراویز جامه که بمعنی سجاف است آمده
جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی گفته بتی که هرگز به لعل آبدار کند مهی که پرورز گل مشک تابدار کند
و نوعی از سبزه که در نهایت سبزی و طراوت است که آن را فرزد و فرز نیز گویند حکیم خاقانی گفته
پرورز سبزه دمیده بر فطر آبگیر زلف بنفشه خمیده بر غبب جویبار   و دیگر بمعنی حلقه زدن لشکر چه پیاده
و چه سواره حکیم قطران گفته سحاب گرد که اندر همی کشد پرورز شمال گرد گل اندر همی کند پرواز
پرون بروزن ارزن چرخ خار ابریشم را گویند که بپای گرد اند ابوالفرج رونی گفته از لعاظر چو کرم پیله سپید
تار مهرش کشیده بر پرون   پرونده بروزن ارزنده بسته جامه و قماش را گویند که بعربی رزمه خوانند
شاعری گفته کیسه ام ز و پر است ادبیره خانه ام ز وست پر ز پرونده   پرواه چیزی را گویند که در تاخت
و تاراز چنگ دشمن بیرون آورده تصرف کنند و آن را بترکی الجاء خوانند شرف اصفهانی گفته
آن جگر گوشه یاقوت که از کان خیزد در شبیخون سخا پرواه لقای تو باد   پرویز لقب خسرو بن
هرمز بن انوشیروان است و در این باب وجوه گفته اند و صاحب جهانگیری چنانکه رسم اوست
خواهد که یک لغت را از مجاز و حقیقت چندین معنی گوید گفته این اسم هفت معنی دارد و چیزها شمرده

از قول

از قول کامل التواریخ بمعنی مظفر و عزیز و از قول صاحب مفاتیح العلوم ملک العزیز ترجمه کرده و گفته جامع مجمع الانساب آورده
که ماهی را پرویز گویند و چون پرویز ماهی را دوست داشتی و بسیار خوردی این لقب یافت و نظامی گفته که پرویز
آلتی است که بدان شکر ریزند شعر از آن بدنام شیرین شد او پرویز که بودی در سخن گفتن شکرریز   دیگر بمعنی بیختن
و بمعنی پرویزن و دیگر بمعنی جلوه کردن آورده تا هفت معنی را اثبات کرده این شعر مولوی را نیز شاهد مدعای خود کرده
شمس الحق تبریزی آنجا که تو پرویزی از تابش خورشیدت هرگز خلقی نی حق آن است که این معانی اغلب نامربوط است
زیرا که بمعنی مظفر قیاسی است چه فیروز بمعنی مظفر است نه پرویز مگر از روی قلب پیروز را پرویز توان گفت چنانکه
درویش را دریوش و درویزه و دریوزه قلب کرده اند دیگر آنکه در پارسی پرویز بمعنی ماهی نیامده و دیده نگردیده و این
وجوه وقتی محقق خواهد شد که بعد از چند سال پرورش او را بدین نام خوانده باشند و نام را در کودکی با اولاد نهند نه در بزرگی
و بمعنی آلت شکر ریزی معلوم نیست بمعنی جلوه گری نامناسب نیست چه پرویز بحسن و جمال موصوف بوده و بمعنی پرتو
و فروغ مناسبت دارد که معنی فروغ مند از آن استنباط شود و میتواند که پرویزی گفته باشند و بمعنی پرتو
درست و با معنی بیت انسب است و بمعنی پرویزن نیز ملایمت دارد زیرا که پرویزن بعلو و تابش معروف و شعر مولوی
که گذشت در دیوان مولوی چنین نوشته اند شمس الحق تبریزی آنجا که تو فروزی در تابش خورشیدت هرگز
خلقی نی نزاری قهستانی گفته زمانه خاک تو هم عاقبت به پرویزن فروکند اگر ما ورای پرویزی و در اینجا بمعنی
پرویز و پرویزن هر دو مناسبت دارد دیگر گفته تو خسروی و من از صدق دل نه از نی اند بر آستانه قصر تو خاک پرویزم
و این شعر نزاری قهستانی که گذشت بمعنی بیختن و پرویزن مناسبت دارد   پرویزن آلتی باشد که بدان آرد

دشکرد و دوبیه کوفته پژند حکیم سنائی گفته گره از گرز و نیزه بر دشمن استخوان آرد و پوست پرویزن پرویش
بروزن درویش تقصیر و کاهلی در کار با کردن امیر خسرو گفته اژدها پیش هست و تیغ اندر عقب و ایام شد
ای دوست سوی خویشتن پرویش را پروین چند ستاره کوچک باشند بهم جمع شده در کوهان ثور و آنرا
عرب ثریا خوانند حکیم لامعی گفته پروین دهد شام و سهیل ازعدن این روی کرده زی آن آن روی سوی این
خواهند خورد گفتی هر دو بهم شراب کز آسمان گسسته شان یکباره گی قرین عمادی شهریاری گفته شعر
کمان ببرد و هرزه تا بمدید باده تاک کر جامی است بخورشید خوشه پروین ظهیر فاریابی گفته آسمان چون زمین
مجلس شاه جلوه گاه جمال حورالعین قدح می در او ز سکره ماه طبق نقل خوشه پروین پرته حلقه زدن لشکر
باشد چنانکه انوری گفته کز پرته دند لشکر عزمت نبود تنگ هر دو افق آن نیز ردیف سرطان را مولوی گفته شعر
بر نشان پای آن برگشته راند گرد از پرته بیابان بر فشاند فخر گرگانی گفته همی دیدن پرتای کوه قارن
به پیشش همچنان آید که کاشن دیگر بمعنی جزئی از قفل است که قفل بدان محکم شود سیف اسفرنگ گفته ناطقه
بی اختیار مدح تو سازد پرته قفل سخن کلید زبان را دیگر بمعنی برگ کاه حکیم خاقانی گفته برنتوانم گرفت پرته
کاهی ز ضعف گرچه بصورت یکی است روی من و کهربا دیگر بمعنی پرته آسیاب و دولاب خاقانی در تشبیه
گفته بار ته چرخ و شعبده کمانه و مقل بخط مدار کردن و پره دولاب پرهختن بروزن برجستن بمعنی
ادب کردن آمده شمس فخری گفته ابو اسحق سلطانی که در رزم چو کین کش تیغ [illegible] برآهخت
بسان بهمدان ترک فلک را بچوب کین بمالید و پرهخت پرهیز بروزن پرویز بمعنی

احتیاط

احتیاط و حذر و احتراز و استمام آمده و بپارسی ترس و بیم و خویش را نگاه داشتن از چیزهای نامناسب چنانکه گفته اند
مریض طفل مزاج است چند عاشقان ورنه دوای درد تغافل دوا و زود پرهیز است مرحوم الهی گفته ولا از آهوی
چشمش بپرهیز که این آهو مزاج شیر دارد پری روحانی لطیف است ضد جن که روحی تیره و خبیث و کثیف است
و آن را دیو و اهرمن گویند حافظ گفته پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز بسوخت عقل ز حیرت که این چه
بوالعجبی است حکیم ازرقی گفته پری رخی که ز چشم نهان شده است پری پری مثال نهان گشت و شد
ز مهر بری پریدار بروزن خریدار کسی را گویند که پری در وجود او تصرف کرده باشد شیخ نظامی گفته
به پیروئی درین دل خانه کرده دلم را چون پری دیوانه کرده تو پنداری ده غم هست رنجور کم از خاطر
نگر دو پری دور و آن را پری گرفته نیز گویند الهی گفته نه شب شکیب و سکون مرا نه روز عقل و خرد
مرا چو پری گرفته جنون مرا ز خیال چون تو پریوشی پری دخت نام دختر پادشاه چین بوده که سام
نریمان برو عاشق شده و او را بخواست و زال از او بهم رسیده و هر دختر پری رو را پری دخت توان
گفت چنانکه گفته اند پریدختی پری بگذار ماهی در اقلیم گل پادشاهی پریر بمعنی دور در پیش و آن را
پریروز نیز گویند حکیم انوری گفته پریر وقت سحر چون نسیم باد شمال همی رساند بارواح بوی عنبر تر
سرم ز خواب گران شد بمن نمود هوس خیال آن بت شمشاد قد سیمین بر و دو شب پیشتر را
پریرشب گویند و شب گذشته را دوش گویند و دوشین نیز گویند حکیم [illegible] گفته دردم تا سحرگاه شب دوشین
هیچ نارسید این خاطر روشن بمن و دو شب پیشتر را پریر دوش گویند و همچنین پارسال گذشته را سال [illegible]

و دو سال گذشته را پیرار گویند و گفته اند عید مبارک آمد و بربست روزه بار زانگونه بست بار که پیرار بست ه
پار پریز بمعنی فریاد و فغان آورده حکیم علی فرقدی بمعنی نعره گفته از پریزت چنان البرز کوه کردن
بوهمن البرز اند پری سوز نام دیری بوده در زمان خسرو پرویز چنانکه نظامی گوید از آنجا تا در دیر پری سوز
پرند آن پری رویان در آن روز پرکیش بر وزن کفیش بمعنی پریشان و پریشان کننده نیز آمده حکیم سنائی
گفته در خموشی نبوده لهو اندیش گاه گفتن نبوده لغو پرکیش استاد فرخی گفته بروی آمد از خیمه و از دو زلف
بنفشه پراکنده بر نسترن پزشک بر وزن سرشک بمعنی طبیب و جراح است حکیم ازرقی گفته باد خوارزمی
چو سنگین دل پزشک و سست کار دست پر مسمار دارد آستین پر نیشتر حکیم ناصر خسرو گفته عرب
بره شعر دار و سواری پزشکی گزیده مردان یونان پژ زمین پست و بلند و کوه و گتل که عقبه
خوانند ابو الفرج رونی گفته در ترازوی همت اعلاش وانگ سنگ آمده پژ بهمن پژاوند بمعنی
پیاوند است یعنی چوب پشت در که برای باز نشدن در در پشت در اندازند و این مرکب است از پژ و آوند
و پژ بمعنی کوه و گتل و آوند نسبت است یعنی در محکمی نسبت دارد بکوه فخری گفته در هم شکسته گرچه بود حصن عدو را
ادبستۀ سکندر در رو از قاف پژاوند پژواک بمعنی آواز نیست که در کوه و گنبد کنند و جای را شنوند و حاجی
گفته یک صوت بر دو کوه همی آیدت بگوش گاهی صدا اهی خیش نام و گه ندا پژولش بمعنی درهم شدن
و پژولیدن پریشان گردیدن و پژولیده و آسم گردیده مولوی گفته یک شب این دیوانه را هجران
آن زنجیرکن در پژولاند سر زلف ترا ژولیده گیر هم او گفته زن کنیزک را پژولیده بدید درهم آشفته
الکم دارد

دنگ مزید پژوهش بر وزن نکوهش بمعنی تجسس و تفحص و جستجو آمده فردوسی گفته چنین داد پاسخ ورا نامدار که گر
من بهیچیم سر از شهریار بدین گیتی اندر نکوهش بود بدان پیش یزدان پژوهش بود هم او گفته
پژوهیده بسیار و پرسیده چند نیامد ز خوبان کس او را پسند پژوهندگی بر وزن شکوهندگی بمعنی
جستجو کردن و بتحقیق امری رسیدن شیخ نظامی گفته در او کرد باید پژوهندگی که از ما ندارد شکوهندگی
پژوهنده بر وزن فروشنده بمعنی جوینده و تحقیق کننده شیخ نظامی گفته در توحید پژوهنده را یاد وه زان
شد کلید کز اندازه خویشتن در توحید پژوین بر وزن قزوین بمعنی چرکین و کثیف و چرکین داشتن را نیز
گویند پور بهای جامی گفته از خطا و درق من هیچ نیست کان پلید و مر پژوین نکرد پژه بمعنی جای چرا است
که بمعنی کوه و گتل صاحب فرهنگ منظومه گفته پژ چو عقبه است و بوم و بر چو زمین چو زمین لرز بوهمن می پخ
پس بواو اول مضموم پسر را گویند حکیم فردوسی گفته بیامد بتخت آن سوار هژیر پس شهریار جهان اردشیر
بیاستاد در پیش یزدان بدست تو گفتی که طوس سپهبد است هم او گفته پس آگاه کردند از آن کارزار
پس شاه را فرخ اسفندیار پساچیدن آب دادن کشت و باغ را گویند مولوی گفته ای روزی ده لهارستان
جان کسان و ناکسان ترکاری باغ بستان همواره ناهموار را پساوند بر وزن و داوند بمعنی قافیه شعر باشد
لبی گفته همه پوچ نامه خام و همه سست معانی از نگاه تا پساوند سرواره بمعنی قافیه و پساوند بمعنی ردیف
نیز آمده ملک الشعرا صبای کاشانی در باب سارقین مضامین خود گفته ز سرواره خویش بیرون کنند
پساوند شان اول پر خون کنند پست بواو اول مکسور شاخ زده آرد بریان کرده شیخ نظامی گفته شعر

منم روی از جهان در گوشه کرده   کنم پشت بدین را توشه کرده   حکیم خاقانی گفته   اشک چشم در دهان افتد که از افطار ننگ
هرز آب گرم پستی نگذرد و زبان من   پیچ بمعنی زمین پست و همواره است و پست کردن بمعنی خراب کردن و بمعنی مردمان
خسیس و فرومایه   پسند بر وزن سخن و بیرون شوی از آن دیگر آن را نابیری و نادختری گویند و خشنود نیز بمعنی
معنی پسند است چنانکه عنصری گفته   هر جا دندر نماند این جهان کینه جو   با پسند رگینه دارد و همسپه باد خشنود را
پیش بالول مفتوح بثانی زده هر بند را گویند عموماً مانند بند آهن و مس و امثال آنها که بر تخته های صندوق و قبا بندند
معنی بند حکیم فردوسی گفته از قول رستم   چرا گفت نگرفتش از کش   همی برنگر دستش پنجه پیش   و این لغت
بهای ابجد نیز صحیح است و پیش بهای پارسی کاکل اسب را گویند پور بهای جامی گفته   کفلهاش گرد و پیشش دوم
دراز   بر دوال قربی و لاغر میان   شعر ظفر چو تیغ بدست تو دید گفت به تیغ   همه سلامت آن روی پر نگار تو باد
چو فتح دید پیش اسب تو با سب تو گفت   همه سعادت آن زلف مشکبار تو باد   پشت بضم اول معروف است
بعربی ظهر خوانند و پناه و پشتی بان و بمعنی پشت عسجدی مروزی گفته   برخیزد برافروز بلا قبله زردشت   بنشین و
برافکن پشتکم قاقم بر پشت   و دیگر بمعنی حیز و مخنث نیز آمده چنانکه شاعری در هجو گفته   باشد زن و مرد سند
از خورد و درشت   از پشت بپشت روسپی گیر و پشت   تا زین رده دست میدهد باید کاو   تا زین کلمه تیغ
میبرد باید کشت   شاعری هم گفته است   شیخ عبدالغفور تبریزی   نه مسلمان نه قوم زردشت است :
همتش از کمتری سوی فنا   که در آن حلقه هر دم انگشت است   طرفه حالیست اینکه این ملعون   خلق را
پیشوای و خود پشت است   پشتاره بر وزن رخساره مخفف پشت واره است پشت واره   اصلش پشت باره

یعنی آن مقدار

یعنی آن مقدار بار که بر پشت توان کشید و بمعنی پشتیبان نیز آمده مولوی گفته   چه پادشاست که از خاک
پادشا سازد   ز بهر یک دو گدا خویش را گدا سازد   نه بار را هر دو پشت و در موی ساخت   نه لحظه لحظه
زمین جفا و وفا سازد   دو جوی نور کز از دو پشت پاره روان   عجب مدار عصا را گر اژدها سازد
شیخ سعدی گوید   چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان   چه بیم از موج بحر آن را که باشد
نوح کشتیبان   پشتک با اول مضموم بثانی زده جامه کوتاه که تا کمر باشد و پشت آدمی را گرم کند
حکیم سوزنی گفته   اگر چه جبه خاره راستم   ز تو بس کنم بپشتکی زند پیچی   پشتک   ناقص و معیوب
بود و هرزه و بمعنی را نیز گویند سوزنی سمرقندی گفته   در ملک تو بسنده نکرده به بندگی   مزدود
پشت خورده و فرعون پشتک   و بحذف تا نیز آمده سیف الدین گفته   دعا گوی را بهتر چه خواهی کرد
شعری را که دام ابلهان باشد عبارتهای چلنکش   و نام قلعه ایست که بر کوهی واقعست حکیم
فرخی در مدح محمود غزنوی گفته   اگر برکند یک حمله در قلعه تاق   و اگر بکشاد و بیک تیر دو در ارگ دزنگ
اگر زیر سم اسبان سپه خورد و سبد   بزمانی در و دیوار حصار پشنگ   پشت مازه استخوان
میان پشت باشد که آن را بتازی صلب خوانند حکیم ازرقی گفته   بدان کمی که زخم سنان و ضرب تبر
ز پشت مازه گردان گریز جوید باد   بر آسمان ز بس گرد و خون ستاره حوت   ز بیم تیغ تو در دریا در او فتد به شناه
حکیم سوزنی گفته   بر پشت مازه گاو زمین رسد تیب   چه بر کشم خرمنها زبر بر هجا   پشنگ بفتح اول و ثانی
شبنم باشد و آن را اپنک و فشک نیز گفته   نه دیگر بمعنی برابر و برابری کردن آورده حکیم زراری قهستانی گفته

بجس افتاده باخورشید درپشنگ بقامت سرو را افکنده در ننگ و با اول مضموم و ثانی مفتوح بکاف زده
گره را مانند حکیم سنائی گفته تو کلام خدای را بی ننگ گرد طوطی و حمار و پشنگ اصل ایمان و رکن تقوی
دان کان یاقوت و گنج معنی دان کمال غیاث گفته از چرخ تا کبوتر و از مرغ تا شتر از گرگ تا به ترده
از موش تا پشنگ روزی خوران خوان پر از نعمت تو اند هر گوشه که می نگرم صد هزار لک معنی سرگین آهو
و گوسفند و در بشتر و امثال آن است و با اول مضموم کمو نیز گفته پشکل و پشکره و پشکلو نیز مانند مولوی گفته شعر
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک و ربود تر بریز بر روی خاک خشک پشکال فصل باران هندوستان را
گویند گفته اند هم خنده و هم سرشک بارد گوئی پشکال هند دارد پشتاکند بفتح اول و سکون تا ز چیزی باشد که از آن
بریشم کنند و این پشت ستور و خنک بارگذارند و معنی پالان الاغ نیز گفته اند حکیم سنائی گفته کفش عیسی هزاردد
از اطلس خر او در اساس پشتاکند خاقانی گفته هم سگان از اقتاده زرین است هم خران را خرات پشتاکند
پشنگ حلوائی است مشهور و معروف بسحاق اطعمه گفته دهان چرب و شیرینم تو گوئی می شکافد مو در آن ساعت که بر حلوای
پشنگ می نهم دندان پشتن بروزن بهمن نام موضعی است که میان پیران ویسه و طوس نوذر جنگ واقع شد
و فتح تورانیان را بود و اکثر پسران و نوادگان گودرز شهادت یافتند و آن جنگ را جنگ لاون و بداون
نیز گویند و این رباعی مشهور است که هر مصراعی را شاعری گفت مصرع آخر از فردوسی است و آن این است شعر
چون عارض تو ماه نباشد روشن مانند رخت گل نبود در گلشن مژگانت همی گذر کند از جوشن مانند سنان
گیو در جنگ پشن شعر به لاون که آمد سپاه گشن شبیخون زمیران بجنگ پشن پشنک بروزن خدنگ

نام پدر افراسیاب

نام پدر افراسیاب بوده و افراسیاب نیز نام پدر را بر پسر خود نهاده بود و او را شیده نیز میگفتند که خورشید
روی بود و در دست کیخسرو در دشت خوارزم کشته شد فردوسی گفته پر شنید سالار ترکان پشنگ جهان خواست کاید
با ایران بجنگ زبیش پشنگ آمد افراسیاب دلی پر ز کینه سری پرشتاب و هم فردوسی در صفت پشنگ
پسر افراسیاب گفته کزین گرد دست چپش را پشنگ که او داشتی زور و چنگ پلنگ پشنگ است و نام
پدر شیده خواند که شیده بخورشید تابنده ماند و دیگر میل آهنی را گویند دراز و سر تیز که بنایان در دیوار
سوراخ کنند و چار چوب مربع که میان که شیان آن بریسمان و نوار و چرم دوخته باشند و به خاک خشت کرده
چار گوشه آن را بگیرند و ببرند و آن را آخر نیز گفته و سوزنی گفته همچون پشنگ گزی ورگناک شوخ ناک گولی
که کرز توی در قبضه پشنگ آن را که از تو خورد و بنا جایگه فتاد برداشت ار ز زمین نتواندش بی پشنگ و در فرهنگ
معنی چاه و ستم گفته و استشهاد بدین شعر نموده بی تیغ ارادان اجل خیمه ساز دعدوت را کز خون فاسدش نزدود
برگی پشنگ پشنی و پشنیز و پشیزه پول ریزه است کوچک و ناروا و در دس سکه زنند و فلوس معنی آن است حکیم
ناصرخسرو گفته سخن تا کوکی هر بار دانی و لیکن چه گفتی پشیز بیسنی و آنرا بعربی فلس خوانند و فلوس جمع آن است
خاقانی گفته پای از سر حدث در نه فلسی زبهر ازهلسی به کمال گفته سموم قهر تو از آب اگر عتاب کند پشیزه
داغ شود بر سام ماهی شیم پشین بفتح اول نام پسر کیقباد است که او را کی پشین نیز میگفتند و سهراب ولهراسب
نام پسران او بوده و ارونه نیز یکی از اولاد او است فردوسی گفته ابا ارونه از گوهر کی پشین که خواندی
پدر بر پشین آفرین پغاز بروزن نماز چوبی باشد که درودگران در شکاف چوبی که شکافند نهند شمس فخری گفته

صد و شکاری که در دست و ساعد خصمش کند تیر شبه نخجیر حادثات یغاز یغنه بفتح اول و نون و سکون ثانی
بقه و پایه و نردبان را گویند شهاب مدارائی گفته یغنهٔ باغ و دولت باشد این چهار تخشیج و هفت فلک
یک با اول مفتوح چیز سخت و خودآرائی و خودپسند را گویند و بضم اول هم گفته اند و بمعنی هر چیز کنده و نتراشیده
ناهموار و چیز بوک میان تهی و یک مخفف یک آهنگران نیز آمده و بمعنی جای جای گفته ای شوربخت
مدبر معلول شوم پی وی ترش روی ناخوش کرده لک و یک تیز خاوی طعام و تفه چون پنیر و دوغ
پی ذوق و خشک مغز و تهی همچو جوز یک ای بن شوجو آهن پولاد سخت چشم تا بشکنم سر تو چو سندان
بزخم یک فردوسی گفته چو بینی تو خسرو شبرنگ سیاه ملکی را ز خود دور کن نزد شاه یگند بزه
سمند بزبان خوارزم میان نان را گویند انوری گفته بنده را شاگرد خوارزمی است شیطان ایکلی
کان چنان همچو کیل نه در کوه و نه در هامون کنند محنت سوب و یکند او که از بیم بکند طبع موزون هی
ز اندیشه ناموزون کنند یکینه بفتح اول و نون و سکون ثانی قریه کوتاه قد را گویند انوری گفته آن
دختر یکینه عصمت الدین سرمایهٔ زهد و نیکنامی است یکنی بمعنی شرابی است که از ارزن سازند چنانکه
حکیم نزاری قهستانی گفته مست گشتیم ز جرعهٔ یکنی شد مزاجم زنگ مستغنی یگل طاقی باشد در برابر
بنیند و آن را بعربی قنطره خوانند مرحم هرانی گفته چو ز اقرار که آدم زی فرود ببر پیش اندر آمد
یکی ژرف رود تو گفتی دهان اژدهای سیاه خروشان و پیچان گرفتست راه زپیلهار آن رود
پیدا نشان چو در تیره شب بر فلک کهکشان و مخفف پول هم هست مولوی رومی گفته شعر
بجای تقم

بجای تقم و پول از خدای راستی نشسته بر لب خندق نهیمی یک کور و بکسر اول یا شده پا را گویند حکیم فردوسی
گفته دریغ آن بر و برز و بالای تو رکیب دراز و یل پای تو شمس فخری گفته دشمن شهریار عادل ال
باد دایم بتیغ غم بسمل مانده در سنگلاخ محنت و غم آبله کرده پا شکافته پل پلارک و پلالک جنسی
از فولاد جوهردار باشد که از آن شمشیر سازند خاقانی گفته حصرم دیدی که از او جگدی در معرکه بین پلارک
دی نظامی گفته پلارک چنان تافت از روی تیغ که در شب ستاره ز تاریک میغ و در این بیت
بمعنی جوهر شمشیر باشد نیز گفته درفشان یکی تیغ چون چشم کور پلالک را و تافت چون پر مور
پلاس بمعنی پشمینه سطبر و گلیم و جاجیم سوزنی سمرقندی گفته که از این بساط پلاسین بگسترد این کودکان پلاس کهن
برهنی فند و در اصطلاح بمعنی مکر و حیله آمده کمال اصفهانی گفته کرده اند از سیه گری خلقی با همه کس پلاس و
با ما هم انوری گفته خواستم گفتن که دست طبع او بحر زر دو کان عقل گفتا این مدح باشد نیز با من
هم پلاس پلپیل معرب آن فلفل است منوچهری گفته نگار من چو حال من چنان دید ببارید از مژه باران
و ابل تو گفتی پلپل سوده بکف داشت پراکند او ز کف بر دیده پلپل پلیچی با اول مضموم ثانی زده خرمهره را
گویند ابن یمین گفته من که فهم عطاردی بخرد کو هنر را کسی که مشتری است چون بنزدیک اهل عقل کنون
مرده پلیچی فروش جوهری است پلغ با اول و ثانی مفتوح بمعنی حلق و گلو است نزاری گفته ز بس افغان و
نعره و فریاد مردمان را فرو گرفته پلغ پلک بپلک چشم را گویند خسرو دهلوی گفته تیر سواد چشم عدو
حک کند چنانکه رنگی بدیده و نه در پلک برد هم او گفته پلک همی زند و دل همی برد ز چشت چو جادوی که برات

قسون عجب باند پتم خاک را گویند زرتشت بهرام پارسی گفته کجا تور و کجا ایرج کجا سلم اصل پاک پشید بر

رخسار شان پتم پچه بفتح با و میم تخته و لوحی که برای مشق اطفال نویسند عبید لوکی گفته تخت چون پچه مرم

پله درکنار نهاد چه علمها که بخواندم از و بغیر زبان پچک درنده ایست معروف و به تکبر موصوف حکیم فرقی گفته

نهاده گاه زخونش چو لاله داری کرد زخون سینه رنگ و زخون چشم پچک هم او گفته بزرگواری جنسی است

از فعال امیر چنانکه همت نوعی است از خصال پچک ازرقی گفته ز رشک زین پلنگش ز چرخ مه بزیر

سیاه و زرد و نماید همی چو پشت پچک مسعود سعد نیکو گفته با همت باز باش و با کبر پلنگ زیبا که گه شکار و

پیشه روز جنگ کم کن بر عندلیب و طاووس درنگ کانجا همه آواز است اینجا همه رنگ پلنگ مشک

دارویی است که صوب آن فرنگ مشک است چه بوی مشک دارد و گل آن بنقطه های پشت پچک ماند خاقانی گفته

عطر کنند از پلنگ مشک بغداد و آهوی مشک آید از هوای صفاهان پلوان بفتح اول بر وزن نقصان جزی

اطراف زمین که بجهت زراعت ساخته باشند و در حقیقت پلوار است خسرو دهلوی گفته عجب نبود گران

از فرو لغزد آب و گل که تختی لوک گرد و چون گذر باشد به پلوانش هم او گفته سبکباری گزین تا سهل تا کی از جبل

پرتی که گر بر او بشتر بهتر تواند رفت بر پلوان پلونده بر وزن شرمنده یعنی بسته قماش و جامه که تازی رزمه

گویند سوزنی گفته راه باید برید و رنج کشید کیسه باید کشاد و پلونده پله با اول و ثانی مفتوح مخفف درختی است

در هندوستان گل آن نارنجی باشد شیر ماند و برگش به پنجه آدمی و تخمش سیاه است خسرو گفته پنجه کشاده

گل لعل پله طرفه که چون ناخن شیر پله نی غلط نافه ولی نیم خام چیزی از آن مشک و دگر خون تمام ربانی

مشنوم و پنه

مشده هر مرتبه از نردبان است فلکی شیروانی گفته خسرو مملکت ستان بارکش بر آسمان بام ور از نردبان چرخ

فروترین پله دیگر که ترا دور باشد سوزنی گفته هیم پرپلکی من از سپیدار کم به پله ای ماند هزار چنان اهم پلیکان

یعنی نجاست و مردار سعدی گفته پلیدی کند گربه درجای پاک چو درخشمش نماید بپوشد بخاک پنام بالفتح

پوشیده و پنهان کمال گفته با اکابر مجالس و خلوت گفتگوی به پنام میخواهم پناه بمعنی حفظ و حمایت آمده

مولوی گفته در پناه شیر کم ناید کباب روبها تو سوی جیفه کم شتاب حافظ گفته ما بدین در نه پی حشمت و جاه

از بد حادثه اینجا بپناه آمده ایم پنبز و پنبه ور و پنبه زن یعنی نداف و حلاج است و نزاری در این بیت حسین بن منصور را

منظور کرده پنبه بزی فاش کرد یک نکته از سر عشق در همه عالم فتاد شور از آن مشعله پنجاب نام ولایتی است

از سند که پنج رود از اطراف آن بیکدیگر رود و یکی شود و در نهایت آبادی است چنانکه زمرع کشور پنجاب چند از وصف

لشکر لاهور پنجاه به مدت اعتکاف نصاری عبارت در پنجاه روز خاقانی گفته پس از چندین چله در عهد چهل سال

روم پنجاه گیرم آشکارا پنجه معروف است که پنج انگشت باشد گویند پنجه در پنجه هم افکنده و کنایه از دعای مستجاب است

شیخ سعدی گفته من با تو نه مرد پنجه بودم افکندم و مردی آزمودم هم او گفته یکی پادشه زاده در گنجه بود

که دور از تو ناپاک سرپنجه بود پند بر وزن چند فارسی لغت نصیحت است هاتف گفته پند آن دهند خلق ای

کاش کز عشق تو بسیار شدم پند و آن را اندرز نیز گویند و معنی غیر معروف آن است که عنکبوت را یعنی زرغنه را

گویند و معروف است که کشش با زرات و پشش ماده است چنانکه گفته اند چون عنکبوتی که کشش بر ماده

پشش بر زرات حکیم سوزنی گفته پند را فرتها آید بر بر اندر هوا از بر کاخ هما پوشت از بود پر داز پند

[illegible]

پندار بروزن بسیار بمعنی کبر و عجب و خودبینی و نخوت و خیال و تصور و امر موهوم نیز هست چنانکه گفته‌اند ؛
چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست / چون هست بهر چه هست نقصان و شکست / پندار که هست هر چه در عالم
نیست / انگار که نیست هر چه در عالم هست / و پنداشتن مصدر آن است شیخ عطار گوید / آنها که در پنداشت
بودند / چنان کو جمله با پنداشت بودند / پنگ و پنگان بکسر اول یک حصه از دو حصه شبان روزی و بمعنی قسمت آب
پنگی گویند و پنگان را نیز گویند و آن کاسه کوچک مسین یا طاس رویین است که در بن آن سوراخی تنگ کنند و در آب
گذارند چون پر گردد و در ته نشیند یک پنگ شود و اکثر آب باران و مزارعان آن را دوازده و بآن قسمت و اندازه
آب نمایند و هر کاسه و طاس رویین و مسین را که ظرف طعام و یا آب باشد پنگان گویند و فنجان معرب
آنست حکیم سنائی گفته / در جهانی چه بایدت بودن / که به پنگان توانش پیمودن / مولوی بمعنی طاس بدست
آورده گفته / ره گرفت و خلق پنگان میزنند / رضی الدین نیشابوری گفته / از آسمان کرده و نیلی پنگان گفته
حاصل از چشم عدوی تو و اشعار من است / جمله آبی که درین نیلی پنگان دیدیم / حکیم ناصر خسرو در صفت
آسمان و ستاره گفته / چیست این گنبد که گوئی پر گهر دریاستی / یا بهزاران شمع در پنگانی از میناستی
پوپو و پوپش بمعنی هدهد است شمس فخری گفته / پناه ملک سلیمان که چون سلیمانش / نوید ملک سبا داد مرغ
پوپو / اثیر اخسیکتی گفته / خلاف نیست که شاه پرندگان باز است / اگرچه تاج وطن برچکاد پوپو کرد ؛
پوته بمعنی خزانه گفته‌اند شاه و داعی گفته / دل بفراغت بنه و لنگوته بند / از جهت رزق بجان پوته بند
پوخت بمعنی پخت است خسرو گفته / همه کس بهر عادت حیله می پوخت / شه غازی است و ...

پود و پوده

پود و پوده مقابل تار جامه و کهنه و پوسیده نیز آمده فردوسی گفته / شبی کو نترسد ز دودش پود شهنام
او را نباید ستود / و درگوی سوخته و چوب پوسیده که زیر چخماق نهند تا آتش گیرد و آن را خف و پده نیز گویند
فردوسی گفته / همه دیگ و کرپود و چوب پده / جهان چون سیه دیگ تاری شده / پوده بمعنی کرم است
و تنه درخت را نیز گفته‌اند مولوی گفته / طره پوده آدم چه خبر دارد ازین دم / که من از خانه عالم بس پرده نهانم
پوز بمعنی دهان است حکیم سنائی گفته / سعی او بازوی دلیران است / سهم او پوزبند شیران است / ازرقی
در صفت زمستان یخ بند گفته / بند پولاد بر دهان یابد / آبها را بر شمر نهد تیغور / پوست معروف است
و بمعنی غیبت هم آمده چنانکه سعدی گفته / جان بابا تو نیز از خفتی / به که در پوستین خلق افتی / پوستکال
و پوستکاله پوست با موی که زیر دنبه باشد که آن را با اندک دنبه جدا کرده در سیر آب پزند حکیم سنائی گفته
از غلام گذری چپال آید / او ز دنبه پوستکال آید / هم او گفته / دوستی کز پیاله بود / بدل دنبه پوستکاله بود
پوستین لباسی است و کنایه از مذمت و غیبت و عیب جوئی کمال الدین اسمعیل گفته / پوستی بخواستیم ز تو
تا زمستان بسر بریم در آن / قیمت بار تو بود چنانک / قیمت پوستین تابستان / بره ای خواجه
پوستینم مپوش / پیشتر زانکه پوستینت مان / پوشش بر وزن دوشش زره را گویند شهابی گفته شعر
چو ماهی شیم آنگه پوشش دار / چو خوک اندر آن آب شد خوطه دار / پولاد معروف است که از آن شمشیر و خنجر
سازند ناصر خسرو گفته / دل سندان او کرده بکاله / فرو ریزد دل سندان پولاد / حکیم فرخی در مدح
محمود غزنوی گفته / ز لشکر تیغ سفر بر تن عزیز نهد / همی بدانم کان تن تن است یا پولاد / و بمعنی گرز و شمشیر

نیز آمده و نظامی گفته نه ایم کیستی کی دست برد که کرد و ز پولاد من کوه خرد از قول اسکندر به پور هندی گوید شعر
مجوز عبره هند بی یاد من که هندی ترا است از تو پولاد من پولاد خای و پولاد رگ یعنی اسب پر زور آهن خای
دقنی که اسب مستعد و دهان است لگام و دهنه بخاید شعر فراخ تر مطلب عرصه هجا که اینک ستاده توسن
طبعم لگام میخاید پویه رفتاری باشد متوسط نه آهسته و نه تند حکیم سنائی گفته کفر و دین هر دو در رهت پویان
وحده لا شریک له گویان پهلو بفتح اول معروف که بعربی جنب گویند و بفتح لام شهر را گویند عموما و شهر صفهان را
گویند خصوصا و گفته اند صفهان و ری و نهاوند را پهلو یعنی شهر میگفته اند و باقی را ده و روستا و زبانی که
باین شهرها منسوب بود پهلوی میگفته اند و آنچه در دشت و کوه و دره بدان تکلم میکردند تبری و دری میگفتند زیرا
که تبره بمعنی پشته و کوه است و دره شکاف میان دو کوه و لفظ معرب پهله است و زبان پهلوی را زبان پهلوانی
نیز میگفته اند که بشارت شهرهای مذکور بود و ز پهلو برون رفت کاوس شاه و دیگر کنایه از نفع و فایده است و آن
بضم لام است و پهلوان بفتح لام اول و او اصح جمع گفته شه ایران و توران را چیره شد بیک هفته بلاد خسرو توران
یعنی پهلوان ایران و پهلوان بمعنی شهربان نیز آمده و پهلوی مخفف پهلوانی است هستند گاه بخشش و کوشش
غلام او حاتم زر فشان و رستم به پهلوی پهنانه نوعی از میمون بوزینه اگر ریش پهن است ابو شکور گفته
اگر اش ریش چنین آرد و سر و چون روی من چنید که چنین رم برار چنین گشت چون رخسار پهنانه پهنه
بمعنی پهن و پهنا است و نوعی از چوگان را نیز گویند که سر آن مانند کفچه پهن است و گوی را در آن نهاده بر هوا افکنند
و چون نزدیک بفرود آمدن شود باز سر پهنه را بر او زنند و گذارند بر زمین آید تا از مال بگذرانند و آنرا بتازی طبطاب

[illegible]

مانند حکیم سنائی گفته قدم در راه ملکی نه که هر ساعت همی باشی تو همچون گوی سرگردان و ره چون پهنه بی پهنا
فرخی گفته پهنه بازی و کمند افگنی و چوگان باز ناوک اندازی و زوبین فگنی و سخت کمان کمال گفته جرم هلال از
بر این سبز پهنه چیست ما را زسم اسب تو بردی نشان رسید پی بر وزن کی آن چیزی باشد که بتازی عصب
گویند و آن را بر کمان و زین اسب و بر جایی از تیر که پیکان در آن نهند پیچند ابو سعید گفته پی در کار دست و کاو در کهسار
ماهی سر شیشین هر یا بار هست بز در کوه است و توز در بیقار است زه کردن این کمان بسی دشوار است و بمعنی
دنبال و پی در پی یعنی قدم بقدم و متعاقب و متواتر حافظ گفته لب می بوسم و در میکشم می آب زندگانی برده ام پی
و بمعنی دنبال و متعاقب نیز گفته هشیار شو که مرغ سحر مست گشت هان بیدار شو که خواب اجل در پی است هی
حشمت ببین و سلطنت گل که گسترید فراشش باد هر ورقی را بزیر پی و انوری در معنی پی بردن گفته شعر
جا وقت آن ز جهان پیش جهانی که در او وهم را پر بر دهیرت و فکرت را پی سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت مردم شد کمال اسمعیل گفته دو راه رو که براهی روند در یک سمت عجب نباشد اگر او فتند هر دو از
پی و بمعنی تاب و طاقت فردوسی گفته ز هند و ز فغفور و خاقان چین ز روم و ز هر کشوری همچنین شه
بیاورد و پس هر کسی باج و ساو نبد پی بود با او کسی را نه تاو پیچختن بمعنی پیچیدن و پیخته یعنی پیچیده و پیخت
یعنی پیچید قاضی رکن الدین قمی گفته چون هست زمانه سفله پرور کی هست زمانه بر توان پیخت خاقانی گفته
شاه است عدل انگیخته دست فلک بر پیخته پیخست بر وزن ابست آن گیاهی آن کند شده باشد و چیزی که در
زیر پی لگدمال شده و خسته گردیده و عاجز مانده و پامال شده و آن را پی خسته نیز گویند حکیم خسروانی گفته

دل خسته و محرومم و پخته و گمراه / گریان بسپیده دم نالان بسحرگاه   پشیز و تسی درمی بوده در زمان کیان
هر درمی پنج درم خرج می‌شد حکیم فردوسی گفته / هزار و صد و شصت قنطار بود / درم هر که او پنج دینار بود
که بر پهلوی شرمه پارسی / همی نام راندش به پیلادسی   پیزر بروزن سیزر بمعنی بیدار است چنانکه مار
معنی مادر چنانکه مولوی گفته / کم در رشته عشق که گرد پیچیتی / مانده این عشق تر مادر و پیر نیست   دانیا
لغت دری و در طبرستان مستعمل است   پیرا بمعنی پیراینده مانند آنکه ولالک موی زیادتی بستره یا مقراض
کند یا باغبان شاخ زیادتی را ببرد چنانکه شبی ایاز بامر سلطان زلف خود را برید علی الصباح سلطان
بخود آمده بسیار دل تنگ شد حکیم عنصری این رباعی سلطان را بر سر عیش آورد / کی عیب سر زلف بت
از کاستن است / چه جای بغم نشستن و خاستن است / روز طرب و نشاط و می خواستن است / که
کاراستن سرو ز پیراستن است   پیراهان و پیراهن و پیرهن و پیرهنه نام جامه معروف که آنرا کرته گویند
مولوی راست / حالیا دل و منم بر تافته است / بوی پیراهان یوسف یافته است   سعدی گفته / ز مصرش
بوی پیراهن شنیدی / چرا در چاه کنعانش ندیدی   هم مولوی گفته / پرده بردار و برهنه گو که من / می نخسپم
با صنم با پیرهن   پیرایه آرایش و زیور سعدی گفته / حریف مجلس ما خود همیشه دل می برد / علی الخصوص
که پیرایه بر او بستند   فردوسی گفته / ز دانش چو جان ترا مایه نیست / به از خامشی هیچ پیرایه نیست
پیروز رام نام شهری بوده در قدیم که پیروز نام از پادشاهان ایران آنرا بنیاد نهاده بود چنانکه فردوسی گفته
یکی شارسان کرد پیروز رام / بفرمود کاورا نهادند نام / جهاندیده گوینده گوید ری است / که آرام شاهان فرخ پی است

بداه

پیرو بر و زن خیره بمعنی ضعیفه و لعمد و جانشین و در باب طریقت آمده   از صد سخن پیرم یک حرف مرا یاد است
گیتی نشود ویران تا میکده آباد است   پیزی بمعنی مقعد است در مطایبات جناب قائم مقام مغفور مسطور است
تو خواه راضی باش ای رفیق و خواه مباش / قضا است آنکه وارونه میکند پیزی   پیشادست ابجد
پیشی را گویند و نقد را نیز گویند که مقابل نسیه باشد لبیبی گفته / ستد و داد خر به پیشادست / داوری باشد در
دیان و شکست   مختاری گفته / بر دشمنان خود بخود پیشدست گشت / آبای خویش را بهنر نیک نام کرد
پیشیار بمعنی پیشاب آدمی است عموما و آن قاروره بیمار که پیش طبیب آورند خصوصا فردوسی گفته / پزشک
آمد و دید پیشیار شاه / سوی تندرستی بشد کار شاه   پیشانی معروف است که بعربی ناصیه گویند و بمعنی شوخی
و سخت رویی و قوت و صلابت و مواجهه و برابر و مقابل را نیز گویند شیخ سعدی گفته / طاعت آن نیست که بر خاک
نهی پیشانی / صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست   کمال گفته / نگارا چند ازین پیمان شکستن / به پیشانی دل
سندان شکستن   نشاید بر سعدی چنان ازین کار / مسافر تشنه و حقاب سموم / چو آهن تاب آتش می نیارد
چرا باید که پیشانی کند موم   پیشاهنگ پیشرو قافله و کاروان و لشکر حکیم منوچهری گفته / الا یا خیمگی خیمه فروهل / که پیشاهنگ
بیرون شد ز منزل / تبیره زن بزد طبل نخستین / شتربانان همی بندند محمل   پیشین خورده طعامی اندک که به
سبیل چاشتی بخورند نظامی گفته / جهان پیشین خورده جانت باد / فزون از همه زندگانیت باد   انوری گفته
دست را وقت کرده در اطلاق رزق / ممتلی مر آنرا از پیشین خورده   پیشی و اوزی که پیش از کار بکار برند
حکیم مسجدی فرزی گفته / ز بس عرض بخشش نکرده سؤال / بسائل ده جود او پیشداد   و پیشداد که لقب سلاطین پیشدادیه است

پیش رو مقدم و مقتدا و امام را گویند و آنان که مرید وی را اقتدا کنند اند پس ایست و پی شو و پس رو وی رو گویند
شیخ عطار گفته همه کرپس رو و گر پیشوائیم درین حیرت برابر سینمائیم پیشه ور یعنی کارکننده و کارگذارنده
و عامل و خادم است حکیم ناصرخسرو گفته اجرام جمله پیشه وران باشند یکسر بکار خویش درون مضطر سالار کیست
پس چو ازین هر هفت هر یک موکل است بکاری بر سالار پیشه ور نبود هرگز بل پیشه ور بود و چاکر پیشیاره
بوزن سیپاره حوای نرم و خلاف تنقلات حکیم ناصرخسرو گفته سخن باید که پیش آری خوش ایراک سخن بهتر
بسی از پیشیاره پیغاره بروزن می خواره طعنه و سرزنش شعر بدو گفت شاه ای بدکنش سزاوار و
پیغاره و سرزنش پیغوش بروزن نیم جوش گلی است از جنس سوسن آن را سوسن آسمان گون خوانند شیخ نظامی
گفته صبا انگیخته هر سو غورشی زده بر گاو چشمی پیل گوشی و این مقلوب پیلغوش است و پیلغوش نیز سنبل پیل گوش
که بجهت یعنی برگ آن را بگوش پیل تشبیه کرده اند و آنرا بعربی لوف گویند پیغله و پیغوله بفتح اول یعنی کنج و گوشه خانه باشد
فردوسی گفته کنم هرچه دارم بدرویشان یله گزینم ز گیتی یکی پیغوله خاقانی گفته ای که در دل جای داری بر سر و چشم
نشین کاندرین پیغوله از بس تنگ باشد جای تو پیغو و پیکو نام ملکی است طرف چین و پادشاه آنجا را نیز همین نام
خوانند حکیم سعدی گفته هرچند جهان خلق بگرفتند امروز تکین و ینک و پیغو نومید مشو ز رحمت یزدان سبحانک
لا اله الا هو پیک یعنی چاپار و قاصد بود عبد الواسع جبلی گوید رسول خیر و برید ثواب و وفد صلاح
سفیر عفو و بشیر نجات و پیک فلاح رسیده و داده بشارت همه خلایق را برحمت ملک العرش خالق الارواح
و جمع آن پیکان بود انوری در صفت سحاب گفته این چه پیکان بشارت بر شتابان در هوا وین چه جلیلان
جوالی

جمازه کشش غراان و قطار و گاهی جمع بها و الف نمایند پیکها گویند مولوی گفته هر روش صد نامه صد پیک از خدا
یا ربی زو شصت لبیک از خدا پیکر گاو یعنی صراحی و ظرفی که بصورت گاو ساخته باشند و در آن شراب خورند
حکیم خاقانی گفته در پیکر گاو آید و در کالبد مرغ جان پریان کز تن خم یافت رهائی از گاو و مرغ آید و از مرغ بچه
در ماهی سیمین سری و ماهی هوائی پیلپا نام جزیره ایست کرد و از ترکیب پای پیل و قلب زنگیان داشته نظامی
گفته چو در پیلپای قدح می کنم بیک پیلپا پیل رایی کنم پیلسته رخساره و ورد را گویند یعنی ساعد و انگشت
نیز آورده اند و مرکب است از پیل و رسته که یعنی استوان است و استخوان پیل عاج است که بسپیدی معروف گردیده است
و ساعد و انگشتان خوبان را برای سپیدی بآن تشبیه کرده اند استاد عنصری گفته چو بر روی ساعد نهد سر کوا
سمن را دهد پیلسته ساز و ستون پیلسم بسین مفتوح نام برادر پیران ویسه بوده که بدست رستم کشته گشته خاقانی
خاقانی گفته آتش تیغش چو آفت جنبه شود بوقبیس باد نهیبش چو خاست پشه شود پیلسم پیلغوش گیاهی
پیلغوش است که نوعی از سوسن است که آن را پیل گوش نیز گویند کسائی مروزی گفته بر پیلگوش قطره باران
نگاه کن چون اشک چشم عاشق گریان غمزده گوئی که زبر باز سفید است برگ آن منقار باز لؤلؤ ناسفته برچکد
سیف اسفرنگی گفته بی نورتر ز بخت خود از چشم پیلگوش بی برگتر ز فصل خود از شاخ نسترن و گرچه
باشد ترکیب پیل بی بن و آن را خاک انداز گویند ابوالفرج رونی گفته آفتابش پیلگوش غبار روب آسمانش کنبد
خرگاه باد پیل مال یعنی پی سپر و پایمال کردن است چه هر مجرمی را که در زیر پای پیل افکنند تا پیل آن را خورد و
بازهمین نرم کند فردوسی گفته مرا یم دادی که در پای پیل کنم پیکرت را سپر همچو نیل پیله بروزن حیله

اصل ابریشم و غوزهٔ ابریشم که کرم تنیده باشد و کرم ابریشم را نیز گویند شیخ سعدی گفته چو پروانه آتش بخود
در زنند نه چون کرم پیله بخود در تنند دیگر بمعنی خریطه و کیسه است که در آن دوا و دارو ریزند خاقانی گفته شعر
در تنگ پیلهٔ فلکت جیوه زر زمانه را نیست به بخت خصم تو داروی درد مدبری و بمعنی پلک چشم مولوی گفته شعر
گر چه پیلهٔ چشم بر هم میزنی در سفینهٔ خفته ره کم میکنی پیمانه قدح و ظرفی که بدان غله و شراب پیمایند حافظ
گفته حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد و از شعر اوحدی چنان بر می آید
که پیمانه از قدح بزرگ تر باشد که گفته عاشقان درد کش را در دو پیمانه ده از قدح کاری نیاید بعد ازین پیمانه
ده پینو بر وزن لیمو کشک باشد که ترکی قورت خوانند معزی سمرقندی گفته چو کعب الغزال است پینو و لیکن
نه با طعم کعب الغزال است پینو کعب الغزال نام حلوائی است شبیه بکشک انوری گفته به بین که میر معزی
چه خوب میگوید حدیث ابیات پینو و شکل کعب غزال پیوسته بر وزن پیر بسته برج و قلعه حصار
و فصیل شهر را گویند اورمزدی گفته برج پیوسته اش هست برابر اوج حمل بر گذشته است سر
کنگره اش از کیوان پیوست بمعنی پیوسته است که همیشه و دایم باشد و بمعنی پیوند و الحاق نیز آمده
و آن را پیوسته نیز گویند شاعری گفته پیوسته کسی خوش نبود در عالم جز ابر دی یا رسن که پیوسته خوش است
پیهیه که خروبان نخم گویند حکیم سنائی گفته نشود کس بکنج خانه فقیه کم بود مرغ خانگی را پیهیه تا بر وزن جا
کلمهٔ انتهاست که بعربی الی و حتی گویند و از ادوات غایت و تعلیل و شرط باشد و بچند معنی آمده است اول
یکتا و یگانه و واحد و فرد و طاق معرب تا است که ضد جفت باشد و جفت و تا را بعربی زوج و فرد گویند و تای

کاغذ یعنی

کاغذ یعنی نسخه و یک ورق چنانکه مولوی گفته گر بگویم شرح او بیحد شود مثنوی هشتاد تا کاغذ شود و
یعنی چند بسته و طاقه از کاغذ و نصف خروار که بعربی عدل گویند و این معنی بهتر از آن است که هشتاد من کاغذ
شود چه اغراق این بیشتر است و بمعنی تار تنبور نیز آمده چنانکه حافظ آورده مغنی طوطی نوائی بزن بیک
تائی او که تائی بزن کاتبی ترشیزی گفته چون خواجه نظام نیست بزم آرائی بی صوت خوشش مباد خالی
جائی هر ساز که هست تای آن نتوان یافت تنبور وی است اگر ندارد تائی دیگر بمعنی زنهار است سعدی
گفته ز صاحب غرض تا سخن نشنوی که گر کار بندی پشیمان شوی و بمعنی طاق ضد جفت نیز آمده خاقانی
گفته جانم ز نهیب کودک آسا با حرص تباخت جفت با تا در فرهنگ رشیدی بمعنی طاق که جامه کنند آمده
نزاری گفته تا مدیوان لایک در حساب در مدینار آید و جامه تبا صاحب برهان گفته که تا بمعنی که با کاف مکسور
استعمال میشود و بجود واقف باش تا نیفتی و بر خیز تا برویم مولوی فرماید پله نوش کن شرابی شده آتشی بتیزی
سوی ما بیا و بستان بدو دست تا نریزی تاب بمعنی پرتو و فروغ و گرمی و روشنی آفتاب و شمع و چراغ
و بمعنی چین و پیچ که در طناب و کمند و زلف می افتد و بمعنی طاقت و توانائی که آن را تاو و تیو نیز گفته اند
حکیم سنائی گفته تا بدینجای تاو تو داند چون همه سوخت او و داو ماند حکیم اسدی گفته فتادند بر خاک بیهوش و
تیو همی دل بشد از غم دل غریو و بمعنی تابنده نیز آمده فلکی شیروانی گفته با من چو بخندید خوش آن در خو
شاب بر چهره ز شرم دست را کرد نقاب عکس لب او ز پشت دست پر تاب می تافت چو از
جام بلورین می ناب کمال اسمعیل گفته از دیده فرو باریم ار آب شوم و ز زلف برون کنی اگر تاب شوم

بر دوست نگری از پی تاب شوم در چشم تو در نیایم از خواب شوم فرخی گفته چشم تو پر خواب و سحر دردی
تو پر سیم و گل جعد تو پر چین و پیچ و زلف تو پر بند و تاب تاب زلفان و خم جعد تو نشناسم همی از خم
تاب کند خسرو ما کز قاب و بمعنی طاقت گفته هم میرفت و عاشق نگرانش دل کسی ریشکم دل فزود که تاب
نظر نداشت تابخانه خانهٔ زمستانی که در آن آتش افروزند تا گرم شود خاقانی گفته سرو ابد و وحشت
زمانه از فرق تو گشته تابخانه انوری گفته هر دو در تابخانه رفتیم که نبود آشنا هوای رواق نه
تابوک بالاخانهٔ کوچک که در بالا واقع شود و آن را بتازی مخارجه گویند فرالاوی گفته همه چشم ز ذوق لطف سخنهای
جانفزایش از حجره دلم سوی تابوک گوش شد تاتار نام طایفه ایست بزرگ از ترکستان و تاتار را تتار و تتاری
و تتر نیز گفته اند سعدی گفته صاحب بکلاه برکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری
وار تاخ درخت شاخ است که هیزم آن آتش بسیار باشد و آن را بعربی غضا گویند کمال اسمعیل گفته شعر
وارم اسپی کش استخوان در پوست هست چون در جوال هیزم تاخ حکیم اسدی گفته پر از کوه و بیشه
جزیری فراخ درختش همه عود و بادام و تاخ تار ستاره را گویند عیشی خوشتری گفته طلوع کوکب
سعدش خلایق را کند روشن فروغ طلعت عدلش بسوزد دخمن تار را تاران و تارین و تاروان و تاره
و تاری همه بمعنی تار و تاریکیست فردوسی گفته اگرچه مرا روز تاران شود ز فرمان اویست هر آن شود نه
مولوی گفته شمع و چراغ خانه ام چون خانه را تارین کنم ای خواجه من جام میم چون سینه را غمگین کنم خواجو
گفته شود بر کرم نیند و سلاسل خیال زلف اشبهای تاره ناصر خسرو گفته ایا دیده تا روز شبهای
تاری

تاری بر این سخت تخت این مرز عاری وتیره بمعنی تار است ناصر خسرو گفته هرکسی چیزی همی گوید ز تیره رای خویش
تا گمان افتد که او قسطای بن لوقاستی تارک و تارکه بمعنی میان سر آدمی است و آن را بچکاد نیز گویند و خود
آهنین را که بر سر گذارند نیز تارک و ترک گفته اند و تار نیز بمعنی تارک است حکیم رودکی در صفت شراب گفته
زان عقیقین می که هر که بدید از عقیق گداخته نشناخت تا ببوده دو دست رنگین کرد تا چشیده و تارک
اندر تاخت حکیم مختاری گفته از هول همی جان دهد بر شوت آنکس که همی تیر زد و بتاره تار و تاره فشده بود
فرخی گفته مملکت را ملک چنین باید که کند کار ملک راست چو تار و بمعنی دهان نیز آمده چنانکه عماری
شهریاری و در تبدیل تان و تاز گوید کوچک تاتی که در عبارت ریزد همه درهای مکنون تارم بر وزن دارم
نام چند شهر است و دیگر بمعنی خانهٔ چوبین چون خرگاه و سراپرده و گنبد و محجری که از چوب سازند و در اطراف
باغ گذارند تا مانع از دخول شود حکیم سنائی گفته ای بسا باد گیر و تارم و تیم زیر و بالا ز آب چشم یتیم و نیز
چوب بندی که برای انگور و یاسمین و کدو و غیره سازند و آن را داربند نیز گویند انوری گفته دختر
رز که تو بر تارم تاکش دیدی مدتی شد که به آونگ سرش در کنب است و کنایه از آسمان نیز هست
کمال اصفهانی گفته شغل اسب سپید و خاک هفت اقلیم بجانک کوس بریده گوش ز تارم حکیم
ناصر خسرو گفته از بهر چه این کبود تارم پر گرد شده است باز و معلم رازیست که می نگفت خواهند با
تیره بساط سبز تارم و طارم معرب آن است و آن را تاره نیز گویند چنانکه ناصر خسرو گفته نگاشته
بزرانشده بر چینند همی چو ستاره چون نظاره کرکانیان همی برون کشند زین حصار بی در تیز تاره

تارمیغ بر وزن چارمیغ میغ تیره یعنی بخاری که در زمستان هوا برآید زمین را تیره و تار نماید و زمین پر
دود بنظر در آید و آن را نژم و میغ و بتازی ضباب گویند مختاری غزنوی گفته سرا چنان در آتش
خورشید جسته بود کز تارمیغ گفتی طشتی است اندر آب تار و مار و تال و مال این لغت از اتباع است
یعنی پراگنده و از هم پاشیده و زیر و زبر شده حکیم فردوسی گفته تهمتن بزابلستان است و زال
شود کار ایران همه تال و مال هم او گفته شد از بد شبانی رمه تال و مال همه دشت تن بود و
پی دست و یال تاره بمعنی تار مو و تار ریسمان و تار چنگ و تار ابریشم آمده ابن یمین گفته شعر
چون دیده سوری و چو یک تاره مویی آورده بیازارد هانی و میانی شاه قاسم انوار گفته شعر
چنگ غمش بیزند بر دل هر تاره کشف روان میکند معنی جبل الوری تاز معشوق و محبوب را
گویند فردوسی گفته بدو گفت مادر که ای تاز مام چه بودت که گشتی چنین زرد فام و بمعنی امردی
که اهل نفاق باشد شیخ اوحدی گفته چه وفا خیزدت ز تاز و جلب یاری از زرد و شنان
چرخ طلب سوزنی گفته ز تاز روی که دام دل هر تاز مدام است مولای مدامیم و مدامیم و مدامیم
تازی بمعنی عربی باشد انوری گفته ای ز تیغ تو در سرافرازی مثل هندی و نیزه تازی
و اسب عربی را نیز اسب تازی گویند انوری گفته روز هیجا که مرکبان گردند زیر پای مبارزان
تازی ابوالقاسم حسن عنصری گفته ز چین و ماچین بگروید تا لب جیحون ز ترک و تازیک و از ترکمان
غز و خزر تاسس تاسا و تاسه بمعنی اضطراب و بیطاقتی و اندوه و ملالت و بیقراری و تیره شدن

ادی از غم

روی از غم و الم و میل بکاری ناچیزی و زنان آبستن را و آن تلواسه و واسه نیز گویند پور بهای جامی گفته
خواهد جای چار دره یا سا خورد چوب اندر آمدش تاسا سنائی گفته یار همکاسه هست
بسیاری لیک همتاسه کم بود یاری سوزنی گفته در این جهان که سرای غم است و تاب چو کاسه
برسر آییم و میزبان سرآب باباطاهر عریان همدانی گفته دیته تلواسه دیرم بوره بوین هزاران تاسه
دارم بوره بوین یعنی بی تو هزاران غم و اندوه دارم بیا و ببین تاش بر وزن فاش در برهان قاطع
بمعنی خداوند و صاحب و شریک و همباز و بمعنی اسباب شرکت آورده که در آخر اسم آورند چون
خواجه تاش و خیل تاش شیخ سعدی گفته من و تو هر دو خواجه تاشانیم بندهٔ بارگاه سلطانیم هم
او گوید چه خوش گفت بکتاش با خیل تاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباش تاغ درختی است
که آتش هیزم آن بسیار دوام کند و نام قلعه ایست از قلاع طبرستان فرخی در فتح قلعه تاغ در مدح محمود گفته
اگر بر کند بیک حمله در قلعهٔ تاغ اگر بکشد به یک تیر دز ارگ زرنگ تافته بمعنی پرتو انداختن ماه
و آفتاب و آتش و ستاره و چراغ خاقانی گفته ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب تافته ام از
غمت روی زمین بر متاب حکیم اسدی گفته همه خسته و مانده و تافته زبس تشنگی کام بر کافته
دیگر بمعنی برگشته است خواجه جیبی ثنائی گوید گر بشل جاکنی در پس آیینه شخص چند بتمثال خویش تافته
رو بر قفا و بمعنی پیچیده و نیز آمده کمال اسمعیل گوید بر تافته است دست مرا روزگار دست زانم
نیز سر بسر زلف تو روست و تافته پارچه ابریشمین که از آن لباس کنند و ریسمان تاب داده را نیز گویند

تاک بمعنی درخت انگور است وگفته‌اند تاک را سیراب کن ای ابر رحمت زینهار قطره تا دُری تواند شد چرا گوهر شود
تاکاج بمعنی یک ناگاه و یکبار باشد سوزنی گفته بی فکرت و مداحی صدر تو همه عمر حاشا که زنم یک نفسی را
برخیره تاکاج طاوس لایک نبوامر تو خواند اندر قفس سدره چو قمری و چو دراج تابد رقه از دوستی
آل علی نیست بر قافلهٔ دین خدا و بنهد باج تال بر وزن مال طبق مس و برنج و امثال آنها بود و دو پیاله کوچک
از برنج که خنیاگران و رقاصان هنگام خوانندگی و رقص آنرا بر هم زنند و صدای آن اصول نگاه دارند و زنگ
دارد و دیگر نام درختی است در هندوستان شبیه درخت خرما و آبی از آن درخت گیرند که کیفیت شراب دهد و برگ
تال را در دوا برهند با فوفل و آهک خورند و خوردن آن با فوفل و آهک لب را سرخ کند و آنرا تنبول نیز گویند عثمان
مختاری گفته رنگ چو خوردن گرفت لاله خودرنگ شش تنبول کرده دار و دندان فتح‌خان ملک الشعرا
در مدح اسب گفته زبانش بنازی همی با لگام تو گفتی زند تال هندی لگام امیر خسرو گفته گوشش بال
باز توان کرد ازین ورق همچون شکاف گوشش برهمن زبرگ تال شال بمعنی اول را امیر خسرو گفته زسیری
بنگ هند و سیر خورده شد همه تال برخش تال زر شد و بمعنی سازی که بر هم زنند او گفته دیگر ساز برنجین نام
آن تال برگشت پر برویان قتال گرفته چون پیاله تال در دست نوازی از سرود خویشتن مست تالش
طایفه از مردم گیلان و نام ولایت ایشان و طالش معرب آنست و پوشش خاصهٔ آن طایفه را تالشانه می نامیدند
و طیلسان معرب پوشش تالشانه است ابن یمین گفته خسرو خسرو نشان تالش جمشید فر مهر سپهر کرم سایه
پروردگار تالول پیرامون و اطراف دهان را گویند و بمعنی کج دهان نیز آمده صحبدی گفته من بیم و بیدا

شد فالج

شد فالج همه بر من تالول چسبنی کج و کفته شده دندان تاهو بمعنی جوهر شراب است که آنرا
عرق گویند امیر خسرو دهلوی گفته تکلف نیست حاجت خورد ملی خواهم و کیفی می تاهو نشانکوری سکوره گل
نه جام جم هم او گفته عکس ساقی گرنه تاهو نمود چشمهٔ خورشید را در ته نشاند تای جامه واری باشد
از قماش چنانکه نزاری گفته تا بدیوان ممالک در حساب زر بدینار آید و جامه بتای عقد عمرت باد محکم
تا بود همچنین قانون این دولت بپای تبار بمعنی اولاد و طایفه و آل و نژاد آمده است ناصر خسرو گفته شعر
کل تبار و آل دارد همه سه رویان هر کجا آید با آل و تبار آید منوچهری گفته توران بدان سپرد همی ایران بدان
پسر مشرق بدین قبیله و مغرب بدان تبار فردوسی گفته چو اندر تبارش بزرگی نبود نیارست نام بزرگان شنود
و در عربی بمعنی هلاک آمده حکیم قطران به هر دو معنی گفته خزینه بخشش و ولایت ستان ملک حجستان تبار جان عدو و ریش
آفتاب تبار تباشیر چیزی سفید که از میان نی هندی بیرون آید و در دواها بکار برند و معرب آن طباشیر است
شیخ نظامی گفته نی چون تا شیر با شکر رسته تباشیرش برابر شیر بسته تباه قسمت کننده را گویند و بمعنی
ضایع و نابود شده و باطل شده هم آمده حکیم فرخی گفته زمانه رغم ورا ای برخ ستیزه داه خلق شید بران عارض
سپید سیاه کمالش اگر تبه کرد جای بوسه من ز غالیه نشود جایگاه بوسه تباه و تباه و تبه بمعنی هلاک نیز
می آید شاه گفته بر دو حال خصم تو دایم تباه گریز در شتش ز سهم تو راه تباهه گوشت نرم و نازک که از شرحه
شرحه کرده کباب کنند مولانا مظهر گفته نه مرد قاضی و مفتی شده‌ام که دارم دوست بهین تباهجهٔ یا لطیف حلوا
فرخی گفته باسن چو گل شکفته باشی که گه گاهی باشی چو کار در گوشت تبه روزی همه آری کنی و روزی نه رگره

یکی دست ما به مرا بر یک ره   تب باد و تب لرزه را گویند غضایری رازی گوید   چنان دشمن از بیم تیغ تو لرزد
که گویی گرفته است تب باد و ورا   تبخال و تبخاله جوششی باشد که آید وار از تب بر لب برمی آید حکیم قطران گفته
تبخاله مرا نمود دلدار بناز   بردم لبان بر خوش انگشت فراز   چون کودک شیرخواره از حرص و آز   انگشت حرم
ازین پس عمر دراز   تبرخون معنی عناب است شبیه به سنجد   فضل تبرخون نیافت سنجد هرگز   گرچه بدون
چو سنجد است تبرخون   هم او گفته   رز زرد چو زهره است عارض بهی و سیب   سرخ چو مریخ روی نار و تبرخون
مسعود رازی گفته   از بسکه تو دشمن در ایران زده ای تیغ   از بسکه در این هر دو زمین ریخته ای خون   زین پس
دو زمین هر چه گیا روید تا حشر   یکسر همه روین بود و شاخ تبرخون   تبرزد معنی نبات و شکر است
و قسمی از انگور است لطیف و شیرین شیخ سعدی گفته   از دست دوست هر چه ستانی شکر بود   و ز دست غیر دوست
تبرزد تبر بود   تبرزین معروف است و معنی نمک تبرزد نیز آمده ناصرخسرو گفته   مشک تبتی به تنگ معطر وش
ستان بدل شکر تبرزین   تبرک هر حصاری را گویند سبز تبرک یعنی سبز گنبد کنایه از آسمان است شرف
شفروه اصفهانی گفته   پیروزه وجه حاشیه درگه تو گشت   چندین ذخیره ها که بر این سبز تبرک است
تبری منسوب به طبرستان چه بنفشه تبری گویند حکیم منجیک گفته   بمنظر آمد باید که وقت منظر بود   نقاب
لاله گشودند و لاله روی نمود   بنفشه تبری خیل خیل سر برکرد   چو آتشی که بگوگرد بر دواند دود   ش
تبت بر وزن الت بمعنی ضایع و تباه و سست و چیزی از کار افتاده سوزنی گفته   اگر نه عدل
شه هستی و نیک رائی او   شدی سراسر کار جهان تباه و تبت   تبتنغ بفتح اول و ثانی و سکون
ثالث

ثالث و ستم فوقانی مردم فصیح و تیز زبان را گویند که شد حرف زنند منجیک گوید   گشتم از بین وحت وارا
و سخن بس تبتنغ و شیوا   تبش بر وزن کشش گرمی را گویند و اصل آن تابش بوده مخفف کرده اند نظامی گوید
خورش ز تبش جهان فرو زد   کانگشت بر او نمی بسوزد   تبشی طبقی باشد آب گردان از مس و طبشی معرب
آنست ابن یمین گفته   باز در طرف چمن ساقی سر مست نهاد   بر سر تبشی سیمین قدح زر عیار   تبل بر وزن
اجل چین و شکنج و ناهمواری پوست مانند بادام مختاری گفته   دیده دشمنت ز کینه تو   همچو بادام در گرفته
تبل   هر که بیند بخواب تیر ترا   طبع بگشایدش ز دیده سبل   تبنگ بر وزن درنگ طبقی باشد از چوب
که بقالان اجناس در آن کرده بر سر نهاده در کوچه و بازار بفروشند و طبق معرب آنست و آن را تبوک نیز
گویند شمس فخری گفته   خاک بر تارک دوات و قلم   حبذا و به و جوال و تبوک   و بضم اول دریچه زرگری و
صفاری را گویند و آن قالبی باشد که زر و سیم گداخته را در او ریزند کاتبی معنی اول گفته   نان ریزهای سفره
خوانش فلک همه   در یوزه کرد روز و شب و ریخت در تبنگ   و معنی قالب زر و سیم عنصری گفته   شعر
تبنگ ار بگنجد کسی بی تنگ   بریخته کج برآید از تبنگ   و معنی ف و دهن آواز زنگ و صدای ناقوس نیز آمده
تبنگو بر وزن مشکو معنی زنبیل و سبد و صندوق و کیسه عطاران و طبق آمده و آن را تبنگو و تبنگ نیز گویند فخری گفته
زر و یاقوت و لعل اندر خزینه   نه بیند روی کیسه یا تبنگو   سوزنی گفته   منت از خلق بهر نان چه برم   که جهان چون
تبنگو نان است   منوچهری گفته در بن انگور بنشین   دهقان بنزد آید و فراوان نگرد شان   یعنی که بسته تبنگو و کلوا از
برد شان   وانگه به تبنگوی کش اندر سپر دشان   بر پشت نهد شان و سوی خانه برد شان   تبوراک بفتح اول

وشانه نوا ورسیده طبلی است کوچک که مرغان را از کشت زار نوازند و بمعنی غربال وطبق و دف و دایره نیز آمده
مولوی گفته عاشقم من کشته قربان لا جان من نوبتگه طبل بلا خود تبوراک است این تهدیدها پیش
آنچه دیده است این دیدها پیش او چه بود تبوراک تو طفل کی کشد او طبل سلطان نیست کفل شاعری
در هجو گفته بابات بدشت کشت خاشاک زدی ماماًت دف و در دیه چالاک زدی آن پیسر کور را
تبارک خواندی وین پیسر کو را تبوراک زدی تبیره و تبیره طبل و دهل را گویند منوچهری گفته تبیره زن
بزد طبل نخستین شتربانان همی بندند محمل اسدی گفته رزه کرد بر خاست در شهر جوش ز صحرا فغان
وز تبیره خروش تپ بمعنی اضطراب و بیقراری و تپیدن و تپیدن مصدر آن است چنانکه تپش
و طپیدن و طپش معرب آن است شعر دل می تپدم مدام کایا چه شود و در بیت مبادا هرچه باد اباد
تتماج آشی است کز سماق پزند سماق طعمه گفته نام تتماج بر زبان بردم ماست را آب در دهان آمد
تتری بضم تا بمعنی سماق آورده و این بیت خسرو دهلوی را شاهد کرده خار هر رو تا نگردد دست دلگستان نگار
کز نهال دشتم تتری نیشکر نتوان کشید تنته نام شهری است از جا و سند امیر خسرو دهلوی گفته سروی
چو قدت در چمن تته نباشد گل همچو رخ خوب تو البته نباشد تتی صورتی که برای مشغولی اطفال از گل سازند
و رنگین کنند و آنان آن بازی کنند حکیم سنائی گفته طفل چون زهر مارکم داند نقش آزر تتی تتو داند
وکلاه که دران مرغان را برای دانه دادن بگیرند مولوی گفته فخر رازی علم را تتی کند پیش مرغان ریزد و تتی
کند تجار بوزن شمار کره اسبی را گویند که هنوز او را زین نگذاشته باشند و او را تجاره نیز گویند و بلغه

[illegible]

زند رونده را گفته اند فرخی گفته بر رفت از شهر گرگان کیواره بزیرش تازی اسپی خوش تجاره شرف شهزاده
گفته بر در بار که رفت او به بر شیر یک الاغیت که از راه تجاه می آید فرخی گفته اگر تدبیر او سواری کرد بر
جهان تجاره توسن صد اسب تازی و سپید تجاره زکو هر همچو گردون پر ستاره تجر بروزن شجر
خانه زمستانی که بخاری و تنور داشته باشد و آن را تاب خانه نیز گویند نزاری قهستانی گفته میان این تجر و
گنبد فلک فرق است که هست این به ثبات آن نباشد آرامش چو تاب آتش می در هوای آن بچه
تباقت خانه از آن تاب خانه شد تابش تخت اردشیر نوائی است از موسیقی منوچهری گفته بربط عندلیب
زند بنه شهریار بر سر و زند واف زند تخت اردشیر تخت بالاکو عبارت است از دربند باد کوبه تا عقبه
و از همدان تا سرحد روم و در حقیقت بایستی مرقد را باین نام خوانند زیرا که تختگاه بالاکوخان بوده و در آنجا رحلت نموده
و قبرش در میان دو آب معروف است شعر آن خواجه که خویش را بالاکو میگفت و ز کبر سخن بچشم و ابرو میگفت
بر کنگره سرای او فاخته دیدم کو نشسته بود کوکو میگفت تخلیه برج عصا و نعلین شیخ گفته اند فضایل
تو قلم کولی چون تخلیه کلیم سپید فخری گفته ایا شاهی که هر سائل که آید بدرگاه تو یابی دستار و تخله
تخم کتان نباتی است که در دوا بکار برند و سپیر زه گویند و معرب بذر قطونا خوانند گویند درست و تکستن این
نافع بشکسته آن سم و هلاک است شاعری گفته مثل بذر قطونات دل دردیشان تادرست است
دو او چون شکنی سم باشد تذرو بفتح اول ثانی نام مرغی است صحرائی شبیه بخروس در نهایت خوش
رفتاری و آن را تدرو نیز گویند و معرب آن تدرج است و به تذرو معروف است گویند باد رخت

سرو غبغبی دارد شیخ نظامی گفته چنگل دراج بخون تذرو سلسله ا ریخته در پای سرو شیرنشین کرد شهبازی
بسروی که صید خود کند رعنا تذروی اسدی گفته که جفتی کبوتر چو رنگین تذرو بدیوار باغ آمد
از شاخ سرو نر و ماده کاوان ابر یکدیگر بگشنی کرشمه کن و جلوه گر فروهشته پر گردن افراخته چه
ثانی دم اندر کلو ساخته تراء بر وزن سرا دیوار خانه پادشاهان و کاروانسرا و قلعه و حصار و ترى
باء هم نیز آمده رضی الدین نیشابوری گفته زبیم تیر جهانگیر همچو خورشیدش همیشه ماه ترا بسته باشد از ترس
تراز نام شهریست از ترکستان و بمعنی علم و جامه خصوصا و زینت و آرایش عموما و بمعنی رشته ریسمان خام و تار
ابریشم حکیم فرخی گفته یاد باد آن شب کان شمشه خوبان تراز بطرب داشت مرا تا بگه بانگ نماز هم او گفته
ساقیا سانگینی اندر ده مطربا برود نرم خوش بنواز غزلی خوان چو حلقه که بود نام خسرو بداد بجای تراز
هیچ شه را چنین وزیر نبود مملکت دار و کار ملک تراز قطران گوید از غم هجر تراز همه خوبان تراز زر دو
باریکم و لرزانم چون تار تراز هم او گفته اگر گشت هوا جای آهوان ختن وگر گشت زمین جای بتگران تراز
چه آهوان ختن آن جوات مشک فشان چو بتگران تراز این جوات نقش تراز ز چین زلف مه نیکوان
چین و تراز همیشه سلسله ساز است باد و درع تراز گهی زمیغ زند بر مه دو هفته رقم گهی زمشک کند بر گل
نقش تراز حکیم عنصری بلخی در صفت عمارت گفته تراز زرین بر جامه ملوک بود که ما ندار در این تراز
بر دیوار تراشه آنچه هنگام تراشیدن قلم و چوب فرو ریزد و گفته اند شعر گران منقار دیگر باره در جهان آید
تراشه قلمت را بدیده بربایند و تخلص شاعری را نیز سخن تراشی گویند چنانکه خاقانی گفته شعر
ختم است

ختم است برغم چند ناشی بر خاقانی سخن تراشی تراک بر وزن هلاک مصدریست ترکیدن بوده و تراک
آواز ترکیدنست حکیم فرخی گفته تراک دل شنود خصم تو ز سینه خویش چو از کمان تو آید بگوش خصم ترنگ
و طراق صوب آنست حکیم سنائی گفته چوب را بشکنی طراق کند آن طراق از سر فراق کند مولوی گفته
تو نازکی و یار تو نازک چون نازک دو شد طراق خیزد یارست نه چوب بشکن او را گر بشکنیش طراق خیزد
ترانه جوان خوش صورت و شاهد تر و تازه و بمعنی دو بیتی یعنی رباعی و نغمه و خوانندگی نیز آمده نظامی گفته
چو نسفته دری دری می سفت هر ترانه ترانه میگفت ناصر خسرو گفته بدانی چو در مانی آنجا کز آنجا نه بربط رهاند
ترانه ترانه شیخ اوحدی گفته خیز ای رفیق خفته که صوت شنیدهان آتش فکنده بر شتران از ترانه
ترامی بحر اول بمعنی میوه نوباوه و نوبر است شیخ سعدی گفته برد بوستان بان بایوان شاه ترامی ولی
هم ز بستان شاه ترب بر وزن ضرب بمعنی حیله و زبان آوری و کلنگ سیاه که ترکی قراقروت گویند
بارا بافا تبدیل کرده ترف و ترفه گویند انوری گفته ترف عدو ترش نشود زانکه بخت او گاوی است
نیک شیر و لیکن لاغر است تربز و تربزه با اول مفتوح ثانی زده و بای مضموم هندوانه را گویند و خیار
بادرنگ را نیز گویند و بعضی اول ترب را نامند که بعربی فجل گویند شعر بشهری کس از بس هوا بود سرد
ز سردی کس آنجا زراعت نکرد ترب کاشت پیری و آمد ببار از آن دسته بردی شهریار از آن
ترب قاآن یکی برگ خورد پس آنگه همه بیخ و برگش شمرد به هر برگ و هر بیخ قاآن براد یکی بالش زر بدان
پیر داد ز دهقان بری گشت رنج و کرب شد از حاصل آن ترب در طرب ذ ذ

ترنک وتربه وترف کشک سیاه را گویند که بترکی قراقروت وآن را ترف نیز گویند ومعرب تربه
طرثوث است مولوی گفته چه نوشیدم زتماجش فرو گو پیچ چون سیرم چو ترنک روترش کردم
کز آن شیرین بریدستم سوزنی گفته تشبیب این قصیده ترفند ترف طعم مخلص همچو او شد وشد
طعم ترف قند انوری گفته ترف عدو ترش نشود زانکه بخت او کاویست نیک شیر ولیکن
لگدزن است ترت ومرت این لغت از اتباع است مانند هرج ومرج ومعنی زیر وزبر است
وآن را تار ومار نیز گویند حکیم در حدیقه گفته ای بسا باد وبوش تکینان ترت ومرت از دعای
مسکینان ترجمان کسی را گویند که لغتی را از زبانی بزبان دیگر ترجمه کند واین لفظ عربی است واصل آن
در فارسی ترزبان بوده آن را نیز معرب کرده ترزفان گفته اند ولی تعریب با دو فا تبدیل می باید سوزنی
گفته وصف تو است گر زفان تو گفتم من بیان راست ترزفان بیانم ترخان لقبی است از القاب
که سلاطین ترکستان که پیش از خان را خان گویند بکسی دهند که هر وقت خواهد بی احضار بحضور پادشاه
رود واگر تقصیری وخطائی کند او را مؤاخذه نکنند حکیم نزاری گفته اگر صد خون بیک غمزه بریزی کس
نمی پرسد مگر یرلیغ ترخانی ز سلطان الیخان داری ترس بفتح یعنی سخت ومحکم باشد ودر عربی سپر را
گویند وبضم اول وثانی زمین سخت باشد صاحب جهانگیری بضم اول بمعنی سخت آورده وشعر نظامی را شاهد
کرده بروسینه همچو فولاد ترس حدیث تنومندی آن خود مپرس در پولاد ترس معنی اضافه
توصیفی قلب نموده اند دال را کسره داده اند پولاد سخت فهمیده اند وحال آنکه پولاد سپر مراد نظامی بوده
یعنی برو

یعنی بروسینه مانند سپر فولادین ترسا بمعنی ترسنده وعابد قوم نصاری که بتازی راهب گویند
وصال شیرازی گفته مسیح کرد رهبان این کبود کلیسا بسر گیتی کشید چادر ترسا وقدما
بعضی لغات را که مختوم بالف است اماله نموده با قوافی یائی قافیه کرده اند وبالعکس چنانکه خبّاز کعب
رابعه قزداری که از متقدمین شعرا ومعاصر رودکی بخارائی است ترسا را ترسی ساخته وبا ماوی
ومانی قافیه کرده چنانکه گوید زبس گل که در باغ ماوی گرفت زبس رنگ ارتنگ مانی گرفت
چو رهبان شد اندر لباس کبود بنفشه مگر دین ترسی گرفت مجد الدین همگر شیرازی نیز
نجاشی را با قریشی وعرشی باماله قافیه کرده وگفته در مرتبه طیلسان برجیس زیر قدرت کند عرشی
داغ حبشی کشیده برروی تا باشد بنده وار نجاشی ترغازه بروزن اندازه بمعنی کسی که از
روی تسلط وتغلب وسرکشی حکم کند مولوی گفته شدم بهجوی آن غمزه که آن غمزه است غمازه
همی گویم نغز خاموشی ولیکن زین شکر نوشی بهل می را بمی خواران بهل بت را به بت خوانان کزین را
جهانی نقش است وآن را جمله آوازه که کنزاً کنت مخفیاً فاحببت ان اعرف برای جان
مشتاقان برخم نفس ترغازه ترفنج بروزن شطرنج بمعنی باریک ودشوار است شیخ روزبهان
فارسی گفته ره دوزخ خوش وفراخ ووسیع است ره مینو است بس دشوار وترفنج
ترفند بروزن فرزند بمعنی محال وبیهوده ودروغ وحیله وتزویر ومکر آمده حکیم سنائی گفته نزد من
قبله دوست عقل وهوا هرچه زین دو برون همه ترفند ناصرخسرو گفته بندم چه دهی که تخت خود را

محکم کمر از پی بند دربند چون خود نکنی چنانکه گوئی بند تو بود دروغ و ترفند ترفینه آتش قراوت است
مولوی گفته من مست ابد باشم نی مست ز باغ و رز من لقمهٔ جان خوردم نه لقمهٔ ترفینه ترک بفتح اول و
سکون کاف خندقی را گویند که برگرد قلعه و حصار و باغ سازند خواجه عبید گفته قدرت
تست باغبان ربع زمینش مزرعی فیض بحور سبعه را ساخته گرد آن ترک و بفتح کلاخود گویند حکیم
ازرقی گفته بروز جنگ بیک میل ترک دشمن تو دو نیمه کرده و باز او فتد بصورت دال در دیوان
چنین است ز ضرب تو الف وار قد دشمن تو دو نیمه کرده و باز او فتد بصورت دال بروز رزم مجوف
کنی ز یک فرسنگ بنیزه در زره تنگ حلقه نقطه خال حکیم فردوسی گفته یکی تیغ زد بر سر ترک او که
او ترک جان گفت و جان ترک او اسدی گفته سر خنجر و گرز چندان سپاه چه بر ترک او بر چه
بر کوه قاف و دیگر بعضی کلاه و خیمه و امثال آن باشد انوری گفته مه دیگونه بهم کسوتی که از شرفش
کلاه گوشهٔ عرش است ترک شب پوشم و ترک ترک قطعه قطعه کلاه و عرقچین را گویند چنانکه چار ترک و
دوازده ترک در عرقچین و کلاه درویشی متداول بوده چه شاه اسمعیل صفوی مروج طریقه شیعه اثنی عشری
برای تمیز این طبقه از دیگران از ماهوت سرخ کلاه های دوازده ترک درویشانه دوختن فرموده بود
و در هر ترکی نام یکی از ائمه اثنی عشر دوخته و این اختراعی و فخری بود که به بزرگان شیعی داده شده
و بجهت این کلاه سرخ لقب آن طایفه قزلباش گردید چه قزل در ترکی بمعنی سرخ است چنانکه قزل ارسلان
یعنی شیر سرخ و میرزضی آرتیمانی گفته در کلاه فقر می باید سه ترک ترک دنیا ترک دین و ترک سه

کمال اصفهانی

کمال اصفهانی گفته خیمه نه ترک گردون سایبان جاه تست قطبها بر هر طرف چون میخ و محور چون طناب
و نام رودخانه ایست نزدیک به دربند شیروان فردوسی گفته مناره برازم بشمشیر و گنج ز هیتال
تا کس نامد برنج چو باشد مناره به پیش ترک بزرگان ز ترکان ستانند چک و بضم اول نام
طایفه ایست مشهور در ترکستان که تاتار و مغول و سایر اتراک از آن طایفه اند و زبان ایشان معین است
و چون در آن بلاد خوبان نیکو روی بسیار باشند مجازاً معشوقان را ترک گویند فرخی گفته گر چون تو
بترکستان ای ترک نگاری است هر روز بترکستان عیدی و بهاری است حافظ گفته اگر آن ترک شیرازی
بدست آرد دل ما را بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را ترک تاز با اول مضموم تاخت آوردن بجبر بر
سبیل تاراج و غارت چنانکه رسم ترکان است حکیم سنائی گفته خیز تا زاب روی خشانیم باد این
خاک توده غدار ترک تازی کنیم و در شکنیم نفس زنگی مزاج را بازار خانخانان بن بیرام خان گفته
یک چند دلم به هجر آموخته بود وز ذوق وصال دیده بردوخته بود یاد تو شبانه ترک تازی آورد بر باد
داد آنچه اندوخته بود ترکمان نام طایفه ایست معروف و مشهور از گرگان استرآباد تا خوارزم و از آنجا تا
بلخ و بخارا و سمرقند و مرو و سرخس ایلات ایشان صحرانشینی کنند و بخیمه و خرگاه و آلاچیق ییلاق و قشلاق کرده
شعر خوشا مرز گرگان و آن طرفه خاک نه پیدا در آن صاف وادی مغاک دل شیر جنگی در آن سخت
مرز ز گرگان گرگان همی لرز لرز آلاچیقها خانه شان سر بسر چو نه گنبد چرخ زیر و زبر
ترک جوش برنج سرخ پوشش بمعنی گوشت نیم پخته مولوی گفته ترک جوشی کرده ام من نیم خام

از حکیم غزنوی بشنو تمام   ترکش یعنی تیردان است سعدی گفته   بیفکند شمشیر و ترکش نهاد   به بیچارگی
دست در کش نهاد   ترکون یعنی دوال و تیرکی قمچه گویند حکیم سنجیک ترمذی گفته   تا بدر پادشاه عادل
رفته بسته به ترکون درون فضول و خطا را   ترلیک و ترلیک قبا و جامه آستین کوتاه را گویند و این
لغت که پارسی نباشد ترکی باشد ابن یمین گفته   ترک یعنی قبای ترلک پوش   آفتابی است مشتری
در گوش   دیگری گفته   گشتم جان نحیف که خیاط روزگار   از بند ترلک تو بدوزد قبای من   نزاری قهستانی
گفته   عطری است و ما غم زبوی ترکیش   ملازم بدل و جان زدور و نزدیکش   ترمتای با اول مضموم
ثانی زده نام مرغیست شکاری در جثه بمقدار بیغو نزاری قهستانی گفته   نزد سیمرغ جلال رفعت نسر
طایر کمتر است از ترمتای   ترمذ نام شهریست مشهور بخراسان از جمله ولایات چغانیان از بلاد ماورا
و چغانی رود منسوب بچغانیان است حکیم سوزنی گفته   سمرقند یثرب شد و مکه ترمذ   زمکه به یثرب خرامید
سید   حکیم انوری در صفت جوی ترمد گفته   گفتم ای بخت بهشت است سواد ترمد   گفت رضی مشو از
از روضهٔ رضوان بگیاه   ترمه با اول مفتوح ثانی زده دو پاره نمد باشد که در زیر زین بدوزند و آنرا
آدرم و آدرمیز گویند سوزنی گفته   زین با ترمه نکو کن چو خواهی گشت سوار   تا نیفتی چو شوی حمله برو
حمله پذیر   ترناس بوزن کرباس صدای انداختن تیر از چله کمان را گویند حکیم اسدی گفته   ز
کمان ابر و باران الماس بود   همه کوه پر بانگ ترناس بود   حکیم فردوسی گفته   دل کرکس از
پر ز وسواس بود   همه دشت پر بانگ ترناس بود   ترنانه با اول مفتوح ثانی زده یعنی
نان خورش

نان خورش است یعنی چیزی که نان را ترکند و آن را بعربی ادام خوانند و در حدیث است که نعم الادام الخل
مولوی در مثنوی گفته   سوی آید سوی خانه خشک نانی خواهد با ترنانه   هم او گفته   چون رو زرد و دیده
از بهر کب و بهر که   تا خشک نانه او شود از مشتری ترنانه   ترنج بضمتین یعنی چین و شکنج و محکم بستن بیان
و تنگ بر کشیدن کمربند و امر بدین معنی نیز هست امیر خسرو گفته   تحتی ترنج از قبل و فیت میان سخت الابد تن
سست میان سخت ترنجی   آن چین و شکن را که در روی و ترنج است آژنگ و آنجوخ نیز خوانند و نام میوه ایست
معروف و مشهور و همانا برای کثرت چین و شکنی که بر روی آن است بدین اسم موسوم شده حکیم خاقانی گفته
پرویز و ترنج و زرگری و به زرین   بر باده شده و یکسر با خاک شده یکسان   ترنجیده با اول و ثانی مضموم
چین دار نگ و آنجوخ گرفته را گویند مولوی گفته   سیب بگفتا ای ترنج از چه ترنجیده   گفت من از
چشم بد می نشوم خود جدا   دیگر معنی کشیده است چنانکه عنصری گفته   بیاراست خود را چو مردان جنگ   ترنجیده
بر بارگی تنگ تنگ   ترنگ بفتحتین آواز زه و کمان و صدای پیکان و گرز و شمشیر اثیرالدین اومانی گفته
ز کوب گرز و ترنگیدن حسام بود   فضای معرکه همچون دکان آهنگر   چو از کمان تو آید بگوش
خصم ترنگ   نوشته شده و بمعنی آواز تار در باب مولوی گفته   تیغ در آمد ترنگاترنگ   زهره یکبار
فرو ریخت جنگ   دیگر معنی اگر چه در جهت دیگر آمده و ترنگانیدن مصدر آنست و راو بالام نیز تبدیل می یابد
شیخ اوحدی در جام جم گفته   شب کنی روز و روز در کارش   در نویسی برج طومارش   بار شعر نیش
برتلنگانی   بتقاضا قدم ملنگانی   دیگر ترین خوب و خوش و زیبا و تری و تازه گویند مسعود سعد گفته

لاجرم چون چنین گران جانم   ناخوش ناترنگ و نادانم   و بمعنی تارک سر در جهانگیری آورده و باین بیت
منصوری شیرازی مستند کرده   ز تیغ غصه عدوی ترا بریده گلو   ز سنگ حادثه خصم ترا شکسته ترنگ ؎
ترنگبین بر وزن و معنی ترنجبین است و آن شبنمی است که بر خار شتر نشیند و شیرین باشد و معروف است
و آن را بعربی من گویند و معرب آن ترنجبین است مولوی گفته   اندر بلا چو نی شکر اندر جنابات ؎
تلخی برای تست چو خار ترنگبین   شیخ سعدی گفته   ترنگبین وصالم بده که شربت هجر   نمی‌کند خفقان
فواد را تسکین   ترونده و ترونده بر وزن فرزند و ارزنده بمعنی اول میوه رسیده که آنرا نوبر و نوباوه
نیز گویند مولوی گفته   ترونده پالیز خان هر کاو خورد آگی رسد   زین میوه های نادره زیرک دل گربز خورد
ابن یمین گفته   میوه شیرین بکام دوستان زان تازه شاخ   از پی تلخی عیش دشمنان آمد پدید   زان چنان
آزاده شاخی این چنین ترونده   هم ز بخت خسرو خسرو نشان آمد پدید   تره سبزی باشد که آن را
با خورد و بنها بخورند کمال اسمعیل گفته   گرچه در خدمت صدرت همه سر سبز شدند   وین رهی بار دل و زحمت خاطر
باشد لیک رسم است که بر خوان ملوک ایام   تره اول بود و حلوا آخر باشد   ابن یمین گفته   بهای تره
یک روزه خوان همت اوست   هزار آن ذخیره که در بحر و کان بود مخزون   ترهنده چیزی آراسته و با طراوت
گویند خواجه عمید گوید   شد زمین مقدمت آراسته ترهنده باز   چون زمین خسرو سیارگان روی فلک
تریاک معجونی است معروف که دفع زهر کند حافظ گفته   دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست   از لب خود بشفاخانه
تریاک انداز   و مطلق پادزهر را تریاک گویند و تریاق معرب آنست و بمعنی افیون لغتی است مستحدث
و آن خود

و آن خود زهر و نام پارسی آن اپسیون است   تریان بالفتح طبقی که از شاخچه های چوب بید بافند
فخری گفته   برای مطبخت از گشت زار چرخ آرند   بقول بر طبق مه بصورت تریان   تریت و تریده
بفتح اول ریزه کردن در میان آب گوشت و آن را بپارسی اشکنه و بتازی ثرید را شریده گویند
بسحاق اطعمه گوید   روغنی کز پاچه جمع آورد چپیر کله ریز   کفچه کفچه بر تریت شیردان خواهم فشاند ؎
هم او گفته   اگرچه مطبخت انتظار مهمان داد   تو از تریت سرد یک عذرخواهی کن   مولوی گفته شعر
بس کن و این سه تو در سه تا که تا بهات را تریت کنند   تز گل و گچل و سری که زخم یاجای
زخم در آن باشد سوزنی گفته   نحو آهسم جوز مغز از بهر آن را که مغز جوز خوردن سر کند
تز و نام مرغی است خوش آواز در بوستان آوازی حزین دارد رودکی گفته   بس لطیف
آمد بوقت نوبهار   بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تز   تژاو بالفتح نام یکی از پهلوانان
تورانی است که در ماه افراسیاب بوده و گیو او را زنده کمند گرفته و بیژن برادرش بهرام را بقتل
رسانید فردوسی گفته   چنین گفت با گیو جنگی تژاو   که تو چون عقابی و من چون چکاو   تش بفتح
اول بمعنی طپانچه رودکی گفته   رخ اعدات از تش نکبت   همچو قیر و شبه سیاه آمد   یکی از
پارسیان گفته   اگر تو یاد کنی بگلی بس   دگر یاد و کنی یارت نبی کس   دگر با سه کنی بی
یار کردی   دگر افزون کنی بر سر زنی تش   تقلیخ بوزن زرنیخ بمعنی سجاده است که فارسی آن
جای نماز است و این لغت چون غیر مشهور است در اشعار بمناسبت تشبیه تقیح خوانده شده مگر

لام را با تصور کرده اند شمس فخری اصفهانی در لغت خود که معیار جمالی نام دارد با توبیخ در ترنج قافیه شعر
کرده و اینست زهی محتسب قهر تو نهد زهره بجای چنگ و دف و جام مصحف و تسلیخ و دیگر
در شعر خواجه حافظ خوانده اند تسبیح و طیلسان می و میگسار بخش مصحف شده چه تسبیح یعنی
سبحان الله گفتن است چنانکه تکبیر الله اکبر و تحمید الحمد لله گفتن و اکنون درین ایام به تسبیح مشهور شده
سبحه بضم سین است و سبحات بضمتین جمع آن است و در قاموس گفته سبحه بضم مهره ها که عدد تسبیح
بآن گیرند و نماز نافله و ذکر حق تعالی و سبحات بضمتین مواضع سجود و سبحات وجه الله انوار جلال حق تعالی
چنانکه ملا جامی نیز گفته نفحات جمال او باهر سبحات جلال حق قاهر و هم در قاموس گفته سبحة الله
بالفتح جلال و بزرگی حق تعالی علی ای حال تسلیخ در اشعار خواجه نیز اصح و احسن است از تسبیح چنانکه گفته
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود تسبیح شیخ و خرقه رند شراب خوار قطع نظر از آنکه تسبیح
بمعنی مشهور اطلاق بران مهره ها کردن صحیح نیست بحسب معنی نیز سجاده شیخ و خرقه رند شراب خوار
عنان بر عنان روند مناسب تر است و رتبه مشهور لا اصل له یکی از استادان سلف در هجو حکیم شهری گفته
ای اشهری ای نجاستی شهره اندر خور صد هزار توبیخی با موی سفید و زردی گونه همچون کیخ
مشقش بزنیخی در دست خسان چو سبحه گردانی در زیر مرائیان چو تسلیخی تو حصه از بیت چهار
شنبه روز وغیره از قبیل گرفتاخان و امثال آن و آن یک حصه را یک تو گویند و سیری را کو بیت چهار
تو دو بیت گیتو در دو وزن و قسمت یک تو خوانند و طسوج معرب آن است کمال اسمعیل گفته شعر
بالکف در پاش

بالکف دُر پاش تو هر دم رنگ ابر زند بر رخ دریا تو گرچه بجو دار صلاحیت حیث زد انگاره تو را یک
تو تش بالفتح یعنی آتش مولوی گفته موسی اندر درخت هم تش دید سبز تر می شد آن درخت از نار
و بمعنی تیشه نیز آمده که بدان درود گری کنند و درخت شکنند حکیم سوزنی گفته ای سوزنی بسوزن توحید
حرب کن کان سوزنی که از تو تبر باکنند و تش با اول مضموم بمعنی قلق و اضطرابی که از غم در دل پدید
آید پور بهای جامی گفته روز باشد که شنیده می آید بر در و ره شنیده چه جاوتش امین از عدل تو زمانه
چنان که نیابد ضرر ز آتش تش تشت خانه تشت معروف است و معرب آن طشت است و تشت خانه
خانه که آفتابه و لگن در آن گذارند و تشت دار مشهور است و آفتابه چی شرف شفروه گفته شاید که تشت دار
سرایش شود خضر زیرا که تشت خانه او چرخ اخضر است و از روی ادب آنجا نیز یعنی متوضی را نیز تشت خانه
گویند امیر خسرو گفته در جمع هرزه گویان از گفت هر چه عیب شرمندگی نیارد در تشت خانه تیز
دیگری گفته دانی برهمه چون چاه مبرز زبانی چون سفال تشت خانه و بمعنی لحاف و بمعنی زنگ خانه
نیز آمده آغشیکی گفته آنجا که تشت خانه مدحت کنند باز تن در دهد وطای عطایک مفرشی
تسلیخ با اول مفتوح همان تسلیخ است که سجاده و جای نماز باشد چنانکه شمس فخری گفته زهی محتسب
قهر تو نهد زهره بجای چنگ و دف و جام مصحف و تسلیخ در دست خسان چو سبحه گردانی
در زیر مرائیان چو تسلیخی تشنه آب زا بمعنی مستقی است مولوی گفته گفت من مستقیم آبم
کشد گرچه میدانم که هم آبم کشد حکیم ابو القاسم عنصری بلخی گفته چو تشنه آب زا از بیم

از رنج هلاک خویش را کشته خریدار   تغار تشت کلین است که در آن آب کنند و غذا نیز خورند
یا گندم و جو پر کنند و بمعنی خوردنی و آذوقه و زاد نیز آمده ملا سعید هروی گفته   از برای کاسهٔ مطبخ
انعام او کیوان ز چرخ   زار تغار سفله هر روز فرستد تغار   تغتغ در فرهنگ جهانگیری گفته
با هر دو تای فوقانی مضموم بغین زده چیزی مانند کیله و قفیزی که غله را بدان پیمایند شمس فخری گفته شعر
حاتم دهر شیخ ابو اسحق   که دهد زر بدامن و تغتغ   مرحوم لاابالی نوشته در این لغت و بیت خطا کرده زیرا
که هر دو تا در نظم فوقیت نیست بلکه فتح است تا بار فیت هر دو به نون است شعر فخری است صاحب کتاب معیار جمالی
چنین تصحیح یافته که تغتغ بمعنی تغار است که بدان غله و غیره پیمایند و آن قطعه این است شعر
حاتم عصر شیخ ابو اسحق   که دهد زر بدامن و تغتغ   دشمنش را کشد تنگ در دست   گرچه
در آگین بود چو درغ   تف بخار و گرمی و بمعنی روشنی و پرتو نیز آمده چنانکه خاقانی گفته   آه من چندان
فروزان شد که کوران نیم شب   از تف این آه سوزان رشته در سوزن کشند   حکیم اسدی گفته شعر
ز دل برکشیدی تف و درد و تاب   چنان چون بخار از زمین آفتاب   مولوی گفته   آرام بخش جان
شد از آن می که از تفش   صبر و قرار و توبه و آرام می‌برد   امیر خسرو گفته   تکلف دیگر است و شوق
دیگر زاکه تف دهد   اگر ده جای بگذاری بدیوار آتش سوزان   تفت بمعنی گرم نزاری گفته شعر
چو جلاب آخر از یک قطره آبش   بجان آمد دل پر تفت و تابش   حکیم فردوسی گفته   سپهدار گودرز
کشواد رفت   بنزدیک خسرو خرامید تفت   و تفته بمعنی گرم شده است که اصل آن تافته است سعدی گفته
بدل آهن

بدست آهن تفته کردن خمیر   به از دست بر سینه پیش امیر   تفشله و تفشیله گفته اند آشی است از سرکه و عدس
برای رفع خمار شمس فخری گفته   سالکان مسالک تحقیق   فارغند از شراب و تفشیله   تفته و تفنی
بفتح تا بمعنی تنیده عنکبوت است شیخ شهید گفته   عشق او عنکبوت را ماند   که تنیده است تفته گرد دلم
تفو آب دهن انداختن را تفو و تف گویند شهاب ترشیزی گفته   مان قصد جماع زن یوسف نکنی
ور زانکه کنی بلا توقف نکنی   ای عالم شناچراغ را تف نکنی   زنهار که عرق عیشوی تف نکنی   تک بمعنی
اندک است نزاری قهستانی گفته   تخم ماند هر جای تک تک ز یخ دهم   آتک بمعنی زدن دست یا دست زدن
بر کن ز تخته تا کعبتین درست نشیند و در جنگی که بهومان گرزی بر رستم زال زده بود حکیم فردوسی گفته شعر
ز رستم بپرسید بر مایه طوس   که چون یافت پیل از تک گرز کوس   و بمعنی دویدن و تند راه رفتن
و آن مرادف دو است چنانکه گویند تک و دو و اسب دونده خوش رفتار را تکاور گویند ملک الشعرا کاشی
صبا منظور گفته   تکاوران در زیر زین بدولت شاه   چو رعد گاه صهیل و چو برق گاه صیال
دیگری گفته   بیاران دشت پیمای تکاور   فلک کوب و زمین برگه هوادار   حکیم عنصری در صفت پیلان
جنگی سلطان محمود غزنوی گفته   تنگ راه گیرند بر آب و آتش   بدان مرتبه پولاد و درم
تکاب بر وزن صواب آب گذر را گویند و وسط و میانهٔ دو کوه را که دره باشد نیز در برهان آورده و در
شرح مؤید و ابراهیمی مذکور است و بنابر قیاس از لغت تک که بمعنی بن حوض یا آبگیر تکاب بن آب خواهد بود
و شعر امیر خسرو دهلوی مؤید این معنی است   تکابی پر ز آب و سبزه در وی   ملمع پاش شد هر اش همین

پیاپی و شعر حکیم ابوالفرج رونی این معنی را ثابت میکند که گفته آمد آن مهر ماه سرو سخن کرم در گفتگوی
شد با من زیر او در سؤال با من تیز بم من در جواب او الکن عرصه‌های نبات نقش تم گشته
ز تو تنگ تر ز شکل پرن شد مرا باتکاب او پایاب شد مرا با گشاد او جوشن تگاو و تبدیل تکاب بجای
معانی آمده و نام روستایی است از ولایت گنجه چنانکه حکیم سنائی گفته دهقت زالی بر روستای تگاو
مهتی نام اختری و سه گاه و دیگر بمعنی پرده‌ایست از موسیقی که پرده تگاو گویند حکیم منوچهری دامغانی گفته
وقت سحرگه چکاو خوش بزند در تگاو ساعتکی گنج گاو ساعتکی گنج باد و رشیدی گفته بمعنی
قمقمی که در ته آن لوله باشد سوراخ دارد و آن را بر دهن شیشه گذاشته گلاب و شراب در آن ریزند تا
شیشه پر شود و در این صورت این شعر سوزنی که در هجو گفته مناسب است غری سبوی سری دوره گوش
فم بهلو کمانه پشت و کدو گردنی تگاو گلو تکس بفتحتین تخم انگور که میان عرب یعنی دانه انگور می باشد
گویند حکیم بهرامی سرخسی در صفت انگور سیاه گفته آن خوشه بین چنانکه یکی خیک پر نبید سر بسته بود
هزده بر او دست هیچکس بر گونه سیاهی چشم است غرباد هم بر مثال مردمک چشم از تکس
تکین بر وزن تحسین نام ملکی است از ترکستان و شهری منسوب بخوبان و بمعنی حکمران و امیر نیز آمده سنائی
گفته ای سبا باد و بوش تکینان ترت و مرت از دهای سکینان و منسوب بدانجا را از ترکان
خوب روی پرورده تکین خوانند امیر معزی گفته چشم و دل را من ملامت چون کنم از عشق
خویش سند بر جان من آن پرورده تکین نهاد تکش بر وزن حبش نام سلطان تکش خان

خوارزمی

خوارزمی بوده کمال اسمعیل در مدح او گفته ای ز رایت ملک و دین در نمایش و در پرورش خسرو
گیتی علاء الدین و الدنیا تکش تکله با اول مضموم نام یکی از اتابکان فارس بوده شیخ سعدی گفته شعر
در اخبار شاهان پیشینه هست که چون تکله بر تخت شاهی نشست تکو بر وزن عدو نان تنک رو
غنی و بمعنی موی مجعد نیز آمده یعنی در هم پیچیده اثیر اخسیکتی گفته در تگوی تست جان من اسیر چون
عربی کو نطلت خو گرفت تل گوه پست و پشته بلند مقابل هامون که زمین صاف است انوری گفته
پیش پیکان گل و خنجر بید از پی آنکه تا نشانند کمین و نشکانند جدل بر محیط فلک از ناله سپر سازد
ماه بر بسیط کره از خوید زره پوشد تل تلاتوف بمعنی شور و غوغا و بجهت خوردگی و آشفتگی آمده
حکیم اسدی گفته بچرخ اختر از بیم دیوانه دیو زمین با تلاتوف و گه با غریو و دیگر بمعنی کسیکه خود را
از چرک و پلیدی پاک نکند و باک ندارد و مردم از آن نفرت کنند فخری اصفهانی گفته نباشد فیلسوف
آن کس که باشد بهر زشتی و ناپاکی تلاتوف یعنی آلوده و آمیخته تلاج بر وزن رواج بانک
و مشغله و شور و غوغا و غلغله باشد منصور منطقی گفته ز آواز خیل و آوای کوس و ناله‌های بکوش
چرخ رسد غلغل و غریو و تلاج تلخک بفتح تا و خا تصغیر تلخ و بمعنی حنظل و کاسنی صحرائی آمده نظامی گفته
بساحی که خوردار اشتر انداخت که تلخک را ز ترشک باز نشناخت تلک با اول مفتوح
و لام زده و سکون کاف سنگی است سپید براق و چون بر چیزی بمالند آتش آن را نسوزد و اگر حل کرده در تغار
آب شود اکسیر باشد چنانکه گفته‌اند من حل الطلق استغنی عن الخلق و طلق معرب تلک است شیخ آذری گفته

سعی جل جلال جول قناعت است   این نکته یاد گیر که من کیمیا کرم   تم بالفتح پرده که در چشم کشیده شود
و آن را در عربی غشاوه گویند ابن یمین گفته   نرگس نشان سروری اندر جبین تو   بیند اگر چه در بصرش
آفت تم است   تلی بکسر اول زر پاک خالص است شیخ سعدی گفته   وجود مردم دانا مثال زر تلی است
که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند   بزرگزاده نادان بشهر وا ماند   که در دیار غریبش به هیچ نستانند
جمال الدین عبد الرزاق گفته   سته شهر و افزامت   این فلس مکلس مطلس   تماخره
بفتح اول و خاء و راء بمعنی هزل و مزاح و مسخرگی و ظرافت باشد ناصر خسرو علوی گفته   گر تو تماخره کنی
چنین سفر بر خویشتن کنی تو نه بر من تماخره   تموک بفتح اول تیریست که چون بگوشت و استخوان
در رود باسانی در نیاید عماره مروزی گفته   پسر خواجه دست برد بگوک   خواجه او را بزد به تیر تموک
لطیفی گفته   هر دمی کو مرا تموک زند   [illegible]   تناور بمعنی قوی جثه و پهلوان و آن را
تنومند نیز گویند و هر چیز بزرگ را که عظیم الجثه است تناور خوانند چنانکه شیخ سعدی گفته   به هیکل بسان
تناور درخت   ولیکن فرومانده بی برگ سخت   تبان در برهان قاطع گفته زیر جامه و ازار و شلوار را
گویند و این لغت بین الناس مشهور است ولی در منتخب اللغة که ترجمه قاموس است آمده که تبان مشدد
و با فتح اول بمعنی کاه فروش است زیرا که کاه را تبن میگویند و بالضم شلوار کوچک که ستر عورت مغلظه
کند و آن عربی است و در اشعار فصحای تبان دیده نشده و شلوار بسیار گفته‌اند چنانکه سعدی گفته
خواست تا اندرون شلوارش   در برد تیر تا به سوفارش ع ریگ در موزه ریگ در شلوار

تنبه بروزن

تنبد بروزن انجمد مستقبل خاموش بودن و لرزیدن باشد یعنی [illegible] و خاموش میکرد و مصدر تنبدیدن
است یعنی لرزیدن امیر خسرو دهلوی گفته   پای به تنبد چه پسر میرود   مستی و ثابت قدمی کی بود
تن پرسش بوزن پرورش بمعنی جستن اندام است و بپارسی آن را پیکره خوانند و بعربی اختلاج خوانند
و این پرسش و جستن اگر در روی بود مقدمه لقوه بود و در شکم مقدمه صرع و در پهلو آماس سپرز و در
تمام اندام مقدمه سکته بود یوسف طبیب گفته   چون عضو کسی شد پدیدار [illegible]   باید نمک و سبوس
بر عضو نهاد   ور دفع نکرد و بد دوای مذکور   آنگاه دوای سهلش باید داد   تنبل بر وزن صندل
بمعنی کاهل و بیکار و بضم اول و سیم بمعنی مکر و حیله کمال اسمعیل گفته   در کنج خانه پشت بدیوار
داده نشسته زاهدیست که از زرق و تنبل است   منوچهری گفته   بخت بی تقصیر و
محنت روز بی کرده و هم   دهر بی تلبیس و تنبل چرخ بی نیرنگ و رنگ   تنبول بفتح اول برگیست
که در هند با فوفل و آهک بخورند و لب را سرخ کند و دندان را پاک دارد عثمان مختاری گفته   رنگ
چو خوردن گرفت لاله خود رنگ   شش جهه تنبول کرده دارد دندان   و آن را تانبول و پان نیز گویند
و آن پیچ بان بمعنی خولنجان است از این بیت شیخ آذری چنان مفهوم میشود که خوردن آن کیفیتی نیز
دارد که گفته   برگ تنبول خاص هندستان   بوزه آمد نصیب ترکستان   خسرو دهلوی گفته
کسی کز تو خورد تنبول است [illegible]   کند بخشش ذخیره برگ جاوید   دیگر بمعنی کمان لیزم است ابوالفرج
رونی گفته   کمان رستم دستان بسختی   کم از تنبول نرم شهریار است

هم از چرخ گفته

تند بعربی اسد گویند

دیگر کیلی ملک فرامذه کول که باعتقاد شد پیکان زنبول تند با اول مضموم مرادف تیز باشد و بمعنی خشم

و خشمگین نیز آمده روان از پیش لشکر بی شمار همه صفدر و تند و خنجر گذار و بمعنی عقبه و بلندی کوه :

فردوسی گفته تو با شاه بر شو ببالای تند ز ایران و لشکر شو هیچ کند حکیم فرخی گفته که شکار فرود آرد و

برون آرد ز کوه تند پلنگ و ز آب ژرف نهنگ و در جهانگیری کوه دیوار گویند در قصه مسجد شهری

که هر که در آن رفتی بسلامت باز نیامدی کوه هر کسی گفتی که سحر است و طلسم کان جسد باشد عدوی جان و جسم

وآن دیگر گفتی که پریا نند تند اندران مردم کشان با تیغ کند و در قصه باد و شپه نیز گفته بانگ زد آن

تند کی باد صبا پشه افغان کرد از ظلمت بیا تندر بضم تا و فتح دال رعد باشد استاد فرخی در

صفت اسب گفته برفتن ز تیزی چو فرمان سلطان بگردن ز خوشی چو عیش تو اگر سه چرخ است و

اجزای او چون ستاره ندا برست و آوای سیم تندر وآن را تندور باضافهٔ واو نیز گویند چنانکه

منوچهری گفته خروشی بر کشیدی تند تندور که موی مردمان کردی چو سوزن تندس و تندسه و تندیس

و تندیسه هر چهار لغت بفتح بمعنی تمثال و پیکر است چه تن واضح و معروف و دیس بمعنی مانند است و معنی

ترکیبی این لغت یعنی تن مانند حکیم فرخی گفته فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت هزار گونه بر او شکل و

تندس دلبر معروفی گفته بیاراست آن را به پیکران با شکال و تندیس پیکران دقیقی گفته

نگارند تندیس او گر بکوه در سنگ و قارش شود که ستوه تنسته با اول و ثانی مفتوح بافته عنکبوت باشد

یعنی تنیده خواجه عمید لوکی گفته همان سرا پرده خرگه که اوج می سود کنون حضیض نشین شد چو سایه در این جا

دامن بفنون

فراش بوقلمون شده کی پاس ورشت تنسخ بضم سین چیزی را گویند که نادر و کمیاب و نفیس باشد

و معنی ترکیبی آن خوش آینده تن است چه سخ بمعنی خوش باشد ابن یمین فریومدی گفته دل سوال

یکنفط نکرد از آن فرخ رخش زان لب شیرین نیامد جز تلخی پاسخش گاه مهرم کین نماید گاه صلح آید

بجنگ دور باد چشم بد زان شیوهای تنسخش تنک بفتح اول یک تنک بار و صحیفه و تخته که نقاشان

و مصوران صورت خوب بر آن نقش کنند حکیم مختاری غزنوی گفته گرفت آن ایج و آن قیمت زبان

باز می تو که تنک از خانهٔ مانی و چوب ارزندهٔ آزر دیگر بمعنی نواریست که زین را بر پشت اسبان

بآن محکم کنند و معروف است حکیم فرخی گفته چو گور تنک شود بر عدو جهان فراخ بدان زمان که بر

اسبش کشیده باشد تنک وآن هم دو دوالست یکی بر زیر زین یکی بر زبر زین حکیم سوزنی راست زیر و زبر

شود دل خصم تو در نبرد زینت چو بسته شد بزبر تنک و زیر تنک دیگر بمعنی ضد فراخ است حکیم فرخی گفته

دیم بر پرش که گشت بر پلنگان چاه دیم پرورش آهون بر آهوان شد تنک حکیم ازرقی گفته دوش

تا روز فراخ آن صنم تنگ دهان لب چون غنچه همی داشت ز می لاله ستان دیگر بمعنی نزدیک است

حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته دو لشکر بهم در رسیدند تنک رده بر کشیدند و برخاست جنگ

دیگر بمعنی ستوه و ملول است وآن را به تنگ آمدن گویند اکنون همه دم بجود بحکم و ز دست وجود خود

به تنگم دیگر بمعنی شهریست از ترکستان بحسن خیزی معروف سلمان ساوجی گفته بت فرخار ندیدیم بدین

حسن و جمال ترک تنگی نشنیدیم بدین شیوه و رنگ و بمعنی نایاب و عدیم المثال و دیریاب و انگیاب نیز

گویند خواجوی کرمانی از زبان معشوق گوید مرا نام دل ارچه از تنگ نیست که این جنس در ملک ما تنگ نیست
حکیم انوری در صفت ارتفاع کوه گفته ز تنگ عیشی بر دزده باشش بره همای ز استخوان مسافر ذخیرهای
گران تنگبار بر وزن دُکبار شخصی را گویند که همه کس را پیش خود راه ندهد و مردم بدشواری و تنگی در پیش او
بار یابند و باصطلاح سالکان کنایه از وحدت حقیقی است که آنجا گنجایش هیچ چیز نیست شیخ نظامی گفته
وجود تو در حضرت تنگبار کند پیک ادراک را سنگسار سیف اسفرنگی گفته در پرده وصل عاشقان
درگاه خیال تنگبار است تنگ لوشا و تنگ لوش بااول مفتوح و ثانی زده نام کتابی بوده که لوشای حکیم صورتها
و نقشها و بدایع نقاشی که خود اختراع کرده در آن جمع نموده و آن کتاب را قرینه ارژنگ مانی میدانسته اند
حکیم خاقانی گفته بنام قیصران سازم تصانیف به از ارتنگ چین و تنگ لوشا شیخ نظامی در صفت
خورنق گفته قطب آن پیکر جنوب و شمال تنگ لوشای صد هزار خیال تنگنا بضمه فراخنا جای
تنگ و دره و میان کوه و محل زحمت و رنج خواجه حافظ گفته در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب یارب
مباد آنکه گدا معتبر شود تنگو نام پادشاه چین و ختا بوده خواجه عمید گفته با حکم قدیم تو چه کسری و چه قیصر
در پیش قضای تو چه خاقان و چه تنگو تنگه نام شهریست در کنار دریا و مغرب آن طنجه است و آن از بلاد مغرب است
و شهر مهدیه که از بلاد مهدی فاطمی است در قیروان در دو سه منزلی قیروانست و طنجه در کنار بحر در شش منزلی
مهدیه واقع است منوچهری گفته اندر شده چشم ما بخواب خوش چشم عدنان بوادی طنجه انوری گفته
بود برادر وکیلکی مجهول چون وکیلان قاضی معزول ناقبولی چو حاکم طنجه هیچی چند کهنه در بجه قطان

در صفت باغ

در صفت تاثیر شراب گفته اندوه دو ساله را بطنجه رساند شادی نو را بری بیارد و عمان تنند و تننده
و تنندو بمعنی عنکبوت و جولا باشد اغاجی گفته ز باریکی دستی هر دو پایم تو گوئی پای تنکی پای تننده است
تنودن بمعنی کشیدن چنانکه حکیم ناصرخسرو گفته اگر نخواهی کالی بحشر آلوده زجهل جان و زجهل ببایدت
پالوده ترا چگونه بپالاید بجز پاکی علم که جان و دولت جز از جهل و فعل بد نتود تنور محل طبخ نان است
و بمعنی نوعی از سلاح جنگ نیز آورده اند شیخ نظامی گفته تنوره ز تفسیدن آفتاب بسوزندگی چون
تنوری بتاب دیگر پوستی را نامند که قلندران مانند لنگی آن را بر میان بندند و آن را برگ نیز گویند
ذوقی اردستانی گفته تنوره بمیان بر سر تنوره صدا سفید مهره گرفت و ره قلندر زد تنومند
بمعنی تناور و با قوت است شیخ نظامی گفته تنومند را قدر چندان بود که در خانهٔ کالبد جان بود
تنه بفتح اول و ثانی بمعنی تن و در ترکیب و جثه و تنیدهٔ عنکبوت آمده نظامی گفته چند پری چون مگس از بهر قوت
در دهن این تنهٔ عنکبوت سیف اسفرنگی گفته بر گذر منجنیق مورچه با حزم او از تنهٔ عنکبوت حصن بر آرد
حصین تنها معروفست یعنی منفرد بودن و جمع تنها که اجسام باشد نیز آمده محمد شیرین مغربی گفته
ای بلبل جان چونی اندر قفس تنها تا چند درین تنها مانی تو تن تنها ملا علی نوری گفته ز تنها گر کسی تنها نشیند
نشیند با خدا هرجا نشیند زخود تنها نشین نوری که سهل است ز تنها گر تنی تنها نشیند تنیزه بمعنی طرف
دامن و تنیزه کوه یعنی دامن کوه و تنیزه دشت یعنی دامن دشت شیخ نظامی گفته شاه بهرام زین
قرار گذشت سوی شهر آمد از تنیزه دشت تو بفتح اول و سکون ثانی بمعنی تاب و از تافتن مشتق است

حکیم سوزنی گفته   نگر شوار توانی نار سعیر را   تا اندرو بحشر بسوزی و برتوی   درین بیت برتوی نیز توان خواند
و درین معنی نالکردن است یعنی بنالی و بتاء اول مضموم توبر توی باشد که آن را تار و لاد نیز گویند مولوی گفته
رحمت صد تو بر آن تقبیس باد   که خدایش عقل صد مرده بداد   تواسی بفتح اول کلیم و فرش منقش را
گویند عبد القادر نائینی گفته   فگنده است فرشش ز دیباری   تواسی الوان ابر کوه و کر در   توان بمعنی توانائی
معروف است یعنی قدرت و دولت که صاحب توان را توانگر گویند شیخ سعدی گفته   توانگری نه بمال است
پیش اهل کمال   که مال تا لب گور است و بعد از آن اعمال   و توان در فرهنگ بمعنی ابر نیز آمده چنانکه خسرو گفته
ز سیلی که از ابر کوه ریزد توان   شود بر سر کوه کشتی روان   عمید گوید   ز روی بحر معلق توان شده پیدا
چو پشتهای سیم از میانهٔ جیحون   تو بر تو بمعنی لا بر لا و تو بر تو و پی در پی باشد چنانکه گویند دو توی و دو لای
و یک لای و چند خانه که درون یکدیگر ساخته باشند آن را نیز تو بر تو گویند مرحوم لاهیجی در تغزلات گفته
ای هدایت گر خدا جوئی تو دنیا جو مباش   جانت چون پاکست و نیکو بد دل و بد خو مباش   بر بر آن کن
لعل و مرجان وار تا بر تا منه   بر سر او ورد و تو عمان سار تو بر تو مباش   شیخ سعدی بمعنی درون گفته چنانکه
بهین آن که چشم بیرونی   نظر کنند و نه چند کاشم درو توست   بسحاق اطعمه گفته   در توی دهن که در ضرب است
دندان سکه زد بنام افزا   فخر گرگانی گفته   تنی دارم مثال موی باریک   جهان بر چشم من چون توی تاریک
توبک گنجینه و مخزن و درمن آنست که تو بتو باشد و آن زری را گویند که در قدیم رایج بوده عمارهٔ مروزی گفته
به ابر رحمت ماند همیشه دست امیر   چکیده ابر کجا تو تکیش باران است   توت میوه ایست شیرین

و بجای تا دال نیز

و بجای تا دال نیز گویند چرا که در پارسی تا و دال بدل یکدیگر شوند حکیم ناصر خسرو گفته   وعدهٔ این چرخ همه باد بود ؛
وعده رطب کرده و دستار توده   هم او گفته   مباش با وی خویش و گوی خیره مرا   که من ترنج لطیف
خوشم تو بی مزه توده   توتی و توتک و توته رغیت سبز پر رسرخ که از هندوستان آورند و زبان آموز
کنند و وقت آزمایش و آزمایند و تکلم کننده در پس آینه با او تکلم کند و او عکس خود را در آینه چند
پندارد هم جنس اوست چنانکه خواجه حافظ شیرازی گفته   در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند   آنچه استاد
ازل گفت بگو میگویم   خاقانی گفته   حدش بدان سان شده   کاقلیمها یکسان شده   سقر سبز بستان
شده   توتی بلغار آمده   تودره با های مجهول و راء قرشت بوزن موصده مرغیت بزرگ که آن را شکار کنند
و هوبره حباری گویند و به هوبره مشهور است گوشت لذیذی دارد و بیشتر با چرغ شکار کنند و آن را بفارسی
چال نیز گویند حکیم اسدی گفته   دمان یوز تازان بر آهو بره   کمین ساخته چرغ بر تودره   تور نام پسر بزرگتر
فریدون است که سلم نیز از مادر او بوده و برادر دیگرشان که ایرج باشد از زن دیگر بوده و ولایتی که فریدون
بتور داده و بنام او توران موسوم شده و آنکه با ایرج داد ایران فردوسی گوید   ز شهری بداد آمد سیم دور
ز ایران از آن سوی از سوی تور   شیخ سعدی گفته   بگفت ای خداوند ایران و تور   که چشم بد از روزگار تو دور
فردوسی در قصیده بزرگ گفته   تو کاهی خیره گنی کاه پور   بهانه ترا جنگ ایران و تور   و تور دیگر
بمعنی پهلوان دلاور و دلیر بود حکیم قطران گفته   هیچ توری را لغز ماید فلک پیکار تو   ور لغز ماید بخاک اندر شود
مستور تور   و تور دیگر نام پسر جمشید هم است که در سیستان از دختر کورنگ شاه بهم رسیده و او جد بزرگ

زال و رستم است و پسرش شیدسب نام داشته و او پدر تورک است   تورانه بمعنی معشوق نوشته‌اند و بجای کسره
رودکی نخواه ایزد در عمر چنین چیزی معشوقه و می را تورانه را این را   تورگ بر وزن بزرگ نام پسرزاده
جمشید جم است که پدرش شیدسب نام داشته چنانکه حکیم اسدی طوسی در گرشاسب نامه گفته بر این گشت اختر
چو چندی براند ز گیتی شد تور و شیدسب ماند یکی پورش آمد ز تخمه بزرگ بر سم نیا کرد نامش تورگ
فرو ماند کابل شه آشفته بخت ز شیدسب کین کش بترسید سخت گرفت آن دمش پادشاهی تورگ
سرافراز شد بر شهان بزرگ   و تورگ پدر شم و شم پدر اثرط و او پدر گرشاسب جد نریمان و او پدر سام و سام
پدر زال پدر رستم بوده و در فرهنگ نوشته که تورک بر وزن بهمن یعنی خرفه را گویند و عسجدی گفته شعر
اگرچه چهار است برگش بزرگ نباشد در آن نفع برگ تورک   معلوم میشود که گرشاسب نامه حکیم اسدی طوسی
و آن نامه معتبری است قریب ده هزار بیت و او استاد فردوسی بوده و نسبش بشهزادگان عجم میرسید
و بسی نیکو شعر گفته در صنعت سؤال و جواب قصاید غرا دارد   توره شغال را گویند چنانکه قطران گفته شعر
تنها من و یک شهر پر از خصم و تو با من شیری و یکی دشت پر از روبه و توره   توز بر وزن سوز نام
شهری بوده در خوزستان و اهواز و بافته که در آنجا میبافته‌اند توزی گویند و منسوب بآنجا دارند و پوست
درختی است که بر کمان و کلوی تیر و جناغ زین برای استحکام آنها کشند امیر خسرو دهلوی گفته تیر بالاش چون
کمان شد کوز بر کمان کهن بر آمد توز   و بمعنی کشیدن و اندوختن نیز آمده چنانکه فردوسی گفته اگر شاه باید
همی جنگ توز چرا داد باید بمن نیمروز   و توز را که گفته شد پوست درختی است و بر کمان و کلوی تیر کشند
برنگ زرد است

برنگ زرد است و بقوت مانند ابریشم که بآسانی پاره نگردد عبدالواسع جبلی در نفرین گفته چون کمان باد پشت
کوژ و زرد رخساره چو توز تافته تن چون زه و چون تیر گشاده دهان   فرخی گفته کمانش غالیه توز و
کمندش مشکین بند   شیخ ابوسعید ابوالخیر گفته پی در کاو است و گاو در کهسار است بز در کمر است و توز
در لغار است   توزی منسوب بتوز و بافته که از جنس کتان در آنجا می‌بافته‌اند و می‌پوشیده‌اند چنانکه از بیت حکیم
سنائی مستفاد میگردد که گفته بند بندم همه بگشاد چو توزی زنار تا تو بر تارک خورشید ببستی قصبی   مختاری گفته
در آفتاب امن تو اکنون بگازرون توزی رفو کنند بتاشیر ماهتاب   انوری گفته قاقم و قند ز بس برما
پنج و شش توزی و کتان بکرامت داشت   توس نام پسر نوذر بوده که در بارگاه شاهنشاه ایران کاوس
و کیقباد و کیخسرو اسپهبدی داشته چنانکه فردوسی گفته پیاده از آنم فرستاده توس که تا اسب بستانم از اشکبوس
و وی مردی سرکش و تند خو بوده و بخشونت طبع مشهور چنانکه وقتی کیکاوس با رستم تغیری کرده طوس گفته
که رستم را بر دار کن او نیز بی عذر دست رستم را گرفته بیرون برد و حیا ننموده و دیگر آنکه هنگام مأموریت بتوران
بسالارش کیخسرو بایستی از راه کلات عزم ننمودی زیرا که فرود برادر کیخسرو که از دختر ویسه بود در آنجا منزل
داشت مبادا مایه فتنه و فسادی گردد و مع هذا از آن راه رفته و فسادی در میان انداخته تا کار بجائی
رسید که جنگی بزرگ واقع شد و فرود کشته گردید و در این باب از قول کیخسرو گفته نژاد منوچهر و ریش سفید
ترا داد و بر زندگانی امید اگر نه نظر بودی ناسزاست بداندیش گردی جدا از بر است   و گویند شهر توس خراسان
از بناهای اوست و اهالی توس را معاندین بکار و نسبت میداده‌اند و وقتی چند تن از نویسندگان نظام الملک

وزیر چند صوف را بکمان بگه خواجه بخواهد دید از میان بر وند خواجه یکی از آنان را مخاطب کرده این رباعی گفت
ای سر نبرایی نخوت کاووسی را بگذار بجبرئیل طاووسی را اکنون همه صوفیان طرسوسی را باز آر و دیگر کاووس
طوسی را توسن بفتح اول و سیم در جهانگیری و برهان آورده بر وزن و معنی اسب و استر سرکش معروف است توسن در
مردم سرکش نیز استعمال میشود چنانکه رابعه بنت کعب قزداری گفته توسنی کردم ندانستم همی کز کشیدن سخت
تر گردد کمند توش بواو مضموم معنی تاب و طاقت فردوسی گفته چو گفت زنجیری توش گشت بیفتاد از آن
درد و بیهوش گشت عماری گفته زرنگ عیش بی تاب و توش گشته چو مور ز ناتوانی بی دست و پای گشته چهار
و دیگر معنی تن و توش و قوت و فربهی آمده حکیم سعدی گفته بدو گفت ملاح مغزای کار که اینجا بود گرگدن بیشمار
ببالای کاوی یاد خشم و جوش یکی جانور نره پیلان بتوش و معنی خورش بقدر حاجت و ضرورت که بتازی
قوت خوانند و بپارسی توشه یعنی طعام مسافران و رود مکان فردوسی از قول بیژن که در چاه بوده به منیژه از رستم
خبر رسیده تو بشناس کان مرد گوهر فروش که خالیکش مر ترا داد توش حکیم فردوسی گفته همان می که خوردی
بتوش و بهوش گشت روان خردمند را توش گشت توف بفتح اول معنی فریاد و صدا و شور و غوغا و جنبش
و انقلاب و برهم خوردگی و توفیدن مصدر آن است و آثار ای هر امر نیز گویند حکیم فردوسی گوید تو توفید کوه و بلرزید
دشت خروش سپاه از فلک درگذشت تول خنگ و پنجاش باشد و معنی شورش و وحشت
و غوغا و نفرت نیز آمده و تولیدن تبدیل تو دیدن است چنانکه شیخ آذری گفته سنان صاعقه بر دشمن از
در پیچ شب چو از درون سینه روز تول خنجر تو و بادو محول تولیدن معنی رسیدن مولوی معنوی گفته
جنبر وفا

چند میوی ز ترنجات او تویسرکان قصبه ایست در حوالی و جانب شمالی نهاوند و سابقاً قصبه
در آنجا بوده موسوم برود آور و بعد از خرابی آن این قصبه را بر جای آن بساختند گویند اصل خواجه حافظ از رود
آور بوده و این رباعی را مؤید این معنی کرده اند که در دیوان او است مقبول همه خواص و مشهور عوام خوش
لهجه و موزون حرکت بد تمام در خطه شیراز بنام است مدام رود آوری و محمد حافظ نام توکل بالفتح کتکی
گویند که بر بالای پیشانی او موی نباشد و پیشانی و تارک سر او نیز گفته فخری گفته اختران بر تکلین خنده زنیم !
از پی بندگی شاه توکل تهم بفتحتین دلاور و قوی هیکل و بزرگ جثه و بی همتا حکیم فردوسی گفته نزدیک
شنگل فرستاده بود همانا که شاه تهم زاده بود هم او گفته تهم است در پهلوانی زبان مردی فزون
دارد و دی و دمان تهمتن بمعنی مذکور است و یکی از القاب رستم است زیرا که او عظیم الجثه و شجاع و بی همتا بود
شرف شفروه گفته هم وصف تو اند لب ناهید معنی هم نام تو بر بازوی مریخ تهتن امیرخسرو
دهلوی گفته یکی تن که در پیش صد تن بود اگر خود تهتن بود زن بود تهمینه نام دختر پادشاه سمنگان
بوده که رستم او را جفت خود گرفته و سهراب پسر رستم از او بوجود آمده چنانکه فردوسی گفته چو تهمینه از کار
رستم شنید جز او در جهان جفت خود کس ندید بیاراست خود را چو خرم بهار در آمد بدان خانه زرنگار
ته و بالا یعنی زیر و زبر که تحت و فوق باشد و کنایه از حصول مراد و دوام و از یکدیگر که بعربی معاوضه و مبادله
گویند و شیخ سعدی بتصریح بلا تفصیح کرده و گفته دو منظور موافق روی در هم چه خوش باشند
هم زانو و همدم رفیق حجره و گرمابه و کوی نصیحت با هم و در خانه در هم مقدم در ملو خرده تا ناف !

دیگر بار لعن خوش آن مقدم · تهی با اول مثانی مکسور بمعنی خالی است که ضد پر است چنانکه گفته‌اند · ساقی کرم
می نهی بیمیرم · در جام می از دست تهی بیمیرم · پیمانه هر که پر شود خواهد مرد · پیمانهٔ من چو شد تهی بیمیرم
دیگری گفته · ای از تو مرا گوش پر و دیده تهی · خوش آنکه ز گوش پای در دیده نهی · تو مردم دیده‌ای نه آویزهٔ
گوش · در گوش مده جای که در دیده بهی · تی بکسر اول مخفف تهی است که ها آن حذف شده مولوی گفته
آن یکی مرد است قوتش جمله درد · وین دگر مردی میان تی جمله گرد · تیان بر وزن میان بمعنی دیگ کشاده
بزرگ که در آن حلوا و غیره پزند و دیگ کرباط حمام را نیز گویند مولوی گفته · عشق چون مغز است و جهان جمله پوست
عشق چون حلوا است جهان چون تیان · تیب تتابع و مرادف شیب که بمعنی شیفته و مدهوش است استاد
دقیقی گفته · نبوده فراسیح با تو عتیب · مرا بی کنه کرده‌ای شیب و تیب · تیر بکسر اول معانی بسیار دارد تیر · تیر عربی آن سهم است
کمان و گلوله توپ و تفنگ و هر چوب راست چون تیر بام خانه که آن را شاه تیر گویند و تیر کشتی که بادبان از آن
بیاویزند و تیری عصاری و تیری که قنادیان شیره بقوام آمده بر آن زنند و چوبی که بدان نان پهن کنند و تیر
تماج گویند و چوبی که هر دو پله ترازو از آن آویخته باشند و امثال آن و آنچه از امثال خود بهتر و برگزیده‌تر باشد
چنانکه این تیر ترکش است یعنی برگزیدهٔ آنهاست دیگر بمعنی نصیب و حصه و ستاره عطارد و تاریک و تیره
حکیم سوزنی گفته · ز شست زلف کمان ابروان و تیر قدان · نماند بهره و حظ و نصیب و تیر مرا · چو تیر مجتمع قمر ز آفتاب
تاثیری فتاده کار چو با آفتاب و تیر مرا · تحیر است چو از دیدن ستاره بروز · ز دیدن قمر اندر شبان
تیر مرا · و تیر دیگر بمعنی صاعقه و ماه چهارم از سال شمسی و روز سیزدهم از هر ماه شمسی و فرشته ایست

که بر ستوران

که بر ستوران موکل و تدبیر امور روز تیر و ماه بدو متعلق است و روز تیر از ماه تیر پارسیان جشن کنند چه مقرر
کرده‌اند که چون نام روز با نام ماه موافق افتد آن روز را میمون شمرند و عید کنند و بجهت آنکه در وقت
مصالحهٔ منوچهر و افراسیاب قرار شد که یک تیر پرتاب حد و سنور ایران با توران فاصله و تخته
باشد و به تیر آرش که گویند از مازندران بمرو رسیده مصالحه شد این روز را تیرگان گویند و عید
گیرند و میشاید که ماه تیر و روز تیر باشد بدین ملاحظه گفته باشند و ازین معانی که مذکور شد هر یک که
خفائی دارد و شواهد آن مذکور و مرقوم میشود فردوسی گفته · همه ساله تیر تو از ماه تیر · بزرگی و شاهی و تخت و
سریر · چو لشکر جمع شد شه تیر شان کرد · برای تعبیه تدبیر شان کرد · سیف اسپرنگی گفته شعر
دو رنگ و سرکش و بیکار همچو قوس و قزح · غلیظ و خشک و گران خیز همچو تیر غراس · ز موج معرکه
کشتی عمر آن مجهد · که با شندش ز دعا و ثبات لنگر و تیر · و نوعی از مار که آن را تیر مار گویند و معنی مار
حکیم فرخی گفته · پادشه این سزد که دهند · پادشاهان بفضل او اقرار · مملکت را ملک چنین باید
که کند کار ملک راست چو تار · حکیم سنائی در مدح خواجه عثمان مختاری گفته · نشود پیش دو
خورشید دو منارتی تیر · که برد لمعه از خاطر مختاری تیر · آنکه در چشم خردمندی و در گوش یقین
پیش از اندازه صد قوس بکمان آید تیر · گر بزر وصف کند برگ رزان را پس از آن · برگ رزان
شود از دولت او در سر و تیر · حکیم عنصری گفته · اگر به تیر مه از جامه بیش باید تیر · چرا برهنه شود گلستان
چو آید تیر · حکیم لامعی گرگانی گفته · برگ فرو هشت شاخ و گشت هوا تیر · و امد در بوستان و صحرا تغیر

آب نرچو ناکه خورده تو بخورداد   باد نرچو ناکه دیده بد برتر   یعنی تیر خدنگ حکیم ازرقی گفته   ز شست ملک چو تیر قضا را
چرخ داری ملک را دیده در میدان برابر   ز آتش چرخ را پر کرده بشتافت   کز آتش چند او پاداش کیفر
بزد بر باره برگستوان دار   خدنگی راست در برگستوان در   ز زخم تیر تا پای خداوند   بدستی ماند بر باره
کمتر   تیر هشت   در فرهنگ گفته بزبان پهلوی عدد سیصد را گویند صاحب فرهنگ منظومه گفته :
تیر باشد نرگ و توف صدا هشت   تیر هشت اسم سیصد را   حکیم فردوسی گفته   برآورده یک
سر ز سنگ رخام   درازی و پهناش تیر هشت گام   تیر بند بابای ابجد کمر ثبت کرده طراز میان
رونده بر میان خود بر بالای قنطوره می بسته اند و آن رشته چندی بوده از پشم شتر بدرازی سه چهار
گز که بر یک سر آن چند گره بسته باشند و زنگها بر زیر آن بیاویزند کاتبی ترشیزی گفته   بر تیر بند
پیک تو خورشید فی المثل   زنگی است صد هزار زبانه در آویزنگ   تیر چرخ چیزی باشد مانند تیر هوائی
که از آهن سازند و درون آن پر از باروت کرده آتش زنند و رها کنند و آن بر هر که خورد از اسب
و سوار و پیاده هلاک کند چنانکه انوری در صفت آسمان گفته   نه تیر چرخ رسد بر سرش نه سنگ گیر   نه منجنیق و
نه سامان بر شدن بوتش   تیر ریز   بر وزن بی چیز شاخ جامه را گویند حکیم سوزنی گفته   هر روز
بنو جامه شادی و طرب پوش   تا جامه غم را بدرد جامه تیر ریز   دیگر بال جانوران را گویند امیر
معزی گوید   مگر که کلکان اندر ضیافت نوروز   برید مانده سر زاغ بر سر کهسار   که بسته اند
همه پر زاغ بر تیر ریز که کرده اند همه خون زاغ بر منقار   شاخ جامه را در عرف این زمان چاپوق گویند

خواجه جهری دامغانی گفته   کلک چون طالب علمست و درین نیست شکی   مسئله خواند تا کند
از شب سیهکی   بسته زیر گلو از غالیه تحت الحنکی   ساخته پاکچار از لکاموزگی   بیرهن وار در زمین
طالب علمانه یکی   در رو در تیر ز بستره قلم کرده سیاه   تیرنا جای شمشیر و امثال آن چه تا معنی تحمل
مانند تنگنا و درازنا و فراخنا و پهنا نیز همین بوده یک نون را بقاعده خود حذف کرده اند جمال الدین عبدالرزاق
اصفهانی گفته   ز وصف تیغ تو ز آن قاصرم که اندیشه   بریده گشت چو بر تیرناش کرد گذر
تیسفون نام شهری عظیم از شهرهای قدیم ایران و از بناهای طهمورس دیوبند بوده و جمشید جم
بر آبادی آن افزوده چون در کنار دجله واقع شده بود جمشید بر آن دجله از سنگ و آجر پلی
بربسته چون اسکندر رومی گریک بر ایران مسلط شد از غایت رشک نخواست آثاری چنین عظیم
از ملوک ایران بر قرار باشد بخرابی آن حکم کرد بعد از اسکندر اردشیر بابکان نتوانست مانند اول
پلی بر دجله بندد و از زنجیر جسری بر دجله بست و مداین را دار الملک ساخت نوشیروان
در زمان خود ایوانی از گچ و آجر بنیاد کرد و تخت فضای صحن آن سرای صد و پنجاه گز در صد و پنجاه گز
و در آنجا صفه که چهل و دو گز عرض و هشتاد و دو گز طول و شصت و پنج گز ارتفاع داشت ساخت
و طاق کسری نام آن است هنوز آثار آن باقیست و در کتب قدیمه آن را کتسفون نگاشته اند
و بزبان انگلیسی طسفن گویند و طیسفون معرب آنست حکیم فردوسی گفته   از آنجا بیامد سوی تیسفون   زمین
شد ز لشکر چو جیحون   وز آن شهر سوی مداین کشید   که آنجا بدی گنجها را کلید   و آن شهر را که بر

کنار دجله یا نزدیکی دریا ساحل واقع شده اعراب عراق خوانند اگرچه معانی عراق بسیار است
معنی قرب وانسب این است که عجم ساحل را ایرهستان گویند چنانکه کوره اردشیر از ملک فارس را
ایرهستان می نامیده اند زیرا که بر ساحل دریای عمان واقعست و عرب ایرا را ایراق کرده پس
عراق خواندند و در معجم البلدان آورده که اصمعی گفته که عراق معرب ایران شهر است والله اعلم ۱
تیغ شمشیر و استره حجام و سر آش و بلندی کوه و هر چیز است و آن را ستیغ نیز گویند حکیم خاقانی گفته
آن به که زبان چو تیغ ماند مردی کند و سخن برهد و بمعنی بلندی کوه و تیزی سر کوه فردوسی گفته
مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست چه رفتی پی پرسش که از بهر چیست امیر خسرو گفته چو آهوی چین شد ز
کشتن ستوه شکم بر دو نیمه بر تیغ کوه شکم ناگهان گشتش از تیغ چاک پر از نافه رنگ شد ناف
خاک و دیگر بمعنی فروغ و تاب و روشنی آفتاب و تابش آتش و امثال مولوی گفته تیغ زر آور
بلهای آفتاب سوزده این گوشه ویرانه را و تیغ زدن بمعنی طلوع کردن ماه و آفتاب و کوکب
چنانکه کسائی مروزی گفته دستی از پرده برون آمد چون عاج سپید گفتی از میغ همی تیغ زند زهره و
ماه کف دستی بشل چون شکم قاقم نرم چون دم قاقم کرده سر انگشت سیاه تیکو بر وزن دیروز
بمعنی کنک و قروت است که آن را بپارسی پینو نیز گویند حکیم سوزنی گفته نکنی بجشم خوردن
مست کرو ندو صراب زآب تتماجی که باشد سرد و با تیکو زد و سیر تیم بروزن سیم بمعنی کاروان
سرای بزرگ است و حجره و خانه را نیز گویند خواجه عمید عطای بن یعقوب رازی گفته شعر ۱

[illegible]

مست و بیخود دور آمد از در تیم کرد پیچا وه جای در قیم زیر خط زبرجدش سیمی زیر زلف معنبرش صد جیم
زیر آن جیم طوبی و فردوس زیر آن سیم کوثر و تسنیم بشتم از جیم او چو جیم دوتا برسم از سیم آن جهان
چون سیم . شیخ اوحدی گفته تو نترسی که باغ سازی و تیم خرج آن جمله از خراج یتیم شیخ عطار
گفته ای کلام تو در شنگ در یتیم وی عطای تو دیه و خانه و تیم تیمار بمعنی غمخواری و غمخوارگی و مخافت
بیمار یکسی که به بلیتی گرفتار شده باشد حکیم سنائی گفته از جود تو و عدل تو غزنی چو بهشت است زیرا
که درو هست نه بیمار و نه تیمار فرخی گفته شب تاری همه کس خواب کند من از تیمار او تا روز بیدار
تیو بروزن دیو بمعنی طاقت و توانائی که تاب باشد و بمعنی نعیمی هم آمده است که بعربی قی گویند حکیم سعدی گفته
فتادند بر خاک بیهوش و تیو همی داشتند از غم اول غریو نگه کرد از دور سالار نیو گریزان و تازان شد و
بیهوش و تیو جا معروف است که بمعنی مکان است و آن را جای با هنافه یا نیز گویند و بمجاز محل
و مرتبه است و گفته اند هر که ننشیند بجای خویشتن افتد و بیند سزای خویشتن و جا داشتن بمعنی
روا داشتن و بجای تو یعنی با تو چنانکه خاقانی گفته چه کردم بجای تو که گفتیم سزای تو نه از نیکوان ای
دلبران بری شدم برای تو جاپوز نام شهریست تتاری قهستانی گفته با خرج تو بر نیاید از خود ۱
اقطاع تو لندر است و جاپوز جاتاغ کلیچه خیمه باشد که بادریه گویند سوزنی گفته ای خیمه تو برتر بهشت
برین بقدر جاتاغ خیمه تو سرو از سپهر بدر جاخوک داس را گویند که بدان غله درو کنند
حکیم سوزنی گفته بجاخوک بزه گشت زار طاعت خویش بدست نفس درو کردم هزاران آه

جادو و ساحر باشند و جادوئی ساحری و سحر کردن و عوام سحر را جادوئی دانند و ساحر را جادوگر خوانند
و این غلط است چیزهای غریب را که خلاف عادت طبع است جادوئی و سحر گویند و آن را سحر حلال خوانند
ادیب صابری در مدح ستید شرق سید علی بن جعفر قدامه موسوی گفته جادوئی از شرع جدت
باطل و ناچیز گشت چون روا داری که کلکت پیشه سازد جادوئی از نهیب دست و شمشیر جود و بیم بذل تست
ابر ستواری و کان محجوب و دریا منزوی مولوی معنوی گفته ای به بسته خواب جان از جادوئی بی وفا
یار را که در عالم تو لی جاغر بر وزن لاغر یعنی چینه دان مرغان و آنرا ژاغر نیز گویند و بعربی حوصله خوانند شمس فخری
گفته دایم از چینهای انعامش پر شود مرغ آز را جاغر جاف جاف زنی گویند که بیک شوی آرام نگیرد
و هر روز شوی نو کند سامانی آنرا جا بجا دانسته شمس فخری گفته خاک بر سر شاعری را کاشکی بودمی ستوی یا
پای ناف تا گر بودی که هم برخوردمی زین جهان بی ثبات جاف جاف جال بر وزن نال دام و تله که بعربی
فخ گویند و شبکه نیز خوانند و درخت اراک که از چوب آن سواک کنند نیز هر دو را بهمین نام خوانند و ثانی را پیلو
نیز گویند عبد الواسع جبلی گفته ای زلفهات گرفته طالب آمال را بر رخ چشمت نهاده صاحب آجال جال
و جال را جالی نیز گویند و صاحب برهان جالی که نام درخت اراک است جاکی خوانده و ضبط کرده مسعود سعد گفته
گهی ز رنج به پیچم که از بلا بتپم چو شیر خسته به تیر و چو مرغ بسته بجال جالیز گشت زار خربزه و هندوانه
و خیار و امثال آن را گویند و در قدیم پالیز مطلق باغ را گفتندی چنانکه فردوسی گفته بپالیز بلبل بنالد همی
گل از ناله او ببالد همی و اکنون جالیز را پالیز گویند و فالیز معرب آنست شمس فخری گفته ز خجلتش برشود فلک

بپالیز بر

پاک نیست عجب گر نیست از سر خرجاره بهر پالیز جام پیاله و آبگینه که شیشه گویند و در پنجره‌های خانه
روشنائی را بکار برند و نام ولایتی معروف از خراسان که در عرض راه هرات واقعست و جام اسم جام
و لنگر یک ولایت است و از لنگر تا شهر فریمان پنج فرسخ است و شهر فریمان ده هشت فرسنگی مشهد مقدس
رضوی علیه السلام است و شیخ احمد ملقب بژنده پیل از مشایخ عظام آنجا بوده خواجه حافظ گفته حافظ مرید
جام جم است ای صبا برو وز بنده بندگی برسان شیخ جام را و لقب طایفه از حکام سند و کشمیر بوده
و آن طایفه خود را از اولاد جمشید جم می دانسته و جامی که نامش عبد الرحمن است اگرچه اصلش از محله دشت
اصفهان بوده و پدرش بخراسان آمده و او در جام متولد شده و خود را نسبت بدانجا داده و گفته مولدم جام و
رشحه قلم جرعه جام شیخ الاسلامی است لاجرم در میان اهل سخن بدو معنی تخلصم جامی است جاماسب نام
حکیمی ستاره شمر بوده و گویند ترجمه این بعربی مطابق لفظ الله خواهد بود و برادر گشتاسب شاه که پدر اسفندیار است
او را جاماسپ و جاماب خوانده‌اند حکیم ابو منصور دقیقی در گشتاسب نامه که اکنون جزو شاهنامه فردوسی است
در این معنی گفته بخواند آن زمان شاه جاماسب را که او رهنمون بود گشتاسب را سر موبدان بود و
شاه ردان چراغ بزرگان و اسپهبدان چنان پاک‌تن بود و پاکیزه جان که بودی بر او آشکارا نهان
ستاره‌شناسی گران‌مایه بود ابا او بدانش کرا پایه بود جامگی وظیفه و ماهانه که بخدام و چاکران دهند و جامه
جامه و جیره دانند و آنان را جامگی خوار گویند نظامی گفته که ای جامگی خوار تدبیر من ز جام سخن چاشنی گیر من
جامه رخت و لباس پوشیدنی و گستردنی عموماً چنانکه نظامی عروضی در مجمع النوادر که چهار مقاله است !

در باب حکیم ابوالحسن فرخی شاعر سیستانی در رسیدن او در چمن داغگاه و عرض قصیده رائیه و بذل بخشش
امیر ابوالمظفر طاهر بن ابوالفضل محمد المحتاج چغانی حکمران تخارستان آورده که امیر یک استر و چهل ده
اسب با ساخت خاص و جامه پوشیدنی و گستردنی بفرخی بخشید و اکنون بیشتر در پیراهن یک لای
استعمال میشود و بمعنی صراحی نیز آمده حکیم منجیک ترمذی گفته چو می ز جامه بجام اندرون فرو ریزی
هوای ساغر و صهبا کند دل ابدال بدر الدین جاجرمی گفته از جامه شراب یکی نم هزار دریا
در خانه عطایت یک خط هزار کشور مکری گفته خلق بر یاد خلق او خورده هرچه در جام کرده از جامه
و بر این تقدیر برای نسبت است بجام جامه دران بر وزن بران نام نوائی است از جمله مصنفات نکیسا
این نوا را چنان نواخت که همه حضار از شور و شوق جامهای خود را بر تن دریدند بنا بر این آن را
ره جامه دران نامیدند شیخ عبدالسلام پیامی نیکو گفته مطرب بنوائی ره پیغمبران زن !
ما جامه درانیم ره جامه دران زن جامه غوک سبزی باشد شبیه بابریشم که بر روی آب و جوی و حوض
بهم رسد و آن را بعربی طحلب گویند امیر خسرو گفته کنون مرده بباشد ماهی چو من که از جامه غوک
سازد کفن هم او گفته بحر که در داد و گهر جوش او جامه غوک است زره پوش او جان و جانه
روح حیوانی چنانکه روان نفس ناطقه است و این معتقد شیخ ابن سیناست و بعضی گفته‌اند که جان
مانند خورشید است و روان روشنی خورشید که هرجا تابد و رؤیای صالحه را روان مطالعه کند
مولوی گفته روان خفته اگر داندی که در خواب است از آنچه دیدی نی خوش شدی و نی رنجور !

حکیم سنائی

حکیم سنائی در حدیقه گفته است قوت عقل هست سوی روان نز در روشن ضمیر پاک روان هم او گفته
هرزه و پسند روان چینده آفرین خرد آفریننده و جانه بمعنی سلاح است که آن حربه جنگ باشد و زره یکه
یکی باره و گبر و برگستوان پرند آور و جانه هندوان جاندار در جانه مذکور شد که بمعنی سلاح جنگ است
و درین صورت سلاح دار را گویند چنانکه مولوی گفته چو زخم تیغ نباشد به جنگ دیزه و تیر چه فرق میزه مخنث
در ستم جاندار رفیع الدین لنبانی گفته شاهی است چه راست که دو جاندار خاص او چشم کمان کشیده و
زلف زره در است دیگر بمعنی روزی است که بتازی قوت گویند که جان را نگاه دارد و حافظ و نگاهبان جان
سلاطین که همیشه با شمشیر در خدمت سلطان حاضر و متوجه است نیز جاندار گویند چنانکه شرف شفروه گفته شفر
کی تواند کرد جانداری او هر جانور حافظ و جاندار او ایزد تعالی بس بود و بمعنی قوت و خوردنی سوزنی هم فقط
سال گفته چنان شده است بازار ما ز روئی نان که بوی نان تراز و فیر مسد ز تنور ز رنج و زور قوت یافت اندکی
جاندار چه چاره داند کرد اگر ز رندار دو زور جاندارو نوش دارو و تریاق را گویند که حفظ جان کند
و زندگی بخشد خاقانی در مخاطبه با آفتاب گوید ای مهر دهان روزه داران جاندار وی علت بهاران
جانفزا نام روز بیست و سیم است از ماههای ملکی و آن را جانفزای هم گویند و بمعنی آب حیوان نیز آمده جانفزا
نیز و جانت و گفته اند بهار جانفزا آمد جهان شد دلکش و زیبا بهار باغ و راغ گسترده فرش اطلس و دیبا
جاوه و جاودان و جاوید و جاویدان و جاودانه همه بمعنی همیشه و همواره و دایم و باقی و پیوسته است و شواهد
بسیار دارد حکیم فرخی گفته همی تا جاودان باشد در تازی ابدآمد ملک محمود را شادی و شاهی جاودان باشد

جبایت بالکسر خراج گرفتن وجبا خراج کمال الدین عبدالرزاق گفته جبایتش جای خطهٔ چاین وخاستند
حکمش قرار مملکت مصر وشام داد نظامی گفته قرتبش از مکه جبایت ستان ترتبش از دیده
خبایت فشان این هر دو لغت عربی است وصاحب فرهنگ سهواً در فارسی آورده بجهت تحقیق نوشته شد
جح بالفتح اول بمعنی ستیزه وجحیدن مصدر آن است ناصر خسرو گفته خدایا این بلا وفتنه از تست
ولی از ترس نتوانم جحیدن جرب بضم اول وفتح دویم دراج را گویند سوزنی گفته ای داد گستری
که ز تاثیر عدل تو باز و عقاب خم زند از کبک و از جرب جرو بفتحتین زخم واکافی ظفر پهلوانی
در عیوب اسب گفته وحشی است وبد لگام وجموش جرو کند لنگ ونابینا ونکوئی رو
تخت پادشاهان را گویند حکیم فرخی گفته در باب بت منات نام که در سومنات بوده ز زر پخته یکی
جرد ساختند اورا چو کوه آتش وگوهر دراو بجای شرر پس آنگه اورا کردند سومنات لقب ما
لقب که دیده که نام اندر آن مضمر جرس بر وزن عسس بمعنی زنگ باشد وبمعنی زندان بجیم پارسی است
وتشدید راء آوازی وصدائی که از بر هم خوردن دو چیز آید مثل دردندان و امثال آن فخر گفته شنیدا آن
جرس در دایه آگاه شنید آواز گفتار شهنشاه جرشفت بر وزن زرلفت بمعنی هجو باشد یعنی
شعری که در مذمت کسی گویند استاد عنصری گفته چون تبری زبان آگفت شعر باید که نکوئی جرشفت
جرنگ باول وثانی مفتوح آواز زنگ وصدای زدن شمشیر وگرز و امثال آن وجرنگیدن مصدر
آن است فردوسی گفته با براندر آمد دم کرنای جرنگیدن گرز هندی درای بجیم فارسی صحیح
است

جره بضم وتشدید راء هر جانور شکار از چرنده وپرنده عموماً و باز خصوصاً وبدین مناسبت بر دلیر و دلاور
اطلاق کنند عثمان مختاری گفته بر باد کرد تیغ تو محکم کنند و تیز پیلان مست ریشک وپلنگان
جره تاب هم او گوید در آن زمان که بجنبد چو کبک دشمن تو عقاب جره بر آید ز بیضهٔ عصفور :
سیف الدین اسفرنگی گفته در بزم خوب تر ز تذرو طوق اندر مصاف جره تر از باز ازرق بدر
جاجی گفته بر چمن درکبی که مرغ خوش فهند بسپهر نهم عش چاووش خوب روی می باید جره و
چست وچابک وخامش دیگر بمعنی جاریت شبیه بشتر غو و از آن کوچکتر نظامی گفته معنی آن جره خوان
نواز آهنگ ما ارغنون ساز خسرو دهلوی گفته بیا مطرب آن جرهٔ طفل وش چو طفلان بر گیر و خوان ز
خوش وانکه در جهانگیری جره بمعنی سبو نوشته خطا است جره بدان معنی عربی است وزرق معرب جرو است
جست بمعنی جستن است وگریختن وبضم بمعنی جستن وجستجو کردن فردوسی بمعنی گریختن گفته خود و ویژگان
بر هیونان مست ببازیم بر خستگی راه جست فخر گرگانی گفته که نتوانی ز بند چرخ رستن ز تقدیری
که یزدان کرد جستن جستان بر وزن دستان نام محلی است قریب شهرزور و دینور که از بلاد کردستان
می باشد ونام یکی دو تن از حکام دیلمیان وکردستان نیز گفته اند جستان بن وهسودان از معاصر معتضد
خلیفه است وممدوح حکیم قطران تبریزی تمام جا گفته جهان ستان چو ملوکان باستان جستان که است
خانهٔ فرهنگ را بفضل ستون هم او گفته چو تیغ شاه شمس الدین که جنگ بیان کرد خیل شاه جستان
جنگ بالفتح بمعنی رنج وبلا آمده حکیم سنائی گفته از ره مرگ جنگ وداده وخیز ارزومند مرگ یکدیگر :

جش بر وزن کش مهره ایست کبود رنگ فیروزه کلان بگینه سازند و مردم فقیر از آن انگشترین کنند و دفع
چشم زخم اطفال دهند و بر گهواره ایشان آویزند سوزنی گفته جش اگر چه برنگ فیروزه است
قدر فیروزه نیست اندر جش جشن بفتحتین تب را گویند شاعر گفته چه دید اندران شهریار
زمین در افتاد از بیم بر روی جشن و با اول مفتوح ثانی زده و سکون شین بمعنی مجلس شادی و عروسی
و عید و عیش و مهمانی انوری گفته در جشن آسمان وش تو ریخته بناز ساقی ماه روی تو در ساغر
آفتاب جغ چوبی باشد که بر گردن گاو زراعت کننده نهند و بفتح اول چوبی که بدان جغرات
شورانند تا مسکه از دوغ جدا شود و چرخه که زنان بدان پنبه ریسند و بضم چوب آبنوسی حکیم اسدی گفته
یکی تخت عاج و دگر تخت جغ یکی جای شاه و دگر جای مغ جغازه صاحب برهان گفته جغزاست
و آن غزه ایست در بهار پیش از همه سبزی ها بروید و بمعنی غازه و نان ارزن و ناف حیوانات نیز آمده
دمده و در فرهنگها نیز هست و آب را در مقله مصحح برهان نیز از غفلت صاحب بهار عجم در این باب تصریح کرده
سوزنی گفته در مرغ همچو چرغ بچنگال ان می کاود چغاره نمی یابد جغد مرغی است نا مبارک و شوم
مشهور فردوسی گفته بوم جغد چو خوش گفت دهقان سغد که بر باید از خانه بازجغد جفت بر وزن گفت
زوج ضد طاق و گاو قلبه که زراعت کنند مولوی گفته جفت بردند و زمین ماند خام هیچ بر ننهند
رفتار و گیاه جفته بمعنی لگد حکیم خاقانی گفته جفت طاق سپهر در شکند جفته کمان نگار در انداز
و جفته بمعنی سرین است چنانکه صاحب اثیری گفته بجفت و گرد ستون دستها بزیر زنخ کشته و
سوی من آورد

سوی من آورد جفته مرد جگربند مجموع جگر و شش و دل از حیوانات یا گوسفند یا آدمی و آنرا جگر
پاره نیز گویند چنانکه گفته اند جهان چیست ماتم سرائی درو نشسته دو سه ماتمی روبرو جگر پاره چند
بر خوان او جگر خواره چند مهمان او و زاغ را چون بجگر بسیار میل است مثل شده چنانکه سعدی گفته شعر
یا به تشویش و غصه راضی شو یا جگربند پیش زاغ بنه صهبای کاشانی گفته دی بر سر خوان
کرم خواجه نشستم این زمزمه افسانه ز هفت و جگربند و جگر تفته کنایه از عاشق سوخته جگر است
چنانکه جگرگوشه فرزند عزیز را گویند جگی جگی لفظی است عوامانه که در وقت جزع و طلب و مبالغه در
اطلب چیزی که زنان گویند در شعر محتشم کاشانی دیده شده ای برخ آفتاب من رخ بنما جگی جگی دود بر آمد
از دلم زود بیا جگی جگی جلبو بالفتح سبزی است شبیه نعناع مولوی گفته فندق و خشخاش برقص
آمدند نعنع و جلبو طب جویبار جلویز و جلبیز بالفتح بمعنی غماز و سفله و در قاموس جلواز بالکسر پیاده
کوتوال و چاوش که مردم را گیرند و غمازی کنند آمده ظاهرا معرب کرده اند شمس فخری گفته
به عهد او نبود کام ظالم و جابر بدور او نبود قدر سفله جلبیز طاهر فضل گفته روا نبود
بزندان و بند بسته تنم اگر زلفک مشکین تو بدی جلبیز و در فرهنگ معنی نکنند گفته و همین بیت را
شاهد آورده جلجلک بکسر تین صدای زنگ و زنجیر و امثال آن و مرادف جرنگ و ملخ آبی که ریک
و ملک نیز گویند و نوعی از قماش ابریشمی که زرتار و غیر زرتار بافند و از آن قبا و کلاه و چکمه و شلوار کنند
شیخ اوحدی گفته در بر آن جلجلک زرلفته ای بسا دل که شد بهم رفته

جلم بکسر اول و فتح ثانی نام ولایتی است از پنجاب حکیم عنصری گفته   خراج قیصر روم است و سر گزیت جلم ؛
بهای سندکی و لهاوا با جیپال   جگلیل بر وزن سجیل جل اسب القاب چیزی و چادر و کجاوه پوشش
اسدی طوسی گفته   ز پیروزه پیکر ز یاقوت کاه کهر بافته بر جلیل سیاه   ز هودج فرو هشته دیبا جلیل
غلامان ایستاده بر پیل خیل   این لغت در برهان و فرهنگ رشیدی و فرهنگ جهانگیری هر سه آمده و سهو
کرده اند و فارسی نیست   جم و جمشاسب و جمشید و جمشیدون هر چهار لغت بمعنی جمشید بن ویگهان بن
تهمورس بن ایران بن هوشنگ بن آدم است که بر وفق تواریخ هفتصد سال پادشاهی تمامی ایران کرده
پس ضحاک برادرزاده ابن عاد علوانی که آیین صابئین پذیرفته بود و مخالف مذهب داشت بر او خروج
کرده و غالب شده و او فرار کرده در سیستان دختر کورنک شاه را گرفته اجداد رستم از نژاد او بهم
رسیدند پس کشته شد و پارسیان جمشید را پادشاه عادل و حکیم کامل دانند و نامهٔ آسمانی را بوی
نسبت دهند و آن نامه دیده شده مشرب توحید بر جمشید غالب بوده و انسان کامل را درخور
نیایش و ستایش میدانسته و از کواکب برتری شمرده و گفته اشرف موجودات انسان است و اشرف
انسان پادشاه عادل و قابل اطاعت و فرمان بردار است نه اینکه یزدان قایل نبوده است و جز این
تهمت است مورخین اسلام گویند بدعای وی سیصد سال در ایران مرگ نابود بود و گیتی بس آباد
گردید صاحب کتاب محاضرات الاوایل از اصول التواریخ نقل کرده که اول کسیکه از ملوک ارض که
سلاح و سروج و آداب و تعمیر بلاد و ترفیه عباد و ظهور هر گونه صنایع قرار داد چهارم شاه

پیشدادی جمشیدم

پیشدادی جمشید جم بوده و کان حکیماً منجماً عادلاً فی غایة الحسن و الجمال اطاعه ملوک الارض و بنی منابر العالیة فی
استخرام بین شلاء علی وجه الارض نوروز نیز از مقررات اوست و هم گویند دو هزار و چهارصد و نود و ده سال
بعد از هبوط آدم زمان پادشاهی او بوده و زمان پیغمبری و حشمت سلیمان بن داود دو هزار و اند سال بعد از
جمشید جم بوده است و هیچ گونه مناسبتی در میان آن دو پادشاه بزرگ نبوده که در اسم و رسم خیالات اشتباهی
یا اشتراکی روی نماید شاید از غلبهٔ حشمت سلیمان را جم ثانی خوانده باشند حکیم اسدی طوسی در کتاب گرشاسب
نامه گفته   بدانست پرسش که گرشاسب است   فروزنده تخت جمشاسب است   حکیم قطران گفته   خدایش
داد و مسعود کرد و خواهد کرد   هر آنچه خواهد بکند چو کرد جمشیدون   لاجرم تمیز درین دو نام چنین مقرر است
که هر جا از دیو و دد و خاتم ذکری شود مراد سلیمان است چنانکه گفته اند   یعقوب را نشاط ز یوسف فزوده اند
داود را بشارتی از جم مزده اند   گی نشستی دیو داورون چون نگین بر تخت جم   گر نوشتی نام نو جمشید بر انگشتری
و درین بیت دیو داورون را کنایه از ضحاک تازی گرفته اند چه مردم بد را دیو و اهرمن گویند و خواهرزادهٔ او ضحاک
عرب که پارسیان او را اژدهاک خوانند و مذهب صابئین گرفته بود بنابر مخالفت کیش و آیین بر وی
خروج کرده او بگریخت و آخر کشته شد مدت ملک جمشید را هفتصد و شانزده سال گفته اند   جمزیور
اسبی را گویند که روی و شکم و دست و پای او سفید باشد مسعود سعد گفته   ابرش و خنگ و بور و
جمزیور   آتش و آب و باد و خاک شده   جمست جوهری باشد فرومایه و سرخ رنگ حکیم اسدی گفته
دو جزعش ز در هر زمان رسته است   گهی بر شبه ریخته که بر جمست   هم گفته بلفظ این دو از هر دو

بادام است همچنان که می سفت لعل وجهت خباب بالضم بازیی است معروف که دو حریف باهم گرو بندند
و در میان عوام چناغ مشهور است خاقانی گفته دیده راست صبح بادام از دهر دو کون عشق نهاده گرو کفر کشیده
خباب و در تشدید نون نیز آمده و لامعی گرگانی گفته دل بود همین شرط ز تو بوسه بوسه معشوق چنین بندد
با عاشق خباب و خبابا بالضم والمد والقصر معرب است حکیم ناصرخسرو گفته چون نخواهی تو ز من بیند مرا
بند مده بسته انگار مرا با تو در این باب خباب شیخ نظامی گفته خبابی که با گل کشم نوش باد مرا یاد و دل را
فراموش باد چناغ بفتح اول استخوان سینهٔ مرغ را گویند و طاق پیش زین اسب را گویند رشیدی گفته بالضم
روی حاشیهٔ زین که اکثر آن از پوست پلنگ سازند میر معزی سمرقندی گفته پلنگ گر بکند سال و ماه بر دو دوام
از آن قبل که چناغ است بود ز چرم پلنگ کمال اسمعیل در ذم اسب خود گفته دارم اسبی که استخوان در پوست
هست چون در جوال هیزم تاغ موی بر روی رسته خرکه نه پوست بر روی نا نمده مرکه چناغ ابن یمین
گفته سایهٔ حق اگه ابلقش را چو خنگ آسمان از سمه فوز زین و از خورشید می زیبد چناغ جنبش مصدر جنبیدن است
یعنی حرکت کردن در فرهنگ گفته جنبیدن بجیم فارسی یعنی جست و خیز کردن و رقصیدن چنان که مولوی گفته شعر
حلقه حلقه برادر رقص کنان دست زنان سوی او جنبد هر یک که منم بنده تو حکیم ازرقی در معنی گرفتن
گفته چنان گریزد دشمن که شیر از حیت ز هیبت تو بجنبند گر بچنگ نکال جند بودن چند نام شهری است
از ترکستان رشیدی وطواط گفته تیغ تو چندان بکشت مبتدعان را تا شکم خاک را ز کشته بیاکند
بر و بحر بسیط و اندر جند در آنچه ز بأس تو دیده شد در جند جنگ بفتح معروف است

و بالضم یعنی

و بالضم معنی کشتی بزرگ و کلان و بیاض بزرگ که اشعار گوناگون دارد و جنگ خوانند یعنی سفینهٔ بزرگ و دیوان الشعرا
و تذکره آنان را سفینه خوانند حکیم خاقانی در تحفه گفته بر جنگ زمانه فارغ اللذات از بیت و چهار روز ساعات
جو بفتح اول معروف است که بتازی شعیر گویند و کنایه از چیزی کم بها و آن را یک جو و دو جو نیز گفته اند
حکیم گیتی ز کهن تا بنو چون گذرانست نیرزد دو جو و بضم اول دو معنی دارد یکی جو که آن را جوی نیز گویند
سعدی گفته ناودان چشم رنجوران عشق گر فرو بارد بخون آید بجو دو دیگر بمعنی جستن و جو امر جستن است
و جویا بمعنی جوینده مولوی گفته گر گران و گر شتابنده بود عاقبت جوینده یابنده بود او را جویا اندر نیز
گویند چنانکه پویان من گشته در آن جویان در هر طرفی پویان او خود من از آغاز هم خوابه و همخانه
جواز بالضم مضموم هاون چوبین را گویند و آن را بشیرازی جوغن گویند فرخی گفته ای بگو پیلان گران کوفته
پیلان را پشت چون گرنجی که فرو کوفته باشد بجواز دیگر بمعنی معصره بود که بدان روغن از حبوبات روغن
دار بگیرند و شیره از نیشکر و انگور و امثال آن بکشند و در حقیقت همان معنی است خسرو گفته جای
قبول می خوردی کنجاره و تغ پر ز کنجاره دهانش چو جواز روغن و آن را جوازه نیز گویند کنجه گر ز کام
آسیا جست اندر کده جوازه شد پست جوانمرد بمعنی کریم و حلیم شیخ سعدی گفته جوانمرد باشی
دو گیتی تراست دو گیتی بود بر جوانمرد راست هم او گفته جوانمرد اگر راست خواهی ولی است کرم پیشهٔ
شاه مردان علی است عنصری گفته جوانمردی از کارها بهتر است جوانمردی از خوی پیغمبر است
جوباره نام محله ایست از محلات اصفهان کمال الدین اصفهانی در نفرین اهالی اصفهان گفته شعر

تا که در دشت را جو دشت کند جوی خون آورد بجو باره عدو مردمان بتیغ از دو هر یکی کند دو صد پاره ؛
جوجم صاحب فرهنگ جهانگیری گفته که شاخ اصل بود که گل و میوه بار آرد ابوالفرج رونی گفته شعر
رسته است بهار از بهار عدلت چون شاخ فروتنی ز شاخ جوجم ودر عربی گل سرخ را گویند و در آن
دو سهو کرده یکی آنکه معنی گل سرخ بجای معلوم است در اول دیگر آنکه در بیت مذکور نیز مراد شاخ گل است و کجا
باید خواند چه معنی شاخ اصل شاخ درین نسخ دیگر بنظر نیامده است ودر شرح قاموس گوید جوجم بفتح جاء و
جیم گل سرخ است که از آن گلاب کشند جوجو بمعنی ریزه ریزه و پاره پاره و بقدر جو یعنی تا ان ریز کی خاقانی گفته
خورشید رخشان است می زان رز دو لرزان است می جوجو همه جان است می نعلش بجو دار آمده ؛
هم او گفته جو بجو جور دستان برگیر دل جو جو شده زجان برگیر ونام شهری است از ملک خطا که از آنجا
جامهای ابریشمی لطیف و مشک و کافور خوب بیاورند ابن یمین گفته ترکان او ز جوشن الماس بگذرد چون
سوزن فسان زده از لاد جو جوی خاقانی گفته جو بجو را ز جهان بنمود صبح مشک جو جو بر نهان
بنمود صبح عمید گفته در شمامه خورده کافور جو جو یار شد عنبر تر کاروان در کاروان آمد پدید
جودان و جودانه چند معنی دارد اول یعنی کافوری بود بخلاف کافور ریت بسیار خوشبوی که از آن
خورند سیف اسپرنگی گفته سمند تو را باد در نوبهار ز کافور جودان وجه خاک زند رشید الدین [illegible]
گفته یقین بدانکه ز عشق قضیم مرکب تست که در جزایر جودانه میشود کافور دیگر بمعنی چینه دان مرغان است
که آنرا نواخوش نیز گویند امیر خسرو گفته بسا پوینده را کاندر دوا دو ز زخم تیر جودان گشته جو جو ؛
شرف شفروه گفته

شرف شفروه گفته چرب و شیرین و مستی کرده از تو طاوس قدس جودانه جودر بفتح جیم ثانی زده
کاورا گویند منوچهری گفته زنافه قتاله همه آهوان نه عنبر فشاند همه جودری جور بفتح اول و
فتح ثانی بمعنی بالا است وخط بالای جام جمشید که هفت خط داشته وخط برترین را جور میگفتند و در
برابر جور یعنی نقیض آن جر بکسر آمده و در معاملات و محاورات استعمال میشود که بعد جر و جور بسیار لفظ آن
مبلغ و مقدار قرار گرفت یعنی اعداد از زیر و بالای بسیار گفتن چنین شد و بمعنی تذرو نیز آمده و در فرهنگ
جهانگیری بجیم پارسی آورده و چور بور بر وزن روز کور نیز آمده گفته هما نا جور تذرو و بور دراج است و دو
کلمه است که واو عطف را انداخته یک کلمه پنداشته اند حکیم سوزنی گفته پری دیدار حوری ماروان قد
دری رفتار جوری یاسمین خط جوزن نوعی از سحر است در هند که دانه جو و گندم را بزعفران
یا زرد چوبه رنگین کنند و بر آن افسون دمند و آن را بهر کسی که خواهند مسحور سازند زنند
تا مقصود حاصل آید شیخ نظامی گفته زهندوستان آمده جوزنی بهر جو که زد سوخته خرمنی همو گفته شعر
مگر نشنیدی از هندوی جوزن که دانه دو هر کس راه روزن جوسنگ بر وزن اورنگ یعنی
جو مقدار وهم چند جو در کوچکی و وزن خاقانی گفته لقطاسی بسنجم راز مؤبد که جو سنگش بود قسطای
لوقا جوشن معروف است که مصدر آن جوشیدن بود و دیگر بمعنی حلقه مانند حلقه زره و جوشن
حکیم سنائی گفته مایه قدرت دعز و ناوک ولد وزاو دایه کفر است و دین جوشن پر جوشن او ؛
هم او گفته کار ما کرده است و درهم چون زره جوشن مشکین پر جوشن شما ؛ ؛

جولا و جولاهک و جولاهه و جوله همه بمعنی بافنده است شیخ شهید بلخی گفته بر فلک بر دو شخص پیشه ورند
آن یکی درزی آن دیگر جولاه این ندوزد مگر لباس سپید وآن نبافد مگر پلاس سیاه جوخ بالاول
ودواو مجهول ولام مفتوح بکاف زده نوعی از بافته پشمینه از جنس گلیم که پشم آن درشت وخشن باشد وآن جوز
سازند و مردان فقیر ودرویش آنرا بپوشند ومعرب آن جوخ است ودر این روزگار بتعریب اشتهار دارد
کمال اسمعیل گفته قصب من که پیش از این بود شد ز شعار استعارت تو جوخی شد که کس نمی‌ارزد چشم
بد دور از تجارت تو مولوی گفته جوخی سر برهنه میگذشت با سری بی مو چو پشت طاس طشت
جوین بفتح اول بروزن زرین نان جو وآرد جو نظامی گفته منم روی از جهان در گوشه کرده کفی پست جوین
توشه کرده جهان بفتح اول معروف یعنی عالم ظاهر وآنچه در زیر فلک قمر است چنانکه گویند جهان آفرین
تا جهان آفرید چو او مرزبانی نیامد پدید وبکسر جیم یعنی جهنده وجهیدن مصدر آنست حکیم ناصر خسرو علوی گفته
بچشم نهان بین نهان جهان را که چشم عیان بین نبیند نهان را جهان است آهن نشاید شستن برنجیر حکمت ببند
این جهان را هم گفته ای شده مشغول بکار جهان غره چرائی بجهان جهان وبمعنی جهانیدن وا
بجهانیدن نیز آمده چنانکه اثیر اخسیکتی گفته ای قتل خنجر تو بنادر کلاه جال بیرون جهان سمند مراد از پل جهان
فرید الدین احول اصفهانی گفته تا باد خرم است زکر جهان جهان باغ ارم شده است ز باد جهان جهان
فردوسی گفته ستاند ز تو دیگری با دهد جهان خوانیش بیگمان بر جهد جهان آرا بمعنی پروردکار است
که خالق عالم است وجمال شیرازی گفته جهان آرای بی صورت بشکل خویش کرد آدم تو زین سان سفینه

صورت نشانی آدمی گوهر

صورت زنش آدمی جان نام جهاندیده یعنی سیاح ومسافر سعدی گفته گر از مادر وحی شنیدی مرنج جهاندیده
بسیار گوید دروغ جهان کهین یعنی عالم صغیر وجهان مهین نیز بکسر میم عالم کبیر وارباب تحقیق انسان را
جهان کهین بلکه جهان مهین خوانده‌اند چنانکه مولوی گوید پس بصورت عالم اصغر توئی پس بمعنی عالم اکبر توئی در
دو جهان را محققان پارسی مهین مردم خوانند یعنی انسان کبیر جهره بوزن بهره چرخه که جولاهکان بدان
ریسمان در ماسوره کنند وآن را بتازی نیز آمده حکیم فرخی گفته در مدح محمود بکشیر گفته خاری که بن در خلد
اندر سفر چند سرچون بجهره کردن من دسته شب بود مردی که رسلها کشد جهره آن مرد بر دیده من خوب تر
از صحبت شکری جهن بفتح اول بروزن بهن نام پسر افراسیاب بوده که آخر الامر بعد از فتح گنگ دژ بچنگ
گرفتار دست کیخسرو گردیده وبعد از قتل افراسیاب دیگر باره کیخسرو حکومت ترکستان را انجال خود
جهن تفویض کرده واورا روانه ترکستان نمود چنانکه فردوسی گفته بفرمود تا جهن افراسیاب بیارند
در پیش با جاه وآب جهنگیر هنگام بانگ خروس ز درگاه جهن آمد آوای کوس نشست از بر
اسب وشد سوی تور همه راه با شادمانی وسور جهستن بوزن رستن یعنی جستن است چنانکه مولوی
گفته چون جهیدم روی خوب در زمان برجستم گرم درکار آدم موقوف مطرب گشتیم جیک جیک بالکسر
آواز مرغان را گویند مولوی گفته جمله مرغان ترک کرده جیک جیک با سلیمان گشته افصح من اخیک چابک
بمعنی چست وچالاک وآنرا چابوک نیز گویند حکیم اسدی گفته چه چابوک دستیست یاری سگال که در پرده
واند نمودن خیال چاپلوس بروزن اپلوس بمعنی محیل ومتملق معروف است اسدی گفته منه دل بدانچ

کیستی چالپوس کر کیستی فسانه است و باد و فسوس چاچ نام شهریست از ماوراء النهر که در آنجا کمان نیکو
سازند فردوسی گفته هر آنکه که چاچی بزه بر کشم ستاره فرو ریزد از ترکشم چار بالش مسندی
که سلاطین و صدور چهار تا کرده بر آن نشستندی و گفته‌اند آن را که چار بالش حرمت میسر است کو پنج نوبت
زن که شش هفت کشور است چارچار بمعنی برابری و هم چشمی و همتائی کردن مخالفین با یکدیگر حکیم منوچهری
گفته سالار خانیان را با خیل و با حشم کردی همه نگون و نگون بخت و خاکسار تا بر کسی که رفته نباشد
خدای خشم چون پیش تو نماید و نکند با تو چارچار چاکران بمعنی فرج مولوی گفته تنگ گوئید ای سپاه چاکران
رسته اید از شهوت و از چاکران چاره بر وزن خاره بمعنی علاج و تدبیر و اصلاح افتاده امری بخلاف
بیچاره یعنی لاعلاج و ناچار و ناچار یعنی لابد چه بد در عربی بمعنی چاره است چاره جوی و چاره خواه معلوم
معنی چار مخفف چاره قطران گوید همی ندانم چاره فراق و نیست عجب که هیچ عاقل خود کرده را
نداند چار و سبب اینکه علاج هر کار را چاره گفته‌اند آن است که هر چیز را در وجود بچهار علت حاجت است
علت مادی و علت صوری و علت فاعلی و علت غائی و ها در آن یعنی در چاره از برای نسبت است
چاشتدان بر وزن پاسبان ظرفی را گویند که نان و سایر خوردنی در آن گذاشته که هنگام چاشت
بخورند و آن را چاشت دان نیز گفته‌اند چنانکه جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی گفته ای چاشتگه ات
چرخ ازرق وی شادروانت چرخ اطلس چاک سفیده صبح را گویند فردوسی گفته :
چنان کن که چون بردمد چاک روز بزیر آید از شرق گیتی فروز هم او گفته شب تیره تا برکشد
ادرچاک

روز چاک نیایش کنم پیش یزدان پاک دو دیگر دریچه باشد که در میان دروازه بزرگ گذارند و دیگر بمعنی
قبا و خانه و فلک و آن را چاک نیز گویند حکیم سنائی گفته گر چه بستد زمانه چاک چاکری زما آتش بخت در
شکن چاک و چاک زنیم و دیگر بمعنی صدای زدن شمشیر و خنجر و تبرزین و مانند آنها باشد حکیم فردوسی گفته
ز چاک تبرزین و جرخ کمان زمین گشت گردان تر از آسمان چاکاچاک بمعنی صدای زدن شمشیر و بمعنی
تراک و شکاف بسیار و آن را چکاچاک نیز گویند چنانکه اسدی گفته چکاچاک برخاست از گرز و خود :
شل و تیر پیوسته چون تار و پود و آن را چک چاک نیز گویند ز چک چاک گرز و ز شیبان تیر برآورد
از جان دشمن نفیر و آن را چک چک نیز گویند و بضم هر دو جیم بمعنی سخنی که در افواه خلایق افتد و بیکدیگر گویند
و خبر دهند چو چکاچک شد این راز اندر میان که گردیده بد شاه بار و میان حکیم سنائی گفته
چک چکی او فتاد در مسجد از پی هزل و ضحکه زن پی جهد و با لکسر آواز سوختن فتیله تر شده که هنگام سوختن
از آن صدائی بر آید حکیم در حدیقه گفته خکخک اندر فتیله چیست خری چکچک اندر چراغ چیست تری
چالکانیدن و چکانیدن بمعنی خالی کردن چه تپانچه و تفنگ و شتاب را چون خالی کنند گویند چالکانیدیم
همچنین بچالکان بمعنی خالی کن و امر است بخالی کردن چنانکه حکیم فرخی گفته پیش سائل زر بچالکاند
به هنگام طرب پیش نخری سوی بشکافد سؤال چال بمعنی اسب موآمیخته که مویش سرخ و
سفید باشد خصوصاً آمده اثیر اخسیکتی گفته در سر گرفته باقلا کلاک حضرت گلگون آسمان ابرش
چال ابرشی دیگر دال و چاه کوچک که چاله گویند شیخ اوحدی در جام جم گفته کله در چول و غله اندر چال

نتوان داشت چله از سر حال وازین روی کوی را که جولاهان پای در آن گذارند پاچال گویند و همچنین کوی که در آن
کناسان رجس کنند سیاه چال گویند و کوی که در آن یخ گذارند یخچال گویند و صاحب سامانی گفته از اینجاست
چال قمارخانه و در فرهنگ بمعنی گرو قمار گفته و این شعر جمال الدین عبدالرزاق آورده است و گفته هیچ میدانی
که اینجا با حریف مهره وزد جان همی بازی بخجلی تو بهر چال قمار شرف الدین شفروه صفاهانی گفته فلک تخته نرد
سیارها مهره زاین جمله چال قمارست کوثی ومعنی سامانی را این دو بیت مؤید است و معنی گرو مناسبتی چندان
ندارد وخاصه شعر شرف الدین که مذکور شد و دیگر بمعنی آشیانه است ملک قمی گفته مهر و در رفتن روز و آمدن شب است
سیه مست مرغی در آمد بچال درین بیضه بنهفت در زیر بال و در جهانگیری گوید کبک دری است بدلیل فال سکندر
در عزیمت جنگ دارا و نام خود و دارا بر آن دو کبک نهادن و مظفر شدن کبک همنام سکندر نظامی
تفصیل گفته و بیت آخر اینست چو فیروز دید انگبان چال را دلیل ظفر یافت اقبال را چالش و چالیش بمعنی
رفتار کسی از روی تکبر و نخوت و ناز است در برابر حریف کارزار و از آن است چالشگر گویند کمال اسمعیل گفته
جهان مهر کند فلک سواری از چالش لاشه خر چه خیزد امیر خسرو دهلوی گفته بمیدان شد و چالش
آغاز کرد بتحسین خسرو زبان باز کرد مولوی معنوی فرموده است این نظره آن نظر چالیش کرد
ناگهانی از خرد خالیش کرد چالیک دو پاره چوب یکی بلند تر و یکی کوتاه تر که اطفال با آن بازی کنند
مولوی گفته طفلی است سخن گفتن مردی است خمش کردن تو رستم چالاکی نه کودک چالیکی و از آن چالیک و دسته
چالک نیز گفته اند هم مولوی گفته که مقبل چالاکی شوم که طفل چالیکی شوم چام بمعنی چیم و جم است

وازین روی رفتار

وازین روی رفتار بناز و وقار را چمیدن گویند و چامیدن نیز آمده حکیم سنجیک ترمذی گفته گفتا مرا چو جانان
که باز آمدم خستم گفتم که رزو دو خیز و همیکرد چام چام چامه بوزن نامه شعر و غزل را گویند و چامه گوی شاعرست
و مجاز بمعنی خواننده غزل نیز می آید حکیم فردوسی گفته بدان چامه گو گفت ای ماه روی بپرداز دل چامهٔ شاه
گوی بتان چامه و چنگ بر ساختند یکایک دل از غم بپرداختند حکیم سنائی غزنوی گفته سرایه
عشقند چو بر چامه سرایند پیرایهٔ نازند چو در خدمت یازند و چامه مطلق شعر را گفته و چکامه نیز آمده و
چامه منه باشد که زفر نیز گویند یعنی استخوان زنخ مولوی گفته شکر حق گوید تو را ای پیشوا آن لب
چامه ندارم آن نوا چاو کاغذ پاره بود که وقتی کیخاتو خان مغول در ایران میخواسته آن را رایج کند و شست
و شعرا برای خوشش آمد او گفته اند چاو تا در جهان روان باشد رونق ملک جاودان باشد
ابن یمین گفته روان شد چو از موکب شیخ عهد رهی را روان مانند چاو چاوچاو آواز گنجشک باشد
که جانوری شکاری قصد او کند یا وقتی که بچهٔ او را از خانهٔ او بر دارند شمس فخری گفته بی خانمان دلی زد
فرزند و شمت گنجشک وار دارد پیوسته چاو چاو چپر بر وزن خطر دیواری که از چوب و علف
و نی سازند و حلقه و دایره که از مردم و حیوانات دیگر کشیده شده باشد و آن خانهٔ چوب و علف را پرگر گویند
و در پارسی آن اصل است و چوب پارهائی را گویند که بند بافان و نوار بافان تار ابریشم و ریسمان را
بر آن گذرانیده و هر مرتبه که پود را بگذرانند و آن را بگردانند و این قسم بند و نوار را چپرباف گویند و دیگر
بمعنی دیواریست که از چوب و خاک در برابر قلعه برای تسخیر آن سازند و در پناه آن جنگ کنند

رخنها در سور و باروی برج ایشان کنی گر چو ما از تحفهٔ شان تنگ سازی چپر وآن مشبک نیز آمده بمعنی دام
و حلقه نیز آمده چنانکه جامی گفته چپر زده سیمیم گرد تو رقیبان را آهی زدم و گفتم تخم چپری بزود
چپش بز یکساله را گویند سوزنی گفته میش دیره و بخته و شاک و چپش تو بگرفته بیابان ز دراز او
زهینا بود بهای جامی گفته لایق کشتن است چون شیشاک سر بباید برید چو چپش چتر بکسر
اول و ثانی زده معروف است و آنرا سایبان نیز گویند و چتر سر من و چتران و چتری سلاطین را و امرا را گویند
و چتر سیاه از علامات بنی عباس آمده و همچنین رایات سیاه که سلاطین خلعت سیاه داده اند حکیم فرخی در
صنعت خط بر آوردن معشوق گفته چه شور خواهی زین بیش کان دو روی سفید سیاه کرد و تو شرمسار
من غمگین جواب ده که اگر نیستی سیاهی نیک سیه نبودی چتر خدایگان زمین چغو بفتح اول و ضم دوم
بمعنی پر دهست زاری قهستانی گفته دگر باچنین چون دختران دامن کش گرفته گرد خواتین گل ز رنگ
چغو چخ بروزن یخ بمعنی غلاف کارد و شمشیر و خصومت و جنگ و چکاچک صدای زدن شمشیر و امثال
آن از پی اسم مختاری بمعنی غلاف شمشیر گفته زجرم گرگدن سازند و شکیک چل ازین بس یخ که خام کار
چوب بید خام آمد گمباشش بسا کز بیم دشمن راهی نالید جان در تن در آن ساعت که آهنگ راهی
نالید بر بالشش چخی بمعنی ستیزه کنی و دم زنی و چخی بفتح اول و کسر ثانی است چنانکه ناصرخسرو گفته شعر
چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخی کرت چون مردان بسی در کار دین باید چخید چخیدن
بمعنی کوشش و جنگ و ستیزه و گفتگو کردن چنانکه ناصرخسرو گفته خدایا راست گویم فتنه از تست

ولی از ترس نتوانم چخیدن لب و دندان ترکان ختا را بدین خوبی نبایست آفریدن که از دست لب و دندان
ایشان بدان دست و لب باید گزیدن چیدن بکسر اول مخفف چیدن است کسائی مروزی گفته
بر پیلگوش قطرهٔ باران نگاه کن چون اشک چشم عاشق گریان غمزده گوئی که پر باز سفید است
برگ او منقار باز و لولوی ناسفته بچیده حکیم قطران تبریزی گفته نگارستانی از نگار باش و مار
رخان او که چنان در جهان گلستان نیست همی چیدیم گل آنگه که باغبان بود کنون کسی نتوان چید
که باغبان نیست چر بضم اول و سکون ثانی بمعنی آلت تناسل است حکیم سنائی در هزل گفته آنچه دی آن
پسر سر کرگ چر خورکرد من ندیدم که در آفاق کسی لمتر کرد چرا بوزن سرا بمعنی چریدن و بکسر اول بمعنی از
برای چه و رشیدی هر دو معنی بالفتح دانسته حکیم سنائی گفته الهی دیدهٔ مشتری بچرا کفت نقشت همه
بحجت چرا چراخوار و چراخور بمعنی چراگاه حیوانات ناصرخسرو گفته خورسند شدی که گرد گیتی
زیرا تو خری جهان چراخور و آنرا چراین و چرام نیز گفته اند حکیم وحید قیه گفته آن شنیدی که در ولایت
شام برده بود بدام اشتران بچرام فرخی گفته چو حیوانیت مانده در بیابان زبحت بدن آب و نه
چراین چراغ معروفست سعدی گفته کر دیده باشی که در باغ و راغ بتابد بشب کرمکی چون چراغ
دیگر بمعنی چرا و چه از حکیم اسدی گفته بپرسید آن پهلوان سترگ بگفتند کاوی است
آبی بزرگ همی رو فته کو هر شب چراغ بدان روشنائی کند شب چراغ چراگه بکاف فارسی
گیاه و سبزه است و چراگاه زمین و محل چریدن است و چریدن گاه بمعنی نگاه و تماشا استعمال میشود

وآن را چشم چراغی میگویند که آدمی بر صاحبان روی خوب بسیار نظاره میکند علی بن حسن باخرزی صاحب
دمیة القصر گفته ندیمی مرا زیبد از بهر آنک که من رسم آن نیک دانم تو دانی درآیم برافروزم اطراف
مجلس بهر یکی حدیثی و شیرین زبانی نه چشم چرا که کند روی ساقی نه گوشم بدو در حدیث نهانی
چراغواره بمعنی موقوف قندیل که میانش چراغ روشن کنند سیف اسپرنگی گفته در شب قدر جاه تو
روح امین نظاره ای این شش بسه قرابه را دیده چراغواره حکیم انوری گفته این ابگینه خانهٔ گردون
که روز و شب از شعلهای آتش الوان مزین است بادا چراغوارهٔ فراش جاه تو تا صبح در فتیلهٔ خورشید
روشن است چرا این بمعنی گاه و علف که بحیوان دهند فخری گفته حسود شاه را در باغ امید نماندست
از ثمر غیر از سه چین چو حیوانیست مانده در بیابان زحجت بدنه آب و نه چرا این چرش و چرا بو یعنی
چریدن مولوی گفته چرش آنجا دان که جان فربه شود کار نا امید آنجا شود بسحق اطعمه گفته ببوی
سرکه و چرش تلخی رفتم از دنیا ولیکن شعر شیرینم بماند تا جهان باشد چرکب و چربه بمعنی باشد
که نقاشان چون خواهند نقشی را از صفحه برگیرند کاغذی بسیار نازک بر آن صفحه نهند و با قلم موی
صورت و طرح آنرا بردارند بدین منقش سازند سید ذو الفقار شیروانی گفته تا نشان از خامهٔ مانی
دهد فضل بهار ورق زر افشان چرکب قارون اثر باد خزان دیگر سر شیرکر ترکی قپاق گویند دانهم
دروغ راست مانند و طنز و مسخره و خجلت و انفعال و چیستان که تازی آنرا لغز گویند کمال اسمعیل گفته
تبارک الله چندین سوابق خدمت شود بچرکب تقریب مفسدی برباد علی فرقدی گفته بی گمان
اوکش دوم

موش و ثم را چرکب آید بر پلنگ بی سخن کبک دری را خنده آید بر عقاب سید ذو الفقار شیروانی گفته
هردم بدولت شرف خاکپای تو دور سپهر چرکب تاج کیان دهد خسرو دهلوی گفته ز روماده چیان
چون دوست با دوست بی رموز چرکب گفته در پوست رشیدی گوید درین مثال خبر نااست چه معنی
چیستان از رموز چرکب خواسته باشد پس از چرکب معنی اول مراد است چرته و چرده بالفتح معنی پوست
سیه رنگ حافظ گفته چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
شیخ سعدی گفته سیه چردهٔ لولی زشت خوانند چو هیش لقا که حیران بماند چرخ بمعنی گردش دولاب
که درویشان سماع کنند چنانکه شیخ سعدی در صفت سماع صوفیه گفته بچرخ اندرانید دولاب وار
چو دولاب برخود بگریند زار حکیم فندرسکی معنی آسمان کرده گفته چرخ با این اختران نغز و خوش
زیباستی دیگر بمعنی گریبان برای آنکه پارچهٔ مدور از پیش جامه برگیرند بدین اسم موسوم شده خسرو دهلوی
گفته کسی کش چشم زخم از چرخ روزیست رسد گر چشم جهان در چرخ دوزیست دیگر بمعنی کمان
هم او گفته چو زخم تیر پی تدبیر چرخ است نه کمتر تیر چرخ از تیر چرخ است و بمعنی طاق ایوان و طاق
درگاه سلاطین و امثال آن خسرو گفته بسکه هر سو شد قبا چرخ در عالم فراخ همچو چرخ اطلس
اطراف همه کیهان گرفت فخری گفته کریاس دولت اقبال ترا باد از فتح و ظفر دامن و چرخ
فردوسی گفته بیارست جای بلند و فراخ سرش برتر از چرخ و درگاه و کاخ و چرخ دار بمعنی
کمان دار است یعنی تیرانداز شمس طبسی گفته ای ز چرخ تخت پریده بر گردون طایران چار پر سهام

و بمناسبت کمان و تیر تفنگ را نیز چرخ گویند و گلولهٔ او را تیر گویند زیرا که چنانکه کمان تیر را بقوت جسمانی بازوی
کماندار بدشمن رساند تفنگ هم بقوت نیروی داروی آتشین که باروت باشد گلوله را که بمنزلهٔ پیکان تیر است
بخصم رساند حکیم ازرقی در مدح طغانشاه در جنگ سیستان و تیر انداختن تفنگ داری از فراز برج گفته شعر
ز رشه برجی قصار اچرخ داری ملک را دید در میدان برابر چو آتش چرخ را پر کرد و بشتافت کز آتش چنیا
پاداش و کیفر بزد بر باره بر گستوان دار خدنگی راست رو بر گستوان در ز زخم تیر تا پای خداوند
بسی تا مانده بد یا بیشه کمتر و دیگر بمعنی دف است زیرا که چرخ مدور را گفته اند آن نیز مدور است و باین جهة
بعربی او را دایره گفته اند و شاعری این رباعی گفته چون دایره ما ز پوست پوشان توییم در دایره حلقه بگوشان
توییم گر بنوازی بجان خروشان توییم ور ننوازی هم از خموشان توییم و ارباب فرهنگ همانا باین معنی
بر نخورده اند مولوی گفته تو به یوسف کی رسی با پای لنگ صبر فرو هشته در چاه تنگ جز من و ساقی بنماند
کسی چون کند آن چرخ تر دکان تر زنگ هم او گفته چرخ در آمد به تر نکاتر زنگ زهره به یکبار فرو
ریخت چنگ و منسوب بچرخ چرخی گویند و جنسی از اطلس است ز سوز جگر آتشی بر فروخت تنم اطلس
سرخ چرخی بسوخت چرخ انداز بمعنی تیر انداز استاد شیخ کمان است نجیب الدین جرفادقانی گفته
شهاب وار چو تیر از کمان خود رانی ثنای دست تو گوید سپهر چرخ انداز چرخشت بفتح اول و ضم خا
چرخی که بدان شیرهٔ انگور گیرند و بعضی گفته اند حوضی که انگور در آن ریزند و بپای بمالند تا شیرهٔ آن
گرفته شود و آن را چرس گویند حکیم عبدالعزیز عسجدی گفته بر خیز و بر افروز هلا قبلهٔ زردشت بنشین

برافگن

برافگن شکم قاقم بر پشت برکس که ز زردشت بگردید و کنون باز ناچار کند روی سوی قبلهٔ زردشت
من سیر و نیایم که مرا از آتش هجران آتشکده گشته است دل و دیده چو چرخشت حکیم فرخی گفته شعر
دو چشم من چو دو چرخشت گرد فرقت تو دو دیده همچو بچرخشت دانه انگور چرزه با اول و ثانی مفتوح
تشدید و عرعره باشد ناصر خسرو گفته مردم سفله بسان گرسنه گربه گاه بنالد بزار و گاه بچزد تا ش
شکم خوار داری و بدهی چیز از تو چو فرزند مهربانت نبرد لیک چو چیزی بدست کرد قوی شد گر تو
بدو ننگری چو شیر بغرد چرز با اول مفتوح ثانی زده جانوریست پرنده که آن را بچرغ و باز شکار
کنند و گوشت آن در غایت نزاکت و لذت باشد گویند همین که چرغ یا باز با آن نزدیک شود که چرز را
بگیرد چنان سنگالی بر رویش زند که مانع گرفتن شود و بدر رود و آن را چال نیز گویند مسعود سعد سلمان گفته
در آمدم پس دشمن چو چرغ وقت شکار چو چرز تا که بر او برشش منم بچال چرس بفتحتین بمعنی بند و زندان
و شکنجه و همان حوض که در چرخشت شرح دادم مولوی معنوی گفته اندر چرس جان آمی گر پای جمیکوبی تا غوطه
خوری یکدم در شیر البسیارم با شیره فشارانت اندر چرس مستم پای از پی آن کوبم کانگور تو بفشارم
حکیم سنائی بمعنی چراگاه گفته همه جان و خرد باشد سوی عالم قدس نه ستوری که ترا عالم ستی است چرس
نزاری بمعنی بند و زندان گفته هر که بقیه تو گرفتار شد تا ابد جان نرهد زین چرس و بفتح جیم را
دو کردنک است که گلوله جمع کرده در قلیان نهاده بکشند و کیفیتی دهد گویند که چون دیم دود او بدو استعمال
بغداد بمعنی الطوم گفته هر چرسی چو داند برشته بند بازی این رمز و نه داند در وقت جان گدازی

چرغ مرغی است شکاری اسدی گوید ز میغ روان چرخ چون پر چرغ برآواز رامشگران مرغ
مرغ ‌ چرک نخستین زخم باشد خسروانی گفته چرک زد چشم زخمی را ز یک خس زبهر چشم او را زخم
شد بس و سکون را در برهان گفته رغبت خود را از درخت درآویزد آن مرغ که خود را از درخت سرنگون در
آویزد و بپارسی چوک خوانند چنانکه منوچهری گفته چوک ز شاخ درخت خویشتن آویخته زاغ سیه بر دو
بال غالیه آمیخته ‌ چرکر بفتح اول یعنی فتوی دهنده که بعربی مفتی خوانند آورده شد و در جهانگیری گوید
پیغمبر را گویند و این بیت ناصر خسرو در استشهاد آورده و باین صورت نوشته بر پی شیر دین یزدان شو
کز پس چرکر است بتاز ابوحفص سغدی سمرقندی گوید بوس و نظم حلال شد بلبار این
فتوی من گرفتم از چرکر سروری کاشانی بمعنی مغنی یعنی مطرب نوشته است و این بیت شهاب الدین عراقی
شاهد کرده زآوای مطرب ز دستان چرکر دل من تپان همچو ماهیست در بر اولا بیت حکیم ناصر خسرو را
که چرکر خوانده و پیغمبر فهمیده و دانسته است بتازی هم غلط خوانده چنان تصور کرده که است باید در پی پیغمبر تازی
خلا در خلا شده است بیت حکیم در دیوانش چنین ثبت است پی رگ شیر دین یزدان شو از پس غمزگزافه
اسب متاز این رسم بی کناره می‌بینی کو در او رشبان و لنگ نهاز ‌ چرموال باول و ثانی مفتوح
کیسه چرمی را گویند و در آن زر و سیم کنند مولوی گفته ایم از کرد زر و در اهزان زانکه چون زر در چرمدان تو ام
کاشه ارزاق طالب پر است کیسه اقبال چرمدان ماست ‌ چرمه اسب خنک را گویند اسدی طوسی گفته
برافکند پس چرمه گرم خیز درافکند در هندوان رستخیز در این بیت جبر واضح کرده است چو ابرش شده

چرمه از خون مرو شده باز چون چرمه ابرش ز گرد ‌ چرم کور یعنی زه کمان است نظامی گفته چو
بر شاخ آهو گشم چرم کور بدو زه سه مو بر پای مور ‌ چرنداب نام محله ایست از تبریز شیخ کمال الدین خجندی گفته
تبریز مرا راحت جان خواهد بود پیوسته مرا ورد زبان خواهد بود تا در نکشم آب چرنداب و گجیل سرخاب ز
ز چشم من روان خواهد بود ‌ چزد بمعنی جانوری کوچک تر از ملخ که در هوای گرم در غله زار فریاد طولانی کند شمالی
دهستانی گفته خروش چزد میان سراب وقت زوال چنانکه ناله عاصی بود میان سعیر ‌ چست
بضم اول چابک و چالاک و تنگ و چسپان را نیز گویند چنانکه گفته اند زنهار که آن شد قبا چست مبندید کو نازکیش
بنجیه برانداز براید ‌ چشرخ و چشمرخ مرقوم چشم زخم است پور بهای جامی گفته بیدار شد رسید بشارت که یا فقیه
از چشرخ حوادث قطب جهان شفا کمال اسمعیل گفته گردون وان یکاد همی خواند و قل اعوذ از بهر چشمرخ
کز آهش نام و نشان عمید گفته عطارد را بدوزم دیده و به که جادو خادمم را چشمرخ زد
چشم آرو چیزی که بجهت دفع چشم زخم بعمل آرند اعم از آنکه برای آدمی یا حیوان و کشت و باغ و خانه و سرا باشد
سید حسن غزنوی گفته ای سرو ناپا بناز کی سرو سهی از حلقه نیکوان بخوبی تو بهی بر حسن و جمال خویش می افزا
چشم آرو را چو خال بر روی نهی ‌ چغنک بکسر اول و سکون ثانی یعنی فسردن و غالب و غلبه کردن آمده حکیم
فردوسی گفته خرد چون شود کمتر و کام چیره چنان دان که دیوانه گردد بچغنک ‌ و بچاک بمعنی بزشک است
یعنی طبیب ‌ چغماغل و چغماغیل و چغماوس گوشه چشم نگریستن از روی قهر بر دشمن شمس فخری گفته
گر کند شهریار خصم شکار سوی گردون نظر بچغماغیل اختران بر زمین هند ز بیم از پی بندگی شاه قول

چشم آویز چیزی که از موی مشبک بافند و زنان پیش چشم آویزند و بیشتر آن است که رنگ آن سیاه
باشد و ایشان مردان را بپسندند و مردان ایشان را نه بینند و آنرا ایازی و ایاسی گویند شیخ آذری گفته سحر
چشمان تو باطل نکند چشم آویز مست هرچند بپوشند نباشد مستور چشم پنام هیکلی باشد که بجهة
دفع چشم زخم سازند و یا نویسند پنام تبدیل پناه است که بمعنی حافظ و حفظ باشد یعنی دوازده آمن را از
چشم بد در پناه خود گرفته باشد شیخ ابوالحسن شهید گفته تا نگار از چشم بد ترسد بترس چرا نداری
با خویشتن تو چشم پنام شمس فخری گفته هر که با حرز مدحت باشد نبود حاجتش بچشم پنام چشم چراغ
بمعنی خوبی و روشنائی و هر چیز گزیده و نخبه از سایر چیزهای امثال خود و کنایه از محبوب و معشوق
صاحب حسن فرخی گفته تا ظن نبری چشم چراغا که شب آید چشم و دل من سیر شود زان لب شیرین
چشم من و آرزوی پر از لاله و پر گل دست من و آن زلف پر از حلقه و پرچین حکیم سنائی گفته قطعه
چشم چراغ عالمی گردد چو شمع اگر بپای دیده قامت شبهای تار ذوالفقار شیروانی گفته چون
عکس غنچه شمع شبستان باغ شد در روز عیش خیز و می آرای چراغ زی زی را بمعنی حیات و زندگی
گرفته اند چشم خروس دانه باشد سرخ رنگ شبیه بچشم خروس و خال سیاهی در میان دارد گویند ثمر
درخت بقم است و برهان گفته عربی آن عین الدیک است و بمعنی شراب سرخ و لب معشوق آمده مرحوم
لله باشی گفته سحرگهی که بنالد خروس چون ناقوس بجام ریز می لعل گون چو چشم خروس :
سعدی گفته لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود بر داشتن بگفتهٔ بیهوده خروس

چشمک

چشمک مصغر چشم است و فارسی عینک است شاعری بزبان خراسانی گفته چشمکی مزنه و دلی ببره چشمک
دیگرش کمک مکنه و این معنی چشمک زدن است که معشوق بگوشهٔ چشم بعاشق اشارتی کند مشهور است
چشم گاو نام گلی است که آنرا گاو چشم نیز گویند و گاو میش هم درین بیت نظامی گفته غنچه با چشم
گاو میش بناز مرغ با گوش پیلگوش بر باز چشمهٔ سوزن چشم سوزن را گویند و معنی تنگی نیز آمده
چنانکه گفته اند من که از دروازه بیرون نمی برند خلق با تو می آیم کرم در چشم سوزن می بری :
چغانیان نام شهریست از ماوراءالنهر و امراء بزرگ از آنجا برخواسته اند امیر طاهر ابوالمظفر بن محمد المحتاج
که فرخی قصیدهٔ داغگاه در مدح او گفته و او حکومت بلخ و تخارستان داشته و ابومنصور دقیقی پیش
از فرخی مداح او بوده و گشتاسب نامه بنام او می ساخته و پس بدست غلام کشته شد و فرخی درین باب
گفته تا ترا زنده مدیح تو دقیقی در گذشت زآفرین تو دل آگنده چنان کز دانه نار هر گیاهی که سر
کرد دقیقی بر دمد گر بری زآفرین زآفرین سخن گوید هزار ◦ چغانه سازی است منسوب باهل
چغان و نام پرده ایست از موسیقی مولوی گفته این خانه که پیوسته در او چنگ و چغانه است از خواجه
بپرسید که این خانه چه خانه است و بمعنی دوم مجیرالدین گفته مطرب عشق میزند هر دم چنگ در پردهٔ
چغانهٔ دل چغبوت پنبه و پشم که در میان ابره و آستر و بالش و نهالی و تشک نهند و بتازی آن را
حشو گویند طیان مرغزی گفته آن ریش نیست چغبت دلال خانهاست وقت جماع زیر حریفان
فکندنی است شمس فخری گفته در خرابات ریش خصمانش گشته در زیر حریفان چغبوت :

چغنه با اول و ثانی مفتوح بر ترکیبای سفید مانند درمنه شبیه بجاروب ناصرخسرو گفته چون چغنه گشت
بناگوش چو چینه بر تو چند تازی پی این پیرزن زشت چغاز چغزیدن بر وزن لغزیدن یعنی ناله
و زاری مولوی گفته چند گردنده چو دولاب درین بحر عذاب سر فرو برده چغزیده چو بوتیمار زند در فنا
جلوه شود فایده هستیها پس نباید زد بالا گریه و در چغزیدن چغل بفتح اول و ثانی چین و شکنج و ظرفی چرمین
که از آن آب خورند و اکثر مسافران همراه دارند و چغل کمترین کل و لای که چگل هم گویند و بفتحتین سخن چین که پیش مردم
بدی سعایت کند و فعل او را چغلی گویند و بضم اول و فتح دویم نوعی از سلاح جنگ که بعربی جوشن خوانند
خسرو دهلوی گفته همچون دگران زاهن چغل پوش سلاح عصمت یزدانش بر دوش حکیم نزاری گفته
چغل به پیش خدنگش چو شیطنت و شهاب زره به پیش سنانش چو سوزن است و حریر چغنه مخفف
چغانه است منوچهری گفته بیا مطرب آن چغنه کز یک فغان کشد زاهدان را بدیر مغان و بضم گنجشک را گویند
پوربهای جامی گفته شوم چون بوم گرسنه چو زاغ خرد چون چغنه است چون کوتره در اشعار مسعود
سعد سلمان بعضی اول بجای نون باء موحده آورده و رشیدی گفته چغنه و چغبه شاید جایز باشد مولف
رجوع بدیوان مسعود کرده و آن اشعار مثنوی را دیده معلوم شد که چغبه بابای موحده است نه نون زیرا که
مکرر کرده شاید سازی دیگر باشد از سازهای هند و سند و شعر مسعود این است چغبه کودکی
کش دلکش راه آشکرهی سراید خوش چون فرو راند زخمه بر چغبه هر که بشنید گردش نغمه بگزمانه
نشاط گرم کند دل سخت از نشاط نرم کند کار و بازی چنین فرو سازد پیش کاسیر چغبه بنوازد

آتش ازدیده

آتش از دیده و آه من گیرد چغبه بر دار و دوزن گیرد چغو گنجشک را گویند ابوشکور بلخی گفته اگر بازی اندر چغو
کم نگر اگر باشه سوی تیهو منگر چغاله تبدیل چغاله است که صاحب برهان چنانکه رسم اوست مکرر کرده
ناصرخسرو گفته آمد تا زان زد نغمه مرغ بهاری روی نهاده بجا چغاله چغاله چفت بالفتح تالار
و سقفی خمیده مانند طاق چنانکه خاقانی گفته آن چفت را که از او شد قوس و قزح ملون اسم اکفته
خامه زده عطارد و رلاجورد گردون بنوشته نام سلطان بالای چفت منبر چفته یعنی خمیدگی آمده
آخسیکتی گفته ای آب شب که تو در خلوت و من نا بهجر از قد چفته خود حلقه در ساخته ام قطران
تبریزی گفته چون نگارم چفته دارد عشق بالائی چو تیر مهر رخساری زمهرم سوخته دارد چو تیر و نوعی از
خیار است که خیار چنبر و خیار چفته نیز گویند و بمعنی چفت انگور که بتازی عریش گویند و طاقی که سقفش خمیده
باشد مانند طاق خاقانی گوید کیمیوشیده چفته داده تزیین زان چفت بچفته سلاطین صاحب فرهنگ
چفته را چغته خوانده در جهانگیری افسانه دراز کرده و از نظامی اشعار شاهد آورده که تعبیر اسکندر چغته
یعنی سر گوسفند را مثل سرکله زنگی بچه آورده و اسکندر خورده و بعد ازین تفصیل معلوم میشود که چغته بوده
یعنی بدل دادن و چیزی را بچیزی جفت کردن و در کیش شتبه نمودن و چغته یعنی کله سر دیده نگریده از
سیاق نظم شعر معلوم میشود که چغته است چنانکه گفته نغز مینوا مطبخی در نهفت نهد چغته و آشکنه
خاک جفت یعنی بدل سر زنگی کله گوسفند بچه بیاید و سر زنگی را جفت خاک کند بیاورد خوان
زیرک هوشمند اگر چغته یعنی کله و سر گوسفند بود در انجا نیز میگفت بیاورد خوان زیرک هوشمند

بکوان اندران جفته کم سفند   و آنکه صاحب جهانگیری نوشته که معنی چهارم جفته برابر و قرینه است و قطعهٔ
انوری آورده است آن نیز خطاست و قطعه اینست   خدایگان بزرگان و پادشاه صدور   که بالفاظ تو
هست از قضا فراموشم   یکی ز آتش جور سپهر بازم خور   کز آن تجاسر آن هیچ و یک بیهوشم   عجب مدار
که امروز مرمرا دیدست   در آن لباچه که تشریف دادهٔ دوشم   دیهر خسرو سیارکان همی خواهد
که عشوهٔ بخرم وان لباچه بفروشم   و گر بگفته نهد با قبای کهلی خویش   همی بر آید ازین غصه و سید بم
هوشم   ازین قطعه نیز ثابت میشود که این را هم جفته بجیم پارسی مفتوح خوانده و برابر و قرین معنی کرده
خطاست   حکیم گفته خلقی که بمن داده سپهر میخواهم بخرد برای آفتاب و من نخواهم فروخت اگر نیز با قبای
کهلی خویش مبادله خواهد کرد ازین غبن جانم خواهد بر آمد و راضی نخواهم شد معلوم شد که جفته بمعنی مبادله
و معاوضه است   چخسیدن بر وزن و معنی چسپیدن مولوی گفته   تو ز آبی دان و هم بر آب چخس
چونکه داری آب از آتش مترس   ابن یمین نیز گفته   سعی در تحقیق قصد خویش کرد   هر که کرد اهمال
در تکمیل نفس   بار های نفس نافرمان شوم   گفتت از حرص دنیا بر مچخس   چک بفتح اول
و سکون ثانی بمعنی برات و قباله خانه و قباله را قبچک گویند و صک معرب چک است و شب برات را
شب چک گویند و امر به چکیدن سوزنی هر سه معنی را گفته   و در بیت تاریات صحاب با نحق اندر
کتابخانهٔ اسلاف تست چک   آید صواب هر چه تو گوئی و خصم را   یارا و زهره نی که کند هیچ گونه چک
تو در چکان ز لطف بر اصحاب خویش باش   کو بر رخ اعادی تو خون دیده چک   و معنی چکه یعنی قطره نیز آمده
گفته

گفته اند چک خون میبود از دیده و خاک   کین ستیزی را سر از تیغ چاک   عمید لوکی بمعنی چکانیده آورده
خسرو آفاق طغرل خان توئی کز هیبت   چشم گردون است هر سال از افق خونابه چک   و بمعنی فک
اسفل و زنخدان نیز آمده مثل است که در مقام طعنه میگویند چک و چانهٔ انکار ندارد و بمعنی نوشته حلاجان
و چوبی که سر چهار شاخه کنند و خوشه های کوفتهٔ خرمن را بدان بباد دهند تا باد دانه از آن جدا کند
فرالاوی گفته   تا بر غربیله سپهر برزیگر   دانه از که بچک بباز و صاف   بر کس چون کمان نداقی نیز فی
بهک چون چک نداف   و بریدن شاخ انگور تا بار آورد و بمعنی معدوم و نابود در فرهنگ آورده و این
شعر آخسیکتی را شاهد خود کرده   میادین اوهام در عرض او کم   بساتین فردوس بر صحن او چک   چکاچک
و چک چاک آواز گرز و شمشیر که در پی هم زنند حکیم اسدی طوسی گفته   سش و تیر پیوسته چون تار و
پود   چک و چاک برخاست از گرز و خود   ز چکاچاک گرز و زشیشب تیر   بر آورد از جان دشمن نفیر
و آنرا چاپ چک نیز گویند و بضم هر دو جیم سخن که در افواه افتد   چکاچک شد این راز اندر میان که
کردیم بدشاه با رومیان   حکیم سنائی گفته   چک چکی افتاد در مسجد از پی هزل و ضحک نز پی حج
چکاد و چکاده با فتح بمعنی تارک سر است فردوسی گفته   بیامد دوان دیده بان از چکاد   که آمد سپاهی
ز ایران چو باد   شیخ عطار گفته   نخستین پیش میدان شد پیاده   قدم غرقه در آهن تا چکاده
چکاو و چکاوک و چکاوه نام مرغیست از گنجشک بزرگتر و تاج بر سر دارد و آنرا بعربی ابو الملیح و قبره
میگویند و در جهانگیری بمعنی جل آورده و سهو کرده حکیم فردوسی گفته   بدان سان که شاهین رباید چکاو

ربود آن کز نماید تاج تذرو حکیم منوچهری در اشعار مسمط خود گفته بر فرق سر نرگس بر زد کلاه بر فرق
سر چکاوک بشکست کیاه امیر معزی گفته تا چکاوک است موسیقار بر منقار خویش ارغنون بسته است
چل بر درخت ارغوان بمعنی چغانه نیز آورده‌اند هندوشاه منشی گفته ز گل ساکن شود بلبال بلبل :
نه از زیر و بم چنگ و چکاوک و نام نوائیست از موسیقی نظامی گفته نوا گر نوای چکاوک زند چو دستش
زند تیر ناوک زند سیف اسفرنگی گفته از نوای چکاوک اندر کوه کبک در رقص کردن آمد باز صاحب
جهانگیری بمعنی چکوا و چکو که نام نر و ماده مرغیست در هندوستان روز با هم و شب از یکدیگر جدا شوند دانسته
و بقول رشیدی خطا کرده و بیت امیر خسرو نیز بنا بر این معنی سهو نموده که گفته جفت چکاوک ز
قضای خدا روز بیکجا و شب از هم جدا و دیگر این بیت را هم جهانگیری مؤید این معنی مذکور دانسته
که امیر خسرو گفته در آن خون کامد از پیکان ناوک تواند آشنا کردن چکاوک و هم در جهانگیری است
که این مرغ را سرخاب نامست و در فصل سین گفته سرخاب مرغابی است سرخ رنگ که در آب آشنا
کند حکیم سنائی گفته آن نباشد ولی که چون سرخاب رود از بهر آب بر سر آب تواند آشنا کردن
چکاوک بمعنی سرخاب که از جنس بطان است صحیح است اما بو الملیح از جنس بتان نیست که مانند بط آشنائی
کند حکیم سنائی گفته است و در جهانگیری خود آورده کی تواند که بی سیم مرغ چکاو بزند غوطه در میانه آب
چکره و چکله بفتح قطرهٔ ریزه که از آب جهد و آنرا بعربی رشحه گویند مولوی گوید هفت دریا اندرو یک قطرهٔ
جمله هستی ز موجش چکرهٔ پای آهسته نه که تا نجهد چکلهٔ خون دل بهر دیوار و درین ایام بین العوام [illegible]
معروف است

معروف است مصدرش چکیدن است چکس با اول مفتوح بر وزن قفس نشیمنهٔ باز و باشه و آنرا چکسه
بر وزن عرصه نیز گفته‌اند بچکسه باز نیاید چو اوج گیرد باز و بمعنی کاغذی که زر و مشک و عنبر در آن پیچید
انوری گفته بهشت و یکی کاغذک چکسه برون کرد حاصل شده از کدیه بچو نیم مثقال و چکسیدن
بر وزن طلبیدن بمعنی خجلت و شرمندگی مولوی گفته نگاهی میکنند با دل بهر دم صورت غیبی زنیم
گرچه جمع آیند صد عنین و سترون صور را دل شده جاذب چو عنین شهوت کاذب ز خوبان خجلت
عنین را بجز چکسیدن و چکس چکن و چکین بفتح اول و کسر کاف عربی نوعی از کشیده و زر کشی دوزی
و آن پارچه را که چکن دار و چکن دوزی خوانند شمس طبسی گفته دوش گردون زرکشیده کله گفت تا به
کنم هفت ترک پر ز چکین را و چکین یعنی کشیده کمال اسمعیل گفته خروس وار سحر خیز باش تا سر تن
بتاج لعل و قبای چکن بیارائی این دو لغت که مذکور شد از اصل ترکیست ولی در پارسی استعمال کرده‌اند
چکیده معروف و کرزا نیز گویند که عصاره باشد شمس دستانی گفته چکیدهٔ تو ز مغز بلیان کنند
اعلام حسام تو ز سر دشمنان دهد پیغام و چکیدن مصدر است مولوی گفته پستان آب میچکید ابرا
که دایه اوست طفل نبات را طلبه دایه جابجا و در اینجا میچکد یعنی میکند است چکال بر وزن شکال چیز
گران و سنگین و کثیف بر هم نشسته رضی الدین نیشابوری گفته پیش طبعش گران هوای سبک پیش
حلمش سبک زمین چکال چگک و چکوک بضمتین گنجشک که چنک و چغوک نیز گویند شمس فخری گفته
اگر کند طیران در هوای همت تو ز چنگ شاهین باز آورد شکار چکوک اگرچه شهباز همتش

صید کرکس چرخ بشکرد چو چکوک چگل بکسر شهریست بترکستان منسوب بدانجا را چگلی گویند
دیگر بوئی و تیراندازی معروفند بزرگی گفته این لاله رخان که چهشان از چگلست یارب که سرشت پاکشان
از چه گلست چل با اول مفتوح و سکون ثانی بندی که از چوب و کاه و سنگ و علف در پیش رودخانه بجهت آب
بربندند و بمعنی امر از چلیدن یعنی رفتن رشیدی گوید که حق اینست که این لغت در اصل هندیست
و فارسیان استعمال کرده‌اند ناصر خسرو گفته از چل تو پای من زار شد کل من خود نبچلم تو اگر میچلی بچل
و بکسر اول مخفف چهل است چنانکه حافظ گفته چل سال بیش رفته که من لاف میزنم کز بندگان پیر مغان
کمترین منم و بمعنی احمق و خفیف العقل نیز آمده سراج الدین گفته چل کند چل سال گر کسب علوم کی
شود کامل تر از اهل فهوم و بالضم آلت تناسل را گویند و آنرا چر نیز گویند چغر بمعنی هرزه است و بکسر
اسبی که دست راست و پای چپ او سفید باشد و آنرا انگیل خوانند شاعر گفته کلوس
کژدم و چپ شوره پشت و آدم گیر پس ز عقرب و چل سم سفید و کله سیاه چلانکوه گویند کوهیست
از چین نزاری گفته بکوهی برشد از تشویش و اندوه که خوانندش در آن کشور چلانکوه چلب بروزن
حلب دو طبقچه برنجین که از برنج سازند و بر هم زنند در جنگ و عروسیها متداول است و آنرا سنج نیز گویند
و صنج معرب آن است فردوسی گفته چو یک پاس بگذشت از نیمه شب ز بیشه اندر آمد خروش جلب
چلبله بروزن سنبله بمعنی شتاب زده و مضطرب ظهیر گفته ای ز نور رای تو خورشید تابان
در حجاب وی ز جود دست تو ابر بهاری چلبله و بمعنی چیزی که بطریق انعام وصله بکسی دهند نیز آمده

چلغوزه

چلغوزه بکسر اول و ضم غین درخت صنوبر باعتبار آنکه غوزه آن بسیار است بنابر آن آنرا چلغوزه نامند
و بکثرت استعمال بار آنرا نیز گویند امیر خسرو گفته بود گندم گزی بالا سر افراز سر چلغوزه گوید
با فلک راز شیخ آذری گفته هر کرا نیست ذوق چلغوزه هست در خورد ریش او بوزه چلمله بفتح
اول و میم بمعنی مفت و رایگان باشد ناصر خسرو گفته علم حق آن است از آن گوش فغان عامه را
ده چلمله عالم چلمله چله بکسر اول و فتح ثانی مشدد ریسمانی باشد که از پهلوی کار جولاهگان زیاد آید و آنرا
بتافند و بانگشت پیچیده در جائی که زه کمان را نیز گویند و چهل روزی که درویشان و مرتاضان
برای ذکر و فکر طاعت و عبادت خلوت گزینند نیز گفته‌اند و غیر شده و دور چهلچله گذشت و در معنی شده
شعر شیخ اوحدی از جام جم اثبات مدعا میکند که گفته بر سر پای چله داشته‌ام وان نماز بهر زلف
داشته‌ام چلیپا چوبی باشد بصورت دار چهار گوشه که بعقیده نصاری حضرت عیسی علیه السلام
برآن کشیده‌اند و صلیب معرب آنست مولوی گفته حلقه آن جعد او سلسله جنبان کیست زلف چلیپا
وشش آفت ایمان کیست شیخ سعدی گفته گر مسجد روم ابروی تو محراب منست ور در آتشکده
زلف تو چلیپا دارم چم بفتح اول بمعنی خرام و رفتاری از روی ناز و امر از خرامیدن بود امیر
خسرو گفته نهاده خدایت در تو خرد چه در نار نو رو چه در شک تم گر از دین و دانش خبر
بایدت سوی معدن دین و دانش بچم و چمان بمعنی خرامان است مولوی گفته دم سخت گرم
دارد که بجادوئی و افسون بزند گره بر آتش بچماند او هوا را دیگر بمعنی ساخته و آراسته و با معنی

وبنظم عنصری گفته   زکبر اگر توشه به جز زکبر مباش   اگر تو مؤمنی وکار دین تو چم است دیگر
معنی اندوخته وفراهم آمده استاد فرخی گفته   جهان ومال جهان سر بسر چمیده تست   شهریارا
بپیروزی آن چمیده بچم   دیگر به معنی معنی ابوالحسن شهید گفته   دعوی کنی که شاعر دهرم ولیک
هست   در شعر تو نه لذت ونه حکمت ونه چم   دیگر بمعنی جرم وگناه نزاری قهستانی گفته   چم گفتنش
کو جرم چه جرم بر من براین سهو است چم   شاید نباشد در جهم شاهی زنسل بوالبشر   بزبان دری
فارسی مخفف چشت حکیم سنائی گفته   عالم دیگر است عالم شان   نیست فرقی ز نور تا چم شان
وبمعنی خم وخمیده ورا بهمای کج نیز آمده وبضم اول بمعنی حیوان نیز آمده چنانکه حکیم خیام گفته   ای رفته
باز آمده وچم گشته   نامت زمیان مردمان گم گشته   ناخن همه جمع آمده وسم گشته   ریش از پس
آمده ودم گشته   دیگر بمعنی لاف وتفاخر وامر بدین معنی شاه داعی شیرازی گفته   زانکه فنا
نام مرا کرده کم   گفته ز نام ولقب خود مچم   چاچم بفتح اول بمعنی ناصیه وپیشانی گفته است
واین شعر راشاهد آورده   بدرگاه قصر رفیعت نهاده   ملوک جهان از تفاخر چاچم   ودر فرهنگ جهانگیری
با اول مضموم بهمین معنی آورده اما رشیدی گفته ظاهرا جاجم بوزن مساجد که جمع جمجمه است یعنی کاسه
سر در لغت عربی بوده وبتصحیف چاچم خوانده وپارسی آورده اند   چمان بر وزن کمان راه رفتن بناز
وزیبائی وبمعنی پیمانه شراب وچمنده وچمانند وچمیده وبراین قیاس حافظ گفته   سرو چمان
من چرا میل چمن نمی‌کند   وچمان بمعنی چمن نیز آمده چنانکه فرید احول گفته   کوئی ز باد سرو چمان چون
همی چمد

بسی چمد   حوران جسته شده در چمان چمان   چمانی بمعنی ساقی که پیاله دهد ملک الشعرا کاشانی گفته
یکی سوی من ای چمانی بچم   طلب دار وی کی کف جام جم   چمچاخ بروزن چمچاخ منحنی وخمیده را
گویند استاد فرخی گفته   رزدو چمچاخ کردم از غم عشق   ودرخ لعل خام وقامت راست   منوچهری گفته
انگور ها بر شاخها مانند چمچاخها   وادیجان چون کاخها   تبانشان چون زاویه   چمچم با هر دو
جیم عجمی مضموم رفتار وخرام بود مولوی معنوی گفته   سر بر مزن از هستی تا راه نگردد گم   در بادیه مردان محو است
چمچم   بو رهای جامی گفته   دستان منهزم شد تا ور آمد   سپاه ماه پرور دین بچمچم   وبمعنی اسب واشتر
وگاو وخر ودیگر حیوانات حکیم سوزنی گفته   تا تو چمچم کنی شکسته بوم   بسرت سنگ همچو چمچم خر   ونوعی از پای افزار
باشد که از جامه کهنه بسازند وآنرا کیوه گویند وگویند کیو کاو پیاده روی ستوران آن را اختراع کرده شیخ
سعدی گفته   خوش بود دستکی بادلبری   ما ورونق مهربانی مهتری   چمچی پای ومردانه لطیف :
برسرش خرند کانه میزی   تا چو بر روی اندر افتد سیمتن   زیر آن گستره باشد بستری   حکیم نزاری گفته
اگر گیتی طغاری نباشد   که در پوشم من وگر کاو چمچم   گر کاو نیز با افزار یست معروف ومشهور چمچه بروزن
جمجمه آواز پای را گویند که وقت راه رفتن برآید وآنرا اشلپوی نیز گویند فاخری رازی گفته   در صف
اقران مجد چمچمه مرکبش   تو دیدی کش چشم شنگ از رنگ دو ولقن کردنعال وچمچمۀ بادپویه کالش خوش
چمن سماع وسره سمع دهر رسید   چمش مقلوب چشم است ومخفف آن حکیم فردوسی گفته   بگردار چشم
کوزمان دو چمش   همه سحر وشوخی همه رنگ وفش   چمک با اول وثانی مفتوح بمعنی قدرت وقوت وچستی

دافزونی خواجه عجب گفته پاکیزه سخنوری با فهم از قبول تو خود زار زبون تو دست ما این چنگ همچو جوشن
معنی آب و استر گرد زن که بعربی نوس گویند چنانکه در قسمت نامهٔ میراث گفته نه آن استر همچو جوشن لگدزنان اثر
من و آن کره مصاحب با با ازان تو چناب بر وزن طناب کلیچهٔ خیمه و آن تخته باشد سوراخ دار که
ستون خیمه را بدان کنند رضی الدین نیشابوری گفته عمود چناب تو زنم خیمهٔ ثنا که چرخ در دهان گیرد عمود
چوب چون چناب چنار بفتح اول درخت معروف و شعرا برگ آن را بکف دست پنجه گشاده تشبیه کرده اند انوری
گفته چنار پنجه گشاده است و نی میان بسته دعای دولت دستور صدر دین را مولوی گفته هر دست و هر زبان
که او آن نیست نفع خلق غیر از زبان سوسن و دست چنار نیست هم انوری گفته در ابر اگر جود تو یک خاصیت
نهند دست تهی برون ندهد هرگز از چنار چنار با آتش گرفتن از خود مشهور شیخ عطار گفته هلاک نفس علوی زینت
نفس است نکو در این مثل با هوشیاری کفن بر تن تند هر کرم پیله بر آرد آتش از خود هر چناری و مثل
چناره که از ناصر خسرو معروفست بشنیده که زیر چناری کدو بنی بر رست و بر دوید بر او بر بروز بیست
انوری هم گفته بدخواه تو خود را بسزا کی چو تو داند لیکن مثل است اینکه چناری و کدوئی مثلی دیگر در مقام اظهار
امر محال و ممتنع گفته اند که آتش از خیار که بطبع سرد است بر نیاید چنانکه هم انوری گفته بی آبروی دست تو
هر کس کباب یافت از دست چرخ بود چنان کاتش از خیار حکیم سنائی گفته کی شود دهر با تو یکدم خوش
چون جهد ناگه از خیار آتش ادیب صابر گفته نکرده هم نکند حاسد تو کار صواب نجست و هم نجهد
هرگز از خیار آتش کمال اسمعیل در توحید گفته لطیفه کرم تست اینکه نرگس را بسعی باد بهار آتشی جهد ز خیار

شمس فخری واضح تر

شمس فخری واضح تر گفته پنداشت دشمن که باندیشهٔ محال تا ذکر آتشی بجهاند ز غاوشو و غاوشو
و غاوش معنی خیار است آتش چنار و آتش خیار بر برخی مشتبه شده است حکیم انوری گفته ای برده بامداد
پندار فارغ چو همه خزان نشسته نام تست میان مردمان در چون آتشی از خیار جسته طوفان مناعت
مینگیز ای ساکن کشتی شکسته چنبر بفتح جیم پارسی محیط دایره را گویند مطلقا چه چنبر دف چه چنبر
افلاک و غیره و معنی چرخ زدن و دوره گشتن نیز آمده و کنایه از مقید و گرفتار بودن نیز هست حکیم ازرقی
در صفت ارتفاع عمارت ممدوح گفته ز آسیب چنبر فلک اندر فراز آن بر کنگره خمیده رود مرد
پاسبان حکیم فرخی بمعنی حلقه گفته زلف تو از مشک ناب چنبر چنبر روی تو از لاله برگ خرمن خرمن
شیخ عطار بمعنی مقید و محبوس بودن گفته گرچه بسیاری رسن بازی فکرت کرده ام پیش از این چنبر چرخ
ندانم که سر در چنبرم چخسبک بضم جیم و فتح با بمعنی جست و خیز و چخسبیدن یعنی جست و خیز کردن و چخسبد
یعنی جست خیز کند حکیم ازرقی گفته چنان گریزد دشمن که شیر رایت او ز هیبت تو نه چخسبد مگر بکلکل
مولف گوید صاحب جهانگیری در این معنی همین بیت را شاهد آورده و این بیت شاهد صادق نباشد
چرا که بچخسبد با جیم عربی هم در اینجا صحیح است بلکه بهتر است زیرا که بچخسبیدن در زمان خوف و بیم از
جنبیدن که بمعنی جست و خیز کردن است اغراقش بیشتر است و این بیت مولوی را نیز مؤید این معنی
کرده حلقه حلقه بر او رقص کنان دست زنان سوی او چخسبد هر یک که منم بندهٔ تو و بملاحظه دست
زدن و رقص کردن جستن در اینجا مناسب است و رشیدی این بیت را شاهد چخسبک کرده که مولوی گفته

هرستی هم در وصل خود   در اصل اصل اصل خود   چینبک زنان در مستی   دستک زنان اندر قفا
چینبه بضم جیم بمعنی چوب کنده که در پس در اندازند و چوب کازران که بدان جامه کوبند و چوب دستی
شتربان که چماق کویند و امثال آن استاد لبیبی کفته   دو چیز رش بشکن و دو بر کن سبلتش
زغلغل و زغنبه دندانش بکاز و دیده بانکشت   بپهلو به بوس و سر بچینبه   چند مقدار
غیر معین باشد و بعضی کفته اند که آن هم مقداریست کمتر از ده و بمعنی هر چند نیز آمده چنانکه شرف الدین شفروه
اصفهانی کفته   پیک کمان در خیاب وادی قدسش   چند دوید و ندید هیچ کرانرا   دیکر طرف کوید
که چند در اغلب مقامات افادهٔ معنی تاکی کند چنانکه ناصر خسرو کفته   چند کردی کرد ما ای خیمهٔ بلند   چند تازی
روز و شب اندر نوند   کر و ترفندت کنون از حد کذشت   شرم دار اکنون ازین ترفند چند
هم او کوید   چند کوئی که چو ایام بهار آید   کل بیار آید و بادام ببار آید   شفت بار آمده نوروز مراهمان نه
هم جز آن نیست اکر ششصد بار آید   و کاهی افادهٔ معنی قیمت و مقدار کند چنانکه شیخ بهائی کفته   سرت
کردم بکو بوست بچند است   شیخ سعدی کفته   شب فراق که داند که تا سحر چند است   و بمعنی چندین نیز استعمال
میشود سعدی کفته   مهیا کند روزی مار و مور   اکر چند بی دست و پایند و زور   و چندان و چندین بمعنی
آنقدار و این مقدار است و چندان افادهٔ معنی تا آن زمان نیز میکند چنانکه حافظ کفته   چندان بود کرشمه و ناز
سهی قدان   کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما   و چندان چندان افادهٔ معنی بسیار بسیار کند چنانکه
کفته اند   دارم کلها ز چرخ چندان چندان   با کریه توان کفت نه خندان خندان   هر دو کهر

که داو از من بستد

که داو از من بستد   آنکه تو کرچه بود دندان دندان   در فرهنگ رشیدی بمعنی شهری از شهرهای ترکستان
و چین آورده اسدی در کرشاسب نامه کفته   سخن چند راند زان رزمکاه   و ز انجا بچیندان کرفتند
راه   چیندر بروزن تندر مخفف چغندر است سجاق اطعمه کفته   هرکز نشنیده ام که آشی   فرمش بوجود
چیندر آید   چیندان بروزن کندن بمعنی چیندل باشد که صندل مشهور است و چوبی است رنکین و
خوشبوی و کویند مار بدان درخت مایل است و بدان پیچد حکیم خاقانی کفته   در رنک و بوی دهر چه پیچم
که دهر دوم   ارقم نیم که مایل چیندن برآورم   ناصر خسرو علوی کفته   بسوخته بر سر که و نمک مکن که ترا
کلاب شاید و کافور ساده و چیندن   منوچهری کفته   مرا در زیر ران اندر کمیتی   کشنده نی و سرزن
نی و توسن   عنان بر کردن سرخش فکنده   چو دو مار سیه بر شاخ چیندن   چندی بمعنی چند است
یعنی بچندی   سعدی کفته   یک چند بخیره عمر بکذشت   من بعد بر آن سرم که چندی   بنشینم و صبر
پیش کیرم   هم او کفته   کفتم آهن دلی کنم چندی   ندهم دل به هیچ دلبندی   چنک بمعانی متعدده
دارد اول خمیده و منحنی که آن را چفته و چچاخ نیز کویند   دیکر سازی است مشهور که سر آن
خمیده است و تارها دارد جامی کفته   از بس فغان و شیونم چنکی است خم کشته تنم   اشک آمده تارها بتنم
از هر مژه چون تارها   و هر چیز خمیده را کویند چنانکه سوزنی کفته   پیران چنک پشت و جوانان چنک
زلف   در چنک جام باده و در کوش بانک چنک   دیکر بمعنی قلاب و چنکال و در جهانکیری کفته قلابی
که فیل را بدان نکاه دارند و آنرا چنکک هم خوانند و این بیت امیرخسرو را شاهد کرده شعر

تو ای ضعیف نوازی که پشه زاد مرش ببانگ چنگ بگوش پیل می‌خوارست   و این بیت خالی از تکلفی
نظر نمی‌آید و معنی نگار نامه مانی گفته و بیت حکیم سنائی راست جدا آورده   ای سنائی نشود کار تو امسال
چو چنگ   تا بخدمت نروی و نکنی پشت چو چنگ   و چنگ آن معنی که او خواسته اصلش ارژنگ وار
تنگ است که آن را انگلیون نیز خوانند و ارچنگ تبدیل ارژنگ است و ارژنگ نام نقاشی بوده است
ای سنائی کار تو امسال مثل چنگ یعنی صحیفه مانی نشود تکلف است و معنی چنگ که نوازند انسب است
و چنگ ساخته بین الشعرا معروف و مشهور است چنانکه فرخی گفته   بیدلی و بیمردی همه نگهدارد ش
نگاه داشتنی ساخته چو ساخته چنگ   چنگله با اول مفتوح نام سازیست مشهور بچنگ مسعود سلمان
گفته   جز در ابر شاخهای خم گرفته لحن نای   باد را از برگهای خشک بانگ چنگله   چنگلوک بر وزن [illegible]
آدمی و حیوانی که دست و پای او کج و نادرست باشد و در وقت برخاستن دست بر پشت کسی نهد
نادرست شود و مولوی گفته   چنگلوک و خفته شکل و بی‌ادب   سوی او مغفیره شو و او را طلب ش
چنگوک بمعنی چنگلوک است که گذشت و لبیبی در آن معنی گفته   ای غوک چنگلوک چو پژمرده برگ کوک
خواهی که چون چکوک بپری سوی هوا   چنگیدن بر وزن جنبیدن با اول مضموم بمعنی سخن گفتن
و گفتار آمده چنانکه خواجه نصیر الدین محمد طوسی گفته   خمش بودن نکو فضلیست لیکن   نه چندانکه گویندت
که گنگی   همان بهتر که در بزم افاضل   ز دانشهای خود چیزی بچنگی   که تا معلوم گردد عاقلان را
که تو شاخ گلی یا چوب سنگی   چنسیده بر وزن سفیده بمعنی چیده باشد اعم از آنکه
بچیزی که از زمین

چیزی از زمین بچینند یا انتخاب کنند یا بر بالای جسم گذارند منوچهری گفته   در آتش مغ دیده دو
مشک است رایگان   هر چند بر فشانی و هر چند برچینی   فردوسی گفته   گلستان که امروز باشد ببار   تو
فردا چنی گل نیاید بکار   چوبک چوب خورد که پاسبان بر طبل زند تا مردم خبردار شوند امیر خسرو گفته
یکی چوبکی بام تو بهرام چوبه شد   فرخی گفته   باغبانی بباید آن بت را   یا یکی پاسبان آن چوبک زن
مولوی گفته   مزن چوبک دگر چون پاسبانان   که باشد ماهیان را پاسبان آب   چوبینه دستمالی
باشد سرخ رنگ که بر سر بندند و لقب بهرام چوبینه هم هست و سبب این لقب اینست که وی خشک
پیکر و لاغر و بلند قامت بوده و حال او در شهنامه منظوم است   جهانجوی چوبینه دارد لقب ش
چوخا بمعنی جامه پشمین که بپوشند و راهبان در کلیسا می‌پوشیده اند چنانکه خاقانی گفته   مرا همچند اندر
کنج غاری   شده مولوزن و پوشیده چوخا   چوز بالضم اندام پوشیده زن که بعربی فرج باشد
سوزنی گفته   عضو دو است چوز و کون   نیست درین جرا و چون   کون ز پی خواص دان چوز برای جمهور
چوک بضم اول مرغکی است که خود را از شاخ درخت بیاویزد و فریاد کند و حق حق کند منوچهری گفته
چوک ز شاخ درخت خویشتن آویخته   زاغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته   کسائی مروزی گفته   گوئی
بهی چو من ز غم عشق زرد گشت   در شاخ همچو چوک در آویخت خویشتن   دیگر بمعنی آلت تناسل
فرالاوی گفته   بر کس چون کمان ندافی   بزنی چوک چون چکک نداف   و با واو مجهول زانو زدن
شتر را گویند جامی گفته   بر آنم از عقب کوچ کرده خود و لوک   زنند چاره ز سعیم بنجیه گاهش چوک

پوربهای جامی گفته پیش باز آمدند و چوک زدند جوک چون اشتران لوک زدند چوگان معروف
و آن چوبی کجست که بدان گوی زنند سعدی گفته نکوخواهان نصیحت می کنندم که سعدی چون
دهل بیهوده مخروش ولیکن تا بچوگان میزنندش دهل هرگز نخواهد بود خاموش و زلف کج را
بدان مناسبت چوگان گویند چنانکه قطران گفته زعنبر برمهش چنبر زسنبل بر گلش چوگان دلش
چون قبلهٔ تازی رخش چون قبلهٔ دهقان چول با اول مضموم معنی بیابان ریگ زار و جایگه آدمی
در او نباشد و کم عبور کند شیخ اوحدی گفته کله در چول و غلغله اندر جهان نتوان داشت چله در سر
حال و بفتح معنی خمیده و کج نیز آمده چنانکه گفته اند بار غم بسکه برمن افکندی پشت من چول گشته
چون چوگان بضم آلت تناسل نیز گفته اند قاضی احمد سیستانی گفته صد بار گفتم که کچول
تو خوش است یکبار تو هم بگو که چول تو خوش است چولک بر وزن لوله جانوریست که
خارهای دو رنگ دارد و چون قصد او کنند خود را جمع کرده حرکت دهد آن خارها مانند تیر پران
شوند و بهر جا رسد فرو رود و مجروح کند و آنرا اسغرنه و سغرنه و ابکرنه و سکرنه و تشی خوانند
حکیم نزاری قهستانی گفته گرچه دارد ز اعتراض جهول سینه پر تیر طعنه چون چوله لیک
نزد یک من چنان باشد که سنگ از دور میکند دوله و چوله بفتح خمیده لهذا چوبی
کج و خمیده را که با آن گوی زنند چولگان گویند بلام مرکب از چول یعنی خمیده و گان کلمه نسبت
و صولجان معرب چولگان می باشد بار غم بسکه برمن افکندی پشت من چول گشت چون
چوگان

چوگان ابن یمین گفته ربوده گوی لطافت بچولگان سر زلف ز دلبران سهی قد و گلرخان سراقی
چون بضم اول لغتی معروف و مستعمل است و در چند محل استعمال شده و میشود اول افاده معنی وقت هنگام
میکند انوری گفته چون بر فلک گرفت هزیمت سپاه چین آورد شاه زنگ برون لشکر از کمین
دیگر معنی چگونه است چون است حال بستان ای باد نوبهاری دیگر افادهٔ معنی چنانکه همچنان میکند منوچهری
گوید همی تبش الماس سخت را بگدازد چون بگدازد دو چشم مار زمرد چوگان بفتح اول و کاف فارسی
بوستان مصحف چولگانست چنانکه ابن یمین گفته ز دلبران سهی قد و گلرخان سمن خد ربوده گوی
لطافت بچولگان سر زلف و صحیح آن گذشت چهره بکسر اول صورت و روی آدمی را گویند و بضم
اول معنی غلام و پسر ساده و ملازم امرد حکیم فرخی گفته مرد یکه سلاحی بکشد چهره امرد در دیده من خوب
تر از صدبت بتکوی چچی مخفف چیز است چنانکه گفته اند مرغ جانش رود که چیزنه بود نه بجایی رود
کرچی نبود و بمعنی چه نیز آمده چنانکه اثیر الدین اخسیکتی گفته آنم که بدو رنگ بر امروز دیم جانم خرم
دلم نه دانم که چیم چون پرسیدی با تو بگویم که کیم استاد سخن اثیر اخسیکتیم چیپال بمعنی پادشاه
و رای لاهور و او معاصر سلطان محمود غزنوی بوده فرخی گفته گیتی آنکس که سر از طاعت تو باز
کشد که نه چون ایلک آید خسته و چون جیپال چیره و چیره بمعنی غالب شدن و تسلط یافتن حکیم
اسدی گفته بمژده سواری بر افکن براه که ما چیره گشتیم بر کینه خواه منوچهری گفته شاهی که بجز هیچ
ملک چیره نباشد شاهی که نگارش بجز از شیر نباشد حکیم فردوسی گفته چو هومان بر آمد بدان چیرگی

بر بچید کو دو رزان خیرگی   و بمعنی بهره و حصه نیز آمده سنائی فرموده   بندهٔ باش بی نصیبه چیر
که فرشته نه گرسنه است و نه سیر   چیز لیز بمعنی کالای اندک و لیز از قبیل تابع است انوری گفته
چون چیز لیز کی بهم افتاده باز برد   کشتی بنزد ما بامانت نهاده بود   چیستان بر وزن سیستان
بمعنی پرسیدنی باشد مثلا چیست آن قصر به در در روزن و آن را تازی الغز و احجیه گویند چنانکه عثمان مختاری
گفته   چیست آن چرخی که باشد بر دو کوه آزاد   هست رفیقش هشت و جای آسودنش چار
حکیم شیرازی گفته   چیست آنکو هر که میزاید از آن دریا روان   صورت او در و لیکن باشدش از جنس
کان   و لازم نیست که در اول آن چیست آن بوده باشد بلکه بطریق سؤال نیز گفته میشود چنانکه
میر معزی گفته   چه پیکر است در برسپهر یافته تیر   بشکل تیر و به در ملک راست گشته چو تیر
چین بر وزن سین نام مملکتی است معروف و بعضی اشعار بی ترتیب درین معانی می آورم   در زلف تو
گوئی که فکنده ای صنم چین   چندین گره و حلقه و چندین شکن و چین   چشم من و آرزوی بر از لاله و برگ گل
دست من و آن زلف پر از حلقه و پرچین   آب چین یافته در حوض از باد   همچو پرگار حریر چینی است
کر نگار گر چین شده است ابر بهار   گر بنقش و نگار است بوستان چو بهار   همی بنفشه دمد زیر زلف
آن سرهنگ   همی با آینه چینی اندر افتد زنگ   بیک دست من هنوز بچین چیده گل همی بیک دست
دیگرم همین بود لاله چین   حکیم ناصر گفته   از کین بت پرستان در هند و چین و ماچین   پرورده گشته
جانت رخ زرد و روی پرچین   خارا بمعنی سخت و نوعی از بافته ابریشمی و حریر ساده و مخطط را خارای

عتابی گوینـ

عتابی گویند زیرا که عتاب نام آغاز بافندهٔ آن بوده   کسی دیده است گردون و حریر و سندس و اکسون
کسی دیده است چون در بر نهد و اطلس و خارا   خارابست آنچه بر دور زراعت و سرهای دیوار باغ از خار
و خاشاک است خسرو گفته   بگرد دیدهٔ خود خار بستی از مژه کردم   که نه خیال تو بیرون رود نه خواب درآید
خارخار بمعنی خارش و کنایه از خلجان خاطر که در ایام تعلق و میل عشق بر عاشق پیدا شود جامی گفته
از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها   هر دم شکفته بر رغم زان خارها گلزارها   خارکش کسی که
پیوسته خار کشد و نام سرودی و نوائیست از موسیقی گویند اختراع خارکشی است ظهیر فاریابی گفته
نوای خارکش از عندلیب نیست عجب   که مدتی سر و کارش نبوده جز با خار   شیخ عطار گفته
بلبل شوریده میکرد این خروش   پیش گل میگفت راه خارکش   خاره بمعنی خاراست که آن پاره موج
دار باشد و سنگ خارا نیز گویند صاحب جهانگیری آورده که زر را نیز گویند و چنین نیست و تحقیق
آن باید و بمعنی سنگ حکیم عنصری گفته   شکفته لاله رخساره   مجاب لاله حراره بیاز عاج و دل از خاره
تن از سیم و لب از شکر   خاز نوعی از جامه کتان باشد و چرک بدن و جامه را نیز گویند و سنگ
خاز یعنی سنگ پاکه چرک پا بدان دور کنند مریع دوشنی گفته   تو خاز غصه و غم از لباس عیش بجای (؟)
بآب لطف و زصابون التفات بشو   نزاری قهستانی گفته   ز آرزوی پای بوس شهریار داشتم
روی در شرم چون سنگ خاز   و می تواند شد که سنگ خار باشد که آن را سنگ پا و خاره نیز گویند
و بمعنی نوعی از جامه کتان ابن یمین گفته   زروی کسوت اگرچه امتیازی نیست   ولیک اطلس اکسون

تو آن شناخت زخاز خازه گل سرشته و خمیر کرده را گویند خواجه عمید گفته یارب اگرچه
پیش ازین بود مرا دل و جگر خسته لعبت چگل بسته دلبر یک دست فشانده‌ام براین بای گشاده‌ام
ازان جسته ز هر دو دا که چون گل خاره از تگاب دیگری گفته کاش از آب رحمت خازه کردن
وش از باد قربت تازه کردن و می تواند شد که گلوله تگاب را که گل خمیر کرده خشک شده است
گل خاره خوانده زیرا که مانند سنگ خاره و خاره و خارا بمعنی سنگ سخت است و سجیل که طیر ابابیل
بر سر اصحاب فیل میزدند نیز مرکب از سنگ و گل بود و سجیل را بعضی برین معنی دانسته‌اند خاکش
کسی را گویند که محبت آن مفرط باشد و مادر و مادر شوهر و ریزه چوب و خار و خاشاک و آز خاش
وحش نیز گویند ابوحفص سغدی بمعنی خائیدن آورده رودکی گفته نشست و سخن راهی خاش زد
ز آب دهان کوزه را تاش زد خاشاک معروف است و خاشه مرادف و مخفف آن است
مجد همگر شیرازی گفته در خلق جهای راحت شد گنجشک هم آشیان باشه در باغ بجای گل نشسته
در فصل بهار خار و خاشه در جهانگیری نوشته که معنی دویم خاشه رشک و حسد است و این بیت
حکیم ناصر خسرو را گفته گرچه شان کار همه ساخته از یکدیگر است همه کان کینه ور و خاشه ور
یکدگرند چون این لغت در نظر غریب آمد بدیوان ناصر که از روی شش دیوان تصحیح شده رجوع
کردم معلوم شد که شعر را غلط دانسته و خاشه ور را اجد بنده معنی کرده و معنی اصل بیت چنانست
که اگرچه کار خلق از یکدیگر ساخته میشود همه با یکدیگر برخاسته بجنگ و کینه ورند و چون این خاسته
بمعنی رجا مسمه

معنی برخاسته بی واو صحیح است خاسته را خاشه خوانده و برا عطف برخاشه کرده و چون موزون
نمی شد و خاشه برا اسد برمعنی نموده و اصل شعر این است همگان کینه ور و خاسته بر یکدگرند
خاک انداز ظرفی است از آهن که خاک و خاشاک خانه را پس از روفتن در آن کرده بیرون ریزند خواجه
حافظ گفته خیز و در کاسه زر آب طرب ناک انداز پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز خالم
بالام مضموم مار باشد که بگزندگی معروف است ابن یمین گفته همیشه تا باهل خرد محال نماید
که خارپشت بود در که ساس چو خالم شال خالم بر تن خارپشت حسود است کشیده پوست ز تن
بادوسه درون شکم خالو که جهانگیری و برهان بمعنی برادر آورده اند عربیست نه پارسی پارسی آن
کاکو است خام بر وزن دام نقیض پخته و شراب نورس را گویند چنانکه فلکی شیروانی گفته گرپخته
نصیب پختگان است ما سوخته ایم خام درده دیگر بمعنی خامه است امامی گفته ای خداوندی که جام و
خام تا از دوست تو سر بر آوردند چون خورشید و تیر اندر جهان باد جامت ریخته بر خاک
مذلت آب بحر سیر خامت داد بر باد سخاوت خاک کان دیگر بمعنی چرم دباغت نکرده سیف اسفرنگی
گفته چون زکینت زمین او هم شب جست برون اسد از خام خود افکنده براو زین ملک
دیگر بمعنی کمند است حکیم اسدی گفته که این جست کین و که آن جست نام که این تیغ بر کف
که آن خم خام خامه بمعنی قلم است دیگر بمعنی هر توده ایست عموما و توده ریگ را خصوصا گویند سنائی گفته
گرده از حلق دشمنان چو سحاب خامه ریگ را چو سیراب نزاری گفته روان شد ریگ همچون

موج دریا سر بر خانه بگذشت خامیاز و خامیازه بمعنی خمیازه است مولوی گفته این
نبیدانم دل مستی من میکشاید بی مراد من دهان آن چنان کز عطسه و از خامیاز این دهن کرده
باز خواه تو باز خان لقب پادشاهان ترکستان است و بمعنی شاه است چنانکه لقب پادشاهان
هندوستان رای و جیپال و لقب سلاطین روم قیصر و خواندکار و در هر حال این لغت ترکی است
و بمعنی کاروان سرا نیز عربی است و خان لغتی است در خانه مثل خان و مان و از اینجاست که لانهٔ زنبوران
و سرای کاروان را خان گویند و بمعنی حوض کوچک و چاه خرد آمده و آنرا خانی نیز گویند چنانکه
حکیم قطران گفته دو خانی بدید آید اندر دو چشم از آن روی خاری و زلف و خانی حکیم خاقانی در ذم
حاسد خود گفته گوید این خاقانی دریا مثابت خود منم خانش خاقانی اما از میان افتاده تا خانج بازن
موقوف و جیم عربی گو کوچکی که کودکان در جوز بازی جوز را در میان آن بیندازند و از جفت و طاق آن
بردوباخت کنند سوزنی گفته بسلامت چه من بازیچه‌ای فرزند راست غلطه سوی خانج همه
جوز بدر در اصل خانچه یعنی خانهٔ کوچک خانگاه بطریق مجاز عبادت گاه و معرب آن خانقه و خانقاه
و تکیه و مقام درویش را گویند حافظ گفته منم که گوشه میخانه خانقاه من است دعای پیر مغان
ورد صبحگاه من است خاقانی گفته مرا گریز ز خانه بخانقاه بود چو کودکی که بادر گریزد از بر باب
خاور بر وزن داور بمعنی مشرق و مغرب را نیز گویند و در لغت باختر مرقوم شد شیخ نظامی بمعنی
مشرق گفته سنان سکندر در آن داوری سبق برده از چشمه خاوری خاور

بضم واو

بضم واو بمعنی مورچه است که مور کوچک باشد ابن یمین گفته از آرزوی قد چو سروت براستی بر من
زمانه تنگ تر از چشم خاور است خاوران نام ولایتی است از خراسان و از آنجاست رونه و میهنه
و نسا و ابیورد و درگز و مردمان فاضل و عارف از آنجا برخاسته اند انوری گفته شاد باش ای آب و
خاک خاوران کز روی لطف همچو آب بحر و خاک کان گهر می پروری و چون انوری نیز از آنجا
بوده در بدو حال خاوری تخلص می نموده و از مشایخ بزرگ شیخ ابوسعید بن ابوالخیر است و دشت خاوران
منسوب بخاوران است و شیخ مذکور گفته سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست کز خون دل و دیده
بر آن رنگی نیست در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست :
خاییدن بمعنی بدندان نرم کردن و جاویدن و آهن خا یعنی پهلوانی که آهن را بخاید مولوی گفته
او ز تو آهن همی خاید بخشم و همی جوید ترا با صد چشم سعدی گفته نی شکر با همه شیرینی اگر لب
بگشاید پیش لعل شکرینت سرانگشت بخاید خباره بر وزن هزاره بمعنی چست و چابک
و جلد و هشیار و خوب چنانکه فرخی گفته برفت بر دشان یکه و منزل و همه را بکشت دو دشمن دین را
بکشت با بدزار خبارکان صف پیل آن سپه برفت نقابه کان رایی گروه خسته و افگار :
ناصر خسرو علوی گفته فلک روشن گری شسته است ما را بکار خویش در جلد و خباره زما
آنجا اسمی بخباره ماند چو روشن بر گرفت از ما عصاره روشن گر یعنی روغن گیر خباک
بالفتح چار دیواری سر گشاده که شبانان شبها و روزها گوسفندان خود را در آن حفظ کنند

واترا خباکاه نیز گفته اند واین بیت را از دقیقی شاهد این معنی کرده اند که گفته خدنکش چشم شیران
تنک کند بشش دشت بر کوران خباکاه شمس فخری نیز گفته چشم را بر هژبر ساخت قفص
دشت را بر کوزن ساخت خبک خبک بفتح اول و ثانی بمعنی خفه و خفه کردن یعنی فشردن
گلو و گلو گرفتن است فخری گفته بعهد عدل تو دزدان معذب خبه اند خبک کسی که بود امین از
عذاب خبک خبه بفتحتین بمعنی خفه چنانکه در خبک گذشت نظامی گفته ز تاب اندر خفه
گشتن چو ماهی برآید کز وزغ زنهار خواهی حکیم سعدی گفته پی پیل شد خسته در دام او
سواران خبه در خم خام او ختو بضم اول و ثانی شاخ گاویست که از چین و ختا بدست آرند و از آن
دسته کارد و شمشیر و خنجر کنند و بعضی گفته اند که شاخ کرگدن است حکیم سعدی گفته چهل تنگ بار
از مرصع ختو ز گوهر ده افسر ز گنج بهو خجاو بضم اول آواز و صدای هر چیز را گویند سراج الدین
راجی گفته چو بانک خجاو آید او را بگوش ز بس هیبت از مغز بارفت هوش خجسته
بضم اول و فتح ثانی بمعنی مبارک و میمون و خوب و نام گلی است زرد رنگ و میان آن سیاه میشود
و آنرا همیشه بهار نیز گفته اند حکیم منوچهری گفته چشم خجسته را اثره زرد و میان سیاه
پرده ز برجدین و حقه عقیقین زره بود مسعود سعد گفته از آن خجسته و شاه اسپرغم هر دو شدند
یکی چو دیده چرخ و یکی چو چنگ عقاب و آن گل را بعربی بحینه بضم با و حلی گویند شیخ نظامی گفته
درون خرگه از بوی خجسته بخور عود و عنبر کله بسته و نام زنی بوده شاعره

خجکول

خجکول بمعنی گدا و کاسه گدا و آنرا کجکول نیز گفته اند انوری ابیوردی گفته روزگار ملک شه عراقی خجکول
کرد به بارگهش رفت از قضا که بار سیف اسفرنگی گفته کعبه روان صفا پلاس انداختند اشتر خجکول را
زجامه احرام ورشیدی گفته وفی است میالمغافره والحجاج خجکول و در صراح مغافر بمعنی پیاده که
بحج رود و طفیلی باشد پس ظاهر این لفظ خج کول است نه خجکول اما معنی ترکیبی خجکول معلوم نشد مؤلف
گوید خج کول بمعنی خجکول شمردن خطاست چرا که کجکول لغتی است متداول و چنانکه کج و کژ نوبتی قرب
مخرج با یکدیگر تبدیل می یابند آنرا کشکول نیز خوانند و کجکول ترکیبی است از کج دوش و دوش
معروف است که بعربی آنرا کتف گویند چنانکه گفته اند کول باری ز معصیت بر کول چون توانی شدن
بصدر قبول و چون دوش را کول گویند بالاپوشی که بجهت گرمی دوش بر کول پوشند آنرا کولیجه
گویند و شعر سیف که مرقوم شد اگر بمعنی اشتر کجکول یعنی کج شانه و کتف بگیریم بهتر از آنست که بمعنی
اشتر گدا قیاس نمائیم زیرا که اشتر کی بوده که جامه احرام را پلاس آن کنند و اشتر کمجی کتف و دوش
و شانه معروف است چنانکه گفته اند اعمی دید اشتری بچرا گفت نقشت همه کجست چرا شیخ بهاء
الدین عاملی را سفینه ایست که آنرا کشکول نام نهاده و هم از اشعار اوست از کتان و حریر بیزارم
باز میل قلندری دارم دلم از قیل و قال گشته ملول ای خوشا خرقه و خوشا کشکول
خجیر بضم اول بمعنی خوب و پسندیده و دانشمند و آنرا هجیر نیز گویند حکیم فردوسی گفته بشاه جوان
گفت زردشت پیر که در کیش ما این نباشد خجیر و دیگر نام پهلوانی بوده از اهل ایران که هنگام

آمدن سهراب از دژ خویش که قلعه سفید نام داشته و در حدود خراسان بوده بیرون آمده با او محاربه کرده چنانکه
فردوسی گفته چو آگه شد از کار لشکر هجیر بپوشید جوشن بمانند شیر هم او گفته بفرمود تا رفت
جنبش هجیر بدو گفت کمتر نباید دلیر خدو و خدای نام ذات حضرت ایزد تعالی است و بمعنی مالک و صاحب است
چون مطلق باشد در غیر ذات باری تعالی اطلاق ننمایند مگر مضاف بچیزی مانند کدخدا و خانه خدا شیخ سعدی گفته
مرغ مالوف که با خانه خدا انس گرفت گر بسنگش بزنی جای دگر می نرود شیخ نظامی گفته بهنر هر که
یافت قدر تمام بدولت خدائی برآورد نام ونیز این بیت نظامی که گفته خدایا جهان پادشائی تراست
ز ما خدمت آید خدائی تراست دلالت دارد که بمعنی صاحب و مالک است وخاوند وخداوند وخند نیز بدین معنی
نیز آمده و خواندکار یعنی صاحب امر و فرمان و حکومت اما معنی ترکیبی این الفاظ مانند صاحب و مالک است چه دم
اینجا بمعنی است و آن کلمه نسبت است شیخ نظامی گفته خواجه مع القصه که در بند ماست گرچه خداست خداوند ماست
در این تقدیر باید که در غیر خدا اطلاق ننمایند مگر آنکه معنی ترکیبی منظور شده باشد اما احتراز از آن اولی است وخداوند
علاء الدوله و خواندکار که بر شاهان رومی اطلاق کرده اند مخفف خداوندکار است و میرخواند و خواندامیر بر آن
قیاس کلمه تجلیل و تعظیم خواهد بود و آقا خواند همچنین اما از ترکی و پارسی مرکب و آخوند مخفف آن است یعنی ملا
و ملا در اصل لغت عربی مولانا بوده از استعمال بسیار مخفف و مقلوب شده مثلا نویسند و در دستخطات
علما و مؤلفین کتب ترکی عثمانی بسیار دیده ام خدنگ نام درختی است محکم که از چوب آن تیر و جای زین سازند
و نوعی از درخت گز است و چوب آن بسختی موصوف فردوسی گفته گران مایه اسپان بزین پلنگ نشانده

گهر جای خدنگ

گهر جای خدنگ حکیم ازرقی گفته خدنگ بر بکشش اند کمان که کاه کشد زبین ندارد و در خورد تیر آن و رنگ
خدوک بمعنی طپیدن خاطر و بر هم زدگی دل که از دغدغه و دست در زیر بغل کردن کسی دیگر را یا از سخن نا ملایم بهم رسد
و بمعنی رشک و حسد و غصه و خشم نیز آمده عنصری گفته هر که بر درگه ملوک بود از چنین کار بر خدوک بود
انوری گفته از حسد فتح تو خصم تو پی کرد اسب همچو حجی کز خدوک چیره شد مادر شگفت مولوی معنوی گفته
نفس ضعیف معده را من نکنم حریف خود زانکه خدوک میشود خوان مرا ازین مگس خدیش بضم تا کدبانوی خانه
که خاتون و بانوی خانه باشد رودکی گفته چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش دگری گفته در ظاهر اگر بیست
ناییم درویش زنیم چه زنی لطیفه هر دم صد خدیش دارد همه کس تا باندازه خویش در خانه خود بنده و آزاد و
خدیش همانا خدیجه معرب خدیش خواهد بود چه خدیج باین معنی در لغات عرب نیامده بلکه بمعنی بچه که پیش از
ولادت ناقص و نا تمام زاده شده آمده است خدیو بهمان معنی پادشاه و خداوندگار است در ذم ضحاک
ماردوش گفته اند یکی زشت را کرده کیهان خدیو که از کتف مار است و از چهره دیو خر باکسر بمعنی
خوش و این لغت پهلوی است و ازین ماخوذ است خرگاه یعنی جای خوش و بالضم آفتاب و متاخرین برای
آنکه بکلمه خر شبیه نشود بواو نویسند لیکن در زبان قدیم بی واو بوده و بالفتح معروف که آنرا بعربی حمار گویند
و دیگر بمعنی لای شراب و گل تیره چسبنده و آنرا خره نیز گویند حکیم سنائی گفته در دریای معانی در ته خر جای
یافت از پی دعوی بروی آبها آخال ماند هم او گفته پای در خر زده چه مردم مست دیگر بمعنی چوبکی بود که
بر کاسه رباب و کمانچه و امثال آن نهند و تارها را بر بالای آن بکشند و آنرا خرک نیز خوانند کمال

اسمعیل گفته   بچاربیخ بلا چون خورابم اسیر   زرخمه ها که ازین چرخ پرده دردیم   سیف اسفرنگی گفته
خلق تو کرندرد پردهٔ اقبال دولت   حسود اگه طرب آرد گرفته بازمزی   خراب ضد آباد است ولیکن
عربی است اما معنی فارسی ازان ماخوذ است و معنی مست طافح لایعقل خسرو دهلوی گفته   شبان چون
خراب از بادهٔ ناب   ره در معدهٔ کرگان کند خواب   مولوی گفته تو بدیدستی که در بزم شراب   مست اگه
خوش شود گویند خراب   و از ینجاست که شرابخانه را خرابات گفته اند شرف شفروه گفته   بجمال دست ترک
مدان خرابانی که سخت ظرفه بود روزه می خواره   خرآد مهر نام آتشکده ایست فردوسی گفته   چه آذر گشسب و
چه خرآد مهر   فروزان چو ناهید و بهرام مهر   خرداد نخستین ماه سیم فارسی و روز ششم از آن ماه
و نام ملکی موکل بر آب روان و مصالح روز خرداد باو متعلق است زراتشت بهرام گفته   چو زردشت از آنجای
برگاشت رو   هما نگاه خرداد شد پیش او   و هم نام طوبی است که آتشکده بنام خود ساخته فرخی گفته
همه بیابان زان روشنائی اگر شد   چو جان آذر خرداد و آذر و خرداد   خراس یعنی آسیای بزرگ
و آسی که با خر گردانند   خاقانی گفته   یک خروش خروس صبح گرم   زین خراس خراب ننشنیدم
خراسان بزبان پهلوی مشرق را گویند که مخرج آفتاب و در وی آن ولایتی است بر شهرهای بسیار
و از بلاد آن است طوس و ترشیز و سبزوار و نیشابور و تون و طبس و قاین و زوزن و خوشنج و هرات
و بادغیس و سرخس و مرو و مرو رود و ابیورد و نسا و بلخ و اندخود و جورجان و شبرغان و تخارستان و
گرکان و سمنگان و دامغان و بستام فخر گرگانی گفته   بلفظ پهلوی هر کو سر آید   خراسان آن بود

کزوی خور آید

کز وی خور آید   خوراسان پهلوی یعنی خور آید   عراق و فارس را از وی خور آید   استاد رودکی
گفته است در کتاب دوران آفتاب   از خراسان بر دمد طاوس وش   سوی خاور میخرامد شاد و
خوش   مهر دیدم بامدادان چون بتافت   از خراسان سوی خاور می شتافت   خراشش برون
تراشش خراشیدگی و خراشیده و چیزی سقط افکندی شمس فخری گفته   برون فگنند بجاردب
لاتذر کردون   عدو وش را ز در خانه جهان چو خراش   حکیم منجیک ترمذی گفته   منال گوید خسته
ز دکر دم ز نظم   جیان نالم کاندر دل من است خراش   شیخ نظامی گفته   غافل منشین ورقی
میخراش   گر نتوانی قلمی می تراش   خرام بمعنی رفتاری باشد از روی ناز و زیبائی امیر خسرو
گفته   بهر زمین که چو آب حیات بخرامی   دهان مرده بزیر زمین پر آب شود   دیگر بمعنی خوب
رو و جمیل که آنرا انجیر و انجیر نیز گویند استاد فرخی بهر دو معنی گفته   کاخ او پر خرام آهو وش   باغ
او پر بتان کبک خرام   تا با شد لئیم بچو کریم   تا نباشد کریم بیچو خرام   دیگر بمعنی خبر خوش
و مژده آمده فردوسی گفته   سپهبد از آن گفته ها گشت رام   که پیغام بد با نوید و خرام
مختاری گفته   ز شمشیر زهر آب دل را نوید   ز پیکان پولاد جان را خرام   دیگر بمعنی شادمانی
و عیش فردوسی گفته   ببودند یک هفته با نای و رود   ابا سور و جشن و خرام و سرود   هم او گفته
یکی نامه فرمود نزدیک سام   سراسر درود و نوید و خرام   و در معنی معانی در جهانگیری این بیت
حکیم فردوسی را شاهد آورده   خرام آور و لشکران را بخوان   یکی خلعت آرای بالای خان

خران بکسر خاء و راء و شدّ و مخفف رام و مطیع را گویند سوزنی سمرقندی گفته تندی و تیزی آغازی و
خران نشوی تند و توسن بر زند آخور و خران آرند ناصر خسرو گفته همواره نبات رانه عینی
بیچاره خران این دو پیکر خران با معنی جماعتی است که در کاری اجتماع کنند شمس فخری گفته جمع
او و قصد دشمنانش همی سازند لیس و جان خرابار در فرهنگ هندوشاه آمده که خرابار آنست که
جماعتی در جماع با شخصی جمع شوند حکیم لبیبی گفته یکی مخابره با چشم ناخوشی که ترا هزار بار خرابار حیش کرد
کرده حس و در نسخهٔ حلیمی آنکه کسی را بجهت رسوائی بر خر سوار کرده بگردانند و همین بیت را شاهد مدعا کرده
ابن یمین فریومدی گفته ابلق چرخ سزد مرکب تو هیچ مسیح خر خری لایق تو نیست خرابار مخر
خرپشته نوعی از جوشن و جبه جامه که خرپشته سازند و خرالکین نیز گویند هر چیز که میانش بلند و اطرافش
پست باشد چون خیمه و طاق و مانند آن حکیم فرخی سیستانی گفته با جهان گیر سنان تو بجان ایمن
نیست پوست زان دارد چون خرپشته نهنگ حکیم منوچهری گفته آن روز که او جوشن خرپشته پوشد
از جوشن او موی تنش بیرون جوشد حکیم سنائی طاب ثراه گفته تا در مقام امنی خرپشته را فرو زن
چون وقت کوچ آمد نائی و میمنه باید مولوی معنوی معنی صورت قبر آورده و گفته بر سر خرپشته
من بانگ زن ای کشته من زانکه من اندر جهنم صورت من در لحدی شعر نظامی لالات بر طاق ایوان
کند و صفت معراج گفته ز خرپشته آسمان درگذشت زمین وزمان را ورق در نوشت خرطبع بفتح
اول و ثالث بمعنی چرخ و دولاب ظهیر گوید تا که ماه و دولت والا شد از چرخ تقا نیست گریان در دیارت

هیچکس

هیچکس جز خر به خربنده کسی را گویند که خر را بکرایه دهد و هم کسی را گویند که خدمت کند امیر خسرو
دهلوی گفته همی زد با خری خربندهٔ لاف که با لا کر بهت از پیر نیان باف خرسیواز بر وزن دعوی ساز
شب پرهٔ بزرگ را گویند استاد عسجدی گفته اگر کشم ز خجالت به نیم روز آهی که دود آتش دوزخ
و را سزد آغاز چنان شود که ز بس تیرگی بروی هوا ز آشیانه بپرد کجات خرسیواز و خربوز مخفف
آنست سراج الدین راجی گوید او چو خورشید عالم افروز است خصم بی چشم در دی او خربوز حکیم
سنائی در نکوهش اسب خود گفته اسبی دارم که غمزه داری ره طی نکند به یک شبان روز
کر بر اثر مش یلک باشد بیرون نشود ز جا چو خربوز خرچال با جیم پارسی بر وزن چنگال مرغیست بزرگ
از جنس هوبره و گوشت آن لذیذ خورد آنرا چال و بزرگ آنرا خرچال گویند شمس فخری گفته با اهتمام کند هر زمان
عقاب عقاب بعهد معدلت او کبوتر و خرچال خرخشه بر وزن اقمشه جنگ و خصومت بود و در
فرهنگ خرخشه و خرشه نیز آورده خواجوی کرمانی گفته ای مسلمانان اگر چشمش کند قصد دلم چون توان
کردن بآن دو ترک کافر خرخشه پور بهای جامی گفته قصد فرزند مردان کردی خرخشه حصهٔ من آوردی
خرخیز شهری است از ترکستان که مشک تند بوی دارد و جامهٔ ابریشمی نفیس در آن بافند حکیم قطران
تبریزی گفته ز بوی زلفش خرخیز و ارکشته سرای ز نقش روی فرخار گون شده ایوان ❊
حکیم ازرقی هروی گفته چو ناف آهوی خرخیز ما دهان ترا بوصف خلق تو از مشک پر شود افواه
مؤید این لغت که راء ثانی منقوطه است بیت حکیم ابو المجد مجدود بن آدم السنائی است که گفته شعر

چابکان حنا و خونریزی   آب آتش برده از تیزی   خرد بفتح گل سیاه ته حوض و ته جوی آب فرخی گفته   بس
کسا کاندر هنر و در گهر دعوی کند   همچو خر در خرد ماند چون گه برهان شود   و بضم خاء ضد بزرگ است
و آنرا بی واو نویسند چه آنکه با واو است ماخوذ از خوردن است نه از کوچک مقابل بزرگ   بزرگی ز خردی
درشتی شگفت   چو ابش شنو تا چو مردانه گفت   خرد بالضم و سکون را و دال مفتوح مرغکی است خوش آواز
و خوش لحن حکیم ناصر خسرو گفته   خجسته را بجز از خرد ماند ارو کوش   بنفشه را بجز از کرکرک نداد پاس
خردمند بکسر اول یعنی دانا و صاحب عقل چه خرد عقل و مند یعنی صاحب است فردوسی گفته   خردمند گیتی
چو در نهاد   برانگیخته موج از آن تند باد   و آنرا خردومند نیز گویند و این واو از قبیل واو تنومند
و دانشومندی باشد و حکیم سنائی در لغت عربی نیز آورده که حاجتمند را حاجتومند گفته   من
نگویم که ایزد وهاب   داده خویش از تو بستاناد   لیک گویم که هیچ مسلم را   حاجتومند تو مگرداناد
خرده یعنی ریزه هر چیز از قبیل چوب و ریزه آتش چنانکه شیخ سعدی گفته   بخرده توان آتش افروختن
پس آنگه درخت کهن سوختن   و بمعنی نکته گرفتن بر قول و فعل کسی و چنین کس را خرده بین و خرده دان
و خرده گیر گویند چنانکه هم سعدی گفته   یکی خرده بر شاه غزنی گرفت   که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
خرده گاه با کاف فارسی یعنی بالای سم اسب و استر و خر و امثال آن باشد که چهار و انگشل بر آن بسته
و آنچه از سینه شتر بر زمین نشیند نیز گویند ابو الطبع رومی گفته   برون کند خر و از خرده گاه لهو شکیل
فروکشد طرب از طره جای عشق لگام   خسرو دهلوی گفته   هر یک از آن چون بزمین پی فشرده

خرد که نه کره را کرد خرد   خرزن بروزن ارزن یعنی تازیانه است که بدان خر را رانند مولوی معنوی در بحث
اظهار کرامات شیخ ابو الحسن خرقانی گفته   شیر غران هیزمش را میکشید   بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه اش مار بود و از شرف   مار را بگرفته چون خرزن بکف   خرزین بروزن پروین یعنی زین بزرگ
و چوبی که در طولهای اسب بر دیوار کوبند و زین اسب را بر بالای آن نهند میر معزی گفته   خیمهارا میخ
فرماید ز رمح رومیان   زینهارا از صلیب کافران خرزین کند   حکیم انوری گفته   از پی احیای دین خران دهها رهی
بر سر خرزین نبیده خنگ تو زینها   خرست بفتح اول و ثانی یعنی مست بیهوش که آنرا بعربی طافح گویند
و بپارسی سیاه مست و مست خراب گویند مولوی گفته   مست خرست میروم در ره عشق بو العلا   باک
ندارم از بلا تن تننا تلا تلا   خرسلاک کسیکه خر کرایه دهد و آنرا خربنده نیز گویند پور بهای جامی گفته   خری
خربطی خرسی خرسلاک   بدی بددلی بدتی بدسیر   خرسند یعنی راضی و خوشنود و شاکر شرف شفروه
گفته   عشقی که نه آلوده بهجران نه وصال است   گنجی است ندانم دل خرسند که دارد   شیخ سعدی گفته   گر
درین بازار اگر سودیست با درویش خرسند است   خدایا منعم گردان بدرویشی و خرسندی   خرسنگ
بروزن و سنگ سنگ بزرگ ناتراشیده ناهموار شیخ نظامی گفته   بخرسنگ غضبان خراشش کنید
بسیلاب خون غرق آتش کنید   چو رهی کان گرفتم اندر پیش   گشت خرسنگ و سنگ راهم شد
خرسول بفتح اول یعنی خر نامبارک بی میمنت حکیم سنائی گفته   آن یکی عیسی آن دیگر خرسول   آن سیم خضر و
آن چهارم غول   خرشته با اول و ثانی مفتوح یعنی خرامیده یعنی از روی ناز براه رونده و آنرا

خرشین نیز گفته‌اند حکیم علی فرقدی گفته بمیدان چو آغاز خرشین نهاد در فتنه بر روی اعدا گشاد

خرشید یعنی آفتاب روشن زیرا که خر بمعنی آفتاب و شید بمعنی روشن است چون خر تنها

استعمال کنند متاخرین بواو نویسند که با خر مشتبه نشود چون با شید ضم کنند بی واو نویسند

و بعضی اهل لغت چون خرشید را خرشاد و آباد قافیه کرده‌اند خطا یافته چنان دانسته‌اند که خرشاد

نیز بمعنی خورشید دانسته‌اند که خرشید را اماله نموده خرشاد و آباد قافیه کرده‌اند چنانکه در فرهنگ

آمده خطا است آباد را اماله کرده آبید شده و با خرشید قافیه است چنانکه رودکی گفته

از فیض تابش خورشید کوه و در سبز و بوم و بر آبید خرطال بر وزن اقبال بمعنی یک پوست گاو پر از

زر که بعربی قنطار خوانند و خرتال بتاء قرشت است و ظاهرا خطی شاید معرب باشد رشیدی خربال

بمعنی خربار و خروار گفته غضاری رازی گفته دو بدره زر بگرفتم بفتح نار آئین بفتح رومیه صد

بدره گیرم و خرطال خرک بفتحتین بمعنی خر طنبور گذشت سوزنی گفته بچشم من خم خانه کمتر از خرکی است

که بر رباب نهند از پی سرود و نوا خرگاه عمارت و خیمه بزرگ و الاچیق بزرگ و آنرا خرگه نیز گویند

امیر معزی گفته از روی ماه خرگهی ایوان ای پسر تهی وز قد آن سرو سهی خالی است ای باغ چمن

خرکمان بمعنی کمان بزرگ و افزاری باشد که کمانگران کمان حلقه را بدان چله کنند و آن دو

پارچه چوب است که اندک خمیده است بدرازی خانه کمان چون خواهند کمان را چله کنند

کمان را آتش کاری کرده آهسته آهسته بر زبر آن چوب پاره کشند تا درست نشیند بعد از آن

بر تمه ببندند

بر تمه ببندند و یکروز همچنان بسته بگذارند دیگر روز چله کنند شیخ نظامی گفته تنی چون خرکمان از کوژپشتی

برو دوشی چو کیمخت از درشتی دیگر بمعنی تله است مانند کمان که در سر راه گرگ و شغال بمغاک پنهان کنند

و تیری در آن تعبیه نمایند که چون آن جانور پای در آن نهد تیر از کمان جسته بر او خورد و او را هلاک کند خاقانی

گفته ز امتحان طبع مریم زاد بر چرخ دوم تیر عیسی نطق را در خرکمان آورده‌ام خرکوف جغدی از

بوم است که بسیار بزرگ باشد شاه قاسم انوار گفته عاشق که سمندر نبود خرکوف است صوفی که قلندر نبود

موقوف است زاهد که نه پارسا بود نامردست رندی که نه شاه پیش باشد یوف است خرم بوزن کرم مهره

باشد از شیشه سیاه و سفید و کبود که برای دفع چشم بد بر اطفال بندند و خرمک مصغر آنست منجیک گفته :

ترسم چشمت رسد که سخت خطیری چو گره بسته خرمک بگلو بر خرمن بالفتح هر توده عموما چون خرمن

گل و خرمن آتش و توده غله خصوصا و هاله ماه ظهیر فاریابی گفته ای کرده گرد ماه ز شب خرمن گریان

ز حسرت تو چو باران من آری دلیل قوت باران است آنجا که گرد ماه بود خرمن خرنج بفتح اول و ضم

سیم خرمگس را گویند جمع خرنج بمعنی مگس باشد حکیم ازرقی گفته ای تو بختی بنگ و صوت زرنج بادبه

تو رخش پور دستان خرنج باد از رخ حاسدت ترنجیده و زرد سر بر طبقی نهاده چون پشت

چو ترنج خرند بفتحتین گیاهی مثل اشنان که بدان رخت شویند فخری گفته هر کجا تیغ تو بود قصار نبود

حاجت تنجار و خرند وخشت کاری اطراف باغچه و صفه را نیز گویند خرو بتخفیف طرواس است و آنرا

خروع و خروه نیز گویند عنصری گفته شب از جمله روز گشته ستوه شده پر ز نقش چو پر خروه

شیخ نظامی گفته   خره خفته و فرو کوفته بال   دهل زن نزد بر تبیره دوال   منوچهری گفته
آمد بانگ خروه مؤذن می خوارگان   رودکی گفته   سگالنده جنگ مانند غوچ   تبر برده بر سر چو تاج
خروج   خروشش بروزن سروشش بانگ و فریاد رعد منوچهری گفته   خروشی برکشیدی تند تندر   که موی
مردمان کردی چو سوزن   خره با اول و ثانی مفتوح یعنی لای شراب و گل چسبنده که آن را خره نیز گویند
ولجن گویند ناصرخسرو گفته   گر تو بخواب و خورد بری عمر ایچو خر   بر جان تو وبال چو بر خر شود خره   و دیگر
هر چه بالای هم چینند مانند خشت و کتاب و ثقلی که بعد از گرفتن روغن بادام و امثال آن بماند و آن را
کنجاره نیز گویند حکیم سنائی گوید   پل بود بر دو در روی آب سره   چون گذشتی از آن چه پل چه خره
عبدالرحمن جامی گفته   کرد خانه کتابهای سره   از خره همچو خشت کرده خره   ناصرخسرو گفته
بار بزه بر تو از تو خره کرده است   ای شده چوگانت پشت در بزه و بار   خرّه با اول مفتوح و ثانی
مضموم و اظهار ها یعنی نور باشد زراتشت بهرام فارسی گوید   خرّه از رویشان افزون تر آمد   تو گوئی
کآفتاب آنجا بر آمد   و بعقیده پارسیان آنست که آن خره مذکور نوری است که از جانب حق تعالی بر که
عطا شود و بدان نور ریاست و پیغمبری کنند و از آن نور آنچه خاص ملوک عادل باشد کیان خره گویند
زراتشت بهرام در مدح زردشت پیغمبر پارسیان گفته   به خلقان بر ببخشود ایزد پاک   که
فرستاد زردشت خره ناک   خره بضم خا و فتح را و اخفای ها چند معنی دارد یکی از آن معنی همان
نور است که مذکور شد جلال الدین محمد علامه دوانی در شرح هیاکل گفته که خره نوریست از ایزد تعالی که متوجه

بآن نور فیض گیرند

بآن نور فایض میشوند و بآن نور بامثال دیگر حاصل مینمایند چه در صنایع و حرف و چه در کمالات
نفسانی و روحانی و آن را خوره با واو معدوله نیز گویند و دیگر بمعنی حصه و قسمت است چنانکه
دانایان پارس پارس را به پنج خوره موسوم کرده اند و خورها را نامها نهاده اند اول خره اردشیر
و این ناحیه ایست بزرگ مشتمل بر شیراز و کام فیروز و سیمند و کازرون و آن را اردشیر خره
نیز گفته اند دویم خره استخر سیم خره داراب چهارم خره شاپور پنجم خره قباد فردوسی گفته   ز بس
مایه تر هر چه بد دلپذیر   ببردند با خوره اردشیر و در حقیقت بمعنی شهر است و خوره را اعراب
کوره بمعنی شهر کرده اند و کور بر آن جمع بسته اند بوزن صور که جمع است   خنب
بفتح اول و سکون ثانی بلندی ران حکیم ازرقی در صفت شیر گفته   از بلندی و زبخی و بزرگی که نمود
راست گفتی که نه شیر است همیونیست کلان   خبه کردن چون تخم سپندان کرای   بخنبی ها
که سر و دست زدی بر خزران و بمعنی نشستن براه رفتن و خزیدن نیز آورده و بمعنی پارچه معروف
که دستار بندند حریت همانا در شهر کوفه نیز خز می بافته اند که حکیم ازرقی گفته   خز کوفی و جوال
ار چه ز پشم اند باصل   لیک دور است بمعنی خز کوفی ز جوال   خز مصری مشهور است و نام جانوری است
مانند سمور که پوست سیاه دارد و در بلاد روس و خزر خاصه چین بسیار است و از پوست
آن پوشش کنند و سیاه آن را بترکی قراخز خوانند و شیخ نظامی آن را روباه زنگین خوانده
شنیدم که روباه زنگین بروس   خود آرای باشد چو چشم عروس   سرانجام کاید

اجل سوی او وبال تن او شود موی او خزان بروزن وزان نام هشتم است از سال ملکی و نام روز سیوم
از شهریور ماه قدیم و فارسیان در آن روز بقاعده که دارند جشن کنند و عید گیرند و نام فصلی است
از فصول اربعه که بعربی خریف خوانند و بمعنی خزیدن نیز آمده یعنی خزنده و کنجی در آمدن و پنهان
شدن و بر این قیاس خزیده و خزنده چنانکه لامعی گفته · تا مدادو سوی رز آمد خزان خزان شد
بر مثال دست بریشم رزان رزان و بمعنی فصل خریف و خزان حکیم قطران تبریزی گفته خزان
ببرد از بستان بهران نگار که بود هوا خشن شد و کهسار خشک و آب کبود ناصر خسرو علوی گفته
همان کهسر که پوشیدش بدیبا باد نوروزی خزانی ابر پنهان کرد در مخلوع کوبش مرحوم طالبا گفته
بهار چشم منا گرچه هست فصل خزان بیا بباغ که لب تشنه ام بخون رزان از آنکه باشد هر رنگ
من به پیکر و چهره مرا ز باغ خوش آید بروزگار خزان بیا بخزیم بیکدیگر ارچه در یخزیم که سخت
سرد و خشک میوزد نسیم خزان خزر بروزن نظر نام ولایتی است مشهور بر ساحل دریای
گیلان و آن ولایت را خزر نام از اولاد یافث آباد نموده و آن طایفه را که در آنجا ساکنند خزر و خزران
گویند و آن ولایت اکنون جزو ولایت روسیه است و یکی از بلاد آن شهر بلغار است و بسیار سرد
میشود لهذا مرغان گرمسیری و هندوستان در آنجا نمانند چنانکه خاقانی گفته عدلش بدان سامان شده
کاقلیمها یکسان شده شکر هندوستان شده طوطی بلغار آمده و دریای مازندران را بواسطه نزدیکی
بدان ولایت بحر خزر گویند و نامهای دیگر نیز دارد صاحب قاموس گفته سبب این نام یعنی خزران برای

آن ولایت تنگی و خردی چشم ایشان است که گویا بگوشه چشم نگاه مینماید و خزر بالفتح نظر کردن بگوشه چشم و بمعنی
تنگی چشم و خردی آن و گروهی است از مردان مختنی نام ناوکرا از اولاد یافث که ترکان او را یافث اغلان گویند پسر
نوح نبی علیه السلام بوده و برادران دیگر داشته بدین نامها ترک و خلج و روس و چین و سقلاب و سدسان و غز
و بلج و اینان در دیار شرقی ساکن بوده اند و هر یک بنام خود شهری بنا نموده و اولاد آنها هر یک بنام
خود معروف شده اند و یکی از آنان همین خزر است که در نزدیکی دریای مازندران که اسم اصلی آن آبسکون است
ساکن بوده و آن شهر بنام او مشهور شده و این برادران که گفته شد همه ترک بوده عرب نبوده
که این نام عربی بر ایشان صادق افتد و تنگ چشمی اتراک اصلحت در معنی تارکیب این بیت عنصری بوخته
شد زچین و ماچین بگروه تا لب جیحون ز ترک و تاتارک و ز ترکمان و غشر و خزر خستن بمعنی آزردن
و مجروح و خلیده کردن و بر این قیاس خست و خسته حکیم اسدی گفته بنا سفته سی در که پیوسته
داشت همی سفته پیجاده را خسته داشت فخر گرگانی در مواصلت ویس و رامین گفته ز تیرش
خسته شد ویس دلارام و زان خستن برآمد هر دو را کام خستو بمعنی مقر و معترف و آنرا هستو
نیز گویند چنانکه فردوسی در توحید گفته بهستیش باید که خستو شوی ز گفتار بیکار یکسو شوی
منصور شیرازی گفته اگر بفضل بگویم مرا شناخته بتصدیق دعوی من آید آسمان خستو و بمعنی دانه
میوها مانند زردآلو و شفتالو و خرما و آنرا خسته نیز گویند خسته بمعنی زمینی که آنرا شیار کرده باشند
و از بسیاری آمد و شد خاک آن کوفته و نرم شده باشد چنانکه انوری در صفت ضعف اسب خود گفته

نی از غبار خاسته بیرون شدی بزور نی از زمین جسته برانگیختی غبار وبضم یعنی بی و بنیاد دیوار
که والاد باشد چون آن را بی ریزند گویند جسته کردیم یعنی بی دیوار را ریختیم ومخفف خاسته یعنی
برخاسته نیز آمده خسک یعنی ریزه خس وخار و آهنی که بشکل سه پهلو ساخته در میدان جنگ ریزند
تا پای پیاده و اسب را مجروح کند شیخ نظامی گوید خسک بر گذرگاه دین ریختند دلیران خروشیدن
انگیختند وبضم خا وسکون سین تاخیر و درنگ ورزانشت بهرام زردشتی گفته بشکرد الکمی لقا
که بی خسک بجوان بر دوی گفتار یک تنک خشش بااول مفتوح مادر زن ومادر شوی باشد شمس فخری گفته
دست خوش زمانه برکنده و شخوده روی از طپانچه زن ریش از کشیدن خشش گفته اند خوش بواو نیز
اصحت هم فخری گفته در راه مدح ذات تو کلکم بر این که دایم از فقر پای سازد ووقت رفتن خش خشار
بضم اول یعنی پیراسته و پاک کرده فرخاری گفته باغ دین وکشت دولت را بتیغ کرد از خار و خس اعدا
خشار وآن را خشاره نیز گفته اند چنانکه فخری گفته بهر بومی که باشد اهتمامش نباشد حاجت تیغ
خشاره خشای بالضم یعنی خوش کننده وزاری گفته شهریار ظهیر الدین علی خسرو ظالم کش عاجز
خشای خشت بروزن زشت معروف ودیگر حربه ایست مرجنگ را وگفته اند که چهار پهلو وگفته اند نیزه
کوچکی است که در میان آن حلقه از ابریشم یا ریسمان بافته ببندند وانگشت سبابه در آن کرده بجانب دشمن
اندازند فردوسی گفته بپیکار خشت افکند رود میل حکیم اسدی گفته جهان بود تیرش گرزد و بگیان
شمرد ونه هر تیر خشت گران خشتوک وخشوک یعنی حرامزاده ومنکار منجیک گفته از بزرگی که هستی ای خشتوک

بجای

جاکرت برکتف نهد وخوک لطیفی گفته هر که بد اصل یا خشوک بود فتنه زاید چو با ملوک بود خشته یعنی
مفلس و بی برگ ابو العباس مروزی گفته معذور کن ای شیخ که گستاخی کردم زیرا که غریبم من ومجروح و
خشته خشکسار یعنی زمینی که از آب دور باشد وهموار آن نباریده ومردم بی مغز کم دانش
شیخ نظامی گفته بهر خشکساری که خسرو رسید بباریده باران گیا بر دمید خشکمار یعنی تتبع وتفحص
حساب رودکی گفته از فراوانی که خشکمار کرد زان نهانی مرورا بیدار کرد خشکنانه یعنی نان بی
خورش ونان مولوی گفته چون روز گردد میهمان از بهر نان وبهر که تا خشکنانه او شود از مشتری
ترنانه خشنسار بروزن طلبکار نوعی از مرغابی باشد که پشت بال آن مانند باز خشین سیاه ودر
میان پرش سفیدی باشد فردوسی گفته پیاده همی شد ز بهر شکار خشنسار دید اندر آن چشمه سار حکیم
اسدی گفته لب چشمها از خشنسار و ماغ ز دو صف شقایق همه دشت و راغ خشنک بروزن چنگ
داغ سرو کچل را گویند بیمیر رود نیل وچو در آب غرق شد تا شاک وار بر سر آب آمد آن خشنک
خشنی بضم خا زن فاحشه را گویند سنایی ارازی گفته دشمن آل علی دانی کیست آن پدر کشخان مادر
خشنی است خشین یعنی هر چیزی که آن کبود مایل وسپید باشد مانند کوه از برف وباز خشین
یعنی باز سفید که چشم و پشت او سیاه باشد و باقی سپید و او در شکار بسیار دلیر باشد شمس فخری گفته نیارد
که در ایام عدلت جفا بر تیهوان باز خشینه سید ذو الفقار شیروانی گفته اندران موضع که فرمان
ترا باشد نهیب اندران کشور که تهدید ترا باشد عقاب گر کند بی شاخ و بی چنگل بود باز خشین

مار بی دندان و بی چنگال زاید شیر غاب   خف بر وزن صف گیاهی است که آتش در آن زود گیرد منوچهری گفته
لاله مشکین دل و عقیقین طرف است   چون آتشی اندر او فتاده بر خف است   مختاری غزنوی گفته نازک بر
تو زرم خف است و دلم آتش   وانگه ز آتش افروخته خف را   رشید وطواط گفته راست   بخور اخر
خوانت نی فی ترا است   صد هزاران بخورد اخر در دو کف   ای ز تف آتش شمشیر تو گشته خفتان دلیران
همچو خف   و خف رگ بمعنی سست رگ و بی غیرت است شیخ سعدی گفته   ازین خف رگی موی کالیده
مدی سر که در روی مالیده   خفتان نوعی از جبه و جوشن که روز جنگ پوشند خاقانی گفته   چو برزن
داری اندر جبه مخنب افراسیاب آسا که رستم در کمین است و کمندی زیر خفتانش   مؤلف گوید خفت در
پارسی بکسر اول و دویم بمعنی گره و حلقه است شاید وجه تسمیه آن پوشش بخفتان بسیاری حلقه و گره آن بوده باشد
خفت و خیز بمعنی آهستگی و تدریج و مدارا و بخوابی یا کسی نیز آمده حکیم سنائی گفته   باش کودکان ز خفتن دان
باش مرد سایه خفتان   شاه را خواب خوش نباید خفت   فتنه بیدار شد چو شاه بخفت
خجه بفتح جیم شمسه زر و سیم که گداخته در ناوچه آهنی ریخته باشند و آنرا شوشه و شفشه و خنجه بکسر خا و جیم پارسی نیز
گفته اند فرخی در صفت باز شکاری گفته   چو زر خجه همه پشت و برش آتش رنگ   چو مخمل بسته همه سینه دایره چنگال
کر خرامش چون لعبتی کرشمه کنان   بهر خرامش از صد هزار غنج و دلال   دیگر بمعنی موی چند از سر و کاکل و زلف
که یکجا جمع شوند و بر روی دلبر افتد چه خفت بمعنی گره و خجه مرخم خفت می باشد و شاخ نازک درخت را نیز گویند مسعود
سعد گفته   بیشتش چو خنجه خنجه آن خیمها همه   در بسته همچو پهلوی مردم بیکدیگر   لبیبی گفته   آن خجه بلنگ
بر دلدار

بر دلدار کرده است مرا غم گرفتار   خفه گان بمعنی فرو مردن دم در عروق بسبب مرضی یا صدمتی یا خبه
کردن طنابی و خفقان معرب آنست حکیم منوچهری گفته در صفت سیب   یک نیمه رخش زرد و دگر
نیمه رخش سرخ   این را همیجان دم و آنرا خفقان است   خفیدن بمعنی خفه کردن و بضم
سرفه کردن خفیده بفتح خفه شده و عطسه زده و بضم سرفه کردن و بر این قیاس خفه و خفنده مؤید
الدین گفته   داغ صبح را در هم خفیدن   ز فیض رای او خورشید زاید   دیگری گفته   چون
بخفد صبح سعادت اثر   غالیه سا گردد باد سحر   خکشک بمعنی کوزه رنگین که در آن انگبین
و رنگها ساخته بجهاز دختر کان فرستند ابو الخطیر منجم گفته   با مرغ هفت رنگ همی ماند این خکشک
و اندر میانش باده رنگین ببوی مشک   خل بفتح اول بمعنی آمدن و امر بآمدن صاحب جهانگیری
در جل این لغت را آورده و بیت ناصر خسرو را شاهد آن کرده   اگرچه غرقه از جل نیست مشو
بعلم کوش و ازین غرق جل بیرون جل   با آنکه جیم و خا بیکدیگر بس نزدیک اند چندان فاصله
ندارند که لغت و شعر فراموش شود در اینجا تکرار کرده و بسیار بعید است و بضم آب بینی که
غلیظ شده باشد و از بینی بر آید و بدین معنی مخفف خلم است یا مخفف خله و نار است و خمیده و بدین
معنی مخفف خول است و بضم واو معدوله یکی از آلات کفشگران است که بجهة خمیدگی بدین نام
نامیده شده و در زبان گیلان بمعنی سوراخ آمده و در فرهنگ گوید سوراخ مقعده است حکیم فرخی
گفته   پیل مستار بدر کاخش کند روزی گذر   شیر نر گر بر سر کویش کند وقتی گذر

آتش خشمش دو دندان خلّ کند بر پیل مست   آفت سهمش دو ساعد تنگ بند بر شیر نر   و صاحب
فرهنگ خلّ کند خاکستر کند معنی کرده و خلّ بضم اول بمعنی خاکستر خاصه در فارس و شیراز بسیار
استعمال شده   خلاب بروزن سراب گل و لای و آب که بهم آمیخته شده باشد گویند که آدمی
و حیوان درو بماند کمال اسمعیل در مدح خود گفته   مانم بچیم بسته بکاو خرس لیک   هستم ز آب دیده
چو خرمانده در خلاب   رخشی چنانکه از تک آن باد شد خجل   راندم چنانکه از خوی او ریک شد خلاب
و آن در اصل عربیست   خواش و خلاشه بالفتح بمعنی خار و خاشاک شیخ عطار گفته   دست بگشاده چو برقی
جسته   وز خلاشه پیش و غی بسته   خلاشمه بالفتح و شین موقوف بمعنی علتی که در میان و سینی
از تخمه حاصل شود شیخ شهید گفته   آنکسی را که دل بود نالان   او علاج خلاشمه داند   خلالوش بااول
مفتوح بانگ و شغله استاد رودکی گفته   بر گرد گل سرخ کشیده خط سبزی   تا خلق جهان را
بفکنده بخلالوش   فخری گفته   وصف خلق شاه بیکرد مد دوش   سنبل و نسرین و در دو پیل گوش
بلبلی بشنید و در زاری فتاد   در خلالوش بر آمد صد خروش   خلاوه بااول مفتوح بمعنی گرسته
و حیران و سراسیمه در فرهنگ آمده و آنرا کلاوه و کلالیوه نیز نوشته مولوی گفته   حریف جنگ گزینید
تو هم در اد و جنگ   چو سنگ صداع کند تن مزن برادر سنگ   بخویش آی و چنین خویش را خلاوه مکن
که اینت گویم کول است و آنت گویم دنگ   رشیدی گوید صحیح فلاوه بفا و واو است نه بخا ر   نه
خلر و خولار بضم خا و تشدید لام نام قریه ایست در فارس بمدو منزلی شهر شیراز که اطرافش کوه

وخانها

وخانها در پهلوی کوه ساخته اند و بیشتر محصول آن کوهها تاک انگور است و آب آن از باران و انگور آن قوی
و ضخیم و سطبر پوست و شیرین شود و از آن شیره و دوشاب پزند و باهل شهر فروشند غالب اهل
آن انگور را شراب کنند و بعمل آورند و بعد در نزدیک فرستند و فروشند و بروم و فرنگ برند و به
مشهور عالم گردیده و شعرا در اشعار آورده اند چنانکه   تعالی زین نگار خلری و جلوه های او که
کاهش جلوه اندر روم و گاهی در فرنگستی   دیگری گفته   آبی که ابکش کند اندر خم   کی هیچ باده ایست
که در خلر   خلم بضم اول و ثانی و سکون میم نام قصبه ایست از توابع بلخ که به ده فرعون مشهور شده و در
فرهنگ بالکسر بمعنی غضب و آب بینی و بمعنی گل تیره و چسبنده آورده اند حکیم آذری بمعنی اول نظم
نموده   بلخ را قریه ایست نام خلم   ده فرعون خواندش مردم   و آب بینی شمس فخری گفته عدو را
خیال سر تیغ او   ز بینی کند مغز بیرون چو خلم   مولوی بمعنی خشم و غضب آورده   حلم خوشتر
از چنین خلم خدا   که کند از نور ایمانم جدا   هم در مناجات گفته   سهو و نسیان را مبدل کن بعلم
من همه خلمم مرا کن جمله حلم   و بمعنی گل تیره شیخ عطار گفته   فغان زین صوفی در خلم مانده   ولی در خلم خود بی علم
مانده   خلمه بضم اول در برهان گفته کره سر عصا را گویند در جهانگیری بمعنی سر چوگان آورده که خمیده است
و این اصح است و شعر شرف شفروه مؤید است   همیشه گل بود که در آخر دست آب نشسته بود
بیدی که خود در خلمه چوگان آمد   خلنج و خلنگ بفتح اول و ثانی ابلق و دو رنگ را گویند حکیم منوچهری گفته
تا بر آید رنگ رنگ از کوه میغ ماه گون   آسمان آبگون گرد د ز رنگ آن خلنگ   نه

خل بفتح اول وثانی بمعنی چوب درازی که بدان کشتی سیر کنند و باین معنی بضم اول نیز آمده و دیگر بمعنی چیزی سر
تیز که بجائی فرو برند و بخلانند مانند درفش و جوال دوز خسرو دهلوی گفته آدمیان را سخنی بس بود
کاو بود کش خله در پس بود و بدین مناسبت عموماً هر دردی را گویند که از مفاصل و اعضا وجها ناگاه
برخیزد و احساس تیرک زدن در آن شود خصوصاً اوجاع باطنی و درد پهلو را گویند مسعود گفته شعر
رو بها تا بان ز خشم اندر ابها بیچان ز انقبض کوئی آورند باد لغوه و درد خله وخله مشدد مفتوح بمعنی خلم است
که از بینی آید عبد العزیز عسجدی گفته چو آید ز درون جمدان بدان ماند سر خرش که از بینی سقلابی برون
آید همی خله بفتحتین بمعنی هرزه و هذیان و کم شده شمس فخری گفته بهر مدح و آفرین که اندر
ثنای تست نزدیک عقل باشد فسانه و خله عنصری گفته او مر آن را در آن بلیه کرده مهر او را ز دل
خله کرده بعضی بمعنی خالی دانسته اند و خالی عربیست نه پارسی و بمعنی قول و فعلی که دل از آن آزرده شود
نیز اطلاق کرده اند و گفته اند این سخن خله خاطر است یعنی بخلاند دل را و نیشی بر دل میزند حکیم سنائی گفته
نیست ازین خوبتر خیال نیست از آن خله خم بفتح اول خمیده و خمیدگی طاق و ایوان و پیش خانه
انوری گفته حاکی مطربان حضرت تصدا هم بر آن پرده هم بر آن آهنگ حکیم فردوسی گفته دو شب
پهلوان بود با شاه هم بخم اندرون شاد و خرم بهم دیگر بمعنی گریز باشد حکیم سنائی گفته :
چون عشق بدست آمد تن گور کن و خوش زی چون عقل بپای آمد پی گور کن و خم زن هم او گفته
آن داد گستری که ز تأثیر عدل او باز و عقاب خم زند از کبک و از خرب و با اول مضموم بمعنی ظرفی
بلندتری ازدا

باشد بس بزرگ که در آن آب و دوشاب و سرکه و امثال آن کنند و آن معروفست بمیخانه رفتیم تا پای خم
و آنرا خنب نیز گویند دیگر بمعنی کوسی است که بشکل خم است که در جنگ نوازند فردوسی گفته بفرمود تا بر درش
گاو دم زدند و ببستند بر پیل خم و بمعنی خاموش هم آمده شیخ عطار گفته سخن شنو ز خم آخر چو خویش
خم سازی بر و که زود زند جوش خون تو به تغار خمار بضم اول شهریست در ترکستان منسوب بخوبرویان
حکیم فرخی گفته تو یار خدای همه خوبان خماری وز عشق تو هر روز مرا تازه خماری است خمار دویم بمعنی درد
سر عربیست خمانند بر وزن رسانند مستقبل خم کردن باشد بمعنی تقلید کردن حرف و حرکت کسی از روی
تمسخر نیز آمده حکیم فردوسی گفته خمانند شمار ایهی روزگار نماند خماننده هم پایدار و بر این قیاس خمانید
یعنی خم کرد و خمیده ساخت و خمده نیز گویند چنانکه حکیم فرخی گفته چون موی شدم لاغر و چون زر شده ام زرد
چون چنگ شدم خمده و چون زیر شدم زار خماهن بضم اول سنگی سیاه که بسرخی زند و در فرهنگ گوید
آن بر دو نوعست نر و ماده نر آن بغایت سخت و تیره رنگ بود و چون بآب بسایند زرد شود مانند زرنیخ و ماده آن
چندان سخت نباشد و جوهر آن پاک باشد و چون با آب بسایند سرخ شود و آن نوعی از آهن است و طبیعت آن
سرد است و کنایه از سیاهی شب و آسمان است و گویند در ظرف خماهن هرچه شراب خورند مست نشوند
ازرقی هروی گفته خدایگانا مهمان بنده بود سه شب تنی دو دوش بنقل و نبیذ و ورد و شراب بطبع خرم
چندان شراب نوشیدند که بر خماهن کردن فروغ زر سیماب یعنی سیاهی شب به سپیدی صبح مبدل شد
حکیم ازرقی گفته همی بخواند با نور رای او کسوف بشب نگار نگین خم آهن اندر چاه خاقانی شیروانی راست

شورت میرفت و اینجا دخلی حاشان در بحر قدرت تا بحلق   چون ملائک مانع آن می شدند   بر ملایک خنبه
خنبک میزدند   در محلی دیگر گوید   شاه از اسرارشان واقف شده   همچو بوبکر ربابی تن زده   در تماشای دل
بدگوهران   میزدی خنبک بر آن کوزه گران   هم مولوی گفته   ستر چه در پشم و پنبه آذرست   تا همی پوشیش
آن پیداترست   چون بگوشم تا سرش پنهان کنم   سر برآرد چون علم کاینک منم   گویدش رو گرچه بر جوشیده
همچو جان پیدائی و پوشیده   گو بیا و محبوس خنب است این تنم   چون می اندر بزم خنبک میزنم   خنج بر وزن
گنج بمعنی نفع و سود و عیش آمده ازرقی گفته   گرت من ستایش نگویم مرنج   که بهره ندارم ز گنج تو خنج   عنصری گفته
مرا هرچه ملک و سپاه است و گنج   همه زان تست و ترا زوست خنج   خنجر حربه ایست معروف و در مقام شمشیر
نیز استعمال میشود چنانکه گفته اند   بخنجر میانش بدو نیم کرد   دل مرد بد دل پر از بیم کرد   اگرچه در اشعار پارسی بسی مشهورست
اما عربیت و اشتقاق پارسی آن است   خنجک بر وزن اندک خار خسک را گویند و آن خاری باشد سه پهلو از آهن که در روز
جنگ برای مجروح شدن دست اسبان در میدان ریزند چنانکه گفته اند   خسک در گذرگاه کین ریخته
نقیبان خروشیدن انگیخته   فتحعلیخان ملک الشعرا خطاب بخنجر گفته   ای دریای ستاره خنجک   ای بخت
سپهر فرنجک   خنجیر بر وزن زنجیر بمعنی بوی تیزی که از پشم و استخوان سوخته و چراغ مرده و امثال آنها
برآید و هر چیز تند و تیز را گویند و بمعنی نیزه هم هست همانا بواسطه تیزی نوک نیزه اسدی گفته   همه آسمان
گرد لشکر گرفت   همه دشت خنجیر و خنجر گرفت   و بمعنی بوی تیز ظهیر گفته   ز باد گردش هامون همه پر از
آشوب   زلف شعش کردن همه پر از خنجیر   خند آخند بمعنی خندان خندان نظامی گفته   درهم که تخمیم

این خم آهن گون که چون زنگیم آسنم پالوده خون   شد نگاهش پوشش از دود دل در وای من
در معنی مست نشدن از می در ظرف خماهن مرحوم للهباشی گفته   بزم را بازد گهن کهن که نونو
باده ننوشد قدح قدح نکردن دن   هفته از می خورد نگرد درست   باده تو گوئی خورد بکام
خماهن   خن بمعنی خانه چه در نشیب و چه در فراز مانند گلخن که در زیر است و بادخن که در هوا است
و آنرا بادگیر هم گویند و خانه زیر کشتی را نیز خن گفته اند ابوالمفاخر رازی گفته بمعنی سوراخ و دریچه
و راه   چون تف آتش فتاد از خن مشرق در آب   زلف بنفشه برست از گل یاسمن   ن
خنب و خنبره تبدیل خم و خمره است چنانکه دم را دنب و سم را سنب و قم را قنب گفته اند شیخ اوحدی
گفته   بدکان میفروشان گرو است هرچه دارم   همه خنبها تهی گشت و هنوز در خمارم   خنبره
گفته   در خنبره چاند و دستی برای گوز   بگذار گوز و دست برآور ز خنبره   خنبک تبدیل
نون بمیم است چنانکه در خنب مذکور شد و آن بمعنی دف کوچک آمده که چنبرش رویین باشد
و دست بر پوست او زنند و صدائی برآید شیخ نظامی گفته   درآمد بشورش دم گاو دم
به خنبک زدن طاس رویینه خم   در این ایام بهتنبک و دنبک مشهور شده و تبدیل خا بدال
و تا در پارسی متداول است و خنبک زدن انگشتان را بر هم زدن نیز گویند و در هر حال
خنبک زدن بمعنی دست زدن و اظهار فرح و سرور و سرمستی است و گاه افاده معنی طعنه زدن
و تمسخر کردن نیز میکند چنانکه مولوی در مثنوی گفته که او لباده صفتشان چنین است

گو از سم برفت

خنداخند من وچون من فسانه گوئی چند   خنگ بکسر اسب سفید وموی سپید وخنگ سفید سرا گویند
وچون اسب سفید بسبزی مایل باشد سبز خنگ گویند وچون بسرخی مایل سرخ خنگ گویند یک خار الحذف
کنند سرخنگ خوانند وچون سپیدی خالص باشد نقره خنگ گویند وخنگسار بمعنی سپید سر است
چون موی زال سپید بوده گفته اند زال زر اندر ازل زلزال شمشیر تو دید   در ازل شد خنگسار از بیم آن
زلزال زال   خدای تیغ ترا در ازل بزال نمود   زبیم تیغ تو نازاده خنگ شد سر زال   خنگال
بکسر اول در برهان وبضم وفتح در رشیدی بمعنی فرجه وسوراخ که هدف تیر سازند چه خن بمعنی سوراخ وکال بکاف
فارسی موضع است عنصری گفته   چو دیلمان زره پوش شاه مرکانش   بتیر زوبین بر پیل ساخته خنگال
خنگ بید در فرهنگ ورشیدی بمعنی خار پشت سفید در برهان نیز بمعنی خار سپید گفته واین شعر رودکی نیز
شاهد این معنی است که گفته   تن خنگ بید ار چه باشد سپید   بتری ونرمی نباشد چو بید   واز این
جهت معنی خار پشت اصح است   خنور بفتحتین مطلق از کوزه وکاسه وخم وسبو مانند آن خواجه سنائی گفته
از آن دشمن ودوست نادم بخانه   که خالی است از خنگ واز تر خنورم   خنیا بضم اول بر وزن دنیا بمعنی
سرود وساز ونغمه وخنیاگر فاعل وصاحب آن وخنیاگر نیز درست است چنانکه خنیا بمعنی بسینده ودانا ستوده
وخنیا خواننده منوچهری گفته   فرو برده مستان سر از بیهشی   بر آورده آواز خنیاگران   خنیده
بر وزن دویده ماضی خنیدن است وبمعنی صدا وآواز که در کوه وصحرا وگنبد پیچد وآوازی که از طاس وتنبال
بر آید شیخ نظامی گوید   بگیتی از این خوب تر داستان   خنیده نیامد بر راستان   وبمعنی پسندیده

وستوده

وستوده وگزیده حکیم فردوسی گفته   یکی شادمانی بد اندر جهان   خنیده میان کهان ومهان
اسدی گفته   خنیده بگیتی وستوده بمهر   بدان گنج بخشش بدین شیرگیر   وبمعنی مشهور
نظامی گفته   این پرده دریده شد بهر سو   وین راز خنیده شد بهر کو   وبا اول مکسور بمعنی کوبیده
وکوبیدن شرف شفروه گفته   که از باغ تو لاله می چینیدم   که از لعل تو شکر می خنیدم   خنبسور
با اول مضموم در فرهنگ جهانگیری بمعنی پل صراط آورده وشعر حکیم اسدی را شاهد آورده که گفته
بدانی که انگیزش است وشمار   همیدون بپول خنبسور گذار   خنو بر وزن تو بفتح اول وسکون
ثانی چوب بندی باشد که نقاشان وبنایان بر بالای رفته کار کنند حکیم نزاری گفته   زبهر
چار طاق رفعت او است   که گردون بسته از هفت آسمان خو   ودیگر گیاهی است خورد که در باغها
وکشت زارها بروید تا او را کنند زرهست نشو ونما نکند حکیم فردوسی گفته   کنون رسم ارجاسپ را
نو کنم   ز طبع روان باغ بیخ کنم   وبمعنی کندن نیز آمده حکیم سنائی گفته   خوشه ملک پخته شد خو کن
جامه ملک کهنه شد نو کن   هم او گفته   شده عدل ایشان ز ملکت خو   هیچ ریش کهن زشانه نو نه
وبمعنی کف دست نیز گفته اند فلکی شیروانی گفته   ماراست جهات سته یک گام   ماراست تکاپوی سبعه
یک خو   وبمعنی کفل اسب نیز فردوسی گفته   یکی اسب آسوده تیز رو   همه چنبره دیگر بود اکنده خو
خوابنیده مخفف خوابانیده است سعدی گفته   خوابنیدش ز لطف بر زانو   قضی الامر کیف ما کان
خواجه بمعنی کدخدا ورئیس وشیخ وپیر ومالدار آمده انوری گفته   خواجه در کل شد جهان مشهور

که باغ اندرون دو دراجه هردو با یکدیگر همی گفتند کیر خر بکس زن خواجه ودرین ایام خادم
خصی را خواجه گویند خوار بروزن چار یعنی حقیر و ذلیل و آسان و سهل ظهیر گفته نه زیارتست با او
نه آموزگار براو بر همه کار دشوار خوار لیکن اینجا بمعنی زبون وحقیر نیز درست می آید و بمعنی چیز
نیکو نیز آمده چنانکه مردم خوش خوی را خوارمنش خوانند و از اینجاست که آفتاب را خوار گویند
مرادف خور یعنی خوش چنانکه آفتاب زرد را خواره زرد گویند عطار گوید ای ساقی آفتاب پیکر
بر جان من ریز جام چون زر فردوسی بمعنی ماه گفته چو خورشید تابان نهان کرد رو همی تافت خوار از پس
پشت او وشاید که از خوار ماه و آفتاب هردو اراده کنند چنانکه زرنگ در پارسی بمعنی نور ماه و آفتاب
هردو استعمال میشود خوارزم ولایتی است از مملکت خراسان شهرهایش هزار اسب وخیوه و درگانج
و در آثار البلاد در وجه تسمیه خوارزم گوید خوار بمعنی گوشت ورزم بمعنی هیزم است چون بیشتر خوراک اهالی
آنجا این بوده باین اسم موسوم شده بعضی گفته اند چون بر لب جیحون است بیشتر قوت ساکنین
آنجا ماهی کباب بوده چنانکه اسدی گفته خورو خاش ماهی بریان بدی از آدم شب و روز گریان
بدی خوارکار یعنی خواری کننده و دشنام دهنده و خوارکاری یعنی دشنام دهی و خوار خوار
یعنی دشنام شنو منوچهری گفته ای لعبت حصاری کار دگر نداری مجلس چرا نسازی باده
نیاری تو خوارکارتر کی من بردبار عاشق زشتست خوارکاری خوبست بردباری خوازه
بواو معدوله قبه که در عروسیها سازند از برای شادی و گلها و ریحانها در آن کنند عنصری گفته

منظر او بلند

منظر او بلند چون خوازه هر یکی روز جشن تازه وبواو ملفوظ آمده سوزنی گفته گر با تو زخانه سوی کوی آیم
بندند چه خوازها و آیینها ودر فرهنگ جهانگیری چوب بندی که برای عمارت و جز آن سازند بوزن
غازه بمعنی خواهش آورده مولوی معنوی گفته میرسیدش از سوی هر مهتری بهر دختر رسیدم خازه
گری خواسته یعنی اسباب و متاع عنصری گفته آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته آنچه
بندد پای دشمن آنچه بستاند حصار شیخ ابو الحسن شهید گفته دانش و خواسته است نرگس و گل
که بیکجای نشکفند بهم هر کرا دانش است خواسته نیست هر کرا خواسته است دانش کم خوال و خوالی
بروزن قال و قالی و بوزن نهالی طعام و خوردنی و خوالگر هر دو بواو معدوله خوالیگر بواو ملفوظ
یعنی طباخ و خوانسالار ناصر خسرو در صفت عقل و نفس گوید روزی ده آن پنج خواسند و چهار
طبع خوالیگران نه فلک و هفت اخترند فردوسی گفته یکی خانه او را بیاراسته بدیبا و خوالیگران
خواسته شمس فخری گفته چون سپهر است بزم او در او میزبان مهر و ماه خوالیگر خود بمعنی کلاه آهنین
ظهیر فاریابی گفته خود از برای سر زره از بهر بر بود تو جنگجوی سیرت دیگر نهاده در بر گرفته دل
چون خود آهنین وان زلف چون زره را بر سر نهاده شیخ عطار گفته چه برخیزد از خود
آهن ترا چه سر آهنین نیست در زیر خود خور بااول مفتوح وواو معدوله بعضی بی واو نیز نویسند
وچند معنی دارد اول بمعنی روشنائی مفردات اثیر اومانی گفته گر آفتاب خور از نور رای او نبرد
بروز روشن ره نادرود باختر شش دیگر نام فرشته ایست که موکل باشد بر قرص نیر اعظم

آفتاب و این دو معنی را خسروانی نظم نموده تو پاسبان سبیل پر یوشت مباش لبان خور که
نگهبان قرص خور باشد خورا بمعنی لایق و سزاوار و آن را در خور نیز گویند ابوشکور بلخی گفته خورای
تو نبود چنین کار بد بود کار بد نزد دهسیر بد سلمان ساوجی گفته شد قرص جوت خورش اگر چه
قرص مه و خور بود خورایت و بمعنی خورش نیز آورده‌اند که آن را قوت و آشام نیز خوانند ناصرخسرو
گفته تن خورای گور خواهد شد همی تا کی چری جانت عریان است و تو برگرد تن کرباس تن خوراب
با بای موحده و آبی ضعیف که از پیش بندی که بر آب بزرگ بسته باشند تراوش کند عنصری گفته
ز جوی خوراب چه کمتر بگو که بسیار گردد بیک باره او خوردپز بزنده خوردنی است که بعربی طباخ
گویند و آتش پز گویند و آن را خوردی پز نیز گویند سنائی گفته زین سپس شاید نگویم کر سنائی
هیچ هیچ زانکه ممدوح از جهان خوردی پز و قتال ماند خورمهر گویند نام شمشیر سلیمان علیه السلام
بوده این نام پارسی محض است ولیکن چون تحقیق شد صاحب جهانگیری سهو کرده است و مضمون شعر
مسعود را درست در نیافته که گفته مرکین سلیمان دست خسرو ماست که چون سلیمان مر باد را به
فرمان کرد و با سلیمان خورمهر نام سیفی داشت که دیو چون فرمان بری سلیمان کرد خورمهر نام
شمشیر ممدوح مسعود بوده است نه سلیمان خورند بروزن سمند با واو معدوله بمعنی در خور
و زیبا و سزاوار و شایسته باشد اندر خورند نیز گفته‌اند قطران تبریزی گفته اگر بهمتش
اندر خورند بودی جای جهانش مجلس بودی سپهر شادروان خورنگاه و خورنگه و خورنه

با اول مضموم

با اول مضموم بمعنی پیشگاه ایوان که جای نشاندن خور باشد و خورنق معرب خورنه و خورنگاه است چه ملوک فارس
در بارگاه و پیشگاه و ایوان و برابر آفتاب نان و خورش میخوردند و بسبب حرمت آفتاب در آفتاب غذا خوردن را
سبب پاکی و طهارت و شرافت آن میدانسته‌اند و عمارتی و قصری دیگر برای عبادت خلوت و خداپرستی و یاد
خدا ساخته بودند سه توی یعنی سه گنبد و او طاق در داخل یکدیگر و آن را سه دیر مینامیده‌اند و معرب آن
سدیر است و دیر در پارسی بمعنی گنبد است که قبه معرب آن است حکیم خاقانی شیروانی گفته خواهی که در خورنگه
دولت کنی طواف بگریز زین خرابه تا وگشای خاک عبدالواسع جبلی گفته از خوبی و خوشی چو سدیر و
خورنگه است مشهور در مداین و معروف در گور خوزستان ولایتی است مشهور و شکر خوزستانی
و بافته خوزی آنجا مشهور بوده و شکر از آنجا باطراف می بردند نزاری قهستانی گفته قد رعنای تو و قامت
سرو کشمر لب شیرین تو و شکر خوزستانی شیخ نظامی گفته نیازی قلب ترکستان دریده ببوسی
دخل خوزستان خریده گویند بحیله مرد هندی که سالی دو شکر خوزستان را خریده و انبار کرد از شکر
کژدم جراره متکون شده و سبب خرابی آن بلد است چنانکه شعرا گفته‌اند نی شکر کژدم جراره شود در اهواز
زشت
خواجه عمید لوکی گفته تا ابد نامیه بربط ساز را زین چند بیت در بن دندان مذاق شکر خوزی
هر که بر درگاه او گرد التجارت ادهن امن است از موج دریا هر که در بوزی نشست بوزی یعنی کشتی
و بوصی معرب آن است خوشش بضم اول و ثانی مجهول بمعنی خشک و خشکیده و شواهد آن بیاید و لوا
معروف بمعنی خود و خویش هم آمده مولوی گفته خاموش شو خاموش شو در عشق او مدهوش شو

در عشق او مدهوش شو از حال خود بیخوش شو باز آ ز فکر با مصفا کمال اسمعیل در مرثیه گفته از
خروش شغب و ناله جهان خاموش شید عافیت رخت بردن بر دوشها با خوشیده و بپارسی تبری
و دری بمعنی بوسه آمده دیگر بواو غیر ملفوظه و ضم خا و فتح آن بمعنی خوب و نیکو و این معروف چنانکه
گفته اند خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد که در دستش بجز ساغر نباشد و دیگر بمعنی مادر زن
نوشته اند فخری گفته دست خوش زمانه بر کنده و شخوده روی از طپانچه زن ریش از کشیدن
خوش خوشه معروف و برج سنبله و در فنیت که آذری گفته هست مرغی که خوشه نام وی است
به میش دریای چین مقام وی است خوشیدن یعنی خشکیدن و خوشید یعنی خشکید سعدی در قحط و غلا
و عدم باران گفته بخوشید سرچشمهای قدیم نماند آب جز آب چشم یتیم شکوفه گاه شکفته است و
گاه خوشیده درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده و آنرا خوش نیز گفته اند چنانکه شمس
فخری صاحب فرهنگ معیار جمالی گفته است اگر نبودی فیض سخای همت او شدی درخت امید
جهانیان همه خوش خوگر و خوگاره یعنی الفت گیرنده و خو معروف است چنانکه حکیم فردوسی گفته
دل هر کسی بندهٔ آرزوست ورا هر یکی را دگر خلق و خوست و خوی بواو معروف بمعنی عرق است چنانکه
گفته کو چشم مست یار به بیند غزال چین خوی خجالت از بن هر مو چکد خول بالضم مرغی است خوش
آواز شبیه بلبل و از و کوچک تر بعضی گفته اند چکاوک است و بعضی گفته اند دراج سفید است بهر حال مرغی تیز
پر و بلند پرواز است منوچهری گفته خول تنبوره تو گوئی زند و لاسکوی از درختی بدرختی شود و گوید آه

خون سیاوش

خون سیاوش و خون سیاوشان نام دارویست خواجه عمید گفته ز جام خسروانی بی قصاصی یکی
خون سیاوشان فرو ریز خوهل و خوهله بالاول مضموم و واو معدوله کج را گویند حکیم ناصر خسرو فرماید
آن سنبه ها که بت فلاطون بیش بین خوهیت دست پیش کهن پیشکار تو خوه مخفف خواه است
حکیم سنائی گفته زانکه روی به بود چون شید پشت آن خوه سیاه و اه سپید خوی
بمعنی عرق معروف است چنانکه حکیم فردوسی گفته از ایشان روان گشته خوی چون دو رود
ز بس این بر آن آن بر این خیابان بر وزن بیابان بمعنی گذرگاهها که در میان باغها ترتیب دهند
استاد گفته یکی باغ مانندهٔ آسمان خیابان در او چون ره کهکشان دل من باغبان عشق و
تماشای گلستانش ازل دروازه باغ و ابد حد خیابانش خویش بمعنی قریب و منسوب و مرادف
خود است چنانکه گفته اند آتش به دوست خویش در خرمن خویش من خود زده ام چه نالم از دشمن
خویش خخی بکسر اول و سکون ثانی مخفف خیک است چنانکه پی مخفف پیه است شمس فخری همه را
نظم کرده بحشمت و شمت سرور نگردد نباشد قوی پر باد خخی را نهیب جسم و جان خصم بگداخت
بدان صورت که آتش جرم پی را حکیم فردوسی گفته ز شادی در آن شهر و از فرخی همه
گشته ولی تن زخی خنیدن یعنی خمیدن و خنیده بمعنی خمیده و پنبه و پشم که زده باشند و
وا کرده باشند نیز گویند شیخ عطار گفته جهان آتش و جودت پشم خنیده نمانده پشم از آتش
آرمیده اخسیکتی گفته در کمان قزح از صدمت شاه پیسه خنیده شود گوه کلاه

خیر و خیره بمعنی سرگشته و حیران و بیهوده و عبث و بی سبب و بی وجه و بمعنی بیحیا و تاریک و تیره و غبار
که در پیش چشم آید شیخ سعدی گفته دو چشم خیره ماند از روشنائی ندانم قرص خورشید است یا رو
انوری بمعنی عبث و بی سبب گفته هر که تواند که فرشته شود خیره چرا باشد دیو ستور هم او گفته
خیر خیرم کرد صاحب تهمت از هجو بلخ تا بهی گوید کافر نعمت آمد انوری و شوخ و دلیر نیز آمده کمال اسمعیل گفته
او میکند مسوده شعر من بیاض من میکنم مسوده شعر خیر خیر فردوسی گفته ز آواز گردان و بیداران خیر
همی چشم خورشید شد خیر خیر قطران گفته ای بجوی بر تبان کابل کشمیر میر ماندم از بس کاوری در وعدها
خیر خیر خیره کش بضم کاف و بی باک و ظالم و بیگناه آدم کش ابوالفرج رونی گفته آن آتش سوزنده
که عشقت افروخت آن خیره کشی که چشم شوخت آموخت هر جا که دلی بود ز غم سوخته شد الا دل
سنگیت که بر کس نسوخت خیرو گلی است و بعضی خیری گفته اند که همیشه بهار زرد باشد امیر خسرو گفته
دو تا گشته ز غم سرو روانش بدل گشته بخیری ارغوانش حق اینست که این بیت شاهد خیری است
نه شاهد خیرو که گل خطمی سرخ است چنانکه فرید الدین احول گفته در باغ بخیرو رخ خوب ار نمائی خیره شود
از شرم رخ خوب تو خیرو در فرهنگ جهانگیری نیز بمعنی رنگ سرخ آورده و باین بیت مختاری که
در صفت شمشیر گفته استشهاد کرده ز بیم خیری لباس آید بهوا گلی سلب گردد اگر از حله کحلی کند در حرب
خریباش رشیدی گفته این بیت دلالت کند که خیرو بمعنی گل خطمی باشد نه خیری که گل زرد است خیز بکسر اول
بمعنی برخواستن چنانکه سعدی گوید پیغام روح میدهد این باد مشکبیز نزدیک نوبت سحر است ای ندیم خیز
خیش

خیش بیای مجهول بمعنی چوبی که بر گردن گاو بندند و آهن دکار آهن نیز گویند سراج الدین راجی گفته از درد
غم شده دلش ریش چون گردن برزه گاو از خیش و خار سبز که در ولایت گرم سیر بر خانهای چوبین
نهند و بر آن آب پاشند که چون باد بر آن وزد خنک گردد و آن را خیش خانه نیز گویند وصال شیرازی گفته
آمد آن قبله گاه زردشت است خیش خانه چو خان زنبور است و بمعنی کتانی که تارهای آن گنده باشد
و در گرما پوشند حکیم فرخی درین معنی گفته ولی را در دهان نوشی عدو را در جگر نیشی عدو خیش است تو چون ماه
تابان و دشمن خیشی و گاهی از آن خانه سازند چون خیمه و آب بر آن پاشند تا هوای آن سرد گردد و در
تابستان در آن خانه گذرانند و آن را خیش خانه گویند حکیم ازرقی هروی گفته چو آفتاب شد از اوج خود بخانه ماه
بخیش خانه رو و برگ بید و باده بخواه خیک مشکی که در آن شراب و روغن و شیره کنند انوری گفته
موی بر خیک دمیده و چه تبع من است تا نگویی لب خم بر لب بنت العنب است اسدی طوسی گفته
بیه سوکون هندوی بود بیت پر افکنده بی سر چه افکنده دست ز تن رفته خون با گل آمیخته چو خیک سیه
باده زان ریخته خیکی مخفف خیکیست چنانکه پی مخفف پیه است خیل خانه بمعنی خاندان و دودمان سعدی گفته
مگر حلال نباشد که بندگان ملوک ز خیل خانه بر آیند بینوائی را شیخ نظامی گفته هم بر سر خنبید و هم در جنبش
آمد کاروان کوچ کن زین خیلخانه سوی دار الملک جان خیم بالکسر بمعنی خو و صفت و عادت و طبیعت
چنانکه گویند بدخو و بدخیم و در خیم ادمرک است فردوسی در ذم صفتهای ذمیمه گفته دگر خوی بد آنکه خوانیش
خیم که با او ندارد دل از دیو بیم خینا اگر بمعنی خواننده چنانکه بینا بمعنی بیننده خنیا بمعنی خواننده

منوچهری گفته فرو برده بستان سرا زبهشتی برآورده آواز خنیاگران داب بمعنی کر و فر باشد
ملا مظهر گفته کر بمعنی آن همه دارات و داب و کیر و دار که بامروشاه رسم بستان آورده اند ۲
داچک بروزن ناوک بمعنی گوشوارات شرف شفروه در صفت اسب ممدوح گفته آن نعل کهنه که
بیفتد ز پای آن در گوش دختران خبان لعل داچک است داد بمعنی عدل و راستی و صاحب آنرا
دادگر گویند و بمعنی دادن است و مراد سال است و بمعنی فریاد و فغان هم آمده و ماخذ آن فریاد کردن مظلومان است
از ظلم ظالمان و طلب عدل از پادشاه ناصر خسرو گفته خوب یکی نکته یاد دارم از استاد گفت نیکست
آفریده هیچ بی داد چنانکه بیداد بمعنی ظلم است هم او گفته جانت نماندست جز بداد و دین بند
داد خداوند را مدار به بیداد قطران گفته خورشید همه میران بو نصر محمد کایزد همه فرهنگ
همه فضل باو داد هم مردی و هم رادی و هم دانش و هم دین هم بخشش و هم کوشش و هم دولت
هم داد صاحب جهانگیری بمعنی عمر و سن آورده و این شعر قطران را شاهد کرده نوروز بر تو فرخ و
فیروز باد داد از بخت داد یابی از داد برخوری و رشیدی گفته معنی حقیقی نیز توان اراده کرد یعنی
عدل نصیب یابی و از عدل بهره شوی و حق آنست که بمعنی سال و سن و عمر داد در پارسی و پارسیان
متعمل است و بمعنی مرض قو با که صاحب فرهنگ گفته مستند بشعر خسرو دهلوی همانا هندیست و چون
داد حق است و بیداد ناحق داد و دادن بمعنی حق دادن است منوچهری گفته روزی بس خرم است می گیر
از بامداد هیچ بهانه نماند ایزد داد تو داد خاسته داری و ساز بی غم است و باز امنی و عز و ناز

فرخی و دین و داو

به داد آوره معرفت کره اند تا ذکر هر نه کره در ان قرار دهار ستع آورده شد

فرخی و دین و داو بمعنی قسمت و نصیب و داده و بخشیده نیز استعمال میشود مثال بهره و بهره و داده و داده
از بیت فرخی که در فتح سند و هیر و سومنات گفته بوضوح می پیوندد بزار بتکده کنده قوی تر از آهن دو بیت
شهر تهی کرده خوشتر از نوشاد ز ملک مملکت سند و هیر یافته بهر ز گنج مملکت سومنات یافته داد
داد او و داده بمعنی کنیز و غلام پیر که خدمت اطفال خورد کنند مولوی گفته بیرون برا زین طفلی ها را بر هان ای دل
از غصه هر دادو و زمحنت هر دادا داور نام حق سبحانه و تعالی است و بمعنی عادل و دادگر ناصر خسرو گفته علم اصحاب همه بیع
خلق بداد است ایزد دادار و گستر داد المن دادآفرین و دادآفرید نام یزدان است و نام نوائی هم هست از موسیقی
چنانکه فردوسی گفته سرودی بآواز خوش برکشید که خوانیش اکنون تو دادآفرید و عبدالواسع جبلی گفته آن
پیمبر کو باعجاز نگین برتش وجان بود مستولی بحکم ایزد دادآفرین داور است بمعنی عادل و داورس فردوسی گفته
چو بشنید جاماسب بر پای خواست چنین گفت کای خسرو داد راست دادگر بمعنی عدل کننده و نام جشنی است
سال جلالی سلطان جلال الدین ملکشاه سلجوقی مقرر داشته و پیش از و نیز بوده امیر معزی سمرقندی گفته شعر
تهنیت گویند شاهان را بجشن دادگر جشن را من تهنیت گویم بشاه دادگر داور بهمان معنی عادل است و داوری
بردن بمعنی محاکمه شدن از ظلم کسی در پیش حاکم عادل چنانکه سعدی گفته بمحشر داوری پیش با تو دارم اگر شور تو
در محشر نباشد خاقانی گفته ز بهر شما و فتنها هر دو چو حکم داورست داور تان خدای باد این همه چیست داوری
حافظ گفته گویبا باور نمی دارند روز داوری کاین همه کر و دغل در کار داور میکنند دادک بفتح ثالث پیر غلام
قدیمی و بزرگ عدالت خانه حکیم سنائی گفته همه با وش نجاجب وزامیر همه لافش ز دادک و ز وزیر و بمعنی

اتابک والا نیز آمده اثیر اخسیکتی گفته تو آن نهال زمینی که در عهد فطرت روان والیکان برتر از عقل و داد گ
دار معلق درخت را گویند و چوب بلندی که برای آویختن مجرمان بر پای کنند فغانی شیرازی گفته بر کنگره
وحدت و بر دار حقیقت غیر از سر شوریده منصور نگنجد دارات بمعنی کر و فر و دار و گیر است معزی سمرقندی گفته
بر رود که پیش ملکان در صف محشر دارات مؤدی چو علی در صف صفین دار فرین و دار آفرین و دار بزین
هر سه لغة بمعنی تکیه گاه و مجر تخت و صفه ایام و تکیه گاه معلق آمده و دکه که در پیش در خانه برای نشستن سازند نعمان الفلج
رومی گفته تکیه بر بالش اقبالش دار که ز تاییدش دار افزین است حکیم روحانی سمرقندی گفته بجز پره چشمی
سوراخهای دار فزین بسرخ روئی و دیوارهای قشدان امیر معزی گفته سقف بتخانه ز قسطنطین کشد سوی عراق
بارگاه مملکت را تخت و دار افزین کند حکیم سوزنی گفته هست مر تخت ترا قدرت که تخت را کند پایه از
یاقوت و صحن از سیم و دار افزین ز زر دار افزین که صاحب جهانگیری گفته و شعر عبد الواسع در آن ضمن شاهد
آورده ضعیف شده ایزد داد و آفرین است چنانکه گذشت دار افزین و داد و ابزین هر دو بیک معنی در برای تکملهٔ
عمید لوبکی گفته صدر قدرم مقامی است که هر لحظه زحل چشم روشن کند از چشمهٔ دار افزینم دار پرنیان
چوب قلم باشد و آنرا دار نهال نیز گویند حکیم مختاری غزنوی گفته در چین و هند لشکر فغفور و رای آهار
حزم و عزم تو ویندنا گهان تا ز استخوان سوخته و خون بسته شان زین دار پرنیان آمد و زان دار پرنیان نه
دار بوی بمعنی چوب عود باشد رودکی گفته تا صبر را نباشد شیرینی شکر تا بید را نباشد بوی چو دار بوی
دار خال نهال نوشانده و نهال پیوند نا کرده و گفته اند قلمهای درخت که برای نشاندن از جای بر جای برند
شهاب الدین گوید

شهاب الدین گفته تو گفتی مگر دار خال بهشت بیاورد رضوان و در این باغ کشت دار گوش در جهانگیری
معنی نگهدار آورده و شعر حافظ را موید معنی کرده ای ملک العرش مرادش بده وز خطر چشم بدش
دار گوش چنان بخاطر میرسد که دار جزو کلمه نباشد و گوش بمعنی حفظ و پناه باشد یعنی از خطر چشم بد
نگاهش دار حکیم سعدی گفته نخستین تن از دشمنت دار گوش پس آنگاه بر زخم دشمن بکوش
حکیم فردوسی گفته یکی را که بد پاسش آذرگشب گرانقش بر کاشتی در تک اسب بفرمود تا گوش
دار و بنه کند میره راست با میمنه بخاطر میرسد که ماخذ این لغة در تعلیم پند یا علم یا نصیحت بوده یعنی گوش
بده و حفظ کن و مفهوم دار گوش حفظ است شیخ نظامی گفته کلاغی تک کبک را گوش کرد تک خویشتن را
فراموش کرد دار و برد بمعنی مدار و دور شو و برگرد زیرا که برد بفتح اول مخفف بگرد و برگرد و این های هوی
روز بانان و فراشان پادشاهان است که در وقت سواری پیشاپیش مردم را منع و اخبار نمایند و آنرا
کرو گویند فردوسی گفته بپوشید رستم سلیح نبرد بیاورد که رفت با دار و برد انوری گفته مسرع حکم تو صد
راه فزون چرخ را گفته بود کز ره برد داس و دسه معروف است که بدان علف برند و حیوان کشند و
مرغ سر برند چو کوری بودم اندر مرغزاران ندیدم دام و داس داماران تو بودی و امیار و داسدارم
نهادی دام و داس در کنارم دیگر بمعنی خسهای سر تیز که بر سر خوشه دانهای جو و گندم است خاقانی گفته
بشکند سنبله پای جیانگ داس در چشم اختر اندازد داسغاله و داستغاله و داسکاله داس کوچکی که سبزی
و تره و امثال آن درو کنند و عصای سر کج را نیز گفته اند فخری گفته برای دیده بخواه جامت نه

بود دریغ در کف دستگاله   داس و داوس بمعنی سفله و دون و این اتباع است مانند تار و مار و دست
مست و شل و مل و شغل و مغل فردوسی گفته   مرا رنج پیوسته داس آمدست   مرا رای رفتن
بکاس آمدست   داستان قصه و سرگذشت و فسانه و شهرت و مثل لیکن بطریق مجاز
و داستان که لقب زال است دستانست بجهة ضرورت الف افزوده اند و چون دستان
بمعنی مکر و حیله است و او در خدمت حکیم عصر خود سیمرغ علم و فضل آموخته بود این لقب با و
داده اند خاقانی گفته   هر داستان که او نه ثنای محمد است   دستان کاهنان شمر آن را
نه داستان   داشن جائی که خشت و کاسه پزند شیخ عطار فرموده   زاهد خام خویش
بین هرگز   نشود پخته گر نهی در داشن   داشات و داشاد و داشن عطا و بخشش که پارسیان
روز عید بمردم میداده اند منوچهری گفته   ز داشاد تو شاد گردد ولی   ز کین تو غمناک
گردد عدو   فخر الدین گرگانی در مثنوی ویس و رامین گفته   ترا از بهر داشن خواسته ام
که من خود خواسته بسیار دارم   توئی چشم مرا خورشید روشن   مرا دیدار تو باید نه داشن
داشته بمعنی کهنه و فرسوده حکیم ناصرخسرو گفته   ای که شد زرد و کهن پیرهن جانت ز
پیرهن باشد جان را و خرد را تن   عاریت داشتی از تو تا بکجند   پیش تو بفکنم این داشته
پیراهن   داغ بمعنی نشان است شیخ نظامی گفته   صید چنان خورد که داغش نماند ز
روغنی از بهر چراغش نماند   دال مرغیست سیاه بزرگ شکاری که پر آن را به تیر خدنگ
نصب نمایند

نصب نمایند سراج الدین سگزی گفته   عقاب عنقا در مین خود دهد جایش   از آن شرف که بود
پر تیر او از دال   منظور از نگارش این بیت آنکه معلوم شود که دال را بعربی عقاب گویند   چنانکه فردوسی
گوید   یکی تیر گز دید پیکان چو آب   نهاده بر آن چار پر عقاب   دام معروف است انوری گفته   اگر از
جود تو گیتی مثل دام نهد   طایره واقع گردد نشر در آید بدام   دیگر بمعنی جنده و رنده است که دد گویند و دده
و دامیاره و دامیانه صیاد را گویند اسدی طوسی گفته   جهان دامیار است نیرنگ ساز   هوای
دلش چینه و دام آز   دامغان و اصل دهمغان بوده و وجه تسمیه آن این بوده که مغان باش آبادی
آن شده اند یعنی آتش پرستان حکیم ابوالحسن لامعی گرگانی در صفت سرمای زمستان گفته   گردد
همه دیار در این فصل روزگار   آتش پرست خلق چو در دامغان مغان   دامن و دامان طرف چیزی
باشد مانند دامن جامه و دامن کوه و صحرا شیخ محمد علی حزین گفته   مجنون صفت از وحشتم دامان صحرا
تنگ بود   روزی که منم داشتم با خود دل دیوانه   دان و دانه باشد حکیم سوزنی گفته   دان است و
دام خال و خم زلف آن صنم   من سال و ماه بسته بدان دان و دام دل   بمعنی تخم هر چیز که بکارند و دیده
و دانه زن بمعنی زن ساحره است خاقانی گفته   هر زن دانه زنی که آن را دانه بر دست افگند   دانه
دان بی دانه پسند خرمن سودای من   و دان بمعنی دانده مثل نکته دان و عربی دان و امر بدانستن یعنی بدان
و بمعنی ظرف گلاب دان و شراب دان و کتاب دان و بمعنی دانه حبوب شیخ نظامی گفته   فراخی
در جهان چندان اثر کرد   که یک دان خوشه دان پیشتر کرد   دانه دان بمعنی موضعی که در آن تخم بپاشند

کاشته باشند چون نهال شود بجای دیگر برند و بنشانند آن را تخم دان نیز گویند و بمعنی دانه دان نیز آمده سیف اسفرنگی گفته خرمن مه را چو سوخت خرمن تیغ آفتاب خوشه پروین چو تخم ریخت فرو دانه دان دانه بمعنی توانه و دانم بمعنی توانم در فارسی بسیار آمده زیرا که دال و تا بیکدیگر مبدل شوند حکیم نزاری گفته مگر خود این شب یلدا بروز دانه برد کدام یلدا کاین شب هزار چندان است مولوی گفته تو ئی جان من بیجان ندانم زیستن باری تو ئی چشم من و بی تو ندارم دیده بینا دانش مصدر دانستن و دانائی و آن را ترکیب دانش پژوه یعنی تفحص کننده دانش و دانش پسند و دانش جوی و دانش ور و دانشمند یعنی صاحب دانش و دانشگر و دانشکده و دانشگاه یعنی محل دانش گفته اند و مشهور شده دانشی نیز بهمان معنی است یعنی دانا چنانکه فردوسی گفته سزد گر بر این بوم ز ابستان نهند دانشی نام ظلغلستان (?) و دانشمند را دانشومند با اضافه واو نیز گفته اند فردوسی گفته بشد دانشومند از پیش شاه سخن گفت با پهلوان سپاه دانگ بر وزن بانگ ششیک مثقال و آن را معرب کرده دانق گویند و جمع آن را دوانیق بسته اند نجم الدین زرکوب گفته منم زرکوب و محصولم ز صنعت بجز آوازی و دانگی نباشد همیشه در میان زر نشینم ولیکن حاصلم دانگی نباشد دانگانه بکاف فارسی چیزی باشد که چند نفر شریک شوند و هر یک دانگی دهند و آنچه چیزی را خرند و با خود بصحرا و باغ برند و باتفاق خورند چنانکه کمال اسمعیل گفته با کف دریاش تو هر دم زنک ابر زند بر رخ دریا تفو گریه مرا است بجود از فضل خیست ز دانگانه مرا یک تسو داه بر وزن ماه خادم و پرستار و دایه را گویند و بمعنی عدد ده

نیز آمده رودکی گفته

نیز آمده رودکی گفته اختر انند آسمانشان جایگاه هفت تابنده روان در دو و داه داهل دو آهول بضم ها علامتی که در صحرا سازند برای رمیدن مرغان فخری گفته صید اگر حرز نام او سازد نبود هیچ ترسش از داهل و آن را دیهول با لام نیز گفته اند داهیم بمعنی تاج پادشاهان است و آن را دیهیم نیز گفته اند قطران گفته ایا ناصح شاه و دیهیم داری و یا حاسد شاه و داهیم داری دای بمعنی چینه از دیوار یعنی هر مرتبه از مراتب دیوار که از گل سازند جامی گفته پی دیوار ایمان بود کارش ولی شد چار دای از چار یارش نظامی گفته هر چه مدانخانه تو آکین بود خشت پسین دای نخستین بود و آن را دد نیز گفته اند دبستان و دبیرستان کتب خانه را گویند که بعربی کتاب بضم و تشدید باشد سعدی گفته پیرانه سر آمدم بکتاب و رشیدی گفته مخفف دبستان است حکیم خاقانی گفته دبیرستان تحم دزبگل دم کنم آهنگ سطران ز ابطرا و از دبیرستان جای آموختن علوم دبیری مستفاد میگردد هم او گفته مرا دل پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش چه سر زانو علم مراقبه و تذکر را دبستان است دبوس بفتح بمعنی گرز که بتازی عمود گویند و دبوس بتشدید معرب آنست مولوی فرماید در مثنوی و سبب غدر است کلام چند شعر مرقوم میشود مطرب آغازید تر د ترک مست می ندانم تا چه میخواهی ز من ای عجب کز منی از من جدا می ندانم من کجایم تو کجا چون ز حد می شد ندانم ای شگفت ترک ما را زین ظرافت دل گرفت برجهید آن ترک و دبوسی کشید با علیها بر سر مطرب دوید در تمام نسخ مثنوی با علیها با عین مهمله نوشته اند و شرحی در حواشی بیان کرده اند با ترک مست که شعر فارسی نشنیده است

مناسبتی ندارد واگر با علا لا بر سر مطرب دوید خوانند معنی آن درست آید وظن غالب اینست
که چون ترک مست ومتغیر بوده ودو بوس کشیده که او را فرو کوبد ترکی با چاکران خود گفته باغلیها
یعنی بزنید او را ودوبوس بکنایه واستعاره قضیب را گویند شیخ نظامی گفته در قضیه یک
نر وگرگ ماده وگوسفند وشبان گرد او گشته گرد می فشاند که دم وگه دو بوس می جنباند
وطوپوز در ترکی بمعنی دو بوس است وآنرا شیر پارسی گویند دبیر ودوویر بضم دال نویسنده
نامه ودر اصل دوویر (دبیر) بوده که دو ویر تبدیل آنست ومعنی حافظ نظم ونثر وتازی وپارسی دوویر
بمعنی دانش همه گفته اند اصل بپارسی دُویر است وشاید دبیر معرب آن باشد چه دبیر در عربی
بمعنی کاتب ونویسنده نیامده دبور ودابر ودبیر ودبار هیچیک از این چهار باین معنی نیامده
ودبر بضم وضمتین پشت ومقعد را گویند وپس هر چیزی را نیز گویند ودبر اللیل والشهر آخر
شب وآخر ماه وتدبیر ملاحظه پس کار ودر پارسی ویر بمعنی فهم وادراک وحفظ چیزی وقوه حافظه
وصاحب این حال را تندویر وتیزویر گفته اند یعنی تیز دانش وتند ادراک وزیرک چنانکه
ناصر خسرو علوی گفته زین بدکنش حذر کن وزین پس دروغ او منیوش گر بهوش بصیری و
تیزویر هم او گوید این جهان را فریب بسیار است نفروشد بنرخ سوسن سیر
حیلتش را شناخت نتواند جز کسی تیز هوش وروشن ویر احمد بن ابو حامد
کرمانی صاحب تاریخ عقد العلا که از معارف وفضلا بوده ازین رباعی خود واضح تر

گرده است

گرده است از وزر بترسم وزیری نکنم میرم بگرسنگی ودبیری نکنم با آنکه دو چاه است ودو
حضرت دربند در قعر دو چشم من دبیری نکنم دبیر در اشعار قدما بسیار است حکیم عنصری گفته
بوسه دادن نامش بمدح در عنوان فرود و بعد از دیده سوی دست دبیر حکیم ناصر خسرو علوی گفته
ملک را استوار کردستی بوزیری دبیر باتدبیر نیست بر عقل پیر هیچ دلیل رهبرتر ز رایهای دبیر
هنر خویش را حقیر کند سوی دانا وزیر با تقصیر دخ بمعنی دخت است که مخفف دختر باشد شهاب
الدین عبد الله گفته در چمن دلبری سرو قد ماه رخ چون تو ندیده است هیچ دیده پر پیچه دخ
بخت نیز بوزن آن دخت پسر را گویند همچنانکه دخ مخفف دخت است پس نیز مخفف پسر است وگاهی خای دخت
حذف کنند ودت گویند وآن در میان لغت دری بسیار است ودخ بمعنی نیکو وخوب آمده چنانکه سوزنی گفته
تو شاد وبادی وآزاد بادی از غم دهر زبخت باد همه کار دوستان تو دخ ودخ بمعنی فوج وصف
نزاری گفته همچو امواج بحر لشکرشان متعاقب همی رسد دخ دخ دخش بر وزن بخش اول وآغاز
وابتدا شمس فخری گفته بنام شهنشاه اعظم کنند سعود کواکب بهر کار دخش دخش بمعنی تیره وتاریک نیز آمده
فردوسی گفته بخواه آنچه خواهی ودیگر ببخش مکن بر دل ما چنین روز دخش دخمه ودخم بمعنی
سردابه که پارسیان مردگان خود را در آن نهادندی وچیزی که درستی از دهان اشتر بر آید بعربی او را
شقشقه گویند اسدی گفته چنین گفته با من ستاره شمار که رستم کند دخم سام سوار دد بفتح اول
وسکون دوم درندگان را گویند مانند شیر وپلنگ وگرگ گاودس دیلمی گفته ای دل رفتی چنانکه

درصحرا دو نماند من خوردی و نماند خود سعدی گفته نه هر آدمی زاده از دد به است که دد
ز آدمی زاده بد به است فردوسی گفته دو دودام را سالیان هزار خورش ساخت شمشیر اسفندیار
درخانه بمعنی دره و کوه عبدالواسع جبلی گفته ایا میری که از گرز و سنان و تیغ و پیکانت بود
پیوسته اندر بیشه و دریا و کوه و دره هژبران را شکسته تن نهنگان را کفیده دل پلنگان را گسسته
دم گوزنان را دریده بر و دیگر بمعنی باب عربی که بمعنی درست و بمعنی نوع و جنس فردوسی گفته من از هر
دری گفته دارم بسی شنیدست گفتار من هر کسی درای بمعنی درون آی دیگر بمعنی زنگ و جرس است
که با کاروان بود و گفته اند همچو نوای نی ز دل غم ببرد که بارها گم شده و شنیده ام زمزمه
درای را درای چند معنی دارد اول جرس باشد دیگر بمعنی گفت و امر از گفتن است و درآید یعنی گوید
و بر این قیاس درآید و درآینده و اصل در آن درآیدنست فرخی گفته کسی که ژاژ درآید مدر کجی شود
که چرب گویان آنجا شوند گنده زبان یاوه درای یعنی یاوه گوی و دیگر بمعنی تیک آهنی است حکیم فردوسی
گوید از آن زروست کاهنگران پشت پای بپوشند هنگام زخم درای دربند قلعه را گویند زجاجی
گفته بهر جای دربند ها کرده شاه برآورده برجش بخورشید ماه ازرقی گفته مدبر بچشمستان
او چها کرد مثال کرده چه بزنجیر و شهری که بر گذرگاه دریا سازند نیز گویند و بندر مقلوب دربند است
و دربند شهریست مشهور بر لب دریا از بناهای انوشیروان دریچه و درپین و درپی بفتح دال و سکون
را و کسره بای پارسی و زیادی نون در آخر بمعنی پیوند و پینه که وصله جامه را گویند چون او را در پس
در بی جمله اند

دریدگی جامه نهند درپی و درپین نیز خوانند چنانکه شارح قاموس در لغت خلقه گوید و درپیچ مخفف درپی
و درپینات حکیم سوزنی گفته سیه گلیم فقری ژنده جل و پشم آکنده که ژنده کیش نه درپی پذیرد و نه رفو
سیف اسفرنگی گفته سلطان اولیا دید قد تو در طریقت از جامه خضر ز دریجامه تو درپی حکیم اوحدی
گفته ای بهاری که ابر زنده تست شمع عرفان ز مهرت افزودم که بدوزد فرق آن ژنده درپی اند
مهر و مه بر آن دو وزم درخنک دانا نام درختیست که هر طرف آفتاب بگردد او نیز بگردد خاقانی گفته گر
بر درش درخنک دانا شدم چه بود کاقبال او درخت کدو را چنار کرد اثیرالدین گفته با طلاع تو ممکن
بود بباغ زمانه که تخم نقد ز معما شود درخنک دانا درخش بضم اول و ثانی بمعنی برق و فروغ و روشنی
و تابندگی هر چیز است منوچهری گفته اگر درخش بهاری ز تیغ تو بجهدی ز خاک گوهر الماس روییدی نه
گیاه فردوسی گفته دو درخشان درخشان چو شمس و قمر دو لبشان دُرافشان چو شهد و شکر حکیم
اسدی گفته درخشان شده تیغها نیم شب چو زنگی که بگشاید از خنده لب دردا لفظی است که کلمهٔ
افسوس و اسف بر زبان رانند و دریغا مرادف آنست که گفته اند افسوس که مرغ عمر را دانه
نماند امید بهیچ خویش و بیگانه نماند دردا و دریغا که درین مدت عمر از هر چه شنیدیم جز افسانه نماند
دردشت نام محله ایست از محلات اصفهان جمال الدین عبدالرزاق گفته دی کز بد شتم چو بهشتان بر
دردشت از بوی گلاب و گل دماغم تر گشت گفتم که چه حالت گفت دانیدم آن گل رخ سرو قامت اینجا
بگذشت دردِه بر وزن مرده بمعنی شراب مولوی گفته تو صافی و من درد و دلم بی صاف دردی خوار باشد

درزه بروزن هرزه بمعنی توده خاک و خاشاک و ریگ انوری در صفت سفر گفته بکوهسار و
بیابانی اندر آوردیم جمازگان بیابان نورد کوهان چو پشته پشته درون درزهای خاره
خشک چه پاره پاره در آن خامهای ریگ روان درست بمعنی صحیح و سالم مقابل شکسته
ظهیر گفته درست رفت ز خاطر شکستگی غمش چو بردمید بنفشه ز برگ یاسمنش دیگر بمعنی
زر مسکوک است که اکنون باشرفی شهرت دارد بوزنی مخصوص بوده که اگر نقصان نداشته باشد
آنرا درست گویند کمال اسمعیل گفته چون صبح باز کرد دهان را بمدح تو خورشید درست مغربی
اندر دهان نهاد جمال الدین پدر او گفته مگر که باد خزانی بباغ صراف است که آفتابش کوره است
آهن سندان که چون درست مطلس شده است برگ درخت که چون سبیکه نقره است
روی آب روان شیخ نظامی در باب پرویز که نعل اسبانش از زر بود و میخ آن از چوب
تا نعل بیفتد و فقرا برگیرند گفته هزارش نعل زرین بود بسته همه در سنگها شکسته
معلوم شد که بر نعل نیز اطلاق درست است درسته بروزن نبسته بمعنی عفو
و رحمت آمده شیخ رضی الدین علی لالا گفته هر گو کند جرم مردم درسته کند فضل حق از دمش
رسته درغال بروزن پرکال بمعنی امین و آسوده رودکی گفته ای شاه نبی سیرت ایمان تو محکم
ای میر علی حکمت عالم بتو درغال درغم موضعی است که شراب آن بخوبی مشهور است سوزنی
گفته شراب درغمی از جام شامی بشادی نوش از بام تا شام دیگر بمعنی نوا است
از موسیقی

از موسیقی مولوی گفته چنان مستغرقم در غم که مطرب اگر درغم سراید غم فزاید درفش با اول
مکسور و راء مفتوح دست افزاریست که کفش دوزان و امثال ایشان بدان کار کنند و آن معروفست
و دیگر بمعنی علم است که در روز جنگ برپای کنند امیر معزی در این رباعی هر دو معنی را اراده نموده شاهی
که بر زم کاویان داشت درفش گر زنده شود پیش تو بر دارد کفش ای کرده دل خصم خلاف تو
بنفش شست است آل خصم و خلاف تو درفش و درفش در اصل پارچه بوده از قماش سه گوشه که بر او
منقش کرده بر سر علم و کلاه می بسته اند و ترکی بیرق گویند و آن پارچه همیشه از باد در جنبش بوده بدینجهت
یک معنی آن نیز لرزیدن است حکیم فردوسی گفته همه دست آهن گرفته بزر درفش سیه بسته بر خود بر
در جهانگیری بمعنی برق آورده صاحب برهان نیز پیروی او کرده و بیت حکیم اسدی را سند دانسته
درفش درفشان هم از تیغ و میغ چنان شعله میزد که در جنگ تیغ و رشیدی گفته بمعنی برق درخش است
نه درفش و درفشان بمعنی لرزان است و بر این قیاس درفشد یعنی لرزد سراج الدین راجی گفته دل
من ز هجر تو ای بیهمال درفشان چو از باد صرصر نهال خاجوی کرمانی گفته قطب دین شاه تهمتن که
ز بهمش خورشید بدرفشد چو کف قبضه خنجر گیرد درگر با کاف فارسی بروزن دختر درودگر را گویند
یعنی نجار فردوسی گفته بفرمود تا درگران آورند سزاوار چوب گران آورند هم او گفته بفرمود تا درگر
پاک مغز همی تخته جست از پی کار نغز درلک و درلیک با اول مکسور جامه کوتاه آستین کوتاه بالا را
و آنرا ترلک و ترلیک نیز گویند نجیب الدین جرفادقانی گفته تا بر نهاد عالم دبرقه روزگار

درنگ بعربی بقا و بروزن
کرم بمعنی درنگ کردن و [illegible]
آن [illegible] بضم اول [illegible]
و [illegible] بروزن [illegible]
بیاید و [illegible]
از باب تفعیل [illegible]
از باب افعال [illegible]
آمده است [illegible]
کرده

دور ز فلک قباچه دوران زجا بکی باد افبای فلک ببالای قد تو وانگه بزیر دامن جاه تو درنگی درنگ بکسر اول
چند معنی شتاب است که توقف باشد و آن معروف است فردوسی گفته درنگی نبودم براه اندکی دو منزل
همی کرد در خشم یکی درجهانگیری بمعنی رنج و محنت که آنرا آدرنگ نیز گویند بدین بیت فرخی استشهاد کرده
فلک چو غیبه جوشن ستاره زان دارد که پی درنگ بود چون براو زنی بشتاب دیگر بمعنی ساعت
سوزنی گفته از زیر پنج پرده بشاید نظر کنی چون صوفیان برقص در آئی بهای درنگ و بمعنی صدای
ساز و تار و گرز و شمشیر و شکستن آبگینه و چینی نیز آمده و تبدیل ترنگ است شیخ ابو سعید ابو الخیر گفته
از باده رخ شیخ برنگ آوردن اسلام ز جانب فرنگ آوردن ناقوس بکعبه در درنگ آوردن
نتوان نتوان ترا بچنگ آوردن مولوی گفته تا که آن دیوانه شورش در رسید بر در دکان شیشه گر
رسید یک بیک بر سنگ میزد بی درنگ کز دلش بردی درنگ شیشه زنگ دروا بفتح اول
بمعنی حیران و سرگشته و نگون آویخته خاقانی گفته رهروان چون آفتاب آزاد و خندان رفته اند
من چرا چون ذره سرگردان و درواندام وآنرا درواه نیز گفته اند معزی گفته زبیم آتش تیغش که برشود
بفلک ستارگان همه در برج خویش درواند و درواي نیز نوشته اند که سراز ابی سری درواستی
سرنگونان را سری درواستی درواخ بمعنی نقاهت از بیماری است شمس فخری گفته که خصم او را نبود
ز دردها درواخ حکیم سنائی گفته کرده خصمان براو جهان فراخ تنگ تر از درون که درواخ
درود بالضم صلوات و رحمت و مرادف درود درودگر فردوسی گفته اجل تیغ الماس آورده است

درود

درود ترا داس پرورده است جهان کشت زاریست با رنگ و بو درو مرگ و عمر آب و ما کشته زار
چنان چون دراو راست هموار کشت همه مرگ را ایم ما خوب و زشت شیخ نظامی گفته
برخور از این مایه که سود تش تراست کشتش او را درودش تراست حکیم اسدی
گفته درودش سمن برگ پیری زبن فکند از دهانش درخت سخن درود
بضم بمعنی نشتر حجام و مرادف داغ و موافق معانی درفش چنانکه گذشت و این افصح است
از درفش چه فا در اصل لغت نیامده بلکه از استعمال متاخرین عجم است که با عرب آمیخته اند
سوزنی گفته بو سمی که ستوران در درفش و داغ کنند ستور دار بر اعدا نهاده داغ و
درودش جامی در صفت چزبیر گفته بس که از روزگار دیده درودش نه دم او بجای
مانده نه گوش و در اینجا بمعنی آلت سر تیزی که بدان گاو و خر رانند آمده درودگر بضم اول
مخفف درودگر است که نجار باشد خاقانی در مدح پدر خود علی نجار شیروانی گفته نوح نه
بس علم داشت که پدر من بدی قطره بستی ز علم بر سر طوفان او یوسف نجار کیست
نوح درودگر که بود تا ز نما سر دم زنند بر در دکان او درونه بفتح اول نجمی است دوئی
شبیه بگژدم و بمعنی درون مولوی گفته لذت ناهای تو ذوق پیامهای تو می رود
سوی لبم سخت شده است در برم لابه کنم که هی بیا درده بانگ الصلا او گفته این
چنین کند که بدرونه خوشترم و بمعنی قوس و قزح و کمان حلاجی نیز آمده کسائی گفته

هست صد کبس در رونه که بدان پنبه زنند کمال اسمعیل واضح تر گفته ز سعد بر شرف قدر تو مهر
شاعرگو خاطری دارد نظام و زبانی وصاف تو سی ارپیه بود شامل نام بر دو
شبه توس و قزح نیست در رونه نداف و بمعنی کمان حلاجی فخر گرگانی گفته سر سرو قدش شد
بار گونه دو تا شد پشت او همچو درونه رودکی گفته سفید برف برآمد ز کوهسار سیاه
وچون درونه شد آن سرو بوستان آرا درهشته با اول مفتوح معنی جود و عطا باشد
چنانکه گفته اند ببکه دارد سخا و درهشته در زمانه نه زر و نه زر هشته دری منسوب بدره که
کبک دری و زبان پارسی را از آن دری گویند که در روستا و کوهستان و دره بدان تکلم میکرده
و آنچه بشهرستان میگفته اند پهلوی نام دارد زیرا که پهلو شهر را میگفته اند و پهلو برون کاوس شاه
و آن را شهری نیز گفتندی و بعضی گفته اند مردم اطراف از دور و نزدیک چون بدرگاه می آمدند
زبان ایشان مختلف بود و همه کس نمی فهمید از جانب پادشاه مقرر شد که زبانی وضع کنند
که بر در شاهان همه بدان تکلم نمایند و جمیع مردم ممالک آن زبان بیاموزند و آن لغتی است که در آن
نقصانی نباشد چون اشکم و برو و بگو که الحال شکم و برو و بگو استعمال میکنند و در بلخ و بخارا و مرو
بدان متکلم بوده اند بالجمله دری و پهلوی معروفند و در اشعار شاهنامه و غیره مذکور حکیم عنصری در
مدح سلطان محمود گفته ای بفعل تو نیکو شده معانی خیر و یا بلفظ تو شیرین شده زبان دری
حق آنست که دری منسوب بکوه و دره است چنانکه کبک دری کبکهائی را گویند که در میان دره

کوه پرورش

کوه پرورش می یابند و بسیار بزرگ اند در خردی می شوند و زبان دری زبان اهل کوهستان است مانند
طبرستان که بمعنی کوهستان است و پادشاهان آنجا را عرب ملوک الجبال میخوانند و اهل ری
و همدان و دینور نیز بدری تکلم میکردند و انوار هر ولایت مانند فارس و کوهستان آنجا بپارسی
دری سخن میگویند و زبانی که اهل شهرها بدان متکلم بودند برای اینکه زبان شهریست چنانکه مذکور
شد پهلوی گویند حافظ گفته بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی میخواند دوش درس مقامات
معنوی و پهلوی را پهلوانی نیز میگفته اند چنانکه فردوسی گفته که چون پهلوانی سخن رانند همی گنگ
دژ هوخت خوانند شیخ نظامی گفته مغنی درخروش آورده پرده غزلهای دری آغاز کرده
سوزنی معشوق را در رفتار بکبک دری تشبیه کرده دری رفتار حوری یاسمن خد پری دیدار
حوری نارون قد دریا معروف است تازیان بحر خوانند و قدما از شعرای استاد آن را امالهٔ کرده
بامعنی و ادی قافیه آورده ادیب صابر ترمذی گوید نماز شام چو صحبت بریدم از آن دو یار بریده
گشت طریق سلامم از سلمی چو بخت بر لب جیحون فکند رخت مرا بهم شدیم سه جیحون نه کم ز سه دریا
یکی ز آب و دو از خون که هر دو دیده من ز درد و داغ وطن خون گریسته همی و آن را دریاب
و دریه نیز گویند حکیم فردوسی گفته خجسته درگه محمود زابلی دریاست کدام دریا که آن را کرانه پیدا
نیست شدم بدریه و غوطه زدم ندیدم در گناه بخت من است این گناه دریا نیست
دریاب دو معنی دارد اول دریا باشد شیخ عطار گفته تو حل خواهی شدن در آب معنی

اگر هستی یقین دریاب معنی فخر گرگانی گفته عدیل ما همان باشم بدریاب که همچون
ماهیم همواره در آب دویم ادراک دریافتن باشد یعنی دریاب قطران گفته به پیشگاه
بزرگان کرت به نگذارند فقیر باش و زمین بوس و آستان دریاب شاه نعمة الله کرمانی
گفته بحرست و حباب و آب دریاب آن بحر درین حباب دریاب دریواس چار چوب
در را گویند رودکی گفته دروازه و دریواس فرو گشته تر آمد بیم است که یکباره فرود آید
دیوار دریوز بمعنی رفتن بدرها و در اصل جستجوی در بوده زیرا که یوز بمعنی جوینده و جستجو
کننده و گدائی کننده است و آن را دریوزه نیز گویند سوزنی گفته کنون ای غلبستان
زین دربدان در همی رو چون گدایان تو بدریوز عبدالرحمن جامی در سلسلة الذهب
گفته ای خدا کمترین گدای توام چشم بر خوان کبریای توام میروم بر در تو هر روزه
شیئاً لله زنان بدریوزه درویش تبدیل زایست باشین بمعنی گدا و محتاج سوزنی گفته
ای بخلق بشر بخلق سروش مهتر جود ورز دانش کوش هست اگر دلی و کف جواد
نخوی ماند در جهان درویش حکیم لامعی گرگانی گفته ستیزه کرد همی با نبید سرخ
لبش فسوس کرد همی با چراغ روی نکوش نبید با دو لب او برنگ بود خجل چراغ
با دو رخ او بروشنی درویش دز بکسر دال قلعه و حصار عموماً و قلعهٔ بالای کوه خصوصاً
اسدی گفته تو گفتی که تن بد کمر چرخ و ماه مر آن را سر انگوه آن دز کلاه
از دز ...

دز دفشار گیرا گویند که معین و شریک دزد باشد و راز دزد و رزد و پوشیده نماند مولوی گفته
دلم دزد و نظر آن دزد را دزد عجب آن دزد و دزد دفشار چون است و آن را دزد فشرده نیز
نیز گویند نظامی گفته او دزد و من گدا زمن زشرم دزد افشره است این بر آذرم دزدمه در جهانگیری
آورده که با اول مفتوح ثانی زده و دال مفتوح کواکب سیاره را گویند و بو سلیک گفته بر مرادت
چون نگردد تا قیامت دور چرخ گر تو در سر ننهی دایم مهر و ماه و دزدمه دزک بمعنی قلعه کوچک و دستار
و دستارچه رودکی گفته ای طرفه خوبان من ای شهره ری لب را زسر دزک بکن پاک زمی
شمس فخری گفته تو ئی حقیقت مقصود حق ز بعد رسل نه زان شهان که نداشند خود کلاه دزک
دزاندیس در جهانگیری با اول مکسور و ثانی مفتوح بنون زده و دال مکسور و یای مجهول بمعنی همانا و گویا
و ظاهرا آمده رودکی گفته اگرچه در وفا بی شبهی و بیس نمیدانی تو قدر من دزاندیس دژآباد
و دژآگاه و دژآگام و دژآکامه بمعنی بد و زشت و سهمگین و خشم و قهر آمده شمس فخری گفته
برفق و رای متین کرد خلق را تسخیر بکین و بطش نکرد و بر بی ثباتی دژ فرخی گفته نگذرد شیر
دژآگاه بعهد عمر از بیم اندران بیشه که یک جا گراو کرده گذر حکیم اسدی در صفت اژدها
که گرشاسب کشته گفته دژآگه ددی سهمگین منکر است بزور و دل از هر ددی برتر است دم آهنج
کوه است نخجیر نیست بر آن کار گر نیزه و تیر نیست دژآهنگ بهمان معانی است که مذکور شد حکیم
عنصری گفته به یک خدنگ دژآهنگ تنگ در ای تنگ تو بر پلنگ شخ و بر نهنگ دریا بار

درژبراز بمعنی خشم آلوده وخام طمع وعیب جو درژبرازان جمع آنست ابوشکور راست

پلنگ درژبرازی دید برکوه که شیر چرخ شد از کینش استوه درژبرام یعنی زشت خو که

زشت خوئی او طبعی و ذاتی باشد فخر گرگانی گفته درین ابیات نیارامید دیو درژبرامش بهمان

استیزه خوی خویش کامش درژبرو یعنی با ابرو گره زده و قهرآلوده و بدخشم زیرا که برو بمعنی

ابروست ابوشکور بلخی گفته یکی درژبروست پرخاشخر کز او مست شیر ژیان را حذر

درژخیم و درژخیمی و درژخیم بمعنی بدخو و تندمزاج چه خیم بمعنی عادت و خو و این نام بیشتر بر جلاد اطلاق

شود فردوسی گفته بدژخیم فرمود کاینرا بگوی بدار اندرآویز و برتاب روی هم او گفته بدژخیم فرمود

تا تیغ تیز برآرد تنش را کند ریز ریز درژوند یعنی فاسق و بدمذهب و معنی ترکیبی آن زشت

مانند چه وند بمعنی مانند باشد زرتشت بهرام گفته درود از ما بدین خردمند که دور است

از ره آئین درژوند درژهوخ و درژبخت و درژهوخت نام بیت المقدس است یعنی قلعهٔ افراخته

مبارک و آن را درژهوخ کنگ نیز گفته‌اند و وقتی بخت النصر بخرابی آن مامور شد چنانکه گفته‌اند

کعبهٔ نظم سخن خراب شد از تو همچو ز بخت النصر خطیرهٔ درژبخت حکیم اسدی گفته بدرژ

بخت کنگ آمد از راه شام که خوانیش بیت المقدس بنام بتازی کنون خانهٔ پاک خوان بر

آورده ایوان ضحاک دان هم او گفته چو نوح آمد و ساخت اندر درنگ کشیدش سخن خوانش

به درژهوخت کنگ فردوسی گفته کنون سلم را رای جنگ آمده است که یادش ز درژهوخت کنگ

آمده است

آمده است دست معروف و بمعنی قدرت چنانکه گویند فلان در فلان کار دستی دارد و بمعنی بازی

نرد و شطرنج و صدر و مسند را گویند سعدی شیرازی گفته دست بر خون عاشقان داری

حاجت تیغ برکشیدن نیست انوری در مدح وزیر گفته زهی دست وزارت از تو دستور

چنان کز پای موسی پایهٔ طور و مسند و صدر کوچک را نیم دست گویند و بمعنی طرز و قسم از این دست

یعنی از این نوع و قسم مولوی گفته من اگر دست زنانم نه از این دست زنانم نه از آنم نه از آنم من

از آن شهر کلانم حافظ گفته بطریق ایهام ساقی ار باده از این دست بجام اندازد عارفان را

همه در شرب مدام اندازد و هر چیز تمام نیز اطلاق کنند مانند یک دست خانه و یک دست خلعت

دستار بمعنی شال سر و دستار خم دستار است چنانکه کمال اسمعیل گفته بسکه میشویم همی کوه

جبه خویشتن و دستار ریزه ریزه شدی ز زخم کدین پوششم گر نبودی از خارا دستاران بمعنی

تجمل داستی قصب اندر سرای دو دست بشتی زر یکبوسه بده ما را امروز به دستاران دستارچه بمعنی

رومال و سفرهٔ کوچک خاقانی گفته دستارچه بین ز برگ شمشاد طوق غبغب سمنبران را

دستان جمع دست و مکر و حیله و لقب زال پسر سام نریمان از اولاد گرشاسب و جمشید که او

شاگردی حکیم سیمرغ و آموختن علوم غریبه از نادانان او را بمکر و حیله منسوب میکرده و جادو

میخوانده اند فردوسی از قول اسفندیار بعد از زخمهای تیر و بهبود یافتن رستم دیگر روز گفته

تو از جادوی زال گشتی درست وگرنه کنارت همه دخمه جست و بمعنی نغمه و آواز آمده چنا

برین قبیل را هزار دستان گفته اند حکیم فرخی بکنایه در مدح خود گفته   هزار دستان دستان
زدی بوقت بهار کنون همی زنند تا در آمد ست خزان   هزار دستان امروز در خراسانست
بمجلس ملک اینک همی زند دستان   شیخ سعدی بمعنی مقامات آواز نغمه گفته   گویند گو
سعدی چندین سخن از عشقش میگوییم و بعد از من گویند بدستانها   زیرا که دستان
نشانی باشد بر سواعد الآت ذوات الاوتار که دلالت کند بر مخرج نغمهٔ معین از نغمات
سوزنی گفته   زنند از فضل و عدل تو ببستان بلبلان دستان   و زال را دستان زر
نیز میگفته اند بمعنی ترکیبی آنرا فکر و دستان بزرگ یافته اند چه زند که نام نامهٔ پارسیان است
بمعنی بزرگ است و آنرا همه زند نیز میخوانده اند فردوسی از قول سیمرغ حکیم گوید   نهادم ترا نام دستان
زند   که با تو پدر کرد دستان و بند   دست بند بمعنی دستینه زنان معروف است و دیگر بمعنی
رقصی است که دست یکدیگر را گرفته برقصند حکیم اسدی گفته   بهر زن آوای رامشگران بهم
بهر گوشه دست بند بسران   نظامی در صفت عیش و رقص گفته   ساعتی دست بند میکردند
بر سمن ریشخند میکردند   دست پیمان بمعنی آماده کردن اسباب دامادی و در فرهنگ بمعنی مهر
معجل آورده اسدی گفته   مر او را ز بهر تو پیمان بجاست   همه دست پیمان او گرد راست
دست خون بکسر نا آخر بازی نرد را گویند که کسی همه چیز را باخته و گرو بر جان بسته و حریف
نشدر ساخته و داو بر هفده کشیده باشد در جهانگیری تفصیلی نوشته که حاصل اینست

که بازنده

که بازنده در چنین هنگام باید بخون خود تن در دهد چنانکه خاقانی گفته   دست خون است او بعهده
خصل حریف   آه در ششدر خطر ماندیم   ابن یمین گفته   باحتیاط روای دل که دست
خون است این گر روح در گرو است و حریف بس طرار   خاقانی گفته   پار این دل خاکرا
بردند بدست خون   امسال همان خواهد از یار نخندیده   دستکار بمعنی ساخته
و معمول هر کس کمال اسمعیل گوید   چون آستین ز دست گذشته است کار من   او در
نمی گشد ز چنین دستکار دست   و استاد چابکدست ماهر که دستکاری چیزها کنند
چون جراح و کحال و روشنگر چنانکه فلکی گفته   گل چون طبیب دستکار آراسته بر جویبار
آید که نرگس را نجار از دیده بردارد سبل   حکیم ازرقی در صفت زمستان گفته   باد
خوارزمی چو سنگین دل پزشک   دستکار دست پر سبار دارد آستین پر نیشتر
دستگاه و دستگه بمعنی قدرت و جمعیت و سامان و ثروت آمده سعدی گفته   چه
خلاف عهد دیدی که وفای ما بریدی   مگر آنکه ما فقیریم و تو دستگاه داری   دستکش
بفتح کاف قاید نابینا را گویند و گدا را نیز گفته اند که دست پیش مردم برده چیزی
بخواهد نظامی گفته   دستکش کس نیم از بهر گنج   دست خوشی میخورم از دست رنج
هم او گفته   ساقی شب دستکش جام تست   مرغ سحر دست خوش نام تست
دست لاف بمعنی سودا و معاملهٔ اول معروفی گفته   دستلافی که جود او کرده

گرو از بحر و کان برآورده ظهوری گفته تا شب در سودای طرب بسته شود با غم روزی که دست آلائی نکنم
دست واره یعنی عصا و چوب دستی شبانان کمال گفته وقت قیام هست عصا دستگیر من بیچاره
آنکه او کند از دست واره پای ابوالفرج رونی گفته بر پای ظلم حیث او پای نبد شد در دست
عهد دولت او دستوار گشت ودست واره یعنی دست مانند و مقدار دستی اوحدی گفته چه خوری نان
دستوارهٔ او نظری کن بدست واره او دستور بالفتح یعنی صاحب مسند و صدر یعنی وزیر انوری گفته
آفرین بر حضرت دستور و بر دستور باد دیگر یعنی رخصت آمده و آن را دستوری نیز گویند دستور
گریه دادم چشم گوهر فشان را دیگر یعنی طرز و روش دیگر یعنی پیشوای ملت زردشت که بمنزلهٔ وزیر معنوی باشد
هاتف اصفهانی گفته مغ و مغزاده موبد و دستور خدمتش را تمام بسته میان دسته یعنی دستهٔ
تبر و تیشه و دستهٔ گل و کاغذ و امثال اینها و دستهٔ جاروب مولوی گفته گهی چو فکرت نقاش نقشها
بندی گهی چو دستهٔ فراش فرشها روبی دستینه حکمی که از جانب حاکم برای محکومی نویسند و بدست
او دهند و در این ایام برقم و فرمان معروف شده منجیک گفته مرا بباغ تو دستینه نوشت جهان که
تیره کرد دل از تنگ مانوی ازوی نظامی گفته مسی کز آن مراد دستینه سازند چه از سیمی که در دستم
گدازند و دستینه رباب و عود ابریشم و جز آن که بر دستهٔ رباب بندند زیرا که بمنزلهٔ دست بر بخش است
در ساعد رباب را خاقانی گفته دل بگیسوی چنگ بر بندید جان به دستینهٔ رباب دهید دستین
و دستینه بالضم خم باشد سیف الدین گفته تازه بعهد تو باد گلشن دولت تا دل گل تازه از نهاب
دسین است

دسین است دشس بفتح اول یعنی خودآرائی و خودسازی مولوی معنوی گفته از فش خود
و ز دشس خود بازره که سوی شه یافت آن شهباز ره دشت بر وزن طشت چند معنی دارد یعنی
صحرا و بیابان انوری گفته در حد دوری یکی دیوانه بود سال و مه کردی بکوه و دشت گشت در
تموز و دی بسالی یک دو بار جانب شهر آمدی از سوی دشت دیگر نام شهریست از خراسان
که بدشت بیاض مشهور است مولوی گفته در بخارا بنده صدر جهان متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت گه خراسان گه کهستان گاه دشت صحرای ترکستان که دشت
قبچاق باشد معروف است و قریه بوده در بیابان که اصل مولانا جامی از آنجا بوده و پدرش
بخراسان رفته آن در جام متولد شده و آن را دو دشت نیز گویند که کمال در نفرین اهل ولایت خود
گفته ای خداوند هفت سیاره پادشاهی فرست خونخواره تا که در دشت را چو دشت کند
جوی خون آورد بجوباره دشتی بر وزن پشتی زلو را گویند و آن کرمیست سیاه که بهر جا بسته باشد
خون را بمکد مولوی گفته مرو زین خانه ای مجنون که گردی خون ز هجران خون چو دشتی را فرو بردی
عجایب نیست خون رفتن دشخوار یعنی دشوار حکیم ناصر خسرو گفته گر آسانی همی بایدت فردا
بگیر از بهر دنیا کار دشخوار مولوی گفته جام جفا باشد دشخوار خوار چون زلف دوست بود خوش بود
دشنگی بفتحتین یعنی روز کار آمده آغاجی گفته دشنگی شوخی و شنگی خویش ربود آن بت شنگ مرا
از برم دشنه فارسی خنجر است و کشیده تر از خنجر نظامی گفته من آن رومی سالار تازی حشم

کرچون دشنهٔ صبح مردم کشم   دشنهٔ صبح کنایه از روشنی صبحست   حکیم عنصری گفته   هر آنکه
تشنه تو کشتی بخون   بیالودی آن دشنه اکنون زمانه بخون تو تشنه شود   بر اندام تو موی دشنه
شود   دغل حیله و ناراستی و دغلی بمعنی ناراستی و زر و سیم ناسره شیخ سعدی گفته   نا چه خواهی
طریدای مغرور   روز درماندگی بسیم دغل   ملا جامی گفته   از جهان شاد و سروری چو علی
گرگی سرکشد رهی دغلی   دفنوک با اول مفتوح بمعنی غاشیه است که هنگام سواری چاکران
بر دوش افکنده پیشاپیش اسب خواجه خود روند و چون فرود آید آنرا بر روی زین کشند حکیم
سنجیک ترمذی گفته   از بزرگی که هستی ای خشنوک   چاکرت بر کتف نهد دفنوک   ابو حفص سغدی
معنی چماق آورده و این بیت را شاهد کرده   کون چو دفنوک پاره پاره شده   چاکرت
بر کتف نهد دفنوک   دگک بفتح اول بمعنی نصیب و تقدیر حکیم انوری گفته   گر ترا یزدان بزرگی داد و
راضی نیست خصم   خصم را گو دفتر تقدیر باید کرد حک   و بر یزدان اقتدا کرده است سلطان
و جهانست   شاه والا بر نهد چون حق نکو کرده است دگک   جهانگیری این بیت را شاهد بر
معنی تقدیر کرده و همانا خطا رفته زیرا که دگک بمعنی پای بست دیوار که چینه بر آن گذارند نیز آمده که بعرف
این شالیده گویند والا معنی دیوار بست که بر بالای دگک گذارند تا بحدی که لازم شود منظور حکیم این است
که اگر خدا ترا بزرگی داد و خصم تو راضی نیست تغییر تقدیر نخواهد شد چه بنیان این کار را یزدان کرده
و سلطان نیز بیزدان اقتدا نموده بر آن بنیان که اصل بوده دیوار بر نهاده   دیگر بمعنی محکم و مضبوط است

هم اثیرالدین گفته

هم اثیرالدین گفته   ز جنبش علا زمیده معمار دوران   اساس بناهای این بقعه را دگک   دیگر
معنی صدمه است که از آن آسیب و رکه نیز خوانند کمال غیاث گفته   ز انفروز یاد کن که کنند هیچ خاک
بیت کوه تمت زبانه آتش بضرب دگک   دگرگر با اول مخفف دیگرست که بمعنی باز باشد چون
اضافه بچیزی کنند افاده غیریت و تکرار تقفن و تعدد کنند و آن را دگرباره و دیگربار نیز
گویند   همه صیدها بگردی همه میر بار دیگر   سگ خویش را رها کن که کند شکار دیگر   دگرگون
معنی سرگون و روی باز پس کردن و تغییر رنگ و حال آنرا دگرگونه نیز گویند مسعود سعد گفته
طبع هوا گشت و دگرگونه شد جهان   حال زمین دگر شد از گشت آسمان   دور سپهر
گشت رهائی و چون رها   کافور سوده ریزد بر باغ و بوستان   دلنگ با اول و ثانی مکسور
معنی آویخته باشد و آنرا آونگ گویند مولوی گفته   زلفکش را صد دل و جان شد دلنگ
زیرک هر بندی و تاری   دله با لکسر خداوند دل چنانکه گویند یک دله و دو دله و بمعنی دل منوچهری
گفته   خسرو تنه ملکت و او چون دله ملک   ملکت چو قران او چو معانی قرانست   و بمعنی درون
چنانکه عماری را که گنبد در درون آن باشد سه دله گویند مولوی معنوی گفته   با من صنما
دل یکدله کن   گر جان ننهم آنگه گله کن   یعنی خاص من باش و دودله ضد یکدله است
چنانکه هم او گفته   شرح این بگذارم و گیرم گله   از جفای آن نگار ده دله   و بفتحتین روباه
سفید که از پوست آن پوستین کنند و در فرهنگ گوید دله گربه صحرائیست نظامی گفته

روز و شب از قائم فقند رجاست   این الوپیه یلنگ و اژدهاست   هم او گفته گربه دم دست
درازی مکن   باد له وه وله بازی مکن   و بالام مشد نام زن حیله گر مشهورست حکیم فرخی گفته   همیشه
تا بصورت یوز کمتر باشد از آهو   همیشه تا بقوت شیر برتر باشد از دله   زبهر آنکه از چنگ تو دم دا
چون رها کرد دو کنون دایم همی خواند کتاب حیله دله   حکیم اسدی طوسی در صفت مرغابیان گفته
یکی رود کز سیم گفتی کمر   ببسته است گردون زمین را مگر   زهر سو بی اندازه در روی جوشش
کشان پر مرغان پر از پوشش   یکی کرته هر یک بپوشیده تنگ   همه چشمه چشمه بنقش و برنگ زده
کرته و جامه چاک از برون   گشاده بر و سینه یکگون   چو جنگی سپاهی فزون از شمار   زره پوشش و
جوشن و در و ترگ دار   دم معروف است انوری در صفت اسب گفته   ای زرین نعل آهنین سم
ای سوسن گوش خیزران دم   و بمعنی دنبال و عقب چیزی و دمادم مانند پیاپی و با دم نفس و افسون
و فریب حافظ گفته   دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد   اثیرالدین اخسیکتی گفته   دم بداده مرا
دام طرازان حواس   زانکه پرواز نه در اوج مکان میکردم   و بمعنی نخوت و تکبر نیز آمده حکیم سعدی
گفته   بردی دگر نجی و سپاه از توکم   نیم چیست این طمع و این باد و دم   و دیگر بمعنی بوی باشد
که بتازی شم گویند مولوی گفته   پیاز و سیر بر مینی بری دمی بوئی   از آن پیاز دم آهوان چنین نرسد
ابن یمین گفته   چون تاب گرفت زلف سنبل   آورد صبا دم قرنفل   و دیگر بمعنی دم آهنگران که آنرا
دمه و بتازی منفخ گویند مولوی گفته   چون یکی پاره پوست ملک توانی گرفت   زشت بود در دکان کوره دو
دم درکشی

دم داشتن هم او گفته   کاوه گر اندر دمد برسر ضحاک تنگ   کی شود ش بپای بند کوره و سندان دو
دم   دیگر بمعنی آه آمده و همان نفس است و بمعنی افسون است گفته اند امیر معزی گفته   گاهی ز بیم زوبعه
خواندم فسون دم   گاهی ز ترس وسوسه کردم همی دعا   سیف اسفرنگی گفته   اگه مرخواب فتنه را
هر شب بخت بیدار او بدم بندد   دمار بمعنی هلاک مسعود رازی گفته   مخالفان تو موران بدند و مار شدند
برار از سر موران مار گشته دمار   مده امانشان زین بیش و روزگار مبر   که اژدها شود ار روزگار
یابد مار   دمامه بروزن یامه بمعنی نقاره و طبل است سیف الملوک در مدح جهانگیر شاه گفته   ای شاه
فلک رتبت خورشید سریر   فیلت بنقاره خانه گاه ز دو گیر   آورده رخش دمامه و ز دندان چوب
سنجش شده کوس او خرطوم نفیر   و بمعنی نفیر نیز گفته اند نزاری قهستانی گفته   دمامه در دمید انداز
بگاهی زروان گشتند چون دریا سپاهی   دمان بمعنی وقت و زمان و بمعنی فریاد کننده از روی غضب
یا از روی شادی سفر او منوچهری گفته   بزی همچنان سالیان دراز   دنان و دمان و جهان و چران
نعره زنان و فریاد کنان نیز آمده فرخی در صفت جیحون گفته   دمنده اژدهائی پیشم آمد خروشان و
بی آرام زمین در گرفته دامن خاور بدنبال   نهاده بر کنار باختر سر   و دمان بمعنی تیز رفتن نیز بوده صاحب
فرهنگ منظومه منظم آورده   هست دژ هوخت گنگ اسم مکان   تیز رفتن بود دمان و دنان   و بمعنی
درو ستا نیز آمده و دوانگشتی یعنی وقت و زمان و مدت است و زمان معرب دمان است و بمعنی دمنده از
قهر لامعی نیز گفته   ابری برآید اکنون هر بامداد تند   چون اژدهای شیفته بر مردمان دمان

دمدمه بفتح هر دو دال فریب و مکر و آواز طبل و دهل حکیم نزاری گفته دمدمه میزنند بر سر بازار
عشق همسر جان می دهند که بیت خریدار عشق سیف اسفرنگی گفته اگرچه دمدمه جاه
دیر می پاید بشعر نیک بود زنده نام مردم را و این شعر بمعنی مکر و فریب مناسبت که نزاری گفته
ملک قناعت مده بدست طمع باز شوی بشاید زبون دمدمه زن دمکه و دمگاه بالضم گردم
از آنجا رود مولوی در قصهٔ قزوینی و کبودی زدن دم شیر گفته از دم و دمگاه اویم دم گرفت
دمکه او دمکهم محکم گرفت دمه بفتح کوره آهنگر و زرگر و جای نفس که عبارت از گلو باشد و قول
که گلخن گویند مولوی معنوی گفته که در طواف آتشم که در شکاف آتشم باد آهن دل اسرخ رو از
دمکه آهنگرم و دمکه بمعنی جای نفس که دهان باشد مولوی گفته من چگویم چون مرا بر دوخته است
دمکه او دمکهم را سوخته است دمنه ان معنی دوزخ باشد و آتش را نیز گویند ز اتش بهرام گفته
درخت بار ور در دشمندان چو بنشانند رستند از دمندان شهاب گفته کرده از خشم تو جود دم
طبرزد کرده از لطف تو چو آب دمندان دمه بمعنی باد با برف و سرما شیخ نظامی گفته دمه دم
فرو گیرد چون چشم گرگ شده کارگر کینه داران بزرگ و دمق معرب دمه است دن
بر وزن من فریاد و غوغای نشاط و بنشاط رونده و ادر بنشاط چنانکه منوچهری گفته همه
روزه دو چشمت سوی معشوق همه وقته دو گوشت سوی ارغن همه ساله بدلبر دل بهی ده
همه ماهه بگردن بهی دن و دن اول در اینجا بمعنی خم است و آن عربی است دندیدن زمزمه

گردن مغان

گردن مغان دنبر بفتح دال و با شهرتیت از هندوستان جهانگیری گوید اسم گروه است
در راه کشمیر رشیدی گوید که این لفظ و نبر است بکسر واو و دال تصحیف است و فارسیان
یا را بواو بدل کنند مانند کابل و کاول و نای نیز نامی است به نون بر میم و کهمان بوده که
که آن قلعه کانگره است تحقیق آنست که این ولایات سند است و نای قریب به لا
هور است و همان قلعه است که مسعود سعد سلمان سی و دو سال با آن فضل و کمال در آنجا
محبوس بوده و گفته نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای پستی گرفت طالع من زین بلند
جای دنبره آن سازیست مشابه بدنبه بره و یک بای آن محذوف شده دنبره باقی مانده
و عرب آنرا معرب کرده طنبور لطای مؤلف کرده اند چون تا و دال نیز تبدیل می یابند دنبوره
طنبوره شده و آن دنبک و تنبک نیز کرده اند منوچهری گفته بدهقان کدیور گفت انگور
را خورشید کرد آبستن از دور فرو ریزم نجم خسروانی در آن سالی را امیدار محصور بیاد
شهریارم نوش گردان بابانگ چنگ و موسیقار و طنبور دندان گوساله نوعی از
تیر است که پیکانش از استخوان باشد و پیکان آنرا بشکل گوساله ساخته باشند خسرو
دهلوی گفته دلیرانش که کین دلیر افکنند به دندان گوساله شیر افکنند دندان مزد
بضم میم نقد و جنسی را گویند که چون جمعی از فقرا را مهمان کنند بعد از خوردن طعام بایشان
دهند و روانه کنند و آنرا مزد دندان نیز گفته اند حکیم سنائی گفته خندان

لب نباشی مرد دندان دل مباش   مرد دندان مزد نبوی مرد دندان زن مباش   سوزنی گفته
بدندان مزد از و خواهم قمیصی   اگر اطلس دهد یا خاره یا خز   دندانه کنگره عمارت را گویند خاقانی
گفته   قصری که بنام آن طرازند   دندانه اش آفتاب سازند   هم او در باب ایوان مداین گفته
دندانه هر قصری پندی دهدت نو نو   پند سر دندانه بشنو زبن دندان   دندنه آهسته سخن کردن
در زیر لب باشد کمال اسمعیل گفته   تیزی که بانگ رعد هم و زیر آن بود   در زیر لب چو دندنه ناتوان
کند   دنگ آلتی است که بدان برنج کوبند چون یکسر او به پا و دن برنج رسد سر دیگرش بلند شود
و همچنین بالعکس و چون او را بپا حرکت دهند پادنگ گویند و برنج کوب را دنگی گویند مولوی گفته
گر به سجده آدمی سر در شدی   دنگ هر زنار زینخمر شدی   ابوطالب کلیم در صفت اسب خود گفته
بکون نشست چو سر از سکندری برداشت   بچوب دنگ تو گفتی نشسته است کلیم   و دیگر بمعنی
احمق و بیهوش شاعر گفته   تا پری روی تو در دایره خط دیده   چون من از دایره بیرون شده دیوانه
دنگ   زلالی خونساری در معنی صدائی که از بر هم خوردن دو سنگ یا دو چوب بر آید این بیت
گفته   در جهان دیوانه را دنگی بس است   خانه پر شیشه را سنگی بس است   دنگل بمعنی ابله و احمق
و دیوث و بی اندام است شمس فخری گفته   چارکس نیست در ممالک شاه   ظالم و هیز و سفله و
دنگل   دنه صدا و ندا و زمزمه را گویند که از غایت خوشی و نشاط خاطر از آدمی سر زند منو
چهری گفته   تا توانی شهریارا روز امروزین مکن   جز بگردم خم خراش جز بگردون دنه   دنه
کرده

گرفته یعنی خرام و شادی و نشاط گرفته ناصر خسرو گفته   مثل است اگر چو موشان همه بیکار بمانند
دنه شان گیرد و آیند و سر گربه بخارند   دنی بروزن غنی یعنی شادی و خوشحالی بخرامی ناصر خسرو گفته
ای شده مشغول بنا کردنی   گرد جهان بیهده تا کی دنی   دنیدن یعنی دویدن بنشاط و خوشحالی است
چنانکه گفته   ای دنیده همچو خون گرده رخان از خون دن   خون دن خونت بخواهم خورد گردون
مدن   دنیاوند نام کوهیست مشهور بدماوند و آن در مازندران است و گویند اصل دنیاآوند بوده و
آوند بمعنی ظرف است یعنی دنیا ظرف آن است   و ملوک دنیاوند را در قدیم مصمغان گفتندی چنانکه
ملوک جبال تبرستان را اسپهبد و ملوک هند را بلهرا و ملوک قنوج را رای و صرح ابوریحان در آثار الباقیه
گوید که فریدون ارمائیل خوانسالار ضحاک را که مامور بود بکشتن مردم و آوردن مغز سر آنها از برای
مار ضحاک خواست بکشد چون ثابت کرد که گوسفند را کشته و مردم را رها کرده در کوهسار دماوند
دیده شدند او را حکمران دماوند گرد و نشاند بر تخت زرین و مصمغان لقب داده این لقب بر حکام
دماوند باقی ماند و گویند چون فریدون بر ضحاک مستولی شده او را گرفته بچاهی که در آن کوه بود معلق
آویخت تا بود و بر این قیاس چون ضحاک بدخو بود و پارسیان مار و دیو میگفتند آن کوه را دیو آوند
خواندند و بمرور بدماوند معروف شده و بر این تقدیر دیو آوند است پس دنیا لغت عربی است
و آوند پارسی و مخالف اند مؤلف گوید آن کوه آتشی است و اهل سیاحت و فرهنگ مهندسین فرنگ
بحکم شهریار عهد بتحقیق معادن آنجا رفته اند و دانسته اند که چهار فرسخ ارتفاع آنست و بر قله اش

سمی جرب زمین هموار و چاهی است که از آن روشنی تابد و دود از آن برآید و گویند معدن کبریت است
و چاههای متعدده دارد و نزدیک شدن بآن مایهٔ قطع نفس و هلاکت است فرید الدین اصفهانی
در این معنی گفته از ناله مکن آه مرا دود دماوند وز گریه مکن چشم مرا چشمهٔ آهو حکیم فردوسی نیز در باب
ضحاک گفته بیاورد ضحاک را چون نوند بکوه دماوند کردش ببند بماند او بر این کوه آویخته
ز او خون دل بر زمین ریخته گسسته شد از خویش پیوند او بماند اندر آن کوه دربند او دواری
زربیست مسکوک از طلا که موازی پنج دشانی باشد حکیم منوچهری دامغانی گفته جز بدر شهنشه بر
در کهی نرفتم نه بدر حجازی نه بدر بخاری چون تو خدام که خدمت کهتر کنی و مهتر از بهر دو دشانی
وز بهر یک دواری دوال بر وزن جوال بمعنی تسمه و در فرهنگ چرم حیوانات و چرمی که بجای چوب
بر طبل و کوس زنند خسرو دهلوی گفته هم او ریخت در کاسه طاعت زلال هم او کوفت
بر کوس دولت دوال غضایری رازی گفته دوال کرد اندام پیل وار عدو چو برزنند بر آن
کوس پیلی تو دوال ازرقی هروی گفته ولیکن روز کوشش بر درانند دوال پیل و زه شیر لاغر
و حکیم سنائی بمعنی مکر و حیله آورده نگرم من سوی دوال شما نشوم نیز در جوال شما در جهانگیری بمعنی
زه تردآورده بر این بیت رفیع الدین اثبات کرده زهی ساعد شاخ ابر ساخت گوهر کش که
قطره در خوشاب است و سبزه شبه دوال و گویند بمعنی شمشیر نیز آمده و نظامی گفته چو زخم
دوالی دوالی بدید بنه سوی رخت برادر کشید دوالی نام حاکم ابخاز در عهد اسکندر که
اسکندر

اسکندر رنو شاه بر دعی زبنی باو داد نظامی گفته دوالی بنام آن سوار دلیر دوالک بهی باخت مانند
شیر دوتائی بمعنی پوشیدنی و از مفاد اشعار استادان سلف بمعنی پوشش زیر قبا فهمیده
میشود شاه کبود جامه گفته گر کسی بودی که چشم چار تائی برزدی این دوتائی در بر من هر زمان یکتاستی
حکیم سنائی گفته یکتا و دوتا کردم در رحمت و خدمت یا بم اگر از جود تو دستار دوتائی هم او
واضح تر گفته گفتمت یکی شعر دو هفته به مایه در تقویت حسی و نطقی دو تائی دارم طمع از چند تو
هر چند نه ارزد پیراهن و دستار و زیر پوش و دوتائی دوچار و دوچهار رشیدی گوید
بمعنی ملاقات و این عبارت است از آنکه دو چشم چهار شد چه دوچار شدن رسیدن دو کس است بیکدیگر
بیکبارگاه و بیشتر در میان خصمان استعمال شود حکیم فرخی گفته هر که با تو بجنگ شد دوچهار باظفر
نزد او یکی است هرب مولوی گفته برد با من میان راه تکی دوچاری و دوچاری و دوچاری
شیخ عطار گفته کدام صد اجل دیده که با او هم اجل نخورده دوچاری درین پنج سرای دوخ
بر وزن دوغ بمعنی لوخ علفی که از آن حصیر سازند و بوریا بافند دیگر بمعنی صحرای که از علف و گیاه خالی باشد
و سر موی را که اصلع گویند بفارسی دوخ چکاد گویند چه دوخ بیمو و چکاد تارک سر باشد حکیم شاکری گفته
روی مرا در دگر زرد تر از زر کردن من عشق کرد نرم تر از دوخ زراتشت بهرام گفته شود رخ
زرد و پشت لوخ گردد تنت باریک تا سیچون دوخ گردد شمس فخری گفته عجب مدار که فرق
سپهر بی مو یست که شد ز سیلی تادیب شاه دوخ چکاد دوخستن بمعنی دوشیدن

ومعنی اندوختن یعنی جمع کردن مولوی گفته مادرش بود آن فریب آموخته وام چند از عاشقش دوخته
سراج الدین راجی گفته شیر هر ماه دوخت قد پرش وام افلاس دوخت از سائش دود افگن
قسمی از ساحران باشند که عود ولبان ودانه سپند ومقل وامثال آن بر آتش نهند که باعتقاد ایشان
جن حاضر شوند وسحری که اراده کرده اند بفعل آید چنانکه خاقانی گفته دود افگن را بگو که بس نالانم
دودی بر کن که دود کین شد جانم بر من چو بدل کرد بدل جانانم دل گردانی بکن که سرگردانم
هم او گفته زان غمزه دود افگن آتش فگنی بر من هم دل شکنی هم تن دلدار چنین خوشتر ش
دود آهنگ بمعنی دودکش است چه یک معنی آهنگ کشیدن است وآن سوراخیست که در حمامها و
مطبخها وبخاریها گذارند تا دود بیرون شود ودود سفال را که برای گرفتن دوده بر روی هم نهند نیز
گفته اند شیخ نظامی گفته آتشی چون سیاه دود برنگ کاورد سر برون ز دود آهنگ عثمان
مختاری گفته آفاق بپای بام فرسنگی است بر آتش ما سپهر دود آهنگی است در پای امید ما است
هرجا خاریست بر شیشه عیش ما است هرجا سنگی است دودمان بمعنی خاندان وخانواده است
سوزنی در مدح سیدی گفته ای استوده بتو دوده خانه نبوی جهان گرفته بعزم صواب ورای قوی
دوده بر وزن سوده بهمان معانی است حکیم ازرقی گفته شعاع درفش تو بر هر که تابد نزاید ز اولاد
آن دوده دختر صبای کاشانی گفته از بیت فراق دوده ودود باقی بثبات باشد وبود ش
روشن کن دودمان دودی بل دود ز اهل وجودی دیگر معنی دود چراغ برای ساختن مداد
سعدی گو

سعدی گفته آتش بنی قلم در فتاد وین دوده که بینی دود خان است دیگر اسب قوی هیکل سیاه را
گویند فخر گرگانی گفته براه اندر پدید آمد سواری چو کوه دوده زیرش راهواری دور بضم اول
بر وزن مور نقیض نزدیک باشد وبفتح اول یاد کردن درسهای گذشته تا فراموش نشود عبد الواسع
جبلی گفته میکنم درس عشق روز از بر شب همه دور جور میخوانم واخبار جاسوسی که باهم نویسد دور
گویند وجاسوسی که نویسد سر دور خوانند در جهانگیری بمعنی پیاله شراب آورده وبیت امیر خسرو نوشته
ساقیا می ده که امروز هم سرود دیوانگی است دور بر گردان که مرگم از تهی پیمانگی است رشیدی گفته
معنی پیاله دورق است نه دور ومعرب آن دورق است ملا وحشی گفته در جام کن آن می مروق را آن
آتش تجدید سوز مطلق را کز فیض ربیع زیب هر ربعی رونق شده سندس واستبرق را ها
ساقی در چنین بهاری نغز تجدید نما دور دورق را دورباش نیزه بوده دوشاخه که بزر
وگوهر مرصع کرده پیشاپیش پادشاهان می برده اند تا مردم از دور دیده راه خالی کرده دور شوند
هنوز در هندوستان متداول است که پیشاپیش پیلان برند وکنایه از تیر ونیزه وغمزه وآه جگرسوز
آمده امیر خسرو گفته گهی از گوشهای چشم خواندن گهی از دورباش غمزه راندن نظامی
گفته چو دارا جواب سکندر شنید یکی دورباش از جگر برکشید دورو گل رعنا را گویند زیرا
که دو رو دارد یکروی سرخ است ویکروی زرد وکنایه از مردم مزور وغیر صادق نیز آمده حکیم فرخی گفته
از مجلس ما مردم دورروی برون کن پیش آر می سرخ وفرود کن گل دوروی باغی است بدین زینت

آهسته از گل یکسو گل دوروی و دیگر سو گل خودروی تا این گل دوروی همی روی نماید
زین باغ برون رفتن ما را نبود روی   دوروزی بمعنی صحت و تندرستی آمده فخر گرگانی
گفته   دوروزی و درستی مر ترا باد مباد از بخت بر جان تو بیداد   وکنایه از کار بی قوام
و تباه است که آن را دوروزه نیز گویند   دورشه گیاهی است که ثمر آن کره‌ای است خاردار بمقدار
فندقی است و خارها بر آن رسته و بر دامن آویزد و رها نکند شاعر گفته   بدلها اندر آویزد
دو زلفش چو دورشه که اندر آویزد بدامان   دوسانید یعنی چسبانید و دوسیدن بمعنی
چسبیدن و بر این قیاس دوسنده و دوسیده و دوسانیدن چنانکه شیخ نظامی گفته
خجسته کاغذی بگرفت در دست بعینه صورت خسرو در آن بست بدان صورت
چو صنعت کرد لختی بدوسانید بر شاخ درختی   دوستگان بمعنی دوستکام است
چه در پارسی میم با نون تبدیل می یابد چنانکه بام را بان نیز گفته‌اند و دوستگانی پیاله‌ء
شرابی که با دوست خورند یا از مجلس خود از برای او فرستند حکیم سنائی در مدح بهرام
شاه غزنوی گفته   شده از عدل شاه ملک پناه گرگ با میش دوستگانی خواه   عبید
الواسع جبلی گفته   چو در مجلس او تو حاضر نبودی فرستاد نزدیک تو دوستگانی   دوش
بمعنی کتف باشد و شب گذشته را نیز گویند و امر از دوشیدن هم هست یعنی بدوش سعدی
گوید   آن سیل که دوش تا کمر بود امشب بگذشت خواهد از دوش   و آنرا دوشین

و دوشینه

و دوشینه نیز گویند حکیم ناصر خسرو گفته   در دلم تا به سحرگاه شب دوشین هیچ نیارامید
این خاطر روشن بین   دوشینه بکوی می پرستان پیمانهٔ می بزر خریدیم اکنون ز خمار سر گرانم
زر دادیم و درد سر خریدیم   دوشاخه چوب و پیکان و نیزهٔ دوشاخ و آلتی است که بر گردن
مجرمان نهند و محبوس کنند و آنچه بر پای نهند کنده گویند چنانکه مهستی گنجه در باب خود گفته :
شه کنده نهاد سرو سیمین تن را زین واقعه شیونست مرد و زن را افسوس که در کنده بخواهد
سودن پائی که دوشاخه بود صد گردن را   دیگری گفته   پیش پیکان دوشاخش از برای سجده‌ها
شیر چون شاخ گوزنان پشت را کردی دوتا   دوشیزه بر وزن پوشیده دختر بکر را گویند خاقانی
گفته   خاطرم بکر و عهد نامردست نزد نامرد بکر کم خطر است نالش بکر خاطرم ز قضا است کآن شهر
از عمر است   دوک آلتی است که بدان ریسمان ریسند و دوکدان صندوقچه که میان آن گروههٔ ریسمان
و دوک و پنبه و امثال آن گذارند کمال اسمعیل گفته   یارب چه فتنه بود که از سهم تیغ تیزش مریخ تیر خود را
در دوکدان نهاد   امیر حسینی گفته   زان در صف الست کمر بسته چو چرخ تا پنبه وار باز نشینی بدوکدان
خاقانی اشاره به بهرام چوبینه کرده   بهرام نیم که تیره گردم چون چرخه و دوکدان ببینم   دوگانه
بمعنی دو عدد و دو رکعت نماز صبح ابو منصور منطقی گفته   یکموی بدزدیدم از دو زلفت چون
موی زدی ای صنم بشانه چونانش بسختی همی کشیدم چون مور که گندم کشد بخانه   با موی بخانه
شدم پدر گفت منصور کدام است از این دوگانه   امیر خسرو در صفت بروی در آمدن اسب خود گفته

بنگ بیخ این زاهد دوگانه گذار که دوکان سجده بکند یکبار دول بر وزن غول مقلوب دلو و
بهمان معنی است دو دیگر آلتی است از چوب که بر بالای آسیا نصب کنند و آن چهار گوشه است و در
آن سوراخی کنند و آن را پر از غله نمایند و بر کنار آن ظرف چوبکی نصب کنند بطوری که چون آسیا
بگردد و آن چوبک که بلکلک موسوم است بحرکت در آید و گندم از آن در آسیا ورد آرد شود چنانکه
مولوی گوید چون لکلکی است کلکت پر آسیای معنی طاحون ز آب گردد نز لکلک معین زان لکلک
ای برادر گندم ز دول جهد در آسیا درافتد معنی زهی مبین دیگر بمعنی برج دلو است چنانکه سنائی
در کلیات گفته باز و دو پیکر و ترازو و دول از هوا یافت بهره پیش ممول دیگر بمعنی مکار و محیل و بحیا
آمده حکیم سنائی گفته گرد او ز عقل زلف مرغولان بهر دولی فتنه دولان حکیم انوری گفته از بهر
خدای رهبوئی می نفرست بدست این فرستاده در لفرستی بالذم اندر غم وین دول غلام جست آگاه
دولاب بمعنی چرخ و هر چه در دور و سیر باشد و مخزن و گنجینه کوچک را نیز دولاب گویند و مرد
مفرط در معامله با دوای وجه را دولابی و دولاب باز خوانند و نام جائی بیرون شهر طهران که در آنجا
تره و سبزی کارند و نام دروازه که آنجا روند و نام در کوچک که بباغی دیگر روند منوچهری گفته
رفت رز بان چو رود تیر بپرتاب همی تیز راننده بشتاب از ره دولاب همی دولانه نام
میوه است شبیه بسیب کوچک رنگ او سرخ مانند آلو یک خسته دارد بستانی و جنگلی هر دو ممکن است
یوسفی طبیب گفته دولانه سرخ بوستانی نیک است معده و جگر اهم دولت خدا یعنی
صاحب دولت

صاحب دولت و این لغت مرکب است از عربی و فارسی شیخ نظامی گفته هستی بر کجا یافت قدر تمام بدو گشت
بر آور و نام دوله گرد بادو پیمانه و پیاله شراب را گویند و زلف را نیز گفته اند و در عربی بمعنی بخت و غلبه
و او اول مضموم بپارسی چند معنی دارد اول لیشه و لنبه باشد مولوی گوید هر که بر این ره نرود در ته و
دوله است رهش منکه بر این شاه رهم بره هموارم ازو اوحدی گفته شب و تاریک و دو یخ و دوله
راه باریک و دوله بر دوله دیگر بمعنی مکر بود دیگر فریاد و ناله را گویند صدای سگ و شغال را نیز گفته اند
چنانکه بزاری گفته که سگ از دور میکند دوله آذری گفته کرد خاوند خویش میکردید دوله کرده منجاک
میغلطید ده عدد معروف و بالکسر قریه و ده بنده و امر بدادن منوچهری گوید چون می به هی نوش
هی گوی و هی باش چون من بگویم جام هی گیر و هی جه در جهد کند خواجه و گوید بخورم می با جان
سر سلطان سوگند خش هی ده رشیدی گفته بمعنی زدن نیز آمده چنانکه در مقام تاکید و تهدید در تکرار
زدن ده و ده ها ده گویند شاهری در هزل گفته خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من در گوشه ده بنگاه
و آن بزم تو دانی و من آن از همه به من بر بر بستر تو بخوابانم و تو از غایت ناز آن نرگس مست را
بخوابانی و من برخیزم و ده دیگری گفته روا رو بر آمد ز درگاه شاه ده و ده بر آمد ز ماهی بماه
صبای کاشانی گفته گهی کف بچپل با کشاکش خنجر گهی لب بهی در و ها ده گوپال و در این مقام تاکید در
در دادن گوپال انسب است دهار بمعنی غار و شکاف کوه اسدی گفته گهی پرده بار شکسته و ده دهار
پر از کان زر یکسره دهاز بمعنی نعره و فریاد است فرخی گفته فرخی بر در بنده تست از نشاط تو بر کشیده دهاز

ده اژگ با لفظ لقب ضحاک که پارسیان بر او نهاده‌اند چه ضحاک عرب بوده و بواسطه کثرت خنده این
نام داشته و پارسیان چون ضاد در کلامشان نیست او را ده اژگ خوانده‌اند و ده عیب برای او
اثبات نموده‌اند چه اژگ در پارسی یعنی عیب و عار است و چون او بسیار گزنده و ظالم بود او را اژدهاک نام
لقب نهاده اند چنانکه فردوسی گفته ابر کتف ضحاک جادو دو مار برست و برآورد ز ایران دمار سر
مردم از مغز پرداختند مر آن اژدها را خورش ساختند گویند وی خواهرزاده جمشید و
برادرزاده شداد علوانی بوده گویند بعربی قیس نام داشته و چون بقانون اعراب دو گیسوی
از بناگوشش بر دوش افتاده بود فارسیان او را ماردوش خواندند و در میان عوام مشهور شد به
وفق تواریخ او هزار سال پادشاهی نموده و دو هزار و نهصد و پانزده سال بعد از هبوط آدم
پادشاهی یافته والله اعلم شیخ سعدی گوید لب و دندان شیرین منطقش بین نشاید گفت
جز ضحاک جادو و هم در اثبات ظلم او گفته در کمند سر زلف تو در یغما دل من که گرفتار دو مارم
بدان ضحاکی خاقانی در حبسیات گفته دست آهنگر مرا در مار ضحاکی کشید گنج افریدون چه
سود اندر دل دانای من دهانه و دهنه آهن لگام که اسپان را بر دهن کنند ناصرخسرو گوید
چه دانش نداری تو در پارسائی بسان لگامی بود بی دهانه بس است اینکه گفتت کافزون
نخواهد چو تازی بود اسب یک تازیانه و سنگی است معروف رنگ آن سبز و تیغ باشد از کان
مس حاصل شود در دواها بکار برند خاصه در دفع سموم و دواهای چشم و آن را دهانه فرنگ گویند

کمال اسمعیل

کمال اسمعیل گفته ز تاب خشم تو گر پرتوی بمردم رسد شود زبانه آتش دهانهای فرنگ دهنج معرب
دهنه است در جهانگیری چیزی را گویند که شبیه به دهانه بود مانند دهانه کوه و دهانه تفنگ و دهانه آب نظامی گفته
شد از این کنده باد دهانه آب که کس آن گنج را ندید بخواب رشیدی گفته که در فرهنگ جهانگیری
معنی دوم نیز آمده و این بیت اخسیکتی آورده چو عنکبوت بهم دست و پای سحر تنم از آن دهانه چهار استاد
شش مزدور ده دهی زر ناسره و غیر خالص که ده دینار آن پنج دینار باشد و بر این قیاس زر ده دهی
یعنی زر سره و خالص نظامی گوید با من است آنکه در سخن سنجی ده دهی زر دهم نه ده پنجی خاقانی
گوید این می و جام بین بهم گوئی دست شعبده کرده رشیم ده دهی سره زر شش سری منوچهری گوید
بر سر هر نرگسی گاهی تمام شش ستاره بر کنار هر دهی یا چو سیم اندوده شش ماه بریع حلقه حلقه
کرده زر ده دهی ده دادن کنایه از واگذاشتن و ترک کردن و عیب گرفتن از این ابیات مولوی
این معانی مفهوم و معلوم میگردد که در حکایت آن غلام فرج نام و عشق دختر خواجه بیان کرده آمد از حمام
ده کرد که فسوس پیش او بنشست دختر چون عروس ساعتی بر روی نظر کرد از عناد وانگهان با هم
دو دستش ده بداد و این حالتی است که غالباً نسوان در هنگام انزجار طبع و نفرت و تمسخر و انگشت
دست خود را بسوی کسی گشاده بروی او حرکت دهند و این علامت طعنه و بیزاری و نفرین کردن بر آنکس است
هم مولوی گفته مر کسی را کاه خرمنش تو ده دهی که بشهرها نی و ویران دهی ده دهش اکنون که چون
شهرت نمود تا نباید رخت در ویران گشود ده دهش اکنون که صد ستانست است تا نمانی عاجز

شش ستاره کرده
کنایه از شش برگ سفید
نرگس است

ویران پر است باز رود رکان چو زرود ده تا هر دستان تو از ده دهی صورت عداجو
در دل ره دهند از ندامت آخرش هم ده دهند همچنین قلاب وخونی ولوند وقت تنگی
عیش را ده میدهند توبه می آرند و هم پروانه وار بار نسیان میکشد شان سوی کار
دهره حربه ایست مراهالی دیلم وطبرستان را که سرش مانند داس ودر نهایت تیزی است
ودسته از آهن دارد شاعر گفته گفتم که نهان مکن ز من چهرهٔ خویش تا بر دارم ز حسن
تو بهرهٔ خویش گفتا که بترس بر دل و زهرهٔ خویش کاین فتنهٔ عشق برکشد دهرهٔ
خویش دهکانی بفتح اول نوعی از زر بوده که در قدیم رواج داشته چنانکه فتوحی درباب
انوری گفته از پس آنکه زانعام جلال انوررا بتو هر ساله رسد مهری پانصد کانی ۞
دهلیز بالکسر مابین دروازه واندرون سرا و به فتح معرب است ودهالیز بر آن
جمع بسته اند حکیم انوری گفته اگر از در در آیدم امشب از طرب بر فلک زنم دهلیز
دهنه بفتح اول وضم ثالث بمعنی زیور وآرایش وآن را هرهفت نیز گفته اند خاقانی
گفته موکب شاه واختران رفت بکاخ مشتری شش مهه داده دهنش چرخ
دوازده دری دهون بمعنی حفظ باشد وآنرا ازبر نیز گویند عبدالقادر نائینی راست
اگه مدح شاه خواند از دهون از دهانش بوی مشک آید برون چه الف وواو تبدیل
می یابند دهید بمعنی زنید نیز آمده حکیم اسدی گفته پس از خشم فرمود کاین را دهید

همه دستهارا بخون در نهید دی با اول مفتوح نام دهم است از سال شمسی وآن مدت ماندن
نیر اعظم است در برج جدی وآن راجدی گویند شیخ نظامی گفته چه خرم کسی کو بهنگام دی
به پیش آورد منقل ومرغ ومی امیر خسرو گفته بجان میداد راحت دیدن دی چو
برف اندر تموز وشعله در دی وبکسر دال بمعنی روز گذشته است که دیروز نیز گویند واگر
شب باشد دی شب گویند دیبا و دیبه بمعنی حریر نیک دیباج معرب آن است ودیبای
پخته در پخته بضم هر دو بای فارسی دیبائی که تار وپودش خام نباشد وبعربی آن را
مطبوخ گویند ودیباجه بجیم مصغر دیباج است ودر اصل لغت فرس بمعنی جامه ایست
نیمچه از دیبای خسروانی مکلل که پوشش خاصه پادشاهان عجم بودی آنرا بر بالای
جامهای دیگر پوشیدندی ودر هیچ پوشش چندان تکلف نکردندی که در دیباجه زیرا که آن یکی از علامات
پادشاهی است مانند لواجه وسریر واکلیل چنانکه ساسانی گفته وبعضی گفته اند دیباجه قطعه ایست که
روی کار دیبا باشد وخطبهٔ کتاب را بطریق مجاز دیباجه خوانند باعتبار آنکه زینت کتاب بدان است
چنانکه هم ساسانی گفته ملک الشعرای کاشانی در افتتاح عبرت نامه گفته دیباجهٔ این خجسته دیبا
پیرایهٔ این پرند زیبا شیخ سعدی گوید خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم وان همه صورت
زیبا که بر آن دیبا بود فردوسی گفته شکستی دم مار وخستی سرش بدیبا بپوشید خواهی برش
حکیم عنصری در صفت باغ وکاخ حسن میمندی گفته بسان قبهٔ ارتنگ مانویش غلاف بسان

کعبه و دیبای خسروانیش ازار   چو دیبه که رنگ پرند هندی تیغ   در جهد نیش بود و زفرندش تار و
آنرا دیباه نیز گفته اند و در حقیقت دیباج معرب دیباه است حکیم ازرقی گفته   نهیب او ز سر لشکری
برآورد چو جنگ را تن نهار و دو بلشکرگاه   سپاهیی که زره برفکند بجامه او   براو طبع برآید
گر نقش بر دیباه   حکیم فرخی گوید   تا دیباه بود کوه برنگ معصت   تا نوروز شود دشت برنگ
دیباه   تا فروردین کرده چو رخ و دولب دوست   باغ و راغ از گل نورسته و از سبزه گیاه
دیبادین نام فرشته ایست و یکی از نامهای خداست و آنرا دیبدین نیز گویند حکیم فردوسی گفته
چو بیدار شود افسر دیبدین   بکام تو باد آسمان و زمین   دیمهر نام ماهیست از ماههای آلهی فردوسی
گفته   چو مهر سپهر آورد دیمهر   ترا تازه تر باد هر روز چهر   دیگر روز پانزدهم باشد از هر ماه
شمسی و این روز مغان جشن کنند و این روز را مبارک گیرند و گویند ظهور فریدون درین روز بوده
و در این روز بر گاو نشسته و زردشت در این روز از ایران بیرون رفته زراتشت بهرام گفته   که
که بنمود خورشید چهر   بروزی که خوانی ورا دیمهر   ز ایران برون رفت زردشت پاک   همی رفته
گریان چو ابر زغاک   دیدار بمعنی بینش و روی و دیدن چنانکه گفته اند   عالم همه پر جلوه یار است و
لیکن چشمی که بود قابل دیدار نداریم   حکیم فرخی گفته   ای از در دیدار بدیدار آی و بدیدار آرزوی
گر او نور ستاند گل ببار   یکبار بدیدار مرا شاد کن ای دوست   گر هیچ کسی شاد شده است از تو
بدیدار   سعدی گوید   دیدار مینمائی و پرهیز میکنی   بازار خویش و آتش ما تیز میکنی   فردوسی
گوید اگر

[illegible]

زغاک بمعنی ابر بارنده

گوید   اگر بهست خود جای گفتار نیست   و لیکن شنیدن چو دیدار نیست   حکیم قطران تبریزی بمعنی بینش
تصریح کرده   دیده و فضل را توئی دیدار   خانه جود را توئی بنیان   حکیم سنائی گفته   ز دیدارت
نپوشیده است دیدار   به بین دیدار اگر دیدار داری   بمعنی دیده و چشم ازرقی گفته   خاک قدم تو نور
دیدار من است   و بمعنی بحقیقت استعمال شده است خاقانی گفته   دیو دل باشیم و برپا شیم جان
کان پری دیدار دیدار آمده است   دید و دیده و دیدبان   دید بمعنی بینش است مولوی گفته   دید
بر دانش بود غالب فرا   زان بچربد عامه را   زانکه دنیا را همی بینند عین   وان جهانی را همی دانند
دین   و دیده بمعنی چشم است و دیگر بمعنی مرئی و مشاهده شده امیر خسرو بهر دو معنی گفته   ای خال و خط
زلف تو آرایش دیده   گر دیده بسی دیده و مثل تو ندیده   دیگر بمعنی درخت بلند یا پشته و کوهی که دیده بان
بر سر آن نشسته نگاه کند حکیم فردوسی گفته   ز دیده بیامد ز درگاه رفت   زمانی پر اندیشه بد بی شگفت
این بیت دلالت بر دیدگاه کند دیگر دیده بان را گویند فردوسی گفته   غو دیده بشنید دستان سام   بفرمود
بر چرمه کردن لگام   دیرباز بمعنی مدت طولانی و دراز و آنرا دیرگاه نیز گویند و صحیح دیرباز دیریاز
بیای تحتانی است یعنی دیرکش چه یازان بمعنی کشان است امیر معزی گفته   کجا کرد مصاف او جهان
شب کرد بر اعدا   شب آنقوم چون روز قیامت دیریاز آمد   سوزنی گفته   در امل تا دیریازی و
درازی ممکن است   چون امل باد ترا عمر دراز و دیریاز   فردوسی گفته   کنیزان برفتند برگشت زال
شبی دیده و یازان بالای سال   دیرند و دیرنده بمعنی دیرباز و دراز و دیرکننده چنانکه حکیم

غو بمعنی صدا و نعره

چرمه اسب خنگ را گوید

منوچهری دامغانی گفته چو نیمی ز آن شب دیرنده بگذشت برآمد شعریان از کوه موصل دیز
و دیزه بمعنی قلعه و مرادف دز است حکیم فرخی گفته ز گنگ دیز بفرمان شاه بستاند حصار و
پیل دمان هر یکی چو حصن حصین و بمعنی رنگ سیاه و کبود نیز آمده و اسب پرویز که بسیار سیاه بود
شبدیز خواندند پس دیز بمعنی رنگ است زیرا که آنرا اشکون نیز میخوانده اند چنانکه امیر خسرو گفته
یکی شبگون که نامش بود شبدیز براو عاشق تر از مرغ شب آویز و دیز و دیزه بر گرگ و خر نیز
اطلاق نموده اند چنانکه سوزنی گفته از سهم از سیاست دریا گداز تو بر گرگ دیزه پوست بدرد
بجنگ شبان هم او گفته خران دیزه با آواز چیش او نایند چو او بخواند شعر اندران دیزه های دیگر
رنگی خاکستری باشد بسیاهی مایل که مخصوص بود مر اسب و استر و خر و بعضی حیوانات را که مانند
سمند خط سیاهی از کاکل تا دمش کشیده بود و آنرا سول و سور نیز خوانند حکیم فردوسی گفته
بفرمود تا بر نهادند زین بر آن دیزه پیل تن روز کین دیگر نوعی از دیگ باشد که در آن
گوشت و پلاو پزند رضی الدین لالای غزنوی گفته بپندی بگویمت بشنو این دیگر بیز در دیزه
خیال ها بهای حرص و ناز و آن پخته را نیز بمجاز دیزی خوانند دیگ معروف است که از مس ابا بمعنی آش
سازند و در آن طعام پزند و در حمامها برای گرم کردن آب در خزینه نصب کنند و بمعنی توپ
بزرگ نیز آمده است که در قدیم الزمان در قلاع و حصار برای حفظ داشته و میگذاشته اند بجانب
خصم می افکندند که اکنون خمپاره نامند که بپاره خم مانند چنانکه حکیم علی اسدی در گرشاسب نامه گفته

یکی دیگ

یکی دیگ منجنیق در آن قلعه بود که تیرش به از سنگ صد من فزود بداره در آن رعدها ساختند
همه روز تا شب نگهداشتند از آن برج آن سنگ آمد رها بدان آتش و دود چون اژدها
ز باره چو آن رعدها انداختند جهان از زریان بپرداختند و آن دیگ را دیگ رخشنده
میگفته اند که از آتش سپید درخشیده و هم حکیم اسدی گفته بهر گوشه عراده بر ساختند همه دیگ
رخشنده انداختند دیگ پایه بمعنی سه پایه آهنین که دیگ بر سر آن نهند و در زیر آن
آتش کنند تا پخته شود و آنرا دیگدان نیز گفته اند یعنی ظرف دیگ مانند گلاب دان که ظرف
گلاب حکیم خاقانی در ثروة و دولت عنصری گفته شنیدم که از نقره زد دیگدان ز زر
ساخت آلات خوان عنصری اگر زنده بودی در این کور نکل خبک ساختی دیگدان عنصری
دیگینه و دینه یعنی دیروز مولوی گفته هر روز فقیر الدر است هم عید و هم آدینه فی عهد کهن
گذشته آدینه و دیگینه حکیم سنائی گفته بچه لطف اگرچه دینه بود آب دریاش تا بسینه بود
دیم با کسر رخسار و چهره و مخفف ادیم بمعنی پوست است که آنرا چرم نیز گویند و در قاموس
آورده که آدم بالمد گندم گون و ابو البشر و بالاخره گفته که اصح آنست که آدم عجمی است نه عربی و
موافقت این نام با این معنی از اتفاقات است مع القصه حکیم ابوالحسن فرخی گفته عنبرین خط و بیجاده
لب و نرگس چشم حبشی موی و حجازی سخن و رومی دیم حکیم سنائی غزنوی گفته دیم ماهت
کرد موم اوست نام ماهت کرم اوست حکیم افضل الدین خاقانی گفته عیسوی دم باده احمد دیم

چشم جادوئت در شکرخواب عروسان از دم از دیم او   عبد الواسع جبلی گفته   ماه کرده دوتاه
هر سه ماه   تا نهد بر زمین بر پیش تو دیم   در جهانگیری گوید نوعی از چرم بود که در تازی ادیم گویند ناصر
خسرو گفته   دام و دیو است آنکه خواهد پاو سر   مر ترا دستار خیش و کفش و دیم   سوزنی گفته   گردن
و دل تو از سبیل چون دیم کنیم   تو چند از در این کار که ما گفت کریم   دین اسم فرشته ایست که بمحافظت
قلم ماموراست فردوسی گفته   چه بدسگالی شد در جهان دین وارد   حسود ترا درد و غم باد و درد   دیوزده
یعنی دیو گرفته یعنی دیوانه و آنرا دیوزد نیز گویند فخر گرکانی راست   کنی چون دیوزده بیهوش گشتی   فغان
کردی و پس خاموش گشتی   دیورخش نام نوائی است از موسیقی منوچهری گفته   که نوای گنج
که نوای گنج گاو   که نوای دیورخش و که نوای ارجنه   دیولاخ یعنی مکان دیو چه لاخ معنی جای و این
پسوند ترکیب گفته میشود مانند سنگلاخ و رودلاخ و اهرمن لاخ فردوسی گفته   در آن اهرمن لاخ
رزم و درشت   زماهی شکم دیدم از ماه پشت   دیومردم معنی جن و مردمان بدخو و ناسپاس آمده
جمال الدین اصفهانی گفته   الحذر ای عاقلان زین وحشت آباد الحذر   الفرار ای عاقلان زین دیو
مردم الفرار   دیه بکسر اول و ثانی و سکون ثالث بوزن چیه معنی خانه چند از رعایاست که در جائی
ساکن شده باشند و محل سکون آنها را دیه گویند و روستا نیز خوانند و بعربی قریه نامند فردوسی
در محلی کرا چنار راه را گم کرده و ساقر انجمارا قریه یعنی لغت میشوده و آخر به دیه آمده اند گفته
همی کرد بر رهنمایش فزیه   چو ره را رها کرده آمد به دیه   و آنرا بحذف یا ده نیز گویند و مشهور است
دیهیم

دیهیم یعنی تاج است و اصل او دیهیم بوده و دیهیم املا آن است و دیهم نیز گفته اند شمس فخری گفته
شهریار جهان که خلعت اوست   زیور تخت و زیور دیهیم   و آنرا داهی نیز گفته اند   راخ یعنی غم و اندوه
فردوسی گفته   دو گوشش ز خنجر چو سوراخ کرد   دل مرز توران پر از راخ کرد   راد سخی و جوانمرد و بعضی گفته اند
ضد سفله و لهذا جواد را و شجاع را و دانا را نیز راد گویند ناصر خسرو گفته   از آن داماد کایزد داد پیغمبرش
دل دانا و صمصام و کف راد   حکیم فرخی گفته   برابر یکی از معجزات موسی بود   در آب دریا لنگر کشیدن
شه راد   رادبوی عود را گویند و آنرا داربو نیز خوانند و آن اصح است همانا قلب کرده اند فخر زرکوب گفته
مجالس کف مردم رادبوی   چو زد دمی عنبر رادبوی   رادمرد و رادمنش کریم الطبع را گویند حکیم سنائی
گفته   رادمردی کریم پیش پسر   داد چندین هزار بدره زر   گفت بابا نصیبه من کو   گفت قسم تو در خزانه
هو   حکیم اسدی گفته   وفا خو کن و درع رادی بپوش   کمان از خرد ساز خنجر ز هوش   راز
یعنی پوشیده و پنهان است نظامی گفته   رهی خواهی شدن کز دیده راز است   به پیچ بر که شو کین ره
دراز است   شیخ سعدی گفته   چنان این سخن در دولت دار راز   که گر دولت جوید نیابدش باز
اسدی گفته   اگر چند پنهان کند مرد راز   بدیدار دش روزگار دراز   سخن کو گذشت از میان دو تن
پراکنده شد بر سر انجمن   دیگر معنی رنگ است و امر از رنگ کردن   حافظ شیرازی گفته   میبازید تا تو تم
از چوب رز   کفش نیز همرنگ خم رم برز   فخر گرکانی گوید   همی رفت از زمین بر آسمان گرد و تو
گفتی خاک جامه راز میکرد   در جهانگیری بمعنی خارپشت نیز آمده   رومی سمرقندی گفته   چون کرد

سوی روز شب تار کرد تاز · درخش کشید روز سر از بیم شب چو راز · و نام قریه ایست در یکفرسخی سبزوا
راز و فوشخانه دو قصبه است که در میان شمال و مغرب بوزنجرد و مشهور بجنبد و کنار رانک واقع است
و چهار صد خانه وار در آن سکنی دارند و گویند راز نام بانی شهر ری است و هر دو برادر بوده‌اند و در تسمیه
شهر مناقشه کرده‌اند عقلا مقرر داشته‌اند که شهر را بنام برادری ری خوانند و اهل شهر را بنام
برادر دیگر رازی خوانند و چنین کرده‌اند و از انجاست فخر رازی مولوی گفته · گر کسی از علم با تمکین بدی
فخر رازی راز دار دین بدی · شیخ بهائی گفته · زان نگردد بر تو هرگز کشف راز · گر شود شاگرد تو
صد فخر راز · خود فخر رازی گفته · اگر دشمن نسازد با تو ای دوست · ترا می باید که با دشمن بسازی
وگر نگذاشت سینه بازار · توکل کن بلطف بی نیازی · وگرنه چند روزی صبر فرمای · نه تو مانی نه
آن نه فخر رازی · حکیم انوری در توصیف شهر ری گفته · چار شهر است عراق از ره تخمین گویند
طول و عرضش صد در صد بود و کم نبود · اصفهان کاهل جهان جمله مقرند بدان · کاندر آفاق چنان شهر
معظم نبود · همدان جای شهان کز قبل آب و هوا · در جهان خوشتر از آن بقعه خرم نبود · قم بنسبت
کم از اینهاست ولیکن آن نیز · نیک نیک ارچه نباشد بد بد هم نبود · معدن مردمی و کان کرم شیخ ولا
ری بود ری که چو ری در همه عالم نبود · آن ری که انوری دیده اکنون ویران است اما در دولت قاجاریه
خاصه شاهنشاه عصر ابوالنصر ناصرالدین شاه صاحب قران صد برابر ری قدیم شهرت و شکوه
و آبادی یافته و تازه ناصریه نامند · راستین و راستینه بمعنی حقیقی و واقعی انوری گفته
کالحق

کو صف جم کو بیا ببین · بر تخت سلیمان راستین · راسن بر وزن دامن درختی است که آنرا
پیلگوش گویند و آن دوائیست نافع زنند کی جانوران را سودمند انوری گفته · در بوستان
خاطر من گرچه جا بجای · با سرو یاسمین مثلا سیر و راسن است · راسو جانوریست که آنرا
موش خرما گویند ناصر خسرو راست · بفریفت مر مرا بجوانی جهان پیر · پیران روا کنند
بلی مکر بر جوان · عمر مرا بخورد شب و روز و ماه و سال · پنهان و نرم نرم چو موشان راسوان
راغ بمعنی دامن کوه که بجانب صحرا باشد حکیم اسدی در صفت اسب گفته · یکی دشت پیمای
برنده راغ · بدیدار و رفتار زاغ و نه زاغ · چو شب بود لیکن چو شب تافتی · تک روز بگذشته را
یافتی · سعدی گفته · نه در باغ سبزه نه در راغ شیخ · ملخ بوستان خورده و مردم ملخ
شیخ عطار گفته · بهر انگشت در گیرم چراغی · ترا میجویم از هر دشت و راغی · راک بمعنی قوچ
جنگی باشد منصور شیرازی گفته · بیافت بازوی حکمت به پنجه قوت · ز موی گردن شیر
ژیان قلاده راک · رام ضد توسن و دیگر نام عاشق ویس که واضع ساز چنگ بود
خاقانی گفته · گرچه تن چنگ شبه ناقه لیلی است · ناله مجنون ز چنگ رام برآید · چون در اصل
ویس رام بمعنی خوش آمده و آن بسیار عیاش بوده او را رام گفته‌اند · فخر گرگانی گفته
در مثنوی ویس و رامین گوید · شهی خوش زندگانی بود و خوش نام · که خود در لفظ ایشان
خوش بود رام · و او را رامتین و رامتینه نیز گفته‌اند دیگر بمعنی خوش فردوسی گوید

شیخ چند معنی دارد [illegible]

شهنشه ازین گفتار رام گشت و نام دره‌ایست در هند فرخی گفته زان کرد نکونام که اندر
دره رام با پیل همان کرد که با گرگ بخاری و لقب ملوک هند و باعتقاد هنود یکی از نامهای
خداوند جل جلاله باشد فرخی گوید گاهی بدریا در شوی گاهی بجیحون بگذری که رای
بگریزد ز تو که رام و که خان که تگین و بمعنی روان در جهانگیری آمده و این بیت فردوسی
شاهد آورده بسوی زفر کردم آن تیر رام بدان تا بدوزم زبانش بکام و بعضی گفته‌اند
که رام بمعنی ضد توسن است و بطریق مجاز بر آدمی که سرکش نباشد و فرمان بردار
و رام پیشه بود اطلاق کنند و بطریق مجاز بر جمادات نیز اطلاق نمایند چنانکه تیر را که از کمان
زود گشاد در هند گویند تیر و کمان را رام کردیم و ازین باب است رام در این بیت فردوسی
نه آنکه بمعنی روانست چنانکه در فرهنگ گفته بلکه در بیت اول فردوسی نیز لیکن در بیت اول چون بمعنی شاد
که در لغت آمده درست می آید حاجت بمجاز نیست رام برزین دو معنی دارد اول نام آتشکده‌ایست
حکیم فردوسی گفته بر آن نامه بر مهر زرین نهاد بر موبد رام برزین نهاد دویم نام پهلوانی بوده چنانکه
هم او گفته سپاهی بزرگ از مداین برفت بشد رام برزین سوی جنگ تفت رامتین و رامین
و رامی نام همان رام است که بخوبی چنگ معروفست و واضع چنگ بوده عبدالواسع جبلی گفته بر
فلک بر داشته خورشید جام و دوالکی بر سما بنواخته ناهید چنگ رامتین منوچهری گفته
حاسدم خواهد که شعر او بود شعر او و بس باز نشناسد کسی بربط ز چنگ رامتین و هم گفته

بگو رامین را

چو رامین که گهی خوش زخمه بر چنگ ز نوئی بر سر آب آمدی تنگ رامش و رامشت و رامشنگ یعنی شادی و آرمیدگی
و طرب و گفته اند رامش مخفف آرامش است چه آن سبب شادی و آرمیدگی خواهد بود و رامشگر سازنده و
گوینده و مطرب است منوچهری گفته ز رامشگران رامشی کن طلب که رامش بود نزد رامشگران
می زعفری خور زشت نیست که گوئی قضیب است از خیزران می زعفرانی که چون خوردیش رود سوی دل رامشت
چون زعفران و رامشگر را رامشی نیز گویند چنانکه دانشور را دانشی گویند این کلمات نقش نگین انوشیروان
بوده راه بسیار تاریک است مرا چه بیم راستی همره و باره نیست مرا چه خواهش مرگ در پی است مرا چه رامش و رامشت
رامش جان نام نوائی است از مصنفات باربد جهرمی شیرازی که سالار بار پرویز بوده شیخ نظامی در صفت
باربد گوید چو کردی رامش جان را روانه ز رامش جان فدا کردی زمانه رامور در فرهنگ گفته نام
ماهی است دلیر و جنگ جو که با آدمی مایل است و با کشتی همراهی کند اگر ماهیان دیگر قصد کشتی کنند دفع سازد
و اگر کشتی غرق شود مردم را بکنار ساحل رساند شیخ آذری در عجایب الدنیا این افسانه را نقل کرده و بعد از
چند بیت تحقیق کرده و گفته هست رامور مرشد کامل که برد مرد را سوی ساحل رامیار بمعنی شبان
در جهانگیری و برهان آمده و اصل در این لغت رمه یار بوده یعنی الفتی بان و رمه بان چنانکه نزاری قهستانی گفته
رسیدیم در میان مرغزاری در آن دیدیم رمه‌ای با رامیاری و بعضی گفته اند رمه در اصل رامه است یعنی
رام شبان و مطیع او که آن را رمه بان گویند و رمه از گاو و گوسفند و اسب شامل همه است و در مقام ازدحام
و اجتماع بر آدمی نیز اطلاق شود ابوالمعالی نحاس گفته قومی اندر نهان بدم گفتند می شنیدم ز دور همهمه شان

خویشتن را چو گرگ خواهم کرد تا برآرم دمار از ریشان من ازین دشمنان کی اندیشم گیر خود
در کس زن همه ریشان رامتین نام قصبه ایست بزرگ از ولایت بخارا معمور و آباد و از آنجاست خواجه علی
رامتینی که او را خواجه عزیزان گویند و از اکابر نقشبندیه بوده و در اوایل حال نساجی مینموده چنانکه
خود گفته خواهی که بحق رسی بیارام ای تن وز بهر طلب دوست بیاران می تن خواهی مدد از روح عزیزان
یابی یا از سر خود ساز بیا رامیتن مولوی معنوی در باب او گفته گر نه علم حال فوق قال بودی کی شدی
بنده اعیان بخارا خواجه نساج را رانین بفتح نون شلوار باشد عروضی سمرقندی در چهار مقاله آورده
که چون رودکی قصیده در تحریص رجعت به بخارا بر امیر نوح سامانی خواند ملک چنان سرعت کرد
که در دو فرسخی هرات رانین و موزه در پوشید خاقانی گفته چرا بندد مگس پستاره فوطه چرا
پوشد یخ رانین دیبا هم او گوید گر یخ رانیست بر پا موزه زرین شاه ران او رانین دیبا بر نتابد
پیش ازین رشیدی گفته بعضی بکسر نون گفته اند و بعربی رانان گویند و از بیت انوری که با نشین
قافیه کرده ثابت میشود که بفتح نون است چنانکه گفته مرا که طوطی نطقم در این چنین وحلی چو جوزه
پای بگل در باشد آخر شین گر چو بط و همایم کند کرامت تو بچه بز بپوشی و زخیک رانین
راود جهانگیری گفته زمینی که مشتمل باشد بر فراز و نشیب و در آن آب روان و سبزه فراوان
باشد فردوسی گفته فسیله براودهی داشتی شب و روز در دشت بگذاشتی راور بالفتح را
وضم همزه و واو معروف خارپشت باشد عماد الدین یوسف گفته کر سایه عمود تو افتد بفرق او
سربرکشد

سر برکشد بعینه عدو بیت چو دراو را راوک بوزن ناوک بمعنی صاف و روان و بی غلظت و راوق معرب
آن ظهیر فاریابی گفته بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی برکن قدح ز باده گلرنگ راوکی اثیر الدین
اخسیکتی گفته همی تا بنفزاید از زیر دمش همی تا بنفزاید از رشت سلک دلت همره نزهتی باد دایم
کفت همدم باده باد و راوک راه معانی متعدده دارد بمعنی طریق و طریقه و سنت و مقام و پرده
موسیقی و نوبت و مرتبه و روش و مذهب چنانکه گویند رسم و راه و از اینجاست راه بمعنی نغمه و آهنگ
و مقام خاص حکیم فرخی گفته بدین بهانه که شعری بر راه باید خواند بخانه در شدمی دست بردمی بفغان
شیخ نظامی گفته بزن راهی که شه بیراه گردد مگر کاین داوری کوتاه گردد یعنی طریق خاص
بزن که شاه راه هشیاری بگذارد و در راه رست طریق مستقیم و راه خسروانی یعنی نغمه و آهنگ خاص
که بخسروانی معروف است نه آنکه راه خسروانی نام سرود است چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده
خسروی دهلوی گفته نوا چون گفته شد بگشا دو جو زراه خسروانی عشق خسرو و در مروج
الذهب نیز گفته که خسروانی نام سرود است مر فارسیان را راه آورد بمعنی چیزی که از سفر برای دوستان
آورند و آنرا راهواره نیز گویند اثیر اخسیکتی گفته دست تهی نباید کردن به خدمت تو مهر طبق
برآرد بر شرط راهواره راه انجام بمعنی اسباب سفر برای سفر از قبیل اسب و سایر اسباب و
بمعنی قاصد و پیک هم آمده و آنرا انجام نیز گویند چنانکه گفته اند تو دری چنین گرم و بندان راه انجام را
که بشکر گران راه کلند رنوائی است از موسیقی و قلندر معرب آنست شعر ای صنم چنگ زن چنگ

سبک تر زن پرده مستان بباز راه قلندر بزن راهوی نام مقامی از موسیقی شیخ نظامی گفته
نکیسا در ترانه جادوی ساخت پس آنگه این غزل در راهوی ساخت انوری نیز گفته
غزلکهای خوهسی خواندم نجها وند و راهوی و عراق رشیدی گفته رهاوی قول
اصل راهوی است مؤلف گوید در لغت پارسیان مقلوبات متداول و جایز است رای
لقب ملوک قنوج است چنانکه خان لقب ملوک ترکستان و شاه لقب ملوک ایران و شار لقب
ملوک غرجستان تبع لقب ملوک حمیر و یمن و قیصر لقب ملوک روم و اخشید لقب ملوک فرغانه
و نجاشی لقب ملوک حبشه و هرقل لقب ملوک شام و اسپهبد لقب ملوک تبرستان و مازندران
و افشین لقب ملوک اسروشنه و مهراج لقب ملوک جزایر بحر شرقی و بطلیموس لقب سلاطین
اسکندریه و نمرود لقب پادشاهان کلدانی و سریانی و فرعون لقب ملوک خوارزم
و شیروان و مصمغان لقب ملوک دیناوند و ماهویه لقب ملوک مرو و ترخان لقب ملوک
سمرقند و رازویه لقب ملوک سرخس و کرکان ناخدا لقب ملوک کورکانان و بر این قیاس
و اصل در این لغت یعنی قنوج کنوج است و قنوج معرب است فردوسی گفته نگار رخم را
زقنوج رای فرستد همی سوی خاور خدای و کنوج از ملک سند است رایکا در فرهنگ
بمعنی محبوب و مطلوب و معشوق است و مردم تبرستان الف آنرا حذف کرده ریکا
گویند و در نسوان استعمال نکنند و بیشتر در پسران استعمال کنند و دختران کیجا گویند
مولوی گوید

مولوی گوید رایگان رهی نبود است و غلط افتادی باش تا در طلب بویه جهان پیمائی نه
رایگان بر وزن شایگان بمعنی مفت و بی بدل و بیمایه و بی زحمت و بی تحمل چنانکه گوئی
در راه پیدا کرده اند زیرا گویند در اصل راه کان بوده یعنی چیزی در راه یافت شده مرحوم
رضا قلیخان لله باشی گفته از ابر رشته رشته چکد در شاهوار وز خاک توده توده دمد
گنج شایگان زان رشته رشته لؤلؤ است بی بها زان توده توده توده یاقوت
رایگان سامانی گفته است رایگان راهکان بوده چه کان افاده معنی لیاقت و سزاواری
و درخوری کند و حاصل معنی سزاوار راه است چه چیز کم مایه و فرومایه درخور آن است که بر
سر راه بها افتاده باشد چنانکه شایگان سزاوار صاحبی و خداوندی باشد و مجاز [illegible]
رهتن را گویند که با یکدیگر راهی دارند و بیک راه روند ربا بالضم بمعنی ربودن است که مصدر است
و امر ربودن هم است یعنی بربا و چون مرکب شود بهمه صیغها موافق آید مثل ربودن و
رباینده و ربوده و میرباید و ربود و ترکیب آن آن مانند دلربا و کهربا و امثال آن شیخ شبستری
گفته کجا شهوت دل مردم رباید که حق گه گه ز باطل مینماید ربوخه بفتح را و خاء معجمه بمعنی
نهایت لذت جماع است منجیک ترمذی گفته که ربوخه کرد داو بر پشت تو که بزیر او ربوخه خواهد است
ربون بالفتح و بای مضموم زری که پیش از مزد مزدور دهند و عربی بیعانه گویند دقیقی گفته ای خریدار من
ترا بدو چیز بر تن و جان مهر داده ربون خسرو دهلوی گفته خصم تو در رزم مردار خوار دیده ربون داده

دل مزدکار   ناصر خسرو گفته   ای مر ترا گرفته بت خوش زبان ربون   تو خوش بده سپرده دل مهربان
ربون   و گفته ربون زری باشد در بهای چیزی شرط بر جایکه اگر خوش آید نگاه دارند و اگر نه واپس دهند
رت بضم بر وزن بت بمعنی برهنه شیخ عطار گوید   سر آن کاخها با خاک هموار   زمینی رت نه در مانده نه
دیوار فقیر گوید لغت بمعنی برهنه است و چون آن را مخفف کنند و تای آخر را بیفکنند رخ ماند و چون خای آخر بیفکنند
لت ماند چون لام و را با یکدیگر بدل شود رت شود چنانکه شیخ فرموده بمعنی برهنه است و بر این قیاس
ظن مؤلف اینست که لوط معرب لخت بوده است و در لغت عرب لوط باین معنی نیامده مگر نام پیغمبر
و محل قوم او بفتح لام است و اینکه در بازی شطرنج شادی اسباب را لوط گویند بدین معنی است زیرا که عری
بمعنی عریان است چنانکه انوری گوید   از محاق قضا برون شد ماه   و از عری خطر بر آمد شاه   ظهیر الدین
فاریابی گفته   رات چون پیش شاه رخ بعری   پیش تیر شهاب دیو لعین   نصر طایر عجیبه گفتی دو
پیاده است بندگی زن   رچک بالفتح و جیم مضموم بمعنی آروغ طپان شارخای می گفته   ریسه ده دهان خود
از فرط بخل کر بر نیامد از سینه او رچک   رخ بمعنی روی و چهره و آن را رخسار و رخساره نیز گویند مولانا
جامی گفته   رخ گر چه نمی نمایم سال بسال   حاشا که بود مهر ترا بیم زوال   دارم همه جا با همه کس در همه حال
در دل ز تو آرزوی و در دیده خیال   و نام مهره از مهرهای شطرنج و نام مرغی موهوم مانند سیمرغ و عنقا و در
برهان بمعنی شکاف و رخنه و غم و غصه گفته و این معانی معروف نیست ولی در جهانگیری بمعنی عنان اسب
آورده و این شعر حکیم عنصری را شاهد آورده   شطرنج کمال را تو شاهی بارخ   مر اسب جمال را رکابی

بارخ

بارخ   رخ بالفتح شکاف و غصه و اندوه سوزنی گفته   تو شاد بادی و آزاد بادی از غم دهر   عدوت مانده
زبار عنا و غم رخ رخ   عمید لوکی گفته   صبا مثال در آینه خرم و خوشحال   سگالکوس خیالش صدور از غم و
رخ   رخبین بکسر را و بای موحده چیزی سیاه بسیار ترش که قراقروت نامند و از شیر و آنچه گیرند و بعربی
کنج خوانند بضم کاف و سکون بای موحده و حای مهمله در آخر و در کتب طبی بمعنی قراقروت گفته اند ناصر
خسرو علوی گفته   سرخ است رشته نیز چو رخبین لیک   شیرینیش جدا کند از رخبین   سوزنی
سمرقندی گفته   آن زنگ میان ابرو افکنده   رخ کرده ترش مثال رخبین   رخت بمعنی اسباب
و متاع خانه و لباس در فرهنگ جهانگیری بمعنی راه راست و بمعنی ستور عموماً و اسب خصوصاً و بمعنی طعام
نکرده گفته و شواهد او این ابیات است نظامی گفته   گریوه بلند است سیلاب سخت   بگردان عنان خود
از راه رخت   یعنی از راهی که مرکب من باسانی از آن بگذرد و معنی کرده او هم پیچان عنان من نیز نوشته ام
و در معنی اسب این بیت شاهد آورده   گره بر دوال کمر بست سخت   بجنگ دوالی روان کرد رخت
رشیدی گفته در شهود معنی این ابیات تامل است و راست گفته چه میشاید که پیچان عنان من از راه
سخت گفته باشد   بجنگ دوالی روا کرده لخت یعنی گرز و عمود باشد نه چنانکه او تواند رخت
توانند سخت باشد توانند سنجید و شمرد چه سنجید یعنی شمرده و سنجید از همه عجیب تر بمعنی طعام نکرده آوردن
و این بیت را شاهد آوردن   دل بینوا را ز غم داده رخت   بر ماتمش حیث این استشهادی که او
کرده از شعر شهابی که گفته   زانده و آتش بجان در زده   طلب مهری از خامشی بر زده   زده بر در نطق

از شمه چنین صورت
از پیری که باشد

من فضل سخت دل مینوا را زغم داده رخت این بیت بر بان طعام بکرده نمیشود رخش بضم اول
روشنی و شعاع و یکی از نامهای آفتاب و بفتح رنگ سرخ و سفید بهم بیکدیگر آمیخته اسدی گفته
ز بس سر که گرزش ز تن کرد پخش زمین گشت گلگون و خورشید رخش فردوسی گوید :
ببخشای بر من نوای دادبخش که از خون دل گشت رخساره رخش و اسب سواری رستم
بدین رنگ بوده است چنانکه فردوسی گوید همی رخش خوانیم بور ابرش است بخوبی چو آب و
برنگ آتش است تنش پر نگار از کران تا کران چو برگ گل سرخ بر زعفران هم بمعنی سرخ
خالص آمده فردوسی گفته چو برگ گل ارغوان بدرها کرد پخش یکی رنگ رخسارشان کرد رخش
رخشا و رخشان بالضم رخشنده و تابنده فردوسی گفته جهانست رخشا بآیین شاه مرا نیست
پروا که ماتم براه رخنه بالضم کاغذ و بالفتح سوراخ دیوار و جز آن خاقانی گفته عمر بلای است
رخنه سر حادثه سیل پی اشکن کوش که نارسیده سیل از پل رخنه بگذری رد بفتح راء مهمله و دال
دو معنی دارد اول دانا و خردمند فردوسی گوید ببرده درست این سخن را بجوی به پیش ردان
آشکارا بگو دوم بمعنی شجاع و دلاور فردوسی گفته بپوشید درع سیاوش رد زره را گره
بر کمربند زد رز بالفتح رنگ کننده چون رنگرز و امر برنگ کردن و انگور و دختر رز یعنی
انگور و شراب و بمعنی باغ نیز آمده حکیم منوچهری گفته چو شمشیر تو رنگرز من ندیدم که رنگ
سیه را کند ارغوانی رنگرز را رنگ ریز هم گویند حکیم اسدی طوسی گفته شد از بیم رخنه اچو
با کرازند

بور بوزن شور اسب
سرخ رنگ را گویند
که بر جلد ... مشهور است
و ابرش اسب رنگ سرخ و
سپید

برگ رزان سر تیغ چون دست وشی رزان حکیم منوچهری در صفت رز گوید و تاک را ستوده
بنگر بدان رز و آن تاک رز داران در هم افکنده چو ماران ز بر ماران دست در هم زده چون
یاران در یاران برگهای رز چون پای خشنساران هم بمعنی باغ انگورستان گفته دهقان سحرگاهان
کز خانه بیاید نه هیچ بیارامد و نه هیچ بیاساید نزدیک رز آید در رز را بگشاید تا دختر رز را چه بکار است و
چه شاید از این دو بیت فردوسی معلوم است که بمعنی زهر نیز آمده از قول سیمرغ حکیم رستم گوید بزه کن کمان را و
این تیر گز بدین گونه پرورده آب رز هم او گوید کمان را بزه کرد و آن تیر گز که پیکانش را داده بود آب رز
و رزان جمع رز و بمعنی رنگ کننده حکیم اسدی گفته خزان بدگهر برگ ریز رزان جهان سبز و بیرم طرازی
رزان و آن را رزنده نیز گویند و بر این قیاس رزیده رنگ کرده در جهانگیری بمعنی ریزان آورده مولوی
گوید کاندران خشک بیابان تو رزان چشمه حیوان دو هزاران گل خندان ز دل خار بر آید رزبان
پرورنده رز یعنی تاک انگور استاد ابوشکور بلخی گفته بیار آنچه بگرداریده بود سخت روان روشن بسته
بفهم از و رزبان از آنچه قطره آن گر فرو چکد بزمین ضریر گوید چشم من است مرده روان منوچهری گفته
رفت رزبان چو رود و تیر بپرتاب همی بر زاندر شتاب از ره دولاب همی هم او گفته رزبان رفت سوی
رز سحرگاهان کو دلش بود همیشه سوی رز خواهان رزم بفتح معروف رزمجوی و رزمخواه و رزمگاه مشهور رند
و به زبان خوارزمی حسیمه را گویند و بفتحتین رزم یعنی رنگ کم نظامی گفته بر آنکس که جانش تابین گرزم
بسی جامها در نگاهبان رزم رزم پوشش بمعنی جنگجو آمده چنانکه حکیم اسدی گفته نه پیدا بد از خون تن

ضریر بمعنی ...
نابینا است

رزم پوش که پولاد پوش است با لعل پوش هم او گفته زره پوش در صف شیرگیر رزم پوش برون
آمدی باز مصقول پوش و مصقول رنگ سرخ بوده است رسش بمعنی رسیدن و امر از رسیدن یعنی
برس در بعضی محل دست رس یعنی دسترس دیده شده حکیم عسجدی گفته دست منعکس چو دست رس تست
کار در خورد شان به پستی نیست بمعنی رسن و کمند نیز آمده از موی زنخ دشمن شه را فلک آرد هنگام
خبه کردن و آویختنش رسن بمعنی رود ارس نیز گفته اند و در فرهنگ گفته گلوبند زنان را نیز گویند و با اول
مضموم بمعنی حریص آمده حکیم سنائی گفته هرکه در دام کس نیفتاده است عقل رشک کرد او چو تهاد است هرکه
هرکه برکس بچیره گرد درس عیش او تیره دان چو درگس فرخی گفته راد مردان همه بر درگهش آموخته — چیره غالب شدن
چون بر رس که بیاموزد باسترگیاه و بمعنی حریص و افتاده و اکال ابوشکور بلخی گفته رسی بود گویند سالار
سان هر سال چشمش بچیر کسان رسانه بفتح را حسرت و افسوس ناصر خسرو علوی گفته پدرست و
برادرست و فرزند و مادر شدستند ناچیز و گشته فسانه تو پنجاه سال از پس مرگ ایشان فسانه شنیدی و
خوری رسانه رست بضم اول یعنی روئید و برآمد و قسمی از خاک زمین که در آن گیاه و زراعت شود انوری گفته
ای کریمی که در زمین امید هرچه رست از بهار دست تو رست شیخ اوحدی بمعنی دویم گفته این
چهار آخشیج را بدرست چون بدید آمد امتزاجی رست کشت روینده گونه گونه درخت بی بر و میوه دار و نازک و — آخشیج بمعنی ضد و مخالف و چهار عناصر اربعه را آخشیجان گویند
سخت حکیم فردوسی گفته صف میمنه هم بیارست چست یکی کوه گفتی ز پولاد رست هم او گفته تلانه
برون بر طلایه بجست بکان غرقه گشت آن همه بوم و رست بمعنی دلیر و چیره اوحدی گفته خویشتن دار

بالش

بالش است آیین گر بسیار تو ناظر نه دو بین رستاخیز بضم اول یعنی روز قیامت و معنی ترکیبی آن روییدن
و برخاستن است رستخیز نیز بهمین معنی است و ترجمه آن بعربی روز قیام است یعنی روز ایستادن در محشر و قیامت
یعنی راست ایستادن و در عرف قیامت یعنی وقوع امر غریب است که برای همه ممکن نباشد و میگویند فلان
قیامت کرد یا قیامتی برپا کرد چنانکه شاعر گفته هیچ میدانی چرا ای سرو قامت میکنی میکشی و زنده میسازی
قیامت میکنی رسته بالفتح بمعنی خلاص شده و نجات یافته و بمعنی صف کشیده کمال اسمعیل گفته دو رسته
در دندان چون از لبش تابد گوئی مگر ثریا در ماه کرده منزل ادیب صابر گفته رسته داری رسته
رسته زیر گوهر و زر ناب بسته داری دسته دسته روی سوری بر خیران شمس فخری گفته همیشه تا که باشد
سرو سوسن به بستان سرکشیده هر یکی رست و در بیت بمعنی راست نیز می آید که الف را حذف کرده
باشند با اول مضموم نام حلوائیست شبیه بقروت که آنرا کعب الغزال خوانند شاعر گفته آنکس که رشته
بدندانش از قروت رستم از غایت اشتهار محتاج به تعریف نیست و او را رستم دستان نیز گفته اند
خاقانی راست خاصه سیمرغ کیست جز پدر رستم قاتل ضحاک کیست جز پسر آتبین رستی
بالضم بر وزن مستی بمعنی چیرگی و دلیری و شجاعت و جلدی آمده کمال اسمعیل گفته از روی لاف گفتم آرم بچنگ
بخشش هرچند این حکایت خود بود محض رستی و بمعنی خوردنی و ماحضر و نان و حلوا نیز آمده نظامی
گفته چون تو کریمان که تماشا کنند رستی تنها نه به تنها خورند از پس آن خوان که رطب خورده
از پی ما زله چه آورده و بمعنی راحت و فراغت نیز آمده چنانکه زرتشت بهرام گفته ای راحت نیابی

دامن کوه است جای پرورش سهواً در پشت صفحه نوشته شده

تندرستی ابی محنت نه بمعنی بیخ رستی رستنی بضم را و فتح تا بمعنی عموم روئیدنی است از درخت
و گیاه و امثال آنها حکیم اسدی طوسی گفته درختی شناس این جهان فراخ زمین است بیخ
آسمانست شاخ ستاره است گلهای بسیار او همه رستنی برگ و ما بار او تخم درخت
ارفتی در گمان برش را به بین تخم باشد همان رسید بمعنی رسیدن و متوجه شدن
و غور کردن در چیزی و بمعنی سزاوار بودن و اختیار داشتن مولوی گفته بنگر خنده اگر
می برد جان رسدش ور از آن غمزهٔ جادو برد ایمان رسدش نوح وقتاست که عشق
ابدی کشتی اوست گر جهان زیر و زبر کرد طوفان رسدش غضاری رازی گفته جهان صنم
که من چشم برنگرد از عجب نداد قربت او مر مرا امید وصال کنون همی رسدم کش بفر
دولت شاه ز آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال و بمعنی قسمت و حصه که بهر کس معرفت
رشن بفتح اول و سکون ثانی روز یازدهم است از هر ماه شمسی و در این روز سفر و صحبت ممنوع است
و نام فرشته است که موکل روز رشن و مدبر امور و مصالحی است که در آن روز واقع شود حکیم فردوسی
گفته چو هور سپهر آور در روز رشن ترا زندگی باد پدرام و خوش عنصری گفته
در آمد در آن خانه چون بهشت بروز رشن از ماه اردی بهشت دیگر قسمی از جامهٔ ابریشمی
باشد بس لطیف و گرانمایه و بمعنی ارش از سر انگشتان تا آرنج چنانکه کمال اسمعیل گفته چو
شاه خلق تو عرض سپاه لطف دهد سلاح دارش سوسن کلش سپر کش باد اگرچه

هور بمعنی است از ماهها … نیر اعظم آفتاب

دامن کوه است جای پرورشش بساط کوه که خار است اطلس ورشش باد بپای همت عالی اگر بپیمائی
چهار طاق فلک جمله کم ز نیک رشش باد عبد الواسع جبلی گفته تا شود از باد آبان باغ پر دینار زرد
تا شود از ابر نیسان راغ پر دیبای رشش بخت برنای تو باد از خرمی ناهید وصف رای والای
تو باد از روشنی خورشید وشش و بمعنی جزهای سیاه پر گوشت کم قوت کم شیرینی نیز نوشته اند بسحاق
اطعمه در باب چنگال گفته گر ز سوی بصره می آید هزاران قوصره از برای مصلحت چنگال را
رشش میکند و با اول مضموم گردانیدن چشم باشد از روی غضب چنانکه حکیم سنائی گفته کز فقیه
از که رو ترش کرده باز تا بر که چشم رش کرده رشت بالفتح چیزی که از هم فرو ریزد و دیواری
که مشرف بر افتادن باشد و خاک و گرد فرالاوی گفته چون نباشد بنای خانه درست بی گمانی
بزیر رشت آئی حکیم زجاجی گفته کس از روز بد چون تواند گریخت خصوصا که بر سر فلک رشت
ریخت و رشت در فرهنگ دساتیر بمعنی گچ است که بنایان سنگ و آجر را بآن محکم نمایند و بعربی جص
شید گویند و نام شهری است معروف از ولایت گیلان پیه پس که ابریشم خوب در آنجا بعمل می آید
و بند زیر جامه و شلوار نیکو بافند مخفی رشتی در صفت دخترانی که بند تنبان میفروشند بایهام
و مطایبه گفته مخفیا دختران خطه رشت همچو طاوس مست میگردند از پی مشتری به بازار
بند تنبان بدست میگردند و منسوب بآن ولایت را رشتی گویند و چون خاک و غبار را رشت گویند
رشتی بمعنی خاکساری نیز آمده چنانکه حکیم سنائی در تعبیر خواب گفته رقص کردن بخواب در کشتی هم
غرق است

غرق است و مایه رشتی با اول مکسور نیز دو معنی نوشته اند یکی رشته یعنی ریسیده چنانکه در صفت جامه گفته اند
رشته خوا از برای آورش دیده و حال در پیش در کارگاه از بهر عیسی بافته بفتح نیز بمعنی رنگ کرده و رنگین
رنگ کرده محمد عصار گفته برشتی هفت رنگ اکنون بر آنی که سازی مدخلی در ارغوانی شیخ سعدی
گفته حکایت اگر ناخن دلبند رشته یا خون پدلیت که در بند گشته رشته بکسر اول معنی ریسیده
نظامی گفته سخن رشته بی باریک ریسم اگر چه در شب تاریک ریسم از قبیل بافته ابریشمینه مانند رشته
سر علم و کلاه کاه نیزه و آنکه درویشان بر میان بندند و عیاران بیام افکنند چنانکه گفته اند رشته در گردم
کردم افکنده دوست میکشد هر جا که خاطر خواه اوست و دیگر معنی ابریشمی که جواهر در وکشند حکیم
عنصری گوید هنر سرشته کند یا گهر برشته کند محری که کند مدح شاه را تحریر دیگر معنی مرضی است
که مانند تار ریسمان باریک باریک از بدن آدمی چیزی بر آید و وجع شدید دارد و هر روز او را باچوبکی کوچک
بپیچند و بگذارند تا بتدریج از اعضا بر آید و رفع مرض گردد و اگر آن رشته بگسلد از جای دیگر بر آید و وجع از
سر گیرد حتی اگر ازینان آدمی سر بدر میکند و این مرض در بلاد لارستان فارس شیوع دارد و سبب آن استداد
آب باران است در برکها و خلقت آن آب مرور ایام زیرا که در آن ملک آب روان نیست و این مرض در بلخ نیز
بسیار است و اهالی لارستان چون این رشته بی باریک ماند آن را تبر پیوک گویند شیخ سعدی گفته
یکی را حکایت کنند از ملوک که بیماری رشته کردش چو دوک حکیم سوزنی گفته هر بود رشته رنجوری
بمرغ بگذرم دیده در از رشته هشته دم عیسی کناد آن رشته نافت اگر آن رشته را مرهم برشته

رشک بالاول مفتوح معروف مولوی گفته یک دهن خواهم به پهنای فلک تا بگویم مدح آن رشک ملک

در مذمت رشک وحید گفته چو چیره شود بر دل مرد رشک یکی دردمندی بود بی پزشک وبالاول

پزشک طبیب و جراح است

مضموم عقرب را خوانند و بالاول مکسور تخم شپش چنانکه مختاری در هجو غلام خود گفته ریشش ز رشک چو پر چشم بچه

خشخاش بغل ز کند چو در گور سوخته مردار پور بهای جامی گفته پوستین وی آشیان شپش خانه

رشک و خانمان شپش رکاب رکاب اسب معروف است دیگر بمعنی پیاله دراز داشت پهلو خاقانی

گفته ز پس کن رکاب باده بگیر که بگیرد صلای جای صبوح هم او گفته عنان عمر شد از کف رکاب

می بکف آر کز دل توبه شکستن بهانه بار آرد دیگر اسب سواری خاصه را گویند مولوی مثنوی گفته

شود یوسف یکی گرگی شود موسی چو فرعونی چو بیرون شد رکاب تو سر انجام گشت پالانی یکی از معاصرین گفته

من بر رکاب می همی باده ناب میزنم تا که شوم سواری هی بر رکاب میزنم رکنآباد قناة رکن الدوله دیلمی است

که در شیراز بنیاد کرده آب آن بشهر میرسد و آبی لطیف و خوشگوار بود خواجه حافظ گفته خوشا شیراز و

وضع بی مثالش خداوندا نگهدار از زوالش ز رکنآباد ما صد لوحش الله که عمر خضر می بخشد زلالش

رُم بالضم موی زهار و بالکسر مخفف ریم و بالفتح مخفف رمه و رمید که وام رمیدن و گوشت اندرون و

بیرون دهان خاقانی گفته چوبان سپهر و رمه سپه فحل رم است اقبال شه کز بهر رم دارد نگه فحلی که چوپان

فحل بفتح اول نر از حیوان جفت ماده است

پرورد و بمعنی موی زهار رارم در مکان گفته اند منجیک ترمذی گفته رویش بزیر ریش چنان گشته

ناپدید چون کیر مرد غرچه بر مکان نهان شده رمارم در فرهنگ بمعنی برابر و مقابل آورده

غرچه بمعنی مخنث و نادان و بی غیرت و نامرد

وازانام

وازنام خسرو شاه آورده بسیار گوی هرچه یابی با خار مدار گل رمارم تا گفته سخن خیوی مروت

نورش نیست خیو گرگه در فم حکیم انوری گفته تغزیز خل دولت چند گم گم کنی به زان فتنه رمادم ران آفت

رمارم رم یار بفتح اول بمعنی رامیار است که رمه بان باشد نزاری گفته ستم رم یار باب آرمیده

که سازم خاکپایت کحل دیده رنب و رنبه بمعنی موی زهار است بتبدیل میم بانون آمده لبیبی گفته آنگاه

که من هجات گویم تو ریش کنی و رنب رنبه رنج بیماری و آزردگی و قهر و خشم و لون که بپارسی رنگ

گویند سنائی گفته آنکه بی رنگ زد ترا بر رنگ هم تواند که داردت بی رنگ ورنجه بمعنی آزردن است

و بمعنی خرامی که از روی ناز و تکبر و تبختر باشد حکیم منوچهری گفته نوش تم قدح خید نوشنجه هنگام صبوح

ساقی رنجه رنده آنچه از چوب بوقت رنده کردن فرو ریزد و رنده گنند وام برنده کردن و بمعنی خراشنده

خاقانی گوید رندی که زر رنده ام برآید برعارض چو زر چه شاید انوری گفته خصم کو روز و شب

جگر میرند هم در هزل قاضی کیرنک گوید سبقالی زخود فرو رند همچو زنار بر میان بندد خاقانی

در تعریف علی نجار پدر خود گفته رنده مریخ رند گر شود دسش کند سر چرخ کند ساعتی از زحل افسان او

در فرهنگ بمعنی بوی خوش آورده و بیت سوزنی را سند این معنی کرده گهی چو شمس تاب و گهی

چو سر دبال گهی چو ابر بیار و گهی چو برق بخند به تند باد اجل جان بسپار باد عدوت تو جان

فدای بر دی نگار و باده رند دیگر بمعنی گردی که از خاک برخیزد و آن خاکستر گویند در جهانگیری آورده

و باین بیت مستند کرده است چو نور قبله ز رز دشت نور دورخ تو نشسته گردی اندر ز مشک غالیه رند

وسیف اسفرنگی در ثبات معنی خاک برند آورده است سمند ترا باد مهر نو بهار ز کافور جو دان
ده خاک رند و بکسر اول زیرک و محیل و بی باک و آنرا اگر بز خوانند خواجه حافظ شیرازی گفته
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود تسلیح شیخ و خرقه رند شرابخوار واین نام بر
گروهی نهند که بی قید ولاابالی بوده باشند و رندان مجردان و صافان و بی علاقگان
گفته اند چنانکه سبحانی در مدح سید قطب الدین حیدر تونی گفته رندی دیدم نشسته
بر روی زمین نه کفر و نه اسلام نه ایمان و نه دین حافظ شیرازی گفته بر در میکده
رندان قلندر باشند که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی خشت زیر سر و بر تارک هفت
اختر پای دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی رنده بمعنی آلتی که نجاران چوب را
بدان آلت تراشند و صاف و هموار کنند و گیاه بهاری که حیوانات خصوصا گوسفند
بر چریدن آن فربه شوند ابوالعباس گفته تا چند سخن تراشی و رنده زنی تا کی بهدف
تیر پراکنده زنی گر یک سبق از علم خموشی خوانی بسیار بر این گفت و شنو خنده زنی
رنگ بر وزن جنگ در جهانگیری گوید سی و یک معنی دارد اما ملاحظهٔ مجاز و حقیقت نموده است
اول معروف است چنانکه معزی گفته آمد آن ماه دو هفته در قبای رنگ رنگ زلف
پر بند و شکنج و چشم پر نیرنگ و رنگ که بمعنی مکر و حیله باشد حکیم ازرقی نیز گفته مشعبد
آمد پرویز او که در دل کوه چو هم مرد مشعبدی نماید رنگ دیگر معنی بز کوهی است
دهانی [illegible]

دیگر بمعنی قوت است فرخی گوید رنگ آن زور نعمین گردد و بی رنگ شود که بار آنکه شیر جبار آمد رنگ و
بمعنی بهره و نصیب است سنائی گفته اند و خال و غم عم بگذار تا شوی شاد خوار و بر خوردار چون زرنت
باشد از تو جوید رنگ چون بوی مخلص از تو دارد رنگ هم بمعنی عیب آورده و این بیت را مؤید معنی که
کرد سنائی گفته نفس تست آنکه کفر و دین دارد لاجرم چشم رنگ بین دارد دیگر بمعنی جان باشد فردوسی
گفته هم آواز صد است و هم زور گرگ بیکدست رنگ و دیگر دست مرگ عسجدی گفته اگر شور با
بجنگ آوری من مرده را باز رنگ آوری دیگر بمعنی مشتری که برای نتایج نگهدارند فرخی گفته کاروانی
بی سر اکم داد جمله بارکش کاروان دیگرم بخشید بختی جمله رنگ دیگر بمعنی خرقه درویشان است و
آنرا ژنده نیز گویند یعنی کهنه اثیرالدین اخسیکتی در مدح درویشان گفته از آن پوشی تو رنگ ای از
خدا دور که تا گویند تا اثیر و خدایست امیر خسرو دهلوی هم گفته اگر با رنگ پوشان صفا گر رنگ شد
مردی چنان باید که از خاطر دو رنگی را برون آرد دیگر بمعنی روئیدن و رستن بود چنانکه رنگیده بمعنی
رسته و روئیده است و خود رنگ یعنی خود رو عثمان مختاری گفته رنگ چو خوردن گرفت لالهٔ خود رنگ
شش جهت سنبل کرده وار و دندان و بمعنی حاکم نیز آمده و کنا بمعنی مرز و رنگ بمعنی حاکم لهذا کنارنگ حاکم
و والی را گویند در شاهنامه بسیار مذکور شده و بمعنی نجات نیز آمده رضی الدین نیشابوری گفته در شاهی
منت از آن رنگست گر تو بوی کرم نمی آید کمال اسمعیل اصفهانی گفته ز نازکی رخ معنی آن چنان روشن
که رنگ آرد از آن لالهای نعمانی و بمعنی خون در بیت خسرو دهلوی آمده شاهان که بکینه در ستیز ...

آرنگ با فتح بکوی ما و کاف فارسی
در شعر [illegible] کرده است

شغل ترکیب در هند اول
و آهنگ تیز زند و لب ریخ نکند
و دندان را پاک دارد

خون بریزد
شمشیر کشند و بمعنی رونق نیز می آید چه گویند کار فلان رنگی دارد یا ندارد و بمعنی روشن و آیین و خوی آمده
چه گفته اند بر یکی شو که رنگی بر نگیری مولوی گفته چون کم نشود سنگ چون بد نشود رنگ بازار مرا دیدی
بازار دگر رفتی در فرهنگ بمعنی مایه اندک و سیم و زر و زی و قمار و بد و حال و نفقه و جلال و شیرین کار و خیانت
آورده تا سخن و کیمیا و بمعنی بانجام رسد شاه برای اتحاد گر نکرده و رنگ فروش یعنی ابریشم فروش آورده و بمعنی
مکار و فریبنده و نیز مناسب است و آن را رنگ آور نیز گفته اند رو بفتح اول بمعنی رفتن و امر برفتن
یعنی برو حافظ گفته گفتا برون شدی بتماشای ماه نو از ماه ابروان منت شرم باد رو و بضم اول
معروف است که بعربی وجه گویند و بمعنی سبب و جهت خاقانی گفته موی سفید را نه از آن رو سیه کنم تا
باز نوجوان شوم و صد گنه کنم نه جامه از برای مصیبت سیه کنند من موی از مصیبت پیری سیه کنم
روا بمعنی جایز و مباح شیخ گفته روا باشد انا الحق از درختی چرا نبود روا از نیکبختی و بمعنی حاصل کننده
و روا کننده مانند کام روا و حاجت روا و زر رایج و بازار با رونق و رواج و زر و سیم نا روا روان جاری
و رونده و نفس ناطقه و جان و روح چنانکه در معراجیه شیخ مذکور است و روان از آن گویند که پیوسته
در حرکت فکریست روان پاینده یعنی نفس ناطقه حکیم فردوسی گفته از آن پس تن ناتوان خاک راست
روان روان معدن پاک راست حکما بنیاد مرتبه و درجه نفس را بر چهار در نهاده اند اول نفس
روینده و آن شهوانی دویم نفس جوینده و آن حیوانی سیم نفس گوینده و آن انسانی چهارم نفس شوینده
و آن ربانی و بضم راء هم گفته اند و از قافیه رباعی شیخ عطار بضم بودن ثابت است جانا نه یکم و نه دوم
ابیت عجب

ابیت عجب نه کهنه نه نوم ابیت عجب پیوسته نشسته بر دوم ابیت عجب نه با تو ام و نی بی تو ام ای عجب
روپوش برقع و پرده و مقنع و مصطلاً را نیز گویند و کنایه از هر چیزی که ظاهر و باطن آن خلاف یکدیگر باشد
شیخ مغربی گفته شکل پیری و جوانی روی پوشی بیش نیست مختفی اندر پیر و ظاهر در جوان پیدا است
کیست مولوی گفته عشاق بسی دارد و من از حسد ایشان بیگانه همی باشم از غایت نزدیکی روپوش کند
او هم با محرم و نا محرم گویند فلان سند است گوید حجابکی کی روج بالاول مضموم بمعنی روز است و در لغت
تبری و دری جیم با زاء تبدیل می یابد و رازی را که منسوب بشهر ری اند راجی گویند باباطاهر همدانی گفته
دیده سر در پا بانم شود روج سرشک از دیده بارانم شود روج نه تو دیرم نه جایم بیکر و درد همی زانم
که نالانم شود روج سند ار رازی هم بپارسی دری گفته بشهری به منبر بر یکی روج همی گفت ای ملک
زین هر سه دلالی که هفت اعضای مردم روج محشر در هر کرده مالی خود گواهی زنی برخانه میزد دست
میگفت بسی واژ و اکه تو آن روج خالی رود بالضم رودخانه یعنی آب عظیم فردوسی در صفت رود هیرمند
گفته سر فرودین و سر سال بود لب رود عشرتگه زال بود حکیم ابونصر علی بن احمد طوسی متخلص باسدی گفته
چو از رود بگذشت بفکند رخت جهان پر گل و سبزه و بید و درخت و رود را هر بان نهر گویند و انهار در بلاد
و ولایات بسیار است و رود نیل بهترین رودهاست و از جانب جنوب بطرف شمال جاریست و در بحر شام
میریزد و رودی از آن در ارز در کشتی نیست شش ماه را قطع کند و آبش گوارا تر از آبها باشد مانند آب رود
جیحون و دیگر بمعنی سازیست که نوازند اسدی گفته از آنجای با بزم و شادی و رود همی رفت تا پیش

ایا که عشق نداری ترا روست بخسب برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسب بدست عشق
در فتاده ایم تا چه کند تو چون بدست خودی رو بدست راست بخسب روز خسب و شبخیز عابد
و زاهد شب زنده دار را گویند و بمعنی دزد و راه زن و شب رو نیز آمده مولوی گفته به از شب
تو برای هوای خود خفتی یکی شبی چه شود از برای یار مخسب خدای گفت که شب دوستان
نمی خسبند اگر مخجل شده زین و شرمسار مخسب شنیده که جهان کامها شب یابند برای عشق
شهنشاه کامیاب مخسب روز خون بمعنی تاخت بردن روز بی خبر بر سر دشمن بر ضد شبخون
نزاری گفته کنم آنگه خبردارت که چون است شبیخون مصلحت یا روز خون است روز فراخ
صبح صادق بلکه روز روشن است ازرقی گفته دوش تا روز فراخ آن صنم تنگ دهان لب
چون لاله همی داشت زمی لاله ستان روزگار بمعنی زمانه و ایام عمر و مدت و فرصت
و امتداد عمر آمده مسعودی گفته مخالفان تو موران بدند مار شدند برآر از سر موران مار گشته دمار
مده زمانشان زین بیش و روزگار مبر که اژدها شود ار روزگار یابد مار و بمعنی ایام عهد و زمان
رشید وطواط گفته معلوم رای تست که بودند بیقیاس در روزگار دولت محمود دادگر
روزستان بمعنی خانه و عمارتی که پادشاهان روز در آن نشینند چنانکه شبستان جائی که
شب در آن بسر برند و شبستان بر حرم و درون خانه اطلاق شود دستور گفته شبستان
گلستان بدیدار او دو زلف و دو رخ مشک و گلنار او روس نام مملکتی است مشهور
۱۴۹

و معروف بوسعت و ارباب دانش جمعیت آنجا را سیزده ملیان تخمین کرده اند و گویند روس نام پسر یافث
بوده چنانکه چین و سقلاب نام برادران اوست ز چین و ز افرنجه و روم و روس برآراست لشکر چو چشم خروس
و اهل آن مملکت را روس و روسی و تارتار و تاتار گویند روسپی مخفف روسپید است چنانکه
فردوسی گفته سپی دیو از تو هلاک آمده است و این لفظ را بر زنان بدکاره بر سبیل طنز اطلاق کرده اند
که ای روسپید یعنی روسیاه و هرزه چنانکه در عرب نیز متعارف است که مار گزیده را سلیم و نابینا را
ابو بصیر و بیابان مهلک را که آب ندارد مفازه و بر عکس خوانند در هر صورت بمعنی فاحشه و قحبه انوری در هجو
مجتبی گفته دی مجتبی براه بدیدم بر دست گرفته چوب ازرن همه روز بگی گرفته میزد نظاره بیاورد
مرد و از زن پرسیدم از آن میان یکی را کان چوب چرا زند بر آن زن گفت این زنگی است روسپی
نام وان مجتبی است روسپی زن دیگر گفته بسر باد کرماجیان نانکبی که از خانه ناگهی نا برزی
رشته مامیری زکر ما ببوزی مکس کشتی ای روسپی خواهر زن روستا نام ده و قریه بخلاف شهر
حکیم سنائی گفته داشت زالی بروستای تگاو مهستی نام دختری و سه گاو و منسوب به روستا روستائی
(تگاو نام روستائی است از ولایت گنجه) خوانند مولوی گفته روستائی گاو در آخر ببست شیری آمد خورد و بر جایش نشست روشن مخفف
روشن چنانکه گویند چشم روشن یعنی چشم روشن و تند خو و بد خو و بد طبع بدین معنی برای معجمه نیز گویند خاقانی
(آوخ بفتح واو و کسر لام افسوس و دریغ) گفته بخشم آوخ که خلق گزیده است که به یک لحظه روش می شود و بفتح راء و کسر واو رفتار و طرز و طریقه
و بمعنی راهروی که میان باغ سازند آمده حکیم ازرقی هروی گفته چمنهای آن از زهت ریاحین روشنهای

اثر از خوبی صنوبر   روشنان بمعنی فروغ مندان و ستارگان درخشنده معتمد الدوله اشرف اصفهانی
رحمه الله گفته   روشنان فلکی را اثری در ما نیست   حذر از گردش چشم سیهی باید کرد   روشندان
روزنی که در خانها و طاقها برای روشنی و تابش آفتاب گذارند و چون روشن در عربی بمعنی روزنه آمده
معنی روزندان نیز می توان گفت ملا مظهر گفته   طالع از طاقهای روشندانست   ماه و مریخ زهره و کیوان
روشنک نام دختر دارا بود شیخ نظامی از قول دارا باسکندر گفته   همان روشنک را که دخت
من است   بدین نازکی دست بخت منست   روم بضم اول و ثانی مجهول نام ملکی است معروف و مشهور
و اعراب روم را رومیة الکبری خوانند   شیخ سعدی گفته   نه از چینم حکایت کن نه از روم که
من دل با یکی دارم درین بوم   و روم بتازی بمعنی روی من آمده چنانکه گفته   لشکر زنگ زراه خرام
چون دریا دمبدم بر طرف روم کند تاختنی   و بمعنی رم که موی زهار باشد مذکور شد و آنرا رومه
نیز گفته اند سوزنی گفته   شد جای جای ریخته از رنگ روی او   ریشی که رنگ دارد از روی ازورومه زهار   روناس
و روین و رونیک چوبیست سرخ که بدان جامه سرخ کنند و گفته اند روناس است و رودنگ نیز گفته هم
منوچهری گفته   یکی پیله است زین سبز مجره   زده گردش نقط از آب روین   مسعودی رازی گوید   از
بسکه تو در هند و در ایران زده تیغ   از بسکه درین هر دو زمین ریخته خون   زین هر دو زمین هیچ
هر چه گیا روید تا حشر   بنجش همه روین بود و شاخ طبرخون   روهینا همان روهنا است که معنی آن
و پولاد جوهر دار باشد که از آن شمشیر و خنجر سازند چنانکه شمس فخری گفته   بعکس رنگ رخ دشمنان

او در جنگ

او در جنگ   چو گوهر باید درخشنده گوهر روهنا   روی معروف و نیز بمعنی مس قلعی آمیخته و آن فلزی است
که در معدن بی گداختن اجساد مکون شود که گویا روئیده و آنرا مس زرد و بضم را خوانند نظر نمودن در آینه
آن دافع مرض لقوه است و کندن موی بمنقاش آن باعث نروئیدن دیگر و آن فلزیست زرد رنگ و آنچه
حال برنج خوانند مصنوع است و غیر آنست و آنرا بیونانی طالیقون و بتازی صفر و شبه خوانند چه
در لون شبیه بذهب است شیخ سعدی گفته   لبت دانم که یاقوت است و تن سیم   نمیدانم دلت
سنگ است یا روی   و دیگر روئیده و امر بروئیدن و بمعنی امید نیز آمده و سبب و جهت را نیز گویند
چنانکه از این روی و زان روی یعنی بدین سبب و بدان سبب و زیرا و ایرا مخفف از این روست شیخ
عطار بمعنی امید گفته   چون وصالت هیچکس را روی نیست   روی در دیوار هجران خوشتر است
امیر معزی گفته   در سیم مجهر داری و بر ماه چلیپا   ماه تو زبر اندر و سیمت بزبر بر   زان روی همی
بوسه زنند ای بت مه روی   ترسا بکلیسا بر و حاجی بحجر بر   حکیم سنائی گفته   ما از تو وفا چشم نداریم
از راک   ترکی و ترا هرگز نبود ترک وفادار   رویا بر وزن گویا بمعنی روئیده چنانکه گوینده و پوینده و
جوینده حکیم خاقانی گفته   قیاس از درختان رویا چه گیری   رویان نیز روینده را گویند و نام شهری
قدیم بوده بمازندران بجانب نور و کجور از بناهای فریدون فرخ و منوچهر پادشاه ایران و در مصالحه
منوچهر و افراسیاب آرش از رویان تیر بمرو خراسان انداخته است و فخر گرگانی در مثنوی ویس
و رامین گفته   اگر خوانند آرش را کمانگیر   که از رویان بمرو انداخت تیر   تو اندازی بجان من ز کوراب

آرش نام پهلوانی تیرانداز ایرانی
بوده
کوراب نام شهری بوده در خراسان
و از اجزای زابلستان محسوب میشده
گویند از شهر مرو تا آنجا چهارده
روزه مسافت دارد

همی هر ساعتی صد تیر پرتاب   رویین‌تن هر چه از روی سازند و نام پسر پیران ویسه که در جنگ

یازده رخ در دست بیژن کشته شد شهاب الدین گوید   با دو قرش تا وزید مگشت بر روی مصاف

در تن رویین همه خون خشک همچون روین است   رویین‌تن لقب اسفندیار پسر گشتاسب است

و معنی این لقب آن است که گویی تن او از روی بوده است و بر آن تیر و شمشیر کارگر نمی‌نموده و گویند

بتدبیر و تعویذ زردشت این معنی تن او را حاصل شده بالاخره به تیر رستم کشته شد بیت

رستم در آن کارزار که رویین‌تن است آن یل اسفندیار   و او را رویین نیز گفته‌اند شهاب

گفته بچشم او ننماید بجز بازی   نبرد و کوشش پیکار رستم و رویین   رویین دز یعنی

قلعه از روی و نام قلعه است که در ترکستان محل وطن و تختگاه ارجاسب پسرزادهٔ

افراسیاب بوده و اسفندیار از راه هفتخوان بدان شهر رفته آنرا بگشود و بگرفت و

ارجاسب را بکشت هم صاحب تاریخ هفت اقلیم گفته که بدین نام قلعه محکم بوده در سه فرسنگی

مراغه در فضای ارض و آب و چشمه و آبادی داشته   یکی از معاصرین گفته   رویین

تن ار ندیدی بر روی شاه بنگر   رویین دز ار ندیدی بر حصن شاه بگذر   رویین خم

روئینه خم کوس باشد فردوسی گفته   برآمد خروشیدن گاو دم   دم نای رویین و رویینه   گاودم نفیری است که در جنگ نوازند و آن بزرگ‌تر از نای خرد بود

خم   رهام بضم و تشدید نام پسر گودرز و بعد از کیخسرو و ملازمت لهراسب شاهنشاه ایران

معزز بود و از جانب او بحکومت ری و اصفهان و فارس تا حدود شوشتر و اهواز ممتاز شده

وحکمرا

وحکمرانی همدان را بداریوش فارسی داد و او را بر سر پادشاه کلدانیون که در بابل و ارمن و عمان

حکمران بود فرستاد وی بلشازار حاکم بابل را کشته آن ولایت را مسخر و بحکم شاه سلطنت

بابل تا بیت المقدس بوی مفوض شده چون لهراسب بعهد نبی دانیال علیه السلام دین موسوی داشت

رعایت بنی اسرائیل مینمود و از نو بیت المقدس و مسجد اقصی را آباد و خرابیهای بخت النصر را تعمیر نمود

و رهام از شجاعان گیتی بوده و در زمان کیخسرو جنگهای مردانه نموده چنانکه فردوسی طوسی در رزم یازده

رخ گفته است   بهشتم چو رهام گودرز بود   که با بارمان او نبرد آزمود   دو جنگی و هر دو دلیر و سوار

هشیوار و دیده بسی کارزار   رهنشین بمعنی راه‌نشین است   چنانکه گفته‌اند   بنشیند گرد هوشش همی بنی

همی گشته رهنشین   ایوانش چو سطح درم سرای   و دامنش چو نطع درم گزین   رهاوی نام آوازی که آنرا

در حصن رها که از حصون قدیمه روم بوده صاحب صوتی وضع کرده منسوب برها و داشته رهاوی خوانند

و رهاوی که مقلوب آن است نیز معروف شده مظفر کرمانی گفته   خوش آنکه زند مطرب با پرده عشاق

چون راست ره نهاوند زند راه رهاوی   ری یعنی شهر مشهور است و در فتنه مغول ویران شده

فخر الدوله دیلمی بر گرد کوه ری حصاری کشیده و در آن عمارات و قصور موفور قرار داده آنرا فخرآباد نام نهاده که

بقلعه تبرک مشهور است در زمان صفویه در حوالی ری طهران آباد و بمرور شهری معمور شده و اکنون مرکز

سلطنت شاهان قاجار است و بحکم شاهنشاهی ناصریه لقب یافته بکمال عظمت و شوکت و بزرگی حاصل

کرده شعرا در مدحت آن اشعار بسیار است صاحب تبرستانی گفته   و بچک ای خاک خراسان تهنیت ادا

بری کاندر آمد بروی از رهگذر داری کی   ریباس و ریواس بکسر اول رستنیی است لطیف و با آبی
ترش بشکل ساعد آدمی و برگش پنجه لطه و از آن شربت سازند و آنرا ریباج نیز گویند و بمعنی کرویه نیز
آمده و آنرا ریو نیز گفته اند استاد مسعود سعد سلمان در این معنی گفته   ای فلک شرم تا کی این نیرنگ ای
جهان توبه تا کی این ریواس   ریز امر است از ریختن و ریزنده و پاره از چیزی و بمعنی نعمت و کام و مراد
رودکی گفته   دیدی تو ریز و کام بدو اندران بسی   با ریدکان مطرب بودی بفر و زیب   ریستن بمعنی ریدن
سراج الدین راجی گفته   بی طمع هر کس بدنیا دیسته   بر بروت مدعاش ریسته   (در فرهنگ ...) و بمعنی موشیدن و گریه
و نوحه کردن این بیت را از مثنوی آورده   چون در اینجا نیست وجه ریستن   بر چنین خانه بباید ریستن
از مقدمات حکایت معلوم است که ریدن نه نوحه کردن   ری امر به ریدن شاعری گفته   می تبازد بجل
مجد الدین چون بکاورس گرسنه قری گر همه قیبان چنین باشند   قم قیقا و بر همه قم ری
ریشو مرد بزرگ ریش بضد کوسه را گویند مولوی گفته   ای مطرب خوش قاقا تو قیقی و من قوقو   تو دق
دق و من حق حق تو هی هی و من هو هو   چه این سو چه آن سو   چه مدبر و چه مقبل   چه صادق و چه منکر
چه سامع و چه صامت   چه کوسه و چه ریشو   ریشیده یعنی رنگ کرده عنصری گفته   رخم از رنگ تست
ریشیده   دلم از زلف تست پیچیده   و بمعنی رخشنده و پرنیان منقش نیز آمده و هم عنصری گفته گفت
بر پرنیان ریشیده   طبل عطار شد بر شده   ریغ اماله راغ یعنی دامن صحرا و کوه حکیم اسدی گفته
همه کوه و غار و در و دشت و ریغ   پراکنده دست و سر و ترگ و تیغ   ریغال قدح را

گویند حکیم رودکی

گویند حکیم رودکی گفته   شکفته لاله تو ریغال بشکفان که همی   بدو ز لاله بکف بر نهاده بر ریغال   ریگ معروف است
و بعربی رمل گویند مولوی گفته   شب همی جوشم در آتش همچو دیگ   روز و شب خون میخورم مانند ریگ   ریلو
قلیاه شنجار را گویند و آن رستنی باشد برگ آن سیاه و بیخ و ریشه آن سطبر کمال گفته   چون علاج دماغ کنده کند :
داروی او شراب ریلو باد   ریمن بکسر اول بمعنی چرکین و خسیس از الف ریمن چرکین فهمیده نمیشود بلکه ظالم
و مکار و سرکش و شریر فهمیده و استنباط میشود چنانکه فردوسی گفته   مکن ریمنی راستکاری گزین   نماند جهان
بر تو ای راست دین   منوچهری دامغانی گفته   او ز ریمنی گهر پاک باز داشت   هرگز نیاید از گهر پاک ریمنی
ریو و مخفف ریوه است که کوه کوچک باشد مولوی گفته   خم بیا آمد در کنار رش تعشق   از سر ریوه نظر
کن در دمشق   زاب بمعنی صفت باشد و صفات جمع است و زابیده موصوف یعنی صفت کرده شده و نام
پادشاه ایران که او زو بن تهماسب نیز گویند بعد از قتل نوذر دست افراسیاب بن پشنگ و غلبه او بر ایران
بسعی زال زر و بزرگان سلسله کیان او را بر مسند جهانداری بنشانیدند و با افراسیاب مصالحه کردند و او در
هشتاد سالگی پادشاهی یافت گرشاسب بن وشتاسب که با وی سمت برادری داشت وزارت او میکرد و با آبادی
ایران که از جور افراسیاب ویران شده بود می پرداخت گویند در عراق عرب شهری بنام خود ساخته و به زاب
اکنون به زاب مشهور است مدت پنج سال زمان ملک او بوده است حکیم فردوسی گفته   چو سال اندر آمد به هشتاد و شش
بپژمرد سالار خورشید فش   چو شد بخت ایرانیان کند رو   شد آن داد گستر جهاندار زو   زاغ بکر و زاغ
بضم کاف فارسی و غین و سکون با و آن باشد که دهان پر باد کنند و شخصی بر آن دست زنند و آن باد

کپ بضم اول بمعنی درون دهان و ... و هرجا کر ترکیب ... بیرون دهان و هرجا ... درون دهان

بیرون آید و بفتح کاف و غین نیز آمده رودکی گفته من کنم پیش تو دهان پر باد تازنی بر کپم تو تا بکپی

زاد مخفف آزاد است و فرزند و بمعنی سن و سال و بمعنی زائیده نیز آمده عنصری بمعنی آزاد گفته و سرو

آزاد معروف است گفتم که ساعتی ببر من فرو نشین گفتا که زاد سرو زمانی فرو نشان

فرخی گفته کنون چو مست غلامان سبز پوشیده ببوستان شود از باد زاد سرو توان بیخ

متحرک زار بمکان باشد چنانکه لاله زار و گلزار و نمک زار و کارزار چه کار بمعنی جنگ است

اما بدین معنی بکلمه دیگر استعمال نکنند و بمعنی نالنده و ضعیف و نحیف نیز آمده زیرا که زاری بمعنی

ناله است و زار زار گریست یعنی نالان نالان و بشدت و شور گریست حکیم فرخی گفته دوش

همه شب همی گریست بزاری ماه من آن ترک خوبروی حصاری و آنرا زاره نیز گفته اند

ناصر خسرو گفته گر از این خانه بیرون رفت باید ندارد سود دستان خواهش و زاره

زاریانه سبب و باعث زاری حکیم نزاری گفته بشنوای یار از نزاری زاری زاری

ما و زاریانهٔ ما زاستر بسکون سین مخفف زانو تر است نظامی گفته چون همه حرف قلم

درکشید زاستر از عرش علم بر کشید کمال اسمعیل گفته بی زخطهٔ امکانش زاستر دیدم

زاغ مرغی سیاه که منقار سرخ دارد و در چشم او دایره سپید است و از اینجاست که آدمی

ازرق را زاغ چشم گویند و زاغ کمان یعنی گوشه کمان و این بطریق کنایه و استعاره است

لیکن تنها زاغ نگویند فردوسی گفته دو زاغ کمان را بزه بر نهاد ز یزدان پیروزگر کرد یاد

دیگر بمعنی ...

ضمیر ... بمعنی آواز کرد

دیگر بمعنی قولی است از موسیقی امیر خسرو در صفت قلم گفته که بصریر آمده چون مرغ باغ نغمه بلبل زده

از قول زاغ زاک معروف است و از معدنیات است و سفید و زرد و سبز می باشد و آب با او رسد سیاه

شود و چیزها را بدان رنگ کنند محمد بکر شیرازی گفته مرکب است سیه سخت زفتح و ظفر چنانکه

حبر ز ترکیب زاک با مازو زال پیری که از پیری موی سر او سپید شده باشد و اکثر بر زن پیر اطلاق کنند

نام ... مادر

خاقانی گفته از خون دل طفلان سرخاب دل آمیزد این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان و

لقب پدر رستم است زیرا که با موی سپید از مادر پدید آمده و او را زال زر نیز گفته اند بواسطه سپیدی مو

بسیم شبیه بوده و کلاه سیم نیز بطریق مجاز زر اطلاق کنند قطران گفته خدای تیغ ترا در ازل بزال نمود

زبیم تیغ تو نازاده خشک شد سر زال زال کوفه یعنی پیرزنی که اول آب طوفان از تنور خانه او جوشیدن

گرفت خاقانی گفته نه زال مداین کم از پیرزن کوفه نه حجره تنگ این کمتر ز تنور آن زام نام شهری

بوده از ولایات شادیاخ که اکنون نیشابور مشهور شده و زام را معرب کرده جام خوانند و بدین نام

معرب معروف است و شیخ احمد جامی از مشایخ شهیر و نامی آن شهر است و دیگر دره ایست در ولایت

هندوستان سلطان محمود غزنوی در آن شکار بسیاری کرد و گویند در یکروز صد و سی گرگ در آنجا شکار

کرد این قول صاحب برهان است و شعر فرخی در این باب غریب تر که گفته ز پادشاهان که گرفت جز تو

در یکروز ز گرگ سی و سه و ز پیل پانصد و پنجاه هم او گفته شکار گرگ جز محمود کس کرده است لا والله

جز او را با چنین حیوان که از زور و توان باشد بیکروز اندر آن سی گرگ بگرفت و یکایک را بزین آورد

این اندر که این دبستان باشد زامیم نام رودخانه ایست بسیار بزرگ سوزنی گفته زجود وجود تو بحر زمزم
زبای خالی سهیل بهره شد زکفش بحر قلزم زامیم زاو بمعنی قوی وزبردست وپرزور ودستاد وبنا وکننده کار
ومطلق شکاف شیخ آذری گفته اگر مقاطع تیر تو بیند اندر خواب زسهم در کر کوه قاف افتد زاو وبمعنی
دره وکوه نیز گفته اند مولوی گفته زاو ایوان را مناسب ساخته قصرهای مشتعل پرداخته وبمعنی زبر
دست وتوانا گفته اشک میرانداو که ای هندوی زاو شیر را کردی اسیر دم گاو زاور بروزن یاور
بمعنی خادم سنائی گفته چیست چندین آب وگل را پیروی کردن زحرص آب وگل خود مر ترا بسته میان
در زاوری دیگر نام ستاره زهره است شیخ اوحدی گفته ببام شاخ بر آمد گل از سراچه باغ چنانکه بر افق
چرخ زاور و زاوش زاوش بمعنی قدرت ویارا شمس فخری گفته اگه نبود خلاف فرمانش انجم وآفتاب
زاور در جهانگیری گفته حیوانی را گویند که بر آن سوار شوند وبتازی راحله گویند رودکی گفته جگر تشنه
کاسته دبی توشه کمان که بیچاره کاسته دبی زاوران قافیه این بیت معلوم نشد زاوش بمعنی هم واستاره
مشتری را گویند حکیم ناصر خسرو گفته خنک زاوش وخوش بهرام وناهید که ایشان بر فلک هستند
جاوید حکیم سنائی در حدیقه بیک واو مضموم آورده فلک سادس است زاوش را کرده هنده است
دانش وهوش را زاوبل همان زابل است وآنرا زابلستان گفته اند اسدی گفته که برشاه جم چون
شد آشفته بخت ناکام ضحاک را داد تخت پس از درد بسیار ورنج دراز بیامد بزابلستان فراز
فردوسی از قول رستم گفته ز زابل بایران زایران بتور برای تو پیمودم این راه دور وزابل نام کوچه
از بلخ است

از چهل وهشت گوشه موسیقی است امیر خسرو دهلوی گفته پیرزن چنگ تهمتن مثال رخش رود اگر گرد گفته
بزاول چو زال زاولانه بندیست از آهن که بر پای ستور ومردم دیوانه ومجرم نهند ناصر خسرو گفته
بشد تو گرچه گرانست آهن نشانی تو بی بند وبی زاولانه زاییش بمعنی زهیدن وافزون شدن
وبمعنی نتیجه وزاده حکیم فرخی گفته تو بحر جودی وخلق تو عنبر دهد شگفت از آنکه زاییش بحرات عنبر اشهب
زبانگاو نوعی از پیکان تیر است که بزبان گاو شباهت دارد شیخ نظامی گفته در آن بیشه که بود از
تیر وشمشیر زبان گاو در بر زهره شیر زبانه آنچه در میان شاهین ترازو باشد وزبانه هر چیز مانند
آتش وامثال آن عنصری در صفت شمشیر گفته نه آتش است سده بلکه آتش است که یک زبانه
بتازی زند یکی بجستن زبان سر آتش بکسر نون یعنی زبان قال که سخن گفتن وتکلم سافی کردن وزبان حال
بضد اول یعنی زبان حال که ارباب حال دانند نه اصحاب قال چنانکه مولوی گفته ما درون را بنگریم وحال را
نه برون را بنگریم وقال را زبر پوشش بفتح زاء وبا بمعنی بالاپوش است وبمعنی قبا درست می آید که بر
بالای ارخالق پوشند وارخالق ترکی است وبپارسی آنرا اپشنگ وزیر پوشش گویند واکنون اگر جبه را
زبر پوشش گویند صواب است چه بر بالای قبا پوشند وحکیم سنائی در معنی قبا گفته کله را ساز زیب
کله تنگ کمر را ساز آذین زبر پوشش زبرجد صاحب مخزن الادویه گفته ارسطو زبرجد وزمرد را
از یک معدن میداند ودر معدن طلا کون میسیابد از مقابله زحل با قمر زرد ومقابله شمس والوان مختلف
سبز صاف کم رنگ را مصری وزرد مایل بسبزی را قبرسی وزرد مایل بسرخی را هندی گویند واین زبون

ترین همه است و زبرجد در همه افعال مانند زمرد است ظهیر فاریابی راست زبهره گوهر از نهیب او چو برآمد
گردش چرخش لقب نهاد زمرد زمرد غیر مشد و پارسی آن و معرب زمرد زبرجد آمده زبر فوق در فرهنگ
بمعنی دشنام آمده مستند به بیت حکیم انوری یک زبر فوق از زبانت مزد من از دعای عالمی خوشتر بود
زبوده بروزن ستوده در فرهنگ گوید معنی گنده است که آنرا اگراث گویند و دیگر معنی بی توقف و بی تامل
نزاری گفته بسرت گرتا بدیت نظری زبوده کردم ز دو چشم بیقرارم برفت روشنائی
زبون بمعنی عاجز و خوار و ضعیف و بی بها سعدی گفته شنیدم که لقمان سیه فام بود نه تن پرور
نازک اندام بود یکی بنده خویش پنداشتش زبون کرد و در کار گل داشتش ناصر خسرو گفته
ای مر ترا گرفته بت خوش زبان زبون و زبونی دیدن بمعنی خواری کشیدن است زهیده
بروزن فهمیده در فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع معنی فرو افتاده آورده اند و در رشیدی اصلا نیست
و اصل در آن رهیده است و رهیده بتازی بمعنی ریخته و ویران شده آمده و آنرا لفظ دری مخفف کرده
رهیه گفته اند چنانکه باباطاهر همدانی گفته مسلسل زلف بر رو ریته دیری گل و سنبل بهم آمیته دیری
پریشان چون کری آن تار زلفان بهر تاری دلی آویته دیری زنج با ختم بمعنی تیر پرتاب که کوتاه تر
از تیرهای دیگر است و پیکان آن از دندان پیل باشد آنرا قیلک و پیلک نیز خوانند خسرو دهلوی
گوید هست پیکان زنج از دندان پیل اما از آن هست به دندان کوسالار زخم زور قاب و در برهان
و فرهنگ رشیدی گفته زنج بمعنی چیزی است که از دوغ ترش سازند و آنرا ترکی قراقروت خوانند

والزخم زد

و شعر فیروز مشرقی را شاهد آورده مصفا باش و شیرین خوی چون شیر نه چون زنج تیره روی و
تند خو باش زنج بمعنی زخم است عمید لومکی گفته زحل در مشتمش چون خشم زنج کرده ز رشک
خون زنج ماه پرآزنج کرده و بمعنی آواز حزین منیک ترمذی گفته بوی بر آمیخت گل چو عنبر اشهب
بانگ بر آورد مرغ چون زنج طنبور و همانا در این بیت مراد از زنج زخمه طنبور است زیرا که زنج
مخفف زخم و زخمه و هر دو در اصل بمعنی زدن است زخاک با اول مفتوح بمعنی ابر باران آمده زراتشت
بهرام گفته ز ایران برون رفت زردشت پاک همی رفت گریان چو ابر زخاک زخم و زخمه
چوبکی است باریک که بدان ساز نوازند و بعربی مضراب گویند و زخم و زخمه در اصل لغت پارسی
بمعنی زدن است و نظیرش در عربی ضرب و ضربه است نه بمعنی جراحت و رشش چنانکه فردوسی گفته
ز آواز شیپور و زخم درای همی کوه را دل برآمد ز جای و یکزخم لقب سام بن نریمان بود
که گرز او هر کرا یکبار میخورد بمیرد فردوسی از قول رستم گفته من آن گرز یکزخم برداشتم
سپه را همانجای بگذاشتم و چون حاصل زدن شمشیر و سایر حربها جراحت است مجازاً بر
جراحت اطلاق کرده اند و چشم زخم یعنی چشم زدن و نیز بمعنی یکچشم بر هم زدن ابالیث طبرستانی
گفته دلم میان دو زلفت نهان شد ای مه روی ز بهر آنکه ز چشمت همی بپرهیزد و گر بجنبد
بچشم زخم وقت سحر نسیم زلف تو آن خفته را برانگیزد بمعنی مطلق زدن قطران تبریزی گفته
بزخم تیر چون آرش بزخم خشت چون ماکان بزخم گرز چون رستم بزخم تیغ چون نوذر

[illegible] مضراب [illegible]
مضراب آنچه [illegible] زده شود

زدن معروف و بمعنی خوردن و بریدن و حرف را سکون دادن نیز آمده و بر این قیاس زده و زده شده
بمعنی خورده و فرسوده و حرف ساکن نیز آمده چنانکه گفته اند نان خود با تره و دوغ زنی به که از خوان شه
آروغ زنی و بمعنی بریدن سعدی گفته زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور
ابوالفرج رونی گفته دم زده کژدم نبیدی در عمل اژدها در حرب او چوگان بود زر بسیار معروف و بمعنی شیرست
اما بمعنی پیر کمتر کس شنیده اند فردوسی گفته بهار آید و تیر مه ای پسر جهان گاه برنا شود گاه زر ء
زراغن بفتح زاء و غین زمین ریگناک و سخت را گویند و در فرهنگ بمعنی آروغ هم آورده ابو سلیک
گرگانی گفته از فرط عطای او زندان پیوسته ز امتلا زراغن و زمین سخت را زراغنک نیز با زیادتی
کاف نیز گفته اند شمس فخری گفته ز فیض ابر دست آب حیوان برآید از میان های زراغنک ء
زرد چوبه بیخ نباتی است ساق آن بقدر دو ذرع و از بیخ آن شعبها روییده و بر هر شعبه برگها شبیه برگ مورد
تازه کوچکی رسته و گل آن زرد و بیخ آن را از زمین برآورده جوشش داده خشک نموده باطراف برند و عطاران
چاره ما ، رایحه آن نیکو می شود و آنرا زرد چوبه نیزی نامند عثمان مختاری در صفت خزان گفته شمال
زرفشان هر روز طاوسان بستان را بهند زرد چوبه بر منقار و مالد زعفران بر پر زردشت بزرگ
و زروان بزرگ و زرهوان در فرهنگ و برهان آمده که زردشت بمعنی آفریده اول و نفس کل و نفس ناطقه
و عقل فلک عطارد و نور مجرد و عقل فعال و رب النوع انسان و راستگوی و نور یزدان آمده و گفته اند این هر سه
نیز نام حضرت ابراهیم است چنانکه در آن سه نام گذشت و در محاضرات از تفسیر ثعلبی گویند انبیا هشت هزار
بوده ء

بوده اند چهار هزار از بنی اسرائیل و همه از نسل ابراهیم خلیل الرحمن علیه السلام و هشت تن از آنها از اولاد آدم علیه السلام
بوده اند و آن شیث و ادریس و نوح و هود و صالح و لوط و یونس و اسحق و بعضی دو تن دانسته اند و بعضی [illegible]
صد هزاران گفته اند و یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر معروفست که در هر وقتی در هر سرزمینی بوده اند و بیش
از بیست و پنج تن از پیغمبران زیاده در قرآن مجید نیامده است و گفته است جوالیقی که اسماء انبیا همه عجمیست الا
چهار کس آدم و شیث و صالح و محمد صلی الله علیه و آله و سلم و زردشت ثانی بزعم فردوسی بزرگی نیز بزردشت
بزرگ میرسد که گفته نهم بور زردشت پیشین بداد براهیم پیغمبر راستگوی و نام او نیز براهام بوده و بعضی گفته اند
که مقصود فردوسی از زردشت پیشین مه آبادست که نسبت زردشت ثانی بنه واسطه باو میرسیده و الله
اعلم و در هر حال نام اصلی زردشت سپیتمان بوده و نام مادرش را دغدویه نوشته و پارسیان گویند
دودوی است بمعنی بی بی و جده که آنرا بپارسی مادر بزرگ گویند یعنی مادر مادر زردشت و زردشت و زراتشت
این سه لغت بروزن انگشت باشند زاردشت و زارتشت و زاراتشت این لغت بروزن خاردشت است
زراتشت و زرادشت و زرادهشت این سه نام بروزن چراکشت زرده دشت و زرده تشت و زرده هشت این
سه بروزن ارده هشت آمده و زره دشت و زره تشت زاردهشت و زاراتهشت و در این چهار لغت دال مهمله و تای
فوقانی مضموم است و این جمله نام پسر پورشسب ابن چیتراسب است که بدوازده واسطه نسبش بشاهنشاه ایران
منوچهر بن ایرج بن فریدون منتهی میشود و مادر او دغدویه هم از اولاد فریدون بوده و بر وی نامه آسمانی
نازل شده چنانکه پیش از او بر اول پیغمبر عجم مه آباد که او را آذر هوشنگ نیز گویند وحی اقرام و نشای کلی بود

و یاسان و سایر انبیای عجم نزول نموده نخستین بر کیومرث که او را گرشاه و گلشاه نیز گویند کتاب آسمانی
فرود آمده و بعد از او سیامک و هوشنگ و طهمورث و جمشید و فریدون و منوچهر و کیخسرو که حکمای کامل
و سلاطین عادل بوده‌اند نیز کتاب داشته‌اند و بعد از زردشت ساسان نخست که پسر بهمن بود از سلطنت
گذشته عبادت اختیار کرد و بمقامات عالی رسید و درجهٔ پیغمبری یافت و صاحب کتاب گردید آخرین
این طایفه ساسان پنجم است که بعد از وفات پرویز کتاب دساتیر را که جامع کتب آنهاست ترجمه نموده
و از حقایق بعضی مطالب اختیار کرده آن را تفسیری نام نهاده یعنی باقی و جاوید و منتشر شده و هنوز در میان است
و زردشت را وخشور سیمباری گویند یعنی پیغمبر رمزگوی و کتاب زند و پازند منسوب بدوست و آذر
پژوه نام موبدی از زند و پازند احکام شریعتی زردشت را انتخاب کرده و بیرون نوشته و آن احکام
فتی مشتمل بر صد باب است و موسوم بصد در و در صفت آن گفته‌اند زردشت بنگر چه دین پرور است
که در شهر علمش ره از صد در است گویند وی در شهر اردبیل و سبلان ظهور کرده و اصلش از شهری
بوده در میانه مراغه و زنگان که شیز نام داشته بری آمده و از ری رو بتختگاه شاهنشاه لهراسب و
گشتاسب نهاده که آذر ایران شهر نامیده‌اند و خنیابور و تربشیز و کشمر اکنون بجای اوست و پادشاه
بوی گرویده و دین او را قبول کرده و بعضی گفته‌اند قبل از ملاقات با گشتاسب شاه بخراسان رفته ببلخ در
آتشکده موسوم بنوبهار اعتکاف گزیده و گشتاسب او را دیده بعد از امتحان و اظهار معجزات بزرگ باو
ایمان آورده آیین او را رواج داده و اسفندیار بترویج و تعیین آتشکده‌ها پرداخته تا ولایات ایتالیا آتشکده

برپای کرد

بر پای کرد و آلات در سیستان و زابلستان که رستم زال آیین زردشت را نپسندید این نیز سبب عداوت
گشتاسب و اسفندیار با او گردیده ارجاسب نیز قبول ننموده انکار سخت کرد و بعد از سی سال از
حکومت گشتاسب ارجاسب از ترکستان بدار الملک بلخ تاخته لهراسب را کشت و تور براتور
با آتشخانه آمده و زردشت را از پای درآورد و مدت عمرش هفتاد و هفت سال بوده است
و پنجهزار و بیست و سه سال بعد از هبوط آدم صفی علیه السلام ظهور نموده و کتاب زند محتوی بر بیست و
یک نسک است یعنی قسمت و بهره و هر نسک را نامی معین است چهارده نسک از این کتاب در نزد
موبدان دین زردشت باقی بوده آن نیز در فتنه‌های ایران از میان رفته است و زند بر دو بخش است
اگر احکامش مطابق کتاب مه آباد است مه زند خوانند و آنچه مخالف بود که زند گویند و پازند
شرح و ترجمهٔ زند است و آن را استا و ابستا و اوستا نیز گفته‌اند و بعضی گفته‌اند آبستا متن است
و زند شرح است و زردشت چون عناصر و کواکب را تمجید میکرده و پیوسته در افروختن آتش و
ساختن آتشکده‌ها ساعی بوده عوام او را آتش پرست گفته‌اند و آتش را قبلهٔ زردشت خوانده‌اند
و شعرا در اشعار آورده‌اند حمیدی گفته برخیز و برافروز هلا قبلهٔ زردشت بنشین برافکن بشکم قاقم
بر پشت امیر معزی گفته ای روی تو رخشنده‌تر از قبلهٔ زردشت بی روی تو چون زلف
تو گوژست مرا پشت خاقانی گفته اگر قیصر سگالد راز زردشت کنم تازه رسوم زند و استا
بگویم کان چه زند است و چه آتش کزان پازند و زند آمد و استا چه اخگر ماند از آن آتش که وقتی

خلیل الله درآن افتاده در وا   حکیم ناصر خسرو علوی گفته   ای خوانده بسی حدیث زند و پازند
زین خواندن زند تا کی و چند   دل پر ز فضول و زند بر لب   زردشت چنین نوشته در زند
در فعل منافقی و بی باک   در قول حکیمی و خردمند   دیگری گفته   زردشت گر آتش را ستاید در زند
زانست که با می بفروغ است همانند   زرده   بمعنی زرده تخم مرغ و صفرا و آب اول گیاه گل کاجیره
گیرند قبل از شاد آب   و بمعنی اسب زرد رنگ چنانکه کمال گفته   انامل تو چو گرد سوار زرده کلک
دیگری گفته   زرده شام نقره خنگ سحر   چرخ را زیر ران نبایستی   امیر خسرو دهلوی گفته
ترک من سرکش زبرده خویش   در کش آخر عنان زرده خویش   در میسند از ناتوانی را
با فراق هزار مرده خویش   زرده دهی   بمعنی زر خالص سکه تمام عیار آنرا ششسری نیز گویند خاقانی
گفته   این می و جام بین بهم گوئی   دست شعبده کرده سیم ده دهی   زرساو بکسر ثانی زر خالص تمام عیار را
گویند و بعضی بمعنی خرده زر که سوهان کرده باشند و بعضی گفته اند که در تحت معدنی بوده زرسا بر می آمده
چنانکه فردوسی گفته   بپایان شب چون بخواند چکاو   زمین زر گون گرد و از زرساو   مشدد هم گفته اند
چنانکه حکیم منوری سمرقندی راست   چرا دهر شیرین زبی مهرگان   از ایراکه چون کوره شد آسمان   زرفین
حلقه باشد که بر چارچوب در نصب کنند و زنجیر در را بر آن اندازند و قفل کنند   انوری گفته   هر کجا
امن او گشاده باره   نگشاده بار قفلها زرفین   زرنگ بروزن شرنگ نام شهری بوده از سیستان
که گرشاسب ساخته حکیم فرخی در فتح سیستان بمدح سلطان محمود غزنوی گفته   اگر بکند بیک حمله

در قلعه طاق

در قلعه طاق   اگر بکشد بیک تیر در ارگ زرنگ   فرخی گفته   هزار باره گرفته است بر زباره ارگ   هزار
شهر گشاده است بر شهر زرنگ   حکیم اسدی گفته   دو بهره ابر پشت پیلان جنگ   فرستاده تا سوی
شهر زرنگ   هم او گفته   بیاورد و بنهاد شهر زرنج   که در کار ناسوده روزی ز رنج   ابو المؤید بلخی گفته
عید شد دیگر آن دلدار شنگ   بهر گشتن جا بجا پوشد زرنگ   و بمعنی درختی است کوهی که از چوبش
گوی چوگان و تیر و چناغ زین اسب کنند حکیم اسدی گفته   بچوگان چه برداشت گوی زرنگ   فرمش
بکردار چرخ سر زرنگ   و بفتح را بمعنی کلاه و ریسمان آورده اند فردوسی گفته   همی تاز کابل بیامد زرنگ
فسیله همی تاخت از رنگ رنگ   و بمعنی زرد چوبه نیز آمده چنانکه عبید لوکی در مناظره شراب و بنگ گفته
وی درمیان باده صافی مزاج و بنگ   در عرصه دماغ من افتاده شور و جنگ   پس از مکابره در مناظره
آخر گوید   در وصف لعل و سبز بمدحت عمید کرد   رخسار حاسد تو همه زرد چون زرنگ   زرو بروزن
و بمعنی زلو است که خون خورد و آنرا دیوچه و شلوک نیز گفته اند و صاحب جهانگیری گفته   دارو ئی است برای
چشم مانند سرمه و توتیا و این بیت سلمان را شاهد کرده   زهی غبار سمندت را خواص زرو   زهی
نقود کلام ترا عیار گهر   زره معروف است و آن پوششی است مانند جوشن دهقان از مصنفات
داود نبی برای حفظ بدن دیگر نام شهر و قصبه سیستانست که آنرا گرشاسب ساخته چون سبب
حفظ تن و جان متوطنین آن شهر میگردیده بزره تشبیه کرده اند و زرنگ نیز گفته اند و زرنج معرب
زرنگ شده و بحیره در سمت مغربی زرنگ واقعست درازی آن از مشرق بمغرب تخمینا شصت میل

و پهنای آن از شمال بجنوب بیست و هشت میل و بعضی سی فرسخ و دی فرسخ نوشته اند از یزد و تا زرنج بیست و شش
روز راه قافله و شترداری باشد و از جنوبی آن دریاچه که آنرا آب زره گویند که زره و صحت رودخانهٔ هیرمند
بحیرهٔ زره است و آن رود بیت مشهور فردوسی در باب فرار افراسیاب از کیخسرو بجانب سیستان گفته
بیامد دمان تا لب زره میان سوده از بند و رنج و کره هم او گفته بکشتی ز آب زره بر گذشت همه
رنج ها سر بسر باد گشت و شعرا زلف پر حلقهٔ خوبان را بزره تشبیه نمایند چنانکه رشید الدین وطواط گفته
در کار من فتاده زره وار صد گره تا پیشه کرده زلف سیاهت زره گری ادیب صابر گفته ای
زلف یار من زهی بازره گری با پیش تیر غمزه جانان زره دری ظهیر فاریابی گفته خود از برای سر
زره از بهر برود تو جنگجوی عادت دیگر نهاده در بر گرفته دل چون خود آهنین وان زلف چون زره را
بر سر نهاده و دیگر نام مردی از خویشاوندان افراسیاب که در قتل سیاوش شریک بوده و او را کروی زره
چنانچه فردوسی گفته بجای که فرسوده بد طشت خون کروی زره برد و کردش نگون زریون
بروزن و معنی زرگون است حکیم ناصر خسرو علوی گفته مشرق ز نور صبح سحرگاهان رخشان بسان
تارم زریون است قطران گفته همیشه بار خدایا سر تو زریون باد که هست جان همه مردان بتو زریون
و معنی شقایق نیز در فرهنگ آورده است و اگر مخفف آذریون دانسته که ناصر خسرو گفته گشت طالع
پدید از آن و از این شد روی زحل سرخ و روی زهره چو زریون زسته مخفف زرسته است
و بر این قیاس زست و زسته چنانکه ناصر خسرو علوی گفته نشنیدی این مثل که زند عامه مرده
به از کلام

به از کلام عدو زسته زش صاحب فرهنگ رشیدی نوشته که بالفتح بمعنی چه باشد
و این بیت رودکی آورده زش از و پاسخ دهم اندر جهان زش به بیداری میان مردمان
زشتیاد بمعنی یاد کرد بد و زشت که بتازی غیبت گویند حکیم رودکی گفته بتو باز گردد غم عاشقی
نگارا مکن این همه زشت یاد زغیر تخم کتان که از و روغن چراغ گیرند راجی گفته هر دل
که ز رشک در زحیر است در زیر چو از چون زغیر است زغازه بالفتح نام کاورس ابوشکور
بلخی گفته رفیقان او باز رو ناز و نعمت پس او آرزومند کتا زغازه زغار بانگ و نعره
هولناک که ناگه بر آید چه از بیم و چه از غضب حکیم فردوسی گفته سپهدار توران ز بانگ
زغار بترسید چون سخت شد کارزار شمس فخری گفته چنان بعدل تو معمور و ایمن است
جهان که بر نیاید هرگز ز هیچ سینه زغار زغند بروزن سمند از جای بر جستن مانند
آهو و بمعنی بانگ بلند که درندگان کنند و بخصوصه بانگ یوز را گویند رودکی گفته کرد
روبه یوزواری یک زغند خویشتن را از آن میان بیرون فکند زفت بفتح فربه و محکم
و قوی جثه بالضم بخیل و گرفته و چیزی زمخت که در خوردن گلو و کام را بگیرد و درهم کشد مانند
مازو و بلیله و بعربی عفص خوانند و صمغی سیاه چسبنده که از درخت صنوبر حاصل شود
اما صاحب تحفه بکسر زا و بمعنی قیر گفته مولوی گفته ای جان من تا کی کله یک خرقه گم
گیر از کله در زفتی فارس نگر نی بارگیر لاغرم فرخی گفته کشیده خنجر جودش ز روی

زفتی پوست زدوده بخشش و تنش ز روی راه زنگ بگیتی همه شخم زفتی نکار ستیزه نخوب آید از شهریار
امیر خسرو دهلوی راست باسیله کو بزفتی خون آل رفت شو دخرهای ترچون با عمل جفت زفر
بروزن ظفر بمعنی دهان است فرخی گفته خدای خواند آن سنگ راهی شمنان چه بیهده سخن است
این که خاکشان بزفر وآنرا زفو نیز گفته اند فردوسی گفته در وقت کشتن سام اژدها را گفته چو شد
دو نخه یک گران از دهانش بماند از شگفتی به بیرون زبانش سه دیگر زدم بر میان زفرش
برآمد سبک جوش خون از کلوش زفیده بروزن کشیده بمعنی تر شده و خیسیده چنانکه رودکی گفته
از آن دم که دیده و رخت راندیده شده چهره گیتی ز اشکم زفیده زکنه بمعنی کاسه سفالین است و گفته اند
مدح تورا بزل بزدم برای آنکه نوشیدن رحیق نباید خوش از زکنه زلبیبا بالفتح شیرینی معروف
مسعود گفته نان و شکی اگر بیابم نیز راست گوئی زلبیبا باشد زلیف بفتح زا بمعنی بیم و تهدید و انتقام
وآنرا زلیفن باضافه نون نیز گفته اند و مجدالدین علی قوسی ترسانیدن گفته اما درین بیت دربرابر امید بیم تاب
تراست تا بیم دادن چنانکه حکیم فرخی گفته از لب تو مرا هزار امید است و ز سر زلف مرا هزار زلیفن
حکیم منوچهری گفته سیاست گردنش بهتر سیاست زلیفن بیشش بهتر زلیفن ناصرخسرو گفته کرده است
ایزد زلیفت بقرآن در عذر نیفتاد زانکه کرد زلیفن زم بفتح اول بمعنی رودخانه است و بعضی گفته اند
نام شهری است که این رود از پهلوی آن گذرد دستانی بمعنی شهر گفته شاهی که گشاد از شمشیر جهان گیر خوارزم
خراسان و حد کابل و زم را فردوسی بمعنی رود گفته زجیحون و دشت کفتی که رود زم است [illegible] زم کو بیل تن
الم دل [illegible]

[illegible]

رستم است زماروغ بفتح اول رستنی باشد که از زمینهای نمناک و زیر خم بروید و ترکیب چتر کوچک بمعنی
آنرا چتر مار گویند و عوام آنرا کلاه قاضی گویند و سماروغ نیز بهمین معنی است و ابوحفص سغدی که از متقدمین صاحبان
فرهنگ است بمعنی خاک شور آورده و این بیت عنصری را مؤید کرده گیا من چشم دارم از سخایت گل و لاله زروغ
از سماروغ زمان صاحب جهانگیری گفته بمعنی مرگ است و این بیت حکیم را شاهد آورده چو بشنید رستم گو سرفراز
بدانست کامد زمانش فراز وگفته اند زمان عربیست و ازمنه جمع آن می آید بلی زمان پارسی است چنانکه در فرهنگ
و سایر گفته کرده ان بروزن زمان است و مقداریست از حرکت فلک نهم زمخت بضم اول و ثانی طعمی است مانند
هلیله و مازو و امثال آنها که بعربی عفص گویند و آنچه زبان را گزد و گوارا نبود و مردم بخیل و ممسک و ناکس و ناتراشیده را
نیز گویند پور بهای جامی تیزی و گرم وگنده و به بوی همچو سیر خنک و زمخت و سرد و ترش روی چون سماق
زمزم با هر دو زای مفتوح بمعنی دارد اول ترنمی باشد با آهستگی چنانکه شیخ سعدی گوید مطرب مجلس بساز زمزمه
عود خادم محفل بسوز مجمره عود دیگری گفته درس ادیب اگر بود زمزمه محبتی جمعه بمکتب آورد طفل گریزپای را
دوم کلماتی باشد مغان در ستایش ایزد تعالی و هنگام پرستش آتش و شستن بدن و خوردن غذا آهسته بر زبان
رانند شرح آن در ذیل لغت برسم قلمی شده سیم نام کتابیست از مصنفات زردشت پیغمبر مجوس وآنرا استا نیز گویند
زمی بفتح اول مخفف زمین است شیخ نظامی گفته اساسی که در آسمان و زمی است باندازه قدرت آدمی است
زناج بالفتح و تشدید نون روده که بر آن چربی نباشد و اندرون او گوشت و آرد و دنبه پر کنند و زعفران
زرد کرده در روغن بریان کنند و بخورند چنانکه احمد اطعمه گفته خیال قامت زناج میپزم دایم تو دست

کوته ما بین دو انگشتین و دراز   زنبر و زنبل گلیمی باشد که بر دو زبر آن چوب تعبیه نموده خاک کشند
و آنرا خاک کش نیز گویند فخری گوید   میکشد خاک خانهٔ خصمش   فلک کین به توبره و زنبر   خاقانی گوید در
اعتبار چنبه بر زنگی بهی   پایت شکنج و پنجه دست زنبل است   زنبغل همان زنغر که امثال زنبلغ گویند
محتشم کاشی بدگفته   زنبلغ را به رشیلی میخورد کار نگو کردن از بر گردنت   زنبورک و زنبوره توپ
توپ کوچک و تفنگ بزرگ و نوعی از پیکان سر تیز را نیز گویند   خسرو دهلوی گفته   ز تیر اندازی
زنبورک از دور   مشبک سینها چون خان زنبور   و گویند سازیست معروف نزاری گفته   دف و چنگ و
رباب و زنبوره   قیچک و نای و بربط و طنبور   زنبیل ظرفی است که از حصیر و چوبهای نازک بافند
و بر آن دسته نهند و از جائی بجائی برند مولوی گفته   در عرش او رایگی ز ایر بیافت   گو بهر دو دست بر
زنبیل بافت   و دبه و زنبیل در اصطلاحات دبر و قبل را گویند انوری گفته   هیچم این بیش نه که کم بودست و دیا
دغلم از خرج دبه و زنبیل   زنجه بر وزن پنجه بمعنی نوحه و مویه چه زنج و زنجه بمعنی نوحه است چنانکه فخر
الدین ابوالمعالی گفته   بمرگ دیگران تا چند زنجه   که مرگ آرد ترا هم در شکنجه   و در فرهنگ بمعنی درد و رنج
در خسیر آمده ابن یمین گفته   ای بسکه شد زحیر و زنجه   آن کو بچه باز و طفل کاست   زنخ با اول ثانی
مفتوح ذقن و بمعنی بی نفع نیز آمده عطار گفته   چون زنخ بند تو بر بندند روز واپسین   جز زنخ چه بود در انجام
مال و ملک و کار و بار   کمال گوید   بر لالهٔ عارض تو هر دم زنخ است   پیش زنخت برگ سمن هم زنخ است
ناخوش زنخی رو زنخ خوش میزن   کین خوبی تو چو کار عالم زنخ است   از مصرع اول معنی اقرار مثل

وازدوم بیهوده

وازدوم بیهوده و هرزه و از چهارم بی نفع ظاهر میشود و در فرهنگ بمعنی مطلق سخن گفته   کمال گفته   فلک برابری
همت تو اندیشید   بر دهر زنخ نفرز استان آورد   کمال خجندی گوید   گوی چه ماند بزنخدان یار اینجا
زنخ مردم بیهوده گو است   و بمعنی سخن هرزه و بیهوده و بمعنی خصوص صاحب سخن و گفته   از درخشان گرد محاسن
کنار   امل زنخ را بمجالس چکار   و از این بیت نزاری بمعنی معروف و مشهور میشود   آن منبع المحاسن و
آن مجمع المکارم   شد در میان خلق بصد داستان زنخ   زند در فرهنگ بکسر زای بمعنی جان آورده و گفته
از این جهة ذی حیات را زنده گویند و بفتح کتاب زردشت که بزعم پارسیان از آسمان نازل شده و بمعنی
بزرگ نیز آمده حکیم اسدی گفته   دو بازو بزنجیر ها کرده بند   بهم بسته بر بال پیلان زند   و بمعنی چوبی که بر
بالای چوب دیگر گردانند تا از آن آتش بر آید و چوب بالا را زند و چوب زیرین را پازند خوانند اما در عربیه
نیز بمعنی آتش زنه آمده است خواجه حافظ گفته   دیگر باره زند آتشی میزند   ندانم چراغ که بر میکند   و نام
طایفه ایست از الوار عراق   زند استا و زند وستا بمعنی کتاب زند است و بعضی ترجمه زند گفته اند حکیم
خاقانی گفته   مرا همت چو خورشید است و شاهنشاه زند استا   که چرخش زیر ران است و سر عیسی ست
بر رانش   حکیم فردوسی گفته   بزند اوستا اندرون زردهشت   که بنوشت و بنمود زرم و درشت
که از دان یزدان و پیغمبر   نشاید که پیچی از این هر دو سر   زند باف و زندخوان و زندلاف و زندوان
با اول مفتوح خوانندگان و دانندگان کتاب زند یعنی تابعان کتاب زردشت پیغمبر مجم زردشت و طواط گفته
در توشاها محراب مدح خوان تو گشت   چنانکه هست محراب زند خوان آتش   و بملاحظه اینکه زند را

مطربان خوش آواز میخوانده اند مطبل را نیز زندباف و زندخوان گویند فردوسی در صفت زنان
خوشخوان مطربه گفته · فزاینده شان خوبی از چهر و ناف · سراینده شان در گلو زندباف · منو
چهری گفته · سلصل شیرین زبان بر جوز بن راوی شود · زندباف و زندخوان بر بید بن سنا گر
شود · کمال اسمعیل گفته · در آن میان که وداع گل و بنفشه کنی · خبر ز نالهٔ زارم بزندخوان برسان
زندیجی جامه بود عمامه وار که زندخوانان بر سر می پیچیده اند مانند عمامه علما و قراء این عهد
که متداول شده حکیم خاقانی در صفت بهار گفته · چون باد زندیجی کهسار کشد · بر خاک دمن
سندس خضرا افکند · و این بیت دلالت کند که زندیجی عمامه و کرباس سفید بوده زیرا
که زندیجی کهسار کنایه از برف خواهد بود سوزنی سمرقندی گفته · ثنای منتخب گفتن بهیچی
به از خلعت گرفتن زندیجی · در زمان طایفهٔ زند بجوی شال بر سر می پیچیده اند که در میانهٔ
عمامه علما و شال و کلاه میرزایان اسلام شقی ثالث بوده و آنرا شال زندی گویند · زنده
رود بفتح زاء نام رود مشهور اصفهان است که بعذوبت آب آن شهره هر شهر بلکه زبده انهار دهر است
و آنرا زنده رود و زاینده رود نیز گفته اند و آن مشهور است ولی زرین رود غیر مشهور
عبداللطیف خجندی خطاب بآن رود کرده و گفته · ای چو سیم مذاب زرین رود صفاهان
پر نوا شده ز تو رود · گشته این چنین زندگی درجی · فی مجاریک کل شیئ حی · در لقای تو دا
حضرت آب گشته ز شرم تست فرات · در تاریخی از حسن بن خونسار جرباد قانی معنعن
گفته است که حضرت امیرالمؤمنین صلوات و سلامه علیه فرموده اند تداووا بماء زنده رود آن فیه
شفا

شفاء از کل داء · و باغی چند بر لب زنده رود باقی بوده یکی از آنها را باغ کاران مینامیده اند چنانکه خرم (?)
هر که اکنون بباغ کاران است · گو نگه دار جا که کار آن است · زنده یعنی صاحب جان که آنرا بعربی حی گویند و
مشتق از آن است زندگی و زندگانی و زنده بار و درویش باحال و صوفی صافی را نیز نامند چنانکه حکیم سنائی گفته
دیدوزی یکی پراکنده · زنده زیر جامهٔ ژنده · و دیگر رود سپاهان است · لب زنده رود و نسیم بهار
رخ دلستان و می خوشگوار · و بمعنی زنده پیل یعنی پیل بزرگ فردوسی گفته · یکی ژنده پیل است بر کوه گنگ · اگر
با سپیچ اندر آید بجنگ · زنده رزم نام خال سهراب بوده که رستم شب او را کشته فردوسی گفته · بدان جایگه
خنک شد زنده رزم · سر آمد باو روز پیکار رزم · زنگ ولایت زنگبار و چرکی که بر روی آهن و مس
و امثال آن نشیند فرخی گفته · همی بخشد و گردد روی آن سرهنگ · همی بآینهٔ چینی اندر آید زنگ · سموم
قهرش اگر برفته بکشور روم · نسیم صلحش اگر بر شود بکشور زنگ · ز ساج باز ندانند رومیان را گون
ز عاج باز ندانند زنگیان را رنگ · دلم بعشق تو در سختی و عنا خو کرد · چنانکه آینه زنگ خورده اندر زنگ
دیگر بمعنی شعاع تیر تین (?) است هم گفته · بکاهش اندر بزم و بیزمش اندر جام · بکاهش اندر گلگون مثل کوه
زنگ · حکیم دقیقی گوید · دقیقی چار خصلت خوی کرده است · بگیتی از همه خوبی و زشتی · لب یاقوت رنگ و
نالهٔ چنگ · می چون زنگ و دین زردهشتی · حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته · نوا زان نوازنده در
چنگ چنگ · ز دل برده بگاز (?) چون زنگ زنگ · دیگر زنگی باشد · فرخی گفته · بلند همتش ار کردی
بصورت باز · بپایش اندر ماه و ستاره بودی زنگ · و بمعنی چرک گوشه چشم نیز آورده اند دیگر بمعنی جون آمده

ظهیر فاریابی گفته اندر شده بکاشانه زنگاری مولای توام چنانکه از زنگ آری گر گفتیم شراب
چون زنگ آری زنگار بری زدل بتن زنگ آری زنگان نام شهریست از ولایت آذربادکان
حکیم زجاجی گفته ز زنگان بدان مرد روشن ضمیر دبیری سرافراز بد تیز ویر زنگانه نام
رودیست و نام سازیست که زنگیان نوازند شیخ نظامی گفته چو زنگی در آمد بزنگانه رود زشهرود
درومی بر آمد سرود زنهار و زینهار بمعنی امان دادن و پیمان و برای تاکید نیز آمده مختاری
غزنوی در لغز انگشتری گفته نهان کنند بزرگان بچشمش اندر زهر و چند از و ملکان زهر
خورده اند ز نهار سعدی گفته زینهار از دهان خندانش آتشین لعل و آب دندانش
حکیم سنائی گفته زنهار یکان زیر خم زلفت زنهار بهوش باش که زلف بر دین
سلمان ساوجی گفته معنی عهد و پیمان آورده عهد زنهاریی بوده میان من تو عهد من مشکن و
زنهار فراموش مکن و معنی البته و تاکید در فعل و ترک فعل نیز آمده امیر خسرو دهلوی گفته زنهار
که آن تند قباحت مبندید گر ناز کیش بخیه بر اندام بر آید سعدی گفته زنهار که چون میگذری بر دل مجروح
از روی خبری پرس که چون میگذرانند و در مقام تاکید بمنع شیخ شبستری گوید ولی با خودی زنهار زنهار
مقامات شریعت را نگهدار شیخ سعدی گفته زنهار از قرین بد زنهار و قنا ربنا عذاب النار
و زنهاری امان طلب و پناه جو را گویند یعنی زنهار خواسته که بعربی ذمّی گویند و زنهار خوار یعنی
عهد شکن سوزنی گفته کس زنهاری خویش اندر زنهار نخورد زنهاریست دلم نزد تو ای
بت زنهار

بت زنهار شیخ سعدی گفته بخیل هر که نی آیم بزینهار نمی بینم بجز زنهار خواران حکیم فرخی سیستانی گفته
ای زنهار خوار بدین روزگار دربار خویشتن که خود زینهار و در فرهنگ بمعنی ترس و بیم و شکایت آورده
و این بیت سعدی را سند کرده زینهار از کسیکه در غم دوست پیش بیگانه زینهار کند زوار کسیکه خدمت
بندیان کند و ایشانرا سرپرستی نماید چنانکه منیژه مر بیژن را کرده بود بعد از خلاصی بیژن که رستم و بیژن
و منیژه باز می گشتند فردوسی گوید بیکدست بیژن بدیگر زوار سوی خانه رفتند زان چاه سار فردوسی
که از زبان کیخسرو گفته وقتی که در جام گیتی نما حال بیژن را دیده میگوید که دختری نامور در آن زندان زوار بیژن است
یعنی خدمتگار اوست که بیژن بتوران به بند اندر است زوارش یکی نامور دختر است زوزن نام ولایتی
از خراسان معروف و از آنجاست عمید اجل بوسهل وزیر سلطان محمود و منوچهری در مدح او گفته شاخ
بنفشه بر سر زانو نهاده سر ماننده مخالف بوسهل زوزنی زوش بر وزن کوش شد خو و دلیر و باز و اسد گفته
چنین گفت دانا که خشم و جوش زبانم یکی بسته شیریست زوش هم او گفته یکی کودک نورسیده است زوش
هنوزش نگشته است گل مشکبوی زه و قرین و زه و قلین بمعنی حلقه باشد زنجیر در را بر آن اندازند و قفل کنند
ناصر خسرو گفته خوی نکو را حصار خویش کن وز قناعت بر و بر زن زه و قرین زول بر وزن غول بمعنی
حصه و رسد و قسمت و بهره عنصری گفته بچشم اندرم دیدار زول او بجسم اندرم جنبش از خون اوست
و در دون هم نوشته اند زه بالضم مخفف زوده و بالفتح دریا مولوی معنی زه و دگفته دامن او کبر زود ترپی کمان
تاری مردامن آخر زمان زه بفتح اول کلمه ایست که در محل تحسین گویند چنانکه منوچهری گفته بودیز

ملک چون سخن نغز شنودی آن را که سخن گفتی گفتیش که زه زه پرویز کرا یاد که در ایام تو بودی بودی
همه الفاظ تراجمله مزه زه دیگر بمعنی زه کمان است و آن معروف است منوچهری گفته اندر جلیه جل کمانست
سکنه تیر و اندر گلوی آز نوالست فکنده زه دیگر بمعنی خوش و خوب این نیز بمعنی اول قریبست مولوی گفته
چون جوان بودی و سخت و زفت و زه تو چی رفتی سوی صف بی زره چون شدی پیر و ضعیف و منحنی
پرده‌های لاابالی میزنی دیگر بمعنی زادنست چنانکه گفته اند جان چیست جنین نطفه سر قضا دنیا رحم است
تن مشیمه است او را تنگی اجل درد زه مادر طبع وین مردن چیست زادن ملک بقا و زهیدن
مصدر زادنست مولوی گفته تو تست از قوت حق میزهم نز عروقی کز حرارت میجهد و زه زاد
بچه و اولاد را گویند و زه دان رحم و بچه دان را گویند دیگر کنار هر چیز مانند حلقه گریبان که آنرا زه گریبان
و زه صفه و زه حوض و امثال آن شیخ فریدالدین عطار گفته غمزه کمه او هر زمانی مراد از زه
کشته همچون کمانی و بمعنی جوشیدن آب از چشمه مرادف زائیدن است چنانکه مسعود گفته سبک
خشک شد چشمه چشم من کز آب این چشمه را زه نبود زهاب بفتح آن موضع از چشمه که آب از آن
جوشد و تراوش کند و همانا بکسر اول اصح باشد چه زهیدن بمعنی زائیدن بکسر است این نیز زایش
آبست و زه زاد اشارت شد که بمعنی خویش و فرزند است و آنرا بعربی اهل رحم گویند چنانکه ناصر خسرو گفته
خاصه بخراسان که درو شمارا انجا زه و زاد نیست و خان و مان نیست زهر معروف و بمعنی غصه و غضب و خشم
مهلک شیخ سعدی گفته رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد زهرم از غالیه آید که باندام تو ساید
عثمان مختاری

عثمان مختاری در لغز خاتم گفته نهان کننده رزگان بخشش اندر زهر و هنرمندان ملکان زهر خورده و زنهار
زهرخند بمعنی خنده از روی قهر و غضب و خشم و اغماض که از روی محبت و خوشی نباشد نظامی گفته بخندید
گشاده ران زهرخنده که افسوس بر کار چرخ بلند فلک بین چه ظلم آشکارا کند که اسکندر آهنگ دارا کند
زهرگیا هر گیاه زهردار کشنده باشد سوزنی گفته جان افعی زده را نسخه تریاق دهد نطق جان پرور
تو بر ورق زهرگیاه زهش و زهشت بمعنی آب چشمه و باضافه تا و قرشت بمعنی دم و نفس آمده و زهش
بکسر زا و کرشیدی نوشته بمعنی زهاب از قول کمال آفتاب فتح را از سایه چترش طلوع ابر دان ملک را
از آتش تیغش زهش زی بمعنی جان و حیات و زندگانی سید ذوالفقار شیروانی گفته چون عکس غنچه شمع
شبستان باغ شد در روز عیش خیز و می آرای چراغ زی مختار غزنوی گفته بهنجنیست خیز و می آرای
چراغ زی تا بچینیم گوهر شادی ز گنج می و با اول مکسور بمعنی سوی و جانب است و گفته اند که بمعنی انگس
که زی تو ام بکفندی خویشتن اند نهاد می خواهن دیگر بمعنی بمان چنانکه گویند دیر زی یعنی بسیار بمان
و زنده باش و آنرا دیر زی نیز گویند زیاد نام بازیست از بازیهای نرد و بمعنی زندگانی کناد که دعاست نیز
آمده حکیم فرخی گفته زیادی خرم و خرم زیادی میان مجلس شمشاد و سوسن یعنی خرم زی چه یای خطابست
و مخاطب ممدوح است و در دعاء وی گفته زیان بمعنی نقصان باشد و زینده و زندگانی کننده و زندگانی
کردن را نیز گفته اند شیخ سعدی گفته فراق افتد میان دوستداران زیان و سود باشد در تجارت حکیم
سوزنی گفته بفضل خویش مسلمان زبان مرا یارب بری مکن ز مسلمانی ار بری جانم :

زیب بمعنی خوبی و زینت و آرایش و آنرا زیبا و زیبان نیز گفته اند مجد همگر شیرازی گفته هم حور بهشت
ناشکیبا ازتست هم جادو و هم پری فریبا ازتست خوبان جهان بجامه زیبا کردند تو آن خوبی که جامه
زیبا ازتست زیچ خوش طبع و ظریف را گویند غزالی مشهدی گفته آق اولی قزلقلیج شده میر بابا
چون که زیچ شده حکیم سوزنی گفته بیتی دو سه ثنای تو خواهم نظم کرد واکنه فرو دوم بر او زیچ و مسخره
درجهانگیری بمعنی کشیدن و خوش وضع و جست و چابک نیز آورده و آنچه منسوب بمنجمان است معرب است
زیر بالکسر باریک و ضعیف مرادف زار و تار باریک از تارهای ساز که ضد بم باشد فرخی گفته
گر تو مرا دست بازداری بی تو زیر نباشد چو من بزیر و زاری زیر از میانه بمعنی چیز زبون کمتر از
حد وسط است انوری در صفت بدی اسب خود گفته اسبی چنانکه دانی زیر از میانه زیر وز
کاهلی چنانکه نه سنگ نه راهوار شیخ عطار گفته گرچه امام دین بدم تا که به پیر در شدم
در بن دیر خویش را رند زمانه یافتم نعره زنان برون شدم دلق و سجاده سوختم طاعت و
زاهدی خود زیر میانه یافتم کمال الدین اسمعیل اصفهانی گفته آن کو نخواست قدر ترا برتر از فلک
کارش چو کار خادم زیر از میانه باد زیرافکن بمعنی توشک است و مجازا بر فروش اطلاق شود
و نام شعبه ایست از بیست و چهار شعبه موسیقی و آنرا زیرافکند نیز گویند امیر خسرو دهلوی راست
رهاوی ساز کن ای بلبل صبح که مطرب هم زیرافکند مانده است زیر بزرگان و زیر خورد هر دو
نام دو لحن است از موسیقی چنانکه مولوی گفته آغاز کن حسینی زیرا که شیخ گفت کان زیر خورد

زیر بزرگان

زیر بزرگان نام آواز است زیرقان صاحب جهانگیری گفته نامیست از نامهای ماه و این را از ملا مظهر شاهد
آورده آسمان درگاه دستوری که سر بر آستانش هفت اختر از زحل تا زیرقان آورده اند و در برهان
گوید نام ماهی است از ماههای فلکی صاحب شرح قاموس عربیه نوشته است معلوم میشود فارسی نیست و زیرقان
و نامی از نامهای ماه نیست و ماه کامل نیست زبرقان برای کسره بای ابجد آمده است و بمعنی قمر است و آن عربی است
و پارسی نیست قال صاحب القاموس الزبرقان بالکسر القمر زیرگاه کرسی که بر آن نشینند و آن کرسی را از رخت
بزرگ گذارند از این روی زیرگاه گویند فردوسی گفته جهاندار کیخسرو از تختگاه نشسته است بر زیرگاه
سیاه زیغ بکسر اول بساط بافی از قبیل فرش یا حصیر و عامل آن عمل را زیغگر گویند و زیغ باف
نیز بهمین معنی است سوزنی گفته با چنان نازا کرشت ملکی خیز در حجره نشاطی بخز و بیای مجهول بمعنی
نفرت آمده و آنرا ازیغ نیز گویند چنانکه حکیم اسدی گفته ز درد غریوان در دل زاغ زیغ چو آشفته از
لشکر زاغ میغ فردوسی طوسی در رد مردی که دعوی شجاعت بدروغ میکرد گفته بروز زیغ بافی گزین
کار کرد که مرد شمشیر و روز نبرد زیک بالکسر و کاف پارسی رشته که بآن طرح عمارت کنند و زیج علمی
که تقویم از آن استخراج نمایند فردوسی گفته برفتند با زیجها بر کنار بپرسید شاه از دل اسفندیار
و زیج معرب زیک است زیله بفتح زاء و سیم و لام چهار چوب که با هم وصل کنند مانند کجاوه و پیراز میوه
و غیر آن کنند بر چهار پا بار کرده و بجای بند حکیم ناصر خسرو گفته زیله برتو نهاده است آن خسیس چون
کشتی گر نگشتی زیله زین افزار بمعنی اسباب سواری از قبیل سلاح و یراق جنگ و گوشش

اسب در روز جنگ باشد حکیم ازرقی گفته چون برکشی آن بارگی کوه وار بر مرکب تازی فکنی زین افزار
حکیم فرخی گفته از آن کرانه کمان برگرفت و اندر شد میان آب روان با سلیح و زین افزار زین کوهه
قربوس زین است یعنی بلندی پیش زین اثیر اخسیکتی گفته از سر زین کوهه اقول برافکند سبز قبای سپهر
مغرق و آن را کوهه زین نیز گویند چنانکه فردوسی گفته ز کوهه بر آغوش بر داردت نبزد یکی زال سلم
آزردت ژاژ گیاهی است سفید شبیه به درمنه در نهایت بیمزگی و ناگوارگی که هر چند شتر آن را بخاید
نرم نشود و بجهت بیمزگی فرو نبرد و ژاژ خائیدن کنایه از حرف بیمعنی زدن و کار بیحاصل کردن است :
ملک الشعرای کاشی گفته مثال مجلس را چون بلبلک اندر کشم لولو شنیدم ژاژ خاید دیو خوئی اندر آن
محفل ژاله تگرگ را گویند و بعضی شبنم را نیز گفته اند شواهد آن بسیار است امیر خسرو دهلوی گفته
فراقت کشت خسرو را که همچش بد نزد زنده ملخ زد کشت دهقان را که می ترسید از ژاله و بمعنی باران
معروف است و در اشعار بسیار آورده اند چنانکه برلاله ژاله میچکد از ابر بهمنی و بمعنی مشک پر باد که چوبها
بر آن بندند و بر روی آن نشینند و از رود آب بگذرند فخری گفته تا غل ماش بگذرند از بحر
پیکر آسمان شود ژاله ژرف بر وزن برف در جمیع معانی با تغول و عمیق مرادف است منشوری
سمرقندی در صفت اسب گفته تکاوری که بیک شربه آب بلندر است بدست پیش اندر دریای ژرف
پهناور امیر خسرو گفته هر آنچ آفریدی درین جوی ژرف نهفتی در او کیمیای شگرف و بمعنی دور
و دراز و احتیاط و تعمق در امور نیز آمده فردوسی گفته سپهدار بیاری سالار خویش ژرفی
نگهدار

نگهدار پیکار خویش ژغژغ بفتح هر دو زای عجمی آوازی را گویند که در محل چیزی خوردن از دندان برآید
یا از کثرت سرما و قهر و غضب دندانها بر هم خورد مولوی معنوی در قصه اژدها و مارگیر در مثنوی گفته ژغژغ
دندان او دل می شکست جان شیران سیه میشد ز دست هم او گفته کرد به خودکی ده آن پر حیل جوز
پوسیده است گفتار دغل ژغژغ آن عقل و مغزت را برد صد هزاران عقل را یک تره ژغند
بر وزن کمند آواز بلند مهیب کردن کنند و بمعنی بانگ یوز شمس فخری گفته چه کند با مهابت تو حسود چه
زند پیش بانگ شیر ژغند ژند بر وزن چند بمعنی پاره و ژنده ژنده یعنی پاره پاره و بمعنی خرقه کهنه ژنده
حکیم سنائی گفته دید وقتی یکی پراکنده زنده ای زیر جامه ژنده ژنگ بفتح ژا مخفف آژنگ است
یعنی چین که از پیری بر روی مرد افتد و بمعنی قطره باران نیز آمده زروی پیران بیرون همی برد آژنگ
ژی بفتح یعنی آبگیر و جوی و رود رودکی گفته ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش آتشکده دارم صد
بر هر مژه صد ژی سوزنی گفته رخ اعداش چونی باد و سرش سبز چو سرو سال عمرش بعدد
باد فزون از آن نی نامجش باد سرافراز چو در بستان سرو حاسدش باد فرو گل شده چون نی در ژی
فردوسی گفته بسی ژی در آن مرغزار و شکار بیاسود خسرو در آن مرغزار سیف الدین اسفرنگی
گفته در شبنم هوای دلش قطره ایست چرخ در قطره سحاب کفش شبنمی است ژی ژیر و ژیرا
ژاور بمعنی خار پشت است عماد الدین یوسف گفته گر سایه عمود تو افتد بفرق او سر در کشد بسینه
عدویت چو ژاور را روز دگر چو شعر تقاضای من شنید سر در کشید همچو ژاور ز ترس و بیم

ساو بر وزن جا باج و خراج و شبه و نظیر ناصر خسرو گفته   پادشا گشت آرزو بر تو زبی باکی تو جان و
دل بایدت داد این پادشا را باج و ساو   حکیم مجدی گفته   تا هندو زردم لاجرم شاها گیتی همه زیر
باج و ساو کردی   و بمعنی آسا نیز هست سیف الدین گفته   هست شتر گربها در سخن من ولی گربه او
شیر کبر اشتر او پیل سا   ساتگین بتای موقوف و کسر کاف فارسی محبوب و معشوق را گویند و ازین
روی قدح را ساتگین و ساتگنی بحذف یای اول گفته اند یعنی دوستکانی و آن عبارت است از پیالهٔ
بزرگ که پر کرده بیاد دوستی از دوستان حاضر یا غایب نوشند حکیم منوچهری دامغانی گفته   وز
پسر نرد باز داو گران تر ببر   وز دو کف ساتگین ساتگنی کش بدم   استاد عماره مروزی گفته   چون
می خورم بساتگنی یاد او خورم   از یاد او نباشد خالی مرا ضمیر   ساج درخت گنجه خوار خواجه عمید لو
یکی گفته   چون زاغ شب از گشادن پر   بربست زبان مرغ در آج   طاوس طلا که تذروی کش
کبک شود کمتر از ساج   و از چوب ساج تخته کشتی سازند   طلعتی نوربخش تر از ماه   قامتی سرافرازتر
از ساج   ساجی بمعنی پیچیده است چنانکه سیف الدین گفته   بسته شک تو در هوای سه شکم
شکر ساجی است در کلاب سرشته   ساخت بر وزن تاخت ماضی ساختن و در هر جا استعمال میشود
مانند اسباب ساخته و جنگ ساخته و در هر دو سه فرهنگ و برهان یراق زین و بند و بار زین آورده
و دوال و تسمه رکاب گفته اند و از اشعار فصحا و بلغا بمعنی زین و برگستوان که بر پشت اسب اندازند
فهمیده میشود حکیم خاقانی گفته   با مه داران که گهواره چرخ   ساخت بر پشت اشقر اندازد :

هم او گفته

هم او گفته   از جنیبت فرو گشاید ساخت   آینه اش بر عذار بندد صبح   و ازین بیت حکیم عنصری بلخی معنی اسلحه
رزم استنباط میشود که در مدح سلطان محمود غزنوی گفته   همیشه بایکه و جای او رکاب و جناغ   چنانکه بستر و
بالینش جوشن مغفر ز حرص جنگ بباره گرش نماند ساخت   ز دست خویش حسام و ز روی خویش سپر
ساخته یعنی آراسته حکیم فرخی گفته   اندکی غالیه بر زلف سیه برده بکار   عید را ساخته و تاخته از حجره
بگاه   و ساخته کاری شدن یعنی آماده و مهیا و آراسته و مستعد کاری بودن و ساز و کوک کرده مسعود سلمان
در حبس گفته   گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار   بیرون جهم ز گوشهٔ این بیخ ناگهان   حکیم قطران گفته   چون بربط
نواخته و چنگ ساخته   قمری و فاخته بحجره نشستند بر نیار   ساد اول یعنی ساده است شمس فخری گفته
برای کوکب خدام درگهش خورشید   ز چرخ گاه منقش طراز دو کرساد   دیگر بمعنی استاد است حکیم غزنوی گفته
خلق گشت از قدوم زاهد شاد   زانکه او بد به پند دادن ساد   دیگر بمعنی گراز که او را خوک نیز گویند آمده
حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته   درختان که گشته نداریم یاد   بدندان بد و نیمه کردند ساد   ساده
یعنی بی نقش و نگار و صاف و بی گیاه و بی ریش حکیم سوزنی گفته   ز چاه عشق بر آمد دلم بساده چاه و بشک
سوده بپوشید چاه ساده زنخ   مسعود سعد سلمان در معنی صحرا و صفت اسب گفته   که گنکش گرده ساده از گها
که پیش گرده کوه را کردر   و حکیم اسدی طوسی بمعنی ایستاده گفته   فلک چو ایوان باشد زمین در او چو
شهی   بتکیه ارکان درپیش ساده چاکروار   و بمعنی ابله و نادان یعنی ساده از نقوش علم و عقل آمده و آنرا
ساده دل و ساده لوح نیز گویند   ساده دلی را ز پی راه دور   گشت طرفی چون خر عیسی ضرور :

سار مرغی است سیاه خوش آواز معروف و مرغ ملخ خوار نوعی از آنست و دیگر بمعنی مکان بسیاری
مانند نمکسار و کهسار و شاخسار و چشمه‌سار و بمعنی مانند هم آمده چنانکه دیوسار و سنگسار و بمعنی سر
نیز آمده ناصر خسرو علوی در صفت قلم گفته آن زرد تن لاغر گلخوار سیه‌سار زردست و
ضعیفست و چنین باشد گلخوار شتر را نیز گویند چه ساربان یعنی شتربان رودکی گفته
داشتی آن تاجر دولت شعار صد قطار سار اندر زیر بار و دیگر بمعنی رنج و محنتست حکیم
خسروانی گفته جانم بلب آمد از غم و سار مردم ز جفا و جور بسیار سارخک و سارشک
بمعنی پشه است اثیر الدین اخسیکتی گفته سارشک پیل ربسان بر زمین زند لیکن نه مرد
پنجه و بازوی صرصرست شیخ عطار گفته نه خود پیل و گر خود پیل گیری چو فرودی سارخکی
بمیری سارک بمعنی سارست و آنرا هزار دستان گویند زاقشت بهرام گفته فرو نشان
بر سر کهسار سارک که باد جشن نوروزی مبارک سارنگ بر وزن بانگ بمعنی عالمست
که ناسوت گویند چنانکه آن رنگ لاهوت و بیرنگ اجسام علوی و رنگ عناصر و رنگارنگ
موالید مولوی گفته چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد موسئی با موسئی در جنگ شد چون به بیرنگی
رسی کان داشتی موسی و فرعون دارند آشتی سارونه بر وزن وارونه بمعنی رز انگورست
شاعر گفته سرشک از مژه همچو در ریخته چو خوشه ز سارونه آویخته ساری شهریست
بسیار قدیم بمازندران از بناهای اسپهبد ساروبه بن فرخان که از اولاد عم انوشیروان

داوکر

داوکر و از طبقه آل باوند بوده و با ملوک بنی امیه معاصر و لیکن تا زمان خلافت خلفای عباسی برآیین زردشت میزیسته‌اند
و شهر ساروبه اکنون بساری معروفست و قبر سلم و تور و ایرج در آنجاست و آن را سه گنبدان
گویند ظهیر الدین فاریابی گفته همیشه تا تجارت زمرد و شبهان کس بسوی آمل و ساری نیاورد نارنگ
ساز معروف و بمعنی نی و چنگ و هرچه بنوازند و نیز بمعنی ساختگی کار و سلاح جنگ و یراق اسب
و سازنده چیزی و امر بساختن و سازکاری و تحمل و امر بسازکاری سعدی گفته بزن گفت کای
روشنائی بساز فرخی بمعنی سامان و استعداد و دولت گفته بدل نیک تو داد است خداوند تو آنچه
نعمت و سلطان جهان این همه ساز سوزنی بمعنی سلاح جنگ گفته ز هیبت تو عدو نقش شاهنامه
بود گر او نه مرد بکار آید و نه اسب و نه ساز و بمعنی مهمانی و ضیافت فردوسی گفته سرش را
چنانکه زتن باز کرد دد و دام را از تنش ساز کرد بمعنی مکر و فریب اثیر اخسیکتی گفته نرگس
جادوش به نیرنگ و ساز خواب سحر بر حدقه من ببست سازگری بر وزن تاجوری نام پرده‌ایست
از موسیقی مرکب از مقام عراق و اصفهان امیر خسرو گفته زمزمه سازگری در عراق کرده بآهنگ عراق
اتفاق سازگر را همه خواهان شده نغمه او تا بسپاهان شده ساسان نام پسر بهمن بن اسفندیار
بوده که بسیاحت و درویشی افتاد و پسر خود را نیز بنام خود موسوم کرده چنانکه فردوسی گفته برین هم نشان
تا چهارم پسر همه نام ساسانش کردی پدر و سلسله پادشاهی ساسانیان تا یزدگرد شهریار رسید
و چون ساسان بلباس درویشی بسیاحت بر آمده بنا بر این درویشان و گدایان را ساسی و ساسانی گفته

انده حکیم سنائی گفته چه خیزد ز اول ملکی که در پیش دم آخر بود ساقی و بی سامان چه ساسانی چه سامانی
هم حکیم گفته خاکپاشان دیگرند و باد پیمایان دگر کی توان درسا سیاز از ال ساسان داشتن ساغ
جانوریست شبیه باز مولوی گفته از تو شد شاهین و باز و ساغ و ماه و سار ما از تو آمد فخر و نام و ننگ و
عار ما ساغر یعنی پیالهٔ شراب شیخ نظامی گفته جهان وام خویش از تو یکسر برد بجرعه فرستد
بساغر برد دیگری در صفت اسب گفته بگرد ساغر باریک لب ز هشیاری چنان رود که نگنجد
نبید در ساغر و نام قصبه ایست از ملک دکن قریب به بندر کرشیله ساغری که پارچه ایست معروف
بدان منسوب است بدیعی سمرقندی گفته شکر خدا که نیست چار باب حرص و آز کاهی بهوای پیسه و
که نگر ساغرم ساک یعنی درختی است بلند و در هندوستان بسیار و گویند چوبش سیاه است
و ساج معرب آنست حکیم ابو الحسن فرخی گفته سموم قهرش اگر بر فتد بکشور روم نسیم حلمش اگر بر شود
بکشور زنگ ز ساج باز ندانند رومیان راکون ز عاج باز ندانند زنگیان را رنگ حکیم فردوسی گفته
یکی محدث شانه از چوب ساج همه بند از سیم و پیکر ز عاج دیگر نام خورشی است مانند آتش
سالار پیش رو و سردار بزرگ و پیر ریش سفید صاحب سال و مهتر بزرگ کاروان و اصل در آن لغت
کهنه و پیر سال دارنده و سالار یعنی سالدار است آنرا سال آر نیز گفته اند و قافله سالار یعنی ریش سفید
و بزرگ قافله سپه سالار یعنی چاشنی گیر که بترکی بکاول گویند ناصر خسرو علوی گوید سالار پیشه ور نبود هرگز
بل پیشه ور رهی بود و چاکر حکیم فردوسی گفته مرا عار آید ازین زندگی که سالار باشم کنم بندگی

بر این قیاس

بر این قیاس سپه سالار یعنی بزرگ سپاه و اتراک بلهجهٔ خود سالار را مفتوح و محذوف الالف و مشدد گویند
لهذا مولوی معنوی از لهجهٔ ایشان در غزلیات گفته من ترکم و سرمستم مستانه قلج بستم در ره شده ام و
گفتم سلار سلام علیک سالار بیت الحرام اشارت بحضرت رسول الله صلی الله علیه و آله میباشد چنانکه
شیخ سعدی در صفت معراج رسول از قول حضرت رسول صلی الله علیه و آله بجبرئیل گفته بدو گفت سالار بیت
الحرام که ای حامل وحی برتر خرام بگفتا ار سر موی برتر پرم فروغ تجلی بسوزد پرم سالخورده یعنی
بسیار سال دیرینه و کهنه داعی دزفولی گفته جوانی چه آورد و پیری چه برد بت خورد سال و می سالخورد
سال مه بر وزن چارده یعنی حساب سال و ماه نگاه داشتن مسعود سعد سلمان گفته شدش فراموش
آن سال مه که شهر ترا فرو گرفت به نیرنگ و حیل و دستان سالوس آنرا گویند که خود را بچرب زبانی و زهد و
و صلاح ظاهری جلوه دهد و مردم را فریبد و با همه دروغ گوید حکیم سنائی گفته تو چه مرد کناری و دبوسی مرد زرق و
ریا و سالوسی سام نام پسر نوح پیغمبر است و نام پدر زال که بدستان معروفست فردوسی راست
چو دستان سام اندر آمد به تنگ پیاده شدندش همه پیدرنگ و دیگر یعنی آتش است چه جانوری که
در آتش متکون شود و سام اندر گویند و سمندر معروف است مولوی معنوی گوید گفتم بنگر در من گفتا که
نی ترسی از آتش رخسارم و آنگه نه تو سام اندری سامان یعنی دولت و ثروت و آرام و
راحت و نظام و ترتیب و اسباب خوش و اندازهٔ کار و نشانگاه و حد هر زمین که مرز گویند و قریه
یعنی معنی قصبه آورده اند نظامی در بارهٔ شیرین گفته میان بسته بر شکل غلامان همی شد ده بده سامان بسامان

سامه بر وزن نامه پیوند و سوگند کسائی مروزی گفته کسیکه سامه جبار آسمان شکند چگونه
باشد در روز محشرش سامان و بمعنی پناه ناصر خسرو آورده قول تو خطاست مرد خرد را سامه
کن و بیرون شو ز سامه سان مخفف فسان و رسم و عادت است و بمعنی پاره پاره و قطعه قطعه
و آنرا سان سان نیز گویند و سان بمعنی سامان آمده نزاری قهستانی گفته نه از لشکرکش و لشکر
نشانی نه کارم را سری پیدا نه سانی ساو باج و خراج و زر خرد و ریزه را گویند فخری گفته
آن پادشاه عهد که شاهان روم و چین برکشند سوی در بندگانش ساو اعظم جمال دنیا
و دین اگه برکفند ریزان علو همت او رسم سیم و ساو و بمعنی ساینده و امر بسائیدن و بمعنی
سودن نزاری گفته ریخت بر روی آینه زرساو ذره ذره نبات نوش ساو ساویز
شخص خوش خلق نیکو را گویند علی فرقدی گفته دلربا شوخ باید و خونریز نزد عاشق نه
مشفق و ساویز سایه معروف است و گفته اند نام دیوی است و جن را نیز سایه گویند و سبب
این نام اینجاست که هر کس که دیوانه میشده میگفتندی که جن بر او سایه انداخت یعنی در او
تصرف کرد و او را سایه زده میخوانیدند چنانکه گفته شده از دست چون شوریده کاران
بمانده بیخبر چون سایه داران سای ساینده و امر از سائیدن انوری گفته بادل لاله برازخون
قماریست سای حکیم سنائی گفته روز آخر ز چرخ زاینده هم تو سائی و هم تو ساینده
سباروک کبوتر را گویند قطران گفته سباروک ار چه اوج چرخ گیرد کجا گردد رها از مخلب باز

سپیدچین

سپیدچین بر وزن عرقچین میوهٔ آخر که بر درخت باقی مانده باشد شمس فخری گفته حسود شاه را در باغ
دولت نماندست از ثمر غیر از سپیدچین سبز معروف و بنگ را نیز گفته اند و آنرا سبزه و برگ
نیز خوانند عمید لوبکی در بحث شراب و بنگ گفته در وصف لعل و سبز بمدحت عمید گرد رخسار حاسد
تو همه زرد چون زرنگ هر گه که من از سبزه طربناک شوم شایسته سبز خنگ افلاک شوم با سبز
خطان سبزه خورم در سبزه زان پیش که همچو سبزه در خاک شوم سبزآرنگ نام لحنی است از مصنفات
باربد شیخ عطار در صفت غلامی خوش صوت گفته چو سبزآرنگ برمیداشت آواز نقوشش مرغ کرد
آهنگ پرواز چو بود آواز سبزآرنگ گلزار شد آخر سبزه در سبزه پدیدار و بمعنی سبز رنگ نیز آمده چنانکه
جامی گفته بگفت این و کشید از زیر بستر چو برگ بید سبزآرنگ خنجر سبز اندر هم نام لحنی است از
مصنفات باربد امیر خسرو گفته طوطی سبز از میان سبزه میخواند نوا سبز اندر سبزه میخواند نوای خوش ترا
نظامی گفته چو بانگ سبز در سبزش رسیدی ز باغ سبز سبزه بردمیدی سبز بهار نام
نوائیست از موسیقی و آنرا سبزه بهار نیز گویند چنانکه حکیم احمد منوچهری گفته بر سبزه بهار نشینی و
مطربت بر سبزه بهار زند سبزه بهار حکیم ازرقی نیز گفته خرم تر از بهار سرآید بزیر و بم گر گنج
ساوش و گه سبزه بهار مثال سبز بهار مسعود گفته چو باده بودی بر دست من بیاوردی نوای باربد
گنج گاو و سبزه بهار سبزک مصغر سبز باشد و بمعنی صراحی شراب از آبگینه سبز و مرغ عقعق که زاغ دشتی
گویند و بمعنی بنگ نیز گفته اند مولوی گفته زاندیشه خیال فرو روب سینه را سبزک منه ز دست و نظر کن

بسبزه زار شرف شفروه گفته نوروز بین که توبهٔ ما چون تباه کرد سبزی نگر که نامهٔ ما چون
سیاه کرد شهیدی بهتر جمع کرده سبزی و سبزه گی و سبزه گشت چون بپای برکش و بنشین
این سبز آن بهوس و عیش بکن وز لب آب سبزه گل می چین سبزوار نام شهریست معروف
مشهور مولوی گفته سبزوارست این جهان بی مدار ما چو بکریم در آن خوار و زار سپار
بضم اول آهن جفت را گویند که زمین را بآن شیار کنند حکیم ناصر خسرو گفته ای آدمی مصور
جسم و بدل ستور بر گردن تو یوغ منست و سپار هم وبکسر اول اسباب و آلات
خانه و چرخی که از آن شیرهٔ انگور بگیرند فخری گفته پر است ساغر لاله ز بادهٔ صهبا ندیده رنج فرابه
زخم سپار سپاس بروزن قیاس بمعنی حمد و شکر نعمت است و قبول منت از عطا و لطف
چنانکه گویند سپاس دارم چنانکه گفته اند سپاس از جهان داور کردگار که بی کاف و نون کرد
گیتی بپا نظامی گفته چو جوپای گوهر گوهر شناس است اگر هم بی بهاگیرد سپاس است ا
سپرد بروزن فشرد و بمعنی گوشه نشینی و قناعت و روش سلوک در زبان آورده چنانکه اسدی گفته
همی تا توان راه نیکی سپرد که نیکی بود مرد را دستبرد سپرغم بااول مضموم بمعنی ریحان است
و آنرا سپرغم و اسپرهم و شاه اسپرم نیز گفته اند کمال اسمعیل گفته دماغی کو بجوید آن سپرغمهای
خوشبوی پس پشت افکند حالی حدیث غم چو اسپرغم سپرنگ اسپرنگ است و آن شهریست
قریب سمرقند و از آنجاست سیف الدین اسپرنگی شاعر مشهور سوزنی سمرقندی گفته شعر

ولم فرد

میرفت و همی آمد بر من بگه صبح چون پیک بیک در سپرنگی سمرقند سپروس خانهٔ سلاطین و پادشاهان
شاهان را گویند حکیم خسروانی گفته یقین کز خلق خواهد محنت کوس کسی کو کرد دی کرد سپروس
سپری شدن بمعنی گذشتن و طی شدن و آخر شدن و نوردیده گردیدن نجیب الدین گلپایگانی
گفته جاودان باد بقای تو که اندیشه نبرد بسر مدح تو لیک گرچه سخن شد سپری سپریغ بفتح جیم
در تحفة الاحباب گفته بمعنی خوشهٔ انگور درشت نارسیده مولوی گفته دریغ روز جوانی هزار بار
دریغ که شادمانی من راست بود چو سپریغ شمس فخری گفته نیستم هیچ تا که پشت دوتا از
پی چند خوشهٔ سپریغ سپس بکسر اول بمعنی بعد و پس حکیم سنائی گفته زین سپس دست او
دامن دوست بعد ازین گوش او و حلقهٔ یار سپنج بکسر سین و بفتح با و سکون نون خانهٔ
و پالیزبان و منزل عاریتی فردوسی گفته که امشب درین خانه باشم سپنج نباشد کسی را ز من
هیچ رنج شیخ نظامی گفته نماند کس درین دیر سپنجی تو نیز آری نمانی تا نرنجی رودکی گفته
برای سپنج مهمان را دل نهادن همیشگی نه رواست صاحب فرهنگ منظومه گفته خانهٔ دشتبان
سپنج بود کرپی گشت رو سپنج بود سپند نام کوهی است بسجستان و در آن حصاری محکم
که رعد غماز و گروهی دزدان در آن راهزنی میکردند چنانکه حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته یکی شهر
بدپشت اسپند کوه بسی رهزنان گشته آنجا گروه همان رعد غماز سردارشان که بودی
ز گرشاسب زنهارشان و بعد از فوت گرشاسب نریمان به تسخیر آن کوه و قلعه رفته و بشکل کلاه

توپی که بر بالای کوه داشتند و بر او انداختند در پای کوه کشته شد و زال برستم گوید بچون نریمان
میان را ببند برو تازیان سوی کوه سپند و چون نوبت جهان پهلوانی برستم رسیده بود کار
آراسته و چون در آن حصار نمک بهم نرسید بارهای نمک را بهانه کرده درون حصار راهش دادند شب
هنگام با همراهان بیرون آمده حصار را بگرفت و حصاریان را بکشت و شهر سپند را بنیاد برافکند و این قصه
نام در سفید مشهور است لیکن سهو کرده اند سپند است نه سفید هم اسدی گفته بدانگه که در شد بشهر
سپند همه بیخ و بنیاد ایشان بکند و سپند که اسپند گویند و دفع چشم بد را سوزند خود معروف است
و گفته اند جز خال چون سپند تو بر روی آتشین ساکن ندیده بر سر آتش کسی سپند سپندان بفتح اول
خردل پارسی را گویند حکیم سنائی گفته هر کجا شیر است خود را چون شکر بگداختن هر کجا سرکه است
خود را چون سپندان داشتن سپندوز بفتحتین و سکون نون و ضم دال بادریسه خیمه است یعنی کلاج
ستون خیمه ابوالمعالی رازی در خطاب بآفتاب گفته ای سپندوز خیمه گردون ای سپند از خطر
اسرار ازاین سپند ارشمع را خواسته سپندیار نام اسفندیار پسر گشتاسب و پدر بهمن است
که در سپندمذ ماه متولد شده و حکایت کشته شدن او بدست رستم داستان منظوم است و جسد او را
از سیستان ببلخ بامی که تختگاه گشتاسب بوده آورده اند و با همراه مادرش دفن نموده و عمارت عالی بر سر
مرقدش بپای کرده و زیارتگاه بزرگی شد قصه اسفندیار از اشعار و شواهد مستغنی است مع هذا این
بیت میرزا طاهر نیرتی شیرازی می پردازد چو تافت تهمتن مهر روی از میدان سپندیار فلک دیدها
بدوخت

نمودعیان حکیم سنائی گفته پیش از این در راه دین بد صد هزار اسفندیار کرد هفت اقلیم اکنون
یک سپه سالار کو سپوختن چیزی را بجائی خلانیدن فردوسی گوید بدان زخم کاهش فرو دوختند
بدارو همه درد بسپوختند سپوز با اول و ثانی مضموم امر از سپوختن بود انوری گفته چون دم باد شهوتی
جانش بر سپوزد سر از گریبانش و بمعنی فرو بردن سوزنی گفته ولی را کاه بر کاه نشان عدو را
چاه کن در چاه بسپوز سپوزکار یعنی آنکه کارها را پس اندازد و تاخیر کند ابوشکور بلخی گفته هر که با
سپوزکار بد بهر وی وش با کام اژدها چون زهر سپهبد با اول مکسور و ثانی مفتوح سهار ده و فتح باء
خداوند و بزرگ لشکر چه سپه لشکر و بد صاحب و خداوند را گویند حکیم اسدی گفته سپهبد خبر یافت
هم در زمان بشد در پیش همچو باد دمان سوزنی گفته شهی که همچو سکندر سپهبدان دارد سنان
گذار دکند افکن و خدنگ انداز سپهر برین بمعنی آسمان نهم است که بالاتر از همه است فردوسی گفته
سپهر برین گر کشد زین تو سرانجام خشت است بالین تو سپیچه بضم اول بر وزن کلیچه آنچه بر روی
سرکه و شراب بسته ماند مانند قیماق که بر سر شیر بسته شود فرید احول گفته آتش همه شاشته
گلاب است نانش ز سپیچه شراب است سپیدار درختی است معروف که بواسطه سپیدی چوبش
آن را سپیددار گویند و سپیدار مخفف آن است و در پارسی معمول است که چون دو حرف بواسطه یکدیگر
رسند یکی را محذوف نمایند سپی دیو نیز از اینگونه است یعنی دیو سپید سپیدز نیز سپیدز بود
حکیم زرخی گفته دلیران از نهیبش روز کوشش همی لرزند چون برگ سپیدار سپیدماله

روشنی صبح صادق که آنرا سپیده دم نیز گویند فردوسی گفته سپیده دمان گاه بانگ
خروس برآمد ز هر دو سپه بوق کوس سپیده می بفتح اول یعنی جوهر و عرق می است
که چون مصعد شود سرخی آن بسپیدی تبدیل یابد چنانچه مغلق رازی گفته غم اگرت
بعرق وی زردیش حریف نی ریز در آن سپیده می اینت گلاب عنبری ستا
بالفتح و ضم همان استا یعنی کتاب زردشت حکیم فردوسی گفته بزند و ستا اندرون زرد هشت
که بنمود هر گونه نرم و درشت و بالکسر ستایش و ستایش کننده و امر بستایش حکیم ناصر خسرو
برحمد ستا باش گفته برنخته است این سخن زرشاهین و بمعنی سه پیاله شراب که ثلاثه
غساله گویند نزاری گفته مجبانه و عاقی کرد خواهم حکیمانه ستاقی خورد خواهم کرد خاقانی
گفته ساقیا اسب چارگانه بران تا رکاب سه گانه بستانیم رکاب بمعنی پیاله شراب است
ستاخ بالکسر شاخ نازک و تازه که از شاخ دیگر بجهد و بمعنی مطلق شاخ نیز آمده
حکیم ازرقی هروی گفته بار دیگر بر ستاخ گلبن بی برگ و بار افسر زرین برآرد ابر مروارید
وار سیف الدین گفته ستاخ درختانش نفس معتین هوای گلستانش جان
مصور ستار بمعنی ستاره حکیم فرخی گفته ستار و صنوبر همی خواندم اورا برخسار و
بالای زیبا و درخور همی گشت زان فخر و زان شادمانی صنوبر بلند و ستاره منور ؛
ستاره در فرهنگ ستاره بمعنی شامیانه که نوعی از خیمه و چادر است آورده و بمعنی

پیشدان

پیشدان نیز گفته اند و بمعنی مطلق پرده عربی است و گفته ستاره بمعنی سطر جدول است و این بیت را آورده
لاجرم چون ستاره راست رود نتواند که کج رود جدول این هم غلط است که بمعنی سطر جدول عربی
و لغات مؤلف و صحیح آنست که ستاره اسم ابزاریست از چوب و آهن که بدان جدول کشند و بمعنی تنبور
سه تار بهتر آنست که منفصل نویسند چنانکه نظامی گفته سه تاره بانوای چنگ برداشت بریشم
زهره هم آهنگ برداشت ستاره زدن بمعنی قبه و خیمه و خرگاه برپای کردن انوری جابه غزنوی گفته
فلک فزون شود ار لشکرش ستاره زنند زمین کم آید اگر دامن خیام کشند ستاغ بکسر سین
عقیم و نازاینده ابن یمین گفته بودم امیدی که روزی این شب حبلی من دولتی زاید خود او هم
شد ز بخت من ستاغ و کره اسب زین ناکرده و شیرخوار و اسب بزرگ را نیز گویند منصور
شیرازی گفته خجسته شاهواری که ثابتات و هلال ز روی مرتبه اش گشته نعل و میخ ستاغ
ستاک بروزن هلاک بمعنی ستاخ است که شاخ تازه باشد و عموماً بمعنی شاخ درخت آمده
چنانکه ذوالفقار شیروانی گفته از کف موسی ستاک شاخ را بینی اثر وز دم عیسی نسیم صبح را یابی نشان
ازرقی هروی نیز گفته غرقه کرد و بامدادان هر ستاک گلبنی بر مثال خاطر مداح میر اندر گهر ستام
ساخت زین بود یعنی لجام و یراق زین اسب محلی بزر و نقره حکیم فرخی گفته که به بیدی تن چو کوه ترا به
بر دا اندران نبیره سام در زمان سوی تو فرستادی رخش با زین خسروی ستام ستان
مخفف آستان و ستاننده و امر بستاندن و جای انبوهی چیزها چون گلستان و هندوستان

دبستان و امثال اینها و نرگستان و سنبستان و مولوی معنوی گفته سنبستان و یوغستان نیز از تصرفات
اوست که گفته یوسفی جسم و لطیف سیم تن یوغستانی بدیدم در توتن علی الجمله و معنی پشت باز افتاده
چنانکه انوری گفته شیر گردون چو عکس شیر در آب پیش شیر علم ستان باشد هم او گفته از زلزله
حمله چنان خاک بجنبد که ز هم نشناسند نگون را و ستان را ستانه مخفف آستانه است ظهیر گفته
یکی ستانه همی بوسدش بر سم مجر وآن را ستانه بفتح اول نیز گفته اند مولوی گفته گوئی از تو ببازم
خانهٔ در رستان باشدم استانهٔ ستاوند بضم سین و فتح واو صفه بلند که سقف آن بر ستون افراشته
باشند چه در اصل ستون آوند بوده در جهانگیری یعنی بالاخانه و منظری که پیش آن گشاده باشد آورده
فردوسی گفته ستاوند ایوان کیخسروی نگاریده چون نامهٔ مانوی ستبر با اول مکسور و ثانی مفتوح
بباز ده کنده و غلیظ را گویند حکیم فردوسی گفته چو چندی بر آمد بر این سالیان ببد سرو بالا ستبرش
میان و پارچه کنده را گویند و استبره و ستبر پارسی و سطبر معرب آنست و استبرق معرب استبره است
حکیم اسدی طوسی گفته در صفت دیوی ستبرش دو بازو سه از ران پیل زخش زرد رنگ و همه تن
چو نیل ستخر بفتح اول و دوم مخفف استخر است که تالاب و آبگیر باشد و نام قلعه ایست مشهور بفارس
که جمشید ساخته و چون در آن کوه تالاب بزرگی بوده بدان نام خوانده شد و شهر ستخر در حوالی آنست
که دار الملک پادشاهان کیان بوده چنانکه فردوسی گفته خرامان بیامد سوی ستخر گرد که گردنکشان را
بدان بود فخر ستخوان مخفف استخوان است منوچهری در صفت انگور گفته اندر شکمش هست یکی

جان و دو نا

جان و دو تا دل وین هر سه مر او را دو سه پاره استخوان است ستر بر وزن سپر مخفف استر است
که بعربی بغل گویند و ستردن یعنی استر مانند تا زاینده و عقیم بود بهائی جامی گفته نه انثی نه خنثی نه ماده
نه نر زبون همچو استر حرون چون ستر منوچهری گفته کنون شوشش ببرد و گشت قوت
از آن فرزند زادن شد ستردن ستردن پاک کردن و تراشیدن نظامی گفته موی تراشی
که ریشش ببرد موی ابروش نیفکند ببرد انوری گفته نقش طبیعی سترد روزگار نقش الهی نتواند
سترد استره یعنی تیغ دلاکیست که بدان موی سترند هم نظامی گفته استره هر چند دمی تیز
یافت موستر و مو نتواند شکافت سترگ یعنی بر وزن بزرگ مرد قوی و تنومند و بزرگ و هر چیز
بزرگ و یعنی لجوج و ستیزه کار و تند خو و درشت نیز آمده فردوسی گفته پذیرفته ام از خدای بزرگ
که دل بر تو هرگز ندارم سترگ سترگش بضم اول و ثانی و کسر کاف یعنی جلال است چه صفات
حضرت ایزد بر دو گونه است یکی صفات جمال و دیگر صفت جلال آنچه در آن لطف و رفق باشد آن را صفت
جمال و هرچه در آن قهر و جبر باشد آن را صفت جلال گفته اند شیخ محمود شبستری در گلشن راز گفته
صفات کبریائی لطف و قهر است رخ و زلف بتان را زین دو بهر است سترنگ با اول مفتوح
ثانی زده و رای مفتوح بنون زده و کاف عجمی نام نباتی است شبیه بآدمی که در ولایت چین روید که
نگونسار بود چنانکه ریشه اش بمنزله موی سر باشد و نر و ماده دست با دو گردن هم آورده و پاها
در هم محکم کرده باشند و نر را پای راست بر پای چپ ماده افتاده و ماده را بر عکس و هر که

آنرا کنده بزودی میبرد و اطراف آن را خالی کنند و سکی را بآن به بندند و طعمه قدری دور
افکنند سک بهوای رسیدن بطعمه قوت کند و آن کیاه کنده شود لهذا آنرا سک کن نیز
کویند و نام آن مردم کیاه و استرنک است حکیم سنائی کفته قدرش ارسوی چنین کند
آهنک امل چنین راند ای ازسترنک فرخی کفته همیشه تا بزبان کشاده از دل پاک
سخن نکوید جسپچون تو و چو من سترنک ستم معروف است و در جهانکیری بمعنی دیده
و دانسته آورده که بعربی عمداً کویند فرخی کفته تو داده ستم زر و سیم خویش باد تو
کرده ستم روز خویش ناپدرام میتواند بود بمعنی ستم معروف که ضد عدلت و ظلم کفته
باشد و هم این بیت را در این معنی سند کرده چو شب دو بهره کذشت از دو کونه
مست شدیم یکی ز باده و دیکر ز عشق باده کسار نشان مستی بر من پدید بود و ستم همی نمود
بچشم سیه نشان شمار ستو بکسر سین و فتح تاء و زر قلب ورونش که بعربی ستوقه کویند
یعنی معرب نموده اند دیکر بمعنی سازی که سه تار داشته باشد مولانا جلال الدین کفته
سیلی خوریم چون دف در عشق فخر خوبان زخمه بچنک آور میزن ستوی ما را
ستوار بمعنی استوار یعنی محکم و مضبوط و معتمد و امین زیرا که او در راستی خود محکم
و سخت است سوزنی در صفت نیزه کفته دراز قامت در هر وجب تقبل عدوی هم
ازمیانه کمر بسته بر میان ستوار ستودان کورستان کبران و مغان فردوسی کفته

بدین زور

بدین زور و این فرّ و دستبرد نه دیدم نه آورد که نیز کرد ولیکن ستودان مرا از کریز به آید
چو کیرم بکاری ستیز قطران تبریزی کفته ای بار خدایت بهمه فضل ستوده خصمان ترا
جای بزندان و ستودان ستودن صفت نمودن و ستایش کردن آذر کیوان پارسی نژاد
در این کفتار اسرار توحید کفته مر او را هر کس نیاره ستود که او در نیاید بکفت و شنود چنانکه حکمای
کفته ستایشت بحقیقت ستایش خویش است که آفتاب ستا چشم خویش را بستود و بر این
قیاس ستوده و ستای و ستای کسائی مروزی کفته مدحت کن و بستای کسی را که پیمبر بستود و فضا
کرد و بدو داد همه کار ستور بمعنی حیوانات چارپا خاصه اسب و استر فردوسی کفته ز سم ستوران در آن
پهن دشت زمین شش شد و آسمان کشت هشت حکیم فرخی در صفت کذشتن لشکر محمود از آب
رود کنک کفته از آب کنک سپه را بیکزمان بکذشت بهمین دولت و توفیق ایزد دادار کذشتنی
که نیالوده بود زاب ودردی ستور زینی زین و ستور بارکی بار ستونه با کسر حمله نمودن و آواز
کردی بجری و شاهین بجانب شکار خود خسروکفته عقابی که از بی پری شد زبون ستونه کند لیک
هم بر ستون بمعنی کریز و فرار هم در جهانکیری آورده و بیت عمادی را بمعنی ستونه کرده تیر
فلک ز بیم ستونه کند چو تیر چون عزم کامکار تو زه بر کمان نهد دیولی هندوستانی کفته سبک
ز بانه زند آنکهی ستونه کند ز تیغ و نیزه سلطان صفدر آتش و آب دیکر بمعنی موجه آب آورده
صفی الدین زکی مراغهٔ کفته دریای دیده را چو شود غمت از و تا سقف آسمان برسد هر ستونه

ستوه با اول و ثانی مضموم یعنی ملول و سنگین بار و عاجز و خسته و دلتنگ و بستوه آمدن و دلتنگ شدن
حکیم سنائی گفته من ز بار گنه چو کوه شدم وز تن و جان خود ستوه شدم ستو مخفف ستوه است در
جهانگیری بمعنی رنجور و ضعیف آورده و این شعر را شاهد معنی کرده از بس ستو شدم ز غم او شگفت نیست
از چشم آدمی چو پری گر شوم نهان حکیم اسدی در ترجیح گرشاسب بر رستم گفته ستو شد ز هومان
بگرز گران ز دوش و شتابانی بازندان و نستوه ضد ستوه و مخفف ناستوه است و نستوه یعنی دلیری
که ستوه نمی شد و بستوه نمی آمد فردوسی گفته بیازید چون شیر هوشنگ چنگ جهان کرد بر دیو نستوه
تنگ سته با اول مفتوح و ثانی مشدد و اخفای ها در جهانگیری بمعنی انگور باشد استاد عسجدی گفته کر
چو سته دلش بفشارند قطره چو دل از آن برون نارند ماخذ این لغت سه دانه انگورات که در میان
انگورات چنانکه منوچهری گفته انگور بمانند زنی غالیه رنگ است او را شکمی همچو یکی غالیه دان است
اندر شکمش هست یکی جان و سه تا دل وان هر سه دل او را ز سه پاره ستخوان است ستهیدن بمعنی
ستیزه کردن حکیم سنائی گفته در سخاوت چنانکه خواهی کرد لیکن اندر معاملت سته هم او گفته
سته صفا چندین می خور بطرب با من مست ببرم بر زبر ساغر گفتم نه بان ستی نوعی بیج کرنر
صاحب جهانگیری در فرهنگ گفته آهن و پولاد باشد استاد ابو شکور گفته جهان چون ستی بینی و آب رود
بگرد و فراز و بیاید فرود اما شمس فخری اصفهانی در فرهنگ معیار جمالی آورده و بانی دگی قافیه کرده و در
لغت ستی آهنی باشد که بر سر نیزه یاد اس بنهند و معنی سنان از آن فهمیده میشود قطعه اش اینست

ناملایم

شاه بوالم شیخ ابو اسحق ای کلاه تو رنگ افسر کی آفتاب از خجالت رایت هر سپیده دمی برآرد خونی
آب در حلق بدسگالانت عجب است از غنیده چو ستی ستیغ یعنی راست و بلند است حکیم اسدی گفته
ز زر اندرو صد ستون ستیغ ز ابریشمش رشته و ز سیم میخ ستیر با اول و ثانی مکسور در فرهنگ گفته وزنی
باشد که آن را استیر گویند فردوسی گوید خدنگی که پیکان او ده ستیر ز ترکش برآورد گرد دلیر ستیز بمعنی
جنگ و خصومت و سرکشی و لجاجت آمده سعدی گفته چو جنگ آوری با کسی در ستیز که از وی گزیرت بود یا گریز
و آن را ستیزه نیز گویند چنانکه گفته اند ستیزه بجائی رساند سخن که ویران کند خاندان کهن ستیغ بمعنی ستیج است
که در قوم شده و با کاف گر تبدیل یافته اند ابو شکور گفته بدانگه که گیرد جهان گرد و میغ سر کوه رنج تو گردد ستیغ از بیت
بیت حکیم منوچهری قله کوه معلوم میشود گرفته برآمد بادی از اقصای بابل هبوبش خاره در و باره افکن تو
گفتی که ستیغ کوه سیلی فرود آرد همی احجار صد من هم او گفته برآمد زاغ رنگ و مار پیکر یکی میغ از ستیغ کوه
قارن چنان چون صد هزاران خرمن تر که عمدا در زنی آتش بخرمن ستیم با اول و ثانی خون و چرک
وریمی که در جراحت جمع شود و تا نشتر نزنند التیام نیابد ناصر خسرو گفته از دروغ تست جانم در ازغ از جفای
تست ریشم پر ستیم و بمعنی جراحتی که از سر باز ده شده باشد و آن را گرگ خوانند و اکنون مشهور شده که زخم را
خورده را ستیم گشته گویند همانا اصل آن ستیم بوده سوزنی گفته به لفظ خویش کند زهر را تشبیه
جراحت دل شاه از ند لفظ ستیم ستهنده یعنی ستیزه کننده فردوسی گفته همان توس نوذر
وزان ستهنده کجا بیش اسب من اینجا رسید ستیهو در جهانگیری و برهان رشیدی گفته سجاهر

بفتح سین قرین وشبیه فرخی در صفت بالاپسند فیل نامی سلطان محمود گفته چو بالاپسند نبیند
کورا نیاید ز بالای گردون سخاهر و درین بیت صاحب جهانگیری برهان و رشیدی سهو
کرده اند وبه تصحیف خوانی از روی بیت سخاهر را بمعنی قرین وشبیه دانسته وحال انکه سخاهر
باین معنی در کتب لغات نبوده واین سه خواهر بود یعنی بنات نعش که درخشندگی وتابش مشهور
ومعروف واصل بیت فرخی اینست بهندوستان آنچه تو یار کردی باهل سلاسل نکرد است
حیدر زدو پادشه بستدی بر دو منزل بیک تاختن هفتصد پیل منکر چو بالاپسند تا ور
که چون او نتابد ز بالای گردون سه خواهر بدین زنده پیلان کشی گنج کسری بدین زنده پیلان
قصر قیصر سخ بضم اول بمعنی خوب وخوش امیر خسرو گفته از جمشید و زشبلی معروف
با دکاریست ذات فرخ او سخ ایشان که این چنین بودند ورنه نبودند این چنین سخ او
سخت بر وزن تخت معروف است که در مقابل ست است دیگر بمعنی وزن کردن فردوسی
در گور کباب کردن رستم از قول بهمن باسفندیار گفته یکی نره گوری بزد بر درخت که در
جنگ او پر مرغی نسخت وسخیدن وسخته یعنی سنجیده چنانکه نظامی گفته سپرد
سراپرده وتاج وتخت نه چندان که زان بر توانند سخت هم او گفته سخن به که با صاحب
تاج وتخت بگویند سخته نگویند سخت وبفتح سین نیز آمده چنانکه حکیم سنائی گفته
ونیک دانش اگر بخواهی بخت هیزم جهل اگر نخواهی سخت رشیدی چنین گفته ولیکن

ازین شا

سخت هر دو آن چنانچه گویند
صبر کرد معنی ... سخت است

ازین شاهد که برای این معنی آورده چنان معلوم میشود که حکیم سخت را بمعنی سوخت آورده وبمعنی سنجیدن در
این بیت مناسبت ندارد و دیگر در فرهنگ بفتح سین بمعنی لئیم وبخیل ورذل آورده وسند بشعر شیخ اوحدی
کرده باده ناسخته ده بسخته که باده سست کند سخت را کلید خزانه این نیز بمعنی سخت مفتوح است
می آید وسخت عجب آمدن یعنی بسیار عجب چنانکه نیک بد یعنی بسیار بد حکیم منوچهری گفته سختم عجب
آید که چگونه بردش خواب آنرا که بکاخ اندر یک شیشه شرابست این نیک عجب تر که خورد باده
نه بر چنگ بی نغمهٔ زیرش بمی ناب شتاب است اسپی که صفیرش نزنی می نخورد آب نی مرد
کم از اسب و نه می کمتر از آب است سختانه سخن سخت روبرو گفتن نزاری قهستانی گفته چه می آید
بر این برگویم آخر گو سختانه روبارویم آخر سخت بازو قوی وتوانا را گویند سعدی گفته شعر
اندکی سیم ریخت در مشتش سخت بازو بزر توان کشتش سخره باول مضموم بمعنی بیگار یعنی کار بمزد
فرمودن حکیم ناصر خسرو علوی گفته در سخره وبیگار تنی از خور واز خواب روزی برهد جان تو زین سخره و
بیگار حکیم خاقانی گفته چو برد اب حسرت را جوانان فلک سخره چه جوئی زین علف خانه که قحط افتاد
در خوانش دیگر بمعنی زبون وزیردست مولوی گفته فغان که کار سفر نیست سخره دستت که تا زهم بدرم
جمله پود وتار سفر ودر عربی بمعنی استهزا وافسوس آمده سوزنی گفته چون روزگار سخره کنم بر عدوی تو
بل تا عدوت نام کند سخره گر مرا سخن معروف است بضم سین وفتح خاء وبضم هر دو در اشعار آمده
وسخون باضافه واو نیز دیده شده که حکیم رودکی گفته بودنی بود ومی بیار کنون رطل پر کن مگوی بیش

سخون   و بی سخن یعنی بی هیچ گفتگو و وقت و تنگ و سخن در هیئت یعنی اعتراض در آیت چنانکه گفته شعر
بی سخن چون سخن اندر سخن افتد باشد   سخن اندر سخنان از سخن آرای من   سده بفتحتین دهم روز از
بهمن ماه که روز جشنی و عیدی بزرگ از پارسیان بود، و صده ق معرب آنست و سده که دو پنجاه است
پارسی است و مانند شست که دو سی است بدین آمده گویند از آن عید تا عید نوروز پنجاه شب و پنجاه روز
بوده وجه دیگر آنکه چون عدد اولاد آدم بصد رسیده بود آنرا سده نام نهادند و در آن شب آتشبازی
کردند و کوهها آتش از هیمه و چوب برافروختند و بعضی این جشن را بافریدون نسبت داده اند
و گفته اند   سده جشن ملوک نامدار است   ز افریدون و از جم یادگار است   هم حکیم عنصری گفته   خدایگانا
گفتم که تهنیت گویم   بجشن دهقان آیین و موسم بهمن   که اندرو بفروزند مردمان مجلس   بگوهری
که بود سنگ و آهنش معدن   نه آتش است سده بلکه آتش آتش تست   که گر زبانه بتازی زند
یکی گلشن   وزان زبانه همی یکزمان برون نشود   ز خاندان بداندیش شاه جز شیون   سر بالفتح معروف
و بالای چیزی و جانب چیزی و اول چیزی چنانکه گویند سر آغاز و سر انجام و سر سال و سر ماه و سر سفر و سر
زمستان و سر پیری و سردار و بزرگ قوم چنانچه معنی اول کار و جمع انجمن سران و بمعنی میل و خواهش   نکنم عشق تو
که سر گناه دارم   و بالضم کفش و پا افزار است ریمانی در شیراز معروف و بمعنی شرابی که از برنج سازند
و سر که بمعنی کفگیر است حکیم سنائی گفته   آن چه دی آن پسر سرکه چه خور کرد   من ندیدم که در
آفاق یکی لنبه کرد   گفتمش لوتی و دیوتی کنم امروز ترا   دست بر سر زد و بس پای برون از سر کرد

دست در کنم

دست در گردنم آرد و بمان از سر لطف   بر و آغوش مرا همچو صدف دُر بر کرد   تا تو آبی خوری ای
جان جهان بجگری   پشتم از آب تهی و شکم از نان پر کرد   و بمعنی شراب برنج خواجه عمید لوکی گفته
در آرزوی خدمت او طوق بندگی   روشندلان بگردن آزاده حر کنند   یا و کفش بند تخت
از سر نشاط   آنانکه قصه باده و آهنگ سر کنند   سراچه بمعنی سرای کوچک و کنایه از دنیا نیز هست
بهرام میرزای صفوی گفته   بهرام درین سراچه پر شر و شور   تاکی بحیات خویش باشی مغرور   کرده است
درین مرحله صیاد اجل   در هر قدمی هزار بهرام بگور   سراخور اسبی را گویند که از همه اسبان بهتر باشد
و بر همه مقدم بندند مولوی گفته   شود یوسف یکی گرگی شود موسی چو فرعونی   چو بیرون شد رکاب تو سر آخور
گشت پالانی   شیخ نظامی گفته   طویله زدند آخر انگیختند   سر آخران بر علف ریختند   سراغوج
و سر اغوش   کیسه دراز که بر سر آن کلاهی وضع کنند و زنان و دختران گیسوهای خود را در آن اندازند
و آن کلاه را بر سر نهند که گیسو گرد نگیرد و آنرا زینت دهند شیخ نظامی گفته   سر اغوشی برآموده بگوهر
بر سیم چینیان افکنده بر سر   بتان از سر سراغج باز کردند   سرال با اول مفتوح بر وزن پرکال
کسی را و چیزی را گویند که مانند فلک و آسیا و گردون چوبی و آدمی سرگردان در گشتن باشد و آنرا سرال
نیز گویند نزاری قهستانی گفته   شدم بر سر انجمن سر زده   که سرتم برون شد ز سرال من
سرانداز مندیلی که بالای سر اندازند خواجوی کرمانی گفته   از نقش بر سر گردون نگر مقنعه
سیم و سرانداز از زر   و سر افکنده را نیز گویند خسرو گفته   چو سلطان خسرو سرانداز باشد زهی فتنه بخیر

از سرش تاج کی و معنی چالاک و بیباک و سرمست سعدی گفته سرانداز در عاشقی صادق است
که بر زهره برخویشتن عاشق است مولوی گفته سراندازان همی آیی نگارین جگرخواره
دلم بردی نمیدانم چه آوردی دگر باره سراندیب نام کوهی است معروف و جزیره
مشهور و آن را سیلان گویند و هندیان سنگل دیب و دوره آن جزیره را نود فرسنگ در نود
فرسنگ گفته اند و باحسن الاشکال یعنی شکل مستدیر اتفاق افتاده در نهایت آبادی است غالب
درختان آنجا قاقله و قرنفل و جوز و کافور و فلفل و عنبر اشهب و مشک از فر و یاقوت رمانی و معدن
الماس در آنجزیره بسیار است و کوهی بلند در وسط ملک آنجا واقع و اثر قدم آدم که در آنجا
ظاهر گویند هر روز بوقت چاشت در آن محل باران بارد و آن محل را شست و شو کند معتدل
ترین عالم است و شب و روزش برابر و دو بهار و دو تابستان و دو خزان و دو زمستان
دارد از هر طایفه مردم است و آنجا باغی است که آنرا گلستان ارم گویند و طول سیلان
دویست و شصت میل و عرض آن یکصد و چهل میل است و اعراب آنرا سراندیب و هنود لنکا
گویند و گویند آدم ابو البشر را مهبط است و در پایان کوه دریای کم عمقی بوده و سنگهای بزرگ
از آن آب بیرون آمده که آنرا پل آدم گویند چه آدم پای خود را بر آن سنگها نهاده
از جزیره سیلان بساحل هندوستان رفته والله اعلم بالصواب چون در فرهنگها جزائی
از سراندیب نبود فی الجمله بسطی داده شده بزبان فرنگی آنرا باغ مشرق گویند و بعضی پردیس

گفته‌اند و معلوم شد فردوس معرب پردیس است و در مجمع البحرین گفته لغت رومی است که بعربی نقل شده
و معنی باغ است و فرادیس جمع آنست حافظ گفته من ملک بودم و فردوس برین جایم بود آدم
آورد در این دیر خراب آبادم قصر فردوس بپاداش عمل میبخشند ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را
بس سراهنگ بمعنی پیشرو و سردار قوم و مقدمة الجیش که لفظ عربیت و آنرا سرهنگ نیز
گویند حکیم سنائی غزنوی گفته سر سرهنگان سرهنگ محمد مروی که سر اسرهنگان خوانند مراورا
سرهنگ عبدالله هاتفی گفته سرهنگ با ساقه از تیر و تیغ برآورده کوهی ز آهن میغ و معنی
عس و شحنه و میرشب نیز آمده نزاری قهستانی گفته ز صدر خاص ده عارض بدر کرد سراهنگان
شب بیدار تر کرد و معنی خوانندگی و نوازندگی سیف اسفرنگی گفته نشست و در زمان بگرفت در
عشاق آهنگی که ساز زهره را بشکست در حیرت سراهنگش و دیگر معنی تارکننده باشد که ریسمانها
بکشند آنرا تیر هم گویند شاعر گفته عدوت گر نبود گو مباش کان بدرگ بریشمی است بر این ارغنون
سراهنگی بقای جان تو باد اگر اتم او نمانده است که گر بلرزد تاری فنا خورد چنگی سرای خانه و منزل و دوام
بسرائیدن و گفته اند ما کاروانیم جهان کاروان سرای در کاروانسرا نکند کاروان سرای فرخی گفته
همی سراید چنگ آن نگار چنگ سرای نبید باید و خالی زگفتگوی سرای خاقانی گفته ای عندلیب
جانها طاوس بسته زیور بگشای غنچه لب بسرای غنچه تر سرائیدن نغمه کردن و سرود گفتن و سرایان
یعنی سراینده و نغمه کننده سراینده مرغی ازین بوستان سرایش چنین کرد. با دوستان

گفته‌اند و معلوم شد

سر اینده خود می نگرد خموش ولیکن بهر وقت بذات گوش سرباری بار اندکی را گویند که در بالای
بار بزرگ نهند بار هجران بر دلم خود بود و غم بر سرش تاکی صبر باری نهی سرپاس سردار و بزرگ پاسبانان
گویند ابن یمین فریومدی گفته بجز خیال کسی شبروی نخواهد کرد در آن دیار که سرپاس پاس تو عسس است
دیگر در فرهنگها معنی کرده آورده اند منصور شیرازی گفته در آن زمین که رود تا ابد نگاره فرو رسیل خون
دلیران قوایم افراس دلاوران وغا را قرار داده جابر دل سران معرکه را سرزنش کند سرپاس
سرپایان دستار را گویند فخری گفته من آن نیم که دهم آبروی خویش بباد برای درهم و دینار رو
طاق سراپایان ظن غالب اینست که سرپایان بجای عربی باشد و معنی بابسته سر کله کلاه و دستار
باشد و کلاهی را گویند که در روز جنگ در زیر خود و ترک پوشند چنانکه شاعری گفته نه زاهن درع
بستی نه در لک نه سرپایش بستی نه مغفر سربخش بروزن زربخش بمعنی حصه و نصیب آمده
نظامی گفته چو نوبت بسربخش داران رسید شتر بار زر تا بخروار رسید سرپنجه بمعنی قوت و مرد
قوی دست و ظالم و مردم آزار سعدی گفته یکی پادشه زاده در گنجه بود که دور از تو ناپاک سرپنجه بود
سرجوش از دیگ آنچه خوردند نوربا را گویند که در اول جوش از دیگ بر آرند شیخ نظامی گفته زهر چیز کان
که طعم نوش دارد حلاوت بیشتر سرجوش دارد مولوی گفته آمد شب و جوش خلق بنشست بر
خیز که زانست سرجوش سرخاب بضم معنی گلگونه که زنان بر روی مالند و شراب و بمعنی کوهیست
معروف در تبریز شاعری گفته تا بر نیامد جیب فهم را از دل سرخاب نوش بر سر سرخاب رو تا تبریز

را

تبریز را و نام بطی است از جنس مرغابی چنانکه حکیم در حدیقه فرموده آن نباشد ولی که چون سرخاب
رود دارد بهر آب بر سر آب دیگر نام پسر رستم که بسهراب مشهور شده سلمان ساوجی بمعنی شراب که بکنایه
از آن سرخاب گویند و معنی سهراب گفته است ز آب سرخ می افتاده است زال خرد چه جای زال که رستم
بچه از سرخاب سرخاره بوزن زرین که زنان در مقنعه زنند که از سر بزیر نیفتد کمال اسمعیل گفته
دختران خاطرم را در تجلی گاه عرض جز زنخ انگشت من بر فرق سر سرخاره نیست فردوسی گفته دو رخ را
بسرخاره آراسته دو پستان چو دو نار پیراسته سرخس با اول و ثانی مفتوح بخا زده و سین
نام شهریست بخراسان در حوالی مرو معروف عبد الواسع جبلی گفته شنیده بودم ازین پیشتر که راه سرخس
بود نشیمن آفات و مرکز اهوال و در فرهنگ جهانگیری بمعنی دارو هم آورده که بر ساحل دریای خزر
یافته میشود و شیخ لقمان سرخسی از آنجا بوده چنانکه شیخ عطار گفته گفت لقمان سرخسی کای اله پیر دم
سرگشته و گم کرده راه سرخ مرد و سرخ مرز رستنی باشد که برگ آن شبیه است ببرگ لبستان افروز
و ساق آن سرخ خوش رنگ و بغایت خوش آینده و آنرا نازک بدن نیز گویند امیر خسرو دهلوی گفته
بی شک آنجا که آن سر خار رسته بیست و مگر سرخ مرد از خاک بیوست سرخوان یعنی خوانندگی که
ابتدا بخوانندگی کنند مولوی معنوی گفته ای مطرب داود دم آتش بزن در رخت غم بردار بانگ زیر و
بم که وقت سرخوانی است این سرده بروزن فربه ساقی و سر حلقه میخوارگان حکیم نزاری قهستانی گفته
چه ورد او سرده خراب گران مولوی گفته چو من از خویش برستم ره اندیشه ببستم ملهای سرده بستم

بر بام تمامت کمال اسمعیل گفته سرده بزم شراب امروز اگر دی بوده ام صحاب و
معنی قدح شراب نیز گفته اند سیف الدین گفته زخمار بار عشق ار دل تو سبک نگردد ز شراب
راح ریحان دو سه سرده گران کش سرزدن بمعنی سرزنش کردن زدن و ظهور
کردن چیزی و بیخبر و اجازت و رخصت بیک ناگاه بخانه و مجلس کسی رفتن و آنرا سرزده گویند
چنانکه حافظ گفته حرمت پیر مغان بر همه کس واجبست سرزده داخل مشو میکده حمام نیست
سرزن بروزن ارزن بمعنی سرکش و عنان پیچیده و نافرمان چنانکه منوچهری در صفت اسب گفته
مرا در زیر ران اندر کمیتی کشنده نی و سرزن نی و توسن عنان بر گردن سرکش
فکنده چو دو مار سیه بر شاخ چندان سرشاخ بلندی که بر دو جانب پیشانی باشد
و چوبی دراز که بام خانه را بدان بپوشند و سرش بیرون کنند منصور شیرازی گفته بام
چرخ و قار تو پا اگر بنهد همی شکسته شود سقف چرخ را سرشاخ سرشت با اول و ثانی
مکسور طینت و خلقت و طبیعت را گویند بابا افضل کاشانی گفته مارا ابدی ردکن ای حور
سرشت زشتی نه بود گر همه رو باشد زشت هجران که ز دور رخت بدتر صد بار
امید وصالی است در آن به ز بهشت سرشک بروزن و معنی زرشک در برهان آورده بمعنی
قطره باران و اشک چشم استاد رودکی گفته زان می که گر سرشکی ازان در چکد بنیل صد
سال مست باشد از بوی آن نهنگ مختاری غزنوی گفته خبر رسید که اندر نواحی همکار

سرحصاری

سرحصاری گردد است باستاره قران هزار سال ز باران بدان زبان نرسد اگر بجای سرشک افتد از
هوا سندان اثیر اخسیکتی بمعنی قطره اشک گفته بریک سرشک دیده همی بند بحر و زیک قراضه
کف سفال سازد کام و دیگر بمعنی شراره آتش که بجهد و جهنده باشد خواجه عمید گفته بجشم نیم سرشکی
ز آتش قدرت همان کند که بدیوان شهاب آتش زن سرشوی جام و سرتاس شمس فخری گفته خاک
بر سر شاهی را کاشکی بودی سرشوی یا نه یای باف سرغج با اول مفتوح و غین مکسور کاسه چوبین باشد
درویش سقا گفته بگیر جام می از دست ساقی ای سقا حمور لبان عرب دوغ اشتر از سرغج سرغوغا کسیرا
گویند که باعث و بانی فتنه و فساد و غوغای عام میشود و آنرا سرفتنه نیز گویند شیخ عراقی گفته چون
در آن غوغا عراقی را بدیدند نام او سرفتنه غوغا نهادند مولوی گفته ز رشک دوست خون دوست ریزی
مرین حد رشک و سرغوغا چرائی خیال می بین و بگسل ام مزاج وز نگارشک سرغوغا مپرس
و معنی طلیعه لشکر که آنرا اتر که هر اول خوانند شهاب سمرقندی گفته ره عدل و سیاست را حسامش مدرقه
گشته سپاه فتح و نصرت را سنانش گشته سرغوغا سرغین با اول مفتوح ثانی زده سرنای باشد که
آنرا نای ترکی گویند و در اصل سورنای است که در عروسی و عشرت نوازند و در جنگ نیز نوازند آنرا سرغینه
نیز گفته اند بزد نای سرغین و رویینه خم برآمد خروشیدن کاو دم سرف بمعنی سرفه و درد گلو
که از کثرت سرفه باشد و در عرب آنرا سعال گویند کسائی مروزی گفته پیری مرا بزرگری افکنده
ای دریغ بیگاه و دو زر دم و سرواره سرف سرف سرکب و سرکش نام دو مطرب استاد

بی نظیر بوده فرخی گفته دایم از مطربان خویش بزم غزل شاعران خویش طلب شاعرت چو رودکی و شهید
مطربانت چو سرکش و سرکب سرکب بمعنی بزرگ نیز آمده فردوسی گفته ز رامشگران سرکش و باربد که هر کو بگشتیش
بازار بد سرگریوه بر وزن درگرفته کفشگر و کفش دوز را گویند چه سر بمعنی یکنوع کفشی است که زیر آن از چرم است
و روی آن از ریسمان بافته و بضم سین استعمال کنند و بوزه گر را نیز گویند زیرا که سر بمعنی بوزه است و آن شرابی است
که از ارزن و برنج سازند حکیم فردوسی گفته چو می نیست پر کن ز سر جام را خوریم و کنیم انده و انجام را سرگره
دانه باشد که بر سر تسبیح تعبیه نمایند خاقانی گفته ای سرگره از تو عقد جانها بل واسطه عقد آن جهانها
سرگزیت بفتح کاف پارسی سرشمار را گویند که بطریق جزیه از کفار گیرند و جزیه معرب گزیت است و سرگزیه
بهر دو آل تبدیل است چنانکه غضایری رازی گفته خراج قیصر روم است و سرگزیه جلم بهای بندگی دلها
ابا چیپال سرگزین بضم کاف پارسی آنچه کسان حاکم از گله گاو و گوسفند و اسب انتخاب کرده بگیرند
سید ذوالفقار شیروانی گفته اندران میدان که دشمن را براند چون گله تیغ او از گله بدخواه خواهد
سرگزین سرگین معروف است حکیم سنائی در حدیقه گفته هر دو بودند راست بر در دین کج
بر ایشان فکنده از سرگین زانکه در دین اعتقاد و یقین سرگین است گنده چو سرگین سرلاد
بر وزن بغداد در ده بالا نهین دیوار را گویند چنانکه بنلاد ورده پائین را گویند و لاد بمعنی بنا آمده و لاد در این
یعنی بنا بر این حکیم فرخی گفته بتان شکسته و بتخانها فکنده ز پای حصارهای قوی بر گشاده لاد از لاد
ناصر خسرو گفته دوستی دشمنان دیدن زیان داشت بام برین کج شود ز کژی سرلاد
سرامک

سرامک بفتح سین و هر دو میم بازیچی است که طفل را چشم بندند و او را مامک نام کنند و اطفال دیگر دست
بسر او گذارند و پنهان شوند بعد از آن چشم او را گشایند تا دیگر اطفال را پیدا کند و الا باز او را چشم
ببندند خاقانی گوید ز ابتدا سرمایه غفلت بباختیم چو طفل زانکه هم مامک رقیم بود و هم بابای من
سرماهی مقرری که در هر سر ماه بنوکر دهند و آنرا ماهانه نیز گویند و بتازی مشاهره گویند شاعر گفته
هزار سکه دینار سرخ سرماهیت هزار تنگه سیم سپید انعامت سرمایه معروف است ولی در مایه و سرمایه
فرق است و مایه را راس المال و آن سود که حاصل آید اگر خرج نکنند بر مایه سرمایه شود و آنرا سود زیان
نیز گویند شیخ نظامی گفته قمارستان چرخ نیم خایه نبی سرمایه را برد است و مایه سرند
بروزن پرند نام پسر پادشاه کابل بوده که در دست تور گشته شد اسدی در گرشاسب نامه گفته
بد او را یکی پور نامش سرند که زخمش بپولاد بد چون پرند سرواد بمعنی شعر باشد دیگر نخواهم گفتن
همی ثنا و غزل که رفت یکره مقدار و قیمت سرواد حکیم اورمزدی گفته چند دهی وعده و دروغ همی چند
چند فروشی تو غیره بر من سرواد و آنرا سرواده نیز گویند صباء کاشانی گفته ز سرواده خویش
بیرون کشند پیاوندش ار دل بود خون کنند سروج بفتح اول نام دشتی است در نواحی کرمان
فردوسی گفته هم از پهلوی پارس کوچ و بلوچ ز گیلان جنگی و دشت سروج دیگری گفته با آن
کرد محمود تسوجی که رحمت بر ابو زید سروجی سروستان جائی که سرو بسیار باشد و سرو عزت جهت
دیگر کنی از پی لحن باربد نظامی گوید چو بانگ راه سروستان کند تیز صبا سالی بسروستان بگشتی

سروستاه نام لحنی از مصنفات باربد است رشیدی گفته همان سروستانست که مرقوم شده
ازرقی گفته نبید نوش کن از دست سروکیا پوش منوش بانگ نوا از سماع سروستاه
سرو سهی سرویست دو شاخ که شاخهای آن راست رفته باشد چه سهی بمعنی راست آمده است
و سهی کیش بمعنی راست مذهب و نام لحن یازدهم است از سی لحن باربد چنانکه نظامی گفته اگر
سرو سهی را ساز دادی سهی سروش بخون خط باز دادی سرو سیاه بکسر واو درخت
نازو را خوانند و آنرا بتازی صنوبر صغار گویند حکیم ازرقی گفته نه لاله برگی دوستی برنگ لاله
سرخ نه شاخ سروی دوستی بقد چو سرو سیاه سروش بفتح اول فرشته پیغام
آور و ملک وحی که بتازی جبرئیل گویند و فرزانگان یعنی حکمای تازی عقل فعال و دانایان
فارس خرد کارگر خوانند و مطلق ملائکه و فرشتگان را نیز سروش خوانند اگرچه صاحب فرهنگها
بضم اول نوشته اند صاحب فرهنگ دساتیر میگوید غلط است و آنرا اسروش امشاسپند
و امهوسپند و بتازی ملک و بهندی دیوته گویند شیخ نظامی گفته نهان پیکر آن هاتف سبز
پوش که خواند سراینده آنرا سروش حافظ شیرازی گفته عفو آلهی بکند کار خویش
مژده رحمت برساند سروش دیگر بمعنی آواز خوش و نغمه آمده ناصرخسرو گفته خوش
بخندی بر سروش مطرب و آوای رود ور توانی دامنش پر لؤلؤ مکنون کنی سرونگاه
موضعیکه از آن شاخ روید که عبارت از میان سر باشد شیخ نظامی گفته سری کو سزاوار
بلند شاخ

باشد تاج سرونگاه او مشک باشد نه عاج سری بمعنی سروری و سرداری و بمعنی سرای و
آن سری یعنی آن طرف حکیم ناصرخسرو علوی گفته گرچه مرا اصل خراسانی است از پس پیری و مهی و سری
دوستی عترت و آل رسول کرده مرا یمگی و مازندری حکیم سنائی گفته ای دل ار خواهی که یابی در سرای
آن سری چون بسازی فقر را العل کلاه سروری سریر گفته اند نام قلعه ایست که دارا تخت و
جام کیخسرو بوده و اسکندر بدانجا رفته پادشاه آنجا را سریری گفتندی اگر مناسبت تخت است سریر
عربیست و فارسی نیست در هر صورت نظامی گفته بیامد خرامان بتخت سریر که تا بیند آن تخت را تخت
گیر سریری خبر یافت کان تاجدار بدین حجله گه خواهد کرد گذار سرشت معروفست و آنرا بعربی
اشتراش گویند و نجمی است که ساقی دارد و گل آن سپید مایل بسرخی و ثمر آن مستدیر و تند طعم
و بعضی آنرا و خنثی را دو چیز دانسته اند شبیه یکدیگر اما شیخ الرئیس در مبحث قوبا گفته اصل الخنثی
هو الاشتراس و دیگر بمعنی ناله و افغان آمده حکیم سنائی گفته زیر فهمش ستاره کرده خروش
پیش سهمش سرشت کرده سروش بمعنی بد و زبون نیز در جهانگیری آورده چنانکه سوزنی گفته سروش
داده ام ملقبین که خواهم از تو عطا سروش اگر بندی کار بند و سرشت سرشتم معروف و بمعنی
از پوست گاو سازند و در ماهی و از نشاسته حکیم منوچهری گفته بگردد در سرشتهای ماهی همی
برخواست از شخار او گل عربی آن غری بکسر غین است سرین بالاول معلوم کفل و ساغری آنها
و همه حیوانات حکیم انوری گفته فاتحه دانش از زمانه همیخواست شیر فلک از برای لوح سرین را

گفت قضا کز پی سباع نوشته است کاتب تقدیر حرز روح این را وبا اول مفتوح بر وزن پرن
منسوب بسر و آن چیزیست که هنگام خواب و راحت بجهة نرمی سر و گردن در زیر نهند و سر
بر آن گذارند سربن خوانند و آن بمعنا معروفست شیخ نظامی در گریستن مادر لیلی گاه مرگ او گفته
که روی نهاد بر جبینش که ریخت سرشک بر سربنش و آنچه برای راحت بازو در زیر بال و پهلو
گذارند بالین خوانند که بال بمعنی بازوست بابا طاهر همدانی در این دو معنی بزبان پارسی دری گفته
دلم شبهای هجرانت غمینه سرینم خشت و بالینم زمینه گناهم اینکه موته دوست دیرم
هر آنکت دوست داره حالش اینه سرگاه یعنی نشستنگاه و تخت و محل بار عام ابو المعالی
رازی گفته حبذا خسرو ایران و نشستنگه بار که کند دیدن آن دیده پر از نقش و نگار نظامی گفته
سری کو سزاوار باشد بتاج سرگاه او مشک باید نه عاج سزد یعنی سزاوارد در خوراست
و آنرا می سزد نیز گویند حافظ گفته سزد که از همه دلبران ستانی باج چرا که بر سر خوبان عالمی
چون تاج سزید نیز بر این قیاس یعنی سزاوار و در خور بود سزیدم یعنی سزاوار بودم
چنانکه گفته اند زین پیش مرا حسد نکردند زیرا که بجد نمی سزیدم شکر ایزد را که من بهمت
در پایگه حسد رسیدم سغبه بالضم فریفته و خوار شیخ سعدی گفته تن خویشتن سغبه
دونان کنند ز دشمن تحمل ز بونان کنند سغد بضم موضعی است از مشاهیر ولایات
سمرقند که آنرا از جنات اربعه دنیا شمرده اند و در خوشی آب و هوا مثل است صاحب جهانگیری

در فرهنگ

در فرهنگ خود آورده که سغد با سین باغی چند از سمرقند و بصاد موضعی است و در هر دو معنی خطا کرده
و آنکه در لغت سغد سهو کرده و سغد و سپاه یعنی سپاه آماده و سغد بمعنی سغده از این روی بوده که سغد را
باغی از سمرقند قیاس کرده چنانکه در حرف باء مذکور شده و در این لغت رشیدی نیز خطا کرده
سیاحان نوشته اند که میتوان هشت روز در ولایت سغد سفر کرد که از سایهٔ اشجار و باغستان
و آبهای گوارا بیرون نرفت حکیم فردوسی گفته بپوید چه خوش گفت دهقان سغد که بر نایدار خانه باز
جغد و در تواریخ آمده که سغد شهری آباد و بزرگ بوده و شمر نامی از سرداران عرب آنرا مسخر کرده و
خراب نموده و سمرقند را ساخته و آباد نموده و اصل در آن شمرکند بوده اکنون بسمرقند مشهور است
و سغد را بجهة قرب جوار بسمرقند نسبت کنند چنانکه سراج الدین قمری گفته خطهٔ مازندران بفر خداوند
شد خوشی چون فزای سغد سمرقند و سغدی منسوب بسغد را گویند و چون در آن شهر بربط را نیکو میساختند
لهذا بربط سغدی گویند چنانکه کمان را در چاچ خوب سازند و بدان منسوب کرده چاچی کمان گفتندی
انوری گفته باز بر طارم دیگر صنمی سیم اندام بکفی بربط سغدی بکفی جام عقار در فرهنگ گفته سغد
زمین نشیب را گویند که آب باران در آن جمع شود سغدو بضم اول چربی روده با گوشت و مصالح
پر کرده باشد که آنرا اسختو نیز گویند سراج الدین قمری گفته بساشب که از گوشت آگنده ام چو سغدو
دل و سینه و روده ها سغر بضم اول و فتح ثانی جانوریست که خارهای ابلق بر پشت دارد و چون
کسی قصد گرفتن او کند بر خود جنبشی دهد و آن تیرها را پرتاب کند و هر کس بخورد مجروح سازد فرهنگی در

دهد قوت قوتی خدای جهان   من زبی قوتی لفر یادم   سقسین بر وزن قزوین صاحب برهان گفته
ولایتی است غیر معلوم رشیدی گفته ولایتی است از ترکستان بعضی سقسین خوانده اند علی ای حال سقسین
شهریست از ترکستان این نام نیز ترکی است مولوی گفته   گویند که در سقسین ترکی دو کمان دارد کز این
دو یکی گشته مارا چه زیان دارد   نظامی گفته   طرف داران سقسین تا سمرقند   هنوز آنگاه در کاهش کرند
سکار بفتح سیخی که بدان سیخ آهنی انگشت افروخته از تنور کشند و اکنون آتش کش را گویند زیرا
که سکار بفتح اول انگشت افروخته باشد یعنی زغال که آتش در آن اخگر گویند سوزنی گفته   بدار دنیا چون بر فروخت
آتش ظلم   سکار آن بجهنم همی خورد چو ظلیم   سکالش بکسر اول یعنی فکر و اندیشه و پرسش آمده و سکال نیز
بمعنی سکالش است و بدین قیاس سکالیده و بدسکال و نیک سکال یعنی بدخواه و نیکخواه سعدی گفته   تو
نیکو روش باش تا بدسکال   بنقص تو نیابد مجال   عضایری رازی گفته   چه گفت حاسد و آنکس که بد
سکال من است   بباطن اندرو در آشکار نیک سکال   و افاده معنی خصومت و دشمنی نیز میکند چنانکه مولوی گفته
خفاش اگر سکالد خورشید غم ندارد   خورشید را چه نقصان گر سایه شد بکینش   حکیم سنائی گفته
با سنائی چه عتاب مساز   با خراباتیان سکال مکن   سکاوند نام قریه ایست بر روستای غزنین و
معرب آن سجاوند شده است اسدی گوید   نشیمن گرفت از سکاوند کوه   همی دارد از رنج گیتی ستوه
سکاهن بکسر اول زنگی است که جرم گران از سرکه و آهن برای سیاه کردن چرم سازند و در اصل سرکه
و آهن است نظامی گفته   بهر آنکس که جانش با آتش گرم   بسی جامها و سکاهن رزم   دیگری گفته

صفت شکارگاه گفته   غرم دیدم چو چنگ کرده ز بس پیکان پشت   گرگ دیدم چو سغر کرده
ز بس ناوک سر   سفال و سفاله کوزه شکسته و پوست گردکان و پوست پسته و بادام سید حسن
غزنوی گفته   نادیده رهانت که گمان کرد که هرگز   خوشتر ز شکر کوزه بود سفت سفالی
سفت بمعنی دوش که بعربی کتف گویند و بمعنی سفتن یعنی سوراخ کردن و بکسر و ضم هر دو آمده
چنانکه فردوسی گوید   که او را بگیتی کسی نیست جفت   به تیر و کمان و گشاده دو سفت   هم او گوید
همی جوشد آن برز و بالای و سفت   سزد گر بمانی برا و در شگفت   و بمعنی سوراخ نیز گفته آمده
و با اول مکسور بمعنی ستبر و غلیظ و محکم نیز آمده فردوسی گفته   نگه کرد رستم بدان سرفراز   بدان
چنگ سفت و رکاب دراز   سفتن سوراخ کردن باشد و سفته سوراخ کرده و تیری که سر آن را
سوهان تیز کرده باشند نظامی گفته   تیری از جعبه سفته پیکان جست   بزه آورد و در کشید درست
سفته چنانکه گذشت هر چیز سوراخ کرده و حلقه زرین که در گوش کنند و کنایه از غلام حلقه در
گوش و بمعنی ارمغانی که دوستی برای دوست خود بشهری فرستد چنانکه گفته اند   مخلم از سر
کلکش که ز دریای کرم   در ناسفته لبی سفته فرستاد مرا   و سفته و ناسفته کنایه بمعنی ثیبه
و باکره نیز آمده چنانکه ظهیرالدین سرخسی از ملک تاج الدین قران شاه کنیزکی خواسته و گفته
دارم طمع ز لطف تو ناسفته گوهری   زیرا که بس گهر بمدیح تو سفته ام   و شاه کنیزکی با رشته مروارید
واین دو بیت بدیهه در جواب او فرستاد   چون ز الماس طبع در سفتی   در ناسفته است فرستادم

چون

جلباب تو را افلاک بیارد کش رنگ سکاهنی برآرد خاقانی گفته این خاک هنگون که چون ریم آهنستم
بالود چون شد سکاهن پوشش از دود دل در وای من سکبا آتش سرکه را گویند زیرا که سک
مخفف سرکه و با بمعنی آتش است خاقانی گفته که برای شوربای برد دو نان روی اولت سکبا دهند
از چهره اگر شوربا سکج بفتح سین و کسر کاف موز را گویند شهاب الدین گفته درجوانی پرشتم از جفای روزگار
همچو انگوری که اندر غورگی گردد سکج سکره بفتح و را و شد مخفف کاسه باشد و آن پیاله است که از گل سازند
و مقداری معین در آن جای گیرد بنابراین در اوزان و مکاییل مذکور میشود و آنرا اسکوره و اسکره نیز گویند
اثیر اخسیکتی گفته ز نقش بند ضمیر تو مایه میگیرد خم سکره رنگ مصوران بهار سکز بفتح سین و کسر
کاف و سکون زاء علک است که بکنگی مشهور است و مصطکی معرب آنست و بفتح اول شاخ زده نام کوهیست
بس شامخ و بلند در ولایت زابلستان که مابین کیج و مکران است و دریای سند که آنرا آب زره نیز گویند
از پهلوی آن میگذرد گویند تولد رستم در آنجا شده لهذا بیای نسبت رستم را سکزی گویند حکیم ازرقی گفته
فزون شد دولت تا بازگشتی زجنگ سکزیان و دیوسطر توان بردن هنوز از جای جنگ دریده
زهره سکزی برنبرد حکیم فردوسی گفته بدو گفت کی رزم شیر ژیان سپاهی بجنگ آمد از سکزیان
سکزن نوعی از تیر باشد که پیکان آن بغایت تیز و باریک باشد برخلاف تکمار که تیز نیست خاقانی گفته
بس دوخته سکزنست چو سوزن در زهره جگر مبتران را شرف شفروه گفته ناوک اندازم نه سکزن
لیک خصمش چون سنگ است هرچه من بروی زنم درحال سکزن میشود سکنج بفتح تین بمعنی کنده

دهن وای

دهن و بوی دهان شیخ سعدی گفته دست سلطان دگر گزند چون نبرگین در او فتاد ترنج تشنه را
دل بخواهد آب زلال کوزه بگذشته در دهان سکنج سکنجیده یعنی تراشیده و گزیده
و سرفیده و بر این قیاس سکنجد و سکنجی چنانکه ناصر خسرو علوی گفته رخسار ترا ناخن این چرخ بکنجد
تا خیده لب لعل دلارام سکنجی سکوبا نام راهبی است که حضرت عیسی مسیح بر او رفته تا آسمان صعود
کرد فردوسی گفته از ایشان بسی نیز ترسا شدند بزنار پیش سکوبا شدند خاقانی گفته چه فرمائی
که از جور یهودی گریزم جانب دیر سکوبا سکیزیدن بکسر تین بوزن ستیزیدن بمعنی بر جستن و
سکیزنده و سکیزان بر این قیاس دقیقی گفته بدشت نبرد آن هژبر دلیر سکیزد چو گور رمیده چو شیر
مولوی گفته خر سکیزه میکند در مرغزار سکابی و سکلابه حیوانی است شبیه ببک که در میان دریا
بهم رسد و آنرا اپیستر نیز گویند پور بهای جامی گفته گرچه سکاوی بدریا در شود پوستینش کند خواهم
چون فنک سلاب اگرچه یونانی و مخفف ستراب است چون تخفیف را اهل فرس کرده اند
در فارسی مذکور شد چنانکه اسدی گفته بگفت این و سلاب بر داشت زود حکیم فردوسی گفته ستاره
شمر میش و شهریار بر اندیشه و زیچها بر کنار همی بار جستند راز سپهر سلاب تا بر که گردد بمهر
سلحشور بمعنی سلاح ورز است یعنی مرد جنگی که اسباب جنگ او آماده باشد خواجه حافظ گفته
بیا و رمی که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش سل بالفتح کشتی
و در فرهنگ چوبها چند که بر هم بندند برای گذشتن آب سراج الدین راجی گفته زهی بزم عیش ترا

زهره مطرب رهی بحر جاه ترا آسمان سل و در تحفه بمعنی داغ و بالضم بمعنی شش اما در کتب
طبی بمعنی داغ مطلق نیست بلکه مخصوص داغ شریان صدغ است که در دو شقیقه و خیالات و منع
نزول آب را نافعست خاقانی گفته سل کرد دست چابکی زود هر مجری کآب تیره را
بود سلک بالفتح سین آوازه ایست از شش آوازه موسیقی که آن شهناز و کردانیه و کوشت
و مایه و نوروز و سلک باشد اثیر الدین اخسیکتی گفته همی نانغزاید از زیر راهش همی نانغزاید
از راست سلک دولت چهره نزهتی باد و ایم گفت همدم باده باد اوک سم معروفست
که سم اسب و استر و خر را مثال آن انوری گفته در صفت اسب ای زرین نعل آهنین سم ای
گوش خیزران دم سماری بالضم بمعنی کشتی است ازرقی هروی گفته در صفت ابر بهار گفته
براین گردون دریا چهر از میغ بپیوند دسماریهای عنبر سماریهای عنبر چون گران شد
فرو بارد ز عنبر عقد گوهر حکیم فرخی گفته دوش همه شب گریست نباری ماه من آن
ترک خوب روی حصاری از لب کآب دو چشم او بهم آمد قیمت عود سیه گرفت سماری
سماکاره و سماکاره بالفتح بکوش بتخانه و مطلق خدمتکار سراج الدین گفته زهره و مشتری
خریدارت آفتاب و قمر سماکارت حکیم سنائی گفته از پی کسب شرف پیش بناگوش لبش
ماه گشته رهی و زهره سماکاره اوست سمان بر وزن کمان مخفف آسمان است و بمعنی
مرغ سلوا نیز آمده و آنرا کرک نیز گویند لامعی گرگانی گفته باران و برف بارد برما کنون ز ابر

چون زاری

چون بهتنی سرائیل از آسمان سمان سمانه مخفف آسمانه یعنی سقف خانه و همان مرغ سمان که بعربی
سلوا و ترکی بلدرچین گویند مولوی گفته چون مست شو ز باده حق شهباز شود مکین سمانه
سمج و سمچه بالضم سردابه زیر زمین که زندان دزدان باشد و در بالای کوه نیز برای محبوسین سازند
مسعود سعد سلمان چون چند سال بعاقبت مادی در سمج حصارهای محبوس بوده گفته هر یک
نشسته بر در و دیوار سمج من با یکدگر دمادم گویند هر زمان هین بر جهید زود که حیلت کریست او
کز آفتاب پل کند از سایه نردبان گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار بیرون جهم ز گوشه این سمج
ناگهان سمراد بر وزن فرهاد بمعنی وهم اندیشه و سمرادی منسوب بوهم و خیال و نام طایفه که در
زمان ضحاک بظهور آمده اند و بدین قایل شده اند که هر چه هستی است از بلند و پستی همه وهم صرف و خیال
محض است و حقیقتی ندارد و از آنجمله یکی فریبج نام داشت و از روسای سمرادیان بوده و شعر فارسی نیز
این دو بیت منوز از اشعار او در این سرای بستانی باقی مانده است که گفته جهان دانی همه سمراد باشد
تورا گر فر یزدان داد باشد ز سمراد است گفتن نام سمراد همان سمراد هم سمراد باشد سمرود بر وزن
فرود یکی از مراتب خداشناسی است که از موثر پی باثر بردن و از علت معلول را شناختن باشد و با
صطلاح صوفیه تازیه نام این مرتبه جمع است باید دانست که در نزد محققین درجات مردم در معرفت ایزد
تعالی بر سه گونه است یکی آنکه گروهی از معتقدین خالق را در مخلوق پوشیده و پنهان بینند و آنحضرت را
از مخلوق جدا دانند و این مرتبه را که ادنی مراتب ایزد شناسی است ویژه درونان فارسی یعنی صاف

ولان بلغت فارسی فرخنده شاهی نشیب سار و بعربی فرق گویند و صاحب فرق را ذو العقل نیز خوانند
دیگر آنکه بعضی از موحدین در جمیع اعیان و هستی پذیرفتگان بوجود وحدت صرف نگرند و بساریه وجودات
التفات ننمایند و این پایه را که اوسط درجه معرفة الله است هیربدان پارس سمرود و کردوند بعرف
پارسی و عربان جمع و صاحب جمع را ذو العین خوانند مرتبه سیم آنست که بعضی از محققین کامل ملاحظه هر دو
مراتب را فرموده حق را در خلق و خلق را در حق ببینند و بشهود یکی از دیگری محجوب نمانند بلکه وجود واحد را
از وجهی حق بینند و از وجهی خلق و ایشان را کثرت مانع مشاهدهٔ وحدت و وحدت مزاحم معاینهٔ کثرت
نگردد و این رتبه را که اعلی مراتب است پارسیان ایرانیان سمرود سمرود گردند گرد گویند و تازیان
جمع الجمع خوانند و صاحب مقام جمع الجمع را ذو العقل و العین خوانند پس سمرود سمرود بمعنی جمع الجمع است
شیخ محمود شبستری در گلشن راز گفته است مقام دلگشایش جمع جمعست جمال جانفزایش شمع
جمعست کما قال الحافظ العارف گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت در هیچ سری نیست که سری
ز خدا نیست سمن بر وزن چمن گلی است خوشبو و سپید و آنرا یاسمن و یاس نیز گویند حکیم قطران گفته
مهی سرو بالا و سروی سمنبر که گلنار دارد بهر برگ سمن بر زنش همچو سیمی که گل بار دارد دلش
همچو سنگی که دارد سمن بر سمندر جانوریست معروف که در آتش نسوزد کمال اسمعیل گفته
فیض طبع تو اگر باد دمد در آتش با سمندر یکی خانه شود نیلوفر سمنگان شهریست بخراسان
که مادر سهراب پسر رستم دختر شهریار آن شهر بوده چنانکه مشهور است رستم روزی در آنجا گرد

بتنهائی

بتنهائی بشکار رفته بوده و چون بخفت رخش او بدر رفته بدست اهالی آن شهر افتاد و وی بطلب
اسب بدان شهر رفته شب او را مهمان کردند و در آخر شب دختر با جمال بر سر رستم آمده اظهار
میل بدو کرد چنانکه فردوسی گفته که چون رستم از وی نسب او را پرسید چنین پاسخ که تهمینه ام
تو گوئی که از غم بدو نیمه ام یکی دخت شاه سمنگان منم ز پشت هژبر و پلنگان منم با او هم بستر
شده از او سهراب بزاد سمیرا بمعنی شاخ حجامت و نام عمهٔ شیرین بوده و ترجمه مهین
بانوست نظامی گفته سمیرا نام دارد آن جهانگیر سمیرا مهین بانوست تفسیر سنار
بالفتح موضعی است از بحر که آبش تنگ و تهش گل بود و بیم آن باشد که کشتی در آنجا بند شود
عنصری گفته و یا همچنان کشتی باد سار که لرزان بود مانده اندر سنار سنبه آلتی که چیزها
بدان سوراخ کنند نظامی گفته سهیل زمین سنبه تازیان بهای رسانده زمین را زیان
اثیر اخسیکتی گفته سوگند میخورم بسنان رزه همت سعدی گفته شک نیست که من ترا ببینم
گر خود همه کوه آهنینی سنج بالفتح وزن کننده و امر بوزن کردن و بیشتر ترکیب استعمال
میشود مانند سخن سنج و امثال آن و دیگر طبقی است رویین که بر یکدیگر زنند سیف الملوک هندی
در مدح اکبرشاه و تعریف فیل گفته ای شاه فلک رتبت خورشید سریر گوشش شده سنجهاد
خرطوم نفیر جهانگیری در بیان گفته اند بمعنی جلاجل و دف و دایره و مخفف سرنج نیز آمده و از
شعر سیف اسفرنگی شاهد آورده سنج و دف میراث پدر باز ها کرد تا که بخط و خامه و دفتر

هوس افتاد رشیدی گفته یعنی شعیداب سرخ است نه سنج و بمعنی سرین مردم و غیره نشین معجمه است نه مهمله
و بمعنی جلاجل دایره محل تأمل است و معرب سنج صنج بصاد است و با صنج در بعضی اشعار مشتبه میشود چنانکه خواجه
حافظ شیرازی گفته خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم و فرزرق ببازار خرافات بریم تا همه خلوتیان
جام صبوحی گیرند چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم سنجار نام جائی است از ولایت موصل
و دیار بکر که هنگام سفر سلطان ملکشاه سلجوقی در آن منزل برای او مولودی بهم رسید باسم محل موسوم
کرده سنجر اسم نهاد و سنجر پادشاهی مشهور است خاقانی گفته سنجر مرد و چک سنجار ماند اینک چون
بنگری بصورت سنجار به ز سنجر سنجد بو نام گلی است سراج الدین راجی گوید چون زعنبر دسنجد
بوی بوی بای گلگون بسنجد بوی بوی و سنجد را بعربی غبیرا گویند بفتح غین و فتح با سند ولایتی است
معروف و مشهور و در آن شهرهای آباد مانند کنوج و لاهور و در میان هندوستان و کرمان
واقع است و هند و سند نام دو برادر از اولاد حام بن نوح بوده شیخ سعدی گفته چه هند و چه سند
چه بر و چه بحر همه روستایند شیراز شهر صاحب هفت اقلیم نوشته در آن ولایت صحرائی است و در آن
صحرا خانه موسوم به بیت الذهب و تا چهار فرسنگ بر گرد آن خانه برف نبارد و در سایر مواضع بارد و این
صحرا الصحرای زردشت مشهور است و هنود و مجوس آنجا را احترام نمایند و دیگر بمعنی مراد آمده چنانکه
حکیم اسدی گفته شناسند یکسر همه هند و سند که هستی تو در گوهر خویش سند سندان آلتی است
معروف که آهنگران بدان آهن و فولاد کوبند و دیگر بمعنی آهنی است پهن که بر در کوبند و از زدن آن اهالی خانه

مجرد ادم

خبردار شوند حکیم فرخی گفته بروز رزم بکوبد بنعل مرکب خویش مخالفان ترا هامه سخت چون سندان
حکیم خاقانی گفته در ایوان شاهی در دولتش را فلک حلقه و ماه سندان نماید جامی گفته بود با یار خود خوش و
خندان کامد آواز حلقه و سندان سندباد و صاحب برهان گفته نام کتابیست در حکمت شیخ سعدی در بستان
گفته چه خوب آمد این نکته در سندباد که عشق آتش است ای پسر پند باد و آنانکه ازین معنی آگه نیند سندباد را
سند یاد خوانند حکیم ازرقی چندی نظم آن مأمور بوده در قطعه از قطعات که از دست طلبکار خود شکوه میکند گفته
زان بیشتر که چشم گشایم زخواب خویش در خانه گیردم بتقاضای بامداد از کیسه دروغ شمارم به پیش او کتا
شاهنامه و امثال سندباد سندروس صمغی است زرد که بر روغن کمان از و گیرند و بر مطلق زرد استعمال کنند
فردوسی گفته کمان را بزه کرد بیژن چو بوس تنی لرز لرزان درخ سندروس سندل بفتح اول و ثالث
نام درختی است بقدر درخت گردکان و ثمر آن در خوشه مانند حبة الخضرا و برگ آن شبیه برگ گردو نرم و
نازک و منبت آن اکثر بلاد هند و سواحل دکن و دو رنگ است سپید و زرد و سرخ میباشد و هندی آنرا چندن
گویند و در شعر شعرای پارسی نیز مستعمل شده و صندل معرب آنست و مفرح و مقوی دل و دافع صداع است
و بعربی آنرا اکوت گویند و دیگر پارسی کفش را گویند و سندلی کرسی کوچک بوده که در قدیم کفش دار کفش سلطان را
برداشته بر سر آن کرسی میگذاشته لهذا آنرا سندلی گویند فرخی گفته چرخ بر سندلی مهر نهند چون
کند شه برون ز پا صندل و در فرهنگ بمعنی کشتی کوچک آورده اند که بار در آن ریخته بکشتی بزرگ
رسانند و بمعنی احمق و ابله نیز آمده رفیع الدین شیرازی گفته کار شیراز و اهل منجشان ارمن ای ظهیر چه

می پری لیوه کیشان رسیده است بعرش سندلیشان گذشته از کرسی عنصری گفته گرفتم بجای
رسیدی بجال که از تن کنی سندل وسندلک سنگ معروفست و بمعنی تمکین و وقار و وزن
وگرانی چیزها را نیز گویند فرخی گفته ای هوا یافته از طبع لطیف تو مثال ای زمین یافته از
حلم گران سنگ تو سنگ سنگ انداز کنگره شهر و قلعه را گویند چنانکه در صفت ارتفاع قلعه
گفته اند ز سنگ اندازان سنگی که جستی پس از قرنی سر کیوان شکستی و دیگر بمعنی جشنی است
که میخوارگان در آخر ماه شعبان کنند و در آن بافراط می میخورند و آنرا سنگ اندازان و کلوخ
اندازان نیز گویند سید حسن غزنوی در این معنی گفته و سلطان را مدح کرده از جود تو برده ابر
بر گردون رخت وز عدل تو یافت تاج بیداری بخت زان سنگ اندازرا چو زفتی بر
تخت در بارید ابر و سیم بارید درخت هم او گفته هر سنگیرا که آفتاب از تنگ و تاز پرورده
لعل کرد در عمر دراز در بزم انداخت خسرو بنده نواز که هیچ معنی چنین سزد سنگ انداز
سنگ آهن کش بمعنی آهن رباست که مقناطیس گویند فرخی گفته دل اعدای او سنگ است و گین
سنگ آهن کش از آن پیکان او هرگز نجوید جز دل اعدا سو بمعنی جانب چنانکه این سو آن سو
بمعنی روشنی شمس فخری گفته مه و خورشید بر گردون گردان همی گیرد ز رای روشنت سو
و در فرهنگ بمعنی مانند آورده مرادف سان مولوی گفته بماند آب معلق بهم ز سر حسرت
فرو شدم بتحیر که این چه شکل و چه سو شد سوب بزبان اهل خوارزم آبرا گویند و بکند
نانرا گویند و سوبکند بمعنی آب و نان است انوری گفته محنت سوب و بکند او که از نجم بکند

طبع موزون

طبع موزون همی ز اندیشه تا موزون کند سوبهار بالضم بتخانه بوده در حوالی غزنین اسدی گفته بیامد
به بتخانهٔ سوبهار یکی خانه دید از خوشی چون بهار سوخته معروفست و لته که آتش در آن گیرند و عربی
حراق گویند سعدی گفته در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد سورستان
گفته است در معجم که ولایتی است که منسوب بانجا سریانیون می باشند که عرب آنهارا سریانیه خوانند و ایشان
نبطند و سورستان ارض عراق و بلاد شامست و زبان سریانی خاصه آنها بوده بعد از ایشان لغت
عبرانی بهم رسیده حکیم سنائی گفته سخن که نه بهر حق گوئی چه سریانی چه عبرانی مکان که نه بهر حق باشد چه
جابلقا چه جابلسا سوری منسوب بسور باشد یعنی عروسی و گل سرخ و شراب سرخ چنانکه گذشت و بمعنی شادی
سوریست نه سوری و نام یکی از حکام غور و غرجستان بوده و سام نام نیز از سلاطین آنجا بوده وقت
استیصال و هلاک ایشان گفته آنانکه بحجت نفاق آوردند سرمایهٔ عمر خویش طاق آوردند
دور از تو سر سام بسر سام بماند اینک سر سوری بعراق آوردند سوزه بروزن کوزه تبرزه جامه را
گویند که بجا قبی مشهورست شمس فخری گفته که زهی سزای سبز دواجی از چه زمه سوزهٔ قبای تو آمد حمیلو
گفته دواج آسمان در پیش قدرت کمینه سوزهٔ از پیرهن گیر سوزیان بالضم و کسر زا بمعنی سرمایه باشد
واصل در آن سود و زیان بوده خاقانی گفته خاقانی از زبان و سخن بست حق اوست چند از زبان
نیافته سودی زیان کند هر چند سوزیان زبانت گرم و خشک خطر خط مرور این سوزیان کند
ادیب صابر بمعنی سرمایه و مال گفته در آرزوی سی و دو لؤلؤش هر شبی دریا کنم دو دیده لؤلؤ فشان خویش

لولو نرگس دریغ ندارد دو چشم من   همچون دو دست صدر اجل سوزیان خویش   و بمعنی سخن راز و چیزی پنهان کمال
اسمعیل گفته   قلم دو زبان است و کاغذ دو روی   نباشند محرم درین سوزیان   شرف الدین گفته   اگر سوزیان
است با تو مرا خود زیان شد نه با هیچ غماز گویم   سوسن مخفف سوسمار که زنان برای فربهی خورند رودکی گفته   سوسن
پرورده بمی کداخته   هست درمانی زنان را ساخته   سوسن گلیست معروف و آن بر چهار قسم است یکی سفید
و آنرا سوسن آزاد گویند و ده زبان دارد و دیگری کبود و آنرا سوسن ازرق خوانند و دیگری زرد و آنرا سوسن
ختائی گویند چهارم زرد و سفید و کبود و آنرا سوسن آسمان گون گویند فرخی بمعنی سوسن سفید گفته   سوسن داری
شکفته بر سمه دوش   بر سمه روش شکفت باشد سوسن   هم او گفته   همیشه تا که گل انگبون و لاله لعل   همیشه باشد
چیزی ز سوسن آزاد   و آنرا سوسنه نیز گویند منوچهری گفته   ماه فروردین بگل چیم ماه دی بر باد رنگ
مهرگان بر نرگس و فصل دگر بر سوسنه   سوسه کرمی است در گندم افتد و ضایع کند و آنرا کرم گندم خوار
و سلیک گویند فردوسی گفته   نیاید بکار من این کار خنک   کجا سوسه سنجد بچنگ پلنگ   سوکچه شوشه
زر را گویند و ریزه زر شمچک گفته   بیکی لقمه که از خوان تو خورد آن مسکین   بیکی سوکچه زرتش بفروشی آنگون
سوک بمعنی غم و ماتم بخلاف سور و ماتم زده را گویند و دیگر دانه خوشه جو و گندم مثال نجاری گفته   اندام
دشمنان تو از تیر ناوکی   مانند سوک خوشه جو باد آژده   رشیدی گفته در این بیت بمعنی گوشه است و بمعنی
خوشه و دانه شاهد بخواهد   سوک دیوار یعنی کنج دیوار و گوشه دیوار   سوگند قسم است که یمین باشد
ناصر خسرو گفته   خوار است لکوی گاه و بیگاه   تا حاجت نایدت بسوگند   دیگری گفته   آنانکه بمذهب تاتیخ

زدم

زدند   دی میرفتی و در تو نظر میکردند   سوگندیان یکدگر میخوردند   کاین یوسف مصریست که باز آوردند   سوک زنگ
خاکستری مایل بسیاهی و رب و استر نامبارک شمارند حکیم سنائی گفته   آن یکی چیست آن دگر خرسول   آن سیم خشره
انجارم خول   سولان بفتح اول و ثانی نام پیغمبریست از پیغمبران قدیم و نام کوهیست بسه فرسنگی اردبیل که مقام
اولیاست پیوسته مردم مرتاض و خدا پرست پیش از اسلام و بعد از اسلام در آنجا منزل و مقام داشته‌اند و مغان
یزدانی آنجا را چنان شریف و پاک میدانسته‌اند که بدان سوگند میخوردند گویند بر بالای آن کوه آبگیریست از برف
که در زمستان مملو است از یخ و برف و در میان آن آبگیر هیکلی قوی شبیه بجسد آدمی که خفته است تخیل و تصور
کرده‌اند و آنرا همان پیغمبر مذکور دانسته‌اند مظنون آنست که در آن کوه معبد براهام زردشت بوده و از آنجا ظهور
نموده باردبیل آمده و اظهار دعوت کرده چون نپسندیده‌اند بر ایشان نفرین کرده که چندان برف ببارد
که خانها و اهل خانه در زیر برف بمانند و آنرا سبلان نیز گفته‌اند حکیم ناصر خسرو گفته   تو بپایه آتش یکان یکان بدر شو.
پس بیا سوی بهر سولان   و ازین بیت معنی نیز دو بان استنباط میشود و استماع شده که راه بالا رفتن بدان کوه
بسیار صعب است و مانند پله پله است و این معنی خالی از مناسبتی نیست و بفتح سین نام ولایتیست که از روم آورند
و لقوه را نافع است و بمعنی بام خانه نیز در برهان گفته و گفته سطح بلند بهار را نیز گویند و ازین بیت حکیم کند فهمیده
میشود که گفته   از اینجا ره بر شو به سولان دانش   بگیو شو از جوی و از جر عصیان   با بعضی نقوط نیز دیده شده و
دیگی ازین دو تصحیف خواهد بود و الله اعلم صاحب تاریخ هفت اقلیم گفته که شیز نام شهری بوده میانه مراغه
و زنگان و در آنجا آتشکده عظیم بوده که آنرا آذرخش مینامیده‌اند و در میان ملوک فارس تعظیم تمام داشته

ویاده برآنکوه میرفته اند واصل زرادشت ازآنجا بوده وبکوه سبلان رفته وکتاب آستارا تمام کرده
نزدیک گشتاسب شاه برده واله اعلم سوله بروزن لوله سوراخ را گویند عموماً وسوراخ دبر وقبل را
خصوصاً حکیم عسجدی گفته بجنبانم علم چندان درآن دو گنبد سیمین که سیماب از سر حمدان
فروریزد درآن سوله ودیگر خانه زادی را گویند که بکمیط فرش بنده باشد خواه سیاه وخواه سفید و
صاحب جهانگیری معنی بیت خاقانی را گفته همه قلب وجود وسوله عصر نعایم وار آتش خوار وزمین
سومنات بتخانه معروف درجونه که بر نواحی گجرات که سلطان محمود غزنوی خراب کرده واین لفظ در
اصل هندیت رشیدی در فرهنگ خود آورده که سوم معنی قمر است وناث بمعنی عظیم چون آن بتخانه را
بهیکل قمر ساخته بودند سومنات گفتند حکیم فرخی در فتح سومنات گفته منات ولات وعزی
در مکه سه بت بودند ز دست برد بت آرای آن زمان آذر دو زان پیمبر بشکست وهر دو را از آن روز
فکنده بود ستان پیش کعبه پای سپر منات را ز میان کافران بدزدیدند بکشوری دگر انداختند
زان کشور زبهر آن بت بتخانه بنا کردند بصد هزار شمایل وصد هزار صور پس آنگه اسم کرده
سومنات لقب لقب که دید که نام اندرو بود مضمر شیخ سعدی گفته بتی دیدم از عاج در
سومنات مرصع چو در جاهلیت منات شیخ عطار گفته لشکر محمود اندر سومنات یافتند آن
بت که نامش بود لات دراین صورت نام بت لات ونام بتخانه سوم خواهد بود وبرخی گفته اند
سوم نام پادشاهی بوده که آن بت را ساخته ونام آن بت ناث بوده واز کثرت استعمال یکی شده

انیز بغداد

باشد جلبک وناث در هندی بمعنی بزرگ وصاحبت چنانکه جگنات یعنی بزرگ خلایق چه جگ بمعنی خلایق است و
ناث بزرگ عسجدی گفته تا شاه خسروان سفر سومنات کرد کردار خویش را علم معجزات کرد سون بمعنی سو باشد
یعنی جانب وطرف چنانکه حکیم سنائی گفته گفت ای خواجه گرچه زان سون شد نه ز بند زمانه بیرون شد
سونش بروزن سوزش بمعنی ریزه آهن یا سیم وزر که بسوهان کردن سوده وریخته شود وافاده معنی ساییده
شده را می کند فرخی گفته تو گفتی داغ سوزان بر نهادم بدل گز دل بدیده در زد آذر شرر دیدم که بر دیدم
همی جست ز مژگان همچو سوزان سونش زر این جا بمعنی ریزه نیز شوند یعنی سوده است سونش لعل ریزه
از ریزهای در هوا گر نگرد رگشته لعل لب تو نشخوان سوهان معروف است وچون آلت سودن
ونقش بوده کمال الدین اسمعیل در صفت برف گفته اگر نه سیمگری ابر واند از چه جهت همی فشاند نقره
چو سونش سوهان مگر زمانه با هنگری برون آمد که باد گشت چو سوهان وآب چون سندان سه تا تنبوره
باشد سه تاره مولوی گفته انیل همچو چنگ راست وخراب ودنک را زخمه بکف گرفته ام همچو سه تاش
میزنم سه خوان جماعتی هستند که باب وابن وروح القدس قائلند ودعوی پیروی حضرت مسیح کنند
وآنرا سه خوانان گویند هاتف اصفهانی گفته نام حق یگانه چون شاید که اب وابن وروح قدس نهند
هم او گفته سه نگردد بریشم ار او را پرنیان خوانی وحریر وپرند سهر اول مکسور ثانی زده بپارسی
کاو را گویند که در عربی بقر گویند حکیم فردوسی گفته چو بر شاه تازی بگسترد مهر بیاورد فرخ یکی ماده سهر
سهراب نام پسر رستم زال است که مادرش تهمینه دختر شاه سمنگان بوده ونخجیرک افراسیاب داماد

او از شهر سمنگان که مذکور شده قصد ایران کرد و خال او با او همراه بود که بموقع رستم را بدو شناساند
و شب رستم بار دوی او رفته و در تاریکی پنهان شده وی را از دور بر تخت دیده و برز و بالای آن را
پسندیده چنانکه فردوسی گفته   تو گفتی همه تخت سهراب بود   ببالا یکی سرو شاداب بود   و سبب این
نام را بعضی چنین دانسته اند که چون گاو بقوت و زور مشهور است مردم صاحب زور را بدو نسبت کنند
و گو و گاو و گیو و گاودرنگ و گاوه گویند و سهراب را بواسطه سرخی سرخاب نیز میخوانده اند چنانکه گفته اند
ز آب سرخ می افتاده است زال خرد   چه جای زال که رستم بیفتد از سرخاب   سهرورد بضم سین
نام شهرکی است از عراق عجم در حدود شهر زنگان مشهور و معرب زنجان قریب بسجاس و منسوب بهر دو سهروردی
و سجاسی مانند شیخ شهاب الدین سهروردی و شیخ رکن الدین سجاسی که هر دو از مشایخ معروف بوده اند
و گویند سهرورد نام در خراسان نزدیک بکلات نیز موضعی است والله اعلم شیخ سعدی از مریدان شهاب
الدین سهروردی بوده و گفته   مقالات مردان ز مردی شنو   نه از سعدی از سهروردی شنو
سهم بر وزن وهم بمعنی خوف و ترس و هیبت و ترسانیدن کسی را نیز گویند چنانکه فردوسی گفته   مرا سهم دادی
که در پای پیل   کنم پیکرت را سیه همچو نیل   نترسم که دارم ز روشن دلی   بدل مهر آل و علی و ولی   و در
عربی بمعنی تیر است   سهمگین بمعنی خوفناک چه ناک و گین افاده یک معنی کند لامعی جرجانی گفته   ره ار چه دور
بود و کرانش پدید ناک   شخ ار چه خشک بود و مرانش سهمگین   سهمگن مخفف همان سهمگین است
فردوسی گفته   بنزدیک رودی که شنگش کنند   زنانی بدید اندرو سهمگن
نهنگ

سهند بر وزن سمند کوهی است در آذربایجان در شش میلی تبریز و نزدیک به تبریز و نام دیهی است در نزدیکی همان
کوه و رودی آب از آنجا میگذرد و در کمال خوشگواری و آن را نیز نامند رود و قریه رود سهند خوانند شیخ کمال خجندی
گفته   بر گل از عنبر کمندی بسته   رهمن از مشک هندی بسته   بر دو چشم رود سر خانه روان   بر دلم کوه سهندی
بسته   سیا مخفف سیاه است و سیا بمعنی مست و خراب نیز آمده که از آن مست نیز گویند رفیع الدین لنبانی گفته
زلفت که چه سیاه و خرابات لعل تو   هشیار گشت و چشم تو مانده است در خمار   و بمعنی غلام حبشی و هندی شرف شفروه
گفته   سر زلفت بیغما برده دلها   سیاهست ترکتازی از که آموخت   و دیگر نام اسب چند بار بوده چنانکه فردوسی گفته
چو من زین زرین نهم بر سیاه   بسر بر نهم خسروانی کلاه   بپیروزی از اسپت نهم بر زمی   از آن پس فریبرز خاکش
چو آن زنگین   و نام خطی است از خطوط هفتگانه جام جم و نام کتابیست از مصنفات زردشت پیغمبر مغان حکیم خاقانی
گفته   بجام عشق تو می ما خط سیاه دهند   منم که سر بر آن خط سیاه نهم   و سیاه بمعنی شوم و طالب
آملی گفته   چه خوش زرحت رنگین محفل جانان چه سود اما   که نتوان شد سفید از شومی بخت سیاه آنجا
سیاسار بمعنی سیاه سار است و کنایه از قلم کاتب و نویسنده حکیم اسدی در صفت نگارنده و دبیر گفته   بر آمد شاخ
از نگونسار   که بر سیم بارو ز منقار قار   سوار سه اسپه پیاده دوان   نقش روی و چهره ازو خندان
و دیدش باز نکو نه راه   سخن گفتش بر سپیدی سیاه   سیاسنج بفتح سین و کسر لام خار و خسک مانند است
که از آهن سازند در روز جنگ بپای قلعه و میدان ریزند تا پای اسب و مرکب مجروح شود و از جنگ باز
گردند حکیم فردوسی گفته   چو با جیش هومان در آویختند   سیاسنج بمیدان درون ریختند

سیام بر وزن نظام نام کوهیست در حوالی نخشب که ماه مقنع از چاه آن طلوع میکرده رودکی گفته مه ماه
سیامی مه ماه فلک که اینت غلام است وآن پیشکار وآن درمیانه سمرقند و تاشکند واقعست ونیز قصبه
نزدیک ترات و نخشب را ترکان قرشی گویند وآنجا را که ازان ماه می برآمدی چاه کش گویند
فرخی در مدح ممدوح گفته روز میدان ترا بنجه کشد اسب و بر اسب غیث جای ظلام مرکبی کوچو
بیستون نبود کی تواند کشید کوه سیام سیامک نام پسر کیومرث که پدر هوشنگ است و در
آثار الباقیه ابوریحان از قول موبدان فرس نقل کرده که کیومرث اول مخلوق بوده و سه هزار سال در بهشت
آسوده و بعد از ظهور در عالم سه هزار سال دیگر زندگانی یافته بیشتر در کوهها میزیسته چون کوه را بلغت
آن روزگار گر میناميده اند آنرا گرشاه و کوهشاه خوانند و چون زمین را نیز بتصرف آورد گلشاه
لقب او افزوده شد و در کمال جمال بوده است چون پسر اهرمنی را کشته بود اهرمن با وی دشمنی گرفت
و آدم و حوا بعد از او ظهور کرده اند و سیامک فرزند هفتم آنها بوده و اهرمن او را بکشت فردوسی گفته
سیامک بیامد برهنه تنا در آویخت با دیو اهرمنا بزد چنگ وارونه دیو سیاه دوتا اندر
آورد بالا شاه و سیامک بمعنی مجرد و آزاد رسته است و نسب او را باین نسبت بیان نموده سیامک
پدر هوشنگ و او پسر مشی یعنی آدم و مادر او مشیانه یعنی حوا سیان بفتح اول بر وزن عیان
که بر درخت بپیچد و آنرا بعربی عشقه گویند و بپارسی پیچه و در تحفه گفته که او را پرسیان نیز گویند
و این بیت ناصرخسرو را شاهد آن آورده اگر سرش از فضل خداوند نتابد فردا کنمش آتش

اغلال

اغلال بیاغیش سیاوش نام پسر کیکاوس که مادر او را طوس و گیو از شکارگاه موسوم به غوی آورده بودند
و از اولاد گرسیوز بوده و رستم او را تربیت نمود و قصه عاشق شدن سودابه بر او و او را متهم کردن
و با آتش رفتن او و سوختن در صحرای قرب بکوه ابرکوه که ابرقوه معرب آنست در فارس واقع شده
حکایت رفتن او بترکستان و دامادی افراسیاب و کشته شدن بسعایت گرسیوز در تواریخ مسطور است
حکیم فردوسی گفته چو جنگ یلان سخت پیوسته شد سیاوش بجنگ اندر آن خسته شد نگون اندر
آمد بروی زمین سر آمد بر او تاج و تخت و نگین یکی طشت بنهاد زرین برش بخنجر جدا کرد از تن سرش
و او را سیاوخش و سیاوش نیز گویند خواجه حافظ گفته شاه ترکان سخن مدعیان می شنود شرمی از
مظلمه خون سیاوشش باد سیاوش گرد نام شهری بوده در توران که سیاوش آنرا بنام خود سیاوخش
آباد نیز گویند فردوسی گفته همی رفت سوی سیاوش گرد بروز سپندارمذ ماه ارد سیاه پوش شب
گرد و عسس و میر بار که سالار نیز گویند باین علامت معروف و بر درگاه شاه عرایض مردم بشاه بردی
حکیم اسدی طوسی در مثنوی گرشاسب نامه گفته سپهبد سوی درگه شاه شد بر سیه پوش درگاه شد
بدو گفت کز خانه آوارهام ز ایران یکی مرد بیچارهام سیاه خانه خیمه صحرا نشینان چنانکه گفته اند
سیه خیمه گروهی همچو عشاق بدیدار کسان چون دیده مشتاق سپیچ بفتح سین و جیم تازی بمعنی
موزیست که انگور چنگ باشد و بکسر سین در جهانگیری بمعنی محنت و رنج و بلا آورده و باین بیت بهرام شاد
کرده جهان سپنج منه بر انائی که او را بقا باشد بیوفائی و بمعنی ساز و ترتیب و سامان از خسرو گفته

میداود چو ظلم نام برنج   باز نگذاشت هیچ ساز بسیج   واصل این بسیج همان بسیج کار است که بمعنی استعداد
وساختگی کار از سفر وغیره باشد چنانکه گفته اند   راهرو را بسیج ره شرط است   ناقه راندن ز دور گر شرط است
سیحان بمعنی سیحون مشهور است که باواو بر وزن جیحون آمده است حکیم سنائی در حدیقه بجای واو الف آورده
و گفته   نیفشان از برای جان جهان   تر چو جیحون و گرم چو سیحان   و گفته اند سیحون نام متعدد است سیحان
رودی قریب شام نیز در قاموس دیده شده است   سیخ پر بچه مرغ که ابتدا پر بر آورده باشد امیر
خسرو گفته   سبزه نورسته تو گوئی که بچه توتی است که شد سیخ پر   سیرم با اول مکسور وثانی میم
دوالی و تسمه باشد که از آن بند شمشیر و کارد و خنجر کنند و پای بند پرندگان شکاری سازند و تسمه از پشت
کسی کشیدن کنایه از پوست کندن است چنانکه همین گفته   برای مصلحت کار دوستان هر دم   زمانه برکشد
از پشت دشمنان سیرم   سیرنگ بر وزن نیرنگ بمعنی سیمرغ نام حکیمی بوده بزرگ در میان عوام مشهور است
که مرغی بزرگ بوده و در کوه قاف میزیسته و با مردم آمیزش نداشته و زال تربیت کرده و در محاربه رستم
و اسفندیار آموزگار رهنمای رستم بوده شیخ عطار در کتاب منطق الطیر از کمال او برمز اشارتی کرده
حقیقت آنست که سیمرغ نام حکیمی بوده مرتاض و در کوه البرز عبادت یزدان مینمود و در حکمای پارس کلمات
حکمت بسیار از او مسطور است عبدالواسع جبلی گفته   ممنوع شد مروت و معدوم شد وفا   و زهر دو نام ماند
چو سیمرغ و کیمیا   و آنرا سیرنگ گفته اند فردوسی گفته   از آنجا که بازگشتن نمود   که نزدیک دریای سیرنگ
بود   جز خیالی ندیدم از رخ تو   جز حکایت ندیدم از سیرنگ   سیس بر وزن کیس نام پسر کیومرث
کلشاه

کاشاه و پدر سیامک بن فرواک بن هوشنگ بود و سلسله نسب ملک زادهای سیستان بوی میرسد
و دیگر بمعنی اسب تند و تیز و جهنده باشد اثیر اخسیکتی گفته   هم بارگیر شاه بدان سیس گام زن
ورنه بجان که جستی از دشت سیستان   جمال الدین عبدالرزاق گفته   تنگ گردد چون دل عاشق جهان
بر دشمنت   روز هیجا چون کشی بر سیس گران تنگ تنگ   سیسنبر سبزی باشد میانه نعناع و
پودنه زیرا که چون پودنه را در کرده دست نشان کنند سیسنبر روید چون باز بکرده دیگر نقل نمایند
نعناع بروید و بوی آن تند باشد و درد ها بکار برند و برگزیدگی کژدم و زنبور نهادن آن سود دهد
شیخ نظامی گفته   ریخته نوش از دم سیسنبری   بر دم این عقرب نیلوفری   و آنرا سیه سنبل نیز
گویند و در رشیت که سیسنبر مخفف سیه سنبل باشد که را بالام تبدیل شده این بیت حکیم ازرقی
دلالت بر این معنی کند که گفته   نیشی که برزد کژدم زلفت بدل من   زهرش بسیه سنبل خط تو
دوا یافت   حکیم فردوسی کنایه از زلف و گیسو گفته   خبر شد بر دخت و شنود روی   بکند آن سیه
سنبل مشکبوی   سیغ بر وزن تیغ بمعنی خوب و نغز و نیکو عنصری گفته   بر فلک بر قیاس از آن
رخسار سیغ   تا بر آید آفتاب از زیر میغ   سیفور با اول مفتوح ثانی زده بافته ایست ابریشمی
گرانمایه مانند دیبا و اطلس ظهیر فاریابی گفته   کنانغ چند ضعیفی بکون دل تنگ مجلس آری
که این اطلس است و آن سیفور   نظامی گفته   ستاده ملک زیر زرین درفش   ز سیفور زرین
قبائی بنفش   سیکنک بکسر سین و فتح کاف پارسی و نون مفتوح بکاف زده بلغت

قانیات خراسان خاصه تون و طبس یعنی آهسته آهسته است و در سلک غزلیات حافظ شیرازی
غزلی است که مطلع آن اینست دوشینه من پنهان شدم در قصر جانان سکسک از کنج نهادم
پای را رفتم بایوان سکسک و جمعی ندانسته سکسک میخوانند سکی بر وزن یکی شرابست که چندان
او را بجوشانند که چهار دانگش رفته و دو دانگش مانده باشد و در اصل سه یکی بوده ترکیب داده سکی
گفته اند منوچهری گفته ما سه یکی خوار نیک تازه رخ و صلح جوی تو سکی خوار بد خشمگین و ترش روی
سکیله مخفف فسیله است که بمعنی گله گاو و گوسفند و اسب و آهو باشد شمس فخری در میانه امتیازی
داده فسیله بمعنی گله است و سکیله بمعنی گله گاو و آهو دانسته فرخی سیستانی گفته بباغ اندر کنون
مردم بزم مجلس از مجلس براغ اندر کنون آهو بزد سکیله از سکیله سیلی بر وزن نیلی
آن باشد که انگشتان دست را بیکدیگر چسبانیده و زمه دست را تیغ وار بر گردن مجرمان و پی دهان
زنند و عوام سیلی را بغلط طپانچه و چپات خیال کرده اند فردوسی گفته بفرمود تا دست سیلی کنند
بسیلی قفا گاهش نیلی کنند حکیم انوری گفته کسی را که بدست باشد قفاش چنان کن بسیلی که نیلی
بود سیم دندان یعنی دندان سفید و خنده کردن چنانکه دندانها پیدا شود حکیم فردوسی در قصه زال
و کنیزان رودابه گفته که با توجه گفته که خندان شدی گشاده رخ و سیم دندان شدی سیماب
بر وزن بیستاب ژیوه را گویند که بجیوه مشهور است و زیبق معرب آنست و جزء اعظم اکسیر بلکه
روح اکسیر و روح جمیع اجسادست ابو المعالی رازی گفته سرشک من که بسیماب نسبتی دارد

چو بر چکد

چو بر چکد برخ لعل من شود زر ناب طبیعیان را از اشک چشم و رنگ رخم همی درست شود
که اصل زر بود سیماب حکیم ازرقی هروی گفته شگفت نیست گر از برف لاله ساخت زمین
که هست لاله چو شنگرف و برف چون سیماب سینجر بفتح سین و یاء و سکون نون و ضم
جیم تازی شراره و آتش پاره را گویند حکیم فردوسی گفته سینجر چو باران زرین چکان
نگون ابر بارنده از آسمان سینه معروف است شاعر گفته بر سینه ات ای کاش نهم
سینه خود را تا دل بتو گوید غم دیرینه خود را سیو سیب را گویند که باء با واو تبدیل می‌یابد
چنانکه آب و آو عماد الدین موسوی گفته بر روزن معرفتهای پر از ریو سر ما را مکن ای شیخ
کالیو غلط کردم در این صورت که گفتم زنخدان نگار خویش را سیو سیه سار بر وزن
سپهدار نهنگ را گویند چه گویند سر آن سیاه است حکیم سنائی گفته سغله گردد ز مال و جاه سفیه
که سیه سار بر شنا بد بیه و عموما سر سیاه است چنانکه ناصر در صفت قلم گفته آن زرد تن لاغر گلخوار
سیه سار زرد است و نزار است و چنین باشد گلخوار همواره سیه سرش بتر بد از ایراک
هم صورت مار است و بتر بد سر مار شاپور بابای پارسی نام پادشاهی بوده از اشکانیان
که زکریا پیغمبر در عهد او شهادت یافت و شاپور نام در پادشاهان ایران متعدد بوده اند
چه شاپور مخفف شاه پور است و همه شاهزاده بودند و خود بسر خود نیز بسلطنت رسیدند و شاپور
بن اردشیر در ساسانیان دو تن بوده اند و در کتاب مشارق الانوار شیخ رجب برسی نقل کرده

بروایتی مفصل از قول علی بن عاصم کوفی که گفته داخل شدم بر مولای خود علی بن محمد عسکری ع پس گفت یا علی
نظر کن بزیر پای خود بدرستیکه تو بر بساطی هستی که نشسته اند بر آن بسیاری از انبیا و ائمه و آن نقل کرد
یا داری نجس و پلیدات دور کن پس استدعای دیدن آن بساط کردم آنحضرت دستی بر روی من کشیده
بینا شدم و دیدم بر آن بساط نشانها و صورتها و آنحضرت فرمود این نشان پای آدم و این محل نشست
اوست و بترتیب جای تمام انبیا را بمن نمودند تا رسید بالیسع و ذو القرنین پس فرمود این جای پای
و نشان شاپور بن اردشیر است و پس از آن اجداد حضرت رسول را نام بردند تا بحضرت رسول صلی الله
علیه و آله و از امیر المؤمنین ع تا حضرت صاحب الامر و فرمود شک کننده در این نامه شک کننده
در خداست پس فرمود بپوش چشمت را باز گشتم بحالت اول لهذا اجمالاً مضمون این حدیث مرقوم
گردید و نام شهری از ابنیه شاپور بوده بفارس در حوالی کازرون در ده فرسخی کابل قصبه ایست بیرون
هزار باب خانه دارد نوشته اند اهالی آنجا صاحب حسن و جمالند شاپورگان نام کتاب مانی
نقاش است که بعهد شاپور پسر اردشیر ظهور و دعوی پیغمبری و آوردن آئین تازه کرد و او شاگرد قا
درون بود و از مذهب مسیحیان و زردشتیان خبر کامل داشت و در هر دو تصرفات بسیار کرد و مولد
او دهی از بابل بوده و نصاری اسم او را فورنیطوس میدانند و او تالیفات بسیار دارد و آخر اختفا
کرد او را بهرام بن هرمز ملزم کردند و کشتند او را و در صنایع نقاشی مهارت داشته و پیروان
او را مانویه گویند و ملت اباحه داشته اند ادیب صابر ترمذی گفته بت پرستی بر مانوی ملت
بزن

نیست اگرچه صورت تو صورتیست در ارژنگ شاه بهار نام چمنی است در کابل که محل
عرض لشکر و سپاه سلطان محمود غزنوی بوده چنانکه حکیم ابو الحسن فرخی در این باب گفته :
با من بشاه بهار بهم بوده چاشتگاه ماه من آنکه رشک برد زو دو هفته ماه گفت این فراخ
پهنا دشت گشاده چیست گفتم که عرضگاه شه سعد و سپاه گفت آن هزار و هفتصد
اندکوه چیست گفتم هزار و هفتصد و اند پیل سپاه گویند در آنجا بتخانه بوده موسوم به بهار
مسعود سعد گفته همه شادی شاه بهار گزان شد شکفته بهار دولت تو شاخ شاخ
درخت معروفست و شاخ حیوانات و بر دست آدمی از کتف تا سر انگشتان اطلاق کنند
فردوسی گفته بدین چهر چون ماه و این قد و برز بدین بال و این شاخ و این زور و گرز
و پای آدمی را از ران تا سر انگشتان نیز گویند چنانکه کشتی گیران گویند دست در دو شاخش
کن یعنی در میان دو پایش کن و بمعنی جوئی خورد که از نهر بزرگ جدا شود و بمعنی پیاله دراز
و پاره و چاک آمده منصور شیرازی بهر دو معنی گفته فتاده در سرش از باده شبانه خمار
بعزم عیش صبوحی نهاده بر کف شاخ ز دست سنبل پر تاب شانه و زخم او چو شاخ
سینه صاحبدلان شده صد شاخ و در مؤید باده که با گلاب آمیخته باشند آمده آنچه
مذکور که شاخ پیمانه شراب را گویند وجه استعمال آنست که در گرجستان و اران از شاخ
آهو و بز کوهی پیالها سازند بسیار بتکلف و به تنکه زر و سیم بیارایند و بآن شراب خورند

وعطر کرده زباد را نیز شاخ گویند چه آنرا نیز در شاخ آهو ریزند و بسیار بکار برند و بمعنی پیشانی نیز آمده
فردوسی گفته چه مردی بدو گفت با من بگوی که هم شاه شاخی و هم شاه روی شاخسار
بر وزن خاکسار جای انبوهی درختان بسیار شاخ چه یک معنی سار همین است حکیم سنائی گفته
راویان را و شمار شاعران شمر که هست جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار شاخل
بر وزن داخل نام نوعی از غلات است که از آن نان پزند حکیم خاقانی گفته منوچهری تو گرچه الوان
نعمت اندر خوان کس نان شاخل بهتر آید گر خوری بر خوان خویش شاداب بمعنی سیراب
و تر و تازه شراب را نیز شاد گویند و شادخوار بمعنی شراب خوار و بمعنی شراب بسیار خورنده
فلکی گفته طبع تو باد شادخور می گلفت ز جام زر گل رخ دلبرت بر سمن و بر رخ غالیه شادهر بمعنی
یادر هر بمعنی خوشحالی است شیخ نظامی گفته یکی روز خرم دل و شاد هر برآسوده بود از همه کار
دهر شادخ و شادیاخ بادال کسور نام شهر نشابور و منسوب بدان را شادخی میگفته اند حکیم انوری گفته
دی زمن پرسید معروفی ز معروفان بلخ از شما پوشیده چون دارم عزیز شادخی شهر
نیشابور را شاپور بن اردشیر بابکان ساخته اصل آن بنای تهمورس بوده و آنرا ایران شهر میخواندند
و دارالملک اغلب و اکثر پادشاهان قدیم ایران بوده لهراسب شاهنشاه چون ملت زردشت گرفت
و پادشاهی بزرگ خود بگشتاسب داد به بلخ رفته در آتشکده عظیم موسوم بنوبهار بماند و در آبادی آن
شهر وقتی خللی راه یافت شاپور از نو آنرا ساخت و بنام او معروف شد گویند شاپور آنرا

از پدر

از پدر بخواست و نزد او برنجید وی بعد از پدر این شهر را ویران ساخته و بنام خود نیشابور را
بنیاد نهاده و وقتی شهریاری دیگر در آنجا عمارتی کرده کاخی رفیع برای سور و سرور و شادی
برآورده آنرا شادی کاخ نام نهاده و آن نیز بمرور دهور ویران شده شادیاخ مخفف
شادی کاخ است و شادخ مخفف مخفف شادیاخ ابن یمین گفته یارب این باغ ارم یا شاد
باغ خرم است یارب استخر است این یا چشمه سار زمزم است تا ابد عشرت کنان بادا بکاخ
شادیاخ همدمش ابن یمین کالحق حریف محرم است شادخواب بمعنی خواب خوش بود فردوسی گفته
چو از شادخوابش برانگیختند سرش را به نیزه در آویختند و آنرا شکرخواب نیز گویند یعنی
خواب شیرین نمیشد سیر چشمش از شکرخواب که رخسار خود میدید در خواب شادخوار و شادخواره
و شادخور بمعنی شادمان و خوشحال و شراب خوردن از روی شادی باهم و تشویش حکیم فرخی گفته
زینو سپه توانگر زان سو خزینه پر واندر میان رعیت خوشنود و شادخوار حکیم اسدی گفته
تو ملک هم کوه احسانی و هم دریای جود چه عجب گر کس ز نزدت بازگردد شادخوار بمعنی
زنان مطربه ناصر خسرو گفته جهان چون شادخواری بود لیکن بماند آن شادخوار اکنون ز شادی
هم او گفته بپیری و بخواری بازگردد بآخر هر جوان شادخواری شادخوات بمعنی شوق
و اشتیاق باشد قطران بمعنی شراب خوار گفته آن شنبلید گفته چو رخسار دردمند و آن
ارغوان شکفته چو رخسار شادخوار شادروان بادال مضموم بوزن و معنی چادربان بساط

و فرش گرانمایه که در بارگاه ملوک گسترند چنانکه خاقانی گفته   بادام ساقی مست خواب از جرعه شادروان
خراب   از دستها جام شراب افتاده صهبا ریخته   و بمعنی زیر کنگره و پردهٔ عمارت عالی و سایبان
و سر در خانه نیز آورده اند شیخ نظامی گفته   بشادروان خسرو برد شادش   برسم مهتران کرسی نهادش
و این بیت دلالت بر خیمه و سراپرده کند انوری گفته   بارها آتا و فراشانت شیر چرخ را   در پناه شیر شادروان
ایوان ساخته   ابو رجاء غزنوی گفته   مثنی که گر بچکد قطره اش بروی بساط   ببوی مشک رود دست شیر شادروان
حکیم اسدی گفته   یکی خسروی شادروان گونه گون   درازیش میدان اسپی فزون   شادروان
مروارید   نام لحن دوازدهم از سی لحن باربد جهرمی فارسی که بزرگ بارد مطرب خاص پرویز بود روزی
در زیر شادروان خسرو این لحن بست و خسرو بجایزه مروارید براو ریخت چنانکه نظامی گوید   چو شادروان
مروارید گفتی   لبش گفتی که مروارید سفتی   امیر خسرو دهلوی گفته   چو شادروان مروارید خواند   همه
مرواریدها بروی فشاندند   شادغر بروزن داد گر بمعنی نای رویین آمده است اگه در جنگ
نوازند و گفته اند ولایتی است بماوراء النهر یعنی آنسوی نهر جیحون که ریگستان و بیابان و کفار در آنجا
مقام دارند و اغلب جولانگاه کنند شمس فخری گفته   خصمش برهنه شسته و بی خبر مانده باد در
دشت ریگ کافر ازانسوی شادغر   شادکونه بمعنی تشک و نهالی یعنی جای خواب
بر شادکونه خفته ملک شاد و شادکام   دولت زمین و بخت مطیع و فلک بکام   و بر زال
مطربه نیز اطلاق میشود فرخی گفته   بر طارم جلالت کیوان همیشه حارس   در بزم دلفروزت
ناهید شادکونه

ناهید شادکونه   شادورد بروزن باد گرد هاله ماه باشد پیروز مشرقی گفته   یکی همچون پرن
بر اوج خورشید   یکی چون شادورد از دور مهتاب   بتبدیل دال و تا دیز با کلید گیرشده چنانکه
لطیفی گفته   دل گشته از علامت خط امیدوار   چون برزگر از شود از شادورد شاد
بمعنی فرش که می اندازند آمده فردوسی گفته   جهاندار بر شادوردی بزرگ   نشسته همه
پیکرش میش و گرگ   شادیچه بمعنی رختخواب و بالاپوش و بستر خواب بود بهای جامی گفته
چو بالش از همه کس بر سرایم ار باشد   دمی بزیر شادیچه چون نهالیچه   سراج سگزی گفته
تا گل از شادیچه رومی برون آمد بباغ   زند واقش همچو اسقف زند خوان آمد پدید   شار
بروزن یار بمعنی شهر باشد فردوسی گفته   یکی شارسانی برآورد شاه   پر از برزن و کوی
بازارگاه   و نام پادشاه غرجستان چنانکه معزی گفته   شار غرجستان اگر یابد نسیم همتش
خاک آن بقعه کند چون زر دشت افشار شار   دیگر بمعنی غل و غش در جهانگیری آورده که
ناصر خسرو گفته   زر چون بعیار آید کم بیش نگردد   کم بیش شود زری کان با غش و شارات
معلوم میشود که غش و بار را غش و شار خوانده غش و بار معروف و مشهور و اهل شعر چنین آت
کم بیش شود زری کان با غش و بار است   و دیگر بمعنی شغال گفته شال شغال را گویند و شار بدل
شارات چنانکه عمادی شهریاری گفته در باب تربیت قمری مازندرانی در مدح ممدوح او
گفته که قمری هیچ نبوده تو ترقی نموده گفته   قمری که بگاه فرق نشناخت :

از پهلوی شیر سینه شکار در شعر نظر تو برآورد از شعله نار دانه نار و دیگر بمعنی چادری گشادی باشد
شالی باشد تنک و لطیف و زنان ازان پیراهن و لباس کنند و جامه فانوس نیز سازند و اهالی
هند بر سر دستار نمایند و شار و شاره نیز گویند سنائی گفته خاره در تف او چو خار بسک شوره
بر سنگ او چو شار تنک و عمامه هندی بشاره هندوی معروف است چنانکه فردوسی گفته شعر
ز گفتار او ماند شکل شگفت ز سر شاره هندوی برگرفت ملک الشعرا فتحعلیخان متخلص بصبا
در باب دلیری فغان گفته همان عفریت پتیاره بر شرب و بر شاره برخ چون سنگ با خارا
بتن چون کوه ریم آهن شارستان بمعنی شهرستان و مخفف آنست چنانکه مارستان مخفف
بیمارستان خواهد آمد حکیم سوزنی گفته احمد مختار کی بود شارستان علم چون در محکم از آن
بنیاد و شارستان علی شاش بر وزن کاش شهری است بماوراء النهر که آنرا چاچ نیز گویند
و کمانهای چاچی منسوب بدان شهر است قال الاصطخری اما الشاش و ایلاق فتصلتا العمل لا فرق
بینهما و لیس بخراسان و ماوراء النهر قصبتها فناکت حکیم اسدی گفته ز کابل همی رفت تا شهر
چاچ بگردش بزرگان با گنج و تاج از آنجا به راند و بشتافت تفت بشادی بشهری سپیجاب
رفت حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته ز ترک و چگل خواست چاچی کمان بجم گفت کای نامور
میهمان شاشیدن و شاریدن فرو ریختن آب و شراب و امثال آن که پیشاب گویند مولوی
معنوی گفته بند کن مشک سخن شاشیت را وامکن انبان قلماشیت را شاغوله

بضم غین

بضم غین طره دستار که از عمامه بیاویزند و آنرا شاشوله نیز گفته اند ابن یمین گفته شاغوله دستار تو بیجا
نگذارند دستار نگهدار و برو بر سر پیچ شاک سینه بند زنان را گویند و آنرا شاماک و شاماکچه نیز گویند
رشیدی گفته چو گرگ گرسنه اندر فتد میان رمه چه میش چه بره دندانش را چه بچه چه شاک :
شاکار بمعنی کاری که بحکم شاه باشد و مزد ندهند و شایگان نیز گویند چه در اصل شاه کان بوده و آنرا
بیگار یعنی کار بی مزد گویند و بیغار تبدیل بیگار است فردوسی گفته گناهی ندارم بهانه منه چو شاگرد
شاکانه چندم دهی شالکی بالام مفتوح ریسمان تاب را گویند عضاری رازی گفته ده گز اسپیلای
نفس شالهنگ همچو شالکیت وا بی رفتم شالهنگ بمعنی گرو و گروکان بود که بعربی مرهون
گویند انوری گفته در کوی تو سر مباش کان کوی اقطاع قدیم شالهنگ است و بمعنی مکر و حیله و ستم
نیز گفته اند حکیم سوزنی گفته ایمن مباش آدم مردن ز مکر دیو تا دیو دین ز تو نستاند بشالهنگ :
شاماغ نوعی از غلات است که دانهای خرد دارد خسرو گفته سینه گنجشک ز شاماغ نو سیر شد از آب
علف جو بجو شام معروف که نام شهری مشهور است گویند بانی آن سام بن نوح بوده و در آن اراضی
میزیسته و نام قدیم آن اراضی سوریه و اکنون نیز سیریه خوانند و لغت سوریانی منسوب بآنجا
حدتی از اراضی ولایات سوریه که اکنون بشامات موسوم است از رود فرات تا عریش طولا و حدی
از جبل تا بحر روم عرضاً بوده و شهرهای بسیار در آن زمین معمور و آباد است و بمعنی طعام آخر روز
و اول شب سنائی گفته گفت اندوه شام و محنت چاشت در دلم حب و بغض کس نگذاشت

شان خانهٔ زنبور عسل و جامهٔ سفید که از هند آرند و مخفف ایشان که ضمیر جمع غایب است خاقانی گفته شعر
زبد گوئی نگوناید تو عذرش را فرمنش نه که معذورات مالانیست چون نخل از عسل شانش شان
در پارسی قدر و مرتبه و شکوه هست و در عربی با همزه کار و حال چنانکه کل یوم هو فی شان را مولوی بیان
ترجمه کرده گفته کمترین شانش هر روز این بود کاو سه لشکر را روانه میکند شاندز بکسر دال در
اصل شاهان دز بوده یعنی قلعهٔ منسوب بشاهان و آن در بلاد خراسان و از قرای آن قریه ارغد بروزن
سرمد است که از آنجا بوده جناب فاضل ربانی محمد اسمعیل عارف متخلص بوحدی که از مکملین مشایخ عهد
بوده و در یکهزار و دویست و سی و دو رحلت نموده چنانکه حاجی محمد زمان کلاتی جلایر گفته مرا پیری در
اقصای خراسانست آسوده که آمد باذبیح الله نام و کنیه یکسانش خراسانی است اندر اصل و ارغد
موطن و مسکن خوراسانی که از وی فخرها باشد خراسانش شاندن بروزن ماندن بمعنی شانه
کردن زلف با موی انوری گفته جهان تاب و فا روی عدل میشوید فلک بدست ظفر جعد
ملک میشاند امیر خسرو گفته ای شانه بچه بابت عمل دانی چیست زلف لیلی که باز میشانی چیست
گیسوی پریشانش تو که دانی چیست مجنون داند که این پریشانی چیست دیگر مخفف نشاندن بود
امیر خسرو گفته تا سحاب کف تو سیم فرو ریخت جواب شاند از روی زمین هرچه غبار محن است
سوزنی گفته بدسگال تو رنجه دارد جان شانده در دل زغم نهال از نو و بمعنی نشاندن مرادف
کاشتن حکیم سنائی گفته بلکه اندر عشق جانان شرط مردان آن بود بر در دل بودن و جان پیش

فرمان داشتن

فرمان داشتن نوک پیکانهای جانان شاندن اندر جان خویش تا نشان پیکان سلطانی نه پیکان
داشتن شانه بروزن جانه معروف و بمعنی شانهٔ زنبور عسل نیز آمده مثال معنی اول
دوست دارم کسی که عیب مرا همچو آئینه روبرو گوید نه که چون شانه با هزار زبان پس
سر رفته مو بمو گوید خاقانی گفته در تحفة العراقین گفته چون آینه برق زن سرابش چون
شانه انگبین خوش آبش زان آینه جان صفا گرفته زان شانه ملک شفا گرفته دیگر
معنی جب و خیرات حکیم سنائی در صفت اسب ممدوح گفته مرکبش هیأت فلک دارد
که بر اعداش خاک میبارد دشمن و دوست را چه نحس و چه سعد شسته و شانه اش چو
گرد و چو رعد شانه سر پوپو را گویند و آنرا شانه سرک نیز گفته اند و آنرا پوپو و پوپک
نیز گفته اند نزاری قهستانی گفته وصال بلبل با گل هنوز نابوده بحیره بانگ بر آورده
شانه سر پوپو شاوور بروزن شاپورست امیر خسرو گفته برفتن همرکاب شاه
شاوور همی کرد از سخن کوته ره دور و این بمعنی دانا و محیل است و مردی سیاح و نقاش
و حیله ور بوده که شیرین را به نیرنگ و بیرنگ فریفته بخسرو رسانیده بمعنی شاپور یعنی شاهزاده
خطاست چه با آن ارادت که پارسیان بپادشاه خود داشتند نام شاهزادگی بر رعایا
نگذاشتند و شاوری بمعنی حیله گریست شاه بمعنی اصل و خداوند و بزرگتر و ملک
ثبت برعیت و مهرهٔ معروف از شطرنج و کشت کردن شاه شطرنج را بهاء الدین زنجانی گفته

شاه نطع آسمان هنگام گشت امتحان   مات گردد در زمان گر گویدش شاه شاه   و دیگر بمعنی داماد است
حکیم سنائی غزنوی گفته   داده گلگونش حنا کز شاه عروس   از نقاب شک غرور ابوس   اسدی گفته
هم از زره عروس نو و شاه نو   در ایوان نشستند بر گاه نو   حکیم بدیعی بلخی گفته   جوان زن چو بیند
جوال هژیر   بر نگی نبیند نشید از شوی پیر   عروس جوان گفت با پیر شاه   که موی سپید است مار
سیاه   شاه اسپرغم و شاه اسپرم و شاه اسپرهم و شاه اسفرهم و نازبو همه بمعنی ریحان است
که آنرا بتازی ضیمران گویند حکیم ازرقی گفته   بوستان افروز بنگر رسته با شاه اسپرم   گرد دیدستی
خط قوس قزح بر آسمان   حکیم منوچهری گفته   بنه شاه سپرم تا نکنی لختی کم   نه بدرونق و
بالنده و بویا نشود   شاهباز باز سفید بزرگ که پادشاهان با آن شکار کنند و بترکی آنرا طغان
گویند و آنرا شهباز نیز گویند وحشی گفته   نشیمن کرد شهبازی بسروی   که صید خود کند رعنا
تذروی   شاه بوی بمعنی عنبر نوشته اند معزی گفته   بو شاه بوی و به خلق شاه بوی از آنک
ز عنبر است سرشته باصل طینت او   شمس فخری گفته   شه عادل جمال دولت و دین   که خاک
در که او شاه بوی است   شاه جان مرو را گویند آنرا مرو شه جان نیز گفته اند   رضی نیشابوری گفته
مخالف ار چه مرو است جان بشاه دهد   که شهر مرو از این روی نام شد شهجان   شاهدارو
نامی است که جمشید بر شراب انگوری نهاده شاعر گفته   شاهدارو بود شراب ولی زو
چو بر حد اعتدال خوری   لیک با زهر همسری دارد   تو بافراط اگر زلال خوری

شاه ارش

شاه ارش بیخ ارج را شاه ارش گویند و ارش از سر بازو تا انگشتان دست است فردوسی گفته
ز دانشوران نزد او شد گروه   دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه   زبن تا سر تیغ بالای او
دو صد شاه ارش بود پهنای او   شاه گوهران نام گوهری است که خسرو پرویز داشته
گویند آنرا با رشته بدریا فرو انداختند بعد از ساعتی در می کشیدند گوهر بسیار در
اطراف او چسپیده بود شیخ آذری این افسانه را منظوم کرده   هر کجا گوهری است در دریا
آن کشد در میکشد بخویش آنرا   شایگان چیزی را گویند که در خور و سزاوار شاه بود و در اصل
شاهگان بوده پرویز را گنجی از گنجهای بس بزرگ بوده که آنرا شایگان نام نموده و دیگر
آنکه مفرد را با جمع قافیه کنند چون دلبران و مردمان را با جان و زمان و این را شایگان
جلی خوانند و ناپسند و از عیوب قافیه شمرده اند یا اسم فاعل را با مفرد قافیه کنند مانند
آهنین و سیمین و زرین را با زین و چین و امثال آن و این را شایگان خفی گفته اند و استادان
شعرا ناچار بیش از یکدو جا در قصیده جایز نداشته اند و عذر خواسته اند چنانکه رشید الدین
وطواط بلخی گفته   اشعار پر بدایع دوشیزه من است   بی شایگان ولیک به از گنج شایگان
و خواجه عبید در طلب معذرت گفته   طبع عبید را که چو گنجی است شایگان   معذور دار
قافیه گر شایگان کند   حکیم انوری گفته   گرچه بعضی شایگان است از قوافی باش گو   عفو
کن وقت ادا دانی ندارم بس ادات   صاحب جهانگیری نوشته که در کتاب زند بمعنی

معنی وسعت و فراخی آمده واین بیت را از رامین و ویس فخرالدین گرگانی مؤید آورده که گفته
کجا رامین چو بر تو مهربان گشت بچشمت خاک راه شایگان گشت شایان بمعنی شایسته
مرادف سزاوار و در پارسی باستانی ترجمه لفظ ممکن الوجودات زیرا که واجب را بایست گویند و ممتنع
نابایست خوانند شایسته بروزن آهسته بمعنی شایان و درخور و سزاوار چنانکه گویند فلان شایستگی
این کار دارد بمعنی شاید ونشاید و بمعنی شایسته است و شایسته نیست می آید و میشاید و نشاید معروفند
و بر جای یای آخر های هوز نیز بهمین معنی آمده چنانکه حکیم سنائی غزنوی در حدیقه گفته شعر
سه نشان است مرد صوفی را خواه بصری و خواه کوفی را اول آن کاو سؤال خود نکند
بر خود سؤال بد نکند دوم آن گر کسی زری خواهد ماحضر بدهدش که میشاید نکند باطل
او منت واذا که بباید عوض بروز جزا سیم آن کز جهان شود بیرون ننهد مدخر و را فزون
شایه بروزن سایه بمعنی میوه که بعربی ثمر گویند این ابیات سند آن معنی است برومند باد
آن همایون درخت که در سایه آن توان بردخت که از سایه آسایش جان دهد که از شایه
آرایش خوان دهد حکیم خاقانی گفته دوش چنان دیده ام بخواب که نخلی بر لب دریا بدان
مقام برآمد نخل موصل شد و ترنج و رطب داشت سایه و شایه اش فراخ و تمام برآمد ؛
شب معروفست که بعربی لیل گویند فرخی گفته سپیده دم که هوا بردرید پرده شب برآمد
از سر کُه روز باره ای قصب جهان سیاه شب و اندکی سپید براو چو زنگیی که بخنده گشاده باشد لب

شبان بفتح شین چوپان که اکثر در شب گله را پاسبانی کند و شبانه نیز گویند و جمع شب نیز آمده است
سلمان ساوجی گفته گرگ از مهابت تو بره مانده میش را بردارد از زمین و بدوش شبان دهد
شبانه هرچه شب بدان گذشته باشد چه شراب و چه طعام که عوام آنرا شبینه گویند و هر واقعه
و کاری که شب بران گذشته چنانکه مغانه منسوب بمغان و دیوانه منسوب بدیو و خجانه منسوب بخجانی
و جاودانه منسوب بجاود و جاودانه منسوب بجاودان حافظ شیرازی گفته سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه و کسی که شب بسیار شراب خورده و روز از حال و آثار او پیدا شود امیر
خسرو دهلوی گفته تو شبانه مینمائی بر که بودی امشب که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد ؛
مولوی معنوی گفته آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن آینه صبوح را ترجمه شبانه کن
هم او گفته ساقی درده قدح که مائیم مخمور ز باده شبانه شباویز مرغ حق گوی که بیکپای از
درخت درآویزد و حق حق گوید شیخ نظامی گفته جرس جنبانی مرغان شبخیز جرس ها بسته بر مرغ
شب آویز شباهنگ مرغ سحرخوان یعنی بلبل که شب آهنگ خواندن کند و ستاره شعری را گویند
که مانند مرغ سحرخوان شب آهنگ طلوع نماید فخر گرگانی گفته مغنی نوائی بزن چنگ را بدل
آتشی زن شباهنگ را و بمعنی ستاره شعری نیز آمده فردوسی گفته چو یک نیمه از تیره شب
درگذشت شباهنگ بر چرخ گردان بگشت و بمعنی شبانگاه شیخ نظامی گفته شعر
شباهنگ چون بر زد از کوه دود برآهنگ شب مرغ دستان نمود ؛

شب پوش جامه و کلاه شب و لباس شب خاصه شب کلاه حکیم سنائی گفته صد
روح در آویخته از دامن گرته صد روز بر انگیخته از گوشه شب پوش هم او گفته
ز چستی باز کرده بند گرته ز شوخی کج نهاده طرف شب پوش و بمعنی برقع هم او گفته
چه رسم است این نهادن زلف بر دوش نمودن روز را از زیر شب پوش شبت
بکسر اول و سکون ثانی بمعنی دالان و دهلیز کوچک و بکسر اول و ثانی رستنی باشد که در آش
کنند و بشیرازی شود خوانند و آن بسکون واو امیر خسرو دهلوی گفته شوت گران بهره
برد خاص و عام طعم دگر یافته زان هر طعام شب چره چریدن حیوانات در شب
حکیم ناصر خسرو گفته گرگ آمده است گرسنه و دشت پر بره افتاده در رمه رمه رفته
بشب چره و چیزی که در اواخر شب نشینی خورند از قبیل نقل و میوه و غیره میر حسین هروی
گفته ای بر سر خوان مردمان چون تره ایم نه نقل مجالس از پی شب چره ایم امروز
که ناکسان درین بازارند ما جنس کسادیم و زر ناسره ایم شب چک شب پانزدهم
شعبان که آنرا شب برات گویند و چک بمعنی برات و قباله است رودکی گفته چراغان
در شب چک آنچنان شد که گیتی رشک هفتم آسمان شد شب خون و شبیخون معروفست
بیخبر تاختن بر سر دشمن شعر فراقت چو آرد بجانم شبیخون شبی الکم از دیده آید
شبی خون شبدیز نام اسب شیرین که بخسرو داده بود و اصل معنی آن سیاه
چون شب است

چون شب است و نام موضعی است مجیر الدین گفته از در شبدیز تا بجه بخارا از بس خون عدو بخار گرفته
شبرغان بسکون و ضم شین و را و دهیست نزدیک بلخ که در قدیم الایام آنرا بلخ بامی میگفتند اسدی
طوسی گفته سوی شبرغان شد بشادی و کام که خوانی ورا بلخ بامی بنام شبرنگ اسب سیاوش
و خسرو پرویز بوده شیخ نظامی گفته نهاده نام آن شبرنگ شبدیز بدو عاشقتر از مرغ شب آویز
شبستان بفتح اول و ثانی خانه که شب در آنجا باشند تا عبادت کنند و آنرا شب خانه نیز گفته اند
شیخ سعدی گفته بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت شب از بهر درویش شبخانه ساخت
و خلوتسرای پادشاهان و خانه درونی را نیز گویند خاقانی گفته از آنگه که تابع شد اقبالش او را
عروس ظفر در شبستان نماید حکیم اسدی گفته شبستان گلستان بدیدار او دو زلف و دو
رخ مشک و گلنار او شبشت بکسرتین و سکون شین دویم زشت و کریه اللقا که طبع از آن
متنفر شود معروفی بلخی گفته حاکم آدمی پلید و شبشت ریشکی کند و پلیدک و زشت شبستر
بفتح اول و ثانی و برا زده نام قصبه ایست آذربایجان در هشت فرسنگی شهر تبریز و از آنجا بوده
شیخ محمود شبستری صاحب گلشن راز و اکنون نیز مرقدش همانجاست و شیخ یعقوب که
شیخ وی بوده هم در آنجا مدفون است شعر خوشا آن شب که در شهر شبستر فرو خفتیم
با سر خویش بستر شبکو و شبکوک که ایرا گویند که شب بر فراز پشته بر آید و همسایگان را
باواز بلند دعا کند و روز بر در آن خانها بدریوزه تا به و چیزی دهند و پاسبان شب را نیز گویند

منصور شیرازی گفته بر آستان تو پیر زحل بود دربان بحضرت تو بود ترک آسمان ششکو
شبه با اول و ثانی مفتوح بهاء زده سنگی است سیاه براق و شفاف و کم بها و نرمی و سبکی
مانند کهربا حکیم فردوسی گفته شبی چون شبه روی شسته بقیر نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
شپاشاپ آواز صدای پیکان تیر که پی در پی افکنند هاتفی گفته برآمد ز ناورد برنا و پیر شپا
شاپ پیکان فشافاش تیر حکیم فردوسی گفته ز چکاچاک گرز و ز شپاشاپ تیر برآورد از
جان دشمن نفیر شپشپ بر وزن خبخب بمعنی زود زود و مضطرب و بی تمکین مولوی گفته
مرا گوئی مرو شپشپ که حرمت رازیان دارد ز حرمت عار میدارم ازان بر عار میگردم هم
او گفته عاشقا ز اوقت شورش شپشپ والبه مبین کوه جودی عاجز آمد پیش ایشان
از ثبات و بمعنی انداختن تیر نیز آمده فردوسی گفته ز بس شپشپ تیر و چرخ کمان زمین گشت
لرزان تر از آسمان شپل با اول مکسور و ثانی زده بمعنی پایه و مرتبه باشد و آنرا شپلت
نیز گویند حکیم سنائی گفته شپلت خود بیست گردی دولت مثبت را مستی و پستی برآید
مستی و پستی گزین هم او گفته چون سرای شپلت تو دولت شه پست کرد شاه را دولت
چنان باید ترا شپلت چنین دیگر بمعنی صدا بلند کردن باشد مانند صدای که در هنگام
پرانیدن کبوتر کنند مولوی گفته گو این دم دولت زدن بر این و آن شپلت زدن کو حلها
ششت تو آن سرخ گشتن در جنون شپوش همان شب پوش است که پوشش و کلاه
شب باشد

شب باشد حکیم سنائی گفته ای روز و دو عالم پوشیده کلاه تو نامش بچه معنی را شپوش نهاد حق
شپیر بر وزن کبیر نام کوهیست بلند و بزرگ رضی الدین نیشابوری گفته چو در سواد ثناهای تو گذارم
کلک ز جا برقص برآید ز استماع سریر یکی سفینه ز علمش هزار بحر محیط یکی دقیقه ز حلمش هزار
کوه شپیر شپیل بر وزن و معنی صفیر و بمعنی شیفتگی و فشردن خوابه عمید گفته چون شپیلک
آمدی آن نفس از در قفس مست وله در آمدی قمری ادو ورزش و بمعنی فشردن امیر خسرو گفته
کلابی صفت بر جفا بگذرند که گل را شپیلند و آبش برند شت با اول مفتوح ثانی زده کلمه تعظیم است
و آنرا اتیمار نیز گویند و هر دو بمعنی حضرت که در عربی معروف و مخفف ششت است که در قمارخانه
متعارفست شیر گفته آنچه او برده حرام است نباید در دست یا مجاهز ببر و یا شت اقران باشد
شتا بکسر شین ناهار و ناشتا را گویند گویند کمال اسمعیل گفته لقمه نان خویشتن نخورد کرد و
هفته همی شتا باشد شتالنگ استخوان پا که بتازی کعب گویند سوزنی در هزل گفته صفات
کون آن کودک چه گویم خود که آن کودک همه کون است و کون و کون زبانش تا شتالنگش
و در فرهنگ بمعنی پایه و عراده آورده اند چنانکه اسدی گفته سه گردون زرین شتالنگ بود
ز هر دارو ئی بقصه تنگ بود و بچول بازی را نیز شتالنگ بازی گویند سیف اسفرنگی گفته
با بخت تو بد خواه شتالنگ غرض باخت لیکن بنقیض غرضش اسب خر آمد شترخار
بمعنی اشترخار است که بیخ درخت انگدان باشد و صمغ آن انغوزه و آنرا اشترغاز نیز گویند

ظهیر فاریابی گفته بسان اشتر دولاب گشته سرگردان نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز
زحاسدان شتردل مدار مردی چشم که نی شکر بهر نروید ز بیخ اشترغاز شترگربه هر چیز نا
موافق نامتناسب و مخالف و بزرگ و کوچک انوری گفته در حیز زمانه شترگربها بسی است
گیتی نه یک طبیعت و گردون نه یک فن است شترمرغ نام حیوانی است که گردن
و سر آن بشتر ماند و پرهای آن بمرغ که آتش افروخته و آهن تفته و فلوس مس فرو برد و بلع
کند و بتحلیل برد انوری گفته انتقام تو نه آن اخگر اختر سوز است که در امعای شترمرغ
پذیرد تحلیل وحیوانی بدبوی و کثیف است شیخ فریدالدین عطار گفته شترمرغی که گاه
بار بردن چو مرغی و چو اشتر گاه خوردن چه مشهور است که بشترمرغ گویند بارکش گوید مرغم
گویند دانه خور گوید شترم نواله خواهم و احمق معروف است چه بیضه خود را چون بگذارد
گم کند و بر بیضه دیگری فرو خسبد و در امثال آمده فلان احمق من نعامه شترنج
با اول مفتوح و ثانی زده و رای مفتوح اقسام غله را گویند که بهم آمیخته باشند که بصورت مخالفند
مثل گندم و نخود و عدس و باقلی و ماش و اگر از آن آش پزند آش شترنجی و اگر نان پزند نان
شترنجی گویند شیخ اوحدی در جام جم گفته سفره چرخ و نان شترنجی چیست تا در سماط او
گنجی لغت شترنج را که بازی معروفی است صاحبان فرهنگ بیاورده اند و همانا این لغت
مذکور بآن مناسبت دارد زیرا که چنانچه آش شترنجی از همه غلهای مختلط است شترنگ هم

آلات

آلات و اشکال مختلفه دارد مانند اسب و فیل و رخ و شاه و وزیر و پیاده و بدین ملاحظه ملک الشعراء
فتحعلیخان کاشانی گفته شاهی که شهان هفت اقلیم مانند بر تش چو شاه شش رنگ ؛
و شطرنج معرب شترنگ است اهالی هند آنرا چترنگ گویند و بقول صاحب نفایس الفنون واضع
آن صصه نامی بوده و اظهار آنرا بطلاج که از اولاد صصه بوده کرده و سبب اختراع این لعب را
صاحب برهان مفصلا از آنجا نقل کرده و گویند حکیم بزرجمهر در زمان نوشیروان بازی نرد را
برابر شترنگ اختراع کرده حکیم فردوسی گفته بیاورد شترنگ بوذرجمهر پر اندیشه بنشست و
بگشاد چهر بیک روز و یکشب چو بازی بیافت زایوان بر شاه ایران شتافت خرد با دل
روشن انباز کرد باندیشه مر نرد را ساز کرد یکی رزمگه ساخت شترنج وار دو رویه برآراسته
کارزار ظهیر فاریابی گفته آسمان چون زمین مجلس شاه جلوه گاه جمال حور العین راست
چون پیش شاه رخ بعزی پیش تیر شهاب دیو لعین سرطایر بعینه گفتی دو پیاده است
بند یک فرزین حکیم لامعی جرجانی گفته شطرنج خویش دیدی رفته همه ز نطع هشتها
بمانده بیچار بی چارها رخ بر عزی نهاده حریف و با اسب و پیل بر شه گرفته تنگ ره رهگذارها
بر خاسته بجا یکی و چاره از عزی اندر چنین زمانه ستوده است چارها حرب دوم حرب
[illegible] اگرچه قمار نیست نوعیست چون تنگی آن از قمارها شنجام بفتح اول بر وزن سلام
سرمای بسیار سخت که درختان از آن بخشکاند شمس فخری در معیار جمالی گفته در بناهش منفرق

نرسد شاخهای برهنه راز شجام فردوسی گفته سپاهی که نوروز گرد آورید شجاش
بکیدم فرو خوابنید و برین قیاس شجید و شجاید و شجید و شجانیده دقیقی گفته خاک دریا شود
بسوزد آب بفسرد آفتاب و بشجاید شخ بالفتح بمعنی کوه و دامنهٔ کوه و پهلوی کوه و زمین
سخت و بلند آمده و شخ کمان یعنی سخت کمان انوری در صفت گرمی هوا گفته میوه ها سر زده کشند
از کثرت گرما بشاخ ماهیان بیرون فتند از جوشش دریا بشخ ازین بیت زمین سخت
و بلند مانند ساحل دریا مفهوم چه ساحل بلندتر و سخت تر از دریاست و حکیم ناصرخسرو بمعنی
کوه بلند گفته بخت چون با کله رنگ بر آشوبد سرنگون پیش پلنگ افتد رنگ از شخ
سوزنی گفته ز آسمان بزمین غم بجاسد تو رسد چو سیل و سنگ که آید به پستی از سر شخ
عثمان مختاری بمعنی دامن کوه گفته شاخ مرصع شد از جواهر الوان شخ تل یاقوت
شد ز لالهٔ نعمان و در فرهنگ آورده که مخفف شاخ درخت است سعدی در صفت قحط
و خشکسالی گفته نه در کوه سبزی نه در باغ شخ ملخ بوستان خورد و مردم ملخ و بعضی
این بیت را چنین خوانده اند نه در راغ سبزه نه در کوه و شخ چه راغ صحرا و کوه معروف
و شخ دامنهٔ کوه که زمین سخت دارد و غالبا سبزه و لاله روید چنانکه گفته اند لیلی از گوشهٔ محمل
نموده است جمال یا بود لاله که سر برزده از دامن تل شخا بالفتح خراشیدن و خلیدن شخاید
یعنی خراشد و برین قیاس شخائید یعنی ریش کرد و خراشید شخانیده ریش کرده و خراشیده شخانیده
الی آخره

ریش کرده و شخانیدن ریش کردن ناصرخسرو گفته سواران خفته و این اسب بر سرشان همی تازد
که نرگس را بگو بیسر نه کس را روی بشخاید استاد لبیبی گفته چو بشنید شاه آن پیام نهفت زکینه
لب خود بشخاید و گفت ز رانشت بهرام گفته شخائیده رخسار میکرد آوخ ز سردی آبش
شجانیده دوزخ شخادان مجروح کننده و ناخن کننده دقیقی گفته شخافان نهیکاه برندگان
شخادان جگرگاه درندگان شخار زمین سخت و دامنهٔ کوه که گیتی گل کرده حکیم منوچهری گفته
همی بگداخت برف اندر بیابان تو گفتی دارد ش بیماری سل بگرد ار سر شمهای ماهی همی برخاست
از شخار او گل شخش بروزن رخش بمعنی خزیدگی و افتادن شمس فخری گفته سمندش چنان
بسیر و قلعها که یک ذره نبود در او شخش و لخش و بمعنی پوستین و جامهٔ کهنه بجائی رسیده است
حال عدوت که پیشش نه از شرب مصربیت شخش و بکسر خار غیبت گونهٔ خوش آواز که
شخیش باضافهٔ یا نیز گویند رودکی گفته گرگ را کی رسد علامت شات باز را کی رسد نهیب
شخیش شخشیدن بمعنی لغزیدن و افتادن و برین قیاس شخشد و شخشید و شخشد و لغزیدن را
لخشیدن نیز گفته اند حکیم سنائی در حدیقه گفته از تو بخشودنست و بخشیدن از من افتادنست و
شخشیدن ابوشکور گفته کلیمی که خواهم بود نش باد ز کردن شخشه هم از بامداد حکیم ناصرخسرو گفته
قول فلان و فلان تر انکند سود کرت بشخشد قدم ز پایهٔ ایمان شخکاسه ژاله و تگرگ را گویند
رودکی گفته بر مولیت بباشد همه در تو گوهر بر اعادیت ببارد همه شخکاسه و خوار :

شخن بروزن چمن بمعنی خراشیدگی حکیم قطران گفته تا ز بوی نسترن گیرد دل مردم قرار تا ز زخم خاربن یابد
تن مردم شخن نسترن بر دشمنانت باد همچون خاربن خاربن بر دوستانت باد همچون نسترن
شخود بفتح اول بروزن حسود بمعنی خراشیده بدندان و ناخن و شخودن بمعنی ریش کردن و خراشیدن و برای قیاس
شخوده و امثال او حکیم اسدی گفته رخ ماربا سیم شنگرف گون بر این زخم تیغ و بر آن رنگ خون
یکی چون دل مهربان گفته بیت دگر چون شخوده زنخدان اوست شخول بروزن قبول صفیر و
صدائی که وقت آب خوردن کنند تا مزید میل آبخوردن شود مولوی گفته در باب آبخوردن اسبان
باکره می شخولیدند هر دم آن نفر بهر اسبان که هلا زین آب خور آن شخولیدن بکره
میرسید سر همی برداشت وز خوفی رمید در ترغیب بدعا و ناله گفته تو دعا را سخت گیر و
میشخول عاقبت برهاندت از دست غول شد بضم اول یعنی رفت و گذشت حافظ
گفته شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش هم او
گفته آن شد اکنون خواجه که در مدرسه باز هم یابی کار من با رخ ساقی و لب جام افتاد
و این شد بمعنی رفتن بود و بمعنی آمدن نیز مستعمل است سعدی گفته شد موسم سبزه و
تماشا برخیز و بیا بسوی صحرا شدکار و شدیار بالکسر زمینی که برای تخم کاشتن شیار
کرده باشند و آنرا اشتکار نیز گویند شمس فخری گفته زمین خاطرم کردم شیار و تخم ثنا بت
در آن فکندم تا خود چه روید از اشتکار شرب بروزن غرب کتان نازک و باریک

که بر سر بندند و پیراهن کنند خواجه حافظ گفته دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده صد ماه
رو ز رشکش جیب قصب دریده جامی گفته شرب زرکش پوشش اندام اوست شراب زده یعنی
کسیکه بسیاری شراب خوردن او را از کار برده باشد یعنی پیمانه زده چنانکه فرخی در مدح محمود گفته تو بر کناره
دریای سبز خیمه زده شهان شراب زده بر کنارهای شمر و آنرا می زده نیز گویند چنانکه منوچهری
گفته می زده کانیم ما بر دل ما غم بود می زده را هم می دارو و مرهم بود شرزه بروزن هرزه
شیر خشمناک و برهنه دندان و بر پلنگ نیز اطلاق کنند چنانکه فردوسی گفته بیالا بر آمد چو شرزه
پلنگ خروشان یکی تیغ هندی بچنگ شرفاک بروزن غمناک هر آواز را گویند عموما و آواز
پای را خصوصا ادیب صابر گفته تا مهره دل گرفت غم پاک بر طاس فلک فتاد شرفاک شمس
فخری گفته تا که بهنگام رفتن اندر راه نبود مور و مار را شرفاک شرفه نیز گفته اند مولوی گفته کاروان
شکر از مصر رسید شرفه بانگ درآمد شرم معروف و بمعنی حیا آمده فردوسی گفته شعر
دل من همی بر تو مهر آورد همی آب شرمم بچهر آورد و بمعنی آلت تناسل فردوسی گفته در قصه دختر
اردوان و بریدن وزیر آلت خود را بشه گفت کاین خون گرم منست بریده ز تن باز شرم
منست بجستم بفرمانت آزرم خویش بریدم هم اندر زمان شرم خویش شرنگ حنظل
و آن خربزه صحرائی است شبیه به سبزوی مخطط و خرزهره نیز گویند و بر عموم زهر نیز شرنگ اطلاق
کرده اند ظهیر فاریابی گفته ابای نظم مرا نیز چاشنی مطلب که در مذاق زمانه یکی است شهد و شرنگ

و بمعنی زه هم ملک الشعرا گفته   اگر ز فضل تقدم سخن رود دیدیم   شه زنگ در دم ماران و مهره در
دنبال   شروین در برهان و فرهنگ رشیدی گفته نام قلعهٔ شیروانست که انوشیروان شهر
شیروان را بنام خود بنا نموده و طایفهٔ سلاطین شیروان نیز از اولاد بوده‌اند و شروین مخفف
انوشیروانست خاقانی شیروانی در مدح پدر خود علی نجار گفته   ضامن ارزاق من اوست
مبادا که من   منت شروین برم و انده شروان او   ناصر خسرو گفته   نو گشته کهن شود علی
حال   ور نیست مگر که کوه شروین   آن کودکی چو انگبین شد   وامد پیری ترش چو خرخسین
شست بفتح اول بر وزن دست مخفف نشست و شسته ام یعنی نشسته ام و بالفتح عدد
معروف و در این ایام بصاد نویسند و آن معربست چنانکه سد هم بسین است و بصاد نویسند
برای امتیاز معنی دیگر و بمعنی آهنی سرکج که بدان ماهی گیرند و بقلاب مشهور است   دیگر بمعنی انگشت
ابهام و بعضی زه گیر را نیز گفته اند شیخ فریدالدین عطار گفته   چون پنجه سال خویشتن را گشتم رهبر
نهاد سال شست انگشتم   شک نیست که شست را کمان باید   چون شست تمام شد کمان
شد پشتم   دیگر بمعنی زنار گبران که بر میان بندند و آنرا کستی نیز گویند   حکیم سنائی گفته شعر
کفت شست مغانه بر بندید   بت معبود خویش بپسندید   و بمعنی مضراب سازها و ابریشم چنگ
رودکی گفته   بگرفت بچنگ چنگ بشست   بنواخت بشست چنگ را شست   در جهانگیری
حلقهٔ کمند و رسن و زلف و امثال آن آورده   سراج الدین سگزی گفته   در میان جیم پنجه شست

دارد

دارد جان نگار   در میان میم دارد سی و دو دُر یتیم   و بمعنی نیش فصاد که نشتر هم گویند آمده عنصری گفته
در مدح محمود و فصد کردن او   آمد آن رگ زن مسیح پرست   شست الماس گون گرفته بدست
صاحب جهانگیری آورده که بمعنی دام آمده و این بیت نوشته   شاید ار برخورد از ملک درین
پنجه سال   کامد از شوق وی این مرغ چهل ساله بشست   شست باز بمعنی شست بغل و
قلاج و همچنین هفتاد باز و هفتاد بغل حکیم فرخی گفته   هر که اندر کمند شست بازی در فکند   گرد
نامش بر سرین و شانه و رویش نگار   شستگانی با اول مکسور بمعنی بنیان و بنای عمارت
که بعربی اساس گویند ابوالفرج رونی گفته   ز خاک در که او ساز شستگانی عمر   که قلب کعبه
بود شستگانهٔ محراب   شش عددیست معروف و بالضم چیزیست سفید و بسرخی مایل
مانند گوشت بجگر متصل و آنرا امروحهٔ قلب خوانند و شش آماسیده یعنی بد دل و نامرد زیرا
که چون کبد آماس کند فتور و سستی در دل و تن عارض شود و آن شخص را بکبود خوانند
شش انداز یعنی نراد و بازنده که شش مهرهٔ گرد مثل گوی در هر دو دست بگیرد و در هر دستی
در هوا اندازد و بگیرد و هر شش را که بر زمین نیفتد و پیوسته چهار عدد آن در هوا باشد
شیخ نظامی گفته   برون آمد ز پرده سحر سازی   شش اندازی بجای شیشه بازی
شش تا با فوقانی بالف کشیده تنبور شش تار را گویند چنانکه ستار تنبوره سه تاره را گویند
حکیم نزاری گفته   با نزاری با نوای زیر شش تا می خوریم   نوعی از عمارات و شش قاب

مشهور است حکیم نزاری گفته   می خورد شش تا زند غیبت کند لوطی بود   او مسلمان باشد و
من ملحد از بهر خدا   شش خان و شش خانه با اول مفتوح ثانی زده خیمه کرده مدور را گویند و آنرا
گنبدی نیز خوانند و معرب آن ششخانج است و در این زمان چنین خیمه را گنبد مانند را که یک ستون
در میان دارد چادر قلندری خوانند سید سراج سکزی گفته   ششتری طالع ایام تو موقوف کرد   هر سعادت
کاندرین شش خانه اسطرلاب یافت   شش خان نظامی شش طاق گفته در آنجا لقصر او خواند
بجد سه خود گفته   فلان شش طاق و بیار ابرون بر   بزن با طاق این ایوان برابر   زخاره سنگ
خاک کن مبانش   معطر کن بمشک و زعفرانش   بر آن کرسی شش پایه زر   بساط گوهرین بروی
بگستر   شش سو یعنی شش طرف و شش جانب یعنی شش جهت باشد که آن زیر و بالا و چپ
و راست و پس و پیش است   آن میر و در روغنین بین با اسبک و بازنیک   سکنک و زمکیک
سر بسته بسر کینک   چون منکر مرگ است او گوید که اجل کو کو   مرگ آیدش از شش سو گوید که منم
اینک   هم او گفته   در شش جهت عالم آن شیر کجا گنجد   آن بیچه شیرانه بیرون بود از هر شش :
شغ بالضم شاخ گاو که خالی کرده بدان شراب خورند و شمس فخری در معیار جمالی آورده که بمعنی
شاخ جانور است بدون آنکه خالی کنند شراب خورند و فخری خود چنین نظم کرده   از خرد گاو کم بصد
رغبت   گر چه او راند سبب هست و شغ   شغا بالفتح تیردان و بعضی بضم نوشته اند و شغا بقاف و
شکا بکاف هر سه بمعنی تیردان است یعنی ترکش که بتازی جعبه گویند امیر معزی گفته   ای سرافرازی

که از تیغ

که از تاج شهان رسیده‌ای   بر میان بندگان تو شغای و نیم لنگ نیم لنگ   نیز تیردان و ترکش جعبه تیرات
فردوسی گفته   بیفکند رستم شغا و کمان   همه خیره گشته بر ایشان کیان   شغاد نام برادر رستم بوده که
رستم بحیله او کشته شد شیخ سعدی گفته   نه رستم که پایان روزی بخورد   شغاد از نهادش بر آورد گرد :
شغر بفتح اول و ثانی پوست که بر دست و پای مردم از کثرت کار سخت سیاه گردد و آنرا پینه نیز گویند
و بجای کاف هم ها نیز در آخر آمده و باضافه واو شوغه نیز گفته اند   همی دوم بجهان اندر از پی روزی
دو پای پر شغه و مانده بادل بریان   شغانه بر وزن چغانه مرغیست بزرگتر از زغن که سر و بال او چند
رنگ دارد شمس فخری گفته   بود عنقای مغرب نزد قدرت   چنانک الحق برش این شغانه :
شغشاهنج و شغشاهنگ بالفتح تخته فولاد پر سوراخ که تار آهن و غیره از آن بر آرند تا هموار و
باریک شود شمس فخری گفته   شها گر بس قوی باشد حسودت   بشغشاهنج تدبیرش در آهنج کهش
سیزن بپای کین و می کش   کهش میکش بدست قهر و می تنج   تنج بمعنی پیچیدن و در هم فشردن است و شغشغه
نیز گویند   شغفته در فرهنگ رشیدی بفتح آمده و چون مرادف و مبدل شوشه است بالضم اولی است
و بمعنی شوشه زر شاعر در صفت آتش گفته   که شغشهای زر کند از هر دری برون   که بر هوا فشاند گاور
زر   مسعود سعد سلمان گفته   کنند روییم همرنگ برگ رز بخزان   چه شغشه زرم اندر هوا بهر بجا
و در میان الشغشه مشهور است و شبیکه معرب آنست حکیم فرخی گفته   عذر خواهی چه کنی گر تو زاری و ضعیف
من ترا عاشق زارم که ضعیفی و نزار   شوشه سیم تو گر ترو یا که سیم   شاخ بادام آهن تریا شاخ خیار

شکاف معروف حکیم اسدی طوسی گفته بزد مهر در وا نیزه دل شکاف بدریدشان از گلو تا بناف
وامر بشکافتن نیز آمده و ابریشم کلاوه کرده نیز گویند و کلاوه و کلافه نیز یکی است ابو المؤید گفته شکوفه
همچو شکاف است دیبغ و پاباف به خورات همانا باغ در صراف شکافه آلتی است
که بدان ساز زنند و بعربی مضراب گویند حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته بشادی همه
در کف رود زن شکافه شکافیده شد از شکن شکافه زن سازه زن و آن را بحذف الف نیز آورده
حکیم ابو النجم احمد منوچهری گفته نوشتم قدح نبیذ نوشنجه هنگام صبوح ساقی انجه خنیاگر
استاد و بربط زن از بس شکفته شده در انگنجه شکر بر وزن جگر معنی نثارات و بمعنی
شکر که از آن قند سازند معروفست و نام مطربه اصفهانی که پرویز بر غم شیرین او را بخواست و شیروی
پدر کش از او بزاد و نظامی گفته چو خسرو بر سر کوی شکر شد صفاهان قصر شیرین دگر شد برون
آمد شکر با جام جلاب دهانی پر شکر چشمی پر از خواب شکر ریز نثاری که بر عروس و داماد کنند
و آن نثار بجهة میمنت و شگون حلوا و شکر بوده و گریه شادی و گفتار نرم و شیرین و مردم بذله گو و شیرین
سخن و مطربان خوش آواز را گویند حکیم خاقانی گفته نثار اشک من هر شب شکر ریز است پنهانی
که هست راز ناشوئیت باز انو و پشیمانی و بمعنی قناد و حلوائی نظامی گفته شکر ریز تر از شکر تمام است
که شیرین شهد شد و این شهد خام است شکستن با اول مکسور ضد درست بودن و دیگر معنی اعراض
کردن و تند شدن و خوردن و جاویدن انوری گفته مشکن اگر جان کشتم پیش بکت خدمتی

شیر شکاری

شیر شکاری بپی آهوی لاغر شکست شیخ فرید الدین عطار گفته بمعنی اعراض و تند شدن بر دیو آن
محمود دبنشست نهاد او چشم بر هم شاه بشکست بدو گفت این چرا کردی چنین گفت
که تا رویت نه بینم شه برآشفت هم در داستان حارث پسر کعب گفته چو حارث این سخن
بشنید بشکست ولیکن ساخت خود را آن زمان مست شگفت بکسر تین عجب باشد و بفتح
کاف و ضم کاف نیز آمده حکیم سنائی گفته پس چو واو از میان آوه رفت ماند آهی مجرد
اینت شگفت سعدی گفته طاقت برسید و هم نگفتم رازی که ز خلق می نهفتم گر
کشته شوم عجب مدارید من خود ز حیات در شگفتم و بفتحتین گشوده و وا شده این طرفه
گلی نگر که ما را بشکفت نه رنگ توان نمود و نه بوی نهفت شگفتید بکسر تین یعنی
تعجب کرده فردوسی گفته چو افراسیابش بهامون بدید شگفتید ازان کودک نو رسید
شکن بکسر شین چینی که بر روی و جامه جز آن افتد و شکننده چنانکه دل شکن و بت شکن
و امر بشکستن سنائی گفته هر چه یابی جز هوا آن دین بود در جان نگار هر چه بینی جز خدا
آن بت بود در هم شکن و بمعنی اعراض و تندی و امر باعراض کردن نیز آمده مولوی گفته
ز کون و مکان بر شکن تا به بینی که جمله توی انجه فی الجمله آنی معنی کرد حیله خاقانی گفته
چون ارقم از درون همه زهرند و از برون جز کبش رنگ رنگ و شکال شکن نبید و بمعنی
لحن و سرود اسدی گفته ز شادی همه در کف رود زن شکافه شکافیده شد از شکن

نظامی گفته پای سکوفت بانبار شکن پیچ بر پیچ تر ز تاب رسن شکنج شکن و تاب و
پر چین و در هم کشیده و ماریست سرخ رنگ حکیم ازرقی گفته هلاک دشمن او راز هند و از بلغار
شکنج و افعی روید بجای رمح و خدنگ منوچهری گفته بر آمد ز کوه ابر مازندران چو مار شکنج و
مازندران و بمعنی اصول و صدا و آواز قوامی مطرزی گفته نعره در وی شکنج موسیقی ناله در وی
نوای موسیقار و بمعنی کر و حیله ناصر خسرو گفته از قهر خداوندی هیچ تری زانست که با بنده
پر از مکر و شکنجی شکنه بمعنی کرم دراز که از زیر درختان از زمین نمناک بر آرند و بعربی خراطین
گویند در کوی این رباط ز عقبی نشان مجوی هرگز بود مزاج سقنقور در شکنه شکوف
بالضم شکافنده اسدی طوسی در گرشاسب نامه گفته فلا دید در شکر افتاده توف از آن پهلوان
حمله صف شکوف سعدی گفته که شکر شکوفان مغفر شکاف نهان صلح جستند و ظاهر
مصاف شکوفه معروف و بمعنی قی نیز آمده و بهر دو معنی مرادف اشکفته کمال اسمعیل اصفهانی
گفته درختان دران ماه برقی که خوردند درین ماه کردند یکسر شکوفه و شکفه مخفف شکوفه است
خاقانی در نعت گفته احمد پس آدم است و شاید میوه ز پس شکوفه آید بر دوحه فطرت و جهان ذکر
آدم شکفه است و میوه مختار شکوه ترس و مهابت نمودن و جلوه کردن بزرگی و جلال و خوبی مولوی
گفته گفت کرده متحول این گروه زاتفاق با کشان دارم شکوه شکیفت یعنی صبر کرد سعدی
گفته مرا بخبر و زان دلبر دل فریفت ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت شگرف و شگرف

بمعنی بزرگ

بمعنی بزرگ و عجیب است فردوسی گفته همه کارهای شگرف آورد چو خشم آورد باد برف
آورد چو خوشنود گردد بهار آورد گل و سنبل از جویبار آورد شیخ عطار گفته شعر
تا که گوئی که حرف میباید کرد و آهنگ ره شگرف میباید کرد جائی که از آن عزیزتر چیزی نیست
در درد و دریغ صرف میباید کرد از این بیت نظامی زیرک و جلدی در کاری کردن مفهوم
میشود که گفته شگرفی کرد تا خازن خبر داشت بیاقوت از عقیقش مهر برداشت ؛
شل بکسر شین یکی از اسلحه هند و بمعنی نیزه کوچک حکیم فرخی در صفت خارهای راه هندوستان
گفته بگونه شل افغانیان دو پره و تیز چو دسته بسته بهم تیرهای بی سوفار حکیم اسدی
در گرشاسب نامه گفته شل و تیر پیوسته چون تار و بود چکاچاک برخاست از ترک و خود
و بالضم چیزی نرم و سست مولوی گفته چون بدید آن روی همچون برگ گل مضطرب گردید
شد یا باش شل شلیوی بروزن حق گوی آواز پائی که هنگام راه رفتن بگوش آید
تو انگه نزدیک زن خفته بود که ناگاه شلیوی هر دم شنود شلف با اول مفتوح
بثانی زده زن بدکاره و همانا شلفیه از این ماخوذ است سوزنی گفته ریش تو در کشا
کش آن گنده پیر شلف سبلت بدست آن جلب کس فروش شنگ شلفیه بفتح
اول بروزن الفیه نام دو تن هرزه کار بوده که در قوت شهوانی مشهور بوده حکیم انوری
در هجو قاضی کیرنک گفته شد زجان شلفیه غلام اورا نحو ز الفیه تمام اورا ؛

شلک بفتح اول و سکون ثانی زلو را گویند که از عضو خون بمکد و بکسر اول گل تیره و سیاه را گویند و آنرا
مضموم شلکا نیز گویند و شلکا مخفف آنست حکیم رودکی گفته چو پیش آرند گردارت بمحشر فرومانی
چو خر در جای شلکا شلل گوش بر وزن نمد پوش سگان شکاری که آنرا تازی گویند که گوشش
آویخته و بر او موهای بلند رسته باشد بندار رازی گفته سه چیز ترت میبرد غم از دل ریش اگر اهل دلی بدست آره
مندیش سمند کور تازو باز بهدم شلل گوشی که در خرگان زند میش شلوار بکسر پوششی است
که از کمر تا پشت پای را بپوشد و آنرا زیر جامه نیز گویند حکیم سنائی گفته کلاه آنگهی که در شدت ریگ
در موزه ریگ در شلوار شیخ سعدی در هزل گفته خواست تا اندرون شلوارش در برد تیر تا بسوفا
اکنون در عرف عام تنبان گویند شله بضم مرکبین ولته حیض فرج زنان مولوی گفته شله
از مردان بکف پنهان کند تا که خود را جنس آن مردان کند گفت یزدان زان کس مکتوم او شله
دو زیم بر خرطوم او و بالفتح و تخفیف لام کشتن قاتل عوض مقتول که بعربی قصاص گویند سنائی
گفته شله کردند مرا و را پس ازان رفت سوی جهنم آن نادان و بالضم و تخفیف لام آشی که آنرا
شله زرد گویند شلیخ بمعنی آواز رشید وطواط گفته نعره در وی شلیخ موسیقی ناله در وی
نوای موسیقار شلیل بفتح نوعی از شفتالو خواجه حمید لوکی گفته زمین بین که از رنگ معشوق و
عاشق کهی سیب بیرون دهد که شلیلی شم بفتح اول بر وزن غم مخفف شوم باشد یعنی
بروم نزاری گفته ای مدعیان چو نیست جائی الا در دوست پس کجا شم ورم ورسیدن

دزد

وفریب و خدعه و نفرت کردن و فریب دادن و توجه کردن و بیهوش شدن هم هست خاقانی
گفته تو آهوی تتاروکنار مشت حرم آرام گیر با من و از من چنین شم و بمعنی ناخن نیز
آمده و ازین ماخوذ است شمشیر زیرا که با ناخن شیر شبیه است حکیم عسجدی گفته چون شاه
بگیرد بکف اندر شمشیر از بیم بیفکند ز کفها شم شیر شماخی نام شهری در چهار فرسخی شهر
شیروان بنا کرده بودند سلاطین صفویه وقتی بقهر آنرا از تصرف رومیه بیرون آوردند
کنجه را نیز مستخلص کردند یکی از شعرا در ان تاریخ گفته بود تاریخ فتح کنجه کلید شماخی است
و شماخ با تشدید میم نام یکی از مبارزان کیخسرو فردوسی گوید بذیره فرستاد شماخ را
چه مایه دلیران گستاخ را شماسیان نام جماعتی که دین شماس عدل ترسا داشتند
و ایشانرا بعربیه شماسی بتشدید میم گویند و این لغت عربیه است نظامی گفته روز شنبه ز دیر شماسی
خیمه زد در سواد عباسی شماغنده بر وزن پراکنده بمعنی هر چیز بدبوی عموما و زن بدبوی
و متعفن خصوصاً پور بهای جامی گفته خطش چو پشت و رویش شماغنده و سیاه کاغذ
تباه و ژنده چو کون دریدگان شماله بفتح شمع و قسمی از برنج سجاق اطعمه گفته آن شمعها
که در دل سجاق برفروخت از رشک از نور برنج شماله بود شمان یعنی رمنده و بیهوش
شونده چنانکه فریاد و گریه کند حکیم عنصری گفته ازان ملک را نظام و زین عهد را اتفاق زان
دوستان بفخر و ازین دشمنان شمان شمر بفتحتین آبگیر خرد حکیم فرخی در مدح

محمود گفته تو برکناره دریای سبز خیمه زده شمعان شراب زده برکنارهای شمر قطران گفته
تا شمر چون درع داودی شد از باد شمال گشت چون تخت سلیمان گلشن از حسن و جمال هم او
گفته همچو روی رومیان از ابر رنگین شد چمن همچو موی زنگیان از باد پرچین شد شمر و بفتح اول
و فتح میم امر شمردن و معنی شمارنده بدان امید ز ایزد چنین کرامت یافت تو این کرامت
از جنس معجزات شمر فرخی گفته ز بس بلندی بالای او نتاند کرد حساب کنگره برج او ستاره
شمر هم او گفته بوسه یک سه کرد آمده است بر او نیمه داد و همی خواهم یک نیمه دگر چه حد
است من این بوسه شماری بنهم نشود عیش چو معشوق شود بوسه شمر شمشاد و شمشار
درخت معروف و در تحفة الاحباب گوید شمشاد مرزنجوش که آن را مرده نیز گویند و گیاهی خو
شبوی است و بعضی مورد دانسته اند که برگهای سبز مرتب ریزه ریزه دارد و بعضی بمعنی ریحان
گفته اند منوچهری گفته الا تا مؤمنان گیرند روزه الا تا هندوان دارند لکهن زیادی
خرم و خرم زیادی میان مجلس شمشاد و سوسن فخرالدین گرگانی در رامین و ویس گفته همیشه
چون بیاد آرم حکایت چو آن شمشاد گون زلف دوتایت حکیم قطران تبریزی گفته همی
ستیزه برد زلف یار با شمشاد شگفت نیست گر از وی همیشه باشم شاد امیر معزی گفته
ای شکفته سنبل و شمشاد تو بر ارغوان ای نهفته آهن و پولاد تو در پرنیان صاحب
جهانگیری گوید شمشار شاخهای سبز نازک که از درخت شمشاد برآید در غایت نزاکت و طراوت

و از غایت نرمی

و از غایت نرمی روی بر نشیب کند چنانکه استاد لبیبی گفته فدای آن قد و زلفش که گوئی فرو هشته است
از شمشاد شمشار حکیم اسدی گفته ز گل کنده شمشاد پرتابها بدو رسته در خسته خوشاب را
شمس فخری بمعنی درخت شمشاد بسته چو زلف دلبر من مشکبوی شد ریحان چو قد مهوش من سرفراز
شد شمشاد صاحب فرهنگ گوید شمشار اهل شام شمشاد را گویند و از چوب شمشاد شانه موی سازند
چنانکه یکی از متأخرین شعرا گفته ندانستم که از شانه بر زلف تو می افتد وگرنه تا قیامت خدمت شمشاد
میکردم فریدالدین احول اصفهانی گفته سوسن زبان شانه شمشاد راست کرد در شکر و نعت
کرم مرزبان زبان شمن بروزن چمن بمعنی بت است که بعربی صنم گویند و شمنان جمع آنست انوری
گفته تا سجده برد پیش شمن هیچ صنم را قطران تبریزی گفته آن پراکنده بنفشه بنگری بر سنبله وان
پراکنده شقایق بنگری بر نسترن این یکی ماند چو بر چهره شمن روی صنم وان دگر ماند چو بر چهره صنم اشک
شمن شمیده وحشت کرده و افغان کننده نزاری قهستانی گفته خم چشمهٔ آب زندگانی است
زین چشمه نباید شمیدن سیف اسفرنگی گفته شبهای تیره را ببر آورده چو شمع زان ره چو
شمع رز دو نزار و شمیده ازین بیت معنی لاغری و بیماری بیشتر معلوم میشود بمعنی بیهوش کردن
هم گفته اند سمندش چو آن زشت پتیاره دید شمید و رمید و سر اندر کشید شمیل بروزن خلیل
قصبه ایست نزدیک بهاور در حدود لارستان فارس بگرمی معروف و غیاب نیز قریب شمیل است
محکوم یک حاکمند شعر تبارک ز اطراف خطه بنا بهمال روضه رضوان و طارم مینا

شناو شناب و شناه یعنی شناوری و بدین قیاس شناگر و شناور انوری گفته ای بدریای
عقل کرده شناه وز بد و نیک اختران آگاه شناریز بمعنی شناه آمده ابوشکور بلخی گفته
بدو گفت مردی سوی رودبار برو و اندرون شد همی بی شنار شنبه بالضم نام اولین
روز ایام هفته است و شش روز مکرر شود و آنرا شنبد بادال نیز گفته اند منوچهری گفته بفال نیک
بروز مبارک شنبد نبید گیر و مده روزگار خویش ببد طریق مذهب عیسی بباده خوش ناب
نگاهدار و مزن بخت خویش را بلگد فرخی گفته رادی را تو اول و آخری حرفی را تو واضع و
واجدی تو بهمه جهان بیکی و نام همچو ز جمع روزها شنبدی شنلیت و شنبلیه بفتح گل زرد
حلبه که شملید نیز گفته اند و بعضی گویند شنبلید گل سورنجان است که زرد می باشد شنبلیله نیز گفته اند حکیم اسدی
گفته یکی جام زرین بکف بر نبید چو لاله می و جام چون شنبلید حکیم قطران گفته تا گشت زیر غالیه
گلنار تو نهان چون شنبلید کردم رخسار خویشتن شنج بر وزن گنج دامنه و چین کوه
که شکستگی بسیار داشته باشد و بکسر سین بوده و آنرا غنج نیز خوانند شمس فخری گفته بفرمانش جوان
انس و پری همه داغ دارند بر شنج و غنج ناصر خسرو گفته اندیشه کن از بنده ات امروز که بنده ات
پیش تو ستاده است و تو بنشسته بشنجی شندف بفتح شین بمعنی دهل باشد در گلستان ارم گفته
خروش شندف و شیپور برخاست قیامت گشت و نفخ صور برخاست شنزبه بفتح شین
وزای معجمه و بای موحده نام گاوی بوده که در کلیله و دمنه مشهور و بشین و نا و قاف و راء مهمله مشهور شده

نزاری قهستانی گفته بگو تا نیاید بخونم برون ببندد ویرچون شیر در شنزبه شیخ نظامی گفته
نخستین گفت از خود بر حذر باش چو گاو شنزبه زان شیر حماش شنفتن بمعنی
شنودن و آنرا شنیدن نیز گویند و بمعنی بو کردن نیز آمده حافظ گفته بوی خوش تو
هر که ز باد صبا شنید از یار آشنا سخن آشنا شنید شنگ بالفتح بمعنی شوخ
و بیحیا و دزد و راهزن را نیز گفته اند و شوخ و شنگ در این معنی مرادفند انوری گفته شعر
گردون نخورد غمت که شوخ است گیتی نخرد دمت که شنگ است و دزد و راهزن را
شنگل و شنگل نیز گویند تو لی شنگ و بالای وبهنای خوب درخانه ما میای و مروب
ای خسرو سیادت بر ملکت و شرف ملک تو بی مخافت تاراج دزد و شنگ شنگرف
معرب شنجرفت و شنگرف زاولی سرنج را گویند که در نقاشیها بکار برند حکیم ازرقی
هروی گفته شگفت نیست گر از برف لاله ساخت زمین که هست لاله چو شنگرف و
برف چون سیماب جوهری در صفت شراب گفته آن می که گر بدور مداری ز
عکس وی شنگرف سوده گردد مغز اندر استخوان شنگل با اول و ثانی زده
و کاف عجمی مفتوح و کاف مضموم در برهان نام پادشاه هند که بیاری افراسیاب بتسخیر
ایران آمده بود فردوسی گفته بفرمود شنگل بپیش سپاه منم گفت مرد افکن رزمخواه
مرآن جنگجو مرد سگزی کجاست همانا گر آید بجنگم رواست. برآمد براو پیلتن همچو باد

بکمین بازوی پهلوی برگشاد   یکی نیزه زد بر گرفتش ز زین   نگونسار کرد و زدش بر زمین
شنگله بر وزن زنگله ریشه دامن جامه و دستار و غیره که بر آن بدوزند معنی خوشه و خصوصاً خوشهٔ
خرما حکیم ناصر خسرو گفته   درخت خرما صد خشک خار دارد راست   اگر دو شنگله خرمای خوب و
تر دارد   شنگول و شنگل معنی همان شنگ که با امثال مرقوم شده و شنگوله نیز چنین است
مولوی گفته   ناگهان بستد دلم دلدارکی   شوخکی شنگولکی عیارکی   شنشنه بفتح اول و ثانی
معنی آواز ها عموماً و آواز اسب خصوصاً شمس فخری گفته   چون زند در رزم گیرائت شنشنه زهرهٔ
مریخ حالی خون شود   مختاری   زگریه و شنشنه کلک او بخندد عقل   زخنده مه منجوق او بگرید
جان   واین بیت معنی صریر قلم بود   و شیهه هم معنی صدای اسب است که بعربی صهیل گویند حکیم
منجیک ترمذی در صفت اسب گفته   هر آنگهی که بهیبه درون زند شیهه   ز بیم شیهه او شیر
بیفکند چنگال   شنیدن معروف که بعربی سماع گویند و معنی بوئیدن و بوی کردن نیز استعمال
کرده اند فغانی شیرازی گفته   قدت بلند باد که بر نخل حسن تست   آن گل که زان شمیم وفا میتوان
شنید   شو بفتح اول و سکون ثانی معنی شب است   باباطاهر همدانی گفته   مو آن رندم که نامم
بی قلندر   نه خان دارم نه مان دارم نه لنگر   چو روج آیه بگردم گرد گیتی   چو شو آیه بخشتی وانهم سر
وام معنی شدن نیز هست مرادف رو منوچهری گفته   سبوی بگزین تا گردی از نگاره دور   برو
بران ره تا جاودانه شاد شوی   و بضم اول معنی شو که شوهر است گفته اند   شوی زن نوجوان اگر
بکُشد

شیر بود   چون پیر بود همیشه دلگیر بود   فرخی گفته   بس شهر که مرد و نشان باشد بنجیدند کامرز
نه میفشند در او جز زن بی شو   دیگر ابرشستن است فردوسی گفته   بگفتار پیغمبرت راه جو   دل از
تیرگیها بدین آب شو   شوات و شواد بفتح اول مرغیست که آنرا چرز و بتازی حباری خوانند بعضی
گفته اند سرخابست بعضی گفته اند بوقلمون است   چو بهر زمین بوسه دادم شکر   سخن زنگ
دادم چو پر شواد   شوال با اول مفتوح معنی شلوار و کاره عمل و حرفه حکیم سوزنی بهر دو معنی گفته
از بیم مرا اید رمیدی بشوال اندر   ای خواهر خالت خر آخر چه شوال است این   شوخ بضم چرک جامه
که بتازی آنرا وسخ گویند عبدالعزیز عسجدی گفته   خواجه بزرگست و مال دارد و نعمت   لعنت و مالی
که کس نیابد ازان کام   بخلش جائی رسیده کو نگذارد   شوخ بگرمابه ران و موی بحجام   فردوسی گفته
بدانجامه شوخ در پیش تخت   بیفتاد و گفت ای شه نیک بخت   شوخگن معنی چرکن است و شوخگینن
معنی چرکن شدن و در میان عوام شوخی کردن معنی ظرافت کردن معروف شده و لطیفه گفتن و
هر دو خلاف و شعرا شوخ را معنی معشوق خوش خلق شهرت داده اند و غلط مشهور شده شیخ
سعدی معنی اصل ملاحظه کرده و گفته   شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند   بیگانه و خویش
از پس و پیشت نگرانند   شوخ چشم و شوخ دیده معشوق بیحیا و طرار شیخ سعدی گفته   پسری شوخ
چشم و کشتی گیر   شوخ چشمی که بگسلد زنجیر   شود بضم اول یعنی شد و رفت و گذشت شمس
فخری گفته   تا بهمت و بخشایش او داد کرم داد   دو دو از دل کان آب ز رخساره یم شود

شور بر وزن کور چیز پرنمک و آشوب و غوغا و بهم زننده و آمیزنده و امر باین معانی حکیم سنائی
گفته تو بری شور جور و بد عهدی بخدا گر بخواست مهدی باستم شور مملکت
شوری است بی الف نقش داوری دوری است و بمعنی شوینده و امر بشستن و در فرهنگ
جهانگیری بمعنی ورزنده چنانکه سلحشور و سلاح شور سعدی گفته چه خوش گفت آن تهی
دست سلحشور جوی زر بهتر از پنجاه من زور حافظ گفته بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان
ایمن بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش اسدی طوسی گفته و شور سلیح منظوم کرده
همه روزه فرمانشان دار و برد سواری و شور سلیح نبرد و شوربخت و شور چشم
بمعنی بدبخت و بخس چشم فردوسی گفته ز بهر یکی بیژن شوربخت بدین سان برافتادم
از تاج و تخت هم او گفته نگه کن که دانای پیشین چه گفت که کس را مباد اختر شور
جفت شوره معروفست بعربی القر گویند و از آن بارود و نعل آورند که باروت معروف است
و شوره سفیدی است که بر سرهای کچل پیدا شد چنانکه گفته اند سر آن کچل شوره آرد بار نگون
طاسی افتاده در شوره زار شور مور این لغت از توابع است بمعنی بخس و ضعیف است
حکیم خاقانی گفته شور مورند حسودانت ولیکن که لاف شار و مارند که با یکدیگر آمیخته اند
دیگر بمعنی غوغا و آشوب است حکیم سنائی گفته ز بهر دو طامات زراق و زرق همه ساله
با خلق در شور و مورم شوشنگ ساز چهار تار را گویند فرخی گفته گهی رباب زنانش و

کاه بربط

گاه بربط و چنگ گهی چغانه و تنبور و شوشنگ و عنقا شوشه بسیکه زر و ریزه هر چیز و شوشه ریگ و
علامتی که بر قبر شهدا برپا کنند خواجه گفته و مدلاله از شوشه خاک من گیا روید از گوشه خاک من
شوغا بر وزن غوغا همان شبغا یعنی شب جای اصل در این لغت شب گاه است و شو تبدیل شب است
لطیفی گفته چو گرگ دزد گیرد قصد شوغا شبان اندر شبان افتد بغوغا شولک اسب تیز رو را
گویند نام اسب اسفندیار هم بوده خواجوی کرمانی گفته بر آورد پر شولک تیز پای خروشان
جوشان در آمد ز جای شونده بفتح اول بمعنی شنونده و آنرا شنوا نیز گویند حکیم منوچهری گفته شعر
این سماع خوش و این ناله زیر و بم را نغمه از گوش دل و گوش شونده شنوند شوی بفتح اول و
کسر ثانی بر وزن و بمعنی روی کجا شوی تو که بر روی من نه بینی خواب و بضم اول بمعنی شوینده و
امر بشستن حافظ گفته بشوی اوراق اگر هم درس مائی که علم عشق در دفتر نباشد و بمعنی شوربا
و آش در فرهنگ جهانگیری گفته کسیکه آش برنار و بو و جامه که جبافته باشند بالد و آنرا شوی هم
خوانند و این بیت مولوی را شاهد این معنی کرده که گفته مهمان دگر آمد یکی دگر کف گیر کاین
دیگ بس نیاید یک کاسه شوی ما و این بیت طوبیه آن معنی که او خواسته نخواهد بود معنی کاسه
شوی واضح است که ترکی ایاغچی گویند که بعد از خوردن ظرفها را شوید دیگر نوشته که با اول و ثانی مضموم
و یای معروف شبت را گویند و دانه آنرا با اسپند بجهت دفع چشم زخم بر آتش ریزند چنانکه حکیم
سوزنی گفته منازعان همه نار عداوت افروزند ز بخت تو همه بر نار خود شوند شوی

و در این شاهد دو خطا کرده اول اینکه این بیت مناسبت با سپند ندارد و بلکه بمعنی بریان است و
بز عوبیت نه پارسی چنانکه منوچهری دامغانی گفته اگر ز بیت تو آتشی برافروزند بر آسمان بر ستارگان
شوی یعنی بریان دخلی ثبت نخواهد داشت دیگر بضم اول بمعنی شوهر است و شوی مشهور است چنانکه
سعدی گفته زنی زار کر بیت در پیش شوی که دیگر مخر نان ز خباز کوی بباز ار گندم گرای
که این جو فروشی است گندم نمای شه مخفف شاه است و داماد را نیز گویند و کشت کردن
شاه شطرنج را نیز گفته اند و آن اصطلاحی است در میانه شطرنجیان معروف و مشهور که مهره را در جای
گذارند که شاه حریف لاعلاج از جای خود برخیزد چنانکه مولوی گفته شاه با دلقک همی شطرنج باخت
مات کردش زود خشم شه بتافت گفت شه شه و آن شه کبر آورش یک یک آن شطرنج میزد
بر سرش باخت دست دیگر و شه مات شد وقت شه شه گفتن و میقات شد شهر آرای
زیب و زینت دادن شهر در عید و عروسی و کسی که این کار کند و شهر آرای را عوام آیین بندی گویند
شیخ عطار گفته ز بهر شاه شهر آرای سازند جهان را خلد جان افزای سازند فخر الدین گرگانی
یعنی زیور و زینت عروس گفته چو این نامه بخوانی هر چه زوتر کنی تدبیر شهر آرای دختر شهربانویه
نام دختر یزدگرد بن شهریار بن خسرو پرویز بوده و او والده ماجده جناب امام علی بن الحسین است خاقانی
گفته خاطرم بکر و دهر نامردست زن نامرد بکر کم خطرست ناله بکر خاطرم ز قضاست کلاه شهربانو از
حرامست شهرروا زر و سیمی رایج و سره شرف الدین اصفهانی گفته نقره ما اگر چه شهرروا ست
پیش نها

پیش نهادای او شده در رو شه روا بفتح شین زر ناسره که یکی از ملوک در ملک خود بزور
تعدی روا ساخت یعنی رایج کرد شیخ سعدی گفته وجود مردم دانا مثال زر طلی است که هر کجا
برود قدر و قیمتش دانند بزرگ زاده نادان بشهرروا ماند که در دیار غریبش بهیچ
نستانند و بعضی کتاب بشهرروا متصل نوشته اند و برخی مردم کم تتبع بشهروا ماند خوانده ام
یعنی از شهر خود بجائی نتواند رفت و آن خطاست چنانکه مرقوم شد شهروان بر وزن نهروان
نام شهری بوده بر لب دجله بغداد و واسط و آنرا در قدیم دسکره مینامیده اند چنانکه حکیم لبیبی گفته
کاروانی همی از ری بسوی دسکره شد آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد گله دزدان از دور
چو آن میدیدند هر یکی ز ایشان گفتی که یکی قسوره شد شهرود بر وزن مقصود نام رودخانه
بزرگ عموماً و رودی خصوصاً و شهری بوده در عراق از بناهای خسرو پرویز بر لب رودخانه
شهرود و آن شهر بنام آن رودخانه موسوم شد نظامی گفته حلاوتهای شیرین شکرخند
نی شهرود را کرده نی قند هم او گفته بمان شهرود آب خوشگوارش بنای خسرو و جای
نگارش شهروزه بر وزن دریوزه گدائی که روزها در شهر بگردد خانه بخانه گشته گدائی
کند مولوی گفته شاهیم نه شهروزه تعلیم نه بهروزه عشقیم نه سرمستی مستیم نه از سیکی
شهریور ماه پارسیان است و روز چهارم از ماه پارسی حکیم قطران تبریزی گفته شهریارا
خرمی کن که اول شهریور است باده لارامی که با هر شادنی اندر خور است و بهر دو معنی شهریر

وبه دو معنی شهریر بحذف واو نیز آمده چنانکه استاد لبیبی گفته چو در روز شهریر آمد بشهر زشادی
همه شهر را داد بهر صاحب اوصاف گفته بشهریرت سهیل آمد پدیدار همی تابید سهیل چون چهره یار
و دیگر ملکی که موکل آتش است و فلزات و تدبیر مصالح که در ماه شهریور واقع شود متعلق باوست
زشهریورت باد فتح و ظفر بزرگی و تخت و کلاه و کمر شهلان کوهیست مشهور اما صحیح آن
بثای مثلثه است چنانکه در قاموس آورده عربیست و شاید معرب کرده باشند شرف شفروه
گفته زاختران هدی او چو آفتاب آمد زراسخان علوم او چو کوه شهلان بود شهنشاه
مخفف شاه شاهانست و لقبی است مخصوص پادشاهان ایران خاصه اردشیر بابکان که بانیا
نام مشهور بود و او را شاهان شاه می گفتند و پس از او در دولت عرب از خلفای عباسی
لقب امیر عضد الدوله فنا خسرو دیلمی از آل بویه بود عثمان مختاری گفته سر پادشاهی و بازوی
دولت حیات مروت شهنشاه بونی و بونی منسوب به بویه است که جد اعلای آل بویه
بوده است شهوار مخفف شاهوار است یعنی چیزی که قابل و لایق پادشاه باشد زراتشت
بهرام گفته در آنجا گنجها بنهاده بسیار بر آن بر جامهای خوب شهوار فخر گرگانی گفته نژادش
گر چه شهوار است دیگو دبا این نیکوئی صدگونه آهو یعنی عیب شهی بمعنی پادشاهی مولوی گفته
بیزار گردند از شهی شاهان اگر بوئی برند زان باده ها که عاشقان در مجلس جانان خورند دیگر
بمعنی دامادی امیر خسرو گفته بنیاد نشاط عالم افکند بهر شهی خجسته فرزند هم او گفته که

ازاعیش آمادولت امروز شهی این دو شه زاده است امروز و در فرهنگ جهانگیری بمعنی هر
چیز شیرین آورده و شاهد ذکر کرده مولوی گفته نیک دلبرا مهربان و مستقر بهتر از مادر
شهی تر از پدر فرخی گفته تا تلخی نبود شهد شهی همچو شرنگ تا نخوشی نبود صبر سقوطر چو شکر
کامران باش و بنهمت رس و بی اندوه زی شادمان باش ز جان و ز جوانی برخور و بمعنی
شیرین عربیست و او پارسی پنداشته و شهی بمعنی اشتها و آرزو کرده شده نیز عربیست و در اصل بتشدید یا
و در فارسی بتخفیف استعمال کنند و شعر فرخی تا تلخی نبود شهد شهی همچو شرنگ بمعنی آرزو کرده شده
که صاحب جهانگیری فارسی و شیرین گمان کرده و بمعنی حلوای نشاسته و تخم مرغ که جهانگیری گفته
این بیت ازرقی شاهد آورده اگر طبعش گذر یابد بسوی بصره و طائف و گر جودش گذر گیرد
بسوی مکه و بطحا شهی و شهد گردانند شجر در حنظل در و یاقوت گرداند خلنده و خار در خارا
دلالت بمعنی حلوای نشاسته نمیکند شیار بروزن خیار زمینی را گویند که برای زراعت با گاو
آهن شکافته باشند و شیاریدن شکافتن آن زمین و شیار کردن و شتیار و شدیار نیز چنانکه مذکور شد
بهمین معنی است حکیم سنائی گفته حق همی گوید بده تا ده مکافات دهم آن بحق ندهی و بس
آسان بباشی در شیار این نه شرط مؤمنی باشد که در ایمان تو حق همی خاین نماید خاک و
سرگین استوار و در بعضی ابیات بمعنی زراعت نیز آمده شمس طبسی گفته از بسکه بدسگال
تو از دیده خون فشاند پنداشت روزگار که عزم شیار داشت و ازین بیت آبیاری گفتن اشتباه خود

شبان بر وزن میان جزا و مکافات نیکی و بدی است ابو شکور بلخی گفته براو تازه شد کینه شبان
بگردنش از هر چه کرد او شبان عنصری گفته شاها هر آنکه اینجا تخم امل بکاشت انجا ز کار
بباید یکی شبان شبانی همان شانی درم و دهست که آنرا و شانه نیز خوانند حکیم فرخی در صفت
عمارت گفته پس هر پنجره بنخاد بر افشاندترا بدره و تنگ بهم پر و شبانی و تنگ شیب بکسر اول زشب
باشد ضد فراز و شیفته و پریشان و تابع و مرادف آن است و بهر دو معنی نشیب نیز گویند و رشته که بر
سر تازیانه است خاقانی گفته مرا شنشه وحدت زدا منگاه خرد بشیب مقرعه دعوت کند که زود
بیا و در قاموس نیز بشین و دال تازیانه آورده است در جهانگیری گوید زمینی که بعد از باران بسیار
و آمد و شد حیوانات و مردم از تابش آفتاب خشک شده باشد و تردد بر آن مشکل گردد و این بیت ناصر
خسرو را باستشهاد آورده پند بپذیر و چو گرد ز گل سخت مرم جاهل از پند حکیمان رمد و گرد
زشیب هم بمعنی مدهوش آورده فرخی گفته زمانی از او صبر کردن نیارم بشیبم گر او را نبینم زمانی
مسعود سعد سلمان گفته امید وصال تو مرا بفریبد خسته دل من چو بیدلان در شیبد ای آنکه
ترا مشاطه حور آراید سنگ است دل آنکه چو توئی بشکیبد شیبا بر وزن زیبا با اول مکسور
و بای معروف بمعنی افعی است فخر گرگانی در ویس و رامین گفته سر دیوار آن پر مار شیبا جهان از زخم
آنها ناشکیبا کسی کس مار شیبا بر جگر زد ورا تریاک سازد نه بتر زد شیبان بر وزن بیجان بمعنی
درهم و لرزان و پریشان و آشفته و شیبانیدن مصدر آنست و بر آن قیاس شیبد و شیباند و شیبانید

وشیبانیده

وشیبانیده و شیبم فردوسی گفته چو از خنجر روز بگریخت شب همی رفت شیبان دل و خشک
لب شیب پالا ظرف مس که ته آن پر سوراخ و ترشی و شربت و غیره از آن بپالایند
شرف الدین گفته ز بارگاه تو خورشید چیست مشعله ز مطبخ تو فلک چیست شیب
پالائی شیپور بالفتح نای رومی که در رزم نوازند و شبّور بفتح و بای تازی مشدد
معرب آن است حکیم اسدی طوسی گفته ز کوس و نفیر و خروش درای ز شیپور و از نالهٔ
کره نای شید خورشید و بمعنی نور و روشنی که ذاتی باشد نه کسبی باشد و آباد و آزاد که از
حکمای آبادیانند گفته شید یعنی نور بخود پیدا و پیدا ساز غیر خود که توانگر باشد ذات
و کمالش متوقف بغیر نه و نیازان یعنی فقیر و محتاج بغیر خود نباشد و آنرا شید شیدان
یعنی نور الانوار گویند و شید ریزان یعنی نور فیاض که نورش بهمه رسد و در دساتیر
در توحید آمده که شیدش را از سوت و رو بهر سو کنی شید اوست با معنی اینما تولوا
فثم وجه الله مطابقتی دارد حکیم سنائی گفته فلک ثالث آن ناهید است زهره کز
نور او جهان شید است شیذز با اول مکسور و یای مجهول و ذال منقوطه نام پدر
کیانست حکیم عنصری بلخی گفته توئی آن داور محکم که از دادش بنی آدم بیارامید در عالم چو مؤمن
در حق شیذز شیر با اول مکسور و یای مجهول معروفست شیخ فریدالدین عطار گفته
شیر عشقش چو پنجه بگشاید عقل را طفل شیرخواره کند و دیگر بمعنی شیر است که بخورند و بای

معنی بابای معروف نه مجهول و استادان شعرا این دو یار را با یکدیگر قافیه نمیکنند و فرق میکنند
مولوی گفته کار پاکان را قیاس از خود مگیر گرچه باشد در نوشتن شیر شیر هست یک شیری
که آدم میدرد وان دگر شیری که آدم میخورد شیربان معروف ترکی معنی گل سوسن
گفته اند ازرقی گفته گاو چشم و دلیر شوخ گشاد چشم بر شیربان شیر آغال شیربها
چیزی را گویند از نقد و جنس که داماد پیش مادر عروس فرستد و در تحفت شیر ادست نظامی گفته
دخترش این مرغ بدان مرغ داد شیربها خواهد از او باد داد شیر گنجشک مرغیست
که شکار گنجشک کند و بانجیر خور معروف امیرخسرو گفته شکار شیر گنجشک آمد انجیر بیرد
چون ز بستان میخورد او شیر شیرگیر یعنی مست و دلیر است گویند بهرام گور وقتی در شکار خفته را
دید در حوالی در قلعه افتاده و کلاغ بامنقار چشم او را برمی آرد یقین کرد مرده است چون
معلوم شد از غایت بیخودی و مستی از خود بیخبر بود بنظر بهرام شگفت آمد و حکم بمنع شراب
کرد و مدتی مردم ممنوع بودند الا در خلوت پنهانی وقتی کفش دوزی زنی گرفت واز ضعف
باه آنرا قوت تصرف نبوده برای معالجه قدری شراب کهنه خورده مقارن این کار از کوچه
غوغائی برآمد وی نیز بیرون دوید شیری دید که زنجیر گسیخته و بیرون آمده و مردم از آن
گریزانند وی از سورت مستی بر شیر حمله کرده مشتی چند بر بناگوش شیر زد و شیر را بگرفت و
نگاه داشت تا شیربانان در رسیدند چون این قصه بعرض شاه رسید بخندید و کفشگر را بخواست

واز راز آگاه شد

واز راز آگاه شد و بهرام حضور گفت نه چندان باید خورد که افتاده و کلاغ چشم آدمی را برآورد بلکه
آنقدر باید خورد که مست شیرگیر شد و این سخن مثل شد و بماند مولوی گفته بلبلان را مست کردان
مطربانرا شیرگیر تا که در سازند باهم نغمهٔ داود را شیخ نظامی در شیر کشتن پرویز گفته زمستی
کرد با شیری دلیری که نام مستی آمد شیرگیری شیز بالکسر آبنوس و گفته اند چوبی است که از آن
کمان سازند و ازین سبب بر کمان نیز اطلاق نمایند چو با تیغ نزدیک شد ریو نیز بزه بر کشید
آن خمانیده شیز فردوسی گفته ز دیبای و خز چار صد تخته نیز همان تخته ها کرده از چوب شیز
شیشک بره و شتر ماهه را گویند مولوی گفته گرگ اغلب آنگهی گیرا بود کز رمه شیشک بخود تنها رود
هم او گفته ای منت آورده منت میبرم زانکه منم شیر و تو شیشاک من و شیشک بکسر هردو شین
وسکون یای تهور را گویند و آنرا شیشاک و شیشو نیز گفته اند حکیم سنائی گفته این شبکلکان شاد
ازین سنگ بدان سنگ بپویند و مانند مرآن پیک دوانرا شیشله یعنی دست و پای
بی قوت و آنرا شیشک نیز گفته اند چون برافروزی رخ از باده گله سازی بله دست حاکم شیشک
گردد پایها بم شیشله شیشم یعنی سازی و آوازی است منوچهری گفته بگیر باده کوشین و لاوخر کن
بصواب بانگ شیشم و با بانگ افسرگزی شیفته دیوانه و بیخود عاشق و مدهوش را گویند
ناصرخسرو علوی گفته چرخ بیداری بخواهد شیفتن زان همی پوشد لباس پیروزن محنف
بر وزنت یعنی غربال شیکنج بفتح شین و یا و کاف و نون آخر معنی آهسته آهسته

رفتن است در قافیه و ردیف الغزل که بنام حافظ شیرازی است آمده و چون ازین لغت آگاه نیستند
شنگک میخوانند دوشینه من پنهان شدم در قصر جانان شنگک زرنگ نهادم پای را رفتم
در ایوان شنگک در تون و طبس خراسان استعمال این لغت عام است شیم ماهی کوچک
که بر پشت نقطه های سفید دارد حکیم عمعق بخاری گفته زلفهایش بدست من چون شست
من چو صیاد و او چو ماهی شیم شین نشیننده و ابر نشستن قتال خوارزمی گفته شعر
که صوفی و فقیه و شیخ و زاهد سه ماهه دار و خلوت نشین و عابد شیوه طرز و طریق و ناز
و عشوه نزاری قهستانی گفته اگرچه شهر پر از دلبران چالاک است تو خود بشیوه گری شیوهٔ
دگر داری طارم خانه چوبین مانند خرگاه و سراپرده و گنبد و محجری که از چوب سازند
و باطراف باغ گذارند تا مانع از دخول شود و چوب بندی که برای انگور و یاسمین و کدوی صراحی
کنند و دار بند نیز گویند انوری گفته دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی حافظ گفته
مبادا تا بقیامت خراب طارم تاک و نام چند محل است غاب یعنی سخن بیهوده امیر خسرو گفته
زان همه وعدهٔ نیکو ز چه خرسند شدی ای خردمند بدین لغت پوسیده غاب
و بمعنی باز ماندهٔ خوردنی شمس فخری نیز آورده یقین که باشد سرمایه غذای وجود ز خوان
نعمت و احسان تو بشارت غاب غاتفر بروزن کاشغر محلّه ایست از سمرقند که سرد
آن بخوبی مثل است مولوی گفته کفت کوی تو کدام است کفد اوسر پل کفت و کوی

غاتفر

غاتفر شهاب الدین ابی رجای غزنوی گفته نازنین سرو ناز در نگرش که برد سجده سرو غاتفرش
حکیم ازرقی گفته پری ندارد در رنگ گل شکفته سرخ پری ندارد بالای سرو غاتفری حکیم قطران گفته
بوستان شد چون بهار چینیان از رنگ و بوی کوه چون یاقوت و چون پیروزه سرو غاتفر
غارجی صبوحی منوچهری گفته سپیده دم که وقت کار عام است نبید غارجی رسم کرام است
بوسلیک گفته خوش آن نبید غارجی با دوستان یکدله گیتی بآرام اندرون مجلس ببانگ و لوله
غاز مرغ معروف که آنرا بپارسی خربت گویند یعنی مرغابی بزرگ و آنکه با قاف نویسند غلط است
سوزنی گفته غاز اگر پهلو زند در باد عدل پهلوان چرخ عنقا وار متواری شود از بیم غاز
صعوه در ظل همای عدل و داد پهلوان مرغ عقاب ظلم را پر بر دراند غاز غاز غاز کردن و دانه
پنبه جدا کردن و پشم را مهیای رسیدن ساختن حکیم سوزنی گفته ز بهر تافتن تار و پود مدحت تو
برند غاز سخن شاعران ز غوزه من غاژ مرد فراخ دهان را گویند فخری گفته شم جرعهٔ
دان بنزدیک یم جهان لقمه دان بنزدیک غاژ غازه گلگونه و در فرهنگ جهانگیری بمعنی
ندا آمده ای لب گلگونی و آوازه که چو ضبور گشت پر غازه و بمعنی گلگونه مولوی گفته شعر
بیغازه و گلگونه گل آن رنگ کجا یافت کافروخته از پرده مستور بر آمد غازی چرب روده
باشد و ریسمان باز که گاهی بر اسب چوبین سوار شود سعدی گفته چو غازی بخود در
نه بندد پای که محکم رود پای چوبین رجای مجیرالدین گفته غازی اسیر شو نه لعبت

که عنکبوت غازی نکرد ار چه باید بریسمان غاش کسی که کسی را بغایت دوست دارد رودکی گفته
خویشتن دار باش و بی پرخاش هیچکس را مباش عاشق غاش غال شکاف کوه و مغاکی که
حیوانات شب در آن خسبند و مبدل غار است و بمعنی غلطانیدن و امر بغلطانیدن است استاد
عماره مروزی گفته آهو م جفت را بغال چو برخواند عاشق معشوق را بباغ بغالید غالد یعنی
غلطاند بر سبیل عیش و شادی چون عاشق معشوق را عماره مروزی گفته کسی که در دل او جای کرد خصمی تو
بجای خانه و کاشانه چرخ داد وش غال این معنی غار و شکاف حیوانات است لطیفی گفته همچو
آهو که جفت را غالد من ترا روز و شب همی غالم غالوک گل مهره کمان غلوله و بجای لام غلوله هم گفته اند
خسرو دهلوی گفته کمان گر و به زرین شد بچرخ هلال ستارگان همه غالوکهای سیم اندود در
جهانگیری و رشیدی و برهانها غالوک نوشته اند که بمعنی غلوله یعنی گلوله غالول و غلوله یک معنی دارد فردوسی گفته
کرا افکند نخچیر در باغ و راغ کهی ز دو غالول در میغ ماغ غاوشس و غاوخش و غاوشو هر سه خیار
بزرگ که برای تخم نگهدارند شمس فخری گفته بپنداشت دشمن که باندیشه محال تواند که آتشی بجهاند
ز غاوشو هم او گفته فالیز دولت را چون وقت زرع باشد از پیکر مه و مهر آرد سپهر غاوشس
و این بیت شمس فخری لغت آتش و خیار نیز مرقوم شده غباد بمعنی ابداع و سایس عادل و قهار را
گویند و مادرش روشنک نام بوده و پدر کاوس و بعضی جد کاوس دانند و پدر کاوس را کیانیه گو
بهرحال او پادشاهی بوده از سلسله کیان که او را کیقباد نیز میگفته اند و قاف در پارسی نیامده
قباد معرب آنست

قباد معرب آنست و لی در لغت عجم مالک الملوک و صد سال در ایران پادشاه بوده و بعد از وی کاوس
شاه شده چنانکه فردوسی گفته ز بر شد کنون قصه کیقباد ز کاوس باید کنون کرد یاد :
غبازه و غبازه بکسر چوبی که بدان گاو رانند ناصر خسرو گفته خصم تو گاو بیت خر نهاد که هر گز
نرم نگردد مگر بسخت غبازه دیگر بمعنی چوب دستی نیز آمده که قلندران دارند چنانکه گفته اند :
اگر برفیق ترا رخصت داده است و جواز سوی من شاید اگر سرش بکوبی بغباز غبیک بر
وزن فلک گیاهی که از آن بوریا بافند و لخ گویند باده که درد سر دهد خاک بهتر منزلش مغز
اگر خور پر شد سوختنی است از غبیک غتفل و غتفره بمعنی گول و نادان حکیم سوزنی گفته دهقان
امام غاتفری مهتر سره در منت تو اند چه زیرک چه غتفره حکیم سنائی گفته جملگی را خیالهای
محال کرده مانند غتفره بجوال و بمعنی زناکننده و زانی نیز آمده انوری گفته خاک بر بهبود
سپهر چون مستور تا نه زنت غتفره گیرد نه پور غر بفتح اول و سکون ثانی زن قحبه و فاحشه را
گویند و از این جهت مرد بیل را غر دل خوانند و مرد دیوس و قلتبان را غر زن گویند حکیم علی
شطرنجی گفته گر شرط غری کردن بود آن که تو کردی بس بر همه غرهای جهان نیست غرامت
و بضم اول گرهی که بر پیشانی و حوالی آن برآید و بریدن آن خطر دارد جامی تا شکندی گفته :
ای غرّ پیشانیت غرّه ماه صفر غرّه با آن غر شود دور کن این درد سر غراره نوعی از پوشش
سلاحی و جوالی که از رشتها سازند و کاه و غیره در آن کنند و گفته اند این عربی است و پیراهنی که در

زیر زره پوشند بکسر غلاله گویند و غراره در عربی باین معنی یعنی جوال آمده و غرایه جمع آنست در جهانگیری
گفته آب در دهن کردن و جنبانیدن برای پاک شدن دهن که بعربی مضمضه گویند خواجه حافظ شیرازی
گفته اگر کهی بزبانم حدیث تو برود ز بی طهارتی آنرا همی غراره کنم غراش بروزن تراش بمعنی
خراش است و بمعنی خشم و قهر و غضب نیز آمده که گفته اند چنان غراشیده از کینه اش که آتش
زبانه زد از سینه اش لبیبی گفته چه غرشنده گشتی ز خشم و ستیز گرفتی از او دیو را گریز
غراورنگ بمعنی تخت بزرگ که اورنگ بمعنی تخت است و آنرا غراورنگ نیز گفته اند و بدین معنی در
می آید عماد گفته گرو گر بد و داده اورنگ و کرگر ز عرش و ز کرسی غراورنگ برتر غریبه با اول
مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف زنی که بشرط دوشیزگی عروس کنند و چنین نباشد ابو العباس گفته
نرم نرمک چو عروسی که غریبه آمده بود باز آن سوی برندش که از این سو باز آی شمس فخری گفته
دختر افکار من در مدح شاه هست عذرا نیست بی شبهت غریبه غرد بروزن مرد خانه تابستانی
گویند ابو شکور بلخی گفته بیاراست کاشانه و خان غرد بدان اندرون شادی و نوش خورد
غرم بضم میش کوهی را گویند شیخ سعدی گفته شنیدم که در دشت صنعا جنید سگی دید
برکنده دندان ز صید پس از غرم و آهو گرفتن به پی لگد خوردی از گوسفندان حی غرمان
بمعنی غضبناک و خشمگین و همچنین غرمنده و غرمیده نصیر ادیب گفته دشمن خویش را بری فرمان
هر زمان دوست را کنی قربان غرمچ بضم غین و فتح میم در فرهنگ لغات قدیم شاهنامه حکیم
فردوسی

فردوسی که محمد علوی طوسی در اصفهان سیصد سال پیش از روی لغات مرقومه حواشی شاهنامه
نقل نموده گوید غرمچ پختنی است از گوشت و روغن و ارزن فردوسی از قول شوهری که زنش
برای او غرمچ پخته بود بتهدید و خشم گفته مرا غرمچ ار تو بپختی نبی زهی شوخ دیده زهی روسپی
نه بی بزبان دری چه چیز بود و چه بود و معلوم شد که خورشی که اکنون غره گویند همان غرمچ قدیم است
در رشیدی گفته بفتح غین و میم ارزن پخته بچربی یا بگوشت و فخر قواس بکسر میم بمعنی سیاه دانه
آورده است و این بیت را شاهد کرده جوی ز خرمن تو به ز کشت خرمن عمر گدای دانه خال
توام نه از غرمچ غرنب و غرنبه بضم اول و دوم بمعنی غریدن باشد و همچنین غرنبیدن و از این
قیاس غرنبید و غرنبه و غران و غرنبیدن و غرنده و غرنبنده شمس فخری گفته ز فضل و
بخشش و از کوشش او ممالک سر بسر دارد غرنبه فردوسی گفته غرنبیدن نای در کوه و
دشت ز آوای تندر رهی در گذشت غرن بفتح اول و ثانی بمعنی گریستن و نوحه و
گریه در گلو پیچیده شمس فخری گفته اگر نه تربیت و اصطناع شاه بدی ملوک عصر بدندی
همیشه جفت غرن و غرن مخفف غرنگ است غرنگ بفتحتین ناله که وقت گریه از گلوی
کسی بر آید چنانکه ظهیر گفته بپیش خسرو روی زمین برارم بانگ چنانکه در دل گردون
فتد غریو و غرنگ و نیز خراخور که در گلو افتد بسبب فشردن گلو سوزنی گفته از هر بکه
غریو بر آید چو خصم را از حلقه کمند بحلق افکند غرنگ غرو بروزن سرو بمعنی

نی میان تهی که آنرا کلک گویند نظامی گفته سرین فربه میانش همچو غروی حکیم اسدی گفته
یکی گفت مرغی چو زنگین تذرو همین جاست در بیشه بید و غرو حکیم سوزنی گفته طوطی بپرید
از قفس بلخ بمرو چون دید بجای نی شکر بیزه و غرو چون بلبل بر گل بگل و سرو بسرو
اکنون بخس اندر آورد سر چو تذرو غرواشش و غرواشه بضم دست افزاری باشد مانند
جاروب که جولاهان بدان آب بر جامه ریزند و غورواشه نیز گویند حکیم سوزنی گفته جولاه
کار مانده گویی غرواش نهاده بر تغاره غز بضم اول طایفه از ترکمانان که با سلطان
سنجر بن ملکشاه سلجوقی یاغی شدند و بعد از محاربه سلطان در دست آنها گرفته شد و
اورا در قفس کردند و ایرا از انبار تیدند و اکابر را بکشتند خاقانی گفته آن مصر مملکت که شنیدی
خراب شد آن نیل مکرمت که بدیدی سراب شد گردون سر محمد یحیی بباد داد محنت قرین
سنجر مالک رقاب شد حکیم انوری بخاقان سمرقند قصیده فرستاده و در آن گفته خبرت
هست کزین زیر و زبر شوم غزان نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر خطبه نکنند به
خطه بنام غز از آنک در خراسان نه خطیب است کنون نه منبر غزنه و غزنین و غزنی بالفتح
اول ولایتی است مشهور در زابلستان که دار الملک سلطان السلاطین یمین الدوله و امین الملة
محمود غزنوی پسر ناصر الدین سبکتگین بوده و سالها محمود و غزنویه بآبادی و وسعت آن ولایت
کوشیدند و آنرا از باب تعظیم حضرت می گفتند چنانکه مسعود سعد شاعر حکمران سند و پنجاب

ولاهور

ولاهور که شاعر بیست مشهور گفته چو کردم از هند آهنگ حضرت غزنین بران مجمل تازی نژاد بستم زین
ابو الفرج رونی در تهنیت ورود شاه بشهر غزنین گفته شه باز بحضرت رسید هین کیوان مرا زین بر نهید
زین فردوسی گفته بغزنی مرا گرچه خون شد جگر ز بید آو انشاه پیداوگر ومنسوب بدانجارا
غزنوی گویند زیرا که غزنو نیز مانند غزنه و غزنی نام آن شهر است و گویند آن شهر چنان آباد بوده که
هزار باب مدرسه داشته حکیم سنائی غزنو را غزنیجی گفته چنانکه در مدح بهرام شاه است خاک
غزنین رفیع تر فلکیات عرش و غزنین بنقش هردو یکیست تا تراچرخ شاه غزنین خواند
هیچ غزنیجی غریب نماند غژ بالفتح امر بغژیدن یعنی بزانو و دست و سرین رفتن کودک
و برین قیاس غژید و غژم چنانکه مولوی گفته خواه کج غژ پیش او یا راست غژ هم او گفته
خواهم که ناگه در غژم خوش در قبای آشتی و بمعنی مطلق غژیدن نیز آمده است غژب بضم دانه
انگور فخری گفته از دست میر شیخ سحاب ارنمی برد لعل و عقیق روید از زر بجای غژب حکیم اسدی
گفته تو گفتی سیه غژب با شنگ بود و یا در دل شب شباهنگ بود غژگاو و کژگاو و غژغاو
بالفتح گاوی که از دم او پرچم سازند و اصل در این لغت کژگاو است زیرا که گفته اند گاوی در
ملک هندوستان و ترکستان پیدا شود که دم او مانند ابریشم و کرک نرم و مویهای آن مانند قطاس
و پرچم آویخته و خوش نماست و غین بکاف تبدیل یافته چنانکه کلوله و غلوله و لگام و لغام در پارسی
تبدیل می یابند حکیم انوری در صفت اسب گفته پلنگ هیات و غژغاو دم و گوزن سرین همای

طلعت و عشا لشکوه و طوطی پر خواجو گفته دمش همچون دم غژگاو کشته سرون مانند شاخ
گاو کشته و دم آن گاو را پرچم سازند و قطاس گردن اسب کنند و بر سر نیزه آویزند اثیرالدین
اخسیکتی گفته سپهر از دم چرخ غژغاو دو رنگ صبح و شام نیزه قدرت کر پرچم ندارد
بر قنات غژک بمعنی غچک که کمانچه باشد نزاری گفته بس کند زهره ساز با برکار
از پی عیش این مبارک سور دف و چنگ و رباب زنبوره غژک و نای و بربط و تنبور
غژم بضم بمعنی دانه انگور سوزنی گفته دیده حاسد تو چون غژم انگور است سرخ در
لگدکوب فنا باد و آب از نکس مسعود گفته باغ را بین که چشم و دیده همه مغز بادام
غژم انگور است غشاک بالفتح بوی ناخوش طیان بی گفته از دهان تو همی آید غشاک
پیر گشتی ریخت مویت از خشاک غفج بالفتح بمعنی شمشیر آبدار است شمس فخری گفته
ابو اسحق بهر دفع دشمن همی تا برکشیده اگون غفج غف بالفتح موی جعد و پیچیده را
گویند فخری گفته مشاطه بود دست ظفر تا بگشاید در معرکه از باد صبا رایت تو غف
غک بالضم کوتاه و فربه و بواسطه آن خم در قامتش بهم رسد پور بهای جامی گفته در هجو
سیفک چماق دولت و دین کون فراخ غک منوخ شوخ شوم گران جان سر سبک
غلبه بالضم همان کلاغ پیسه و در فرهنگ بای فارسی آمده حکیم منجیک ترمذی گفته
سه حالکند اینجا چون غلبه همی دزد می خواره و زن باره و ملعون و خسیس اند
غلتبان

غلتبان سنگی دراز گرد که بر پشت بامها غلطانند تا برف و باران و نم فرو نیاید و چون
اندک سر پائی بر او زنند از این جانب بام تا آن جانب رود و معنی ترکیبی آن یعنی غلتنده بر بام
که بدل بام باشد و مردم احمق و دیوث و بی حمیت را از آن گفته اند که چنانکه آن سنگ
در زیر دست گرداننده بی اختیار است آنمرد در زیر حکم زنست و عوام بواسطه قرب مخرج
غین را بقاف بدل کنند و قرطبان و قلطبان معربست انوری گفته هر گز این زن بمزد
نرسد که مرا خام غلتبان گوید که اگر در سرای او مثل تره کارند غلتبان روید
غلیج بالکسر در آخر گرهی که بآسانی گشاده نگردد فخر اصفهانی گفته شها توئی که دامن
جاه ترا نجوم با دامن ابد بهفا غلیج کرده اند و بالفتح و سکون لام آنچه در را بآن بندند از قبیل
قفل و زنجیر و امثال آن هم او گفته چنان امین شد از عدل تو آفاق که برکنند از درها همه
غلج و بالفتح لام آمده معروفی بلخی گفته ای آنکه عاشقی بغم اندر غمین شده با من بیا بدامن
من در فکن غلج غلغلیج و غلغلیچه بکسر هر دو غین چنان است که در زیر بغل و کش ران کسی
دست و انگشتان را حرکت دهند تا او بخنده افتد استاد لبیبی در هزل گفته چنان
بمالم آن جای غلغلیچش که او بمالش اول شود ز خود بیخویش چو غلغلیچه بود مرد را علامت
نیست که بر سکیزد چون من در او سپوزم بیش قریع الدهر گفته مکن غلغلیجم از بهر خنده
که چشم از بهر تو در گریه دارم غلغله بهر دو غین مضموم بمعنی شور و غوغا و فریاد و های هوی

بسیار آمده حکیم فردوسی گفته سزد گر بر این بوم زابلستان نهد دانشی نام غلغلستان
غلفج بفتح غین و فاء و سکون لام بمعنی زنبور سرخ است شاعر گفته چون ز لب بوسم ثنی بگشی
تا همچو غلفج نیش بر جانم مزن و در معیار جمالی شمس فخری بسکون فا و حرکت لام
آورده ز بیم شه نیارد زد غلفجی بپالیزی زبان بر هیچ سفجی غلغ بفتح غین و لام بمعنی
اضطراب و بیقراریست و بضم کوزه کوچک سر تنگ را گویند قاضی حمید گفته گیتی دهد
بغلغله شدت مرا شراب گردون نهد بسفره محنت مرا طعام و کوزه که طفلان
و راهداران و قماربازان دارند و در آن پول سیاه و سفید جمع مینمایند و آنرا بتشدید لام
غله میخوانند غلک نیز تصغیر آنست و آن کوزه را غله دان و غولکدان نیز گفته اند چنانکه
شیخ نظامی گفته خانه غولک بپرداز شان در غله دان عدم انداز شان و در این محل
غله دان بمعنی زمین و گورستان مناسب است غنج بفتح اول بمعنی جوال باشد که خورجین نیز
گویند ناصر خسرو گفته همچون کدوی روی بهند و سوی مسجد آگنده بکاورس دو خرواری
غنجی در سامی گفته جوالیست مانند خورجین که بعربی خرجه گویند بالضم و شمس فخری مرادف
سنج کرده که بمعنی سرین است و بضم بمعنی گرد شده و بهم آمده که غنج و غنجه نیز گویند
حکیم آذری گفته کنج بود و فتاده اندر کنج کرده ضعفش ز بینوائی غنج غنجار و غنجاره
و غنجره بفتح اول بمعنی گلگونه بود یعنی سرخاب که زنان بر روی مالند حکیم ناصر خسرو گفته

اذری

روزی بسان پیرزن زنگی آردت روی پیش چو هرکاره روزی چو تازه دخترکی باشد
رخساره گونه داده بغنجاره غنجال بفتح میوه ایست ترش مزه شمس فخری گفته اگر صبا
سخن لطف او کند در باغ نبات مصر شود بر درختها غنجال غنده و غنده بضم اول بمعنی گرفته
شده و بهم برآمده و گرد جمع شده حکیم فردوسی در صفت سپاه گفته پیاده ز رفتن بماندند کند
که ایشان همه بناشند غند چنانکه گویند این چیز گرد و غنده است و نیز پنبه گرد کرده را برای ریسیدن
و عنکبوت سیاه زهردار قریع الدهر گفته ابروش کمان بسان شده پنبش چو رشته وان ریش
سفید آمده چون غنده پنبه غنک و غن تیر عصاریست که سنگ گران بران بندند تا روغن
از کنجد و امثال آن برآید و بمعنی خر نیز نوشته اند سوزنی گفته گوید که شعر خایم و خاید ولی چنانک
خایند علک ماده خران و خران غنک رودکی گفته هر گلی پژمرده میگردد ز دهر مرگ بفشارد
همه در زیر غن از این شعر و شعر دیگر حکیم سوزنی معلوم میشود که خر غنک خر خراس بود چنانکه
گفته ندانم تا چه خواهد شد بسال بیست کاندرده نگوید شاعر تا خایه نفشارد خر غنکش غنو
بفتح اول است یعنی بخواب سنائی گفته از روان شرع را تابع شو پس مرقد بکام دل بغنو
فرخی گفته با بخردان نشین چو بجوئی همی نشست با نیکوان غنوی چو خواهی که بغنوی رشید وطواط گفته
همچو با هنروران منشین همه جز با هنروران مغنو و بر این قیاس غنودی و غنوده و غنونده
و غنویده ناصر خسرو گفته چون تو بقینم که نگردت همی خواب و غنو من بیطاعت در طاعت تو چون غنوم

غنوند بضم غین وسکون هر دو نون و فتح واو عهد و شرط فردوسی گوید به پیمان و سوگند و
غنوند و عهد توانید سخن یاد کرد بسی هم شهد غو بوزن نو بمعنی صدا و آواز بلند و نعره روز جنگ
امیر خسرو گفته غو کوس کارامش از دل ربود درافکند غلغل بچرخ کبود غوچ بضم اول
گوسفند شاخ دار و شکار کوهی را گویند شعر سپاهی بکردار کوچ و بلوچ سگالنده جنگ مانند
غوچ غور نام ولایتی درمیان خراسان قریب بغزنین است و غرجستان و اهالی آن در ایام
خلافت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام شرف اسلام یافته و بخط مبارک حکم حکومت گرفته
و تا زمان غزنویه آن کشور درمیان اینطایفه بود و در زمان بنی امیه که اغلب اهالی بلاد احکام ذکر حق ولی
حق بناحق ناسزا می گفتند اهل آن ولایت موافقت با آنها نکرده ولات بنی امیه را بولایت
راه ندادند حکیم انوری گفته عرصه مملکت غور چه نامحدود است که در آن عرصه چنین لشکر معدود
و بیشتر بلاد آن کوهستان لهذا آنرا غور غرجستان و غرشستان گویند زیرا که در لغت آنها غرج
کوهستان است و حکام غور بعد از غزنویه مشهورند و منسوب بغور را غوری گویند و غوریان
جمع اهالی آنجاست اما حکیم سنائی در مثل فیل گفته آن شنیدی که در نواحی غور بود جائی
مردمش همه کور چند کور از میان آن کوران نزد فیل آمدند از آن غوران غوزه بالضم
پوست بالای پنبه و بالای خشخاش و گوزه بکاف نیز گفته اند و جوزق معرب آنست و در جهانگیری
از جمله سهوها یکی اینست که بزای فارسی بمعنی غنچه فهمیده و این شعر حکیم ازرقی را که در تعریف

نوای غور

گفته شاهد آورده غلام باد شمالم که میوزد خوش خوش ببوی غالیه از غور بامداد پگاه
چه اگر منظور حکیم غنچه بود غنچه میگفت و در وزن و معنی بیت تغییری نمیشد و غنچه مشهورتر از
غوزه بود و از قرینه معلوم است که قصیده در حرمان ممدوح گفته مرا شمال هری بی هری
نباشد خوش از آنکه خواجه و مخدوم من بود بغراه غلام باد شمالم که میوزد خوش خوش
الی آخره و شعر خسرو دهلوی مناسب است بتجنیس غوره و غوزه که گفته تاک از پس غوره
میدهد مل شاخ از پس غوزه میدهد گل غوشش بر وزن گوش چوبی است سخت
که از آن زخمه رباب و تیر و مانند آن سازند حکیم خسروی گفته اندازد ابروانت همه ساله
تیر غوش آنگاه گویدم که خروشان مشو خموش دیگر بمعنی اسب جنیبت آمده حکیم
نزاری گفته آسمان را حلقه فرمانبری در گوش کن بر کمیت می نشین خنگ طرب را غوش
کن دیگر بمعنی سرگین حیوانات و آنرا غوشا نیز گویند یوسفی عروضی گفته آن روی او نگر
چو یک آغوش غوش خشک آن موی او نگر چو یک آغوش غوشنه غوشا و غوشا
و غوشاک بمعنی سرگین حیوانات خشک شده و فخرالدین اسفرائی گفته به پیش ناکسی
ننهم بخواری سر چو نادانان نهد کس نافه مشکین به پیش گنده غوشائی غوشه بمعنی خوشه
خشک شده از جو و گندم و انگور و خرما آمده شمس فخری هر دو معنی که مذکور شد گفته
کار خلقت نیاید از خصمت کار عنبر نیاید از غوشا هم او گفته خرد گشته بپای کاو فنا

سرکه از تو کشنده چون غوشاد   و نیز بمعنی جایگاه گاوان و گوسفندان که شب در آن
خسبند فخری گفته   ز پاس پاس تواند کنام شیر ولیک   کند شبان بشبان از بی کله
غوشاد   غوشت بروزن گوشت بمعنی برهنه رودکی گفته   شه بکر با به درون استاد غوشت
بود فربی و کلان بسیار گوشت   غوغا شور و شغله و فریاد و فغان که در وقت حادثه
و بلایا از ازدحام و خروج خلق برآید حتی فریاد سگان بکبار مولوی گفته   یا شب مهتاب از
غوغای سگ   کند کرد و مه برا در سیر تنگ   و در فرهنگ جهانگیری بمعنی انجمن و جمعیت
آورده شیخ فخر الدین عراقی گفته   چون دران غوغا عراقی را بدید   نام او سر فتنه غوغا نهاد
سوزنی گفته   شه غوغای غوغا شکن کز حکم تیر او   نبات النعش بر گردون ز بیم او بکشند
غوغا   غول بالضم جای گاو و گوسفندان و دیگر چارپایان که در صحرا سازند و اغول و آغال
گویند و غار و مغاک در دشت و گویند دیوی است که بهر شکل که خواهد بنماید و بهلوی مرد که بعربی
اطروش و اصم گویند ابوشکور گوید   گاهی چو گوسپندان در غول جای من   گاهی چو غول
گرد بیابان دوان دوان   و دیگر بمعنی دو طفل توامان یعنی از یکمادر دو طفل یکبار زاییده باشد
و آنرا دوغوله و دغلی نیز گویند   این بیت استاد رودکی را نیز بعد از آن دو معنی نوشته گفته
ایستاده دیدم آنجا و ز دغول   روی زشت و چشمها همچون دو غول   غیبه بفتح
پولکهای آهن و فولاد که بر جوشن نصب نمایند حکیم عنصری گفته   بجار غیبه ربودی درخشش
از جوشن

از جوشن   بلمس جامه دریدی کیاهش از خفتان   اسدی گفته   ز خون غیبها لاله کردار گشت
سنان ارغوان تیغ گلنار گشت   حکیم ازرقی گفته   طبع مغناطیس دارد زخم او گز اسب خصم
بر دو منزل بگسلاند غیبه بر گستوان   غیداق موضعی است از دشت قبچاق که تیر آنجا سخت
و محکم و راست باشد خاقانی گفته   بیک گشاد ز دست تو تیر قیداقی   چنان معلوم میشود که این
لغت ترکی است و تبدیل غیاق و آن نام طایفه ایست مانند قزاق و قلماق   غیژ بیمان غیژیدن
یعنی راه رفتن طفل بسرین و زانو و غیژ امر بدین معنی است چنانکه مولوی گفته   لنگ و لوک و
خفته شکل و بی ادب   سوی او می غیژ و او را می طلب   غیو مخفف غریو است و آنرا غو نیز گویند
فردوسی گفته   غو دیده بشنید دستان سام   بفرمود بر چرمه کردن لگام   حکیم منوچهری دامغانی
گفته   بسحر گاهان ناگاهان آواز کلنگ   راست چون غیو کشته صفدر در گرد وغی   فا کلمه ایست
که بجای واو و بار استعمال کنند چنانکه فا او یعنی با او گفت مولوی گفته   جادوی کمپیر از غصه بمرد
روی و موی زشت فا مالک سپرد   کمال اسمعیل گفته   سیمرغ وار گوشه نشینم نه چون مگس
بنشینم از حریصی هر جا که فارسم   و در جهانگیری بمعنی شرمگین آورده   اشرقی سمرقندی
گفته   کبک خاوش نگار سهی قد فای چشم   کبک بندش کبت سکروج باد پای   فاخته و آن
مرغیست معروف و خاکستری رنگ مطوق بطوق سیاه و آنرا قبیل اللالفت دانسته اند امیر معزی
گفته   تا فاخته مهری تو و طاوس کرشمه   عشق تو چو بازاست و دل من چو کبوتر

فاریاب از نواحی بلخ است شیخ سعدی گفته قضا را من و پیری از فاریاب رسیدیم در خاک مغرب
آب دیگری گفته دیوان ظهیر فاریابی در کعبه بدزد اگر بیابی فانوس گردان فانوسی است که
در آن صورتها کشند و آن صورتها بدور دود فتیله بگردند و آنرا فانوس خیال گویند شاعری
گفته دهر فانوس خیال و عالمی حیران در او مردمان چون صورت فانوس سرگردان در او :
فانه بمعنی پایه یعنی چوبکه میان شکاف چوب گذارند و چوبی که در پس دروازه برای بستن در
استوار کنند فرخی گفته سرا و را اهنند نجاران درمیانهای چوب چون فانه ناصرخسرو علوی گفته
تراخانه دین است و دانش روان شو درین خانه و سخت کن در بفانه فانید بروزن جاوید معرب
پانیده است و نوعی از حلوا بمعنی قند و شکر نیز گفته اند شیخ سعدی گفته ز نیکان حاتم یکی بنگرید :
طلب ده درم سنگ فانیده کرد فاید بروزن شاید کلمهٔ انتهاست یعنی تا که بعربی حتی گویند
قطران گفته خداوند است و میر میرزاده است ز عهد عصر آدم فاید اکنون فتال بمعنی
فتاراست و فتالیدن مصدر آنست و فتریدن و فتلیدن نیز آمده و بر این قیاس فتال بمعنی شکافت
چنانکه ازرقی هروی گفته جز از گشاد تو در چنبر فلک که برد فروغ خنجر الماس فعل مغز فتال
منوچهری دامغانی راست ای ملک این ملک را تو دانی معنیش مال بگیر و سر خوارج بفتال
هم او گفته آتش و دود چو دنبال یکی طاووسی که براند و ده بطرف دم او فتار بود و آن شرر گوئی
طاووس بگرد دم خویش لؤلؤ خورد فتالیده بمنقار بود هم او گفته نافه را و مشک را سیم را و

جام را بر فراز و بر فتال و بر فشان و بر گرای استاد عماره مروزی گفته باد بر آمد شاخسار شکوفه
بر سر میخواره برگ گل بفتالید شد و نیز آمده حکیم قطران تبریزی گفته خواهی که نگردد چو شب تیره مرا
روز زان سنبل مفتول بگل رشته مفتال فتریدن و فتلیدن نیز آمده حکیم سنائی گفته یکدم
بکش قندیل را پر دم کن اسرافیل را پر بر فتر جبریل را نه لا گذار آنجا نه لم فتراک بالکسر
دوالی که از زین آویخته برای بستن چیزی و آنرا ترک غنجه گویند تو چون خنجر کشی فتراک جویان :
سر بد خواه بر بالین پسندند فخراج نام یاقوتی بوده از جوهرهای خاصه محمد شاه بابری که
بتصرف نادرشاه افشار آمده با دو قطعه الماس بزرگ که یکیرا دریای نور و دیگریرا کوه نور میخوانده
اکنون دریای نور در تصرف شاهنشاه ایرانست و کوه نور در تصرف پادشاه انگلیس و فخراج را
راجه رنجیت سنگه از شجاع الملک افغان گرفته شاعری گفته تو گفتی که فخراج رخشنده است
که از تاج شه نور بخشنده است فخزه بفتح هر دو خا بمعنی جو باشد مولوی گفته آن یکی می خورد نان
فخزه گفت سایل چون بدینت شره گفت جوع از صبر چون دوتا شود نان جو در پیش من حلوا
شود گر شره و حرص زدل کم شود فخزه نزدیک تو گندم شود فخم بفتحتین پادری که
نثار چیان بر سر چوب کنند تا نثار از هوا گیرند عنصری گفته از درم کردن بفخم نه شگرچید
هیچکس نه درم فخمیدن دانه از پنبه جدا کردنست و بر این قیاس فخمیده و فخمید فخمه گفته
جوان بودم و پنبه فخمیدمی چو فخمیده شد دانه برچیدمی فدرنگ بفتح فا و دال مهمله و سکون

دال و نون و کاف پارسی در آخر چوبی که پس دروازه برای در استوار کنند و در تحفة الاحباب
حافظ اوبهی گوید چوب کازران که بدان رخت کوبند خسروی در هجو گفته پای بیرون
منه از پایگه دعوی خویش تا نیاری بدر کون فراخت فدرنگ فر بفتح اول بمعنی شان
و شوکت و رفعت و زیبائی و نور و روشنی فرمند و فرهمند و فرهومند بمعنی مردم نورانی
و آنرا پرویره نیز گویند حکیم فرخی گفته شاد باد آن سوار سرخ قبای که همی آن سگار برد
بسر راست گفتی که آفتابستی بر جهان گستریده تابش و فر فراورن بفتح فا و ضم
رای دوم چیزی که باز پس رود فریدون نیز آمده و این لفظ را بر خمسه متحیره یعنی عطارد
و زهره و مریخ و مشتری و زحل اطلاق کرده اند چرا که رجعت دارند و ماه و مهر ندارند فردوسی
گفته ستاره شمر چون فراورن بیافت دوید و بسوی فریدون شتافت فراز
همان افراز ضد نشیب بجمیع معانی اول بمعنی باز باشد چنانکه گویند از وی فراز بمعنی از
وی باز دوم بمعنی نزدیک باشد سنائی گفته چون بر اهل شهر باز شدند بر شان
دیگران فراز شدند سیم بمعنی بالا و بلند چهارم بمعنی پوشیده و بسته پنجم بمعنی باز کرده
حافظ گفته حضور مجلس انس است دوستان جمعند وان یکاد بخوانید در فراز کنید
جهانگیری بمعنی جمع آورده فردوسی گفته بار مان وارون مرد هنر فراز آورد گونه
گون سیم و زر در اینجا بمعنی نزدیک هم درست فراسیاب همان افراسیاب

پور پشنگ

پور پشنگ شاه ترکستان که ساتجار رقوم شده خاقانی گفته تیغ فراسیاب چه خون سیاوشان کدام
در قدح کلین نگر عکس شراب گوهری و نسب او بهفت واسطه بفریدون فرخ میرسد و گفته اند
اولاد سلم و تور جز افراسیاب پادشاهی نیافته و فریدون پانصد سال زیسته تا زمان منوچهر
زنده بوده در میان فریدون و جمشید ده پشت واسطه بوده فراغ بضم اول در برهان آورده
و اما بفتح اولی است بمعنی بادسر دبا پارسی است و بمعنی فراغت عربی شمس فخری بهر دو معنی آورده و گفته
یکدم فراغ نیست ظفر را ز درگهش از بیم آنکه بر سر او بگذرد فراغ فرامرز نام پسر رستم است فردوسی
در صفت او گفته فرامرز نشگفت اگر سرکش است که پولاد را دل پر از آتش است چو نادره با سنگ
خارا کند همه را ز خویش فرامش و فرامشت بمعنی فراموشی است شیخ نظامی گفته زبانش کرد
پاسخ را فرامشت نهاد از عاجزی بر دیده انگشت فرجام آخر کار و انجام نیز گویند و فرجام
در انجامد یعنی بانجام و فرجام رساند ناصر خسرو علوی گفته لیکن فلکت همی بفرجامد فرجام نگر گرفته
بر جامی فرجد بفتح اول و جیم جد اعلی و این مرکب است از پارسی و عربی زیرا که فر بمعنی بدر فارسی
و جد عربی و جد را بپارسی گویند و نیاکان بمعنی اجداد باشد امیر خسرو دهلوی در مدح سید گفته
نو جدا از جبهه او تافته فرجد از وجه خود یافته فرخار بفتح فا شهریست از ترکستان
منسوب بخوبرویان و مشک فرخاری و ترک فرخاری معروفست سعدی گفته مغان که
خدمت بت میکنند در فرخار ندیده اند مگر کودکان بت رو را فرخنار بکسر اول و ضم ثانی

بمعنی فروشنده چنانکه خریدار خرنده حکیم قطران گفته هرگز نبود خلق فرخار چو تو حور :
ماناکه ترا رضوان بودست فرخار حوری که فروشندهٔ آن رضوان باشد آنرا نبود جز
ملک را و خریدار فرخج بفتحتین کفل اسب را گویند ابن عماد گوید دمش بد بمانند گاو کشاورز
فرخجش چو پالی و گردن فرس سان و بمعنی رشوه نیز آمده استاد لبیبی گفته بد بهم بهر یک نگاه
رخش کر پذیرد دل مرا الفرخج فرخشه بفتح اول و خاء ثانی که از نشاسته و لوزینه بپزند و بعربی
قطیفه و قطایف جمع آنست حکیم رودکی گفته بسا کسا که بره است و فرخشه بر خوانش بسا
که جوین نان همی نیابد سیر و باضافهٔ تای نیز آمده که فرخشته باشد شاعر گفته بجسم زمینی تو و مغز
تو کور مغز و ز جبهه تو صورت فرخشته شد پدید فرخنج بفتح فا و خا و سکون را و نون بمعنی
نصیب و بهره حکیم اسدی گفته مرا از تو فرخنج جز درد نیست چو من سوخته در جهان مرد نیست :
بمعنی نفع و سود و ناز و طرب نیز آمده فرخو بفتح فا و خا پیراستن تاک و کشت بمعنی کندن نیز آمده
شاخ گل لعل و گوهر آورد بار گر بنام گفت بود فرخو فرخویدن بروزن فهمیدن بمعنی پیراستن
تاک و کشت و باغ عنصری گفته ز فرخیدنش چون بپرداختی چو گل جای خواب از چمن ساختی
فردوس در برهان و جهانگیری گفته بکسر اول بهشت و باغ انگور را گفته اند و در مجمع البحرین گفته
لغت رومی است که بعربی نقل شده و بمعنی باغ است و اصل در آن پردیس بوده و بزبان فرنگی گفته
که باغ مشرق معنی آن بوده و ابوریحان بیرونی خوارزمی گفته است در آثار الباقیه از کتاب سعید بن

محمد تبریزی

محمد تبریزی که بود آدم و حوا در موضعی که مسمی به پردوس بود و آن موضع از عدن تا سراندیب و معدن
عود و قرنفل و سایر چیزهای معطر خوشبو شمس الدین حافظ شیرازی گفته من ملک بودم و فردوس
برین جایم بود آدم آورد درین دیر خراب آبادم هم او گفته باغ فردوس بپاداش عمل می بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس فرودین نام ماه نخست از سال و آن مدت ماندن آفتاب است
در برج بره که بعربی حمل گویند و این لغت مخفف فروردین است سید عبدالواسع جبلی گفته تا باد
خزان سرد بود در مه آذر تا برگ رزان زرد بود در مه تشرین بدخواه ترا باد نفس بر نسق آن بد
گوی ترا باد رخ بر صفت این فرزد و فرزه بضمتین سبزهٔ تازه و تر که بر روی آب پیدا شود در
زمستان و تابستان سبز باشد نظامی گفته از خانه چو رفت بر سر کوی چون فرزه نشست
بر لب جوی فردوسی گفته فرو شد ز کیوان ترا او مزد بر خشانی لاله اندر فرزد فرزج با اول
و ثانی مضموم و زای عجمی گیاهیست تلخ که دوای درد شکم است و گفته اند ریوند است ناصر خسرو گفته
که دانست کاین تلخ و ناخوش بلیله حرارت براند ز ترکیب انسان که فرمود اول که درد
شکم را فرزج باید ز چین و از روس و آلان فرزام بالفتح بمعنی لایق و سزاوار و در خور
آنرا ازدر نیز گویند دقیقی گفته مکن ای روی نکو درشتی با عاشق خویش کز نکورویان زشتی
نبود فرزاما فرزان بروزن ارزان بمعنی علم و دانش و حکمت که آن دریافتن افضل
معلومات و افضل علم است حکیم بهرامی گفته مخالفان تو بی فره اند و بی فرهنگ :

فرسودن یعنی کهنه شدن و بر این قیاس فرساد فرسوده و فرسانیده حکیم ناصرخسرو گفته یکی بی جان
بی تن ابلق اسبی کو نفرساید بکوه و دشت و دریا رهی تازد که ناساید هم او گفته بود چنگش و
فرسوده گشته دندانش چو تیز کرد بر او مرگ چنگ و دندانرا و فرساید را فرسوید نیز گفته اند
چنانکه مولوی گفته تورا اگر نفسی هست غیر عشق مجوی که چیست قیمت مردم هر آنچه میجوید بگو غزل
که بصد قرن خلق این گویند نسیج را که خدا یافت آن نفرسوید فرسته بکسرتین بمعنی فرستاده
و ملک را که فرشته گویند در اصل فرسته بوده بسین مهمله و بشین معجمه شهرت نموده چه او نیز فرستاده
خداست و رسول است بخلق و در عربی نیز ملک گویند و ملک بمعنی رسولست که فرشته باشد و
بسیار لغات است که تبدیل یافته چنانکه گشتی بضم کاف که دو تن بر یکدیگر چسبند تا یکدیگر را
بیفکنند در اصل بسین است حکیم اسدی طوسی گفته بمعنی فرستاده و رسول فرسته برون کرد
گرد دلیر بدادش نوندی غرابی بزیر چو شب بود لیکن چو بشتافتی تک روز بگذشته را
یافتی سوارش از آن باز ناوردپای که بر در شاه کابل خدای فرستاف بکسرتین
شب نوروز را گویند و این لغت مرکب است از فرست و نافه گویند وجه آن این است که در زمان
گذشته پارسیان در شب عید تحویل حمل برای دوستان نافه فرستادندی که خانه و محفل و لباس را بدان
مشکین و معطر نمایند و فرست نافه مخفف شده فرستاف گردیده و فرستافه نیز گویند فردوسی گفته
فرستاف بخت تو فیروز باد شبان سیه بر تو چون روز باد حکیم انوری گفته

بزمگه

شب محنت بآخر آمد و شد شب فرستاف روز تو نوروز حکیم رودکی گفته شب قدر وصلت
ز فرخنده گی فرح بخش تر از فرستاف است فرستون بر وزن شقلون ترازوی بزرگ است
که آنرا کپان گویند یعنی قپان معرب آن شده حکیم فرخی گفته گر تو بخواهی بضرب تیر ببینی چون قلم
آهنین عمود فرستون دیگری گفته خواهی بجابش ده و خواهی بگزافه خواهی بترازو ده و خواهی
بفرستون فرسنگ در اصل لغت فرسنگ است یعنی سنگ بزرگ که بعلامت تعین مقدار
ارض که طی آن مقدار میشده مینهاده اند فرسنگ را اعراب معرب کرده اند و فرسخ گفته اند و فرسخ
هاشمی را دوازده هزار گام مقرر نموده اند فرخی گفته چنین نگار هم اورا سزد که روز نگار نگاری
آرند اورا همی ز صد فرسنگ ازرقی گفته خدنگ پر کش اندر کمان که گاه گشاد زمین ندارد
در خور دسیر او فرسنگ فرشته همان است که در فرسته مرقوم شد و گفته اند آدمیزاده
طرفه معجونی است از فرشته سرشته وز حیوان گر کند میل این شود کم از این ور کند میل
آن شود به از آن فرشید نام برادر پیران ویسه است و برادر دیگر آن لهاک نام داشته و
بعد از کشتن پیران آن دو برادر نیز بر دست گستهم کشته شدند چنانکه فردوسی گوید بر فتند
لهاک و فرشیدورد بدان دیده گه بر ز دشت نبرد بدیدند گشته بدیدار خویش سپهبد برادر
جدا مانده از خویش فرغار بمعنی آغار است که خیسانیدن باشد رضی الدین نیشابوری گفته دل تو
سخت و مرا نرم دل آری چه عجب نرم باشد چه همه ساله بخون فرغار است

فرغانه بفتح اول بروزن پرخانه نام شهریست مشهور از بلاد ماوراء النهر ترکستان و طرف
شرقیش کاشغر و غربیش سمرقند و جنوبیش کوهستان بدخشان و شمالیش پیش ازاین
المالیغ و بنکی که آنرا اترار میگویند آباد بوده دراین اوقات خرابست و دراین ایام دار الملک
آنولایت راکه کوکن بوده خوقند خوانند مولوی معنوی گفته گفتم زکجائی تو دستی زد و
گفت ایجان نیمیم زترکستان نیمیم زفرغانه امیر خسرو گفته کافروغ دم نائی بکام
داده لفرغانه فراغ تمام گویند از بناهای انوشیروان بوده اسروشنه و آخسیکت و سنگ
واندجان و تاشکنت و مرغینان و کاشان و نباکت از بلاد ملک فرغانه بوده اند فرغر
بفتح فا و راء و غین بمعنی جوی کوچک که آب ازآن رفته و اندکی برجای مانده حکیم فرخی گفته
زآب دریا بر لخطه اش بگوش آمد که شهریارا دریا توئی و من فرغر ازرقی گفته اگر آب
تیغ تو در رفتن آید در آن هفت دریا بود هفت فرغر فرغور بروزن سنقور
بمعنی تیهو نوشته اند و بمعنی جل نیز گفته اند و آن پرنده ایست کاکل دار از گنجشک قدری
بزرگتر غوک را نیز گفته اند در فرهنگ و برهان زیاده ازاین نیامده و اما از رشیدی
معلوم میشود که فرفور بفتح فای اول و ضم دویم است و غین صحیح نیست و آنرا فرفر نیز گفته اند
ابو شکور بلخی گفته من بچه فرفورم و او باز سفید است باباز کجا تاب برد بچه فرفور
و در قاموس بضم فا آمده و گفته فرفور و فرفر نام مرغیست و شرحی نداده و در اکثر فرهنگها بجای
فای ثانی

فای ثانی قاف آورده اند و بعضی فرغور گفته اند حکیم سنائی گفته سخت بیهوده گوی چون فرغور سخت
بسیار خوار چون ثعبان واین شعر با معنی غوک مناسب است و در تحفة الاحباب بمعنی مینا و بیجبر آورده
و باین بیت استشهاد نموده کسی کز در شاه ماد و رباشد خراب و نگون بخت و فرغور باشد
فرغول بمعنی تاخیر و درنگ و غفلت آمده حکیم اسدی طوسی گفته بهر کار بیدار و بیکول باش
بدل دشمن خواب فرغول باش شمس فخری گفته اگرت دولت ابد باید مکن اندر دعای
شه فرغول فرفر بفتح هر دو فا و زود زود خواندن و نوشتن انوری گفته برداشت کلک و
دفتر و فرفر نوشت بر فور این قصیده مطبوع ابدار حکیم در مذمت مفتیان بی تحقیق گفته
پس روان کرده از هوا فرفر کان فلان ملحد این فلان کافر فرکند در اصل تبدیل برکند بوده
و فرغنه و فراکن زمینی که آب و سیل آنرا تراشیده باشد و بمعنی جوئی که تازه بکنند و
آب در آن روان کنند شمس فخری گفته کسی که روشنی چشم او نه از رخ تست همیشه باد
دو چشمش بسان دو فرکن هم او گفته وقت سیرش چه کوه و چه دریا پیش گامش چه کوه و
چه فرکند و بمعنی چیز پوسیده و از هم ریخته استاد عماره مروزی گفته از پشت یکی جوشن
فرسوده فرونه کز داشتنش غالیه جوشنت بفرکند یعنی بوی بد گرفت و بمعنی گندیده و متعفن
فردوسی گفته ز کشته جهان گشت فرغنده زار بجای دگر خیمه زد شهریار فرغم با اول
و ثانی مفتوح بمعنی اندوه و غم و دلتنگی شمس فخری گفته دشمن درگه ترا باشد بجه دایم

بنسیم وزن کالم باد از حادثات گوناگون مانده محروم و دلفگار و دژم فرموش و فرموش مخفف
فراموش است شیخ نظامی گفته شراب بیخودی هاموش کردی زمن یکباره کی فرموش کردی
و فرموشیدن یعنی فراموش کردن کمال اسمعیل گفته چاکر از دوری درگاه تو صدر دی که بجانت که
بجان نخروشید تا نگوئی که از او تقصیریست یا ز دل خدمت تو فرموشید فرموک با اول مفتوح
ثانی زده و میم مضموم گره هر ریسمان رشته بود که بر دو که پیچیده شود اثیر اخسیکتی گفته مشغول چنبر چرخ
بدانسته آفتاب فرموک اختر انش بدزد و دزدوکدان فرموند و فرومد نام دهی است از شهر طوس
که گفته اند زردشت دو درخت سرو بطالع سعد نشانده بود یکی در این ده و دیگری در کشمر ابن یمین گفته
خطه فرومد اکنون شد ز نزهت آنچنان کز خجالت کرد پنهان روی از آن خلد برین :
اکنون فارمد مشهور است و از آنجاست شیخ ابوعلی فارمدی فرمین بمعنی فرمان است والا آن
امیر معزی گفته من غلام آن خط مشکین که گوئی مورچه پای مشک آلود بر برگ گل نسرین نهاد هرد
کز سرکشی تنها دسر پیچ خط زیر زلف او کنون سر بر خط فرمین نهاد فرناد بر وزن فرهاد بمعنی
پایاب و پایان فرخی گفته گذار کرده بیابانهای بی انجام سپه گذاشته از آبهای بی فرناد
فرناس با اول مفتوح بمعنی خواب غفلت و شخص خواب آلوده نوشته اند مسعود سعد سلمان گفته
نشوم تنگ و بد به جیم رسته منم امروز مانده در فرناس سید حسن غزنوی گفته بد انگه فتنه
بخسبد درین زمانه لیک ز عدل تست که بازی شده است در فرناس ناصر خسرو علوی گفته

تو پاک بش

تو پاک باش و زنا پاک هیچ باک مدار اگر جهان همه فرناس شد مشو فرناس از این بیت حکیم سنائی
خواب غفلت واضح است همه مدهوش در فرناس غفلت ندانم تا چه خواهد دیو غافل ناصر خسرو
گفته نامها پیش تو همی آید هم ز بیدار دل هم از فرناس فرنج بفتحتین پیرامون دهان رود
گفته سر فرو کردم میان آبخور از فرنج فش تنگ آمد کمر و بمعنی کابوس مرادف فرنجب نیز گفته اند
و معرب فرنگ است و آنرا افرنجه نیز گویند شیخ نظامی در لشکرکشی اسکندر از مصر و رومیة الکبری گفته
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس بیاراست لشکر چو چشم خروس فرنجب بفتحتین آنچه در خواب
مردم را فرو میگیرد و از ماده بلغم و سودا دانسته اند و بتازی کابوس خوانند و بسریانی خور
مجیون گویند چنانکه خاقانی گفته فرنجب وارشان بگرفته آن دیو که سریانیست نامش خور مجیون
و آنرا بزبان پارسی بختک گویند ملک الشعرا کاشانی در عبرت نامه خطاب بختک ممدوح کرده و گفته
ای دریای ستاره خنجک ای تخت سپهر را فرنجک عثمان مختاری گفته چنان بسان
فرنجک فرو گرفته مرا که بود مردنم آسان و دم زدن دشوار و آنرا با اضافه واو فرونجک نیز گفته اند
و در شاهنامه فردوسی برنجیغ نیز دیده شده چنانکه گفته سوی دشمن خود بصد دل شوید بجنگش
بسان برنجیغ روید فرنگ مفرس فرنس است و آن نام ولایتی و دولتی است معروف بعظمت
و قدرت موصوف و اسم فرنک بکاف عربی بر وزن قمطر نامی است بمعنی آزاد که این طایفه بعد از
غلبه بر طایفه کال نام بر خود نهادند و مشهور بکاف عجمی شده و فرنج معرب آنست و آنرا افرنجه

نیز گفته‌اند بصورت مرضی از آن ولایت بروز کرده که در ایران معروف نبوده و آنرا آبله
فرنگ گویند و مرضی است متعدی چنانکه یوسفی طبیب در معالجهٔ آن گفته از رنج فرنگیه است
ای حال تباه گویم سخنی در دل خود دار نگاه نزدیک مجربان موافق افتد قیر و طلی جیوه
بوجه دلخواه و آنرا آتشک نیز گویند فرنگیس نام ناهید یعنی زهره و نام مادر کیخسرو که دختر
افراسیاب و زوجه سیاوش کاوس بوده و فردوسی در باب قتل سیاوش گفته فرنگیس
بشنید و رخ را بخست میان را بزنار خونین ببست فروار و فراواره بمعنی پرواره یعنی
خانهٔ تابستانی که بالاخانهٔ دریچها از چار جانب داشته باشد و هوای آن سرد و نیکو بود
رودکی گفته آن کن که بدین وقت همی کردی هر سال خز پوش و بکاشانه رو از صفه و
فروار فرود بروزن ورود بمعنی زیر ضد بالاست و نام پسر سیاوش است که مادرش
دختر پیران ویسه بوده و در وقت عزیمت سپاه ایران بر کوه کلات و جرم کشته شد
و کیخسرو بر طوس سردار خشم گرفته چنانکه فردوسی گفته بکشتم مر او از کلات و جرم که آنجا
فرود است با مادرم خاقانی گفته گریست دیده کیخسرو و ز تخت کیانی فرود شد که روان
از تن فرود بر آمد فروردین ماه اول پارسیان و نام روز نوزدهم ماه پارسی قدیم است
و نام فرشته است که تدبیر ماه و روز فروردین را بدو متعلق دانند و فرودین بحذف راء
نیز بهمان معناست فردوسی گفته جوان بخت تو باد در فرودین چو در فرودین ماه روی زمین

وبادی

و بادی که در این فصل وزد با فرودین خوانند و در فرهنگ جهانگیری گفته نام فرشتهٔ خازن
بهشت است امیر معزی گفته همیشه تا که جهان از سپهر پیر کهن جوان و تازه بهنگام فرودین
دارد فرودکش کردن بکسر کاف دعا کردن با اجابت و سماحت و بفتح کاف اعتکاف و
توقف دل گفت فرودکش کنم این شهر بهوش بیچاره ندانست که یارش سفری بود
فرومایه بد اصل و بیدانش سعدی گفته با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری
فروهنده بضمتین و کسر ها بمعنی فرشته که بعربی ملک خوانند و این تبدیل فرو آینده است
که بعربی نازل گویند و بمعنی سپاه داخل یکدیگر شده و بهم بر آمده بود فروهخته گشته هر دو سپاه
بگرز گران هر دو آن کینه خواه فروهیده مرد خردمند دانا فخری گفته بخت و اقبال معتکف
باشد بر در خسرو فروهیده و بمعنی مرد با شکوه و حشمت و ظاهر و آشکار آورده اند عنصری گفته
هر که فرهنگ از او فروهیده است نیز معزی از او نکوهیده است فرویش بروزن درویش
تقصیر و فروگذاشت میر حسینی هروی گفته راه دین و عین فرویشی است این تا نه پنداری
که درویشی است این و بمعنی کاهلی و بیکاری و فراموشی نیز آمده است مسعود سعد سلمان گفته
هر گه که فلک دل مرا ریش کند تنها فکند مرا و فرویش کند درسیج کشد مرا و دل ریش کند
پس هر ساعت عذاب من بیش کند فره بروزن دره بمعنی شکوه است و آنرا فر نیز
گفته‌اند خاقانی گفته تیر همای دارد فر هما ندارد فصاد یک ارتیزی بسمل کند بهارا

حکیم منوچهری دامغانی گفته است فره شاهی خدای جمله بتو داد آنک بر چهره تو هست پدید آ
فره بر وزن کره بمعنی بسیار است حکیم مجدی گفته گر زانکه فلک دهد مرا مال فره بگشایدم از کار فرو
بسته گره ترکی بجرم که هرکه پسند گوید ای خاک تو از خون خرابداری به حکیم سنائی گفته
هر یکی شاخ میوه دار فره نام آن میوه هاست صدق به فرهختن بفتح ادب کردن و برای قیاس
فرهیخت و فراهیخت و فراهیخته رفیع لنبانی گفته ریاضت تو بداغ ادب فلک فرهیخت
عنایت تو بشیر کرم جهان پرورد کمال اسمعیل گفته مرمرا عفو کن جوان مردا که انابت پیر را
فرهخت فرهمند بفتحتین خردمند و دانا و با شکوه و صحیح بفتح فا و سکون را ناصر خسرو گفته فرهمند
دل در جای ده سودگی دارد مشخص فرهمند هم او گفته فرهمند بکنش هرگز مشو تا گردی
آهمند و فرهمند فرهنج و فرهنگ بفتح فا و ها بمعنی ادب و اندازه و حد هر چیزی و ادب کننده
وامر بادب کردن و اصل این لغت فره هنگ است چه هنگ مرادف هوش است و کتابها را
گویند که در او تحقیق قواعد معانی الفاظ و لغات نمایند و در لغت ادب بمعنی نگاهداشتن حد هر چیزی
و علوم عربیت و علوم ادبیه و آن است نحو و صرف و معانی و بیان و بدیع و عروض و قوافی و امثال
و لغت و استیفاء و این علوم را علم ادبیه از آن گویند که بدان نگاهداشته میشود حد اعراب و حرکات
و ضبط ماده اشتقاق مفردات و صحت الفاظ و همچنین کتب لغات فرس و ضبط ماده اشتقاق
مفردات و صیغه مرکبات و فرهنجیدن بمعنی ادب کردن و امر بدانست چنانکه فخر گرگانی گفته

جو بود کسی

بفرهوش که خواهر افرهنج بشگفت افرهنج فرهنجش برانجیح حکیم سنائی گفته مرد را در هنر نفرهنجد
تا منی از سرش بیاهنجد کمال اسمعیل گفته فلک ز قدر تو اندوخته بسی رفعت خرد ز رای تو آموخته
بسی فرهنگ حکیم سنائی گفته مدت حکم کی بمالش سپهر دهد اگرچه صعب تو اگر دلیل را فرهنگ
شیخ نظامی مرادف عقل و دانش گفته نه دانش باشد آنکس را نه فرهنگ که وقت آشتی پیش
آورد جنگ و بمعنی کتاب لغت فرس حکیم سوزنی گفته است نوشته است بخت ازلی کام خویش
براوراق فرهنگ او نام خویش فرهنگار بمعنی نسخ است و نسخ در لغت عربی بمعنی زایل و باطل نمودن
چیزیست و باصطلاح اهل تناسخ عبارت از آنست که چیزی صورتی که دارد رها کند و صورتی دیگر بهتر
از آن گیرد و مثلا صورت جمادی رها کند صورت نبات گیرد و نبات بگذارد و صورت حیوان گیرد یا صورت
حیوان رها کند صورت انسان گیرد این همه مراتب نسخ است و در برهان چنین مرقوم است ولی آنچه
از کتاب و سایر معلوم میشود این است که هر گاه کسی از قید طبیعت و تعلقات جسمانی و مشتهیات
شهوانی بر نیامده اما چیز کار و نیکو کار بوده پس از مردن از تنی به تنی دیگر بر سبیل ترقی و تصاعد همی رود
و در هر نشاء بکمالی که موجب عروج بسموات است فایز گردد بلکه بفرشتگان پیوندد و ابیات
مثنوی مناسب این معنی است که گفته از جمادی مردم و نامی شدم وز نما مردم ز حیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم حمله دیگر بمیرم از بشر تا برآرم از
ملایک پر و سر فسخ و نسخ و رسخ و مسخ باصطلاح چهار درجه است از مراتب اربعه ملت بعضی

فلاسفهٔ دهریه که معاد روحانی قایل نیستند بدور و تسلسل ارواح در اجسام جماد و نبات و حیوان قایلند
و اگر روح انسان بعد از بطلان جسم او ببدن و جسم انسانی دیگر تعلق گیرد آنرا بعربی نسخ گویند و بپارسی
باستانی آنرا وانوشت و مردم سار گویند و اگر از تن مردمی پس از مرگ او بتن حیوانی غیر انسان
متعلق گردد و بصورت پیکر او شود آنرا بعربی مسخ و بپارسی جانورسار گویند و طایفهٔ گفته اند که به پیکر
نباتی منتقل تواند شد و این را بتازی فسخ خوانند و بپارسی انداخت و روینده سار گویند و اگر روح
انسانی از مرتبهٔ نبات نیز تنزل کرده بجماد پیوندد آنرا بتازی رسخ و بپارسی استوار و سنگسار گویند
شیخ محمود شبستری تبریزی گفته   تناسخ زان سبب شد کفر و باطل   که آن از تنگ چشمی گشته حاصل
فریبا بر وزن شکیبا بمعنی فریفته و فریبنده هر دو استعمال کرده اند چنانکه مجد الدین همگر شیرازی گفته
هم حور بهشت ناشکیبا از توست   هم جادو و هم پری فریبا از توست   خوبان جهان بجامه زیبا
گردند   تو آن خوبی که جامه زیبا از توست   فریز بمعنی سبزه ایست که آنرا وزاویز گویند و بمعنی
فراویز یعنی سجاف قطران تبریزی گفته   جاودان در ملک و دولت زی که باشد بی تو ملک   همچو تن بی جان
جان بی عقل و جامه بی فریز   فریسیموس لغت یونانی است و بمعنی لغوظ دایم قایم است ملک الشعرا
صبای کاشانی رحمه الله در هجا گفته   ریگ در موزه رهی بنه گیک   در باچهٔ صبا مکن اگرا
ریخ او فریسیموس   با حریم خود آشنا مکن   فریش بر وزن پریش بمعنی تاخت و تاراج است و بمعنی
آفرین منوچهری در مدح ممدوح گفته   فریش آن منظر میمون و آن فرخنده تر مخبر   که منظرها از او خوارند و
در عارند مخبرها

در عارند مخبرها   مشاری غزنوی گفته   فریش آن بال و آن بازو که پشت فیل خم گردد   اگر برگستوان سازند پیلی را
زخفتانش   و این هر دو شین جزو کلمه و فی نیست و راجع بممدوح است یعنی آفرین بر آن منظر و آن بازوی ممدوح
فریه بفتح فا بمعنی نفرین و لعنت و در عربی بمعنی دروغ و بهتان آمده ناصر خسرو گفته   و از دی عار آر بر درت
در راه   فریه بر آن خاین طرار کن   معزی گفته   بهره تو آفرین باشد ز سعد مشتری   قسم خصم از نحس کیوان
فریه و نفرین بود   فریه بر وزن شبیه بمعنی لغت صریح و صحیح است و حکیم فردوسی گفته   همی کرد بر آسمانش
فریه   چو ره وارها کرد و آمد بریه   فری بمعنی آفرین و خوشا نیز آمده چنانکه معزی گفته   فری عید
مسلمانان و فرخ جشن پیغمبر   همایون و مبارک باد بر سلطان نیک اختر   قطران گفته   گیتی کور ای تو
دیده است و خانه دانت بخت   گیتی کوروی تو دیده است و نخفته است فری   هم او گفته   بر آن
هوا که چو تو پرورد هزار فری   بر آن زمین که چو تو آورد هزار آباد   ازرقی هروی گفته   بر بیت کز بری
چاکر دولت کمین   فری کسی که بری چاکر دولت فری   حکیم فرخی سیستانی گفته   فری آن فری چنده و
زلفین مشکین   فری آن فروزنده رخسار دلبر   فزا بمعنی زیاد و فزاینده زیاد کننده با اضافه
الف افزا با الفاظ دیگر ترکیب میشود مثل جان افزا و بر این قیاس فزایش و فزون و فزود و میفزا و
میفزاد میفزا و بیفزا و فزودیه نیز بمعنی افزاید آمده چنانکه مولوی گفته   درخت و برگ برآید ز خاک و
این گوید   که خواجه هر چه بکاری ترا همان روید   کسی که چهره ساقی است چون بود هشیار   چرا
ننوشد که ترا چرا نیفزودیه   فزاک بر وزن هلاک بمعنی چرکن و پلیشت و آنرا فزاکن و فزاکین نیز گفته اند

وهمچنین فرشغند و فرشغنده و فرشکند و فرشکنده و فرشه چنانکه گفته اند ملک داری ز دشمنت
ناید بوی عنبر نیاید از فرشغند بازدار و پاکی اخلاق او اهل بدعت را از اخلاق فرشه
دیگری گفته همیشه تا که مرصابون پاک کند دوری ز تلویث فرشکن حکیم خسروانی بمعنی چرک در یم گفته
دو فرشکنت روان از دو دیده بر دو رخم رخم ز رفتن فرشکن بگلگلی فرشکن در فرهنگها این بیت
اخیر را بهمین ترتیب بهمین معنی آورده اند ولی خطاست فرکند را مهمله است نه زای پارسی
بمعنی زمینی است که بقوت سیل کنده شده باشد و جابجا آب ایستاده باشد یا جوئی که تازه ساخته
باشند و آب در آن جاری شود و جابجا بایستد و صحیح این است که مرقوم شد و آنرا فرکند با کاف
عربی نیز گویند فسان بفتح اول سنگی که کارد و شمشیر بدان تیز کنند و آنرا افسان گویند و سان مخفف
آنست انوری گفته بادام دو مغز است که از خنجر الماس ناداده لبش بوسه سراپای فسان را
عثمان مختاری گفته بسا که بیم دشمن را همی نالید جان در تن در آن ساعت که آهنگر همی مالید بر سانش
وفسن نیز بحذف الف آمده و چون غیر مشهور است سند خواهد از اشعار سلمان ساوجی آورده شد
دم بدم غمزهٔ تو بر دل ما تیز تر است راست مانندهٔ تیغی که زنی بر فسنی اثیر اخسیکتی گفته
چند ساطوری مطبخ کنم آمد که آن که زند جود تو از بهر دغا بر فسنم فسانه بمعنی افسانه
و حکایت و قصهٔ معروف است خواجه حافظ گفته وجود ما معمائی است حافظ که تحقیقش
فسون است و فسانه فسائیدن فسونگری کردن و مالیدن و رام کردن و فسای افسون کننده

وام فسونگری

وام با فسونگری و بر این قیاس فسانید و فسانیده نظامی گفته فسون فسانیده را کردند
و آن بالف نیز بهمین معنی است سعدی گفته قتل مار افسا نباشد جز بمار معلوم است که مار
افسا افسونگر مار است فسرد بر وزن شمرد بضم اول و ثانی ماضی فسردن یعنی بسته شدن که بعربی
منجمد گویند و بکسر نیز صحیح است و فسرده بر وزن شمرده یعنی بسته شده و سرد گردیده و یخ
کرده کمال اسمعیل گفته در دهنها فسرده آب دهن از دم سرد همچو یخ دانست فسوس مخفف
افسوس بمعنی دریغ و استهزا و نام شهر دقیانوس و فسوسیدن یعنی استهزا کند فردوسی گفته
رخش بر مه و خور فسوسد همی پری خاک راهش ببوسد همی و بمعنی شهر دقیانوس حال اصحاب
کهف و دقیانوس قصه ریکوس و شهر فسوس و در جهانگیری بمعنی بیراهی کردن و بیراه شدن
آورده و این بیت را سند کرده فسوس ای ولعین در ره خدا جویان سگال کور بد بنال
شیر زیانی در این معنی و مثال تأمل است چه در اینجا فسوس بمعنی استهزا مناسب تر است
چه بمعنی سگالیدن خصومت کردن و بد گوئی نمودن است فسون افسون باشد و معنی آن گذشت
مولوی گفته روان شود در زه شیشه صد هزار پری چو بر قنینه بخواند فسون احیار ا
فسیله با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف گلهٔ اسب و استر و رمه خران فرخی گفته
مرغزاری که فسیله گه اسبان تو گشت شیر کانجا برسد خرد بخاید چنگال فش مانند
و مثل مرادف وش و طره و دستار که مقدار یکوجب گذارند یا کمتر و بضم یال اسب

بالفتح نیز گفته اند فردوسی در معنی ماند گفته یکی بچه بد چون گو شیر فش ببالا بلند و بدیدار کش
در معنی ثانی هم او گفته همی بود پیشش پرستار فش پر اندیشه دل دست کرده بکش و شاه داعی نیز
بمعنی غصه گفته فراخ آستین کرده و فش دراز که من کار خود کرده ام خوش دراز و دیگر بمعنی آواز
گشودن از آزار و امثال آن گفته اند بپرسیدم از حکیمی هوشمند کاندرین عالم چو آواز چند گفت
در عالم بسی آواز هاست زان جمله است ای برادر سودمند قلقل قرابه و چچاب کوس
جز بز قلیه فش شلوار بند فشار افشارنده و امر بافشاردن و بمعنی خلاننده و امر بخلانیدن
و بمعنی هرزه و فحش نیز آمده چنانکه مولوی معنوی گفته این چه کفرست و چه ژاژ است و فشار
پنبه اندر دهان خود فشار عجب جرفادقانی گفته بخاک پای تو کآب حیات از آن بچکد اگر ستوده
شعر من بیفشاری فشافاش آواز تیرها که پیاپی اندازند انوری گوید بر آمد زناورد برنا و پیر
چکاچاک خنجر فشافاش تیر فغ بضم اول بلغت اهل ماوراء النهر بمعنی بت باشد که بعربی صنم خوانند
و فغان یعنی بتها عنصری گفته گفتم فغان کنم ز تو ای بت هزار بار گفتا که از فغان بود اندر جهان
فغان فغستان بمعنی جای بسیاری بتها و کنایه از جای انبوه از خوبان و بمعنی بتخانه و حرم سرای
پادشاهان و گاهی معشوق را نیز گویند اگر چه مفردات یعنی از غایت حسن گویا مجمع بتان و خوبان است
چنانکه فردوسی گفته فغستان در آمد بمشکوی شاه یکی تاج بر سر ز مشک سیاه صاحب
برهان نوشته بمعنی صورت سلاطین و امرا و مصحح برهان متعرض شده که این معنی صحیح

نیست بی

نیست بی فغستان مجمع خوبان و حرمخانه سلاطین صحیح است و بیت حکیم فردوسی مؤید این معنی که گفته
فرستش بسوی شبستان خویش سوی خواهران و فغستان خویش فغفور نام شهریست در چین
که جای بتان و بتگران بوده و بیشتر مردم آنجا جمیل و خوش صورت بوده اند که در عالم مشهور شان
افتاده یا بمعنی ورزیدن بت چه شوریدن بمعنی ورزیدن آمده مانند سلاحشور و سلحشور که سلاح
ورز و جنگجو را گویند حکیم اسدی گفته بشد فغفور شد با سپاه بزد خیمه گردش هم از گرد راه
فغواره بمعنی کسی که از کثرت اندوه و غم و خجالت و دهشت و حیرت حرف نزند و خاموش نشسته
باشد مانند بت که صورت آدمی دارد و خاموش و ساکت است و چنین کس را نقش دیوار نیز گویند
و فغوار یعنی بت وار و در این معنی با فغاک که مرقوم شد یکی است حکیم دقیقی در مذمت نادانی گفته
آنگشت کلوخ روی لقب کرد خوب کرد زیرا لقب گران نبود بر دل فغاک و در شعر فغواره نیز گفته اند
ای کرده جهانی بجفا غمخواره تا روی تو دیدیم شدیم فغواره فغانه بفتح اول بمعنی بچه که پیش از موعد
ولادت سقط شود و یا در شکم مرده باشد آمده و بتبدیل فکار نیز دیده حکیم عنصری گفته بدولت تو قضا
با فلک منادی کرد عدوی زاده بمرد و فکانه گشت جنین شمس فخری گفته عجب که دشمن ملکت
در ارحام نکرد نیست مانند فکانه فکز بفتح و زای تازی در آخر بمعنی بینی دیگدان و بمعنی
دود کش نیز گفته اند دقیقی گفته ز بسکه آتش فتنه بدل برافروزی سیاه روی و غلیطی چو فکز
آتشدان فلات و فلاته بمعنی فرت یعنی تار صنه بود رودکی گفته تا لباس عمر اعداش نکرد دربافته

تار تار و پود پود شد فلات آن نوات   فلاده و فلاده و فلیو و فلیوه هر چهار را بفتح فا بیهوده
و هرزه و ساقط از اعتبار معنی کرده اند خواه کلام و خواه شخص متکلم و غیر آن شمس فخری گفته بجز
ثنای تو باشد حدیث جمله فلاده   بجز دعای تو باشد همه سخن هذیان   مولوی معنوی گفته جام
می هستی شیخ است ای فلیو   کاندر آنجا می نگنجد بول دیو   فلچ بالفتح و جیم تازی در آخر حلقه در
و قفل و بدین معنی فلچم نیز آمده شاعر گفته   در فلچ آخر بکردم استوار   در کلیدان اندرون هشتم
مدنک   فلخ بفتحتین و خاء معجمه در آخر ابتدای کار را گویند شمس فخری گفته   بضبط ملک دگر ابتدای
نهضت کن   که کارهای ترا بس مبارکست فلخ   و در فرهنگ پنبه که از دانه جدا کنند گفته و بیای
فلخم آلتی که بدان پنبه از دانه جدا کنند و افرازند و بر زه کمان زنند حکاک گفته   گر تو خواهی
که فلخند ترا پنبه همی   من بیایم که یکی فلخم دارم کاری   و نیز فلخود کسیکه پنبه از دانه جدا کند و
شمس فخری بمعنی دانه پنبه آورده و گفته   خصمش بغنود است بدین زخرف دنیا   خرسند شود
زنک کاو بکنجاره فلخود   قضا در پنبه زار عمر خصمش   نیارد کرد کاری غیر فلخند   فلرز و فلز
بفتحتین و سکون را و زاء معجمه در آخر بمعنی خوردنی که در دستمال و غیره بندند حکیم رودکی گفته
آن کرنج و شکرش برداشت پاک   و اندران دستار آن زن بست خاک   آن زن از دکان فرود
آمد چو باد   پس فلرزنگش بدست اندر نهاد   مرد بگشاد آن فلرزش خاک دید   کرد زن را بانگ و
کفش ای پلید   فلغند بفتح فاء و غین و سکون لام و نون خاری که بر سر دیوارها نهند و

بر اهل

پرچین و خاربست گویند و جای خطرناک از دریا که فم الاسد خوانند و در فرهنگ گفته خاریست که
بر گرد زراعت و باغ نهند شمس فخری در صفت اسب گفته   جنبش پشت تازیانه چو دید
بجهد از سر دو صد فلغند   فله بفتح اول شیر نخستین که پس از زایش حیوانات بدوشند
و چون بر آتش نهند و بجوشد مایه پنیر شود و آغوز نیز خوانند و بتشدید لام نیز آمده منوچهری گفته
نوای بربطان داریم و مطربهای گوینده   مساعد ساقیان داریم و ساعدهای چون فله
فنج بفتح نون بوزن گنج دبه خایه و از اشعار بفتح فا فهمیده میشود منجیک ترمذی گفته   عجب
آید مرا ز تو که همی   چون کشی آن گران دو خایهٔ فنج   فندرسک بکسر فا و دال و را و
قصبه ایست از توابع شهر استراباد و از آنجا بوده میرزا ابوالقاسم حکیم فندرسکی صاحب
تالیفات و قصیده مشهور معاصر صفویه و رشیدی فندرس ضبط کرده امّا با کاف صحیح است
چنانکه میر گفته   چه کرد سمنان از نیکوئی که شد امروز   بشیر مقدم فخر خدایگان صدور
ز فندرسک چه جرم آمد و چه زلت خواست   که کرد ایزد بیچون ازان جنابش دور
فنک بفتح اول بر وزن جنگ حنظل است فرخی گفته   تلخ خصمش ار بشهد رسد   باز نتوان
شناخت و شهد از فنک   و بفتحتین جانوریست که از پوست آن پوستین سازند و آن
پوستین را نیز فنک گویند سید عبد الواسع جبلی گفته   اگر دارد کشف در دل وفاق ساعتی
پنهان   و گر دارد صدف در دل خلاف لحظهٔ مضمر   بزی چون فنک گرد و کشف را

بر بدن خارا بتیزی چون خنگ کرد وصدف را در دهان گوهر   فنودن بفتحتین فریفته شدن
وایستادن در گفتار ورفتار فنوده وفنود بمعنی غره وبراین قیاس فنوده یعنی غره شده شمس فخری گفته
مملکت را تیغ کردی پاک   از حسود ومخالفان فنود   درلغت شاهنامه محمد علوی طوسی
آمده است که فنود آرام ونباه وغنود خواب وفردوسی گفته   فنودم بتست ای شه کامران
غنود از تو دارم که باشم در آن   فوزا فوز صدای جماع سوزنی گفته   چنان کشیم وچنان
دربریم تا همه شب که خواب نابد همسایه را ز فوزا فوز   فوکان بالضم کاف فارسی شیشه
فقاع شمس فخری گفته   زسهم زهره مریخ آب گردد اگر   بر آسمان زند از قهر کین تو فوکان   چو نام تو
شنود جان چنان جهد زتنش   چو در اگه کسی بر کند سر فوکان   سبب تشبیه آنست که چون
ظرف فقاع ونبیذ را بر کنند آنچه در آن ظرفست بیک ناگاه ببالا وبیرون شیشه جهد
فیار وفیاوار شغل وکار را گویند رودکی گفته   نیست فکری بغیر یار مرا   عشق شد در جهان فیار
مرا   فیرید بالکسر اول سخریه واستهزا وبراین قیاس فیریدن وفیریده شعر   بسیار لطف کرد
همه کس بحق وی   تا کند او بفیرید وبرآورد سر از ناز   وفیریدن بمعنی خرامیدن از روی رعنائی
وخودپسندی ومشتبه شدن امر بر کسی ودر اصل فریب خوردن بوده وفریده مخفف فریبیده
بمعنی فریب خورده وفریفته سوزنی گفته   شعر وشطرنج همیدانی وبس   زین دو بازی وزین
هیچ بیچ نه در آن داری از حکمت بهر   نه در این داری از فکرت خنج   زین وزان چند بود بر کوهمه

ازل

مرز کشتی وفیریدن وخنج   قارن بفتح سیم نام پسر کاوه است که بشجاعت معروف بوده
وآنرا قارن رزم زن میگفته اند در زمان منوچهر ونوذر بوده چنانکه فردوسی گفته   همانگه بشد قارن
رزم زن   یکی لشکری برد با خویشتن   وقارن نیز نام یکی از شاهزادگان مازندران بوده
که پدرش ونداد هرمز معاصر مامون عباسی حکمران طبرستان داشته وپیش از آن نیز در ما
زندران قارن بن سوخرا از اولاد قارن بن کاوه حکمران بوده است وکوه مازندران را باین ملاحظه
که او ملک الجبال لقب داشته کوه قارن میگفته اند   قالوس موضعی بوده در ولایت رستمدار
مازندران قریب بشهر رویان که در این زمان بنور وکجور معروفست واز ابنیه منوچهر بوده وآن
محل را جالوس مینامیده اند وبعد از غلبه عرب بر بلاد فارس قالوس معرب آن شده چنانکه کاوس را
نیز معرب کرده قابوس گفته اند وغالینوس حکیم را جالینوس کرده اند ونوای قالوسی بجالوس منسوبست
وآن نوا را نیز قالوسی گفته اند چنانکه منوچهری دامغانی که از فحول شعرای طبرستانست گفته زند
نارو بر سرو سهی سرو سهی   زند بلبل بر تارک گل قالوسی   کابل نام شهریست مشهور ودار الملک
امرای افاغنه وقاعده افغانستانست ورودابه دختر مهراب کابلی مادر رستم از آنجا بوده چنانکه
فردوسی در اینباب گفته   یکی جشن کردند در گلستان   ززابلستان تا بکابلستان   کابلیج با
موحده در رشیدی آورده بمعنی انگشت کوچک دست گفته چنانکه شمس فخری منظوم کرده   چونان
باستحقاق شاهی ممالک زمان اوست   خاتم ملک سلیمان دارد اندر کابلیج   کابیدن

معنی کاویدن و تبدیل یاء بواو جایز است شیخ کمال خجندی در هجا گفته خدائی که کوه سهند آ
فرید ترا داد و مینی چو کوه سراب نه کوهکن چند کاوانیش نگهدار ادب با بزرگان سگاب
کابین و کاوین معنی مهر زنان معروف ابوالفرج رونی در صفت بهار گفته بچه ماند بعروسی
عالم که سبکروح و گران کابین است شاه او زید منصور سعید که بهم این خسرو آن شیر آیات
کات قصبه ایست از بلاد خوارزم و دارالملک خوارزم سابقا اورکنج بوده که اسم اصلی آن کرکانج است
چنانکه انوری گفته ای فدای خاک خراسان داد و یزدانت نجات از بلای غربت خاک ره کرکانج
کات کاتوره بفتح تا معنی سرگشته و حیران منوچهری گفته آن بلبل کاتوره بر جسته ز مطموره
چون دسته طنبوره کرده شجر از جنگل فخر قواس بزای معجمه معنی گرانی آورده و این بیت رودکی را
شاهد کرده هیچ راحت می نه بینم در سرود و رود تو غیر ازین فریاد کردی خلق را کاتوره
خواست و برای زای معجمه وقتی شاهد شود که قافیه بیت معلوم باشد کاتوزی بازای منقوطه
معنی عابد و زاهد و پارسیان پارسی بوده گویند جمشید جم شهریار عجم مردم را بر چهار طبقه مقرر کرد گروهی
که در کوهها و مغارها مقام کنند و پرستش یزدان و تفکر صنایع خدای تعالی پردازند و آنها را کاتوزی
نام نهاد و دیگر طبقه را برای کارزار و جنگ و دفع اعدا معین نموده آنها را نیساریان خوانده دیگر
گروه را نسودی نام نهاده که بخت و کار زراعت و فلاحت کوشند چهارم بهره را که اهنوخشی
خواند برای حرفت و کسب و رواج بازار مخصوص داشت چنانکه فردوسی هر چهار طبقه را در اشعار

شاهنامه

شاهنامه ذکر کرده است گروهی که کاتوزیان خوانیش برسم پرستندگان دانیش کاج معانی
متعدده دارد اول لوچ یعنی احول مولوی گفته ای اخی برداشتی ای کیج کاج تا که کالای بدت گیرد
رواج دیگر معنی سیلی باشد که برگردن زنند مولوی گفته کسی کو گردن تسلیم دارد ز کرمنای دارد دو
صد تاج اگر هستی فرو شد عقل سرکش بزن بر گردنش آنگه دو صد تاج در فرهنگ آمده که آبگینه را
گویند و خشت و ظروف گلی که بر روی آن آبگینه ریخته باشند کاجی گویند که اکنون بکاشی شهره است و کلاج بمعنی
کاش است و معنی درخت ناژ و نیز آمده و آن بپارسی ناز بحذف واو نیز گویند و بعربی کاج را صنوبر نامند
چنانکه گفته اند صنوبر قد او که نازش بود بر آن بسته ام دل چو بار صنوبر کاچک بفتح جیم تارک
هر چیز مستی گفته زخم خوردن بکاچک اندر رزم خوشتر از طعنه عدو صد بار و مصغر کاچه که زنخ
باشد سنائی غزنوی گفته کاچک و رنیک و ثناخوانی کاچول کون جنبانیدن در رقص و آنرا کچول نیز
نیز گویند شعر ور آن جمله پنجاه من بار کرد چو رقاص کاچول بسیار کرد کاخ معنی عمارت و قصر که کوشک
گویند رشیدی گفته که کاخ در عربی خانه بی روزن را گویند خاقانی گفته دنیا که دو دروازه کاخ و کوخی است
در راه محمدی کلوخی است در فرهنگ معنی باران و نام قصبه از توران آورده شیخ نظامی گفته از آن
سرد آمد این کاخ دلاویز که تا جا گرم کردی گویدت خیز کار معنی دارد اول معروف یعنی صنعت بیکاری
دوم معنی جنگ آمده حکیم فرخی گفته ای ز کار آمده و روی نهاده بشکار تیغ و تیر تو دمی سیر نگردیده ز کار
هم او گفته که اندر جنگ با شمشیر هندست گهی در بیشها با شیر همکار و در جهانگیری گفته معنی شغل است

بر این بیت اسدی بدو گفت فالج مفرای کار که اینجا بود گردن بیشمار کارآب کبجیر را شراب باز
خوردن خاقانی گفته من نخم کار آب کان ببرد کار آب صبح خرد چون دمید باد بود کار آب
کارآسی گفته اند نام جانوریست که آواز حزین دارد خاقانی گفته قمری ز تو پارسی زبان گشت
کارآسی کارنامه خوان گشت چه کارآسی بمعنی طبیب و بهر کار داناست زیرا که آسی بعربی
بمعنی طبیب و کاردان و تجربه کار آمده هم گفته اند کارآسی نام طبیبی بود که در بزم سلطان محمود
قصه گذشتگان میخوانده فلکی گفته رسد بحضرت تو هر زمان گروهی نو ببان بوعلی و کوشیار و
کارآسی کوشیار و کارآسی باید هر دو پارسی بوده باشند بعضی گفته اند آسی حکیم دانا بوده
و کرسی از صنایع اوست و کارآسی اصل آن و کرسی مخفف است و در این حرف تأمل است
چه کرسی لفظی است عربی و در قرآن آمده و بیت خاقانی در تحفة العراقین چنین مرقوم است
قمری ز تو پارسی زبان گشت طوطی ز تو کارنامه خوان گشت سارک ز تو مطرب چمن گشت
هندوی چهار تاره زن گشت کاربان قطار شتر و امثال آن فردوسی گفته بیاورد لشکر
بکوه و بدشت همی گوسپند از عدد درگذشت شتر بود بر کوه صد کاربان بهر کاربانی
یکی ساربان و در این روزگار قافله را کاروان گویند و بپارسی قیروانست و آن شهریست
بمغرب اما در اشعار بمعنی اطراف معمور است و این لفظ در عربی بفتح قاف و ضم را است
معرب کاروان با الف و نام شهر مغرب نیز بدین مناسبت است که اوایل در آن موضع

کاروان فرود می آمده بمرور ایام شهر شده و در اشعار بتاریکی نسبت دهند انوری گفته چون شمع روز
روز روشن ز ایوان آسمان تا که در اوفتاد بدریای قیروان کاردار و کاردان و کارران بمعنی
وزیر و پیشکار و وکیل فرخی گوید نیک اختیار کرد خداوند ما وزیر زین اختیار کرد جهان سربسر منیر
کار جهان بدست یکی کاردان سپرد تا زو همه جهان چو خورنق شد و سدیر کاز و کازه
بزای منقوطه مفتوح و اخفای ها و خانه باشد خرگاهی که از چوب و نی و علف سازند چنانکه پالیز
بانان در کنار زراعت سازند فردوسی گفته سپه را ز بسیاری اندازه نیست در این دشت
یکمرد را کازه نیست فرخی گفته شهریاری که خلاف طلبد زود افتد از سمن زار بخارستان و ز
کاخ بکاز مولوی گفته امید وصل تو نیست در وهم من که آخر در کازه گدایان سلطان چگونه باشد
و بعضی بمعنی جائی که در بیابان برای خواب گوسفندان سازند آغل و شوغا و شوکا و گویند نوشته اند
و برخی صومعه بر کوه را دانسته اند همه درویشان مرا و را کازه ایست گرچه از میری در او آوازه ایست
دیگر بمعنی دامیست که شاخهای درختان بر یکطرف دام بر زمین فرو برند که شکار رم کند بسوی دام آید
شمس فخری گفته بپای خود بدام آید نخچیر اگر بنام او سازند کازه و اصل را نیز گویند تبدیل جیم
بزای است و آن بزای پارسی است ناصر خسرو گفته ای تیغ زبان آخته بر قافله ژاژ حشمت
بطمع مانده سوی نان کسان کاژ دیگر درخت کاج را گویند و صنوبر عربی آنست ازرقی گفته
یکی چادری جو ی پهن و دراز بیاویز چادر ببالای کاز کاس بمعنی خوکست عز الدین

طبعی گفته اند گفتش آن تیغ درخشنده شب داج گفتی که شنگ از زر کاس برآمد چون
موی خوک درشت است حکیم فرخی در صفت بیشه و جنگل گفته چو کاسموی گیاهان او همه بی برگ چو شاخ
رنگ درختان او همه بی بار و دیگر بمعنی کوس که در چوب نوازند امیر خسرو دهلوی گفته هم او رخت
در طاس زلال هم او کوفت بر کاس دولت دوال هم او گفته دبدبه کاس با آواز
خوش کوس زده با فلک کاسه وش کاسان شهریست در حوالی سمرقند بر شمال
اخسیکت گویند در آنجا خوک بسیار است و الف و نون برای نسبت است و منسوب بدان
شهر را کاسی و کاسانی گویند جبیب کاسی ای کاسه سرت بیگان هم عزالدین شیروانی گفته
کرده کاشن از هنر کاسان خورده روشن از ظفر کاسات و معرب آن قاسانست
و گیاه کاسنی نیز منسوب بآنجاست کاسانه مرغیست سبزرنگ بسیار خوار پرشهوت و در
مرغان بصفت خوکست در چارپایان گویند در خوزستان بسیار است خواجه عمعق بخارائی گفته چند پوئی
بگرد عالم چند چند گیری طریق پویائی تا کی بهر قوت و شهوت نفس همچو کاسانه می بیاسائی
و آنرا سبزک نیز گویند و بعربی شقراق خوانند کاست بر وزن راست یعنی کم شده و ناقص و لاغر شده و کاسته
و کاستن برین قیاس و سین با های هوز تبدیل یابد چنانکه کاهیده و برین قیاس بکاه و مکاه
و کاهی افاده معنی دروغ و کج نیز کند نظامی گفته یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست نشستن چه افزود
رفتن چه کاست شعر سخن هرچه گوئی همه راست گوی منمای خود بین کم و کاست گوی نه
کاسج

کاسج و کاسجوک بمعنی خارپشت باشد که آنرا اسغول و کاشه نیز گویند بزاری قهستانی گفته شعر
بروی صف شده از زخم یاسج همه اعضاش همچون پشت کاسج مولوی گفته از آن پیچید
دل من همچو ماری که بجراست بر او چون کاسجوک است و معنی ترکیبی این لغت یعنی چوک او
که زنخ باشد باریک و دراز چون کاسست که خوک باشد کاسنی معروف و بعربی هندبا
خوانند و کسنی مخفف آنست فقیهی بروزی در هجو گفته خواجه در بوستان انسانی هست از
روی ناخوشی کسنی خانه کاو در آن بود تنها خانه باشد لذا آن کس نی کاسه رود رودی بوده
فردوسی گفته ببخت گذشت از در کاسه رود جهان ایچ و برف درکاسه بود کاسه گاه بمعنی
نظاره خانه است امیر خسرو گفته شاه بنظاره آن کاسه گاه. گرم ترک راند فرس را براه
کاش بمعنی کاشکی و کاج و نام شهر کاشان و خشت و آجر کاشی معروف و در آن الوان رنگین
نقاشی کنند شیخ اوحدی در صفت عمارت گفته کاشی و آجرت بهم خرده مال قارون
بدم فرو برده هم او گفته گرچه کاشی است خانه با چینی دل بگیرد چو بیش بنشینی کاشی مخفف
کاشکی است چنانکه بزاری قهستانی گفته بزاری قهستانی گفته کنون در دست ماند از دوست
بادی که کاشی هرگز از مادر نزادی کاشانه خانه زمستانی که برای زمستانی تابانهای شیشه
در آن سازند و بمعنی خانه محقر کوچک و آشیانه طیور نیز استعمال کرده اند چنانکه حکیم خاقانی
گفته از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی از آنک هرگز از کاشانه کرگس همائی برنخاست

کاشمر بر وزن کاشغر نام قریه ایست از قرای ولایت ترشیز و آنرا کشمیر و کشمر نیز می گفته اند گویند زردشت حکیم پیغمبر زردشتیان دو درخت سرو بطالع سعد در دو محل مدت خود کشته یکی در اینجا و دیگری در قریه فارمد از قرای طوس خراسان و بمرور دهور این دو درخت بلند و سطبر و پرشاخ شده اند و دیدن آن سرو مایهٔ تعجب بینندگان میشده و مرغان بسیار بر شاخسار آن آشیان داشتند چون صفت این درخت گزین در مجلس متوکل عباسی خلیفهٔ عهد مذکور شد و مشغول بعمارت جعفریه سر من رای مشهور بسامره بود بخاطرش افتاد که آن سرو را قطع کرده بهبغداد بیاورند حکمی بطاهر بن عبدالله بن طاهر ذوالیمینین نگاشت که آن درخت را قطع کرده بر گردونها نهند و شاخهای آنرا در نمد گرفته بر شتران بار کرده برسانند چون جماعت زردشتیان از این حکم مستحضر شدند پنجاه هزار بطاهر میدادند که این درخت را قطع نکند که آیتی است آشکار بر بزرگواری زردشت عبدالله قبول نکرده بقطع درخت حکم کرد بقول مؤلف تاریخ جهان نمای از مدت عمر آن درخت تا سنهٔ اثنی و ثلثین و مائتین یکهزار و چهار صد و پنجاه سال گذشته بود که قطع کردند و دور آن درخت بیست و هفت تازیانه و هر تازیانه ارشی و ربع ارشی بوده و گفته اند که در سایهٔ آن درخت زیاده از ده هزار گاو و گوسفند قرار میگرفتند و چون آن درخت بیفتاد در آن حدود زمین بلرزید و بکاریزها و بناها خلل راه یافت و اصناف مرغان بیرون از حد و حصر از شاخسار آن درخت پریدن کردند چنانکه هوا پوشیده گشت و مرغان بانواع اصوات خویش نوحه و زاری میکردند صداهای مختلف

ادا میکردند

برمی آورند الحاصل خرج تنهٔ آن تا بغداد پانصد هزار درم شد و شاخهای آن بر هزار و سیصد شتر حمل شده بود و چون بیک منزلی جعفریه رسید غلامان ترک شب هنگام بر سر متوکل علیه اللعنه ریخته تن او را پاره پاره کردند چنانکه در تواریخ است هفت قطعه شده بود و بندگان خدا را از شر آن شریر نجات دادند و نام سرو کشمری بین الشعرا مذکور است چنانکه امیر معزی گفته ترک نزاید چو تو بکاشغر اندر سرو نبالد چو تو بکاشمر اندر

کاشه یخ تنک را گویند که بشیشهٔ شفاف شباهت دارد و کاش بمعنی شیشه است حکیم رودکی گفته کرف آب کاشه ز سرمای سخت چو زرین ورق گشت برگ درخت

کاغ بر وزن باغ آواز جنبانیدن غلوله یعنی گلوله در طاس و مانند آن و بمعنی فریاد و بانگ کلاغ جامی گفته جامی از نطق زبان بست چو کس نشناسد نکتهٔ طوطی شکرشکن از کاغ کلاغ و بمعنی فریاد و نالهٔ ابوالفرج رونی در صفت اسب گفته بتن زو کوس خورده کوه ساکن بتک زو کاغ کرده باد عاجل و در فرهنگ بمعنی نشخوار آورده اند چنانکه حکیم سنائی گفته عیسی جان تو گرسنه چو زاغ خر او میکند ز کنجد کاغ مولوی گفته چندان بریخت می بزمین ساقی ربیع مستقیان باغ از این فیض کرده کاغ

کاغ کاغ بانگ کلاغ در پی بانگ دیگر چنانکه قاه قاه خنده در پی خنده دیگر مولوی گفته کاغ کاغ نعرهٔ زاغ سیاه برهان الدین براز گفته شد ز لون مختلف چون خانهٔ صباغ باغ زاغ بیرون شد ز باغ و ماند اندر کاغ کاغ

کاغذ معروف مولوی معنوی گفته گر نویسم شرح آن بیحد شود مثنوی هفتاد تا کاغذ شود و آنرا بعربی قرطاس گویند و قراطیس جمع بندند و طرس نیز

بکار آمده و این صنعت از مدت دیرباز در چین متداول بوده از ریزهای ابریشم کاغذ میساختند
کاغذ چینی مثل بوده اسدی گفته نویسنده قرطاس چین برگرفت سرخامه در مشک و
عنبر گرفت تا در بعضی از بلاد ظهور یافت در سال سی ام هجری در سمرقند نیز رواج گرفت
و کاغذ سمرقندی مشهور گردید علی بن محمد فارسی صاحب تاریخ عرب نوشته در سال
هشتاد و پنجم هجری چون سمرقند بدست مسلمانان مفتوح شد یوسف عمرو طریق ساختن
کاغذ آموخته بمکه معظمه آمده بمردمان تعلیم کرد و در آن زمان چیزی که کاغذ از آن ساخته شود
خالص پنبه بود و در سال هشتاد و هشت هجری در مکه اول کسی که کاغذ ساخت میکائیل
نام کشمیری بوده است و کاغذ چنانکه در کاغ معلوم شد فریاد زاغ و کلاغ را گویند یعنی فریاد کنند
چنانکه مسعود گفته آن زاغ نگر که بر هوا میکاغد یک نیمه اش ز مداد و نیمی کاغذ عبدالواسع
جبلی گفته ای امکان لطافت ای جهان خرد سر بخصلت نیک و بری ز عادت بد دلم چو کاغذ
آماجگاه مجروح است ز رنج آنکه مرا نیست یک طبق کاغذ چو در مدیح تو زین پس قصیده گویم
مگر سواد کنم بر بیاض دیده خود کاغذخان بالیغ همان کاغذ چینی که مرقوم شد کاغذین جامه و
جامه کاغذین آنست که وقتی در شهری مقرر کرده بودند که هر که ظلمی از حکام جور رود جامه
از کاغذ پوشیده و بپای علمی که از جانب پادشاه در میدان خاصه نصب کرده بودند و آن
علم داد مینامیده رفته تا تحقیق حالش شده رفع ظلم ظالم از آن مظلوم بشود چنانکه خواجه حافظ

گفته کاغذین جامه

گفته کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلک رهنمونیم بپای علم داد نکرد کاغذ زر کاغذی که
در آن برات مبلغی زر باشد و بانعام کسی دهند اثیر الدین اومانی در مذمت شعرای طماع
مدح گوی جایزه جوی گفته کاغذی پر کنی از حشو فرستی بکسی پس برنجی که مرا کاغذ زر نفرستاد
این نه خود حجت شرعی نه خط دیوانیست پس از آن خط بتو چیزی پس چرا باید داد کاف
شکاف و شکافنده حکیم سنائی گفته خنجر او چو قاف کاف شود قاف از آن بوی ناف نافه
شود و امر بشکافتن فردوسی گفته کشاورز و آهنگر و پای باف چو بیکار باشند سرشان
بکاف وبر این قیاس کافد و کافت اسدی گفته بدانگونه زد نعره کوه کاف که سیمرغ
لرزید در کوه قاف بران لشکر از کین ببارید مرگ همی کوفت گرز و همی کافت ترگ
و کاف کنایه از شکاف که بر قد کشیده شده چو دال دون همه قد الف قدان خم شد
ز بسکه کرد الف در شکاف کاف همه کاک بکون کاف چند معنی دارد اول بمعنی مرد است شمس
شمس فخری صاحب فرهنگ معیار جمالی گفته گریه بر من زدند دشمن و دوست سوخت بر حال من
دل زن و کاک دوم بمعنی مردمک چشم و بدین دو معنی کیک املاء کاکات ابوالمثل بخارائی گفته :
جهان همیشه بدو شاد و چشم روشن باد کسی که دید نخواهدش کنده باد دش کاک فردوسی
گفته دو چشم مرا کنده کاک وار سزاوار خواری نیم هوشدار و هر چیز خشک را خاصه
نان و گوشت و مرد لاغر اندام را کاک گویند و قاق معرب کاک است و کوهستی نام فاحشه

لاغر اندام بوده و انوری درین باب گفته دوش چون احمقان ز خانه خویش نزد
کوهستی کاک شدم هیچ القصه تا بگردان ورش هیچ لابه در مغاک شدم و بمعنی
نان تنک نازک نیز آمده و عربان بجای الف عین آورده کعک کرده اند چنانکه لال را
که جوهری ثمین و معروف و پارسی است معرب کرده لعل گویند دیگر بمعنی قرص ماه است
که ماه دو هفته تمام باشد چنانکه آفتاب را کلیچه گفته اند امیر خسرو دهلوی در قصیده گفته تحق
بوده سبز بر کناره کاک چو گرد قرص خور از سبزی سپهر نشان کاکا برادر بزرگ و غلام
که در خانه پیر شده باشد و شیرازیان کاکا سیاه گویند که با برادر مشتبه نشود و کاکا بمعنی تغلات است
که بیشتر باطفال دهند تا بمکتب شایق شود حکیم سنائی در حدیقه گفته کر نخواند بخواه زود دوال
کوشهایش بگیر و سخت بمال ور کنارش نه آن زمان کاکا تا شود سرخ چهره اش چو لکا
یعنی لاک کاکو بر وزن و بمعنی خالو و پدر را بابویه خوانند عربان نیز در آن اسما تصرف نموده
کاکویه و بابویه خوانند از قبیل آل بویه و سیبویه و امثال آن است ابن حسام خوانی در این
دو معنی کاکو و بابو گفته کاکو بچه حال و در چه کار است بابو بچه روز و در روز گار است کاکوی
نام پهلوانی بوده از نبایر سلم ابن فریدون که نبیره دختر ضحاک بود چنانکه فردوسی گفته نبیره سپهدار
ضحاک بود شنیدم که کاکوی ناپاک بود کال چند معنی دارد اول بمعنی خم و خمیده و کج است
امیر خسرو دهلوی گفته بین مه نایب بنی آن کز برای دین زد قلب مه شکست وازین بشت

ماه کال

ماه کال کالا بر وزن بالا بمعنی متاع و لباس و اسباب خانه حکیم سنائی گفته تو علم آموختی از حرص
اکنون ترس کاندر شب چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا رشیدی گفته بر مهره های شطرنج
نیز اطلاق کنند محمد عصار گفته چو کالا بر فراز عرصه چیدی عیان تا آخر بازی بدیدی .
کالب و کالبد بر وزن و بمعنی قالب است عموما و قالب خشت زنی خصوصا حکیم خیام نشابوری گفته
از تن چو برود روان پاک من و تو خشتی دو نهند بر مغاک من و تو آنگاه برای خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاک من و تو چون این تن خاکی نیز برای روح حیوانی بمعنی قالب است آنرا کالبد
گفته اند و حکیم فردوسی در دمی که نگهم افراسیاب چوب بر شکم فرنگیس مادر کیخسرو میزدند که حمل کرا از سیاوش داشت
وارد و ساقط کند و بیفکند از قول پیران ویسه با فراسیاب میگوید که بگذار تا بزاید آنگاه من بچه را می آرم
بکش بمان تا جدا گردد از کالبد به پیش تو آرمش بگاه بد شیخ نظامی گفته مرده را که جان
نه باشد میل جان سوی کالبد باشد و کالبد نه همین بر تن آدمی اطلاق کنند بلکه بر جماد و نبات
نیز اطلاق نمایند و کالبد رونده بدن نباتی را گویند و کالبد کانی یعنی جمادی کالجوش نوعیست
از آش که درویشان پزند و کالجوش از آن گویند که بسیار پخته نگردد چه نان را ریزه ریزه کنند
و در دیگ اندازند و کشک را با آب نرم کرده با روغن و اندک فلفل و زیره بروی نان ریزه ریخته
سه جوش بیشتر نگذارند و بر دارند و بخورند نظام الدین قری اصفهانی گفته ما ئیم سه چار شخص معهود
آزرده ز دور چرخ انجم داریم هوای کالجوشی از بی برگی نه از تنعم اسبابش جمله حاصل

حزر و خس و گشنگ و نان هیزم وآن را کالوش و کالوشه و کالیوش هم نوشته اند و در فرهنگ کالوشه
بمعنی آش سرکه آورده که خاصه دیلمیان گیلانست و کالوشه بمعنی دیگ گفته و رشیدی انکار کرده
میگوید شاهد میخواهد فردوسی گفته بیاورد کالوشه برنهاد وزان رنج مهمان همی کرد یاد کالک خربزهٔ
نارسیده را گویند و بمعنی کدو نیز آمده و شبیه حجامت را نیز کالک و کاله گویند امیر خسرو دهلوی گفته :
لابد الکس که مثل پنبه او حجامی است سازد او از طرب و کالک و نشتر باشد کالم و کالمه زنی را
گویند که شوهرش مرده باشد و پیر بازده لامطر گفته چنین که وصالی پس سالیش نبودی با کالمه
پیر بصد حیله و دستان امروز بدان حد بودش زور که بعجب صد بر کند حامله از قوت حمدان
مثال کالم ابن یمین گفته عروس مدح تو بکر آمد از سراچه فکرم نه چون زن دگر شاعران عجوزهٔ
کالم کالنجر نام قلعه ایست از قلاع مشهوره هندوستان چنانکه فرخی گفته در مدح محمود تو آن
شهی که برای غزات رایت تو بسومنات برد گاه و گه بکالنجر کالوخ کلوخ کذا باشد و آنرا
کالو نیز گفته اند سوزنی گفته کنده دماغی بتفته جوی نه کالوخ کنده دهانی کرفس
خای نه کنگر کالوشه دیگ طعام پزی آشی است خاص گیل و دیلم فردوسی گفته بیاورد و
کالوشه برنهاد وزان رنج مهمان همی کرد یاد به بخت و بجور دلم می خواسته یکی مجلس
دیگر آراسته کالی بروزن قالی محافظ و نگاهبان را گویند شعر زندگانی خواجه عالی باد
ایزدش پاسبان و کالی باد کالیو و کالیوه بمعنی سرگشته و بی عقل و گیج آمده حکیم سنائی
گفته اند

گفته آنگه ز نفس گل بو کالیو چکند نقش نفس مایه دیو حکیم منوچهری گفته ناله بلبل سحرگاهان در
باد شبگیری مردم سرمست را کالیوه شیدا کند و در جهانگیری بمعنی کر یعنی اصم آمده سعدی
در قصهٔ حاتم اصم گفته تبسم کنان گفت کای تیز هوش اصمم به که گفتار باطل نیوش
چو کالیوه دانندم اهل نشست بگویند نیک و بدم هر چه هست اگر بد شنیدم نیاید خوشم
ز کردار بد دامن اندر کشم کام و کامه یعنی دلخواه و مراد شیخ نظامی گفته کامه دل گرچه
زجان خوشتر است عافیت اندیشی از آن خوشتر است کان بکاف تازی و سکون
نون معروفست که بعربی معدن گویند و بمعنی کندن هم آمده فرخی گفته بارزوی کف
راد او ز کان گهر گهر برآید بی کوه کان و بی میتین کوه کان نیز افاده آلت کندن کوه
کند مانند میتین که بدان سنگ سوراخ کنند و تخته حکیم قطران گفته اگر بگنج هواش اندرون
توئی گنجور وگر بکان وفاش اندرون توئی که کان بگنج رامشش اندر بود همیشه سماع
بکان دانشش اندر بود همیشه مکان کانا بروزن دانا بضد معنی آن یعنی نادان و ابله حکیم
قطران گفته اگرچه بهترین معطی وگرچه بهترین دانا بجودش کمترین سائل ز فضلش کمترین
کانا حکیم سنائی گفته مر ترا خصم و دشمن دانا بهتر از دوستان همه کانا کاناز بر
وزن آواز بن خوشهٔ خرما را گویند شمس فخری گفته عجب نباشد اگر از نحوست طالع مخالفان
وراز هر رو بید از کاناز رودکی گفته من بدان آمدم بخدمت تو تا برآمد رطب ز کانازم

کانون آتشدان را گویند خاقانی گفته کانون شده قبلهٔ من از راست قانون شده تحیهٔ کا
چپ چشم در کانون اصل نفس ابلیس در قانون علم شخص آدم و نام ماه رومی است
کاواک و کاوک بمعنی پوچ و میانه تهی سراج الدین راجی گفته کاوک کند به تیر دو نیم تیر او تین
زان دست زیب یابد چون قبضه کمان و بمعنی آشیانهٔ مرغان و کبوتران و زنبیلی که کبوتر در آن
تخم گذارند و بمعنی خالی و بمغز حکیم سوزنی گفته چو کبتر تهی خانه کرده هر کاوک چهار سغدی را
یافته بهر کاوک کاوس بروزن طاوس بمعنی پاک و لطیف و اصیل و نجیبات
و نام پادشاه مشهور پسر قباد و پدر سیاوش و از طبقهٔ کیانیان پس از طبقهٔ پیشدادیان و پدرش
کیقباد و خود وی را کیکاوس و پسر زاده اش را کیخسرو گفتندی و شرح حالش در تواریخ مسطور است
صاحب برهان نوشته کاوس را بعضی فرعون و بعضی نمرود دانسته اند مولف گوید فرعون
از فراعنهٔ مصر و نمرود از نماردهٔ بابل و از کلدانیون بوده است باری بعد از او نیز بعضی بوده
که غالباً خود را از اولاد و احفاد پادشاهان عجم میشمرده اند مانند ملوک مازندران از آل زیار
و ملوک شیروان و ملوک نور و کجور و از آنجمله است امیر کیکاوس پسر امیر وشمگیر که وشمگیر برادر
مرداویج و مرداویج پسر زیار و زیار پسر وردانشاه گیلی و گیل و دیلم دو برادر بوده اند از نژاد
ساسانیان از اولاد و احفاد ارغش فرهادان که از زمان خسرو و حکمرانی گیلانات یافته بود
بعد از ماکان بن کاکی اسفار بن شیرویه مرداویج بن زیار را سپهسالاری طبرستان

وری ورنجان

وری و زنجان داد و مرداویج در همدان قتل عام کرد و نوشته اند که دو هزار بند ابریشمین از کشتها ی
کشتگان بیرون کشیدند و آل بویه بملازمت او بزرگی یافتند و مرداویج را در گرمابه اصفهان
غلامان وی بکشتند و ابوطاهر وشمگیر در ری شهریاری یافت بعد از سی و چهار سال از اسب بیفتاد
بمرد و پسرش بیستون نام نه سال بجای پدر بود و صاحب مجالس المومنین نام او را سیفور
بن وشمگیر نگاشته و گفته او با رکن الدوله موافقت کرده بامداد او قایم مقام پدر شده و در ششصد و در
گرگان از دنیا رفت کاوس بجای پدر و برادر پادشاهی بزرگ یافت و خلیفه او را شمس المعالی
لقب داد و در حسن خط و لطف طبع و سخن دم معرفت و قابوس معرب کاوس است چنانکه
صاحب بن عباد رازی وزیر فخر الدوله دیلمی در تحسین خط او گفته هذا خط قابوس ام جناح الطاوس
آخر الامر او را گرفته در قلعهٔ جناشک استراباد محبوس نمودند تا بمرد و قبر او در حوالی استراباد بگنبد
قابوس موسوم و معلوم است چون صاحب جهانگیری و رشیدی و برهان در تحقیق حال او مسامحه
ملاحظه کرده اند و بر اغلب معاصرین مشتبه است توضیح می باید که در جهانگیری در حرف واو آورده
که وشم با اول مضموم و ثانی زده نام جانوریست شبیه به تیهو اما کوچکتر از تیهو و آخر اسفندی بوده
گویند و یکی از پادشاهان دیالمه که قابوس نام داشته بواسطهٔ زیادتی میل بشکار آن بوشمگیر ملقب
شده مولف گوید این خطاست زیرا که ابوطاهر وشمگیر چنانکه گذشت پدر قابوس بوده
چنانکه حکیم زجاجی گفته بدانجا که بد گنبد نامدار شهنشاه بن وشمگیر سوار ابوبکر

خوارزمی که از معاصرین شمس المعالی ابوالحسن امیر قابوس است در مدح او گفته الیس ابوکم وشمگیر
جدکم زیار و مرداویج عم مناسب ودر بیت ثانی تصریح بمعنی وشمگیر دشمن گیر بلفظ گیلی و دیلمی
وتبری میکند واثبات شجاعت و مردافگنی او را مینماید که قاتل الابطال وطغات بوده :
الیس بمعنی وشمگیر بلفظکم کمکبل الابطال طغاة غواضب حکیم سنائی گفته فقه خوان لیک
در جهنم جاه همچو قابوس وشمگیر مباش بوسلیک گفته در جنب علو همت چرخ مانده
پیش چرخ است صاحب برهان قاطع بهتر تحقیق کرده نوشته قابوس بروزن ناموس
نام حکیمی بوده پادشاه استراباد معلوم شد که او قابوس نامه را که از تالیفات قابوس
بن اسکندر بن قابوس بن شمس المعالی است از شمس المعالی دانسته و هر دو را یکی شمرده
واو را حکیم خوانده و از این تفصیل معلوم میشود که قابوس پسر وشمگیر است چنانکه زجاجی
تصریح کرده که گنبد قابوس گنبد شهنشاه پسر وشمگیر است از شعر حکیم یقین نمیشود
که قابوس وشمگیر اسم ولقب یک کس باشد شاید مقصود حکیم قابوس پسر وشمگیر بوده
چه متداول است که پسر را نسبت بپدر دهند چنانکه زال بوده اسدی گفته پسر آمد از
سام دستان بنام که خوانند گردان ورا زال سام هم او گفته نریمان گرشاسب
اثرت نژاد کو شیر دل پهلو پاک زاد فردوسی گفته از او باد بر سام نیرم درود
خداوند شمشیر و گوپال و خود بسام نریمان ستاره شمر چنین گفت کی کرد زرین کمر

مولوی گفته

مولوی گفته کیخسرو سیاوش کاوس کیقباد گویند کز فرنگس افراسیاب زاد با این شواهد
قاطع معلوم میشود که وشمگیر پدر قابوس بوده چنانکه محمود سبکتگین را شیخ سعدی نام پدر
بر دو پسر منظور داشته اگه نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو در نظر سبکتگین عیب ایاز
نکنی شبهه دویم جهانگیری در وشم است که در غیبت شعر ابو سلیک درست است
آن هیچ واما نام پدر قابوس وشمگیر بدال است مخفف دشمن گیر نه باوا و چه نام را
در طفولیت بر اطفال نهند نه بعد از شکار کردن مرغی خورد در حالت بزرگی چه او در خردی
وکودکی شکار مرغ نمیکرد که وجه تسمیه او شده باشد از آن گذشته پادشاه پادشاه زاده
صیاد و مرغ گیر مرغ فروش نبوده که این لقب بر او صادق افتد و جهان گیر و عالم گیر و دشمن گیر نسبت
ومرد آویج یعنی مرد آویز واسوار یعنی سوار که باسفار معرب ومشهور شده نامهای بزرگان
و در زبان اهل طبرستان اسمها را مخفف کنند چنانکه نام آور را نماور گویند و استاد دار یعنی
حاکم دیوانخانه دار را استندار گویند و حاکم شهر را شهراگیم گویند و بر این قیاس دشمگیر یعنی
دشمن گیر و دشت و دشم و دش بمعنی دشمن و دشمن در اصل دشت من بوده و در فرهنگ
دساتیر آمده که دشمیر بفتح دال بمعنی ضد و دشمن است و در نامه خوشتاب موسوم بگزران
دانش آمده که دوشمان بمعنی ضد است و بمعنی زردشت دشمن زرد است وصال شیرازی
در صفت باده گفته زان باده که گر بدخیلی بهذ اقش همواره تو بینیش با و یار زردشت

چون تحقیقا بمعنی ربعضی مبهم بود مرقوم کردید   کاو وکاوه بمعنی تفحص وتجسس معروف وکاوش مصدر
آن در اصل افاده معنی کندن زمین وتراشیدن وجستن چیزی دفین ومخزون میکند غزالی گفته شعر
عشق بهر سینه که کاوش کند   خون دل از دیده تراوش کند   سر نیزه در سینه کاوش گرفت
زچشم زره خون تراوش گرفت   کاه معروف ودیگر بمعنی کاستن وکاهیدن وضعیف شدن
وامر بدین معنی نیز هست حکیم فرخی گفته   خدات از پی جنگ آفریده وز پی جود   بسیج رزم کن و
جنگجوی دشمن کاه   کاه ربا معروف گفته اند چون کاه ربا ربای کاهم   گر کاهکشان
گذشت آهم   کب اندرون رخ را گویند یعنی گرد دهان از جانب درون مولوی گفته   از
لجاج خویشتن بنشسته   اندرین بیتی لب وکب بسته   شمس فخری گفته   کند دعای شه کامران ابو
اسحق   دل خلایق در سینه وزبان در کب   کباده بفتح کمان باشد شیخ نظامی گفته   کباده
زچرخ کمان ساختیم   بهر گشتی تیری انداختیم   کبت بالفتح مگس عسل رودکی گفته   همچنان
کبتی که دارد انگبین   حکیم سوزنی در هجو ملا شید بمعنی زنبور عسل آورده   ای شید کبت خانه
برآشفتی   بابلهی وبخردی جفتی   آرام کی پذیرد تا محشر   این کبت خانه را که برآشفتی   سهل است
کبتخانه برآشفتن   گیتی بجامه بردی زخویش جفتی   کبتر وکفتر وکبوتر معروفند حکیم فردوسی گفته
چو چشم تذروان یکی چشمه دید   یکی جام چون خون کبتر کشید   کبز بروزن سبز بمعنی کنده
وستبر است مولوی معنوی گفته   تا چرا آن بره در صحرای سبز   این رحم بگشاد گشت این
بره کبز   کبت وکبته وکبتو بفتحتین وسکون سین حنظل باشد خاقانی گفته   خائیده دهان
خصمانم چو نیشکر   ای کاش نیشکر نیمی من کبتمی   حکیم نزاری قهستانی گفته   با این همه
لطافت وشیرین سخن   با من بگاه طعنه زدن چون کبته   رشیدی گفته افصح در این هر سه
لغت واو است بجای های موحده وشمس فخری گفته   بباغ آرزوی دشمنانت   سراسر میوها بادا
کبتو   کبود رنگ معروف قطران تبریزی در صفت خزان گفته   خزان بستر ز بستان هزاران
نگار که بود   هوا خشن شد وکهسار زرد و آب کبود   کبود جامه نام طایفه وایلی است در حوالی گرگان
واسترآباد و تا نزدیکی خوارزم می نشسته اند وشاه کبود جامه معاصر تکش خان خوارزمشاه بوده
وشعر نیکو می گفته وشاه بمعنی و این نام همین بیت او است که گفته   جامه ام نام از سودای تو
گشته کبود   ورنه نام جامه من اطلس و دیباستی   کبودر بفتح کاف ودال کرمی است خرد
وکوچک در آب که ماهیان آن را خورند حکیم رودکی گفته   ماهی دیدی که جا کبودر گیرد   تیغت ماهی آن
دشمنانت کبودر   کبوس بروزن سبوس بفتح اول چوب کژ ونا راست را گویند فخری گفته
اگر ز فرزین ناید شهی مدار عجب   که رمح خطی ناید ز چوبهای کبوس   کبوک بالفتح وبای مشدد
مخفف مرغیست کبود بمقدار باشه گویند با غیر خویش نیز جفت شود وشاه بازان استخوان
آنرا برای قوت باه با خود دارند سوزنی در هجو گفته   کپی وکپوک صفت خرس راست مسخ
چو کپی وچو کپوک فر   مرغ زهر جنس که بیند کبوک   ماده شود گیرد از آن جنس نر

کبیستا و کبیت و کبیته با اول مفتوح بیای مثناة تحتانی حلوائی است که از مغز بادام و پسته
و کردکان و کنجد و امثال آن پزند و بتازی قبیطه و قبیطا و ناطف گویند خسرو دهلوی در صفت
هلال گفته کنار رایت سپیدار کبیتهای نبات فراز این طبق زرنگار سیم آگین :
کبسیده بفتح اول و بای مکسور معروف آرد جو و گندم بریان کرده که آنرا پت گویند نظامی
گفته منم روی از جهان در گوشه کرده کفی پت جوین را توشه کرده کپ بضم اول
یعنی درون دهان و بعضی بفتح گفته اند و از الب نیز گویند و هرجا که برکب نویسند
اراده بیرون دهان و هرجا که درکب نویسند درون دهن اراده کرده اند مولوی گفته
از لجاج خویشتن بنشسته اندرین لبنی لب و کب بسته شمس فخری گفته کند دعای شه
کامران ابو اسحق دل خلایق در سینه و زبان در کپ بزبان شیرازی قرابه بزرگ شیشه را
گویند و کوچک را کپچه گویند کپچه بروزن و معنی کفچه است و آنرا چمچه نیز گویند کفگیر نیز گفته اند
و کفگیر مشهورتر از همه است مولوی گفته زین دو دیگ جهان که دو سه کفگیر چو خوردی
باقی همه دیگ آن مزه دارد که چشیدی کپنک بکسر کاف و فتح با و نون پوشش پشمینه
که درویشان پوشند و آن نا کرده است و آستین هم ندارد چون کفن و ارثیت و آنرا کفنک
گفته اند باباکوهی گفته بهتر از اطلس و سقرلات است در بر مردم خدا کپنک چون بعضی
مردم دون پایه و الواط بوزینه باز و پاسبانان بازار و امثال آن میپوشند صفای صفاهانی
در ضیعت معشوق

در ضیعت معشوق خویش از معاشرت الواط میدان کهنه اصفهان گفته کپنک پوشی
میدانی درکمین تو آمد میدانی کپه بضم و بای مشدد و غیر مشدد و شیشه حجام و شاخ
و کدوی ایشان و آنرا کوبه با واو نیز گفته اند و قبه معرب آنست شمس فخری گفته شهنشاهی
که تدبیر ضمیرش نهد بر پشت چرخ از ماه کپه و کپه بفتح بمعنی کفه است و آن چیزیست که
در دو طرف ترازو آویخته و چیزها در آن نهاده سنجند بنا و عمله را نیز چنین چیزیست در آن
خاک و گل کرده در عمارت کار کنند هم بضم کاف عربی بمعنی مرضی است سودائی که آنرا
بپارسی کربون گویند و اصل آن گرا است بکاف پارسی که بعربی جرب گویند و کپه ها را
معرب کرده قوبا خوانند یوسف در علاج کپه گفته ای از کپه پاره خلاصی جسته خسته
تن خویش را ز علت رسته از خردل و خل ضماد مسکین که شود در باغ اهل نهال
صحت رسته کپی بفتح بوزینه را گویند و کپ بمعنی دهان است چون بوزینه نخود و
امثال آنرا در درون دهن نگاه میدارد بپارسی این نام یافته حکیم سنائی گفته شعر
صورت طمع کافت بشر است کپی سگ دم است و گربه سر است گاهی شد دیز
کنند فخر گرگانی در مثنوی رامین و ویسه گفته ز کپی در جهان ناپارساتر ز سگ رسواتر و
زان بی بهاتر کپسیدن بفتح اول بمعنی ربودنست و پارسیان چنان
گویند که کاف پارسی با قاف مشتبه شود حکیم عنصری گفته در خون جگر تپی کپسیدم

تا بوسه از لبش گزیدم گت بفتح تخت سلاطین هندوستان را گویند مسعود سعد گفته
چو فغفور بر تخت گستم و فور بر گت و آنرا اطلنگ نیز گفته اند و آن هندیست حکیم اسدی گفته بدو
گفت مهراب شه را بگوی دگر باره باز آمدم رزمجوی که پرخون نمایم گت و افسرت بریم
ز تن سر اندر بتابی سرت حکیم فرخی در مدح سلطان محمود گفته خلافت جدا کرد جیپال را
ز گتهای زرین و شاهانه زیور دیگر مخفف که است یعنی که ترا آمده انوری گفته دی مرا
حاجب امیر بخشم گفت رو گت امیر نه بهر لوت گت وت بضم کاف و میم این لغت
از اضداد است بمعنی بعینه نوشته اند حکیم فرزدق گفته روی زشت آن بد اختر بخش و شوم
راست گویم گت و ت مانده بوم کتایون بفتح اول نام مادر اسفندیار دختر قیصر روم
بوده فردوسی گفته کتایون چو آمد بنزدیک شاه غو کوس برخاست از بارگاه و دیگر
نام دختر خاقان بوده که زریبان با او محبت داشته و همایون دختر فغفور بر کتایون رشک
میورزیده حکیم اسدی از قول همایون بزریبان گفته کتایون خاقان ترا یار بس سخن از
همایون مران زین سپس میا پیش این نرگس می پرست که ترکست و مستست و خنجر
بدست کتاره خنجریست شمشیر مانند که پیشتر اهالی هند داشته اند اکنون در ایران
متداول است و کاف را بغین و تا را بدال تبدیل کرده اند امیر خسرو دهلوی راست :
سر آن دو چشم گردم که چو هندوان رهزن همه را بنوک مژگان زده بر جگر کتاره

برقانونی

برقانونی که لام و را با یکدیگر تبدیل می یابند کتل نیز بهمان معنی است چنانکه ناصر خسرو گفته تا گل
در کله چون عروس پنهان شد ابر مشاطه شده است و باد و لاله نرگس جماش چون طلاله
نگه کرد بید برآهیخت سوی لاله کتاله کتج بفتحتین کنگ باشد که در آتش کنند از ترشی
و شیرینی هر چه با نان خورند که فتق گویند و ظاهرا کتج فارسی و فتق ترکی باشد و کتج نیز در
فرهنگ جهانگیری مرادف آنست شمس فخری گفته چو شیر و روغن آمیخته است با احسان
بسخت روی و ترش هست همچو ترب و کتج کتراک و کتیراک بحذف با صمغ سرو کوهی که آن سپیدرا
اهل گویند و آن صمغ بغایت حار و محرق است بهتر آنست که از درخت عرعر حاصل نمایند
و آتش زود در آن میگیرد و در بشتر گرگین و اجرب مالند نافع بود و معرب آن قطران است
و نام شاعریست سیاه رنگ و گفته اند بلبل خوش نغمه را از باغ برون کرد زاغ که در باغ
شاعریست چو قطران کتره بروزن قطره بمعنی پاره پاره و دریده است و سخنان بی معنی و بی ترتیب را
که با هم ربطی ندارد بدین مناسبت کتره گویند فردوسی بمعنی پاره گفته بر او کتره کرد آن زره را
بتیغ ز زخمش همی جست راه گریغ کتکار و کتکر بالفتح و کاف فارسی درودگر و نجار را گویند
مولوی گفته جور و جفای دور نی کان کتکه کار میکند بر دل و جان ما تبر زاسکنه کار میکند
حکیم اسدی طوسی راست سرائی بخوبی چو خرم بهار بگرد اندر ایوان بلوری
چهار ز هر جانور صورت بیکران ز ایوان در آویخته کتکران و هما کنگر

وکنکار در اصل درودگری و چارپایه و کت‌ساز بوده و بعد از آن در مطلق درودگر استعمال کرده‌اند
کتف‌ساره آن موضع از پشت اسب که پیش زین بر آن باشد مختاری غزنوی گفته بکتف
ساره برآورده زانو از ادبار بجشمخانه فرو رفته دیده از ادبار کنتیر با اول مفتوح در جهانگیری
معنی سراب آورده است و رشیدی نوشته که کتیر بمعنی سراب بیای موحده است مرادف کور یعنی تباه
و حق با رشیدی است فرزدق گفته در نظر آید جهان مثل کور میرود عمر گرامی همچو تیر ،
کج بمعنی ضد راست معروف و آنرا کژ نیز گویند چنانکه مولوی گفته باد بر تخت سلیمان رفت کژ
پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ کجا چند معنی دارد اول بمعنی جا است مولوی گفته هر کجا تو با منی من خوشدلم
کمال الدین اصفهانی گفته بجز بخدمت تو بنده اشتا نکند بهر کجا که پژوهش رود ز اصل و نژاد
حکیم ازرقی هروی گفته کجا ز همت عالیش یاد خواهی کرد بچشم عقل نماید ستاره اندر
چاه دیگر بمعنی که است فردوسی گفته سرنامه کرد آفرین خدای کجا هست و باشد همیشه بجای
فخر گرگانی گفته دلم چون نامه پر رنج و درد است کجا عنوان آن این روی زرد است ،
فردوسی گفته برادرت چندان برادر بود کجا مر ترا بر سر افسر بود دیگر بمعنی چه است آنکه
بنزد سیاوش خرامید زود براو برشمرد آن کجا رفته بود دیگر بمعنی کی باشد کز کوی وصل تو
باد آمدی دل کجا از غم بفریاد آمدی دیگر بمعنی کی باشد کجا روا است که من دور باشم از در
دوست بود رقیب شب و روز شاد بر در دوست دیگر نام شهری بوده از ولایات چین حکیم

اسدی در گرشاسبنامه

اسدی در گرشاسب نامه گفته ز میان چو پرداخت زان رزمگاه بکرد کجا خیمه زد با سپاه
کچوک با اول و ثانی مضموم نام مرضی است که آنرا کهنکو نیز گویند بتازی عرق النسا گویند یوسفی
طبیب گفته از درد کچوک اگر که گردد محزون تا دم بدمش الم نگردد افزون خلطی که سبب
شده است این عارضه را باید که کند از بدن خود بیرون کجیل نام محله ایست قدیمی از
تبریز شیخ کمال الدین مسعود خجندی در اظهار میل بمراجعت شهر تبریز این رباعی را که نام کوه
سرخاب و آب چرنداب تبریز در آن مندرج کرده از سرای بانوی ترکستان با بالی
تبریز فرستاده و آخر به تبریز آمده در آنجا فوت و در مقبرة الشعرای کوه سرخاب مدفون شده
تبریز مرا راحت جان خواهد بود پیوسته مرا ورد زبان خواهد بود تا در نکشم آب چرنداب و
کجیل سرخاب ز چشم من روان خواهد بود کجیم و کژیم جامه ایست که درون آنرا به پیله
ابریشم خام آکنده و پر کرده در روز جنگ بپوشند که حفظ تن از ضرب تیغ و طعن نیزه
کرده باشند و آنرا کجین و کژیم و کجیم و قزاکند و کژاغند نیز گفته اند و حکیم اسدی طوسی گفته
ز خفتان و از جوشن کارزار زره و کژاکند بدی هزار و برگستوان را گویند که روز
جنگ بر اسب افکنند تا از زخم تیر و تیغ حفظ کند و کاتبی ترشیزی بمعنی برگستوان گفته
ز آتش تیغ غضب گر شعله بر چرخ افکند نقره خنگ چرخ خاکستر شود با نه کجیم سلمان
ساوجی نیز گفته است از جهان منسوخ شد رستم قزاکند کجین بعد از این کس را

کچول همان کاچول مرقوم که شاعر گفته   افشاندن دست شیر مردان بدو کون   اکنون
بترانه و کچول افتاده است   شیخ اوحدی مراغه در جام جم گفته   زین کچول و کچل سری
چند   ند که بریش خسان همی خندند   کچه بر وزن بچه انگشتری بی نگین خانه را گویند
چنانکه بازی انگشتری که زنان و دخترکان کنند کچه بازی گویند شاعر گفته   میان این
جهان و آنجهان پوچ   کچه پیش من است این پوچ و آن پوچ   کخ گیاهی باشد
که از درون آب روید حصیر بافند و در خراسان انگور و خربزه بدان آویزند و از آن گیاه
صورتهای زشت سازند و اطفال را بترسانند و آنرا کخ نیز گویند نظامی از قول شیرین گفته
نمانم جز عروسی را درین سنگ   که از کخ کرده باشندم به نیرنگ   عروس کخ شبستان را
نشاید   ترنج از موم بستان را نشاید   کج بضم اول بمعنی گیاهی که بدان زمین و فرش
خانه را روبند   و آتش نیز بآن افروزند طیان بمی گفته   دست و پای و روی خوبان
پر کلنج   ریش پیران رز داز بس دود کج   کخ کخ کلمه که برای نفرت اطفال از برای
منع خوردن چیزی گویند و بهر دو کاف مکسور صدای خنده بلند حکیم سنائی گفته
کخ کخ اندر فقیر از خریست   چکچک اندر چراغ از تریست   و بضم هر دو کاف آواز
سرفه کردن چنانکه اوحدی در جام جم گفته   خرس نیز از خوردن باجارش   زود در
کخ کخ او فتد کارش   کد بفتح اول بمعنی خانه است و آنرا کت نیز گویند چه در پارسی

تا بادال

تا بادال بدال شود حکیم فرخی گفته   بتکده اندر بت را خزانه کردند   در آن خزانه بصندوقهای
پیل کهن   و بمعنی تخت نیز آمده   کدخدا یعنی بزرگ خانه و محله چه هر محله در جای خود بمنزله خانه
است در اتق و فاتق او کدخداست مولوی معنوی گفته   نفس است کدبانوی من   من کدخدای
شوی او   کدبانویم گر بد کند بر روی کدبانو زنم   کدفت بفتح اول و ضم دوم کاسه سر را گویند
حکیم نزاری قهستانی گفته   بجان دوست که گر صد هزار سال براید   نه ممکن است که سودا
بدر رود ز کدفتم   کدنک و کدین و کدینه بالضم چوبی که گازران جامه بدان کوبند تا پاک
شود سوزنی بجهة گازر پسری گفته   بدار چوب تو سر بر نهم کدنک بزن   ز عشق روی
تو بیزارم ار بگویم آه   شیخ نظامی گفته   نگهدار اندرین آشفته بازار   کدین گازران از
طبل عطار   از بعضی شواهد بمعنی پتک و مطرقه فهمیده میشود مسعود سعد سلمان گفته   از
هر به سینه ماند چون کنده از تبر   وز گرز مغز گردد چون بهاز کدین   شیخ نظامی گفته
بر هر که زدی کدینه گرز   بشکستی اگر چه بودی البرز   حکیم نزاری گفته   اگر چنانی داری چو چندان
نپیچی از کدین امتاروی   دیگری گفته   نکوبد آهن سرد طمع کدینه من   ناصر خسرو علوی گفته
تو ای حجت مومنان خراسان   امام زمانرا امین و امینی   دل مومنانرا ز وسواس امانی
سر ناصبی را بحجت کدینی   کدو معروفست و کونه شراب را نیز گویند و در جهان کدوی خشک
نیز گاهی شراب کنند و بمعنی پیاله نیز آمده و کنایه بمعنی کاسه سر است مولوی معنوی گفته

ای آب زندگانی ما را بود سیست اکنون حلال باد تشکن سبوی ما را گر بجرمی بریزی ما سیر
برنگردیم زیرا اکنون نهادی برسر کدوی ما را انوری جو کالی گفته بر دم بکدوی تر بدو حاجت
انگشت نهاد پیش من بر سر یعنی بکدوی خشک من گریست اندر همه باغ من کدو لی تر مولوی
گفته مرد که خودپسند شد همچو کدو بلند شد تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او کدواده با اول
مفتوح ثالث بنای خانه و عمارت سیف اسفرنگی گفته با یاد تو گل نگار گشته دیوار بهار خانه
جان در عهد تو استوار مانده کدواده عمر سست پیمان کدوخ بالضم بمعنی حمام دیده شده
همانا پارسی حمام است مانند گرمابه رودکی گفته بامدادان پیشم آمد آن نگارین از کدوخ بادروخ
از باده لعل و باد و چشم از سحر شوخ کده بفتح بمعنی خانه و محل و مکان مانند میکده و بتکده و غمکده و شواهد
آن در اشعار بسیار است و بالضم چوبکی که درمیان قفل چوبین افتد تا بی کلید در وا نشود طیان
گفته در کلیدان نبود سخت کده بازگردم در او شدم بکده و بمعنی کام و گلو نیز آمده فخری گفته
آنکه طفلان امل را دایه کام و مراد جز بشیر و شکر مدحش نه بگشاید کده گشته ایمن ساحت ملکش
ز دزدان آنچنانکه خانها ایمن شدند از زحمت قفل و کده کدیور بفتح کاف بمعنی کدخدا
و صاحب خانه زیرا که کد بمعنی خانه و ور بمعنی صاحب است مانند تاجور و بمعنی روزگار نیز آمده
شمس فخری بهر دو معنی گفته اگر گوش داری عدلش نبودی دگر در کدیور نبودی کدیور و
دیگر بمعنی مزارع نیز آمده چنانکه خاقانی گفته ماه بماه بخشد شاه فلک کدیوری عالم فاقه برده را

نوشه دهد

نوشه دهد توانگری مایده ساز داز بره برصفت توانگران بزرگی کند بگاو از قبل کدیوری
و کدیور شامل دهقان و مزارع و باغبان نیز میباشد منوچهری میهمان کدیور گفت انگور
مرا خورشید کرد آبستن از دور میان ما نه عقدی نه نکاحی نه آیین عروسی بود و نه سور
کر بضم اول نام رودیست درمیان ارمنیه و اران نزدیک شهر گنجه و رودی دیگر است در
فارس که امیر عضدالدوله دیلمی بر آن رود سدی و بندی محکم بسته و به بند امیر معروف
چنانکه در صفت آن سد و رود گفته اند که کوهی در دریاست حکیم خاقانی در صفت آن
رود اول گفته باد صبا بر آب کر نقش قفا فلج آورد هم تو فلاح و فتح را بر بسط مفلحان بری
و مخفف کره است چه از انسان و چه از حیوان چنانکه در ولایتی که یخ آمده و برای تغییر فصل
آرام گرفته یا در زیر برف مانده سال دیگر ظاهر شوند کرده یعنی بچه های تازه از آنها متولد
شده و همچنین فرزند آدمی را کر گویند چنانکه شاعری گفته شه بحر و تو شهزاده در آن
بحر دری نی نی که صدف سار تو از در پری گویم مثلی گرچه بظاهر خوش نیست
باشد چو پدر خیال چنین است کری و بفتح اول کسیکه قوت سامعه نداشته باشد
و قسمی است از مار که افسون نپذیرد و این دو معنی معروف دیگر بمعنی توانائی و قوت است
نیز آمده چنانکه حکیم فرخی گفته ملک آنست که او را سخن باشد دست ملک آنست که او را
بهتر باشد کر کرا بضم اول و ثانی بالف کشیده مختصر و مخفف هر کراست چنانکه

قطران تبریزی گفته گرا بشتی کند گردون چه باید پشتی لشکر چه باید یاری مردم گرا دولت بود
یاور گراسه مرغیست سیاه فام که تیز شود پرید بنون نیز گفته اند و گراسه بالضم یعنی مصحف
و کلام خدا آمده سوزنی گفته بر نام من ارغال کشانی ز گراسه جنی بخطا اول قدستی الضر
گراش بروزن خراش پریشانی سوزنی سمرقندی گفته تو در میان دلی دل میان زلف تو در
گراش خود مخوه و زلف خود بشانه مزن و براین قیاس گراشیدن و گراشیده آغاجی گفته
بتا تا جدا گشتم از روی تو گراشیده و خیره شد کار من هم سوزنی گفته رسید کار
گراشیده گشتگان ز وطن ترا خوهند زیزدان بدعوت و آمین گراک و گراکا مرغکیست
که بعربی صعوه گویند شمس فخری گفته چنان نند یشد او از دشمن خویش که باز تیز چنگال
از گراکا گران و گرانه بالضم کناره و کنار شاطر اصفهانی گفته دیدیم گرانه تا گرانه
غیر تو نبود در میانه شهاب الدین ادیب صابر گفته دریا گرانه دارد و دریای فضل او
نبود هیچوقت کسی را گران خویش گربز بضم اول و ثالث مرد مکار و حیله گر را گویند و
معنی دلیر و شجاع و زیرک و عاقل و دانا و گربزی بمعنی زیرکی و تیزفهمی آمده و گربز معرب
از گرگ وزاست یعنی گرگ در صورت ناصر خسرو گفته گربزی از تو معنی گشت پیدا از آنکه تو
با شبان درنده گرگی بی شبان لاغر بزی و جربز و جربزه معرب و رشیدی بلخی مشهور بوطواط
با ضرورت قافیه ضمه را بکسر بدل کرده گفته زهی در نیکوئی روی تو معجز دل من گشته

نخستین ۱۷ مجلد

حقیقت را مجاز مطیع امر تو افلاک توسن غلام حکم تو ایام گربز گربس و گرباسو و گربسه و گربو
یعنی چلپاسه را گویند میکشد هم نهنگ را راسو مرگ عقرب بود ز گرباسو اژدها باشش بجزینه علم
کاینچنین جای جای گربه نیست گرخ و گرخت بفتح اول عضو بخواب رفته و بحس شده که بعربی
خدر گویند آذری طوسی گفته سرپای چنین مباش گرخ زانکه چاهیست بر سر دوزخ و بفتح کاف
و سکون خا نام محلتیست از شهر بغداد و از آنجا بوده شیخ ابو محفوظ مشهور بمعروف کرخی
مرید حضرت امام والامقام علی بن موسی الرضا علیهما السلام که گویند خاک تربت او تریاق سموم است
اگر از خرقه کس درویش رئیس خرقه پوشان میش بودی اگر مرد خدا آن علم جرخیات بلا تنگ
آسیا معروف کرخی است شیخ نظامی گفته کبودی و کوری در آمد ز چرخ که بغداد را کرد بی کاخ
کرخ گرد بالضم نام طایفه از صحرانشینان در مصایب ناله کم کن کاین جزع ماند بدانک برد را
میبرد گرگ و داشتم میکرد کرد و بفتح معنی کار و فعل است و شاخی که وقت پیراستن از درخت ببرند
سنائی گفته گرد بیش آر و گفت کوته کن با چنین گفت گرد کمتر کن و بپارسی دری گردن
بضم کاف مصدر است و گردنیز بضم گفته اند چنانکه از قافیه این قطعه حکیم رودکی برمی آید مهتران
جهان همه مردند مرگ را سر همه فرو کردند از هزاران هزار نعمت و جاه روز آخر بیک کفن بردند
فردوسی گفته هزینه چنان کن که بایست کرد نباید فشاند و نباید فشرد و گرد زمینی را گویند که برای
کاشتن سبزی یا میوه درست کنند و در آن چیزی کارند مولوی گفته هر چو یحیی بایدش

گردی دگر   درمیان باغ از سیر وگزر   هریکی با جنس خود درگرد خود   از برای پختگی
نم میخورد   تو که گرد زعفرانی زعفران   باش وآمیزش مکن با ضیمران   کردار بکسر کاف
فعل وعادت فرخی گفته   کردار بود وجاه کز نام بزرگان   کردار چنین باشد واو عاشق کردار
ومعنی طرز وروش نیز آمده وازین بیت حکیم فرخی رفتار وکار خوب واخلاق نیکو فهمیده
میشود که بمعشوق خطاب وعتاب کرده میگوید   کردار همی کردی تا دل بتو دادم چون
دل بشد از دست بجستی درکردار   کردگار بکسر کاف نام خدا تعالی ومعنی ترکیبی آن
خداوند کار است ومعنی عصا نیز آمده استاد رودکی گفته   نه چون پور سیر خراسان که او
عطار انشسته بود کردگار   کرزمان بفتح کاف بمعنی آسمان وعرش ودرادات کتاب
فارسی گفته چنانکه شمس فخری گفته   تا بود در کان عقیق وبهرمان   تا بود خورشید ومهر بر
کرزمان   وبفتح را وسکون زا نیز آمده دقیقی گفته   مه وخورشید با برجیس وبهرام زحل
زحل با تیر وزهره بر کرزمان   کرس بضم اول بمعنی چرک وریم وچرک جامه وموی مجعد
آمده وآنرا کریب نیز گویند ناصر خسرو گفته   سر متاب از حسد وکینه پر مکر وفریب
برکش از کرونت این جامه پر کرس وکریب   کرسان بوزن ترسان ظرفی باشد
مانند صندوق که از گل یا از چوب مدور سازند ونان وحلوا درمیان آن گذارند
وآنرا کارسان وجاشدان وجاشکدان هم گویند نزاری گفته   نه بند سال قحط

گرخن ادرنی

سخت درویش وتوانگر را   هم از گندم تهی کند ودو هم خالی ز نان کرسان   هم او گفته   نه نان حنطه و
کرسان نه آب گرم عف   نه گوشت دره دارم نه آرد درکندو   کرستون بفتحتین ترازوی بزرگ
که آنرا کپان گویند وقپان معرب آنست وقرسطون معرب کرستونست فرخی گفته   کرتو بجای رزم
ترسبند   چون قلم آهنین عمود قرسطون   کرش وکرشه با اول مفتوح بمعنی فریب وخدعه وفروتنی
از روی تذویر وبا اول وثانی مضموم ریسمانی بود از موی بافته پور بهای جامی گفته   هرکه با دولت
تو کرده کرش کرده در گردش زمانه کرش   کرشته بکسر اول خس وخاشاک را گویند شیخ
عطار گفته   زمین وآسمانها پر فرشته است   تو گیتی که چشمت پر کرشته است   کرشمه
بفتحتین نازرا گویند وبعضی بکسرتین گفته اند واول اولی است زیراکه با چشمه قافیه کرده اند چنانکه
کند عشق ار کار است یک کرشمه   زچشمت خون تراود چشمه چشمه   کرفش بروزن سفرش همان
کرس بمعنی چلپاسه فردوسی گفته   مبین آنکه مور است یا کرفش است   تو آن بین که جان دارد ش
ناخوش است   کرک بالفتح وسکون را وکاف فارسی در آخر مخفف کرگدن است وآن جانوریست
پرقوت ومهابت وپوست آن سیاه وچین دارد وبزرگتر از گاومیش فی الجمله شبیه بصورت
خوک وگراز واکثر در حبشه ونوبه مسکون ومتولد میشود وبلندتر از آنان که در سایر بلاد میباشند
وشاخ برکله وپیشانی دارد وفیل را بشاخ بلند میکند ومشهور است شهاب الدین مدارانی کرگ
وشیر وپیل وکرگ را در قصیده لازم کرده وگفته   هر زمان این پیر گرگ شیر خوی طفل جوار

آن کند با من که پیل وگرگ گاه کارزار   اسدی طوسی گفته   نریمان دران حمله با شیر وگرگ   هم
پیکان همی ریخت پیکان مرگ   بزیر آب ورا فراز پرنده برگ   میان در نهاده سر شیر وگرگ   صاحب
برهان شرحی مفصل نوشته وگفته گویند پرنده ایست که پیل دوساله را شکار کند وبعضی گویند فیل ابابیت
ومعرب آن گرگدن است بضم کاف اول وفتح کاف دویم وزای نقطه دار مشدد ومنتهی کلامه بیای
معجمه در هیچ کتابی دیده نگردیده وبا اول وثانی مفتوح دو معنی دارد اول بمعنی کراکست که بروم
گشت الوری گفته   تا نباشد همچو عنقا خاصه درعزلت غراب   تا نباشد همچو شاهین خاصه در قدرت
کراک   ودرین مقام مخفف کراکست یعنی صعوه بالضم مرغ خانگی که از تخم باز ایستد وست نشود
شیخ اوحدی در جام جم گفته   طفل با نفیت بهتر از دایه   کرک داند نهفتن خایه   وبمعنی پشم
نرم که از بن موی بز روید وآنرا انشانه برآرند وشال بافند وکرهی که برموافقه وآنرا انشانه
برآرند وشال بافند وکرهی که برموافقه وآنرا انشانه نکشایند وبهردو معنی کلک نیز آمده ومرغ خانگیرا
که از تخم ایستاده بضم کاف وفتح را گرک نیز گویند چنانکه پوربهای جامی گفته   که خوار چون خروسی وچون
ماکیان کرک   وبضم کاف وفتح را که مرقوم شد سرپا موها نیز گویند وبفتحتین سقف خانه را بزبان
بخارا کرک گویند ودهی است از مضافات مصر نزدیک جبل عامل که بسیاری از مجتهدین امامیه
از آنجا برخواسته اند وآنرا اکرک نوح گویند صاحب قاموس بسکون را گفته وسهو فرموده چنانکه
حکیم زجاجی گفته   زکنعان واز رمله واز کرک   رسیدند گردنکشان یک بیک   وبعضی

کرک را که بمعنی صعوه آمد سلوی دانسته اند که تبرکی بلدرچین گویند   گرگسار بفتح کاف اول
وسکون دویم پارسی نام پهلوانی تورانی که اسفندیار در راه هفتخوان اوراکشته معنی ترکیبی آن
گرگ مانند است یا سرش چون گرگدن بوده شهاب الدین گفته   از تن رویین شیر انداز و
برگرگ وپیل   این رسد کز تیغ رویین تن بجان گرگسار   گرگز بفتح کاف اول وضم دویم
وزای معجمه در آخر بمعنی علامت ودلیل باشد شیخ آذری گفته   گرز حیوان به پشت آید بز
هست آنهم بتفرقه گرگز   گرگس مرغ مردار خوار است گویند عمر بسیار کند چنانکه مولوی گفته
عمر گرگس سه هزار و بالضدست   مرکبوتر را چه باشد زان بدست   می بمیرد از کبوتر
صد هزار که نبیند مرگ گرگس آشکار   جمله پندارند گرگس باقیست   نی غلط کردند یک کس
باقیست   وآنرا بعربی نسر خوانند   گرکم بروزن مرهم بمعنی قوس قزح است بهرامی سرخسی
گفته   فلک بین جامه مانند ازرق   مراوراچون طراز خوب گرکم   گرمند بفتح کاف
بمعنی شتاب کار آمده خسروانی بمعنی صاحب قوت گفته   مکن امید دوروآز ودراز
گردش چرخ بین چه گرمندست   گرنب بفتح اول ورا وسکون نون بمعنی کلم است وآنرا
گرنبا وکرم نیز گفته اند اثیرالدین اخسیکتی گفته   فرزانه کجاست نه سرگشته هما   آزاده
کجاست نه دل خسته هوان   در روزگار هیچ نشان دیدی از کرم   جز در میان سبزه و
اطراف بوستان   وبا اول مفتوح ثانی زده سبزه را گویند که برلب جویبار روید

برجویبار دولت شاه جهان پناه دایم زسلسبیل وزطوبی است آب کرم وکرم بعربی درخت رزرا
کویند کرند وکرنک وکورنک بفتح نون اسب باشد فخری کرکانی کفته زهر قسم اسب الوان درطویله
سمند وابلق وکورنک وشیله وجای صف بستن ودایره زدن لشکر کاتبی کفته ای لشکر علو
ترا الامکان کرنک ونام رودی مشهور است باصفهان ودیکر رنک رزان بعجم ودران جوشانند
کروز بفتح کاف بمعنی شادیست رودکی کفته باکروز وخرمی آهو بدشت بیخرامد چون کسی کو
مست کشت کرو بفتح کاف دندان میان تهی وکاواک جانوری سیاه فام درزهر بتر از مار
ودر رشیدی وجهانکیری بکسر کاف وفتح را آورده چنانکه شیخ آذری کفته اکر زسنبله بکیجوم
آورد کردون کشد خصومت عدلش زکام ثور کرو وبمعنی سنبک که کشتی کوچک است
کفته اند مستند بدین بیت شیخ سعدی جوانی پاک باز وپاک رو بود که با پاکیزه روئی در کرو بود
کروکر بفتح اول بروزن کبوتر یکی از نامهای پارسی خدا تعالی است عنصری کفته تو پنداری که یزدان
کروکر جهان نو برآورده است دیکر کروه بضم اول وثانی ثلث فرسنک است در برهان کفته
چهار هزار کز حکیم خاقانی کفته داد نقیب صبا عرض سپاه بهار کز دوکروهی بدید یاده کیان
خزان وبمعنی آرامکاه وآشیانه وکنام فردوسی در باب زال وسیمرغ کفته بپرورششدمان
تا بالبرز کوه که بودش در آنجا کنام وکروه کروکره بفتحتین مسکه وزنکاری که بر روی نان
وامثال آن نشیند وآنرا ابوزک نیز کویند وآن نان کره کرفته را بعربی مکرکج خوانند وبمعنی مطلق
زنک وچر

زنک وچرک نیز آورده اند ناصر خسرو علوی کفته بر کیر آب علم وازان ره جان بشوی تا ردی بر
دکر دو بنایی لب باهره چون دست وپای پاک نه بینت وجان ودل این هردو پاک بینم وآن
هردو پکره کریج وکریچه بالضم خانه که مزارعان بر کنار زراعت سازند ودران خرمن نهند
که از باران محفوظ ماند وبمطلق خانه کوچک را کویند چنانکه حکیم کفته داشت لقمان یکی کریچه تنک چون
کلوکاه نای وسینه چنک وبرریختن جانوران شکاری که آنرا کریز وکریزه نیز کویند چنانکه رودکی کفته
باز کریزی بجام همی اگر کبک بکریزد از من رواست وبمعنی پیر منحنی که قوای او فتور یافته باشد
وآن خانه کوچک را که مرقوم شد کریچ وکریچه وکرچه نیز کویند ومثال آن از شعر خسرو دهلوی مرقوم
شده بکنجم همتش از راه فرهنک فلک نه دست وشش پی کرچه تنک کریمان نام پدر
نریمان بود فردوسی کفته ببالای سام نریمان بود بمردی وزور کریمان بود کز بالفتح نوعی
از ریاس فخری کفته اکر زابر کفت رشحه بدی در ابر شدی زبرجد وپیروزه پیکر کز با
کزر بضم کاف وفتح زای معجمه بمعنی کزیر است یعنی چاره وناکزران یعنی ناچار وآنرا ناکزیر نیز کویند
قطران تبریزی کفته تو از حکم یزدان کزر کز شناس این کزر نیست از حکم یزدان کزر کز
کزف بروزن خزف قیر باشد که بر کشتیها مالند فخری کفته همی تا بتصحیف خوانندان
توان شرق را شرق وخزف را خزف رخ دوستان تو بادا سفید رخ دشمنان
تو بادا کزف بعضی کفته اند سیم سیاه وسوخته است واین اصح است کسائی مروزی کفته

زر کرو نشاند کزف بسیم   من باد بر نشانم سیم سیه بگزف   گژ بفتح اول نقیض راست گو

گفته   باد بر تخت سلیمان رفت کژ   پس سلیمان گفت باد اکژ موژ   دیگر ابریشم فرومایه است که قز

معرب آنست   کژ آژ بالضم چینه‌دان مرغ شمس فخری گفته   چه طایریست همایون همای همت تو

که هفت چرخ ورا دانه بود بکژ آژ   کژک و کژه آهنی است سرکج و دسته‌دار که پیلبانان بر پیل زنند

و کلک مشهورات امیر خسرو دهلوی گفته   با ظلمت شب شکل مه چون ناخن شیر سیه پای پیل را

زرین کژه بر سر نگونسار آمده   و چوب کجی که طبالان دهل و کوس را بدان نوازند خسرو دهلوی

گفته   ذنب پای کواکب راشده خار کژک   وست دهل زد راشده مار   کژ مژ زبان کودکی

که تازه بسخن آمده و زبانش بکلمات درست و فصیح روان نشده باشد شیخ نظامی گفته   طفل

چهل روزه کژ مژ زبان   پیر چهل ساله بر او درس خوان   کس بر وزن بس بمعنی مردم باشد و

بمعنی فرستاده نیز آمده است حکیم منوچهری گفته   ای ترک من امروز نگویی که بجائی   تا کس بفرستیم

بخوانیم و بیائی   و کسی و ناکسی یعنی مردی و نامردی خاقانی گفته   از کس و ناکس ببر خاقانیا اندر جهان

هیچ صاحب درد را صاحب دوائی برنخواست   حکیم سنائی گفته   از زمین خسی بعرش

کسی   شب وش بگیر کین کمر رسی   گستی بضم اول بر وزن هستی و جستی بمعنی کشتی مشهور است

بتغییر السنه سین بشین تبدیل یافته کمال الدین اصفهانی گفته   گردون که دایم آرد هر سختی بروم

آورده از طرفها در کار بنده هستی   از روی لاف گفتم آرم بجا که تشتش   هرچند این حکایت

خود بود

خود بود محض رستی   دستم گرفت و افکند تا که بزیر پایم   پس گفت خیز و بنما این جا بگی و جستی

فریاد من رس اکنون کز دست های بسته   با چون فلک حریفی باید گرفت گستی   مسعود سعد

در مثنوی گفته   پیل زوری که چون کند گستی   بند او پیل را دهد پستی   حکیم قطران گفته   غم و

تیمار کوه همت با جانم بگستی در   ز درد و غم شوم هر زمان بدین بت پرستی در   دیگر بمعنی

زنارات و آن در اصل کشتی بوده بر خلاف گستی   حکیم خاقانی گفته   ریسمان سبحه بگسسته و

گستی بافته   گوهر قندیل بشکسته و ساغر ساخته   حکیم فرخی گفته   گستی هر قل بر تیغ

هندی بگسل   بر سر قیصر صلیبها همه بشکن   گسمه بر وزن وسمه موی چند باشد که زنان

از سر زلف ببرند و سر آنرا مقراض کرده و خم داده برای زینت بر رخساره نهند و آنرا پیچه نیز

گویند خواجه حافظ گفته   عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز   شکسته گسمه و بر برگ

گل گلاب زده   رباعی   روزی که گل از کله برون آید مست   باد سحر از جیب هوا بر زد

دست   از سبزه برابروی سمن وسمه کشید   وز غالیه بر فرق چمن گسمه شکست   و بمعنی نان

کلیچه که در جهانگیری و برهان آورده اند ترکی است نه پارسی سراج الدین راجی گفته   گسمانش

نازک چو خوی دلبر است   در لطافت همچو روی دلبر است   گسند بفتحتین و ضم دال

ناکس و نااهل را گویند حکیم عنصری گفته   سزد مرد را گر بخبر گسند   چو شه نیکوئی با گسند کند

گسنی مخفف کاسنی است که تره معروف است منشوری سمرقندی گفته   خواجه در بوستان انسانی

هست از روی ناخوشی کسی خانه کاندر او بود تنها خانهٔ باشد اندر او کس نی کش بفتح اول و سکون
ثانی نام شهریست از ماوراء النهر نزدیک بنسف که نخشب باشد و حکیم بن عطا مشهور بمقنع بعلم شعبده
مدت چند ماه هر شب از چاه سیام که در حوالی آن شهر بوده ماهی بیرون می آورد که چهار فرسخ پرتو
می انداخته و بسیاری از ترکمانان را فریب داده و جمعی کثیر بقتل آمده و این معنی ضرب المثل شعرا است
شیخ نظامی گفته نه ماه آینه سیماب داده چو ماه نخشب از سیماب زاده حکیم سوزنی در جناب
گفته سود افتاده خیره سری را هم از خری تا ماه و آفتاب بر آرد ز چاه کش دعوی کند خدائی و
و هیچ خلق را نتوان که دست گیرد از جوع و از عطش سیف اسفرنگی گفته عشق بتهمت
نظر یوسف آفتاب را چون مه چاه کش کند بسته چاه عاشقان دیگر بمعنی هر گوشه و بیغولات
عموماً و بیغوله ران و زیر بغل را گویند خصوصاً خواجه حافظ گفته می بزیر کش و سجاده زهد بر دوش
آه اگر خلق شوند آگه ازین تذویرم دیگر بمعنی سینه و برست اسدی گفته جوانان بآیین ایرانیان
کشاده کش و تنگ بسته میان شیخ سعدی گفته بینداخت شمشیر و ترکش نهاد چو بیچارگان
دست بر کش نهاد فردوسی گفته چرا گفت نگرفتمش زیر کش چرا برنگردمش پنجه بش و بمعنی
کشیده و امر بکشیدن معروفست و خطی که برای بطلان بر نوشته کشند و آنرا کش نیز گویند کاتبی
ترشیزی گفته دفتر و لوح و قلم را کاتبی کش ز عفو کش بجرم کاتبی و کش بمعنی امر بکشیدن از
شعر مولوی ثابت است ای مسیحی بگذشته خوش از فلک آتش آن چرخ فرو کن سرها را سوی بالا کش

دالمه

دیگر مخفف کاش باشد چنانکه گفته اند سیه همه دلبران کشمیر تو را خرم دل آن سپاه کش میر تو را حکیم عنصری گفته
چنین بود بیدی کش چنان بود فرزند چنین بود عرضی کش چنان بود جوهر دیگر بمعنی خوب و خوش است
و کشی مرادف خوبی و خوشی است شمسا دهستانی در صفت طاوس گفته آن مرغ کش خرام کدام است در چمن
از عنبرش سراغچه و از مشک پیرهن و بمعنی خوش خرامی و رفتار از روی ناز حکیم سنائی گفته در عهد
چه خوشی است که در جام تو نیست با کبک چه کشی است که در کام تو نیست در شهر که ام دل که در دام
تو نیست بی بال تو آن مرغ که بر بام تو نیست کشاد با اول مضموم مرادف فتح است شاه قاسم انوار
گفته نغمهٔ مطرب خوش گو همه بند است و کلام ساغر ساقی همه روح همه فتح است کشاد مولوی گفته
چندین حلاوت و مزه و مستی کشاد در چشمهای مست تو نقاش چون نهاد و بمعنی رها کردن تیر از
شست و کمان آمده امیر خسرو دهلوی گفته گردون کشاد شست تو چون در وغا بدید :
خواند ارغنون مرگ صریر چنانه را کشان با فتح خیمه را گویند که بیک ستون بر پا باشد و دیگر نام ولایتی است
بماوراء النهر که از آنجا بوده کاموس کشانی و اشکبوس که بحمایت افراسیاب آمده و در دست رستم کشته
شد چنانکه فردوسی گفته کشانی هم اندر زمان جان بداد تو گفتی که هرگز ز مادر نزاد کشان کشان
تکرار و تاکید در کشیدنست چنانکه شیخ سعدی گفته من نه باختیار خود میروم از قفای او کان
دو کمند عنبرین میبردم کشان کشان کشتورز بروزن فرامرز بمعنی زارع و دهقان و برزیگر و آنرا
کشتمند نیز گویند اسدی گفته دو منزل زبان تا لب هیرمند پر آب خوش و میوه کشتمند

کشتار بالضم بسمل وکشته که بعربی مذبوح خوانند حکیم فرخی در صفت شکار کردن سلطان گفته بر ستهان
سبک پی همی نهاد سبک شکاری که بر او تیر برده بود بکار بماند مرکبش واسترانش مانده شدند
ز بس دویدن تیز و ز بس کشیدن بار هنوز هیچ یکی پیش میر برده نبود از آن شکاران کز تیر
میر شد کشتار کشته بالفتح شکافته رزدالو و شفتالو و امرود که تخم آن را بر آورده خشک کرده باشند
سوزنی گفته تا گوی تو رابی تو دل از غم بدو نیم است چون امرود کشته هم او گفته قدی
چو سرو پیاده سری چو کنده کور لبی چو کشته آلو رخی چو پرده نار کشتی بمعنی کستی مرقوم
شده و اصل آن کشت مانند فرشته و فرشته که نوشته شده و بکسر کاف یعنی زراعت کردی و
کاشتی و دیگر بمعنی خانه چوبین که در دریا سوار شوند و سفر کنند و آن در عربی نامهای متعدد
دارد ناصر خسرو علوی گفته لعنت منعم چرا است در یاد دریا محنت مفلس چرا است کشتی کشتی
فردوسی در بزرگی جام رستم گفته یکی جام می خواست از می گسار که کشتی بر او بر بگردی گذار
کشتخان بمعنی دیوث و زن قحبه و آن را کشتخان باضافه یای تحتانی نیز گفته اند حکیم خاقانی گفته
اسطرفه که موبدی گرفته است بر گنبد و کشتیش زنگ کشتخان حکیم سوزنی در هجو گفته به پیش
گل بهین نرخ سپیلد زن کور نفیر نیست گل و کور را بکشتخانی کمال اسمعیل گفته نی نی بخدا
اگر علم جویم اینم همه ابلهی و کشتخانی عبد الرزاق اصفهانی گفته ساحر در کر توئی شاعر
رز کر منم کیست که با دو بروت زین دو کشتخان برد کشتن بضم طالب زشتن ماده
برای بار گرفتن

برای بار گرفتن چه انسان و چه حیوان شیخ نظامی در خسرو شیرین در نسب شبدیز گفته ز دشت
آن گله را در هر قرانی بکشش آید تکاور مادیانی بفرمان خدا از وی گشن گیرد خدا گفتی شگفتی
در پذیرد معنی کشتخان یعنی ز طلب چه مرد و چه زن مولوی معنوی گفته آنکه زیبائی در چشم
نمی آید جان از مزه عشقش بکشش همی زاید کشش بفتح اول و بکسر شین بمعنی میل و رغبت که
بعربی جذب گویند شاعری گفته رشته بر گردنم افکنده دوست میکشد هر جا که خاطر خواه
اوست جواب گفته اند رشته بر گردن تو فرمانی است این کشش بی رشته گر باشد نکوست
کشف بمعنی سنگ پشت است و برج سرطان را نیز گویند فردوسی گفته چو کرد اختر فرخ او
نگاه کشف دید طالع خداوند ماه کشفته بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی بمعنی پراکنده
و پریشان و شکافته و آشفته و نابود و معدوم بخلاف شکفته چنانکه سید عبد الواسع جبلی گفته
شکفته بدم چون به نیسان درخت کشفته شدم چون به آبان گیاه منوچهری گفته دولت
آنها فرتوت شد و کار کشفت هر که فرتوت شود هرگز برنا نشود کمال گفته دل بر گرفته ام
ز بد و نیک روزگار تا پرده های راز فلک بر کشفته ام سوزنی گفته چو زر بسائل بخشی بدست
خویش بده که از نهیب تو گردد بر او کشفته نگار کشنک و آن دوغ خشک است و بعضی
کشک شیر است مشهور و از این دو بیت معلوم میشود که خاوری کاشانی گفته زن آغا ده
بهمان دوغ چکند نیستش جز این در شک کهنه شکش ما هیچ تهی یا رب از دوغ

نازه یعنی کشک   کشکاب آش جو را گویند انوری گفته   گفته بودی که کاه و جو بدهم   چون نداری
از آن شدم در تاب   بر ستوران واقربات مدام   کاه کهتاب باد و جو کشکاب   کشکشان
مخفف کشکشان است بابا علی کوهی گفته   دست عشق آمد گریبانم گرفت   دست دیگر
رشته جانم گرفت   کشکشانم برد تا درگاه دوست   درد دلم بنشست و ایمانم گرفت
کشکنجیر بفتح کاف چوبی گنده را مانند ستون بر زمین فرو برند و سر آن چوب را
شکافته غلتکی در آن تعبیه کنند و ریسمانی بر زبر آن غلتک انداخته از آن شکاف بگذرانند
از یک سر آن ریسمان توبره پر ریگ و سنگ بیاویزند و بر میان آن ستون قبضه واری
نصب نمایند هر که خواهد مشق کمان کشیدن کند بدست چپ آن قبضه را بگیرد و بدست
راست سر دیگر آن ریسمان را بکشاکش در آورد و آن را بتازی مجیر گویند و در شیراز منجل
گویند حکیم سوزنی سمرقندی گفته   گر گشته در روش شعر کمان چو منی   منکه باقوت بهرام
با خاطر من کمان را و خداوند کمان را بکشم   گر خداوند کمان زال و کمان کشکنجیر   و بضم
کاف یعنی توپ کلان که بپارسی دیگ و دیگ رخشنده نیز گویند و کوشک یعنی
قصر است و کشک نیز همان و انجیر یعنی سوراخ است و معنی ترکیبی آن سوراخ کننده کوشک
خواهد بود چنانکه انوری گفته   نه منجنیق رسد بر سرش نه کشکنجیر   نه تیر چرخ و نه سامان
بر شدن بوهق   شمال الدین دستانی گفته   چنان شود شود سوی دشمن شهاب کینهٔ او

کم تنابر

که تیر آب گرفته چند کشکنجیر   کشمیر ولایتی است مشهور از بلاد سند و خوبان ملیح بهشت روی زمین و پر
غلمان و حور عین است و بحسن مثل چنانکه شعرا گفته اند   ای نکویان زبان خلخ و کشمیر   و نهری بزرگ در
میان در میان آن شهر جاری است و بر آن جسرها برای تردد بسته اند و نوشته اند آن نهر در غایت بزرگی
و عظمت است هفت پل عظیم و بلند بر آن نهر بسته اند که کشتی از چشمهای پل باسانی بگذرد و آن شهر
بطرف کوه شرقی واقع و بحیره در میان فاصله است بسمت شمال شهر قریب سیصد زرع فاصله حصاری
محکم از سنگ رخام تراشیده اند در آن قصور معمور بسیار است و در میان قلعه کوهی است
دوره آن سه هزار گام پستی و بلندی دارد و نهایت بلندی آن یا پنصد گز میشود و در دامن اطرافش
عمارات سه طبقه مشرف بصحرا و شهر ساخته اند و بر قلهٔ آن خانگاه قصر است و در درون حصار جامعی
چهار صد ستون بکار رفته چوب با طول چهل و هفت گز بسیار قطور بکار برده اند الحاصل شصت هزار باب
خانه معمور در آن شهر است و پنجاه هزار دستگاه شال بافی در آنجا دیده اند و در زمان قدیم یعنی عهد سلطان
محمود راجهای تبت پرست حاکم آنجا بوده اند چنانکه فرخی در تحریک سلطان بفتح کشمیر گفته   کار است که
یکباره بکشمیر خرامیم   از ساعدت بنده کنیم از سر بت کوی   کشور قسمتی و بخشی و بهره ایست از عالم و اهل
درین لغت کش بفتح کاف یعنی خط کشیده و ور بمعنی صاحب بوده زیرا که بهفت خط کشیده موهوم
دنیا را بالفرض تقسیم کرده اند که از مغرب تا مشرق بحسب طول امتداد داشته باشد و بحسب عرض
آنجا که آخر آن نیم ساعت بر طول ایام بیفزاید و آن را هفت کشور نامیده اند و هفت کشور

وهفت اقلیم را منسوب بهفت کوکب داشته اند که تربیت هر کشوری بستاره ایست خاقانی
کفته کوئی اندر کشورها برنمیخیزد وفا یا خود اندر هفت کشور هیچ جائی برنخواست حکیم انوری کفته
صیت تو هشتاد کشور زانسوی عالم کرفت تو بدین منکر که عالم هفت یا شش کشور است
کشیش بر وزن خشیش پیشوای نصاری را کویند که اعلم آنها باشد قسیس معرب آنست چنانکه
حکیم خاقانی کفته کشیشانرا کشش بینی و کوشش بتعلیم چو من قسیس دانا کف بفتح اول
کف دست دیکر کفی که از جوشش دیک بر روی آب یا کوشت و امثال آن نشیند یا بر دهان
شتر و روی آب جمع شود شیخ فرید الدین عطار کفته یکی پرسید ازان شیدای مجنون که
عالم چیست کفا کفک صابون حکیم قطران کفته شکفته لاله چو جام شراب و ژاله در او :
چو کفک رخشان اندر میان جام شراب کفا بمعنی محنت و رنج شمس فخری کفته جهان
بعدل تو شد آنچنان که ممکن نیست که بر دلی رسد از جور روزکار کفا کفانیدن بمعنی شکافتن
و ترکانیدن و برین قیاس کفد یعنی ترکد و بشکافد و آنرا کافد نیز کفته اند یعنی بشکافد و ترکاند
منوچهری کفته هیبتش الماس سخت را بکفاند چون بکفاند دو چشم مار زمرد و برین قیاس
کفیده و ترکیده و شکافته باشد چنانکه حکیم ازرقی کفته نار کفیده کشته سر سرکشان بتیغ
زان نار سنکریزه میدان چو نار دان و تا با دال تبدیل یافته و کفت و کفته بهمین معنی آمده
حکیم سنائی کفته جوهر آتش است بعد از هفت که ازو دل بخست و زهره بکفت

ج۲ ک

حکیم اسدی کفته رخ نار با سیب شنکرف کون بران زخم تیغ و بر این رنک خون یکی چون دل مهربان
کفته پوست دکر چون شکوفه ز نخدان دوست کفت بر وزن رفت ماضی کفانیدن و با اول مکسور
مقلوب کتف است چنانکه فردوسی کفته بیاورد کرز کران را بکفت سپه مانده از کار او در شکفت هم
او کفته بیخ چون کلستان و بایال و کفت همی هر که دید بماند شکفت کفتر بفتح اول کبوتر است که آنرا
به تبدیل کبتر کویند و بحذف فا و با اکوتر نیز آمده فردوسی در قصه یاجوج و ماجوج که طوایف تاتار و مغول میباشند
کفج بفتح اول و سکون دوم مخفف کفچه است یعنی کفکیر که آنرا کفلیز نیز کویند جامی کفته ای شده همچو کدو
جمله شکم کفج مکن بهر کرفتن آن دست طمع سوی بسوی تا شود که شاه سراپرده عشق خانه
خویش بپرداز ازین کفج و کدوی فردوسی بمعنی کف دهان کفته فرو هشته لفج و برآورده کفج همه
لفج کفج و همه کفج لفج و معرب آن رغوه کویند کفچک دامن زین را کویند سراج سکزی کفته از پی کفچک
زین فرست صاحب خلد کرنکاهی دهد از جاه در حوری اطلس کفچه بمعنی کفکیر که آنرا چمچه و کمچه نیز کفته اند
دیکر بمعنی تاب و پیچ سر زلف است دیکر بمعنی نوعی از مارست سراج الدین کفته همچو مار کفچه این کرونده
دهر کفچه رنکین است اما پر ز زهر کفشیر بالفتح و الکسر که زر و نقره و دیکر فلزات را با هم پیوند کنند
امیر خسرو دهلوی کفته ازان زر میبرد استاد زرساز که با کفشیر پیوند دهم باز مسعود سعد سلمان کفته
خرد بشکستیم کنون شاید که کنی این شکسته را کفشیر کفل بفتحتین سرین آدمی و حیوانات جوهری کفته
معجمه فارسی معرب خود لا کمر علی شعرة فریج و تاب لا کفل علی کیف بغل من ماهتاب انوری کفته

کفه بفتحتین دف و دایره را گویند زیرا که بدان کف زنند میر عبد الواسع جبلی گفته که بکوبد فرق
این پای حوادث چون کفه که بمالد گوش آن دست نوایب چون رباب وبتشدید فاء
نام شهریست پور بهای جامی گفته اگر بصره و کفه ببیند بخواب شود منهزم موصل و شوشتر
همان کوفه خواهد بود کل بفتح اول کچل را گویند یعنی سر او مو نداشته باشد و کاومیش نر و بمعنی
منحنی و کج و خمیده ابو شکور بلخی گفته بدانگه که گیرد جهان گرد و میغ کل پشت چو کانت گردد
ستیغ کلاپیسه بفتح اول تغییر کردن چشم از وضع معتاد و حالت کلاپیسه شدن چشم از غلبه
خشم است و قهر یا کمال لذت از مقاربت نسوان خاصه در وقت انزال منی چنانکه مولوی در
قصه آن مادر و دختر در مثنوی آورده است گفت چشمش چون کلاپیسه شود فهم کن کان وقت
انزالش شود کلاجو بالفتح بمعنی پیاله است عمید لوبکی گفته بان تا نبندی گوش با آواز دف و نی
بان تا نکنی رای صراحی و کلاجو کلاژو و کلاژه بالفتح کلاغ پیسه و عکه و ورنک ابلق و بمعنی حول نیز
آمده سیف گفته حوت دیده مانند برادی بلی چشم کلاژه یک دو چند کلاشکن
نام حلوائیست بسحق اطعمه شیرازی گفته طفل برنج بین که همان برکنار خوان لوح کلاشکن
بکنارش نهاده اند هم او گفته صحن برنج میکند قصد دل کلاشکن قصد دل شکستگان
هر که کند خطا کند کلاک بفتح صحرائی را گویند که در آن مطلقا زراعت نبوده باشد و بضم بمعنی
خالی و تهی انوری در قطعه کو هرستی و حالت خود گفته حاصل آن شب جهان با بودم کز همه
مغزها

مغزها کلاک شدم کلال بروزن ملال تارک سر را گویند که بالاتر از پیشانی است شمس فخری گفته
بهر برای شرف خاکپای او ارجرخ بجای اکلیل امروز برفراز کلال و بعضی بجای لام کاف
خوانده اند چنانکه حکاک گفته یا زنمش با کمش ریش پاک یا زندم سنگ یکی بر کلاک و بضم بمعنی
کوزه گر و بزبان علمی هند نیز کوزه گر را کلال گویند مظفر هروی گفته جان دادن خفاش بدم کار
مسیح است ورنه بکند از گل صد مرغ کلالی امیر خسرو گفته هر کاسه که ساخت ندانم چرا شکست
گردنده آسمان که چو چرخ کلال گشت ابو علی قلندر گفته شرط است که در حکم خدا دم نزنی این
حرف که گفتی تو نه مردی نه زنی گل را چه مجال است که پرسد ز کلال کز بهر چه سازی و چرا
می شکنی کلاله بضم اول بمعنی زلف پیچیده که بعربی جعد خوانند و بمعنی کاکل و پرچم نیز استعمال میشود و شبتر
زلف و کاکل اهالی تبرستان ناصه و یا لمه گیلان چنین است و گفته اند بیت دلیم پیشکین کلاله مشکین
چین گرفته روی لاله کلان بفتح کاف بمعنی بزرگ و مهتر و بهتر مولوی گفته من اگر دست زنانم نه از این
دست زنانم نه از اینم نه از آنم من از آن شهر کلانم کلاهور فردوسی گفته است نام پهلوانی بوده مازندرانی
بفرمود جنگ کلاهور سخت فرو ریخت ناخن چو برگ درخت کلباد بالضم نام پهلوانی تورانی که در
جنگ دوازده رخ بدست فریبرز کشته شد فردوسی گفته برآشفت پیران بکلباد گفت
که چونین سگالش نشاید نهفت کلباسو همان چلپاسه است شیخ آذری گفته همچو عقرب
عدو و کلب سو دشمن مار با بود راسو کلپتره بمعنی حرفهای بیمعنی آمده است انوری

در ذم شعر و شعرا گفته   او نزاکی گفته کاین کلیترها را جمع کن   تا ترا لازم شود چندین شکایت
گستری   کلبه بضم اول خانه و دکان کوچک تنگ و تیره و حجره را گویند انوری گفته   کلبه کاندرو
بروز و شب   جای آرام و خورد و خواب من است   و معرب آن قرنبات   کلیج و کلیجان
بمعنی مزبله و سلکناس ابوشکور گفته   حمامیان قرطبیدی حادثات   از بهر ریش خصم تو در کلیج
کرده اند   و بمعنی چین و شکنج زلف و کاکل بجیم پارسی و بضم اولست نه بکسر ابوشکور بلخی گفته   بموی
کاکل و آن زلف مشکین   فتاده صد هزاران کلیج در کلیج   کلیج بفتحتین و جیم پارسی در آخر بمعنی
چرک سوزنی گفته   بس کلیج و بس فرخج و بس سفیه و بس کریه   پر فسوس و پر فسون و پر فضول و
پر فتن   کلک با اول و ثانی مفتوح معانی چند دارد اول نیش و نشتر حجام و فصاد که آنرا شست
نیز گویند ضیا گفته   در دل خیال غمزه تیزت چنان گذشت   گوئی زدند بر دل خونین من کلک
دیگر بمعنی علف و چوب و نی که برای گذشتن از آبها بهم بندند گاه باشد که خیک و مشک پر
باد کرده محکم سر آنرا به بندند و بر آن چوب و نی و علف نصب نمایند و بر آن نشینند ابوالعلای
گنجوی گفته   گر زجمله چوب و نی کاندر جهانست   دست تقدیر خدا بندد کلک   ز آب چشم
کی کند هرگز طیور وحش و طیر آدم و جن و ملک   حکیم زجاجی گفته   نه در کشتی آمد نه اندر کلک   ورا
یار باد انجم فلک   دیگر نام موضعی نزدیک دامغان که گندم آن ممتاز است و گفته اند   گندم
بسیار از کلک از دامغان ببر   ز انواع میوها و ز اقسام غله ها   بمعنی دراسر عمید لومکی گفته شعر

بحکم تو

چند شوم صلاح کش گردد بساط خسروان   کز درقت عالمی رزق پذیرد کلک   و بمعنی نامبارک و
شوم آمده مولوی راست   زین می خوری گردی ملک   زان می خوری دیو و کلک   و با اول
مفتوح بمعنی نعل است طبیبی گفته   کسی را که دره آید دست و کلک   علاجش کنندی به
تدهین و دلک   و بکسر اول احول و کاج شمس فخری گفته   مطیع حکم شهنشه کسی تواند بود که
چشم بختش نه کور باشد و نه کلک   و بمعنی درد شکم گفته اند   باد از نفخ حقد و باد حسد دشمن
شاه مبتلای کلک   و انگشت کهین را که انرا خنصر گویند در فرهنگ منظومه گفته   کلیک
کلنج و کلک راست نام   که خنصر بخوانند تازیش عام   و بکسر دوم سه معنی دارد اول بمعنی
منقل آتش است حکیم سنائی گفته   آن کز اثر کینه او باد دم سرد است   حقا که اگر گرم
کند کلک اثیرش   دیگر صمغی است تلخ که از درخت جو دانه حاصل شود سوزنی گفته :
حاسدان تو کلک و تو رطبی   از قیاس رطب نباشد کلک   دیگر بمعنی نی است عموماً
مولوی راست   نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیری زبر دارد نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری
گهر دارد   و نی قلم را گویند خصوصاً بمعنی نیزه و خامه ازرقی گفته   از شجاعت و ز سخاوت
خلق را حامی شود   نوک کلک تو همی چون نوک کلک دو بیزن   بمعنی نی تیر این دو بیت
فردوسی شاهد قوی است که گفته   نخستین که بر کلک بنهاد دست   بیابان زبیکار ترکان
بجست   هم او در صفت امیر نصر بن ناصر الدین برادر کهتر سلطان محمود گفته شعر

کهپیروز نام است و پیروزبخت همی بگذرد کلک او از درخت کلکال بفتح هر دو کاف
بهر دو لام زده هرزه گوئی کردن و کاوکاو نمودن بواسحق اطعمه شیرازی گفته در سفرها گرد کالم
در جوال میکشم از کلکال و قیل و قال کلل بفتح اول و ثانی پری که دلیران و پهلوانان بر دستار
زنند و آنرا جقه و کللی نیز گویند سوزنی گفته سلطان شرق و غرب ز خورشید پیش رو که از
کله حجاب کند کاه از کلل کلنگ با اول و ثانی مکسور خشم خرقه را گویند و در مؤید کلنگ بکسر کاف
اول و نون و فتح کاف دویم و کلنگ بضم کاف و فتح لام بنون زده مرغیست بلندپرواز مانند غاز
و غالباً بر لب آبها نشیند و بر هوا یکدسته آن بترتیب و قطار و نظام پرواز کنند حکیم ازرقی گفته
اندر هوا قطار خروشان کلنگ بین چون بر طریق تنگ یکی کش کاروان اطبا نوشته‌اند بهتر(ین)
آن آنست که باز او را صید کرده باشد و آنرا بعربی کرکی و بترکی درنا و بهندی کونج گویند حکیم ناصرخسرو علوی
بطرز لغز این دو بیت گفته دو مرغ از مرغزاری کرده پرواز بقصد صیدشان آهنگ کردم
یکی را پا بریدم گشت بی‌سر یکی را سر بریدم لنگ کردم کلمرغ بفتح کاف و ضم میم نوعی است
از کرکس مردارخوار که سر آن پر ندارد و کل است خسرو دهلوی گفته بیضه کلمرغ بزیر همای
در تب خویش شود بچه زای کلن بضم اول و فتح ثانی و سکون نون کلوله باشد که در
کلو کردن کسی بهم رسد و آنرا غرو باغره نیز گویند پور بهای جامی گفته سخن نتیجه روح است
گر سخن نبود بعقل و نفس بجز غمه و کلن چه رسد کلند بضم کاف و فتح لام آلت کندن

زمین

زمین و آن بکلنگ مشهور است و غلط است مولوی معنوی گفته کو همیت تا ز تیشه و ز کلند دیگر قفل
چوبین است که آنرا کلیدان نیز گویند و اصل آن کلیددان بوده یک دال را حذف کرده‌اند مولوی گفته همان
یار درآید در دولت بگشاید که آن یار کلید است و شما همچو کلندید و چوبی که در قلاده سگ بندند
و آنرا ساجور گویند مسعود سعد سلمان در حبس خود گفته از هر چه بگفته‌اند بندی دارم و ز هر چه شنیده‌ام
گزندی دارم که بر گردن چو سگ کلندی دارم بر پای که چوبین بندی دارم کلندر بفتح کاف و لام چوب
کنده که در پس در افکنند که در باز نگردد و بمعنی کنده پای مجرمان نیز آمده بهار عجمی گفته است بر گردن
مخالف و بر پای دشمنت نکبت کند دو شاخی و محنت کلندری و چون چوب کنده تراشیده و قوی
هیکل را کلندر خواندندی بعضی مردم ناهموار و ناتراشیده را باین نام خواندند رفته رفته مردمی که برای
منفعت دنیا و عدم میل بکسب و کار و زحمت کشیدن از روزگار در لباس درویشی و گدائی درآمدند
باین اسم موسوم شدند و نامی که اول مذموم بود آخر ممدوح شد و اکنون بمعنی مقام بلند در طریقت
استعمال میشود و قلندر معرب آنست خواجه شمس الدین محمد الحافظ فرموده بر در میکده رندان قلندر
باشند که ستانند و دهند افسر شاهی خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای دست
قدرت نگر و منصب صاحب جاهی بزرگی دیگر گفته بر در میکده رندان قلندر مائیم که ستانیم و
دهیم افسر شاهان عظام کلو بضمتین کلانتر و رئیس محله و بازار را گویند حکیم سنائی گفته کار
خلق همه پیش رخت بسته و بند خوربار وح که باشد که کلوی تو بود مولوی در مذمت حلق و

فرج یعنی جوع و شهوت فرموده ایر و کلو ایر و کلو کرده مراد رنگ و بو   هر که ازین هر دو برست ایمنست
ایمن اوست کلو   کلوته بضم اول و فتح ثانی کلاهی که پنبه دار باشد و گوش اطفال را بپوشد و بعضی درویشان
نیز بر سر گیرند سوزنی گفته   صوفی شدی و صوف سیه شد لباس تو   چون صوفیان کلوته ببر بر
عقیق رنگ   شیخ اوحدی در جام جم گفته   بر نهی سبز و کلوته ببر   دل پی سیم و چشم در پی زر
کله با اول و ثانی مفتوح چند معنی دارد اول گو را گویند که گاه خنده بر چهره و رخساره جوانان خوبروی افتد
امیر خسرو دهلوی گفته   چون خنده در آن لعبت دلخواه افتد   چه در کله افتد و مرا آه افتد   یک عکس
مه از چه فتد طرفه بدان   طرفات دو چه که در یکی ماه افتد   هم او گفته   خنده که تبسم در نظر بند نمود
صد دل بدو چاه کله افکنده نمود   بنمود مقنع زنخی چاه بگاه   دو چه زنخی مه او که خنده نمود   دیگر نام
شهری بوده در میان جزیره که حکیم امیر علی اسدی طوسی در گرشاسب نامه گفته   چنین هر یکی
همچو شیر یله   کزین کرد و شد تا بشهر کله   بالفتح و تشدید لام بمعنی سر حیوانات است و بالکسر و تشدید لام
خیمه که از پارچه تنک و رقیق و نازک مثال کتان و امثال آن بجهة دفع و منع پشه و مگس بسازند
و پشه خانه معروفست و بعربی پرده تنک و هر پرده که پیش خانه بسازند شیخ سعدی شیرازی گفته
تو کی بشنوی ناله دادخواه   بکیوان زده کله بارگاه   کلی بالضم روستائی و دهی را گویند
حکیم سوزنی گفته   تیز در ریش و سبلت آن کل   خوه کلی باش و خوه بیابانی   دیگر معنی
دف باشد استاد ابوالحسن فرخی گفته   من و این ساده دلی بیهده بر هر سخنی   پای میکوبم
چون کیلان

چون کیلان بر نای و کلی   کلیاپتره بکاف مفتوح و تقدم بای پارسی بر تای منقوطه و فتح را
زنی بوده از اولاد بطالسه مصر بوده اجداد او بعد از اسکندر در مصر پادشاهی نموده اند پدر
او لتیس چون مرد وی پانزده ساله بوده و جولیس قیصر روم عاشق وی گردیده بعد از
فوت برادر کلیاپتره بطلمیوس کلیاپتره را پادشاه مصر کرده بعشقبازی او مدتی در مصر
بماند و انتانی از جانب او در ایتالیا حاکم بود و بعد از قتل قیصر انتانی پادشاه روم شد و برای
نظم شامات نزدیک بمصر آمد و هوای کلیاپتره در سر گرفته قصد دیدار او داشت زیرا که در آن
عهد جمال و کمال کلیاپتره مشهور آفاق بوده و زبان پارسی و عربی و سریانی و ترکی و قرق
ولاتین فرا گرفته بنوزده زبان تکلم میکرده و در فنون حکمت تالیفات داشته و در
جمال از یوسف مصری پیش بوده چون انتانی او را بدید واله و گرفتار او شده با یکدیگر
مهربان شدند مدت دو سال در اسکندریه بسر بردند و در آن توقف وی جهت و بیحاله
بود و بسبب غلبه عشق امر پادشاهی انتانی اختلال یافت و اغطس امپراتور شد و انتانی را
مستاصل نمود و در محاربه بهزیمت رفت و خود را باسکندریه رسانید و از اغطس سیزر
یعنی قیصر اندیشناک بود و او عزیمت مصر کرد و انتانی از کلیاپتره بدگمان شده خود را بکشت
و کلیاپتره از حیات خود امید بریده بحصنی رفته که مقبره حصین و مرتفع بوده چندانکه امرا
و امنای قیصر باستمالت او آمدند و تصریح کردند که اگر رغبت بملاقات قیصر نمائی لطف

وسپاه ابن حصن را ویران کرده ترا بنزد او خواهیم برد وی زن عاقله بود و صدق این مقال
معلوم داشت بنزد قیصر رفته اظهار بشاشت و شکرگذاری نموده مقرر شد که انستانی را ملوکانه
دفن نمایند و وی بنزد قیصر باز کرده و دمساز شود پس مراجعت کرده ماری که برای چنین
روز پرورده بود آورده بازوی سیمین خود را بر دم آن مار نهاده بمحض گزیدن جان بداد
بحکم قیصر او را در پهلوی انستانی دفن کردند و در آنوقت سی و نه سال از عمر او و بیست و سه
سال از مدت پادشاهیش گذشته بود و سلطنت بطالسه مصر بدو انقراض یافت و دیگر
جمالش در دفترها بماند   کلیاوه مقلوب کالیوه خواهد بود مولوی معنوی گفته   هین زهره را
کلیاوه کن   زاین نغمه های جانفزا   کلیچ بفتح کاف و کسر لام چرکین اندام و معجب
و خودپسند و خودستا و بهر دو معنی مرادف کلیج مرقوم و بضم کلیچه کوچک ابوالعلای گنجوی
گفته   کریمی که بر سفره عام دارد   کلیچ از مه و از کواکب کلیچه   و بالکسر و یاء مجهول اسبی
که هر دو پای او کج باشد عسجدی گفته   پیش خنگ تو بنز خنگ فلک   لنگ سکسک
بود و بسان کلیچ   و بکنایه قرص ماه و آفتاب را نیز گفته اند و بمعنی چراغ آمده اسدی گفته :
شب است و همه راه تاریک و چاه   کلیچه منگن که زی سی براه   و دیگر جامه پنبه دار آجیده کرده
سوزنی گفته   من ترا پیرهندم و زیبا است   کهنه باشد کلیچه مانده من   رشیدی
گفته کلیچه آفتاب است یعنی آفتاب را گویند و کاک ماه را نامند   کلیزه
سبوی آب

سبوی آب را گویند چنانکه ملک عزیز الله گفته   چو کرد آن کلیزه پر از آب جوی   بآب کلیزه
فرو شست موی   کلیک تخم گل را گویند و بکسر انگشت کهین و بوم و جغد را نیز گویند
و بمعنی احول و کاژ نیز آمده اثیر اخسیکتی گفته   کی شد با قدر تو دیدار با چشم کلیک   کی رسد
در مدح تو گفتار با پای قصیر   مظفر هروی گفته   چون ببینم ترا ز هم حسود   خویشتن را
کلیک سازم زود   کم بمعنی اندک و بضم نام شهریست که قم معرب آنست و آنرا قنب نیز
گویند و کم او کیر یعنی ترک او گیر کمزن یعنی بیدولت و مدبر گویا که از طالع بد نقش کم میزند شیخ
نظامی گفته   طالع بد بود و بد اختر شدم   کمزده کوی قلندر شدم   کماج بضم نانی است
مشهور و کلیچه خمیر را نیز گویند و آن تخته ایست میان سوراخ که بر سر ستون خیمه محکم کنند و با جیم
پارسی هم آمده جامی در صفت نان خشک بخیلی گفته   کماج خیمه را ماند که نتوان زوی
کندن بدندان نیم ذره   کماس و کماسه بالفتح کوزه پهن و مدور کوتاه گردن که تنک بضم تا
نیز گویند شمس فخری گفته   رود بسوی عدم بر کتف نهاده جراب   رود براه فنا در بغل گرفته
کماس   بعضی بمعنی کاسه پهن چوبین و سفالین که در بغل گیرند و کجکول گویند دانسته اند
ابوالعباس مروزی گفته   کریم که ترا اکنون سه خانه کماس است   بنویس یکی نامه
که خیدت همه کاس است   و از این بیت طیان بمعنی کجکول گدائی ثابت میشود
در دست کماسه و بدرها   گردیده و جمع کرده زرها   سوزنی سمرقندی گفته   امام بلخ

کمانه‌گری نکو داند که از کمانه گرانه گشوده شواند و بمعنی کاریز کرد در فرهنگ جهانگیری
آورده رشیدی گفته کماس بمعنی کم و کاسس و کماس بمعنی کمی سراج الدین راجی
گفته آب این چشمه ز ابتدای وجود نه کماسی کند نه بفزاید کمان بفتح کاف معروف
و آن در اصل خمان بوده بجهت خمیدگی خمان خوانند حکیم ازرقی گفته خدنگ پرکش
اندر کمان که کاهکشاد زمین ندارد در خورد سیر آن فرسنگ و بمعنی برج قوس آمده
فردوسی گفته بسلم اندرون جست اختر نشان ستاره زحل بود و طالع کمان کمان جوله
بمعنی جائی که کمان در آن گذارند و آنرا قربان نیز گویند نیم لنگ نیز گفته اند فرخی گفته ::
ز بهر جنگ دشمن دست نابرده بزه کردد غلامان تو را هزمان کمان اندر کمان جوله ::
کمانچه کمان کوچک را گویند و نام سازیست معروف و خطی کمان شکل که بر سر فرامین سلاطین
کشند و آنرا کمانچه طغرا گویند شعر هلال عید برآمد ز طارم اخضر چه بر مثال سلاطین کمانچه طغرا
حافظ گفته امید هست که منشور عشقبازی من از آن کمانچه ابرو رسد بطغرائی ::
کمانه بر وزن نشانه کمانی که از چوب سازند و بدان مثقب را بگردانند خاقانی گفته
بر مثقب نطق در فشانم از قوس قزح کنم کمانه و بمعنی کاریز نیز آمده و چاهی که کاریزکنان
چاه جو در زمین کنند برای امتحان آب دقیقی گفته چنانکه چشمه پدید آورد کمانه ز سنگ
کف تو از دل کان زر پدید می آرد مسعود سعد گفته غور ایام در نیابد چرخ گر چه از

رای تو

رای تو کمانه کند ابن یمین فریومدی گفته ای بس که دلم در طلب چشمه نوشت در بادیه فکر
فرو برده کمانه و بمعنی تیر کمانچه آمده مولوی گفته هشیار ز من فسانه باید مانند رباب بی کمانه
و در فرهنگ جهانگیری بمعنی پیاله آورده و شعر مختاری را شاهد کرده کمانه من شراب شادی
تو آنست که چرخ پر شود از جرعه کمانه من کمهای بر وزن همای نام پهلوانی بوده و نام علفی است
بدبوی حکیم نزاری گفته هست با خلقش بنسبت گل چنانک فی المثل در جنب بوی گل کمهای
عالم فانی و باقی را بهم نسبت مکن بوی کردن را تفاوت باشد از گل تا کمهای کمر بفتحتین
بر وزن قمر آنچه از چرم و امثال آن زینت دهند و بر میان بندند و میان را کمرگاه گویند فردوسی
گفته گرفتم کمرگاه دیو سپید فرخی گفته آن کمر باز کن تا از میان زین غم و وسوسه مرا
برهان من و ران اندهم که رنج رسد بر میان تو از کشیدن آن هست بر نیست چون توانی
بست کمر تو راست هست و نیست میان و بمعنی تنگنای کوه و بلندی که بالا رفتن بدان دشوار باشد
فرخی در تعریف شکار کردن ممدوح گفته بر کمرهای کوه مردان تاخت تا بتازند زنگ را از کمر
راست گفتی که زنگ تازان را اندران تاختن برآمد کمرا بالفتح و میم ساکن جائی را گویند
مانند محوطه که شبها چارپایان را در آنجا جمع کرده محفوظ از دزد و گرگ دارند حکیم عمعق بخارائی گفته
چو گرگ ظلم را کشتی بزور بازوی عدلت ز انبوهی شده صحرای اقلیم تو چون کمرا دیگر
بمعنی طاق و ایوان درگاه پادشاهان و امرا که غالبا محرابی و خمیده باشد سوزنی گفته

شعر از لحد گور تا بدوزخ نشان   راه شده طاق طاق و کمرا کمرا   و ابراهیم زردشت در
نامه موسوم بزوره خود در باب افلاک سخنان دارد یکی از آن این است که گفته چرخ
هفته یعنی هفتست و بالای آن کمرائی هست که ستاره ایستاده در او ست یعنی
ایوانی است که جای قرار ستارگان بی روش است یعنی ثوابت بهر صورت بمعنی
طاق و ایوان و چنبر و حلقه و زنار استعمال کرده اند حکیم ازرقی هروی گفته در صفت
کهی از گردش کیوان بدریا بر زند کله   کهی از گوشه گردون بکیوان بر برد کمرا   دیگر
بمعنی زنار که بر کمر بندند استعمال شده حکیم قطران تبریزی گفته   چون تو کمر جنگ ببندی
ملک روم   کمرای بدر دیر ببستند کمر تو   خسروانی گفته   نه طرفه گر ز عشق روی آن بت
به بندم بر میان کمرای کفار   کمست بروزن شکست نوعی از جواهر زبون کم بها که رنگش
بسرخی مایل است و معرب آن جمست حکیم اسدی گفته   دلش گشت دریای درد و دریغ
شدش دیده برسان بارنده میغ   دو چرخش زد در هر زمان رشته بست   کهی بر شبه
ریخت که بر جمست   کمکم با هر دو کاف مضموم آواز شکافتن زمین و نقب زدن بگنج
خانه خاقانی در قسمیه گفته   ببانگ زلزله نباش و کمکم نقاب   هم در صفت درویشان و
فقرا گفته   کنج پرورده و فقر ندو کم شده لیک   کم کم کنج سرا پرده بالا شنوند   کمحلی
با اول مفتوح ثانی زده باقه باشد یعنی بغایت درشت و خشن که فقرا و درویشان
پوشند رضی الدین نیشابوری گفته   دراز کار بود گر کبوت کمحلی   تباج و تخت کنند
مهل ای

میل رای پیر گدای   کیچی بمعنی کمانچه و سازیست معروف حکیم سوزنی در مذمت خلعت گفته
یکی کرباس چرخی داد کازرا   بپوشد هیچ چنگی و کیچی   کنابد بضم کاف و کسر باء نام شهریست
در خراسان و کوه منسوب بدان شهر را نیز گویند و در قدیم الایام در آن محل فیمابین سپاه ایران
و توران رزمی عظیم اتفاق افتاده جماعتی از دو سوی کشته شدند و بر آن مقرر شد که گودرز
و پیران و ده مرد دیگر که کفو باشند با یکدیگر رزم آزمایند تا کار یکسو شود و باقی سپاه آسوده
باشند و چنین کردند و همه پهلوانان ایران بر اقران و اکفای خویش غالب و مظفر شدند
و پیران سپهسالار افراسیاب نیز بدست گودرز کشته شد و این رزم را یازده رخ نامست
و مقام ایرانیان کوه کنابد و محل تورانیان دشت ریبد بود چنانکه حکیم فردوسی گفته   دو سالار
هر دو ز کینه بدرد   همی روی بر کاشتند از نبرد   یکی سوی کوه کنابد برفت   یکی سوی ریبد
خرامید تفت   و کنابد را معرب کرده جنابد گویند و در آن ولایت دو قریه است یکی را
ولوئی و دیگری را منوئی گویند و در قریه منوئی ناروئی است از غرایب اشجار عالم که شصت
ذراع طول بالای آنست و صاف و بی اعوجاج ببالا رفته و زیر و بالای آن در قطر اندک فرقی
دارد یعنی زیر سطبرتست و آن درخت بس موزون و با اعتدال اتفاق افتاده که اگر دو مرد طویل القامه
ایستاده و درخت را در بغل گیرند سر انگشتان دست آن مرد و طویل بجهد بیکدیگر میرسند و مردم از اطراف
بتماشا و دیدن آن نارون بآن محل میروند   هر کس که ندیده کشمری سرو   گو نارون کنابدی بین

کنار بوزن خیار ضد میان و آنرا کران بکاف عربی نیز گویند و معنی در بر گرفتن نیز آمده مسعود
سعد گفته   که وداع مرا یار من کنار گرفت   از آن کنار دلم ساعتی قرار گرفت   سعدی
گفته   لیکن ار قانعی ببوس و کنار   من غلام توام بیا و بیار   کنارنگ بوزن فلاسنگ
معنی حاکم و پادشاه و شحنه و امیر و اصل در این لغت حاکم زمین است چه کنا معنی
زمین و رنگ معنی والی و حاکم است فردوسی گفته   کنارنگ یا پهلوان هر که هست
همه داد جویند باز یر دست   حکیم اسدی طوسی گفته   شکستم بتو هرچه بدخواه بود
بجنگ ار کنارنگ اگر شاه بود   کناغ بروزن جناغ معنی تار ابریشم و کرم پیله آمده است
حکیم سنائی گفته   ای بچاری سرو ترا کرده کناغ   پس چنگ اجل نهاده بر جان تو داغ
ظهیر فاریابی در صفت کرم پیله و معنی تار ابریشم گفته   کناغ چند ضعیفی بجون دل تنند
بمجلس آری کاین اطلس است و آن سقفور   مجد همگر شیرازی گفته   گر نه از بهر
مجلس تو بود   نتند رشته از لعاب کناغ   رشیدی گفته بمعنی کنار و جانب آب است
و استشهاد باین بیت اسدی کرده   میان آبگیری بپهنای باغ   شناور در آن باغ
از هر کناغ   همانا سهو فرموده رشیدی اسدی چنین گفته   میان آبگیری بپهنای راغ   شناور
در آن آب هر گونه ماغ   یعنی مرغابیان رنگارنگ و کناغ مفهوم اصح است   کنام
بضم کاف بمعنی محل و مکان و آرامگاه آدمی و حیوانات دیگر از درندگان و آشیانه

مرغ

مرغ و زرگان آمده حکیم اسدی گفته   درین بیشه زاین پیش گذار کام   که ببر بیان دارد آنجا
مقام   فردوسی گفته است   سیم روز کردند داراب نام   کز آب روان یافتندش
کنام   ابوالفرج رونی گفته   صحن زمین کنام ستور سپاه تست   اوج سپهر سطح ستون
خیام تست   کنب بوزن طنب ریسمانی است که از پوست نبات کتان بافند و محکم است
سنائی غزنوی گفته   دست اعدای تو بربسته بدار از کنبی   انوری گفته   مدتی شد
که با آونگ سرش در کنب است   و معنی گیاه بنگ که شاهدانه گویند شیخ کمال خجندی گفته کالغنی
غنیست شیخ ما کنبی است و معرب آن قنب است و بضم نام شهر قم است که آنرا قب نیز گویند
چنانکه مولوی فرموده و چند بیت از ین قوافی برای سند نوشته میشود   بخدا کی بخسبد
چو تو تن بخنبی   که پیالهاست مردم تو شراب بخش خنبی   اله خواجه خاک او شو چو سوار شد بمیدان
سر اسب را بگردان که تو سر بتو سنبی   که در آن زمان سری تو که تو خویش دنب دانی
چو ترا سری بهوس شد تو یقین بدان که دنبی   تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد
زچه سنی است مروی زچه رافضی است قنبی   و نوعی از خیار باشد بسحق اطعمه گفته کرک
کشک نهاده است و نغار و دراغ   قدحی کرده پر از کنگر و کنب خوشخوار   کنبور
بروزن تنبور بمعنی مکر و فریب و کنبوریدن مکاری کردن و فریب دادن و حیله نمودن
و حیله نمودن چنانکه گفته اند   خود ندارد غایتی ای نابجو   تنبل و کنبوره و دستان او

و معنی گفتگو و غوغا و تندی و غلبه نیز آمده فردوسی گفته ز گنبوره بشنید آوای کس که از پیش تازان و گاهی ز پس گنبسیدن با اول مفتوح بثانی بوزن رنجسیدن چیزی را بجای کشیدن و بضم اول بوزن گنجیدن بمعنی برجستن مرادف جنبسیدن مولوی گفته تازیانه بر زدی اسبم بگشت گنبدی کرد و ز گردون در گذشت و با کاف عجمی اصح است گنتو بفتحتین و ضم تا پد انجیر است که مسهل بلغم است نظامی در غلبه گریه شیرین گفته سرشکش تخم پد انجیر خورده گنج بالفتح و جیم تازی در آخر ملازه باشد و آن زبان کوچک مشهور است و گوشت پاره در منتهای کام آویخته حکیم نزاری در ولادت هرمز گفته همی تا دایه گنج و کام کردش پدر فرزانه هرمز نام کردش و بالضم گوشه خانه و جز آن و شکنج که در گلیم و جامه و امثال آن افتد و شخص کوژ پشت که پشتش بر آمده باشد و بتازی احدب گویند سراج الدین راجی گفته بکنج خانه ام دارم یکی کنج نشسته تند و افکنده فرو لنج و بالکسر فیل بزرگ جثه و مهیب و جنگی را گویند فردوسی گفته ابا کوس و با نای رویین و سنج ابا تازی اسبان و پیلان گنج گنخت بفتحتین و سکون خا جوهر شمشیر را گویند کلامی گفته بر چهره عدوی تو شمشیر به گنخت با گوهر مرصع و در کارزار لعل گنه بالفتح بمعنی شکر باشد گنداب بمعنی شربت و نوشابه نیز بهمین معنی و نام ملکه بردع معاصر اسکندر

گنداب را

گنداب را عربان معرب و کاف را قاف و با را فا بدل کرده بقیدافه تصحیف یافته چنانکه فردوسی در شاهنامه گفته که اسکندر بلباس رسولان نزد قیدافه رفته گرفتار و قیدافه او را باز گردانید به قیدافه گفت ای هشیوار زن جهان دار و بیدار دل رای زن بدارم وفای تو تا زنده ام روانرا بمهر تو آگنده ام بالجمله قند معرب کند است و ترکی دیه را کند و کنت گویند و نام دهی در راه کاشغر که بادام او مشهور است بیت چنانکه سوزنی گفته کی چو دو جزع تواند که بقلم برکشند زیر دو مشکین کمان نقش دو بادام کند و بضم ضد تیز و شد و بمعنی پهلوان جنگی که حریف و دشمن جنگی خود را کند آورد و عاجز کند و انرا کند آور گویند و کندی نیز بمعنی دلیریست سوزنی گفته خصم را پا در رکاب تو ز اسب اندر فکند بلکه در میدان کندی اسب بر خصم افکنی کندا و کنداگر و کنداور بالضم دانا و حکیم و شجاع و دلیر و پهلوانرا گویند جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی گفته آفرین باد بران مرکب خوش رفتارت که دل زیرک و اندیشه کندا دارد حکیم فرخی گفته بصورتگری دست بردی زمانی بکنداوری گوی بردی ز آذر فردوسی راست برای و تدبیر و کنداوری چگونه ستاره به بند آوری شیخ سعدی گفته نه شمشیر کنداوران کند بود که کین آوری ز اختر تند بود کندر بضم کاف و دال صمغی است مانند مصطکی که بعربی لبان گویند

دبفتح کاف و دال بر شهر عموماً چنانکه ناصر خسرو گفته   گر آباد خواهد که دارد جهان را
چرا پشتر زان خرابست و بی بر   بیابان بی آب و کوه شکسته   دو صد ده فزونست
از کوی و کندر   و شهری بوده خصوصاً در پشت شهر نیشابور مشتمل بر قرای متعدده و
نام آن کندر بوده و گفته اند بانی پشت در قدیم پشتاسب بوده که بگشتاسب مشهو
رست و ترسیس قصبه از آن میبود که بترشیز معروفست و از کندر مردم بزرگ
برخواسته اند که از آنجمله ابونصر و عبدالملک کندری وزیر سلاطین سلاجقه بوده اند
کندرو بضم اول وزیر ضحاک و بمعنی همان کندر که مذکور شد یعنی ضیع فردوسی گفته   بکاخ
اندر آمد روان کندرو   بایوان یکی تاجور دید نو   کندمند بفتح از توابعند یعنی کنده شده
و خراب گشته عنصاری رازی گفته   که باز خورد بران آب زنده پیل تو شاه   کنون ز سوم
دیارست و کندمند اطلال   ناصر خسرو در مخاطبه با فلک گفته   چند گردم گردی ای خیمه بلند
چند تازی روز و شب همچون نوند   مادر بسیار فرزندی ولی   باز دارشان همیشه کندمند
کندو بالفتح و ضم دال ظرف بزرگ گلین که در آن غله کنند فرخی گفته   ای زایران زبر
تو آگنده   هم کیسه های لاغره هم کندو   ابن یمین فریومدی گفته   گویند خلا نزد خرد
هست محال   کندو له من چیست ز گندم خالی   و گاهی برای جای زنبوران عسل سازند
که در آن جای کرده عسل دهند   مولوی گفته   آن پیر کندو دار را گویم که پیش آر عسل

بهم که کاهل

بهم که کاهل سینداو من چیست بر کندوزنم   کندواله بضم مرد بلند بالا و قوی هیکل شهاب
الدین عبدالله گفته   چاکرانت بگه رزم و گه بزم بوند   کندواله چو تهمتن چو یلان
کندا   کندوره سفره بزرگ که آنرا دستارخوان گویند ابوشکور بلخی گفته   ستاره
در آن کوی آزاده وار   در آن کوی افکنده کندوره خوار   کنده بوزن بنده عرب کنده را
معرب کرده خندق خوانند و بمعنی خانه که در زیر زمین و دامنه کوه برای منزل زمستانی
مسافران و حفظ گاو و گوسفند از برف و سرما کنند و بضم اول بمعنی چوب بزرگ سطبر خاصه
چوبی که بر پای مجرمان و دزدان نهند که محبوس باشند و آنچه بر گردن نهند دوشاخه
گویند مهستی گنجوی که زنی مطربه شاعره بوده بطریق مطایبه و هزل در باب خود که سلطان
او را حبس کرده بود گفته   شه کنده نهاد سرو سیمین تن را   زین واقعه شیون
مرد و زن را   افسوس که در کنده بخواهد سودن   پائی که دو شاخه بوده صد گردن را
بمعنی امرد قوی جثه درشت پیکر چنانکه مولوی گفته   کنده را لوطی در خانه برد   پس بروی
افکند و اندروی فشرد   دیگری گفته   اوست قوّاده هر کجا در دهر   کنده خوب و قحبه
زیباست   و این کنده مخفف کون ده است و او آن حذف شده است   کنشت
بمعنی کنشت آمده است که آتشکده پارسیان بوده باشد و محل عبادت آنان بوده
چنانکه گفته اند   تو اگر ز کعبه راندی و گر از کنشت ما را   هم بنده پرور تو بدری بهشت ما را

و آنرا کنشت نیز گویند چنانکه مولوی گفته تو معبود در کعبه و کنشتم تو مقصود در بالا و
پستم و کنش بحذف تا در رباعیات مولانا جلال الدین رومی آمده در بتکده تا خیال
معشوقه رواست رفتن بطواف کعبه از عین خطاست گر کعبه از او بوی ندارد کنش است
با بوی وصال او کنش کعبه ماست کنشتو بفتحتین وضم تا گیاهی است که بیخ آن جامه
شویند و اشنان گویند و بعربی محلب گویند و بفتح آنرا کنشتوک نیز گفته اند شمس فخری اصفهانی
گفته تو خوش بنشین که اعدای تو شستند ز ملکت دل بصابون و کنشتوک :
کنغال و کنغاله در برهان گفته بفتح بر وزن شغاله بمعنی خواستن و خواستگاری وزن
فاحشه و قحبه و بمعنی بخیل و ممسک و نام کوهی بخراسان و اقتفا بجهانگیری کرده در تحقیق
معانی مسامحه نموده کنگ بمعنی امرد کننده است و غالیدن غلطانیدن و کنگ غال
یعنی غلطاننده و زیر و بالا کننده و کنگ یعنی امرد باز و لوطی و کاف دویم کنگ محذوف
شده کنغال و کنغاله مانده کنغالکی بمعنی امرد بازی و شاهد بازی لهذا فخری گفته شعر
احتساب نفاذ تو برداشت از جهان رسم کنگ و کنغاله این بیت هم مؤید این معنی است
ز احتساب نفاذت مؤذنست و امام کسی که بوده ازین پیش فاسق و کنغال :
فخر الدین گرگانی در مثنوی ویس و رامین گفته کنون کاماه را ایزد بمن داد نخواهم که بود
در ماه آباد که آنجا پیر و برنا شاد خوارند همه کنغالکی را جان سپارند و کنغال بمعنی

قحبه وکنغالکی

قحبه و کنغالکی بمعنی خواستگاری کردن غلط است و رشیدی نیز باین غلط تصریح و تصدیق
کرده است کنف تبدیل همان کنب است یعنی ریسمان که از پوست کتان بتابند
انوری گفته وعده می نهم این من و قتال و کنف مهلتی می دهم این من و
جلاد و دوال کنگ بکسر اول بمعنی جوز و گردکانی که مغز آن از آن بدشواری
بر آید ابو اسحق اطعمه گفته با نان و پنیر خود قناعت مسکین تا باز رهی ز جور گردوی
کنگ هم او گفته با مویز فراوان به تنقل منخور آن زمان از سر گردوی کنگ
مغز برار و در شیراز مردمان لئیم خسیس بی همت را کنگ گویند کنگ بفتح
اول و سکون ثانی و کاف فارسی بال باشد و آن از سر انگشتان تا بازو و کتف
و از جانوران پرنده جناح و از درختان شاخها و در هجو لئیمی گفته اند آن خسیس از
از نهایت خست کنگ کنجشکی بکس ندهد دیگر با اول مضموم بمعنی مردمان قوی
هیکل فردوسی گفته همان کنگ مردان چو شیر یله ابا طوق زرین و مشکین
کله و بمعنی امرد قوی جثه چنانکه در کننده اشارت شد شیخ سعدی گفته تا چه
آید بر من از حمدان من وز بلای نفس من بر جان من که گریبانم بدرد قحبه
گاه کنگی بشکند دندان من انوری گفته قاضی تو اگر پند برادر بپذیری گیری
ز طلب کردن آن کنگ گرانه کانکس که چو تو کودک نوخواسته باشد تنها

نبرد کننده و بیرقش نگانه   زیرا که چو در خانه به چپند شمارا   کاینده ندانند کدام است دوگانه یکی
بمعنی خوشه خرما نیز آورده و رشیدی گفته از این بیت شاه داعی الله شیرازی معنی قسم و نوع
ظاهر میشود که گفته   وضو و ذکر و دگر گفت خلوت و صوم است   بصمت و نفی خواطر تمام شد شش
کنک   هم در جهانگیری گفته با اول مکسور هیچ‌پا و زبان آور را گویند حکیم سنائی گفته   هر یکی با دو
کنک بر از انک   سه از آن کور چار چون غرغنک   در برهان گفته نام شهری است بلی از بنادر فارس
که آنرا کنگان گویند کاف اول عربی و دویم پارسی از بنادر قدیم است مقدم بر بوشهر و سایر بر
بنادر فارس بوده بوشهر در یمین و عسلویه در یسار آن واقع شده   کنکاج و کنکاش بمعنی
اول بمعنی مشورت مشهور است و در صراح ترجمه شورا آمده نزاری گفته   درین معامله کنکاج
رفت با اصحاب   دیگری گفته   هیچ رخصت نمیدهد عقلم   هرچه با وی همی کنم کنکاش   مجلس
مشورت را ترکان قرلتی بفتح تا گویند و بمعنی قرارداد بزرگ چنانکه حکیم نزاری گفته   به یرلیغ اولجا
یتوخان اعظم   که نافذ بوده است بعد از قرلتی   کهنه کار آزاده بخشیده باشد   نیز سه از او
چون چرا کو کجا کی   کنگر بفتح اول و کاف دویم پارسی رستنی باشد معروف و آنرا پخته
با ماست بخورند شیخ بسحق اطعمه گفته   کنگر چو بر آورد سر از خاک زمین گفت   خرما نتوان خورد
ازین خار که کشتیم   و بضم هر دو کاف قسمی از گدایان که شاخ گوسفند بر دستی و شانه گوسفند
بر دست دیگر گیرند و آن شانه را بر آن شاخ کشند تا صدائی ناخوش بر آید و صاحب خانه

بادکان

بادکان بانها چیزی دهد و اگر در دادن تقصیر کنند کارد کشیده اعضای خود را ببرند تا او ناچار
شده بایشان چیزی داده روانه نماید خواجه حافظ در مطایبه گفته   کاش حافظ پسر احمد کنگر
بودی   تا ز دینار و درم کیسه او پر بودی   و این گدایان را شاخ شانه خوانند و بمعنی هیچ‌پا کور در
جهانگیری آورده مأخذش همین است و بمعنی بوم و جغد نیز آمده است ابن یمین گفته   وسط
کارها نگه میدار   نه ضعیفی و نه تهور کن   نه چو طاوس مجلس آرا شو   نه بویران وطن
چو کنگر کن   و بمعنی کنگره شهر و حصار نیز آمده و بمعنی نام سازیست بکسر کاف اول
و کسر کاف پارسی که در هندوستان غالبا نوازند شیخ روزبهان پارسی گفته   رگ
جانم چو کنگر مینوازد   نه ظاهر بلکه در سر مینوازد   و آنرا کنگره نیز گویند و نام ابو
خالد کابلی که از اصحاب حضرت امام همام علی بن الحسین علیهما السلام نیز کنگر بوده و چون
مادرش کنی نمیدانسته چون بخدمت امام رسید آنحضرت از روی کشف و علم امامت
فرمودند مرحبا یا کنگر و بمعنی مزید ارادت و اخلاص او گردید رحمة الله علیه   کنور بضم
با اول مفتوح و ثانی مضموم بمعنی خنور و کنبور است که غله در آن کنند و در کندو
مرقوم شده دیگر بمعنی رعد باشد که آنرا تندر و تندور و آسمان غریو و آسمان غرش نیز گویند
حکیم علی فرقدی گفته   برزید صحرا و کوه از کنور   تو گفتی که برق آتشی زد بطور   و کنون
نیز تبدیل کنور بمعنی کندوست هم او گفته   نیست ما را مشت گندم در کنون   باز دیناری

بکیه اندرون   کو با اول مفتوح بمعنی بزرگ و خردمند حکیم ناصر خسرو علوی گفته   کو نبود
هر که دن پرستد هرگز   دن که پرستد مگر که جاهل   و بضم معروفست یعنی کود و کجا رفت
گواره بالفتح سبدی که در آن میوه کنند و بار کرده بجائی برند و این معروفست بشیرازی
آن ظرف را لوده و بعربی دوغله گویند و گل سر سبد در تعریفاست چنانکه سید احمد
مشهدی گفته   ای پریفت گواره گل   روی تو گل سر گواره   و بمعنی کندوی
مگس عسل نیز آورده اند روحی شارستانی گفته   آن رخ پر نشان ابلهین   کر
ندیدی گواره زنبور   و ابری که در شبهای تابستان بهوا پدید آید نیز گویند که امشب
هوا گواره دارد و بالضم ظرف سفالین را گویند چنانکه از بیت فرید خراسانی واضح
میگردد   پیش مستان بزم وحدت تو   چه گواره چه کاسه زرین   در فرهنگها
چنین نوشته اند در برهان نوشته خزف را هم گویند و بهترین خزفها پوست خرچنگ است
و خرچنگ سرطانست و این لفظ بهیچوجه معنی خاطر پسند نخواهد داشت   باری
گواره را گوار نیز گویند و گوار نام بلوکیست از فارس قریب بشیراز شهرکی بس خوب
و خرم نواحی بسیار دارد و درختستانی بس عظیم است چنانکه میوه های آنجا را از
کمال و فور بهائی نبود انار آن در کمال امتیاز و خوبی است و آب آنجا از رود است
از بادام و انار و حصیر آن بشیراز ارمغان آرند   گوازه بفتح اول بمعنی کوزه است
سرتنگ

سرتنگ که مسافران برای خوردن آب با خود دارند و بمعنی کشکول چوبین نیز استعمال میشود
چنانکه فاخری گفته   با نعمت تمام بدرگاهت آمدم   امروز با گوازه چوبین همی روم
گواژ و گواژه بمعنی طعنه و سرزنش و در مقام تمسخر و ریشخند نیز استعمال میکنند حکیم ازرقی
هروی گفته   ابوالمظفر میر انشا که همت او   همی گواژه زند بر بلندی محور   حکیم اسدی
طوسی گفته   گواژه همی زد چنین بر فسوس   همیخواند مهراج را نو عروس   مشدد نیز در شعر
کسائی مروزی آمده   گواژه همی ره بتو اهرمن محتال   گوب بر وزن چوب ضربه
که از کوفتن و کوبیدن بچیزی رسد و دیگر بمعنی قسمی از بوریا و حصیر که گیاه آن کنده و نرم باشد
و در تبرستان مستعمل و مصطلح است و در تحفة الاحباب حافظ اوبهی هروی بمعنی آلت
پیلبانان یعنی آهنی کج که بر سر فیل کوبند آورده و امر بمعنی کوبیدن نیز درستاست نظامی
گفته   کردی تو از این نمد فرو روب   یا رب سر این نمد فرو کوب   سعدی گفته   نکو
باید این مار کشتن بچوب   چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب   سپهر کاشانی گفته   بر
آتش نفته پا منه گستاخ   هشیار بزی که آستین چوبه   هان گرم آتش بگاز میخائی   هان
سرد آهن بمشت میکوبی   گوپال با اول مضموم و بای پارسی بمعنی گرز و عمود باشد و
بای عربی بمعنی آن روشنتر شود یعنی کوبنده بال و بازو و بقانونی که در پارسی رسم است یک
با را حذف کرده کوب بال را کوبال گفته اند فردوسی گفته   همانا که کوبال چندین هزار

زدم بر سر ترک آن نامدار تو گفتی که از آهنش کرده اند ببک و بر ویش بر آورده دم
حکیم اسدی گفته ز گردان خاور سواری چو ببر برون تاخت با تیغ و گوپال و گبر
و مرادف بال و گوپال است یعنی بر و بازوی و گردن سطبر قوی چنانکه فردوسی در
صفت پیری گفته کنون مرغ عیشم فرو ریخت بال فتاد اختر بخت من در وبال
جوانی و گوپال و نیرو نماند ز من هیچ جز نام نیکو نماند گوپل بضم اول و فتح بای فارسی
بمعنی شکوفه آمده چو باغ عدل تو شد تازه ز ابر جود شدند سهیل و زهره در آن باغ
لاله و گوپل و بمعنی گل بابونه نیز گفته اند گوپله بالضم قبه که در ایام عید و جشن و غیره
بر پای کنند و برسم آذین در شهرها ببندند و زینت کنند و پس از اتمام بر چینند و جدا کنند
و اگر باران ببارد ضایع شود و فرو افتد ظهیر فاریابی گفته نیست آیین و فایت هیچ محکم
آنچنانک روز باران شهرها در قبه و در گوپله دیگر بمعنی حباب آمده زیرا که آن بصورت قبه است
گوبین بر وزن چوبین آلتی است روغنگران را که مانند کفه ترازو باشد و آنرا از برگ خرما بافند
و عصاران تخم را کوفته در آن کنند و در تنگ تیر نهند تا بزور فشرده شود و روغن از آن جدا
و بیرون آید تنگ نیز شکنجه عصاران را گویند شمس فخری گفته کینه بند تو روز بخشش انعام
طلا بکیل دهد زر بر طله و گوبین گوتر بضم اول بمعنی کبوتر است و آنرا گپتر و کفتر نیز گویند
و گوتر دری و تبری آنست چنانکه خاقانی در تحفة العراقین گفته روح ازلی آبروی خود را

خلد ازپی

خلد ازپی رنگ و بوی خود را دست آبده مجاورانش ارزن ده برج گوترانش کوچ بر وزن
لوچ بمعنی احول است که بجهت کجی چشم یکی را دو بینند و آنرا کاج نیز گویند و طایفه نیز هستند
دزد و راهزن و خونریز و آنها را کوچ و بلوچ خوانند و این طایفه در نزدیکی کرمان و بم و نرماشیر و سیستان
تا ولایات سند سکنی دارند فردوسی گفته سپاهی بکردار کوچ و بلوچ سگالنده جنگ مانند قوچ
قطران تبریزی گفته شاها ز شطار زمانی که دادیم چشمان است بین دعا گوت کشته کوچ :
هستند اهل فارس هراسان ز کار من زانسان که اهل کرمان ترسان ز دزد کوچ و بمعنی از منزل
بمنزل نقل کردن با ایل و اهل و عیال و اسباب خانه و کوچیدن مصدر آنست شمس فخری اصفهانی گفته گر
هما ز نظر همت او افتد دور شوم و ویرانه نشین گردد و ماند از کوچ کوچه بضم کاف راه کوچک
و دراز و در اصل کوی چه بوده و کوی بمعنی محله و برزن است شاعری گفته چند گویی که میا و مرو از کوچه ما
میروم را من است این تو بکاری دارم خواجه حافظ نیکوتر گفته ایکه از کوچه معشوقه ما میگذری
با خبر باش که سر می شکند دیوارش کودره بر وزن هوبره نوعی از مرغابی است که در آب مکان
دارد و بال آن میلی تمام لهذا گوشت آن بد بوست و مرغی ترسنده است حکیم ابوالحسن فرخی در مدح
ممدوح خویش محمود غزنوی گفته است پیل از تو چنان ترسد چون کودره از باز شیر از تو چنان لرزد
چون کبک ز شاهین کوراب بضم اول بمعنی سراب یعنی زمین شوره که از دور آب نماید و چنان
نباشد حکیم عنصری گفته بهر آب از روی سوی کوراب کم کنی جان و زان نیابی آب :

کوردی بضم اول جامه پشمین حکیم سوزنی گفته که خیش با کلاله ببر کرشد فسار وز کوردی کند
جل و کوش هفت زنگ و آنرا کوردین باضافه نون در آخر نیز گفته اند چنانکه خاقانی گفته شعر
حاجت گفتار نیست نیک شناسد فلک سندس خضر از پلاس عبقری از کوردین :
کمال اسمعیل گفته زبرف پشت زمین را حواصل است لباس ز ابر سقف هوا جامه کوردین
دارد کورکور بهر دو کاف مضموم کلاغ غلیواج کمال اسمعیل گفته تیزی که هر کجا که نگاهیش
توده دید حالی چو کورکور در آن آشیان کند کوره بوزن شوره بمعنی آتشدان زرگر و آهنگر
مجیر بیلقانی گفته اکنون روا مدار که نومیدیم کند چون گل عرق گرفته و چون کوره تافته
مولوی گفته بگرد کوره عشقش ز دور میگردی اگر تو نقره صافی میانه را چه شده است
کوری بوزن دوری بمعنی نابینائی معروفست و نام غله هم هست که غالبا خودروی است امیر
خسرو گفته چه مائیم از پی شاماخ و کوری ز شور خاکیان در خاک شوری نخواهم کندم
سلطان صانع بکوری کردم از دو دیده قانع کوس بروزن طوس بواو مجهول بمعنی
کوفت و آسیب که بتازی صدمه خوانند و نقاره بزرگ که آنرا تبرکی کورکا گویند بفتحتین
و کاف فارسی و سبب این نام یعنی کوس همان کوفتن آنست و شانه کوفتن دو کس با یکدیگر
و مصادمه کردن را نیز کوس زدن گویند در داستان قهر کاوس بر رستم و گفتن بطوس که رستم را
بر دار زن فردوسی گفته بشد طوس و دست تهمتن گرفت بدو ماند پرخاشجویان شگفت

بزد

بزد شد یکدست بر دست طوس تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس ز بالا نگون اندر آمد بسر
بر او کرد رستم تندی گذر مولوی معنوی گفته نحسی ای نفس اگر بر دگری بر چسبی شومی ای فکر
بر دگری کوس زنی و کوسیدن بمعنی کوبیدنست چنانکه فردوسی گفته است گیاهی که گویم
تو با شیر مشک بکوس و مکن هر سه در سایه خشک دیگر بمعنی صف کشیدن نیز آمده
چنانکه فردوسی گفته دو لشکر بهم بر کشیدند کوس چو شطرنجی از عاج و از آبنوس دیگر
نام قصبه بوده باشد بمازندران که فریدون فرخ آنجا را برای نشستگاه خویش برگزیده
بود چنانکه فردوسی گفته ز آمل گذر سوی تمیشه کرد نشست اندر آن نامور بیشه کرد
کجا از جهان کوس خوانی همی جز این نیز نامش ندانی همی و کوس بکوسان اشتهار یافته
در تاریخ طبرستان دو تمیشه بیان کرده یکی تمیشه کوتی و دیگری تمیشه اهلم والله اعلم بالصواب
کوسان بضم و واو مجهول همان کوس که مرقوم شده و نام مردی نائی بوده که در الحان شهرت
داشته فخر گرگانی در مثنوی رامین و ویس گفته شهنشه گفت با کوسان نائی زهی شایسته
کوسان سرائی کوشش با اول مضموم و واو مجهول بمعنی کوشش است و امر بکوشش
سعدی شیرازی گفته گرچه وصالش نه بکوشش دهند هر قدر ای دل که توانی بکوش
حکیم نزاری گفته تا نکند دوست نظر ضایع است سعی من و جهد من و کوشش من و بفتح
کاف تبدیل کفش است که پای افزار باشد و در فارس و قون و طبس و گیلان و طبرستان

مصطلح و مستعمل است چنانکه سید هاشمی زبان تونیان گفته · در طلب رضای تو کوشش و قلم پاره شد هیچ
دوزم مژگ خود پاره دل چو پینه · و معنی چنان باشد در جستجوی رضای غلط تو کفش وفای من پاره
شده بر آنجا که پاره شده میدوزم مژگان خود پاره دل خود را مانند پینه که بر کفش و امثال آن میزنند
کوشا و کوشش و کوشیده بمعنی کوشنده و بر این قیاس کوشیدن و کوشش بمعنی جنگ و جدل فرخی
گفته · بگاه کوشش بستاند و فرو سترد · ز دست شیران زور و زردی مردان رنگ · کوشک
بضم اول و فتح ثالث بمعنی عمارت رفیع فوقانی که بعربی قصر خوانند و جوسق معرب آنست انوری
در صفت کواکب و بروج افلاک گفته · در آن بحکم روان کرده هفت سیاره · ز لطف داده و طلبشان
دوازده جوسق · کوف بوزن صوف بضم کاف بمعنی بوم است که نحوست معروفست و
بزرگ آنرا اخر کوف گویند ابن یمین گفته · نشاندی هنر را بجای ابله هنر · ندیم هیچ تفاوت
ز کوف تا بهمای · کوفجان بمعنی قفس است · خبر شاخسار زلف تو اش آشیان مباد · چون
مرغ روح ما پرواز کوفجان تن · کوفته بروزن سوخته بمعنی آسیب و صدمه رسیده و غلولهائی
که از گوشت ساخته در آش اندازند و نان خورشی معروفست شیخ سعدی بهر دو معنی گفته · کوفته بر سفره
من مباش · کوفته را نان تهی کوفته است · و بمعنی کوبیده نیز سعدی گفته · عدوش بنه ار بزیر
سنگی · سر کوفته چو مار بر گشت · کوفشانه بوزن موریانه در برهان بمعنی جولاهه آورده
و بافنده آورده و رشیدی گفته که چف جولاه همیشه در شانه که آلت کار اوست نظر دارد

او را کوف

او را کوف شباهت داده اند و بکسر فا اصح است شاکر بخاری گفته · نفرین کنم ز درد و بلای زمانه را
کو داد کبر و مرتبه این کوف شانه را · کوک بر وزن دوک بالضم و واو معروف آواز بلند و هم آهنگ
ساختن تار چغانه و رباب و ساختگی آنها را گویند و با تای مجهول تره ایست که خورند و خوردن
آن خواب آورد و آنرا بپارسی کاهو و بعربی خس گویند حکیم انوری گفته · جائی رسیده پاس تو کز بهر
خواب امن · بگرفته فتنه را هوس کوک و کوکنار · سید ذوالفقار شیروانی گفته · بر غم خاصیت همواره
ضد طبع پیوسته · در اقلیم بداندیشش که چون نسناس شد رمین · تثاقل بشکند باد و نماید
کوک بیداری · کند خون تیره خناب و فزاید درد سر خندق · و دو پارچه جامه بهم پیوند کردن
و بخیهای دور دور زدن که وقت دوختن کم و زیاد نشود نیز کوک گویند و بزبان ترکی رنگ کبود را
کوک و کوک گنبد یعنی گنبد کبود و بر سبز نیز اطلاق کنند حکیم نزاری گفته · جدول کشید صفحه کوک
افق بنال · بیرنگ زد رواق معلق بمهتاب · کوکنار بر وزن هوشیار غلاف غوزۀ
خشخاش که بفارسی نارکیو او بعربی رمان السعال گویند که دفع سرفه کند و پارسیان سرفه را کوک
گویند و سرفه کردن کوکیدن خوانند و کوکنار و شربت کوکنار بخاصیت خواب افزا است ظهیر گفته
زمانه خاصیت کوک و کوکنار دهد · ملاجامی گفته · ز کنگرۀ در کاخ شهریاری · چو چارس
دید فعل کوکناری · به بیداری نمانده دیگرش تاب · خوش کوکنارش برده در خواب · و بمعنی
خشخاش دانه نیز آمده است چنانکه اسدی گفته · یکی را چنان کوفت آن نامدار · که گشت استخوانش

همه کوکنار وافیون خوران نیز کوکناری کویند چنانکه سید علی عرب متخلص بمهری که بطریق تعریب لغات
عجم را منظوم کند بجواب غزل حافظ کفته الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها خمار البادة الدوشینه
کشتی اهل محفلها همه فی الشرب والخمیازه مثل الجوجاریون دهن وازی دشمشان براهی الموت
مایلها معنی این باشد که همه از خمار بادهٔ دوشینه در حیرت یعنی خواب و خمیازه اند مثل کوکناریها دهانشان
باز هست و چشمانشان برهم مایل بودن کوکو بضم هر دو کاف آواز فاخته آن خواجه که کوش را بلا کو
میکفت وز کبر سخن بچشم وابرو میکفت بر کنکره سرای او فاخته دیدم که نشسته بود و کوکو میکفت
و بمعنی خورش خاکینه معروفست کول بوزن کهل پوستین پشم دراز است که کم بها است که فقیران
پوشند نظامی کفته میکش کول کرچه خوار آیدت که در وقت سرما بکار آیدت و قصبه ایست
از ولایات فارس و بضم اول بمعنی دوش و کتف سراجی کفته کول باری ز معصیت بر کول کی توان
شدن بصدر قبول دیکر بمعنی آبکیر و تالاب شعر شه چو حوضی دان حشم چون لولها آب
از لوله روان در کولها کولاک بمعنی کلاک یعنی موج بزرک نوشته شده اما بمعنی طوفان نیز میکنند
وحشی بافقی کفته شود چو چشم پر آبم هزار کشتی غرق دمی که قلزم خوناب دل زند کولاک
کولنک بالضم و واو مجهول ولام مفتوح بنون زده بمعنی امیز و مخنث و ناتوان سوزنی کفته شعر
آن مرد مرد کای که کولنک کنک را درحین فرو برد بجلیدان کون مدنک کولنک پیش او
چو نهد سینه بر زمین فریاد و نعره دارد چون بر هوا کلنک کوله بروزن لوله بواو مجهول
کوی را

کوی را کویند که صیادان در آن نشینند تا صید ایشان را نه بینند و دام را بکشند و مرادف چاله است
نزاری قهستانی کفته تا کی آید بدام مرغ مراد همچو صیاد مانده در کوله کوم بروزن
موم کیاهی است خوشبوی بعضی اذخر را دانسته اند در جهانکیری این بیت را شاهد این
معنی کرده که حکیم سوزنی کفته من از خط تو نخواهم بخط شد از مثل برآید از بر کلبرک کامکار
تو کوم شمس فخری صاحب معیار جمالی کفته کل اکر بر خلاف او روید بیقین دان که کوم
بر دارد کونسته و کونه بالضم سرین را کویند و قبل طرف سرین واین لغت مستعمل
و معروف بین الناس است ناظم رسالهٔ اصطلاحات خوب کفته چونکه کونسته ناکهان
بجهد مژده دولت و مراد دهد کوه بالضم و فتح واو مشدد غوزه پنبه و کوکنار و پیله
ابریشم و چون خشخاش خواب آور د امیر خسرو کفته مستغرق خوابیم در این کوه
خشخاش شام اجل و صبح جزا نشناسیم کوهان بوزن سوهان در برهان
کفته بمعنی زین اسب است و آنچه بر پشت شتر و کاو بر آید هم بطریق مجاز کویند جامی کفته
هزار اشتر همه صاحب شکوهان سراسر بسته بر پشت دکوه کوهان حکیم انوری کفته بکوسار و
بیابان اندر آوردیم جمازکان بیابان نورد که کوهان ناصر خسرو علوی در صفت زمستان
و برف کفته همان کهبر که پوشیدش ببار ابر نوروزی خزانی باد پنهان کرد در مخلوج
کوهانش در مخزن الادویه کفته کتهان بفتح کاف معرب از کوهان است که فارسی است

وآن نام نباتی است برگ آن شبیه بجبة الخضرا در سیم گرم وخشک میباشد و عجیب الفعل است
در گریزانیدن عقرب وبهر جای خانه که آن باشد عقرب نزدیک نیاید و بگریزد و چون برگ
آنرا بر عقرب پاشند در حال بمیرود کوهه بضم اول وفتح سیم بهار زده زین اسب را گویند
عموماً و پیش زین را پیش کوهه وپس زین را پس کوهه و اصل در این لغت بلند و بلندیست
مانند کوه و کوهان شتر و گاو و قله جبال فردوسی بمعنی زین اسب گفته ز کوهه بآغوش بردارمش
بنزدیکی زال سام آرمش وبمعنی قله جبال خسرو دهلوی گفته وصف در آمد حملت
اینکه بانگ کوس همچون صدای کوه بدار کوهه جبال وبمعنی موجه آب و حمله نیز آمده شیخ
نظامی گفته چو در معرکه برکشم تیغ تیز ز کوهه کنم کوه را ریز ریز شرف شفروه اصفهانی
بمعنی موجه گفته چنان کوهه زد بحر انعام حاتم که امید را قوت آشنا غیست
در فرهنگ جهانگیری بمعنی جن واهرمن آورده وکوهه گرفته جن گرفته را گفته بدلیل بیت خاقانی
از کوهه غم شکوه بگرفت چون کوهه گرفته کوه بگرفت کویر بفتح اول زمینی که شوره
زار و سراب گویند و آب ندارد فردوسی گفته بیابانی از وی رمان دیو و شیر همه
خاک شخ و همه ره کویر کهابا اول مفتوح بمعنی خجل و شرمنده نزاری گفته بیت
خود که کند آخر اینکه من کردم کهای تو بام آخر ز احمقی تا کی هم او گفته
چه نسبت است که من میکنم بروی ولبت انار دانه گل سرخ وارغوان یاقوت :
کهای

کهای لعل تو باشد اگر زبهر ردیف زمان زمان فشانم یکان یکان یاقوت کهاب
در برهان گفته بمعنی داروی گرم جوشانیده که بر محل وجع و ورم گذارند کهبد بضم کاف
بمعنی کوه نشین و عابد و زاهد و تارک دنیا وآنرا کوه بود وکوهبود نیز گفته اند و بفتح با ملازم کوه
بودن مانند سپهبد و میربد و موبد و باربد نظامی گفته که ای کهبد بحق کرد کارت که
ایمن کن مرا در زینهارت کهبل وکهبله بالضم و بای مفتوح احمق و ابله را گویند شمس فخری
گفته اعظم جمال دنیی و دین شاه ملک بخش ای عقل با کفایت فضل تو کهبله :
کهرم بفتح نام مبارزی تورانی که در جنگ دوازده رخ کشته شد ونام شهری قدیم
از شهرهای فارس که در زمان اردشیر بابکان نیز آباد بوده و معرب آن جهرم است فردوسی
گفته مهرک نام حکمرانی داشته از اردشیر گریخته بجهرم چو نزدیک شد پادشا نهان شد
از او مهرک بیوفا کهکان کوهکن والتی که بدان کوه کنند وآنرا کوه کاف نیز گویند یعنی
کوه شکاف حکیم فرخی گفته بازوی کف را داو بکان کهر کهر برآید بی کوه کاف بی میتین
هم او گفته فرهاد کهکانی شیرین بکف آوردی گر در کف او بودی هم شدت تو میتین
کهیج بفتح اول وکسر ها و یای مجهول نام قلعه ایست معروف قریب بکران که بکهیج و کران شهرت کرده
و از ولایات نزدیک بسیستان است فردوسی گفته نمانیم کآرام گیرند هیچ سواران
ما با سپاه کهیج وآنرا کهی نیز گویند وبعضی کهیج را معرب کهی دانسته اند :

کی بفتح معروف مثال کی بوکه سر زلف تراچنگ زنم کی باشد وکی باشد وکی
یعنی چه وقت خواهد بود و در سکام الکار نیز استعمال شود و بمعنی اصل و حقیقت و زبده و خلاصه
پادشاه بزرگ یعنی شاهنشاه و از چهار طبقه ملوک فرس اولین را پیشدادیان و دویمین را کیانیان
گویند کیقباد و کیکاوس و کیخسرو و کی لهراسب از آن جمله بوده اند و بعضی کیومرس را نیز گفته اند
و کیان را کلاه و تاجی مخصوص بوده است نظامی از قول دارا گفته چه دستی که برباد درازی کنی
بتاج کیان دست بازی کنی نگهدار دستی که داراست این نه بهمان چو روز آشکار است این
کیا بفتح اول و بکسر نیز گفته اند بمعنی پادشاه بزرگ و مجازاً بمعنی عموم حکام و فرمان دهان
آمده شمس فخری گفته شکوه تخت کیان وارث ممالک جم که تاج و مرز کیان زو نهضت است
کیا و بسیاری از اولاد و احفاد ملوک پارس لقب کیانی داشته اند و نامهای اجداد
بر اولاد می نهاده اند و بعضی سادات گیلان را نیز که سلطنت گیلان بوده کیا و کارکیا میخوانده اند
و تا بجائی رسیده که بر حاکم و رئیس ده نیز کیا اطلاق مینموده اند چنانکه حکیم خاقانی گفته شعر
خواهی که نزل جان دهمت ده کیای دهر بستان کشاد نامه عنوان صبحگاه مولوی گفته
چون سفیها راست این کار و کیا لازم آید یقتلون الانبیا و بمعنی پاک و خالص نیز آمده است بهرام گفته
شد ستم پیشک و بی شبهه بروی پذیرفتیم مرا او را از دل و کی کیاخن برون فلاخن
بمعنی نرمی و آهستگی و همواری آمده فخری گفته همه اعدای خود را دستگردی باحسان و

بردی

بردی و کیاخن کیان بالضم خیمه گرد مدور را بو شکور گفته همه بار بسته بدین آسمان
که پر پرده بینی بسان کیان لامعی گرگانی گفته خرگه ترک و وثاق ترکمان بینی اگه
بودی معرب را خیمه گرد از کیان و بالفتح جمع کی خاقانی گفته از کیانست چرخ
سر پنجه که بر شاه کیان در آویزد و بمعنی اصل نیز گفته تاج سر خاندان سلجوق
بر تخت زر کیان بهم بینم بر شاه کیان گهر فشانم کور اگهر کیان بهم بینم کیانا
بوزن همانا عناصر اربعه خسرو گفته همه آزادگی و همت تو قهر کرده است مر کیانا را
فخری گفته تو وارث کیانی بر خاست از نهیب صد همچو کی که بودی در حلقه کیانا گنج
بوزن میخ چرک و ریمی که در کنج چشم جمع شود و چون در پارسی خا با غین تبدیل یابد کیغ
نیز آمده چنانکه ابوشعیب گفته شگفت نیست اگر کیغ چشم من سرخست بلی چو سرخ
شود اشک سرخ باشد کیغ کیخسرو بفتح کاف و ضم خا و فتح را بمعنی پادشاه بزرگ
مرتبه و پیشوای عادل و نام شاهنشاه عادل پسر سیاوش که مادرش دختر افراسیاب
و فرنگیس نام داشته و افراسیاب آخر بمکر و غدر برادر و اقارب خود او را کشته و پس از
چند سال بحکم کیکاوس کیو بن گودرز بطریق پیادگان سیاح در طلب او بترکستان رفته
او و مادر او را پیدا کرده بگریزانید و رستم بحکم کاوس با سپاه در سرحد ایران و توران
منتظر کیخسرو نشسته بود تا با کیو برسیدند و سپاه توران که بباز گردانیدن آنان می آمدند

مایوس بازگردیدند کیخسرو و مادرش فرنگیس و گودرز آسوده دل بایران آمدند و بپادشاهی
نشسته و در طلب خون سیاوش باجدامی خود رزمها کرد و سالها در میان ایرانیان
و تورانیان جنگها قایم و دایم شده بود تا بر افراسیاب غلبه کرد و او را و معتمدان را بکشت
و ترکستان را بجهن پسر افراسیاب که خال او بود واگذاشته و ترک دنیا گزید و بلاد ایران را بزرگان
تقسیم نموده لهراسب را شاهنشاه همه کرده ناپدید شد و او در میان شاهنشاهان عجم بزرگواری
و یزدان پرستی منفرد و بعدل و داد همتش و بخوبی مثل است مولوی معنوی قبری گفته کیخسرو
سیاوش و کاوس و کیقباد گویند که فرنگیس افراسیاب زاد شیخ نظامی در خسرو و شیرین گفته
اگر گیتی بیکشاه آرمیدی زکیخسرو بکیخسرو کی رسیدی گویند کیخسرو و هوشنگ از بر داشتی
و مطالب جام گیتی نمای فریدون را نیز مهمل نگذاشتی و پیوسته گفتی هر چند برازهای نهانی حکیم سخندان
همانست جمشید چون خورشید با ضیاست و هر قدر بکارهای آشکار میرسم گفتار فریدون باربان ورا
وگفته اند که و مجاس نام نامه داشته و حکیم بزرگمهر گفته و مجاس از نامهای هوشنگ بوده
و کیخسرو بر آن عمل نموده کیش بکسر کاف و یا زده و سکون شین معجمه یعنی ترکش یعنی
تیردان انوری گفته آسمان چون سلاح بربندد تیر تدبیر او نهد در کیش دیگر
مرادف آیین و مذهب است جان نو دادۀ جهانی را فرق ناکرده اهل مذهب و کیش
و دیگر معنی جانوری آورده اند که از پوست آن پوستین سازند دیگر نام جزیره ایست

از جزایر

از جزایر بحر عمان در حوالی فارس و آنرا جزیره دراز خوانند و وجه این نام آنکه چون از دور نظر کنند ترکیب
کیش یعنی جای تیر نماید شیخ سعدی گفته یکی پیر درویش در خاک کیش چه خوش گفت با همسر
زشت خویش عربان معرب کرده جزیره قیس نامند دیگر نوعی از بافته است که از کتان بافند
و آنرا خیش نیز خوانند سعدی گفته منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود خویشتن گو بدر حجره
بیاویز چو خیش و معنی پر که بر تیر نصب نمایند آورده اند و مثال آن شعر عبد القادر نائینی گفته
زرای اوست کار ملک و ملت چو تیر چار کیش از وفاق و پیکان کیفر بفتح کاف معنی مکافات است
در جای مکافات بدی استعمال شود چنانکه پاداش در محل تلافی خوبی چنانکه گفته اند اگر بد کنی کیفرش
بد بری نه چشم زمانه بخواب اندرست بر ایوانها نقش بیژن هنوز بزندان افراسیاب اندراست
و دیگر ظرفی است که ماست فروشان شیر در آن کنند طیان بمی گفته شیر عشاق به پستان
در حضرات شده چشم دارد که فرو ریزد در کیفر تو کیک بفتح اول معروفست که برادر پشش
گفته اند و بکسر معنی آدمی و مردمک چشم آمده شمس فخری گفته گر راه نیم کور زگردون نظر کند
سوی در شهنشه از راه دیده کیک هنگام اهتمام بوقت مقابله از کینه مهر برکند از
دیده هاش کیک و بکسر کاف و فتح یا معنی کربه نیز آمده عمید لوبکی گفته فرق صحابه نبی کی رسد
زابلهی کو رصفت طلب کنی زمی قاقم از کیک کیل بالکسر و یای معروف خمیده
و کج را گویند حکیم قطران تبریزی گفته دلم بسان هلال آمد از هوای حبیب تنم بسان

هلال آمد از خیال خلیل   بسکه قدش چون قول عاشق آمد راست   مهی که قولش چون پشت عاشق آمد کیل
کیماک بالکسر و یای معروف ولایتی بوده میان روس و بلغار قطران تبریزی گفته   یلان خلخ و قبای و کیماک
کمر بسته بخدمت پیش تو پاک   و دیگر بمعنی زرشکی است که بر بالای بار کشند حکیم سوزنی گفته   در کار و
درون کار هستی   که آهن و که دوال و کیماک   کیمال بکسر اول و یای معروف جانوریست که از پوستش
پوستین کنند و رنگ آن کبود است و بیشتر از جانب شیروان آرند حکیم فردوسی گفته   غلام و
پرستندگان ده هزار   بیاورد و پوست با شهریار   همه نافه مشک و موی سمور   ز سنجاب و قاقم
ز کیمال بور   کیمخت بکسر اول و فتح ثالث بروزن می پخت چرمی است که از ساغری اسب و خر گیرند
و دباغت کنند و در فرهنگ سامانی گفته بکاف پارسی است نه عربی و گفته بمعنی پای افزار است
و چون گیو گودرز برای پیدا کردن و آوردن کیخسرو بکمین ترکستان رفت پیاده در لباس
سیاحان و درویشان مسافرت میکرد کفش عربی بکار کرد و از پوست آن پای افزاری برای خود
ساخت و پنهانی گردش میکرد تا آنها را پیدا کرد . یاران آورد و مردمان دیگر تعلیم آن پای افزار
و کفش را از گیو گرفتند و مستعمل شد و اصل آن لفظ کیمخت گیو آموخته بود بکاف فارسی و گیو نیز
پای افزاری منسوب بگیو در پیاده گردیهای ترکستان و هنوز متعارف و متداول خاصه در عراق
و پارس مجملا کیمخت بمعنی پوست و چرم است و ادیم در عربی پوست رنگ کرده برنگ سرخ و دباغت
کرده و آنرا اطفار نیز گویند چنانکه مشهور است که از طلوع سهیل آتش در چرمی افتد و بسوزاند و آنرا

ادیم سهیلی

بر پستهای دیگر ساینده خوشبو و خوشرنگ شود حکیم خاقانی شیروانی گفته   صبح از حمایل فلک آهیخت
خنجرش   کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش   کیمنوس بفتح اول نام کوهستانی است از نواحی
بدخشان و مردمان شریر و کسیف داشته کمال الدین ملقب بکوتاه پای که مردی شاعر بوده از جانب
فخر الملک مؤید الدوله خواجه ابوبکر ترمذی عامل و حاکم آنجا شده و در شکایت از اهالی آنجا گفته است شعر
کوهی کشیده سر به وهم اندران گم کرده ره   تاریک چون جان از کنه کمره چون شخص از علل
کز من نه برافسوسی کی عامل کیمنوسی   یا خاک ره کی بوسی افتان و خیزان بر جبل   کیمیا لغتی است
بسیار معروف و باصطلاح ارباب صنعت علمی و عملی است که روح و نفس اجساد ناقصه بمرتبه کمال رساند
یعنی قلعی و مس را سیم و زر کند و در این باب از اهل اقرار و انکار سخنان مختلفه بسیار است
در سلم السموات گفته کیمیا و لیمیا و سیمیا و ریمیا و هیمیا پنج علم غریب است و آنرا خمسه محتجبه گویند
و از حرف اول این خمسه محتجبه چون یکی بردارند و با یکدیگر جمع نمایند لفظ کل سره از اوایل اسماء مذکوره
استخراج شود کیمیا عبارت است از علم بکیفیت نه بتبدیل قوی اجزای معدنی تا حاصل شود
ذهب و فضه از باقی فلزات و در این علم تصانیف بسیار است و لیمیا عبارتست از علم الطرق
ازدواج قوی فاعله با منفعول سافله تا صورت غریب و اثری عجیب حاصل شود چنانکه سعی
و ترتیب عطی یا رمادی یا حیه یا حیوانی نمایند و آن جوهر را بوجهی پرورش دهند که اشخاص
روحانیه را با آن ربطی و تعلقی پدید آید و آن وسیله اظهار چیزی از عجایب میسر گردد و تفصیل

آن کتاب علم علم هندی وشمایل وطلسمات دیگر ومصحف هرمس الهرامسه محول است وسیمیا عبارت است
از علم بکیفیات تسخیرات ومعرفت دعوات کواکب بمتکامه وشرایط آن از بخورات ومناول واقداح
وخواتیم ومعرفت خصایص ساعات واوقات نیل از مطالب واظهار امری از غرایب میسر شود
ریمیا عبارتست از علم باصول وقواعدی که بآن وسیله تصرف در خیالات ناظران توان کرد
تا چیزی از عجایب وغرایب که درخارج وجود نداشته باشد مخیل شود وچنان نماید که درخارج
موجود است ودر نوامیس افلاطون ومختصر جالینوس وبلیناس مشروحا مسطور است هیمیا عبارت
از علم بخواص جواهر ارضی وکیفیت امتزاج بعضی ببعضی تا از آنجا فعلی غریب وامری عجیب صادر
شود علی اتی حال کیمیا درلغت پارسی بمعنی مکر وحیله است حکیم سوزنی گفته آنان که درمخالفت پادشاه
دین بودند دست برده بمکر وبکیمیا باکیمیا ومکر ظفر همای شاه زیشان نشان نماند چو سیمرغ
کیمیا خواجه حافظ شیرازی گفته وفا مجوی زکس ورسخن نمیشنوی بهرزه طالب سیمرغ
کیمیا میباش کیوان بفتح اول نام کوکب زحل است که درفلک هفتم میباشد واز همه کواکب
اعلی واعظم است حکیم سنائی گفته فلک هفتم آن کیوانست که مرآن را سبان ایوان است دیگر
بمعنی کمانست که بعربی قوس خوانند فردوسی گفته چو شش ساله شد ساز میدان گرفت بهفتم
ره تیر وکیوان گرفت کیهان بفتح بمعنی عالم است وکیهان خدیو یعنی پادشاه عالم فردوسی گفته
یکی زشت راگرد کیهان خدیو واز کتب پارسیان استنباط افلاک میشود وگیتی بمعنی عالم عناصری آمده

وکیان

وکیان مخفف کیهان است بمعنی بلند مرتبه نیز آمده واین نام را از کیوان گرفته اند که مهترین وبلند پایه
ترین کوکب سیاره است ناصر خسرو علوی آسمان بلند را چرخ کیانی گفته بنگر بستاره که تا زد
سپس دیو چون زر که از بیدوکه بر قیر بگامیش مانندگی جام بخین است شبا هنگ
بزدوده بقطره سحری چرخ کیانیش گرفت بخین چونکه چو خورشید برآید هرچند که جوییده
نیابید ش نشانیش کاز بر وزن باز بمعنی دندان آمده وحکیم اسدی در تعریف کبوتر نرو
ماده گفته که جفتی کبوتر چو رنگین تذرو بدیوار باغ آمد از شاخ سرو بهم هر دو منقار برده
فراز چو یاری لب یار گیرد بگاز دیگر بمعنی آلتی است که بدان زر وسیم وامثال آنها را
بگیرند وقطع کنند وبعربی مقراض گویند حکیم سنائی گفته توکه در بند حرص وآز شدی همچو
زر در دهان گاز شدی انواع مقراض که بدان چیزی بند حتی علف بر را گاز گویند وبمعنی علف
نیز آمده چنانکه نظامی گفته چو پیله زبرگ کسان خورد گاز وهندی نیز علف را گاس خوانند وبسیار
باشد که پارسیان سین را بزا بدل کنند خواه از لغت خود وخواه از لغت دیگر وبعربی گاز را
ناب خوانند واو را دندان خنثر گویند وانیاب جمع آنست چنانکه عمید لوکی گفته عجب نبود که از
تاثیر [illegible] همه زر پاک بارد گاز ارقم کاشت بر وزن چاشت بمعنی کاشتن است و
کاشتن بمعنی گردانیدن وبرگشتن مستعمل است حکیم اسدی طوسی گفته گرفتش دم اسب وبرجای داشت
ز بالای سر چون فلاخن بکاشت فردوسی بمعنی گردانیدن گفته است ترا پاک یزدان براین

گر بهنر زخست طبع السیم خویش   آرد به پیش مهر و کیای تو کالنگ   آری عجب نیست بهنیستها
از آن کسی   کش ساخته است مغز خرد کالنگ دنگ   کام بوزن جام قدم و ما بین قدم را گویند
بایزید بسطامی گفته   خواهی که رسی بکام بردار دو کام   یک کام ز دنیا و دگر کام ز کام   نشنو سخنی
نکو ز پیر بسطام   از دانه طمع بر که رستی از دام   دیگر معنی ده و روستا آمده در جهانگیری از مولوی
شاهد آورده در باب طفلی که در شکم مادر است و میل ندارد که بدنیا آید گفته   لطف روغنی سوی
مصدر میکند   او مقر در پشت مادر میکند   که اگر بیرون قدم زین شهر و کام   ای عجب نیم
بیده این مقام   کان بوزن جان معنی لایق و سزاوار است و افاده معنی جمع نیز میکند نه
پیوستگان و ایستادگان و رفتگان و بندگان شیخ نظامی در نعت حضرت رسول گفته شعر
چه خوش زد مثل شاه گویندگان   که یابندگان اند جویندگان   کانه بروزن خانه لفظی
از الفاظ زایده که دلالت بر شمار اعداد کند و در اصل گونه بوده یعنی مانند مثل همچون یگانه
و دوگانه و سه گانه و ده گانه   یکموی بدزدیدم از دو زلفت   چون زلف زدی ای صنم شانه
چونانش بسختی همی کشیدم   چون مور که گندم بخانه   با موی بخانه شدم پدر گفت   منصور
کدام است زین دوگانه   و نماز صبح را که دو رکعت است دوگانه گویند و حواس خمسه را
پنجگانه   گاو معروفست که بعربی ثور گویند و نام برجی است در آسمان که شبیه بگاو کرده اند
فردوسی گفته   چو خورشید بر سر زد سر از پشت گاو   برآمد ز هامون خروش چکاو ه

برکاشت   پداوز ایران و توران بکاشت   گال بروزن بال یعنی دور و امر از دور شدن
و گوشه گرفتن و بگال یعنی دور شو و بر این قیاس گالد و گالید و گالیده و گالنده و گالنده گال
یعنی دور شو حکیم سنائی در تعبیر خواب گفته   طیب باشد و گوشه اندر خواب   این یکی راحت آن
دگر همه تاب   راحت این نوع را که بر مالند   محنت آن جنس را که برگالند   مولوی فرموده
هر که او اسب و اندر سوی گمراهی   کند آن اسب لگد مال بگال از لگدش   دیگر معنی غلاایست
که آنرا کاورس و گاورسه گویند امیر خسرو دهلوی گفته   مائیم و این چنین تو روا مرغ دانه چین
طاوس و صحن جنت و گنجشک و کشت گال   بر گرد هر دقیقه این شعر ترملک   لرزان
نگر چو بچه گنجشک بهر گال   دیگر معنی شغال که آنرا اشگال نیز گویند آمده   شد عدو غره
بجنگ تو ولیکن نشود   پنجه شیر فلک سست ز پنجه گالی   و گالیدن یعنی فریاد بلند بود
شیخ فریدالدین عطار گفته   سلیمان چون ز مرغان قصه بشنید   بتندید و بجوشید و بگالید
ملا ملک قمی نیز باین معنی گفته   همچو پروانه بگرد تو پر و بال زنم   هر سحر که بسر کوت رسم گال زنم
و بمعنی قریب مولوی در مثنوی گفته   تا جماعت وعده میدادند و گال   که فرج بادت مبارک
اتصال   گالنگ گیاهیست که در ایام بهار میان زراعت جو و گندم روید و غوزه کند
مانند غوزه لاله و چند دانه در اندرونش باشد که خوردن آن دیوانگی آورد چنانکه حکیم سوزنی گفته
تا بنگ و گالنگ بدیوانگی کشد   دیوانه باد خصم تو از بنگ و گالنگ   و عبدالعلی گفته

ابهر

وحیوانی پر قوت وهیبت وفایده است و برای شیار زمین از همه حیوانات اولی واقوی است
ومسافه سه کروه زمین را که هر کروهی سه هزار کز و بقولی چهار هزار است یک گاو گویند پس گاوی
نه هزار کز است و بقولی دیگر دو از ده هزار خواهد بود و پهلوانان شجاع را گاو و گوه و گیو هم نامیده
و گوان جمع آن است گاو آهن آهنی که بر سر قلبه نصب سازند و زمین را بدان شیار
کنند و آنرا آهن جفت نیز گویند شیخ نظامی گفته کشاورز و گاو آهن و کارگر کجا در
چنین ده کند کارگر گاو پیکر نام گرز فریدون فرخ بوده که در وقت خروج بر ضحاک
بر صورت سر گاوی با دو شاخ برای او از آهن ساخته بودند و در رزم و بزم با خود داشت
زیرا که او را گاوی برمایه نام بشیر خود پرورده بود و مرکب سواری گشته آخر آن گاو را کشتند
و دیگرا گاو میل نام بود و بجود همیون میان ایشان فردوسی گفته بیامد فریدون بجای نشست
همان گرز گاو پیکر بدست گاو چشم نام گلی زرد است که بعربی بهار گویند نظامی گفته
شمال انگیخته هر سو خروشی زده بر گاو چشمی پیل گوشی و آنرا بعربی عین البقر گویند
گاو خانی در بلوک موسوم بروی دشت اصفهان زمینی است که فواضل آبهای زنده رود در آن
جمع شده بجاهای فرو میرود که آنرا گاو خانی گویند و اینکه بعضی با واو گاو خوانی نویسند
خطاست چه معنی لغت را ندانسته اند و خانی بمعنی چاه و گاو بمعنی بزرگ است و این نام مرکب
افاده معنی چاه بزرگ کند خاقانی در معارضه با امثال و اقران گفته گوید این خاقانی دریا
لغزن

مثابت خوشم خواهش خاقانی اما از میان افتاده فا همچنین در معنی چشمه حکیم قطران تبریزی گفته
دو خانی بدید آمده است از دو چشمم از آن برقمر سود زلف دخانی گاو دم بضم دال نفیری است
که در جنگ نوازند و آن ترکیب دم گاو بوده چنانکه نوشته اند کرنای خواهد بود فردوسی گفته
برآمد خروشیدن گاو دم دم نای و سرغین و رویینه خم گاورنگ بمعنی همان گرز گاو سر و گاو
چهر و گاورنگ بمعنی گاو مانند و گورنگ بوزن اورنگ نام شاه سیستان بوده که جمشید دختر
او را گرفته و آبا و اجداد گرشاسب و سام و نریمان و زال و رستم همه از اولاد جمشید جم بوده اند
و در گرشاسب نامه اسدی تفصیل آن منظوم شده است مر آن شاه را نام گورنگ بود کز
او تیغ فرهنگ بی رنگ بود از دختر گورنگ تور پسر جمشید بزاد و از او شیداسب و از او
تورگ و از او پسری اثرت نام و از او گرشاسب گاو زر بکسر ثالث ظرفی که بصورت گاو
از زر سازند و در آن شراب نوشند خاقانی گفته در صورت گاو آید و در کالبد مرغ جان
پریان کز تن خم یافت رهائی از گاو بمرغ آید و از مرغ بماهی از ماهی سیمین سوی دلهای
هوائی و آنرا گاو زرین نیز خوانند گاو زور پهلوانی که قوت او چون گاو بسیار باشد
که گاو بقوت و زور مثل است شیخ سعدی در صفت پهلوانی گفته دلاور سر پنجه گاو زور ز هولش
بشیران در افتاده شور گاو سار بمعنی گاو مانند است چنانکه دیو سار یعنی دیو مانند و گاو سر نیز
گویند و همان گرز فریدون فرخ است حکیم سوزنی گفته چو گاو سار فریدون زتازیانه تو زرنج

تو علم کاویان شود پیدا   گاوشیر صمغ درختی است که ساق کوتاه دارد و برگ آن ببرگ
انجیر ماند اما از برگ انجیر گردتر است گویند برگ آن چون برگ زیتون است و چون ساق آنرا
بشکافند صمغ آن بیرون آید پس از بیرون آمدن سفید است چون خشک شد زعفران شود
و در آب زود حل گردد و طبیعت آن گرم و خشک است و معرب آن جاوشیر لامعی گرگانی
گفته نامت بسی شنیده‌ام بردم گمان که شیری   چون دیدمت نه شیری قطران گاو
شیری گاوکار گاوی که زمین را بدان شیار نمایند زراعتشت بهرام زردشتی گفته
بگاه تک اسب و زور سوار نماند هنر در تن گاوکار   و آنرا گاو ورزه ورزه گاو نیز گویند
حکیم سنائی گفته گوشت بر گاو ورزه نیکوتر   زینت مرد دانش است و هنر
گاو گردون برج ثور را گویند که دران ستاره ایست و بجای چشم ثور واقع شده چنانکه
انوری گفته گر ثور چو عقرب نشدی ناقص و بی چشم   بر قبضه شمشیر نشاندی دبرانرا
گاو فریدون گاوی بوده که بهنگام کودکی شیر آنرا در مازندران میخورده و در بزرگی بر آن سوار
میشده و آنرا برمایه و برمایون نام بوده چنانکه فردوسی گفته یکی گاو برمایه خواهد بدن
جهانجوی را دایه خواهد بدن کاوه بروزن ساوه نام مردیست که در شهر سپاهان که لشکر
ایران در آن جمع و از آنجا بهر جا مامور میشده اند ریاست ارباب صنعت اسلحه رزم داشته
جبا خانه که زره و مغفر و آلات جنگ میساخته اند در دست او بوده و با سلسلهٔ پیشدادیان

ارادت

ارادت و اعتقاد و صادقانه داشته بعد از غلبه ضحاک علوانی بر جمشید جم و هلاکت جمشید ظلم و بیداد ضحاک
اهالی ایران را بستوه آورد و بد و دل بد کرده بودند و چاره نداشتند او نیز از ایرانیان آسوده
دل نبود چون فریدون بن آبتین از فرانک بزاد و در لارجان مازندران در جثه بشیر گاو پرورش
یافت تا بحد رشد رسید و ضحاک بروی دست نیافت هواخواهان در انتظار خروج او بودند
کاوه با دانائی که صاحب علوم غریبه بود آشنائی گرفت و بر نطعی از چرم شکل صد در صد
بر نگاشت و بکاوه سپرده بدو گفت که این را علمی بساز که با هر که روبرو شوی غالب
گردی اگر از نژاد جمشید شخصی پیدا کنی کارها رونق خواهد گرفت کاوه پیران خود قارن
و قباد را بتحریک سپاهیان سپاهان مامور نموده و با گماشتگان ضحاک محاربه کرده با
رایت منصور سپاهی موفور بری آمده فریدون را آگاه کرد گرزی بترکیب سر گاو برای
او ساخته خروج کردند و ضحاک را گرفته در چاهسار کوه دماوند نگونسار کردند و فریدون
استقلال یافت و کاوه را با سپاه ایران بتسخیر بوزنطیه که بعد قسطنطنیه نام یافته فرستاده
مدت بیست سال کاوه بسپهسالاری و فتح بلاد پرداخت و حکومت شهر سپاهان خاصه
وی گردید و همچنین گرشاسب بتسخیر مغولستان و چین مامور شد خاقانی بتقریبی در این
معنی در اشعار خود گفته چون بیکی پاره پوست ملک توانی گرفت   غبن بود در دکان
کوره و دم داشتن هم او گفته کاوه که داند زدن بر سر ضحاک تیک کی شودش پای بند

کوره و سندان و دم   کاویانی درفش علم است و منسوب بکاوه است و این درفش همیشه مایهٔ فتح
و ظفر برای سپاه عجم بوده تا در زمان حضرت رسول صلی الله علیه و آله در میانه عرب و عجم محاربتی روی
روی نداد در روزگار خلافت عمر بن الخطاب منازعات عرب و عجم قایم و ثابت گردیده و ابو
عبیده ثقفی سردار عرب کشته شد و خبر بمدینه رسید سلمان پارسی رضی الله عنه که پیری معمر و
مجرب بوده تاثیر رایت کاویانی دانسته داشت حقیقت امر را اظهار نمود استعانت از حضرت
مدینهٔ علوم رسول و زوج بتول علی بن ابیطالب علیه السلام خواسته بشکل صد و یک در صد و یک دست
سعد کشیده برایت اهالی اسلام نصب کردند و در این ایام عجم درفش کاویانی را که بجواهر گران بها
مرصع بود با رستم فرخ زاد بجنگ عرب فرستاده بودند پس از سه روز جنگ متواتر لشکر عرب
بر سپاه عجم غالب شده درفش کاویانی را از پارسیان بگرفتند و در هنگام تقسیم غنایم آن چرم
مرصع را پاره پاره و باهل اسلام قسمت نمودند نظامی گفته   شه ار شد فریدون رزینه کفش
بنقش منم کاویانی درفش   شمالی در صفت دم طاوس گفته و بدرفش کاویانی تشبیه کرده
اندر عقب کیم علم کاویان کشان   چون بر بنفشه تیری چشمه کشن   کاهو و کاهوکب بپارسی
قدیم تخته و تابوت را گفتندی زیرا که کاه بمعنی تخت است فردوسی گفته   ببردند بسیار کاهو
تخت   نهادند بر تخت دیبای رخت   بکاهوکب زرد در مهد عاج   سوی پارس رفت
آن خداوند تاج   کب بمعنی بزرگ آمده بمعنی تخت بزرگ قبه دار نیز برهان ذکر کرده در اینصورت
کی را ز

تخت روانست   گاه معانی متعدد دارد اول بمعنی تخت که پادشاه بر آن نشیند و دیگر بمعنی وقت به
دو معنی شیخ نظامی گفته   آیین جمشید هر روز شاه   شدی بر سر گاه هر صبحگاه   دیگر بمعنی بوته زر
گران است ازرقی هروی راست   بگر بگاه بشتاب بگفتی یاقوت   چنان گداخته گردد که نقره اندر گاه
از گر بگاه در اصطلاحات فصحای قدیم میانه روز که ظهر گویند مراد است و دیگر بمعنی صبح زود است
و آنرا بگه نیز گویند که مخفف گاه است و ارباب زردشتی که بعضی مسائل زند را منظوم کرده گفته بگه
خیز باشید هر سال و ماه   که گاه سعادت بود صبحگاه   دیگر بمعنی جای باشد بارگاه و تختگاه
و لشکرگاه و امثال آن حکیم ازرقی گفته   چو کوس عید زد در که بگوفتند بگاه   بگاه رفت بعید آن
آن نگارزی درگاه   و گاه و بیگاه اغلب در صبح و شام استعمال میشود   بیگاه شد بیگاه است
خورشید سوی چاه شد   خیزید ای خوش طالعان گاه طلوع ماه شد   و بگاه بجای پارسی
نیز بجای بگاه دیده شده ازرقی گفته   غلام باد شمالم که میوزد خوش خوش   ببوی غالیه از
غوز باماد بگاه   پیشگاه افاده کرسی و صندلی کوچک کند صدر مجلس را نیز پیشگاه گویند چنانکه
پیشکار خادم حضور را   گاهواره و گهواره تخت مانندیست که اطفال شیرخواره را در آن
خسبانند حکیم اسدی در منع پدر طورک پسر خود را از عزیمت سفر جنگ گفته   پدر گفتش این
رای پدرام نیست   که خردی تو و رزم هنگام نیست   هنوزت نگشته است گهواره تنگ
چگونه کشی از بر باره تنگ   و آنرا گاواره نیز گفته اند   گبر بمعنی اول بمعنی مغ است که آتش پرست

مشهور شده و آنان پیروان دین زردشتند و خود را بهدین و یزدانی نامند شیخ سعدی گفته
ای کریمی که از خزانهٔ غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری دیگر معنی خفتان که در جنگ
پوشند گبر بفتحتین خیمه که بر یک ستون بر پا کنند بسحق اطعمه گفته شاه حلوا اگر کند ییلاق
در صحرای خوان خرگهش کاک است و منو خیمه و کیسه پا گبر دیگر سنگی را گویند که از آن
کاسه و دیگ و غیره سازند حکیم سنائی گفته زین بیابان مبتی ترابهتر خانه و آب سرد و دیگ
گبر دیگر شهریست از بجور که میانهٔ هند و کوه کابل است حکیم در مدح سلطان محمود غزنوی گفته
نه یکسوارست او بلکه صد هزار سوار بر این گواه من است آنکه دیده حرب گبر الحال آنجا را
کتور گویند گبرکی هر چه منسوب بگبران باشد و ظرفی را گویند که شراب در آن کنند ابن یمین
فریومدی گفته دارم طمع ز جود تو یک گبرکی شراب نه دست و بنده را مکن از خویش مشتکی
ور نیست گبرکی نه درست آنچه هست از آن گنگ هیچ آید از تو آن نبود غیر گبرکی گپ بالفتح
سخن لاف و گزاف و افسانه و بسیار گوی مولوی گفته چون زن صوفی تو خائن بوده
دام مکر اندر دغا بگشوده که ز هر ناشسته روی گپ زنی شرم داری از خدای خویش
نی حکیم سنائی غزنوی گفته هر کجا زلف ایازی دید خواهی در جهان عشق در محمود
بینی گپ زدن بر عنصری گت مخفف گفت است قاضی انجم آملی مازندرانی قصیده گفته در آخر
آن گوید این بدان وزنه که دقیقی گت تن تنا تن تنا تنا نا او سنداز اری گفته ته

بشهری

بشهری بهنبر بر یکی روح همیکت و عطک زین هرزه لائی بفتح معنی بزرگ نیز آمده و در
تبرستان متداول و معروفست گتیر با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف در جهانگیری
معنی سراب آورده است در رشیدی نوشته که گتیر معنی سراب بیای موحده است مرادف
کوره بتاوحق با رشیدیست حکیم فرزدق گفته در نظر آید جهان مثل گتیر میرود عمر
گرامی همچو تیر گچک بروزن و معنی عچک است و آن سازیست که مشهور بکمانچه است
خوارزمی گفته زهره موچون گچک میسکرد فریاد دل اصحاب بیکشت از غم آزاد گدولکیه
و گدائی معروفند مولوی مثنوی گفته نیست حاجت مرا با فسانه گدیه خوش نیست
در خانه سعدی گفته گدا را چه حاصل شود نان شام چنان شاد خسبد که سلطان شام
مولوی گفته شکرت چو ارزد شد زلب شکر فروشش چو حباس ودس ز و تر ز شکر
فروش گد کن که اغازی لولی و ریسمان باز را گویند چه غازی نفرس قدیم لولی و ریسمان
باز را میگفتند خواستند فرقی در میانه این غازی و غازی معنی غزا کننده باشد این را گداغازی
نام نهادند مولوی گفته جنبش جان کی کند صورت گرابه صف شکنی کی کند اسب گداغازی
گدرگ بوزن مدرک در جهانگیری و برهان قاطع معنی سلاح جنگ آمده رشیدی باو اتفاق کرده
بدین شاهد واحد فرخی اکتفا نموده روز شب در بر تو گدرگ بالنده چو سرو سال و مه برکف
تو باده تابنده چو زنگ اولا ادعای پادشاه و شریطه قصیده و مدیحه گویند که شب و روز

کدرک که سلاح جنک است دربر داشته باشی چه شب و روز سلاح دربر داشتن علامت خوف
و مشغولی بجنک اعدات این نفرین است نه دعا دیگر معنی کدرک چگونه سرو میبالد و نمو میکند در
دیوان حکیم فرخی قصیدهٔ در مدح ممدوح او محمود غزنوی است و در انتقام و دعا گوید تا کز زنده
بود سال و مه از شیر گوزن تا جدائی طلبد روز و شب از باز کلنک روز و شب در بر تو
کودک بالنده چو سرو سال و مه بر کف تو باده تابنده چو زنک معلوم شد که کودک را کدر
خوانده و دربر را لباس فهمیده کذارد و کذاشتن با اول مضموم دو معنی دارد اول معروف
دویم بمعنی کذرانیدن فردوسی گفته ورا خواندندی کوکردگیر که از کوه بکذاشتی تیغ و تیر
کذشت معروف معنی پس و بعد آمده کمال اسمعیل گفته ای شرع پروری که کذشت از
جناب تو دولت بهر دری که رود دانیما بود حکیم سنائی نیز گفته جز کتاب الله و عترت
ز احمد مرسل نماند یادگاری کان توان تا روز محشر داشتن از کذشت مصطفی و مجتبی
جز مرتضی عالم دین را نیارد کس بهنجر داشتن دیگر معنی عفو کردن کناه است کر با اول
مفتوح بر اوزده و با کاف پارسی معنی مرضی است که مو بهار اریزاند و بدن خاصه انکشتان
خارش کند و مجروح شود و آنرا بعربی جرب کویند و سرایت کننده است بدیگری امیر خسرو
گفته کر نخواهی رنج کر از کرکنان پرهیز کن دیگر معنی مقصود و مراد آمده حکیم سنائی
گفته کار بعلم کام و کر ندهد تخم بی مغز بار و بر ندهد دیگر معنی سازنده مثل شیشه کر و کوزه کر

و مغفر کلاه

جفت

کارش آهنکر و زرکر و امثال آنها دیگر حرف شک است معنی تردید نیز استعمال میشود و این معمول
خراسانیانست که اکر و مکر کویند و یا می تردید خواهند او نیز مانند کر است چنانکه فردوسی گفته
ستمکاره خوانیمش ار دادگر هنرمند دانیمش ار بیهنر و مراد یا دادگر یا بیهنر است انوری گفته
این طرفه تر که هست بر اعدات نیز تنک پس چاه یوسف است وکر چاه بیژن است یعنی
یا چاه بیژنست فردوسی گفته هر آنکس که بود اندر آن جایگاه کنه کار بودند و کر بیکناه
یعنی یا بیکناه سعدی گفته نه تا جان در بدن دارم کنم با تو که تا تن در لحد باشد و کر
خود استخوان نی کرا با لفتح و تشدید را حجام و سرتراش را کویند شیخ نظامی در حکایت
دلاک و مامون عباسی گفته کر بچنین کردن کرا از بن ورنه قدمکاه نخستین بکن مولوی
گفته شیشهٔ پر خون که کرا میکند بر امید نفع دل خوش میکند و بمعنی بنده و غلام سیاه
نیز دانسته اند خواجو گفته ترک فلک هندوی کرای اوست در کف مهر آینه رای اوست
کراز بضم اول خوک نر و چون بغایت دلیر و شجاع و سخت سر و کینه ور میشود و مکرر
بدندان چیزهای سخت و صلب بدو پاره کند و مردم شجاع و جنکی را بمجاز کرازه و کراز
نامند و کاو و کاوه میکویند کرک و کرکین و کژدهم یعنی کژدم که عقرب باشد که پدر کستهم
بوده بر وزن رستم که رستم را فیامیده اند و اعراب اسد و ذئب نام مینهند که چون
شیر و کرک شجاعت و جرأت دارند و اتراک شجاع را ارسلان و قزل یعنی شیر سرخ مینامند

عمید لوکی گفته دور سپهر مثل تو هرگز نیاورد از هفت پشت پهلو شیر افکن گراز
و گراز چون رفتار و حرکتش نیز بطور تکبر و غرور است و مثل حیوانات دیگر بسیار دونده
و تند گریزنده نیست چنانکه مختاری غزنوی گفته چو باز پر واز اندر هوای دولت کن چو
کبک در چمن ملک بی‌زوال گراز اثیر اخسیکتی در صفت اسب گفته ببری زراف سینه و
ابری گراز گام بحری نهنگ قمه و کوهی صبا گراز انوری گفته باغ ملک ترا مباد خزان
تا در او چون بهار بگرازی چون خرامیدن و گرازیدن از روی شادمانی است افاده آن
معنی را نیز میکند چنانکه فردوسی گفته نوازنده بلبل بباغ اندرون گرازنده آهو براغ
اندرون دیگر بمعنی بیل بزرگی است که دو حلقهٔ آهنین بر هر دو طرف آن تعبیه کنند و ریسمانی
که مزارعان زمین را بدان راست کنند و آنرا نیز در کندن زمین بدندان گراز تشبیه کرده‌اند
عماره مروزی گفته مرکب و مجلس و شمشیر چو دانند همه آنگ سر و کارش همه با گاو زمین است و
گراز گرازان بضم کاف جمع گراز و مرادف گرازنده یعنی خرامنده فردوسی بهر دو معنی گفته
گرازان گرازان چه آگه از این که پشن نهاده است بر اسب زین گرازه بالضم نام
پهلوانی بوده از اهل ایران که در جنگ دوازده رخ سیامک نام پهلوان تورانی را کشته
چنانکه حکیم فردوسی گفته سه دیگر سیامک ز توران سپاه بشد با گرازه به آوردگاه
گرازه بزد دست برسان شیر مر او را چو باد اندر آورد زیر چون کمال دلیری و قوت
از بعضی

در بعضی سبع و حیوان دیده نام برخی را گرازه و گرگسار و کاوه نهاده‌اند چنانکه رشیدی نیز نوشته
که کاوه منسوب بگاو بوده گراس بالضم لقمه و نواله که بتازی لقمه گویند غضایری رازی گفته
جملهٔ نعمتهای الوان بهشت یک گراس از خوان احسان تو نیست و رشیدی بمعنی عزیز و کرم
نیز نوشته گران بالضم دسته جو و گندم درو کرده را گویند غضایری گفته یک
گران از کشت زار خویشتن بهتر از صد خرمن مالکسان و بکسر ضد ارزان است و بمعنی سنگین
ضد سبک نیز آمده و شخص ناگوار و مکروه طبع که از حضور و صحبت او بر مردم مکروه و گران باشد چنانکه
سعدی گوید گر گرانی میان جمع آید خیزش اندر میان جمع بکش ور شکر خنده است و شیرین
لب آستینش بگیر و شمع بکش و گرانجان را نیز گویند که معنی آن ضد سبکروحی است
و کنایه از مردم لئیم میباشد که بجان کندن خرجی نمایند چنانکه مولوی در قصهٔ محتسب تبریز و دادن
وام او گفته وارثانم را اسلام من بگو این وصیت را بگو هم مو بمو که ز بسیاری آن
زر نشکهند بگرانی آن مهمان نهند بگران بمعنی نه دیگ است انوری گفته ز ننگ علیتی
بر ذرو هاش برده همای ز استخوان مسافر و خیر‌هان گران و گران بکسر کاف مخفف
گرانست چنانکه در این رباعی گفته اسکندر گر بتیغ دنیا گیر شد حاتم ز سخا بدهر گر یادگیر شد
این طرفه که بی تیغ و سخا شاه همت در کشور خاطر رهی جاگیر شد و جاگیر یعنی جای گیر
و در اصطلاح اهالی هندوستان بای گیر ولایتی را گویند که پادشاه در ازای خدمتی با عوض

موی بجسی دهد گرائیدن و گرایستن میل کردن و برانیقیاس گراید و گرائید و گرای که بمعنی
گرائید و امر بگرائیدنست فردوسی گفته بیکسو گرای از میان دو صف چه داری چنین
برلب آورده کف گرانیده بمعنی گرفتن فردوسی گفته گرفتم کمربند اسفندیار گرانیده
دست مراد اشتخوار گربه حیوانیست معروف حکیم سنائی گفته گربه هم دست شوئی
هم وزداست لاجرم زانسرای هیز داست وچون بید مشک ببچه گربه شبیه است آنرا گرگو
و گربه بید گویند گربکو بید مشک را گویند و بید گربه همانست ابن یمین گفته سر برآرد
از کمین که گربه بید از بهر صید چون همی بیند که پای لطبر آمد از خیار گرج بضم کاف مخفف
گرجستانست و آنرا ارمن نیز گویند و بفتح اول و دویم وجیم پارسی گچ باشد که در عمارت
کار کنند حکیم زجاجی در صفت بنا گفته بهم در بپیوست فرزانه سنگ که آنجا
نبود از گرج بوی رنگ گرد بضم پهلوان و دلاور و شجاع را گویند و بکسر مدور و فراهم
و دور چیزی و خیمه مدور و گردک خیمه خوردتر فردوسی گفته زخاک آمد و خاک شد نیز گرد
چه جوئی تو زین برشده هفت گرد کنایه از هفت فلک و دیگر بمعنی شهر که بعربی مصر
و مدینه گویند مانند سیاوش گرد و پیروز گرد مشهور ببروجرد و بیژن گرد موصوف ببزنجرد
و داراب گرد و بلاس گرد و یزدگرد و میر سید شریف در حواشی کشاف گفته داراب
جرد معرب داراب گرد است و حال آنکه بکسر کاف پارسی است و تعریب آن بجرد

دلیل تام است و بفتح غبار و گرد و گرد دل است مدار از هیچ راهی گرد بر دل که باشد
گرد بر دل درد بر دل و بمعنی خاک و زمین اوحدی گفته تن بی روح چیست مشتی گرد
روح بی علم چیست بادی سرد و بمعنی گردش احمد جامی گفته اشتر بنجراس می بگردد
صد گرد تو نیز زبهر دوست گردی در گرد و مخفف گردون و فلک آمده فردوسی گفته
که تا این زمان هر چه رفت از نبرد بکام دل ما همی گشت گرد و اسمی است از اسامی آفتاب
بمعنی بوی خوش و نفع و فایده نیز آمده اوحدی گفته سفر این کسان چه گرد کند بجز
از پا و سر که درد کند بمعنی عکس و برق هم گفته جهانگیری بمعنی نیغی و شادی این بیت را
شاهد کرده که مولوی گفته آن یکی مردیست قوتش جمله درد وان یکی مردی میان قی
جمله گرد گردا بوزن فردا بمعنی گردنده و گردانست عسجدیراست کسی کز خدمت
دوری کند هیچ بر دشمن شود گردون گردا گردک بالکسر مصغر گرد بمعنی خیمه
مخصوص پادشاهانست نظامی گفته دو گردک داشتی خسرو مهیا برآموده بگوهر
چون ثریا و مجاز عروس را نیز گویند و شب گردک کنایه از شب زفافست مولوی گفته
بعد از آن اندر شب گردک بفن امردی را بست حقا همچو زن گردکوه بکسر اول و دوم نام
کوهیست از کوههای دامغان گرد و پهن و بربالای آن دزی بوده و وقتی ملاحده در آنجا
اجتماعی داشتند و فساد میکردند بالاخره قلع و قمع شدند شاعری گفته سر بن شاه سمنان

در بزرگی توگوئی گردکوه دمغان است گرده بالفتح چربه چیزی که از آن چیزی دیگر بعینه
بردارند و بضم عضو مخصوص که بعربی کلیه گویند و بکسر گرده کلیچه را گفته اند گرده ام خون میشود
تا گرده ٔ از تنور رزق بیرون میکشم و پارچه ٔ زر مدور که یهودان بر کتف دوزند آمده زناری
قهستانی گفته گرده بر دوش راهب دیرم حلقه در گوش ساجد لاتم گردنبدن
گردن بند رودکی گفته بزرگان جهان چون گردنبدن تو چون یاقوت سرخ اندر میانی
گردور بوزن سرور بفتح اول وثالث بمعنی بیابانست گرشته را نیز گویند زیرا که بکاف
عجمی بمعنی کوه وپشته است چنانکه گیو مرزبان که در کوه منزل گرفته بود گرشاه مینامیدند و
کلشاه تبدیل آنست ودر تحفه در بیت عثمان مختاری در صفت شتر خود بمعنی بیابان
گفته زجای جستن او دیدم وندیدم پیش که کوه کوهان گه میبرید یا گردور ناصر خسرو علوی
گفته هوا چون ضمیر ستمکاره تیره ستاره چو رخسار مؤمن بمحشر شمال اندر او گرنجنبد
نداند فراز از نشیبی و از کوه گردور وازین بیت فرخی قصبه و شهرستان مستفاد میشود درازبر
سفر او بدان رهی بوده است گرده زده شکسته است وگرداز گردور گردنا بالفتح
گرد انگ رباب شمس فخری گفته درجهان هیچ غم نبینی دل که از دست رباب گردن خود
بپرسن هرگز نه چند گردنا ابوالفرج رونی گفته شاخ امرود گوئی و امرود دسته و گردنای
طنبور است دیگر بمعنی سیخ کباب آمده سوزنی سمرقندی گفته آتش سنان نیزه چون

گردنای

گردنای اوست دشمن چو مرغ گردان بر گرد و گردنا وپیرامون چیزی که خراسانیان گرد وا
گویند از پر خسیکی گفته ز مشرق تا بمغرب میدوانند دست ابلقش هزاران گوی زرد در
گردنای زمردین چوگان وبالنگر گل سرخ وچوبی مدور که بدست کودکان آموختن رفتار را
دهند در سامی گوید چوبی مدور چون گوی که یک سرش باریک باشد و اطفال ریسمان در آن
پیچند و بر زمین کشند وسر باریک او بر زمین آید و گردان شود و بعربی دوامه گویند بالضم
و واو مشدد وفتح میم خاقانی گفته پاکا منزها تو نهادی بامر خویش در گردنای چرخ سکون زود
تجای خاک گردنامه بفتح کاغذ مربع که برای بازگشتن گریخته آیات وادعیه در آن
نقش نمایند رضی الدین نیشابوری گفته گردنامه است که شه اهل هنر را کرده است :
شکل تدویر که بر دایره دینار است گرزن بوزن برزن تاج مرصع که در قدیم بالای سر
پادشاهان عجم آویختندی حکیم اسدی طوسی گفته یکی گرزن از گوهر آمیخته زبالای
تخت اندر آویخته حکیم منوچهری دامغانی گفته شبی گیسو فروهشته بدامن پلاسین
معجر و قیرینش گرزن گرزش بفتح کاف وکسر زای معجمه بمعنی تظلم و زاری نمودن
شمس فخری گفته مگر سر گرانی گرزش تواند که بر دارد از مملکت رسم گرزش :
وبضم دانسته میر خسرو گفته بده داد من از لبانت وگرنه سوی خواجه خواهم شد
از تو بگرزش گرزه بضم ماری که سرش چون گرز بزرگ باشد ناصر خسرو علوی گفته

بدی مارکرزه است از او دور باش که بدتر از مارکرزه کژدم حکیم سنائی فرموده
هست چون مارکرزه دولت دهر نرم و رنگین و از درون همه زهر بعضی کفچه مار را
کرزه دانسته اند از این بیت امیر خسرو دهلوی دلت بمعنی کند نزپی صهبات این کاسه
که دارد آسمان نزپی حلوات این کفچه که دارد کرزه مار کرزه گاوسر و گاوپیکر و گاو
چهر و گاوسار همه گرز فریدون بوده فردوسی گفته به پیری تغیر تید چون پیل مست یکی
کرزه گاوپیکر بدست گرفته و گرفت معروفست و بمعنی مواخذه و اعتراض و سرزنش
نیز آمده شعر بیچاره آدمی که ندارد بهیچ روی نی بر ستاره دست و نه بر آسمان
گرفت گرکانج بضم و سکون جیم شهری که دار الملک خوارزم و مرکز حکومت خوارزم
شاهیان بوده باورکنج مشهور شده و در دولت سلطان محمد خوارزمشاه بکمال آبادی داشته
و در فتنه چنگیزخان بدست سپاه تاتار مسخر و قتل عام و خراب شده و بعد از تسخیر
هر نفری از تاتار بیست و چهار نفر را کشتند و آن سپاه هشتاد هزار نفر بودند شیخ
نجم الدین کبری نیز بشهادت رسیده معرب کرکانج جرجانیه بوده از کرکان رود قریب
باستراباد تا کرکانج و شهرها داشته ابریشم بعمل می آورده دیبا و حریر نیکو میبافته اند شیخ
نظامی گفته سر همتم رسیده بکلاه کیقبادی سر چشمتم گذشته ز پرند گورکانی بعضی عوام
پرند گورکانی را بامیر تیمور گورکان نسبت میدهند وقتی که نظامی این بیت گفته تا ظهور تیمور چهار

صد سال فاصله داشته و گورکان که لقب امیر تیمور است ترکی داماد را گویند و بکاف عربیت
نه پارسی و از استراباد تا گورکنج را گورکان نامی گفته اند ناصرخسرو علوی در فوت سلطان محمود
غزنوی گفته کجاست آنکه فرتقونیان زهیبت او ز دست خویش بدادند گورکانان اکنون
نزدیک بآن شهرکی آباد کرده اند و اورا ارگنج نو میخوانند و خراب قدیم را کهنه ارگنج و بلخ بآنجا
نزدیک است حکیم فرخی در تعریف بهار گورکانان گفته نو بهار بلخ را در چشم من حشمت نماند
تا بهار گورکانان پیش من بگشاد بار باغ و راغ و کوه و دشت گورکانان سربسر حله دو
روی را ماند ز بس نقش و نگار جورجان معرب گورکانان و جوزجان معرب گورکانی انوری
نیز گفته آخر ای خاک خراسان داد یزدانت نجات از بلای غیرت خاک ره و گرکانج و کات
گویند اصل گرکان از بناهای گرگین میلاد بوده گرگر بضم هر دو کاف سخنی که از خشم و غضب
بزیر لب گویند و آنرا نیز غرغر خوانند و دندنه هم گویند چرا که در زیر لب و دندان پنهان مانده
و دیگر صدای آب رودخانه که از فراز سوی نشیب ریزد و بالکسر باقلی را گویند و جرجر معرب
آنست و بعضی گفته اند غله سیاه از نخود کوچکتر است و آنرا اصفهانان گرگرو گویند و بالفتح نام
ایزد تعالی است قطران تبریزی گفته تو از حکم یزدان گرگر شناس این که ز نیست از حکم
یزدان گرگر بعضی گر اول را عربی مخفف کار دانند و در اینصورت مخفف کارگر خواهد بود یعنی
خالق و صانع دیگر بمعنی تخت پادشاهانست دقیقی گفته چو بیچاره گشتند و فریاد جستند بلند آسمان

بجشود دارای گرگر و گر بفتح مخفف اگر و بمعنی قدرت آمده فرخی گفته ملک آن باشد کورا سخن
باشد دست ملک آن باشد کورا هنر باشد گر هم قطران تبریزی که مداح سلاطین گرگری
میبوده گفته پناه گرزن و گر گرستون تخمه و لشکر چراغ دوده و کشور ابو منصور مستودان
دیگر ولایتی از آذربایجان بوده با آن قریب به بیلقان از ابنیه انوشیروان عادل اکنون آبادی
قدیم نیست و طایفه از حکام و سلاطین داشته که در زمان خلفا حکمران این صفحات و گرجستان
بوده‌اند و بعضی بر آذربایگان و ارانات و ارمنیه تسلط داشته و از جمله آنها ابو نصر مملان که پسر
دوم پسرش ابو مستودان و ابو الهیجا منوچهر و ابو مظفر فضلون و ابو خلیل جعفر و ابو السوار شاور بن
فضل پسر فضلون بوده و نسب این طایفه بپارسیان منتهی میگردیده و لی در دیلمستان گیلان
منزل داشته‌اند و ابو دلف پسر مجد الدوله دیلمی نیز ممدوح قطران است و بعد از خرابی تبریز در چهارصد و
سی و سه بحکم القائم بالله عباسی مملان گرگری تعمیر تبریز نموده در تواریخ حالات این طایفه معروف
نبود اطنابی رفت قطران تبریزی گفته چراغ گرگریان شهریار ابو منصور که هست شاه نشان
شاه شهریار پناه هم او گفته بخش گردون بابد اندیش تو زان پیوسته شد تا شدی پیوسته
تا با شهریار گرگری گرگان بالضم جمع گرگ و شهری که دار الملک استراباد بوده و گرگین میلاد
ساخته و معرب آن جرجان است یکی از فصحا گفته ز تیغ شیر شکارت هنوز تا گرگان بسان
پیرهن یوسف است خون آلود اکنون گرگان نمانده و استراباد شهری در حوالی رود گرگان
آباد است

آباد است که گویند محل استران گرگین بوده است گرگین نام پهلوانی بوده پسر میلاد و نام ایرانی
که آنرا گرگین میلادی می گفته اند و بگرگ منسوب داشته اند یعنی بحدت و قوت گرگ است و در جنگ
گرازان با بیژن گیو غدر کرده اما وقتی از جانب پادشاه ایران بحکمرانی اراضی خوارزم مامور شد
در آنحدود شهری بنام خود بساخت و بگرگان موسوم شد چنانکه نشابور را شاپور بنام خود
ساخته و بالفتح صاحب مرض گر که بعربی اجرب گویند و بپارسی گرگین گویند ناصر خسرو گفته گر نخواهی
رنج گر از گرگان پرهیز کن گرگان جمع است شیخ بهائی عاملی گفته بر تو گر از صبر نگشاید دری
از سگ گرگین گیران کمتری گرگاو بالضم نوعی از پای افزار که شاطران و پیاده روان
در پوشند و از چرم است شیخ آذری طوسی گفته بجستجوی تو گردون چو عزم راه کند
ز خام ثور کند پای کاو را گرگاو گرگینه بالضم نوعی از پوستین است شیخ نظامی گفته
ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر که گرگینه پوشد بجای حریر هم او گفته دمه دم فرو گیر چون چشم
گرگ شده کار گرگینه دوزان بزرگ گرم بالضم اندوه و گرفتگی دل حکیم فردوسی گفته
ز چنگال شیران همه دشت غرم دریده بر و دل پر از داغ و گرم و بمعنی گرفتن اندک چیزی
از طلب بسیار نیز آمده و گرم گیر کسیکه در معامله سختی کند گرنج بالضم برنج و گرنج شیر شیر برنج است
حکیم سوزنی گفته کوهان ثور روغن کرده است تا پزد خوان ترا گرنج شیر اندر آسمان ٭
گروگان بمعنی گرو که بعربی مرهون گویند آمده مسعود سعد سلمان گفته منکه مسعود سعد

سلامانم درکف جودتوگروکانم ومعنی قضیب هم نوشته اند چنانکه سوزنی گفته ای پسر
تا بمیان پای تو درنگرستم جز بیک چشم گروکان تو ننگرستم گروگر بفتح اول
وضم را و واو وفتح کاف دویم مانند گرگر نام خدا است ومعنی قاهر وقادر وغالب
آمده ودرصفت صانع وخالق استعمال میشود چه درپارسی سازنده را کرنده گویند حکیم عنصری گفته
بدان ماند که یزدان گروگر جهانی نوبر آورد داست دیگر بود اندر بیابان صنع ایزد مثال
آذری ونقش آزر گروه بضم اول جماعت مردم وغیر آن که بعربی قوم وترکی بلوک خوانند
وگره وگروهه غلوله یعنی گلوله مطلق وغلوله خمیر وآنچه زنان مانند بیضه بر دوک رسیند
ودوکچی نیز گویند وبتازی قشعه گویند سوزنی دراین معنی گفته بنجارا بخریدند سوی
شهرت بر که بنفروختی آنجای گروهه مادر ودرمعنی کمان گروهه شرف شفروه گفته
ترکان تو چون وشاق شرق شمشیرزن فلک سوارند صد مهره بیک کمان
گروهه در دامن آسمان شمارند هم معنی غلوله خمیر گفته اند چون تو ترتیب نان وخوان
سازی مه گروهه سپهر لاک تو باد گرهچه بمعنی کره خورد شیخ نظامی از قول مجنون
گفته من خود بگرهچه کیانی قانع شده ام زهر ابانی گریغ بمعنی گریزست فردوسی گفته
کس از داد یزدان ندارد گریغ اگرچه ببر تو برآید بمیغ گری بفتح اول هر پیمانه خواه
پیمانه آب وزمین وخواه پیمانه جامه وخواه فنکانی که پیمانه ساعت شده وآن جامی است

[illegible]

ازمس

ازمس که در بن او سوراخ باشد بطوریکه چون آن را بر بالای آب گذارند پس از گذشتن یکساعت بتمامی
پر آب شده ته آب می نشیند دیگر بمعنی گریه وامر بگریستن ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری تن
زن زمانه گی وبیا سای وکم گری دیگر بمعنی اندازه از زمین است انوری گفته زانکه امثال مرا
بی شاعری بسیار داد کاخهای چار پوشش باغهای چل گری جریب معرب گریست دیگر بمعنی
گری است دیگر بمعنی گره آمده منوچهری گفته چون باز گری من بگشایم تو به بندی وربازگری هیچ
نه بندم بگشائی دیگر بمعنی گردن است واز آنجهته قبه جامه را که گرد گردن است گریبان گویند که حافظ و
نگاهبان گردن است ودر دیگ طعام نیز محاذی گردن گوسفند بر پا نزاکر یکاه گویند وگری بمعنی
آمرش که بعربی جرب گویند نیز آمده ودیگر مخفف گیریست حکیم سنائی گفته چون تو مقصود خود کرا
در دست بت پرستی نه خدای پرست گریال بالفتح تخته هفت جوشی که چون زمانی از ساعت
بگذرد وگری که فنکان است در آب نشیند چوبی بر آن تخته هفت جوش زنند تا صدا کند مردمان دانند
که چه مقدار از روز یا از شب گذشته است وگفته اند دانی چراست ناله گریال هردمی یعنی که
این سرای مقام درنگ نیست حکیمی گفته گریال که نوحه میکند گاه گری دانی غرضش
چیست از این نوحه گری یعنی که گری گری شود عمر تو کم پیمانه عمر پر شود تا نگری گریواره بفتح
اول دربرهان بمعنی رشته مروارید آورده که زنان در گردن کنند وآنرا هار گویند وآن
مرکب است از گری وواره وگری بمعنی گردن است وواره بمعنی لایق چنانکه گوشواره یعنی لایق ودرخور

کوش گریواره نیز بمعنی لایق کردن اثیر الدین اخسیکتی گفته زشرم مخفقه بافت شاخ گل منظوم چو
باد کرد گریواره شجر منثور دوار و دواره بمعنی درخور ولایق و لؤلؤ شاهوار و شهوار بسیار استعمال شده
گریوه بفتح اول بمعنی کوه کوچک و پشته آمده امیر خسرو دهلوی گفته رهانی ز انشاید بسیج تدبیر گریوه
پست و سیلاب آسمان گیر اوحدی گفته دیده انداز پس گریوه غیب رتبه خود را بدیده لاریب
گز بفتح اندازه و مقداریست از آهن یا چوب پیمودن زمین و ملبوسات را و درختی است که آنرا عربی
طرفا خوانند و گز بمعنی گزاینده و گزند رساننده و گزیدن مصدر آنست فردوسی گفته بدو گفت کای
بدتر از مار گز بهیدان که پوشند زره زیر خز و نوعی از تیر است و مخفف گاز است که دندان باشد
گزارش بوزن نگارش افاده معنی تعبیر خواب و بیان امور گذشته و گزاریدن امری فردوسی
معنی خواب و بیان امور گذشته و گزاریدن امری فردوسی بمعنی تعبیر گفته تو این خوابها را
بجز پیش او مگوی و زناوان گزارش مجوی حکیم ناصر خسرو گفته سخن حجت گزارد سخت زیبا
که در لفظ است منطق را گزاره و گزاردن مرادف گذاشتن یعنی عبور و تجاوز نمودن و ترک کردن
معروفست و بمعنی گزاریدن نیز آمده و بگزارد یعنی بگذراند چنانکه حکیم قطران تبریزی گفته که بدولت
روزگار از چرخ بگذارد سرم خادم این درگهم جاوید و خاک این درم فردوسی گفته ورا
خواندندی گو گرد و گیر که از کوه بگذاشتی تیغ و تیر گزاف و گزافه در رشیدی بضم

و دربان

و دربان بکسر آمده بمعنی چیزیست که بتخمین و گمان گویند نه از روی وزن و کیل و یقین از اینجهت میان
سخن اعتباری نیست و افاده معنی بسیار و بیحساب میکند حکیم ازرقی گفته تو آن سخی که زبهر گزاف بخشیدن
زر و سیم همی کم کنی رسوم حساب گزایان بروزن گدایان بمعنی گزاینده و تلخ آمده خاک شود
زهر شکر تلخ و گزایان گر نام خلافش بنگاری بشکر بر گراونگان بمعنی شتاب و تعجیل ماه
زان میرود گراونگان گر کند گرد خانه تو طواف گرز بفتح اول و ثانی رشتی است معروف
مشهور و گرز بزرگ معرب آن جرز است و بضم اول و کسر ثانی بمعنی گزیر که چاره باشد و ناگزیر بمعنی ناچار
انوری گفته بر عادتی که باشد گفتم که کیست آن گفت آنکه نیست در غم و شادیت از او گزیر
صاحب تبرستانی گفته بر تخته اش ز تخت کشیدند ناگهان بگذر از آن گذر که نبودش
از آن گزیر انوری بادال گفته باد همچون آفتاب و آسمان در نظام کل وجودت ناگزیر
و آنرا ناگزیران نیز گویند خاقانی گفته ناگزیران دل است حلقه غم داشتن حلقه ماتم زدن
ماتم هم داشتن گزک بفتح اول و ثانی بمعنی مزه که شراب خوران برای تغییر ذائقه خورند
چنانکه گفته اند ساقیا می اگرم خواهی داد گزکش لعل لب میگون است گزلک بفتح کاف
قلمتراشی است حافظ گفته بنما بمن که منکر حسن تو کیست تا دیده اش بگزلک غیرت
درآورم گزمار بروزن سرشار بمعنی مار گزنده است حکیم نزاری قهستانی گفته
نکردی مشورت با دراین کار نهادی پای بر دنبال گزمار گزیت و گزید با اول مفتوح

زری که از رعایا گیرند و خراج خوانند فردوسی گفته همه پادشاهان شدند انجمن زمین را بسنجید و برد
رسن گزیتی نهادند بر یک درم گرایدون که دهقان نباشد دژم شیخ نظامی گفته گزیت
ربا خوارکان چون ده سیم بخود بر چنین خوارلی چون نسیم امیر خسرو دهلوی گفته کرد من از تقه بخواه
مزید معده زندان نستاند گزید وزیرا گویند که از کفار گیرند و آنها را امان دهند و معرب آن
جزیه است حکیم سوزنی گفته کتاب خویش نخوانیم وز وعمل نکنیم که تا گزیت ستانندمان چو اهل کتاب
و آن زر را که از رعایا گیرند سر گزیت نیز گویند یعنی سرشمار غضاری رازی گفته خراج قیصر روم است و
سر گزیت جلم بجای بندگی دلهرا ابا چپال شیخ نظامی گفته کهش خاقان خراج چین فرستد
کهش قیصر گزیت دین فرستد و گزیده بضم یعنی انتخاب و قبول کرد و گزیدن مصدر آنست و برای قیاس
گزید و میگزینید و گزیده و نگزیده تا دیده دیده رویت سیلاب شوق رانده تا دل گزیده مهرت از جان
طمع بریده و گزین نیز معنی گزیده و پسندیده و منتخب کرده می آید و افاده معنی فاعل نیز میکند خاصه در
ترکیب مثل عشرت گزین یا خلوت گزین و امر گزیدن نیز آمده و بفتح هنوب بکز چنانکه فردوسی گفته ::
بخوردی یکی چوبه تیر گزین بخادی سرت را بقربوس زین گزیر بوزن هژیر بضم اول
معنی چاره و ناگزیر ناچار چنانکه در گزر گذشت حکیم سنائی گفته هستم از هرچه هست جمله گزیر ::
ناگزیرم توئی مرا بپذیر و افاده صبر و تحمل و درگذشتن و قطع نظر کردن نیز میکند سعدی گفته
ورمن این است که صبرم ز نکوخوبان نیست از گل و لاله گزیر است و ز گل رویان نیست هم

اوگفته

اوگفته چو جنگ آوری با کسی در ستیز که از وی گزیرت بود یا گریز و بفتح کاف معنی باکار و حس
و داروغه و روزبان نیز آمده و در تبریز این معنی مستعمل است و بکسر گویند شیخ سعدی گفته گزیری
بچاهی در افتاده بود از این معنی توجیه نیاید و در اشعار الحکیم شیرازی نیز آمده دار و غه هندوانه و
سرده خیار سبز گلونده شده محصل و بدان گزیر گشت گزنه بفتح بر وزن خزینه معنی چکش
و چنگ دراز که بدان مس کوبند و میان ظروف را عمیق کنند و آنرا گوبن نیز گویند که آلت کوبیدنست
حکیم خاقانی گفته بگلبتینم اگر سر جدا کنی چون شمع نکوبد آهن سرد طمع گزینه من بااول مضموم
معنی گزیده و منتخبات مجیر الدین بیلقانی گفته در دستبرد نظم ز دوران گزینه ام گردون
بصد قران ننماید قرینه ام و گزنه بفتحتین علفی است که چون برگ آن بعضوی رسد بگزد و خارش و
و آماس کند و آنرا انجره گویند و مقوی باه است گزاژ بالضم چینه دان مرغان شمس فخری گفته ::
چه طایری است همایون همای همت تو که هفت چرخ ورا دانه بود بگزاژ گس بفتح اول بوزن
بس معنی مرد آمده چنانکه کس وناکس یعنی مرد و نامرد خاقانی گفته زین کس وناکس هبر خاقانیا
کاندر جهان هیچ صاحب درد را صاحب دوائی بر نخواست معنی بزرگی و علو حکیم سنائی
گفته زین زمین خسی بچرخ کسی شب و شبگیر کن بکر بسی و بکر معنی شخص از آدمیان و خادم
رودکی گفته کس فرستاد بسر دلبر عیار مرا که مکن یاد بشعر اندر بسیار مرا کسپرج با اول
مفتوح و بای عجمی و رای مهمله و جیم تازی در آخر معنی مروارید است رضی الدین علی لالای غزنوی گفته

حقه یاکند ویرا از کسیح   کرنبدی لب و دندانش بیچ   کشتی بالضم معنی کشتی مشهور در اصل بمعنی
معلولست منسوب بکشتن یعنی کوفتن زیرا که دو کس باهم کشتی گیرند یکی خواهد که دیگری را بر زمین بکوبد
کمال اسمعیل گفته   فریاد رس اکنون که دستهای بسته   با چون فلک حریفی باید گرفت کشتی
مسعود سعد سلمان گفته   پیلزوری که چون کند کشتی   پیل را بند او دهد پستی   کسندر
بفتحتین وضم دال کس نا اهل عنصری گفته   سزد مرد را گر تکبر کند   چو شه نیکوی با کسندر
کند   کسار بر وزن دچار مرادف گذار است و زا و سین تبدیل یابند و افاده معنی گذاشتن
بود ابو شکور بلخی گفته   ساقیا مر مرا از آن می ده   که غم من بدو کساره شد   در غنیمه
برفت چون مه نو   در پیاله مه چهارده شد   و می کسار یعنی می خوار و ساقی هر دو استعمال شده
بگو می کساران ایام را   خراباتیان می آشام را   حکیم اسدی در گرشاسب نامه از قول دختر کورنگ
شاه سیستان بجمشید جم گفته   اگر رای می داری و روی یار   همت می بود هم بت می کسار
کشت بفتح اول بمعنی زشت و قبیح است ابن یمین گفته   آنکس که جوینی و کلیمش بدست است گر
زین دو فزون میطلبد آز پرست است   کنجی و کتابی و جوینی و کلیمی   هست ابن یمین را خوش
اگر نزد تو کشت است   شمس فخری گفته   اگر تمثال مانی زنده گردد   به پیش صورت خوبت
بود کشت   گسسته و گسیخته معنی پاره کردن و شکستن و بریدن ظهیر فاریابی گفته   میان
عاقل و جاهل تفاوت این قدر است   که این کشیده عنان است آن گسسته مهار
کرد

گسن و گسنه مقابل سیری و مخفف گرسنه کمال گفته   آن پی گسنه را که نبود آه در جگر   آروغ امتلا زند
اکنون ز خوان شکر   گسی و گسیل باول مضموم معنی فرستادن و روانه کردن کسی بجائی حکیم اسدی گفته
سزاوار او هرچه بد سر بسر   همی داد و کردش گسی زی پدر   حکیم فردوسی گفته   گسی کردش با دل
شادمان   که او دور باد از بد بدگمان   گش باول مفتوح معنی خوب و خوش است فردوسی گفته
همانا بر آمد یکی باد خوش   ببرد ابر و روی هوا کرد گش   و بکسر کاف دل را گویند پور بها جامی گفته
از دهان وی و پلیدی او   هر که دیدش بر او بشورد کش   گشاد باول مضموم یعنی باز کرد
و گشود مرادف فتح و گشاده قاسم الانوار تبریزی گفته   نغمه مطرب خوش گو همه پند است و کلام :
ساغر ساقی مه رو همه فتح است و گشاد   و بمعنی خوشی و خوبی مولوی گفته   چندین حلاوت و مزه و
مستی و گشاد   در شیشهای مست تو نقاشش چون نهاد   گردون گشاد و شست تو چون در و غارت
خواند ارغنون مرگ صریر کمانه را   حکیم ازرقی گفته   بجز گشاد تو در چنبر فلک که برد   فروغ خنجر الماس
فش و منبر فتال   گشادنامه بضم کاف فرمان و حکم و منشور پادشاهان در رخصت و ماموریت و
آزادی کسی بجائی خاقانی گفته   داری گشادنامه جان در دو فلک   کو دو کیا که نزل تو آنجا برافکند
گشادنامه امید دیر باز مرا   نوشته کوتاه کرد چون طومار   گشاده رو و گشاده دل
و گشاده زبان هر سه بمعنی خوشروئی و خوشحالی و ثناگوئی و فصیح و سخنوری آمده فرخی گفته   در
خزانه او بیش من گشاده دو من   گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان :

کشتاسب وکشتب همان گشتاسب شاه پسر لهراسب است که اسفندیار پسر او بوده و آیین
زردشت پسندیده و فردوسی گفته تو این تاج از او یافتی یادگار نه از شاه گشتسب و اسفندیار
هم او گفته چو نیمی شد از شب بشد در شتاب بگشتاسب آمدش دخت کتاسب کوشتاسب
بمعنی خوابست وکشتاسب را به تبدیل حروف وشتاسب و بشتاسب نیز گویند و گفته است
یاقوت حموی در معجم البلدان که بشت بالضم بلد من نواحی النیسابور قال ابو الحسن البیهقی
سمیت بذلک لان بشتاسف الملک انشاها هم او گفته آن شهری بوده قصبه آن ترشیش
و الآن بترشیز مشهور است و گفته اند باین سبب مسمی باین اسم شده که بمنزله پشت بوده
برای نشابور و مشتمل بوده بر دویست و بیست و شش قریه آبادان که یکی از آن قری کشمر
محل سرو کشمری و دیگری قریه کندر بوده که از آنجا بوده اند ابو منصور وزیر و ابو النصر کندری
که از وزرای مشهور سلاجقه بوده اند کشت بر وزن طشت بمعنی شد و گشت و گردنده معروف
و بمعنی حک و محو کردن آمده شیخ اوحدی مراغه گفته کو هر که در جهان تماشا رونده
گشت ما را بس اینقدر که با دوست برگذشت تا او ز نقش چهره خود پرده برگرفت ما
نقش دیگران ز ورق میکنیم کشت در جهانگیری این شعر سوزنی را بس از شعر اوحدی شاهد
این معنی کرده که گفته بسی گناه کبیره و صغیره کردم کشت نه از کبیر خطر بود و نه ز صغیر مرا و
در برهان قاطع بمعنی پیچ برپیچ آمده و نام رستنی بوده بر هم پیچیده مانند ریسمان بهم تافته وارنج عدد
بضم تحتانیه

نمیباشد و قاطع شهوتست اگر طفلی در گهواره گریه بسیاری کند در زیر او قدری از آن بگذارند آرام
گیرد و بخواب رود و بعربی حشفه گویند کشن با اول و ثانی مفتوح و یا اول مفتوح ثانی زده هر دو
درست است و معنی آن بسیار و انبوه است فردوسی گفته بلادن که آمدن سپاه کشن
شبیخون پیران بجنگ پشن اسدی گفته فرستادشان لشکر کشن پیش چه بیگانه فرزانگان خویش
چه خویش و با اول مضموم ثانی زده نر و طالب شدن و بار گرفتن ماده سایر حیوانات
و بارور شدن نخل خرما را نیز گویند چه او را نیز تا گرد نخل نر نزنند بار نیاورد شیخ نظامی در شرف
شبدیز گفته بدشت انگله در هر قرانی بکشن آید تکاور مادیانی بفرمان خدا از کشن یکیو
خدا گشتی بگشتی در پذیرد چون بمعنی نر که بعربی فحل خوانند نیز آمده بدینجهة بار گرفتن ماده را گشتی گویند
مولوی گفته آن هر که زبید اله در چشم نمی آید جان از مزه عشقش بی کشن همی زاید شیخ آذری گفته
آمد از چشمه آبعزابی بر سر آب همچو مرغابی سوی آن مادیان نمود آهنگ همچو بر صید کوهسار پلنگ
مادیان را برسم فتح الباب داد کشن تمام و شد در آب مادیان را بکشن حامله کرد بعد یکسال
کره آورد کشنه با اول مضموم ثانی زده و نون مفتوح و های مخفی بمعنی همان گرسنه و گسنه است
مسیح الطبیه شیرازی گفته صبا بگلشن کیپا کرت گذار افتد بحق پاچه که بوی بکشتگان برسان
کشنیز معروفست و آن نباتی است که تخم آن را بمجاز کشنیز خوانند و درون آن تخم نیز از مغز تهی است
چنانکه انوری گفته از تف تیغ فتنه باد تهی دشمنت را دماغ چون کشنیز وکشنیزه بفتح ابتدای

غوره انگور که بکوچکی بدانه کشنیز ماند و ابرای نسبت است خاقانی گفته زان حصرم کاصل
پادشاهی است کشنیزه سپهر کند نانی است گل معروفست گلها را گل گویند باضافه نام
مثل گل سوسن و نرگس و امثال آن ولی چون گل مطلق گویند گل سرخ است که بعربی ورد خوانند خواجه
حافظ شیرازی گفته خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد که در دستت بجز ساغر نباشد و بکسر
معروفست کلاج بروزن علاج نام نانی است تنک چون کاغذ که اصل آن از نشاسته و سفیده
تخم مرغ است و در شربت ریزند و خورند و آنرا لابرلا گویند بسحق اطعمه گوید خوش نویسان قطایف
با قلمهای شکر جمله عاجز گشته اند از خط تعلیق کلاج کلان بضم جمع گلها بر خلاف قیاس
چنانکه حکیم فردوسی گفته بنالد همی بلبل از شاخ سرو چو دراج زیر گلان با تذرو کلاله بفتح
معنی زلف و کاکل مجعد پیچیده است و گفته اند اگر کلاله مشکین ز رخ براندازی کنند در قدمت
عاشقان سراندازی عثمان مختاری گفته کلاله شبه گون را قرین لاله مکن دلم فریفته زان
لاله و کلاله مکن کلاله یعنی زلف پیچیده مخصوص اهل دیلم دانسته و گفته بت دیلمی به مشکین کلاله
بشک چین گرفته روی لاله آنرا کلاله رو نیز گویند رفیع الدین لنبانی معنی پیراهن گفته
اگر کلاله او از حریر دکل دوزند شود ز نازکی آزرده تو ده تنش کلان بضم قسمی از نان
شیرین که در روغن بریان کنند و دو پسته شود و در شیر اندازند و شیر را بخود
کشد و بسیار لذیذ گردد سوزنی گفته رخ احباب تو طری است چو گل خوش و شیرین تر

از کلان

از کلان و کلاج و بمعنی افشاندن و تکانیدن نیز آمده زراتشت بهرام پارسی گفته سحرگه باد
برگ گل کلان است ز دردان فغان بلبلان است وکلانیدن بمعنی افشانیدن است کلاه
بفتح اول بمعنی سیاه است و لقب شیخ زین الدین علی بوده که او و اجداد و اولادش لباس و
دستار سیاه رنگ سنت و شعار خود کرده بودند کلبام و کلبانک بالضم آواز بلند که شاطران
و قلندران و طبالان برکشند خاقانی گفته ساغر کلقام خواه کز دهن کوس نعره کلبام
وقت بام برآمد حافظ شیرازی گفته دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد که در چمن همه
کلبانک عاشقانه تست گل پارسی گلی است سرخ و خوش رنگ و آنرا صد برگ و گلنار گویند
کمال الدین اسمعیل در تاخت و تاراج شهر سپاهان گفته زن پارسا چون گل پارسی برون
اوفتاده ز پرده سرا گل پیاده گلی که بوته داشته باشد نه درخت مانند گل سرخ و نرگس
و سنبل و لاله و سوسن و بنفشه و امثال آن و گل سواره مثل ارغوان و یاسمن و امثال آنها امیرخسرو
گفته تو گوئی زان ستان در دشت ساده دمید از خاک گلهای پیاده گلچین معروفست
ندارم گلچینم از آنان فغانست که گل در دامن گلچین پسندند گل دوروی گلی است یکروی
آن زرد و روی دیگر سرخ و آنرا گل رعنا و زیبا خوانند و بجهة دو رنگی گل قحبه نام نهاده اند
و عرب آنرا ورد الفجار خوانند و آنرا دورویه گل نیز خوانند منوچهری گفته هنگام گل است ای بدو رخ
چون گل خود روی همرنگ رخ خویش بباغ اندر گل جوی از مجلس با مردم دوروی برون کن

پیش آری سرخ و فرو کن گل دو روی   باغیست بدین زینت آراسته از گل   یکسو گل دو روی

دگرسو گل خودروی   گلزار معروفست و آنرا گلستان نیز گویند زارستان جای بسیاری

گل است   هر کجا گلزار بود اندر جهان گلزار شد   مرغ شبگیران سرایان بر سر گلزار زار   و نام

نوائی نیز آمده زراتشت بهرام گفته   خروشان بلبلان در صحن گلزار   بوقت صبحدم بر لحن گلزار

گلزریون بضم اول نام شهری بوده بدانسوی شهر چاچ بماوراء النهر حکیم فردوسی گفته   سپهدار

با لشکر و گنج و تاج   بگلزریون زانسوی شهر چاچ   هم او گفته   چو آمد بنزدیک گلزریون

زمین شد ببسان گه بیستون   از آن پس ز هیتال و ترک و ختن   بگلزریون بر شدند انجمن

و نام رودخانه ایست که این شهر بنام او موسوم شده چنانکه فردوسی گفته   بدی نام آن رود

گلزریون   که بد در بهاران چو دریای خون   گلشاه بکسر اول لقب شخص اول آدمیت که پاسبان

کیومرس خوانند و عربان آدم دانند و کیومرز را بزرگ زمین معنی کرده اند چه کی بمعنی بزرگ و مرز

زمین است و بعضی کاف عجمی دانسته اند زنده گویا تفسیر کرده اند و بعضی گرشاه گفته اند چه

گر بمعنی کوه و پشته است و او در اوایل ظهور در کوهسار میزیسته   نخستین خدیوی که کشور

گشود   سر پادشاهان کیومرث بود   و گلشاه بضم نام معشوق ورقه بوده است مانند لیلی

و مجنون و ویسه و رامین مشهور شده اند مولوی گفته   عقل همه عاقلان خیره شود چون رسد

ورقه بگلشاه من ویسه برامین من   سوزنی گفته   مونس مجلس میمون تو هر کس که بود

بتو دلشاد

بتو دلشاد بود همچو گلشاه ورقه   گلغر بوزن دختر پشم نرمی که از بن موی بز بشانه بر آرند و از آن

جامه و شال بافند و آن موی را کرک و کلک بضم و تبت و تبدنیز گویند حکیم نزاری قهستانی

گفته   نه از شالبافان این روزگارم   که گلغر ندانند باز از بریشم   گلغونه بوزن و معنی

گلگونه است و آن غازه رخسار زنانست که روی را سرخ کند خاقانی گفته   مغربی دل بنقش

جهان کار نه یار قست   گلغونه چگونه کند پیر را جوان   و اصل معنی گلگون و گلگونه یعنی رنگ

گل سرخ   گلفشنگ با اول مضموم و فای مفتوح بهاء زده و شین منقوطه مفتوح آبی است که در

فرو ریختن از جای بلندی یخ بسته باشد و آنرا دنگداله نیز گفته اند فرالاوی گفته   آب گلفشنگ

گشته از فسردن ای عجب   همچنان چون شیشه سیمین نگون آویخته   کلک بضم کاف اول

و فتح لام بکاف عربی زده سخنی است که از روی طعنه و سرزنش بطریق کنایه گویند چنانکه روسپید

بر زنان هرزه و منظور روسیاه است کلک مصغر کل است و کلک زدن کنایه از طعنه زدن است

حکیم سوزنی گفته   گر پیش گل کشم کله مشکبوی تو   بر من کلک مزن که نیندیشم از کلک

کلکچه با اول مضموم ثانی و کاف عجمی و جیم عجمی هر دو مفتوح رسوم و آدابی باشد که از اول مولود

اطفال تا اوان عقیقه و گاهواره بطریق سنت عرف رعایت کنند خواجه عمید در تهنیت

پسر ممدوح خود گفته   با چنبر کمان صنعتش رسم کلکچه   از عکس تیر سقف مستم نموده اند

کل گوبی بضم کاف اول و دویم کاف عربی در اصطلاح سیر و گردش باشد که در اول بهار کنند

وآن وقتی باشد که پیشتر از گلها گل زرد بروید مولوی گوید خدایگان جمال و خلاصهٔ خوبی
بباغ عشق درآمد برسم گل گوئی گلگون بمعنی گلرنگ است و نام اسب خسرو پرویز که همتای
شبدیز بوده شاعری گفته شبدیز آهم از فلک نیلگون گذشت گلگون اشکم از کمر
بیستون گذشت گلگز بضم کاف اول و فتح کاف دویم سرخ کمرنگ را گویند شبیه بگل
گز بوده باشد خسرو دهلوی گفته چتر کز گلگز و گلگون چو رز چوب وی اکنون فلک گرده
گز گلنار شکوفه و گل انار است که در سرخی رنگ بی نظیر است حکیم قطران تبریزی گفته
یکچند بود لاله و گلنار و همیشه تو لاله لب داری و گلنار برخسار پیرایهٔ گلنار تو از عنبر سارا است
وان لاله بود پیرهن لؤلؤ شهوار گلنار یکی هفته بود بستانها را برماه دو هفته است
ترا دایم گلنار گلنگبین بضم کاف و فتح لام بمعنی گل و انگبین یعنی عسل است چنانکه سکنگبین
سرکه و عسل و گلقند معروفست و آنرا گلشکر نیز گویند و صاحب مخزن الادویه گفته اگر
شکر و گل آن هموزن باشند گلقند و آنچه شکر زیاده باشد بر گل آنرا گلشکر گویند استاد عمید
گفته کر برگران دجله کسی نام او برد آب انگبین ناب شود گل گل انگبین گله بفتح کاف
و تشدید لام و تخفیف آن بمعنی گلهٔ اسب و شتر و گاو و گوسفند شیخ اوحدی مراغه گفته :
گرگ اجل دمادم ازین گله میبرد وین گله را نگر که چه آسوده میچرد و بکسر شکایت از دست
جفاهای تو دارم گله بسیار ما را گله بسیار و ترا حوصله بسیار و بالفتح زلف و موی
مجعد

مجعد و پیچیده چنانکه بدیع الزمان گفته رخسارش و مشکین گله چون آفتاب و سنبله اینجا
مرغ جانها را تله وان درد دلها را دوا گله دوست بفتح بمعنی سرفه نوشته اند در برهان قاطع
در دکلو را گوید میرزا ذوقی گفته است سرفه گر با شدت و گر گله دوست حق شفا میدهد
بکن گله دوست گلیم بکسر اول معروفست و فرش پشمینه است شیخ سعدی گفته صاحبدلی
بمدرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را گفتم میان عارف و عالم چه فرق
بود تا اختیار کردی از آن این فریق را گفت آن گلیم خویش بدر میکشد ز موج وین سعی میکند
که بگیرد غریق را گلین بضم منسوب بگل مانند سیمین منسوب بسیم و مشکین منسوب بمشک
و گلین بکسر کاف پارسی منسوب بگل را گویند چنانکه کمال الدین اسمعیل اصفهانی ملقب بخلاق المعانی
در مرثیه جوانی گفته که جمیل بود گلین اندام او را حال چون است که در وقت گلش
بستر گلین است گمار بضم کاف بوزن گذار امر است بگماشتن کسی را بر سر کاری و
آنرا بگمار نیز گویند شیخ سعدی گفته که شرف چو دست از امانت بداشت برا او شرفی
بر باید گماشت گمانه و گمان بفتح کاف بمعنی ظن و حدس و فکر که از روی یقین نباشد
شیخ سعدی گفته گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد چو پایانم برفت از دست
دانستم که دریا نه شیخ اوحدی در توحید گفته در خود ترا بچشم یقین دیده عاشقان وا فتاده
از یقین خود اندر گمان همه فردوسی گفته تو دل را بجز شاد مانه مدار روان را ز بد در گمانه مدار

دیگر بمعنی اول چاهی است که برای کاریز بکنند تا بحدس و گمان دوری و نزدیکی آب
معین نمایند چنانکه ابن یمین گفته ای ابر که دلم زارزوی چشمه نوشت در بادیه فکر
فرو برده بکمانه گنبد و گنبده بضم اول و فتح ثانی عمارتی مدور که سقف آن محدب
بوده باشد و گنبد قابوس که در هشت فرسنگی استراباد است قبر امیر کیکاوس بن
ابوطالب مشهور بوشمگیر است و ارتفاع آن پنجاه و پنج ذرع است و کاوس همانست و از
مشاهیر شاهان طبرستان است و گنبد را بنابراین بهر چیز مدور اطلاق نمایند غنچهٔ
گل را نیز گویند زیرا که آن نیز بشکل گنبد است خاقانی گفته فریب گنبد نیلوفری مخور
که کنون اجل چو گنبد گل برشگافدت عمدا هم او گفته گنبد نیلوفری گنبده گل شود
پیش سنانت کز اوست قصر ممالک متین دیگر آذین بندی شهر است که بشکل گنبد
بسازند و بپارسی کوله گویند و بعربی قبه خوانند و در اصل قبه معرب کپه است و حباب وی
آب را نیز بدین مشابهت کوله گویند فردوسی گفته همه راه و بیراه گنبد زده جهان شد
چو دیبا بزر آژده حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته سه منزل پذیره شده با سپاه
ز آیین زیبا و گنبد براه همه راه آذین و گنبد بهم ز هر گنبدی در فشاندن درم دیگر
بمعنی جستن و جهیدن و خیز کردن آمده امیر خسرو دهلوی گفته ز بهجت ساختم رخش فلک رام
بیک گنبد رسیدم بر نهم بام مولوی در مثنوی گفته تازیانه بر زدی اسبم بجست گنبدی
کردو

کرد و ز گردون در گذشت هم او در صفت خیز شیر گفته شبرنگ گنبدی کرد از لغز در هوا
چون موج دریا هیت گز گنج بفتح خزینه زر و سیم است که معروفست و کنز معرب آنست
شعر گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد و چون پادشاهان
ایران هر یک گنجی نهاده اند و خسرو پرویز آخرین و واپسین ملوک فرس بوده اغلب گنجها بدو
رسیده و هفت گنج از آنها بزرگ و نامور بوده مانند گنج باد آورد که قیصر از بیم پرویز در کشتیها
نهاده بجزیره میفرستاد باد کشتیها را بساحلی که قریب بخسرو بود آورده بدست او افتاد
آنرا باد آورد نیز گفته اند چنانکه فردوسی گفته دگر گنج باد آورش گفته اند باربد بنام اغلب
گنجها نوائی ساخته در بزم پرویز برای رامش و خوشی او مذکور میکرده منوچهری در اینباب گفته
وقت سحر که چکاوک خوش بزند در تکاو ساعتکی گنج گاو ساعتکی گنج باد گنجشک بضم کاف
فارسی معروفست و آنرا بپارسی بنجشک و جغوک و بترکی سرچه و ببنگالی کوریه و بهندی نر آنرا
چرا و ماده آنرا چری گویند و بعربی عصفور خوانند شیخ سعدی گفته گنجشک بین که صحبت
شاهینش آرزوست بیچاره بر هلاک تن خویشتن عجول گنج گاو دو گاو میش زرین
بودند که چشمهای آنها از یاقوت و شکمهاشان پر از نار و سیب و بهی زرین و در درون هر یک
که مجوف بودند مرواریدهای بزرگ خوشاب پر بوده و در پیش گاوها آخور زرین بسته بودند

و در آخورها جواهر از زمرد و لعل و یاقوت ریخته و بر آن کاوشها نام جمشید منقور کرده بودند
و در اطراف کاوشها جانوران پرنده و چرنده از شیر و پلنگ و گرگ و گور و تذرو و طاوس
زرین که چشمها و سینه هاشان از لعل و مروارید بود بسیار ساخته بودند علی الجمله خسرو پرویز
حکم کرد که آن گنجها را فروخته قیمت و بهای آنرا بدرویشان و مستحقان قسمت کردند نظامی
گفته مرا چون دعوت عیسی است عیدی هر زمان در دل دلم قربان عید فقر و گنج گاو
قربانش شعر دیگر نام و گنج افراسیاب که کس را نبود آن بخشکی و آب دیگر گنج
دیبای خسروی دیگر گنج دیوار است که گویند خضر آن دیوار را راست کرده دیگر گنج سخته
معنی سنجیده دیگر گنج روان دیگر گنج شایگان و گنج بضم کاف پارسی گنجایش است
انوری گفته زمان در اقتثال امر و نهی او چنان واله که ممکن نیست در تعجیل آن گنج
شکیبائی و بر این قیاس گنجد و گنجیده و گنجیدن و آنرا گنجا نیز گفته اند مولوی گفته
تاب آن حسن که در هفت فلک گنجا نیست جز که آهنگ دل خسته لاغر نکند و بمعنی
گنجاند یکی از متقدمین گنجاید گفته ز مشتاقان خود روزی که لطفش یاد فرماید چه باشد
نام درویشی اگر در نامه گنجاید گنجور بوزن رنجور بمعنی خزینه دار است و در اصل گنج ور
بفتح واو بوده یعنی صاحب گنج و رنجور و دستور نیز بهمین طرز یعنی صاحب رنج و صاحب
دست یعنی مسند و نفیذ بمعنی وزیر و پیشکار حکیم سنائی گفته از گران سنگی گنجور سپهر آمده
کوه ور سبکباری بازیچه باد آمده خس و گنجور بن اسفندیار نام یکی از وزرای پادشاهان
عجم بوده که کتاب جاودان خرد که از هوشنگ شاه پیشدادی است از پارسی قدیم بپارسی متداوله
ترجمه کرده و حسن بن سهل وزیر مامون عباسی آنرا از زبان عرب نقل نموده و ابو علی مسکویه بالحاق
حکمتهای هند و روم و عرب آنرا انجام داده و هنوز در میان مردم متداول و معروف و در غایت
نفاست میباشد کنده بفتح اول بمعنی کندیده و بدبو را گویند قاضی ابهیم آملی مازندرانی گفته مانده است
شعر تو با سفل تو راست گوید که سخت کنده ایست کنده بضم اول ضد باریک و لاغر است
و مردم فربه را نیز گویند و بمعنی چیز مدور و گلوله کوفته بزرگ که از گوشت و غیره پزند بسحق اطعمه گفته
من نگویم صفت کنده پرواروی کرم تا نخوانند مرا دعیان کوفته خوار و بمعنی امرد فربه مولوی گفته
کنده را لوطی در خانه برد پس بروی افکند و اندروی فشرد و بفتح چیز کندیده و بدبوی را گویند
شیخ سعدی گفته اگر ابلهی مشک را گنده گفت تو مجموع باش او براگنده گفت کنده پیر
پیر زنی که بغایت سالخورده باشد و بدبوی گردد چه گویند که چون زنان بسیار پیر گردند گنده
و بدبوی شوند انوری گفته کنده پیر جهان جنب نکند همتی را که در خطاب من است و معرب آن جنده
فحبه است گنگ بفتح اول نام بتخانه چین حکیم ازرقی گفته زمین زباد صبا شد نگار خانه چین
چمن ز فیض هوا شد بهار خانه گنگ حکیم فرخی گفته ز کوه گیلان او راست تا بدان سوی بر

زآب خوارزم اوراست تا بدان سوی گنگ   و نام رودخانه ایست بزرگ در ملک هند که منبع
آن کوههای سوالک است و از بنگاله گذشته بعمان میریزد و در نزد هندوان حرمت بسیار
دارد و آب آنرا شریف و عزیز میدارند و خاکستر مردگان خود را بعد از سوختن در آن رود میریزند
دیگر بمعنی هر چیز خمیده و خمیده پشت نیز آمده و مرد خمیده پشت را گنگ میخوانند مسعود سعد گفته
بار منت بسی است بر سر جود   زین سبب گشته هر سه حرفش گنگ   و نام کوهی بلند گفته اند فردوسی گفته
یکی ژنده پیل است بر کوه گنگ   اگر با سلاح اندر آید بجنگ   و بادی را گویند که بسبب سودا در تن
مردم پدید آید و بن موها خاریدن گیرد و تا مو را برنکنند آرام نپذیرد لهذا حکیم سوزنی گفته
تا بر کند حسود تو سبلت بدست خویش   در سبلت حسود تو افتاده باد گنگ   گنگ دژ هوخت
بالفتح و کسر دال و ضم ها و واو مجهول و خای ساکن بمعنی بیت المقدس است گویند بانی آن ضحاک بوده
و معنی ترکیبی آن یعنی عمارت محکم برکشیده حکیم فردوسی گفته   بخشکی رسیده سر جنگجوی
به بیت المقدس نهادند روی   بتازی زبان خانه پاک دان   بر آورده ایوان ضحاک دان
چو بر پهلوانی سخن راندند   همی گنگ دژ هوختش خواندند   گویند آن خانه را بزبان سریانی
ایلیا مینامیدند و بضم اول بمعنی لال است مسعود سعد گفته   تا نپرسند همی باش گنگ   تا
نخوانند همی باش لنگ   و دیگر بمعنی لوله ایست که از سفال سازند و در راه آب گذارند   کنگل
بفتح هر دو کاف فارسی هزل و ظرافت باشد مولوی گفته   منظری باش چوه نوکیر   ترک کن

این کنگل

این کنگل نظاره را   ظرافت کردن را کنگل زدن نیز می گفته اند نزاری گفته   باده میخوردیم و
کنگل میزدیم   از سر شب تا بگاه صبحدم   گو بفتح اول مخفف گاو است و بمعنی شجاع و دلیر و پر قوت
حکیم فردوسی گفته   یکی بچه بد چون گو شیر فش   ببالا بلند و بدیدار خش   و گوان جمع
آنست   باورد که چون گوان آمدند   رزه هم بر پهلوان آمدند   دیگر بمعنی مغاکست که آنرا گود
و گودال نیز گویند شیخ عطار گفته   جانت بگوشی بیفتاد و برفت   جمشید بگلخنی بیفتاد و
برفت   از موت و حیات چند پرسی از من   خورشید بروزنی بیفتاد و برفت   سیف
اسفرنگی گفته   ای ز قهر تو بحر کان در جوش   ای ز قدر تو آسمان در گو   و با اول مضموم گوی را
گویند که با چوگان زنند سعدی گفته   خواهم اندر پایش افتادن چو گو   گر بچوگانم زند هیچش
مگو   دیگر بمعنی تکمه جامه باشد گریبان را نیز گویند و در این بیت تکمه منظور است که نظامی گفته
بهر جانب که بردی باد را بید   شکستی در گریبان گوی خورشید   و امر بگفتن نیز هست یعنی بگو
گوا بفتح اول مخفف گواه است حکیم فردوسی گفته   پی مور بر هستی او گواست   که او نیم و او
پادشاست   و هم او گفته   اگر بر خرد چیره گردد هوا   نخواهد بدیوانگی بر گوا   گوارا بضم اول
چیزی که ذائقه را خوش آید و طبع بدان میل کند و زود هضم شود آنرا خوشگوار گویند و گواران
نیز آمده امیر خسرو گفته   می تلخت چو ر گلعذاران   که هر چندش خوری باشد گواران   گوارش
و گوارشت با اول مضموم چیزی که ترکیب کنند برای هضم و گواریدن طعام حکیم اسدی گفته

خورش را گوارش می‌افزون کند ز دل درد و اندوه بیرون کند سیحق گفته قرص لیمو گوارشت
لطیف عنبر کاشکر باشد و گلقند شراب دینار گوال بالضم بمعنی بالیدگی و نشو و نما کننده و
نشو و نما شده و امر بدین دو متعدی و لازم هر دو آمده سیف گفته ای ز سحاب کف تو نخل امل
تر گوال وی ز هوای درت گلشن جان خوش نما و گوالیدن مصدر آنست و بمعنی جمع کردن و
جمع کننده و امر بجمع کردن و برین قیاس گوالیدن و گوالنده طیان بخاک گفته بزرگان گنج و
سیم و زر گوالند تو از آزادگی مردم گوالی و در فرهنگ بمعنی جوال نیز آمده و جوال
معرب گوال است در قاموس گفته جوالق بضم جیم و فتح لام معرب جوال است و جوالق بفتح جیم
و کسر لام جمع آن گوانگی افاده بمعنی سرداری گوان و سپه‌سالاری پادشاهان کند
فردوسی از قول بهرام چوبینه بپادشاه گوید بدرگاه شاهت میانجی منم که در شهر
ایران گوانجی منم گوانگله بمعنی تکمه و انگله حلقه که تکمه را در آن کنند در جامه و لباس
استعمال شود اثیرالدین اخسیکتی گفته هر آن گوانگل زرین که چرخ از اختران سازد
لباس عمر او را چون طرازی جاودان زیبد کمال اسمعیل گفته ای کریمی که کند چرخ ز خورشید
هلال جامهٔ قدر ترا هر سر مه گوی انگل گوباره با اول مفتوح بمعنی گله گاو و گاومیش است و افاده
معنی گاوبان و طویله گاو نیز میکند حکیم ناصرخسرو گفته ناید بکار زرین یکه گوباره جز درد و
رنج عاقل بیچاره هرگز کس آن ندید که من دیدم زین بی‌شبان رمه یکه گوباره حکیم سنائی
گفته

گفته در این گوباره چون گردی بر آخر چون خر عیسی بسوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی
گود با اول مفتوح و ثانی مفتوح بر وزن شود مخفف گوید چنانکه مولوی گفته ایمان گود گرت
پیش آی آن کفر گود پس رو چون شمع تنت جان شد نه پیش و نه پس باشد ::
گوداب با اول مضموم آشی را گویند که از برنج و گوشت پزند و سرکه و دوشاب در آن
ریزند حکیم سنائی گفته چه طمع داری از جهان آبی چه نخی پیش پشه گودابی سوزنی گفته
کند هم امید دادی و گر نخم وعده داد گر تو هم ور نخیل میزم گوداب و لشک گودر
و گودره بفتح کاف و دال مرغابی است که گوشت آن بد بوی است فرخی گفته پیل از تو
چنان ترسد چون گودره از باز شیر از تیغ چنان ترسد چون کبک ز شاهین دیگر
بمعنی بچه گاو هست چه گو مخفف گاو است و دره بچه گاو که گوساله گویند وجود در معرب
گودرات زراتشت بهرام پارسی موبد آیین زرادشتی در منع کشتن گوساله و بره و بچه
جمیع حیوانات گفته مکشتن نیارد کسی گودره و زان گوسفندی که باشد بره و بمعنی
بچه گوزن یعنی گاو کوهی نیز آمده دیگر نوعی از غله خورد و کوچک که در کشت زار جو و گندم
پیدا شود دیگر نام پسر شاپور و پهلوانی دیگر بوده و بمعنی پوست گوساله نیز گفته اند
گودرز با اول مضموم مشهور است یعنی دلیرزاده و بچه شجاع و نام دو پادشاه است از اشکانیان
یکی گودرز بن بلاش دیگری گودرز بن نرسی و آنچه صاحب جهانگیری در این باب نوشته

اشتباه است انکه مساجد و معابد و بیت المقدس را خراب کرده رهام پسر گودرز بوده و نام
دو تن از پهلوانان ایران که نوشته نیز خطاست گودرز بن کشواد بن قارن بن کاوه پدر گیو
سپهسالار ایران بود و پسران بسیار داشته حالات او در تواریخ خاصه شاهنامه مسطورست
فردوسی در مدح و صفت گودرز گفته خجسته سپهدار بسیار هوش همش رای و دانش
همش جنگ و جوش خداوند گوپال و تیغ بنفش فرازنده کاویانی درفش گور
با اول مضموم و واو مجهول بمعنی قبر معروفست و دیگر بمعنی صحرا و دشت است و از اینست
که خر دشتی را گورخر میگویند چنانکه گفته اند بهرام که گور میگرفتی آخر دیدی که چگونه گور بهرام
گرفت گوراب بضم اول نام شهری بوده بخراسان و از اجزای زابلستان محسوب
میگشته گویند از شهر مرو تا آنجا چهارده روز راه مسافت دارد چون در زمان قدیم سیستان
و سند در تصرف سام و زال و رستم بوده مردگان خود را در گوراب دخمه میساخته اند شاید
سبب این نام همین باشد و گوراب گنبد را نیز گویند که بر قبر بزرگان سازند و آن شهر را
گورابه نیز گفته اند حکیم فردوسی در مرگ سام گفته زبهر پدر زال با سوگ و درد بگورابه اندر
همی دخمه کرد فخرالدین گرگانی در ویس و رامین گفته و باسم نظامی مشهور شده اگر خواننده آرش را
کمانگیر که از رویان بمرو انداخت یک تیر تو اندازی بجان من زگوراب همی هر ساعتی
صد تیر پرتاب هم او گفته براه اندر نه خفتش بود و نه خواب بیک هفته زمرو آمد بگوراب
آنان

آنان که گفته اند گوراب از توابع مازندرانست اصلا خبری ندارند و این بیت را ابداً نشنیده اند
و گویند بمعنی مبدائی که ساخته باشند نیز آمده است خسرو دهلوی بمعنی گنبد که بر بالای قبر
سازند گفته مردم نادان نزهد زین دو گور بالا گوراب و فرو چاه گور هم او گفته جهان غرق
باد ابدریای شور که بالاست گوراب و زیر چاه گور گوراب فارسی جوراب است و جوراب
معرب آنست گوراگور بر وزن و معنی زود از زود امیر خسرو گفته سنان در چشمها پر زور
می شد درون دیده گوراگور می شد گورب بضم چیزی از پشم یا ریسمان که پا در آن کنند
و زیر موزه و پوشند حکیم سوزنی گفته بهای گورب و موزه فرست و گوگب و نعل هماست نزد
تو اینجا که من بجا کردم گورچشم بسکون را و ضم کاف پارسی پارچهایست ابریشمین که در بافتنگی
چشم گور دشتی بر آن نقش کنند شیخ نظامی گفته فرو آگند ای از گورچشم حریر بپوشید و
فارغ شد از تیغ و تیر گورخان نام و لقب پادشاه ترکستان و ختاست شهاب مداری گفته
منم آن خسی کم از کم بحجه نیرزم اگرم جوی بدانی بخری برایگانی ز هوس بروی عشرت شده
مست لاابالی ره وار باد تهمت زده و کام کامرانی دل و عقل سرکشیده ز گزند گورخانه بر سینه
بر نهاده پیر ند گورخانی پادشاهان ترکستان و ختا را گورخان و گرخان بکاف فارسی و غراخان
گفته اند گوردین جامه ایست از پشم تا کمر مانند کپنک فقرا و درویشان پوشند خاقانی گفته
حاجت کفا زهیست زانکه شناسد خرد سندس خضر از پلاس عبقری از گوردین گوردکنه

یعنی سخنان هرزه و بد و زشت خاقانی گفته حاسد چو چند این سخن همچو شیر دمی سرکه نماید
آن سخن گوز کند او گوزن بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و نون گاو کوهی را گویند که
شاخهای بلند دارد و از گوشهای چشم او تریاق برآید و چون از مادر بزاید بر ران آن نقطی چند
سیاه پدیدار است و هر نقطه در سالی بر طرف شود و از اینجاست که حکیم انوری در مدح ممدوح گفته
در چشم گوزن از پی داغ تو کند پاک هم سال تخت از نقطه بیهده رانرا و در گوشه دو چشم
آن جائیست که از آب چشم آن در آنجا تریاق جمع و بسته شود و بقدر یک بند انگشت عمق دارد
و گوزن را مخفف کرده گوز نیز گویند چنانکه شهاب الدین در مرثیه گفته گر آمد خبر تعزیت پیر کبیر
اکنون در جنگ پلنگش چو گوز بود پلنگ و گوز با اول مفتوح کردکانرا گویند و جوز معرب
آنست حکیم سنائی گفته گوز بر پشت قبه کی پاید و ازرقی مضموم گفته ای مبارکتر از
ستاره روز بزم را آفتاب بزم افروز هیزم گوز را برآورده که توان برشمر شکستن
گوز یعنی یخ بند است وحشی گفته گوزنی بس قوی بنیاد باید که بر وی شیر سیلی آزماید
گوسپندکشان بضم کاف عربی بمعنی عید قربانست استاد رودکی گفته خجسته
باد ترا عید گوسپندکشان که تو همیشه درخت مجستگی کاری و در پارسی کشتن گوسفند را
کربان گویند شاید قربان بقاف معرب آن باشد زیرا که قربان بمعنی کشتن گوسفند نیامده
و بمعنی چیزی که در راه خدا تصدق کنند و بدان تقرب جویند بخدا آمده و آن نیز مناسبست
دکش

گوش با اول مضموم چند معنی دارد اول بمعنی گوش مشهور است و بمعنی گوشه نیز آمده که کنار و کنج باشد
شیخ سعدی گفته گوشه گرفتم ز خلق و فایده نیست گوشه چشمت بلای گوشه نشین است
منوچهری گفته در فکند سرخ می بر طل دو گوشه روشن کرد جهان ز گوشه بگوشه شیخ نظامی
گفته جگر گوشش مراد مستمندی نترسیدی که در روی او فکندی دیگر نام فرشته ایست
که موکل است بر مهمات خلق حکیم فردوسی گفته چو دیگ زمان آورد جوش گوش فزاینده بادت
جوانی و هوش دیگر نام روز چهاردهم از هر ماه شمسی است و پارسیان در این روز عید کنند و
آنرا سیر سور گویند و در این روز سیر خوردندی و گوشت را بگیاه خوردندی و چنین گویند که
آن امان بود از مس جن و بدان دوا ساختندی بجهت دفع امراضی که منسوب بجن است و نیک است
در این روز کودک بدبستان سپردن و پیشه آموختن زراتشت بهرام گفته بروز گوش اسفندآ
مذ ماه بگاه یزدجرد آخر شهنشاه دیگر بمعنی نظر و انتظار و منتظر باشد حکیم فردوسی گفته پاس
میداشتم رای و هوش درخطای کسم نیاید گوش مولوی معنوی گفته خلقی نشسته
گوش ما مست خوش مدهوش ما نعره زنان در گوش ما که سوی شاه آی گدا گوشانه گوشه
و کمین نزاری گفته هنوزم عشق میدارد ز نکبت در پناه ار چه خرد برمن برون آرد ز هر گوشانه
غوغائی گوش بستر گویند قومی باشند که ایشانرا کلیم گوش گویند و در افسانهای دروغ
اسکندر آمده که یکی از آنهارا اسکندر دیده و نام پرسیده و بدو گفت شاهنشها باب و مام

مرا کوش بستر نهادند نام کوش پیچ یعنی کوشمال است استاد گفته اگر پیچاه است
هم کوش پیچ که داند که هیچ است کمتر ز هیچ و شالیرا کویند که در زمستان بسر و
کوش پیچند کوشیار نام یکی از حکمای پارس است که ابو علی شاگرد وی بوده
امیر خسرو گفته قول اشرع آموز و باقی رنجه دان قول حکیم کان خطا بو معشر است و
انتخاب کوشیار کولخ و کولخن گلخن حمام است که آتشگاه است سوزنی گفته چو کولخ است
قوافی قصیده ء چون گلشن مر است دست که گلشن بر آرم از کولخ مولوی گفته هیچو کرد در گلشنم
در گلخنم با تو گرد در گلخنم در گلشنم کوله مخفف گلوله است ز سنگ منجنیق و گوله رعد
جدا میشد جبه شیا دوار کان کون بضم معنی رنگ که بعربی لون کویند معنی رنگارنگ و گونه
گونه بهمین معنی است چگونه یعنی بطور مسعود گفته ای لاوهور ویحک بی من چگونه بی آفتاب
روشن روشن چگونه و گونه مجازا رخسار و چهره را نیز گویند رودکی در صفت قلم گفته
لنگ دونده است گوش نه و سخن یاب گنگ فصیح است و چشم نی جهان بین تیزی شمشیر دارد و
روش مار کالبد عاشقان و گونه غمگین کونیا بضم کاف و سکون واو و تخته و چوبی است
سه گوشه که معماران بدان راستی و کجی گوشه عمارات و بنا را مشخص کنند خاقانی با حرکت
واو و نون گفته کونوح که ساز هاش بخشم با منظر و کونیاش بخشم گوهر بضم کاف و ها معنی
معنی اصل و ذات و نسب و حقیقت و لعل و مروارید و امثال آن حکیم فرخی گفته که این خجسته

بهم دلی

پسر وین بزرگوار خلف ز دو نژاد و بزرگ آمد و شریف گهر هم او گفته بپسند دل خویش او را
درخواست زنی ز تبار یکه ستوده است با صل و بگهر هم او گفته جهان چون تو هرگز نیاورد
شاهی بجود و بعلم و بفضل و بگوهر و معنی جواهر و مروارید گفته ماه فروردین برگنج گهر تاخت
مگر که بیار است همه روی زمین را بگهر ابر فروردین هر روز همی بارد دُر وان همی گردد
گوهر بدل خاک اندر کرم تو توت بریشم کند از غیت عجب چه عجب گر ز می از دردهی گوهر
هر که از خانه بدشت آید چندان که رود بر گهر پای نهد چون سپه اسکندر حکیم قطران گفته
گهر گرامی بود از جهان و دانا خوار ز تو گرامی دانا کنون و خوار گهر و جوهر معرب گوهر است
و جواهر جمع آنست عثمان مختاری گفته شاخ مرصع شد از جواهر الوان شیخ گل یاقوت
شد ز لاله لعمان و گوهری یعنی جواهر فروش و خداوند اصل و نسب و آنرا گهری نیز گویند صناحب
علی آبادی مازندرانی گفته نه در هنرم نقصان نه در گهرم خسران شیخی هنری دارم
پیری گهری دارم و بد گهر یعنی بد ذات گوهر کش بفتح کاف تازی یعنی دست برنجن است
که مکلل بجواهر سازند رفیع الدین لنبانی گفته ز بهر ساعد شاخ ابر ساخت گوهر کش
که قطره در خوشابست و سبزه شبه دوال کوی سر رفت که باچوگان زنند دیگر معنی گلوله
و معنی هر چیز مدور و گوی گریبان تکمه گریبان است که در حلقه اندازند تا بسته شود و آن حلقه را
بپارسی انگله گویند خاقانی در نعت نبی صلی الله علیه و آله گفته بر جیب کمال آن مقدس

کوی انگله ایست چرخ اطلس گویا چنانکه جو یا یعنی گوینده امیر معزی یعنی معشوق گفته گوهر گویا
کز او شد دیده پر گوهر مرا گر مشکین چنبر او پشت چون چنبر مرا گهبار و آن شش روز است
که در آن شش روز جمیع موجودات خلق شدند چنانکه در قرآن مجید آمده که خلق السموات
والارض فی ستة ایام لهذا عالم را زاده شش روز گویند و شش روزگان نیز اشاره
بر آن است چنانکه حکیم خاقانی در جواب قصیده رشید که سی و یک بیت بوده در بیت و پنج
سالگی گفته طوطیه بخشش سی و یک جواهر بود نهادمش بجای هزار و یک اسما بسال عمرم
از او بیت و پنج دیدم شش دیگر از شش روزگون بود بجا گهواره همان گاهواره است
خاقانی گفته طفلی هنوز بسته گهواره قضا مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا گه
گی با اول مفتوح نام جانوریست که پر آن ابلق و بر تیر نصب کنند رباعی عارف پر تیر گی
زگی خواهد کرد در رشته جان خصم بخواهد کرد بر سینه دشمنان شه باید زد شگرف ز خون
دل وی باید کرد و بکسر اول لفظی است که در آخر کلمه در آید معنی حاصل مصدر دهد همچو
خوانندگی و بخشندگی و امثال آن و در طبرستان و توتون و جنس کیلی و میانه الوار غایط
گی گویند چنانکه هشمی توتی یعنی هاشمی بلغت توتی در هزل گفته خایه گفتا بجس که وقت جماع
بدن نازکم همی مخره یعنی مو میخورد کس چو آنرا بعرض کیر رساند کیر گفتا که خایه گی مخره
یعنی خایه که میخورد گیاخن با اول و خای مفتوح زرمی و آستگی فخری گفته هم اعدای اورا
دارد

دوست کردی باحسان و بمردی و گیاخن گیاه معروف آنرا گیاغ نیز گویند بهرامی گفته
عجب نیست از سوز من گر بباغ بسوزد درخت و بسوزد گیاغ گیتی با اول مکسور و یای
معروف عالم سفلی چنانچه عالم علوی ظهیر گفته گیتی که اولش عدم و آخرش فناست در
حق آن گمان ثبات و تجاخطات گید بکسر طلیواج که شاه نر و شاه ماده است و نیز
کسیکه رجولیت و غیرت ندارد و بجید نسبت کرده گیدی گویند یکی از پادشاهان هند گفته بابا چه کرد
دیدی ملا جلال گیدی از مصطفی شنیدی لاخیر فی عبیدی گیرنگ بکسر کاف پارسی نام قصبه است
بخراسان و در برهان گفته از مضافات باورد میباشد و قاضی گیرنگ در عظم آلت تناسل مشهور
و ضرب المثل بوده انوری ابیوردی گفته حبذا کیر قاضی گیرنگ آنکه دارد بسنگ خارا ننگ
جستن باد و ادرار و شتاب رفتن آبها از او بدرنگ ظهیر الدین فاریابی بکنایت گفته برات
بخشش تو بر وجوه عامل مرو معاش دشمنت از نقد قاضی گیرنگ کمال گفته تیر کنار در خانه
تناسل او شکسته باد بکوپال قاضی گیرنگ گیس بکسر اول موی بلند سر زنان اسدی گفته
در صفت دختر کورنگ شاه که زن جمشید جم شد همی رفت پیش جم آن سعتری چمان ارغمن
کبک دری سر گیس در پای چنبر کشان خم زلف بر باد عنبر فشان و آنرا گیسو نیز خوانند فردوسی
از قول دختر مهراب بزال گفته بگیر این سر گیسو از یکسوم ز بهر تو باشد همه گیسوم از آن پروریدم
من این تار را که تا دستگیری کند یار را گیس بند گیسو بند را گویند حکیم اسدی گفته ز یاقوت و

الماس ولعل وگهر   بند هیچ آنجا بجا گیر تر   کز این هر دو از بهر نام بلند   کله ساختی مرد وزن
کیس بند گیک با اول مفتوح از جنس شیشه که در لباس افتد وگیز و حکیم سنائی گفته   چو حیندار
کفت لبسیکی جامه مکن بر آتش از کیکی   بهر کیکی گلیم نتوان سوخت مثل است   گیل بر وزن
پیل ولایتی است معروف بگیلان اولاد بنی اعمام انوشیروان واد کرسالها در دربند وخزر و سقلاب
حکمرانی داشتند و سد دربند در زمان نرسی بن سرخاب ساسانی بسته شد پسرش فیروز نام بجانب
مازندران روی نهاد اراضی گیلان را بتصرف در آورده از او پسری بوجود آمد او را گیلانشاه نام نهادند
چون درگذشت گیل پسرش تبرستان را بتصرف آورد و او را کاوباره لقب بود و این در زمان
یزدگرد شهریار آخرین پادشاه ایران بوده و گیلان ولایتی است معمور و آباد مشتمل بر قصبات
و معدن ابریشم که بآفاق برند و بر کنار بحر خزر واقع است طرف شمالیش خزر و طالش و جانب دیلمان
جنوبیش بعراق عجم می پیوندد و از طرف مشرق تبرستان ورستمدار و از جهت مغرب موغان واز
طولش از رستمدار الی موغان چهل فرسخ است و عرضش از طالش تا دیلمان قریب پانزده فرسخ
جبا شد رشت و لسکر و فومن و لاهیجان از بلاد گیلان معروف و سلاطین دیالمه از آنجا ظهور کرده
وجمعی از سادات از دیر باز سالها در آنجا حکمرانی داشته اند و از متاخرین حکام آنجا هدایت خان
بکرم وجود مشهور گیتی بود و رعیت و عامی و روستائی آنجا را گیلک گویند و منسوب بگیلان را گیلی بکسر
کاف و بایای مجهول نوشته اند اما در این رباعی سید معین الدین قاسم الانوار تبریزی با کاف
لفظی گیله

معشوق آمده   ای جان جهان جان دلبر گیلی   می دل همه روح داره تی دیمی سیلاب
سرشک قاسم از ابر رحمت   آندی شو که بوروده گیلانا سیل   گیلی منسوب بگیلان عموماً
از سپر و زره و بادبان و اسب راهوار خصوصاً نظامی گفته   چو رهوار گیلیم از این پل گذشت
بگیلان ندارم سر بازگشت   گینه مخفف آبگینه یعنی شیشه است سوزنی گفته   هر که دل
از مهر تو چو نقره ندارد   زاتش غم در گداز باد چو گینه   گیو بر وزن دیو نام پسر گودرز و پدر بیژن
و او بترکستان بشکار رفته بعد از هفت سال تفحص کیخسرو را پیدا کرده با مادرش فرنگیس سوار
کرده روی بایران نهادند و پیران سپهسالار افراسیاب از دنبال وی آمده گردیده بتوسط
کیخسرو رخصت یافته بترکستان شد و کارهای او در شاهنامه مذکور است و نام او در اصل
گو بوده یعنی پهلوان پرقوت و یای آن مجهول نه معروف چنانکه غو یعنی فریاد بلند است و آنرا
غیو نیز گویند چنانکه منوچهری گفته   راست چون غیو کشد صفدر در گردوسی   گیو در جنگ پشن
شجاعتها بکار برده چنانکه مشهور است   مژگانت همی گذر کند از جوشن   مانند سنان گیو
در جنگ پشن   گیه مخفف گیاه است حکیم ازرقی گفته   زمرد و گیه سبز هر دو یکرنگ است
ولیک از آن بنگین دان کنند ازین بجوال   لابه بر وزن تابه سخنی که از روی عجز و نیاز
و تملق گویند خاقانی گفته   بس لابه که نمودم و دلدار نه پذرفت   صد بار فغان کردم و یکبار
نپذرفت   لاتو بضم تای قرشت در جهانگیری یعنی نردبان آمده فرخی گفته   دست و زبان بود

نرسد کس را آری بماه برنرسد لاتو دیگر چوبی است کرد مخروطی سیخی کوچک بر سر او نصب کنند
و ریسمان بر گرد آن بپیچند و بطوری بیندازند که مدتی در گردش باشد از لعبهای اطفال است
لاخ بمعنی جای باشد و این لفظ بی ترکیب گفته نمیشود مانند سنگلاخ و دیولاخ یعنی جای بسیار سنگ
و جای بسیاری دیو و همچنین رودلاخ که در جاماسب نامه آمده و بر جایهای مهیب و محل
خطر استعمال میشود و امیر خسرو آتش لاخ نیز گفته اهرمن لاخ نیز بمعنی دیولاخ است در آن
اهرمن لاخ نرم و درشت زماهی شکم دیدم از ماه پشت نظامی گفته بجشنی کامده در سنگلاخش
شکوفه وار گرده شاخ شاخش لاخیز رشیدی گفته سیل باشد که از گل و لای بخیزد سعدی
گفته امروز باید ار گرمی بکند سحاب فردا که تشنه مرده بود لای گو مخیز لاد چند معنی دارد
اول بنای دیوار است سوزنی گفته شود چنانکه ماخراب و بیات گر از خاره داریم و پولاد لاد
مجد همگر شیرازی گفته ولا بجوی سلامت ز آستان وجود که بر ندامت و حسرت نهاده اند لاد
لاد و بن لاد و سر لاد بمعنی بن دیوار و سر دیوار است شمس فخری گفته لاد را بر بنای محکم نه
که نگهدار لاد بنلاد است دیگر هر رده از دیوار و گل و تخته را گویند و آنرا در شیراز بنیه
بانون مکسور بعین زده و بای عجمی مضموم نامند فرخی گفته بتان شکسته و بتخانها فکنده زپای
حصارهای قوی برکشاده لاد از لاد هم او گفته جاودان زی و همین رسم و همین عادت را
خانه قرمطیان فرا فکن لاد از لاد دیگر دیبای تنک بود شرف شفروه گفته ایا اتابک زکاران
بهار

بهار رزمه پرنیان و لاد آمد حکیم قطران نظم آورده با ذهنت چو لاد پیش تیغ تو پولاد نرم
پیش تیغ دشمنانت سخت چون پولاد لاد دیگر خاک را گویند منوچهری گفته در همه کاری صبور و
در همه عیبی نفور کالبد تو ز نور کالبد ما ز لاد هم او گفته نریزد از درخت ارس کافور
نخیزد از میان لاد لادن کسر دال منظوم کرده از عبیر و عنبر و از مشک و لاد و دار بوی در
سرابستان خویش اندر خزان سیدار بوی دیگر نام شهر لار است فردوسی گفته سپاهان
بگودرز کشواد داد بگرگین میلاد هم لاد داد لادن نوعی از مشمومات باشد که آنرا در دواها بکار
برند گویند از زمین ریگستان حاصل شود که گیاهی از آن زمین بروید بلادن آغشته باشد و بزی
آن گیاه را دوست دارد و هنگام چرا بریش و موی بدنش آلوده شود و بعد از آن جدا سازند
و آنچه بر ریش او چسبیده باشد بهتر از آنست که بران بود حکیم خاقانی گفته آهوی مشک نیت
چه چاره ز کاو و بز کز هر دو برگ عنبر و لادن بر آورم دیگر نام رزمگاهی است که جنگ گودرز
با پیران واقع شده لاده بیعقل و احمق را گویند شیخ اوحدی گفته نه که هر زن دغا و لاده بود
شیر زهست شیر ماده بود لار ولایتی است از فارس در میانه کرمان و ولایت هرمز و بلوک
سبعه با بندر عباسی قریب است حکام آنجا خود را از اخلاف گرگین میلاد میشمردند و تا زمان شاه
عباس صفوی بوراثت حکومت داشتند آخرین ایشان ابراهیم خان لاری بود که در سنه
ده هجری الله وردی خان حاکم فارس او را گرفته بخدمت شاه عباس فرستاد و سلسله ایشان

منقرض شد و صاحب تاریخ عالم آرا نوشته که بعد از فتح لارستان تاجی مرصع و مکلل بجواهر قیمتی
موسوم بتاج کیخسروی که بگرگین میلاد داده بود بخدمت شاه آوردند و مشهور است که کیخسرو گاه
تقسیم ولایات بامرا چنانکه فردوسی گفته سپاهان بگودرز کشواد داد بگرگین میلاد هم لار داد
و بعضی گویند لار را نام بوده چنانکه ازین بیت مستفاد میشود و بعضی گویند لار نام پسر گرگین بوده
و بنام او شهرت نموده و رشیدی گفته لار ملکی است معروف و نام آبی است در کشمیر که آنرا آب لار
گویند فارسی گفته بهشت و جوی شیرش آب لار است و در میان طهران و نور و کجور نیز جائی است
موسوم بلار از ییلاقات معروفست لازه نام دهی است از مضافات جام پور بجای جامی گفته
بود در دیه لازه حیدری سخته پاک رو قلندری بود زاهد بلازه شد فاسق امردی دیده شد
بر او عاشق لاس دو معنی دارد اول ابریشم فرومایه بود حکیم انوری گفته از چه خیزد در سخن سستی
از خطامینی طبع ورچه افتد پرده بر دیبا ز ناجنسی لاس اثیرالدین اخسیکتی گفته هیچ پیچ هست
بدرون دخل راست کولی کلابه لاس است دویم ماده هر حیوانی را گویند عموماً و سگ ماده را
خوانند خصوصاً که آنرا الاج نیز گویند لاسکوی با سین و کاف مفتوح و واو مکسور و یای معروف
نام جانوریست کوچک و خوش آواز منوچهری گفته غول طنبوره تو گوسرند و لاسکوی از
درختی بدرختی شود و گوید آه لاش سه معنی دارد اول تاراج و غارت بود حکیم سنائی گفته ده
ریخ کاران کنج لاشانند که نگهدار راز یاشانند حکیم خاقانی گفته فاش کند تیغ تو فایده
انتقام

انتقام لاش کند رنج تو مایه روزگار دویم زبون و فرومایه را گویند شاه داعی شیرازی گفته
بلا اسرار خدا فاش نمیباید کرد همچنین کار سخن لاش نمیباید کرد سیم بمعنی هیچ و چیز اندک بود
شیخ سعدی شیرازی گفته بدین زمین که تو بینی ملوک طبع اند که ملک روی پشیمان نیرزد
لاش لاشه اسب و خر زبون را گویند حکیم سنائی گفته بارگیر تو باری اسب دوان تو خرید آر
لنگ لاشه خران حکیم نزاری قهستانی گفته این همه طمطراق چیزی نیست لاشه به مرا
ازین همه لاش صاحب علی آبادی مازندرانی گفته مجنبان لاشه در رزمی که دستان
کند رستم مبیزان باشه در روزی که طوفانی کند صرصر لاغ دو معنی دارد اول بازی باشد
چنانکه مولوی گفته امروز روز شادی و امسال سال لاغ نیکوست حال ما که نکو باد حال باغ
امیر خسرو گفته منم که چو بصد درد و داغ میورزم تو لابه دانی و من لاغ لاغ میورزم دوم هزل
و ظرافت باشد حکیم نزاری گفته فلک با معلوم مسیفرما اگر که که ابرامیر وود در حد لاغ لاک
چهار معنی دارد اول طغار و کاسه چوبین باشد حکیم سوزنی گفته همه بلالک کهنک دردهد سگی
لب مزخرف گوی و بوس نوشگوار حکیم نزاری قهستانی گفته شیوه مستان
چالاکست بین برکف مانه لبالب لاک می دویم لاک قیت را گویند حکیم سنائی گفته
لاک گژدم به پشت خویش گرفت بعد از آن راه بجر پیش گرفت سیم داروئی باشد و آن
شبنمی است که بسبب برودت هوا بر شاخ درخت کنار و چند درخت دیگر که مخصوص ملک

هندوستان است منجمد گردد و آنرا کوفته بپزند و از آن رنگ سرخی حاصل شود که جامها بدان
رنگ کنند و رنگ آن قراری باشد بشستن زایل نشود و مصوران و نقاشان در تصویر نقاشی
بکار برند و بنگاله و مغل آن خنجر و شمشیر و کارد و امثال آنرا در دسته محکم کنند و آنرا لک و لکا نیز
گویند حکیم سنائی گفته   زین پس عکس خون زکره خاک   آسمان را کند بسرخی لاک   ابو الفرج
گفته   سرخ زاید ز شهد امن تو موم   زرد روید ز کان خوف تو لاک   چهارم چیزی زبون
و ضایع را گویند و آنرا نیز لکات خوانند حکیم سوزنی گفته   هر یکی همچو سگ لاک دوان از پی بوی
آفت نقل و هلاک قدح و مرگ سبوی   لال سه معنی دارد اول گنگ باشد حکیم انوری گفته
بحجب قدر رفیعش مدار انجم پست   بپیش رای مصیبش زبان حجت لال   دویم رنگ
سرخ را گویند فرخی گفته   آن تازه گل لال که در باغ بخندد   در باغ نکوتر نگری چشم شود لال
سیم نام جوهریست گرانمایه که رنگ آن سرخ باشد و بهترین اجناس آن از کوه بدخشان حاصل
و معرب آن لعل است چنانکه گفته اند   سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب   لعل گردد در
بدخشان یا عقیق اندر یمن   در رساله خواص جواهر گفته لعل در روزگار قدیم نبوده وقتی بزلزله کوهی
خراب شد و لعل بدیدار آمد و آن گوهر بهفت لون متغایر و بهترین آنها رنگ رمانی است و
از اینجهة لعل را لال گویند که سرخست   لالا بنده و خادم و گیاهی است که از طرف مکه معظمه
آرند و بجهة

آرند و بجهة بواسیر بخور کردنش نافع است سلمان گفته   سر فرا گوش کنیزانش بیارست آورید
لولوی کافورش وش تا نام خود لالا کند   مولوی گفته   هین بزن دستی که آن شاه برسید
هان بکن رقصی که لالا میرود   و لالا سرای یعنی خواجه سرای و مرد پیری که مربی و مواظب
خدمت بزرگ زادگان کنند نیز لالا گویند و در این ازمنه خوانند   لالس بفتح لام دویم
نوعی از بافته ابریشمی سرخ که بغایت نازک و لطیف بود   بدر جاجرمی گفته   که در قدم باغ
گشت فصل تو دیبا که بر سر کهسار بخند حکم تو لالس   لالک و لالکا کفش باشد سوزنی گفته
دریغ از آن شرف و خوبی فضایل او   که عاشق است بر آن لاله روی لالک دوز   حکیم
سنائی گفته   بل تا کف پای تو ببوسیم   پندار که مهر لالکائیم   آخر از چه مقبل ما کم شد
ولیک از روی حسن   سر زنانش باز میدانیم یا از لالکا   و بمعنی تاج نیز آمده عموماً تاج
خروس خصوصاً رودکی گفته   تیر از بس که زد بدشمن کوس   سرخ شد همچو لالکای خروس
لالنگ بلام مفتوح و نون ساکن و کاف فارسی زله و نان پاره گدائی مولوی گفته   مرثیه
سازم که مرد شاعرم   تا از اینجا برگ و لالنگی برم   پارهای نان و لالنگ طعام   در میان گوی
باشد خاص و عام   لاله سار مرغیست خوش آواز اسدی گفته   پراکنده با مشک دم
سنگخوار   خروشان بهم ساری و لاله سار   لام زننده در دیشی طبیبی گوید   خلق خوشبوی
تو باشاه ریاحین میگفت   کی گل کهنه قبا بازچه لام آوردی   و عنبر و مشک و سپند سوخته

ونیل ولاجورد که بجهت دفع چشم زخم که بر چهرهٔ اطفال کشند و چشم آرد نیز گویند انوری گفته آنکش از
لاجورد سرمدی بر چهره لام عطار گفته روت هم زیباست لامی هم بکش ولاف وگزاف حکیم سنائی گفته
باز زان خواجه زادهٔ بی باک آن همه لاف ولام ولامانی و بمعنی زیور نیز آمده ابوالفرج گفته بعون جود
تو سهم هنر بیارایید تن توانگر و درویش بی تکلف لام لامانی گزاف و چاپلوسی ولابه گری سنائی گفته
چه پستی دیدی از سنت که رفتی سوی یونان چه تقصیر آمد از مصحف که کردی کرد لامانی خاقانی گفته
فروکن نطع آزادی برافکن لام درویشی که با لام سیه پوشان نماند لاف ولامانی لامچه همان معنی لام بمعنی
دویم یعنی عنبر و مشک و سپند سوخته ماند آن که بر پیشانی اطفال کشند بجهت چشم زخم عمید لوکی گفته
تا بود لامچه ز عنبر و مشک حور را بر عذار تو بر تو لانک ولانه بفتح میم چارگزی که بالای دستار
پیچند حکیم سوزنی گفته بپیچید و یکی لانک میرانه بسر بر ونام بد رفوح وکه در بان لانک نوشته لمک است
ولانه بمعنی زره عربی است لاندن بر وزن خواندن و بمعنی جنبانیدن وافشاندن حکیم سنائی گفته
یک قصیده و دو بیت جا خوانده پیش هر سفله ریش لانده ولانه ولانی یعنی افشاند و افشانی و بر این
قیاس ناصر خسرو گفته پیش من چون بخندد زبانه هرگز خیره پیش سفها چند همی لانی ولان بمعنی
بی حقیقتی و بیوفائی است مولوی گفته می آیم در رنگ تو ای یار بوی لون برکنده بخشم دل از
یار مهربان لانه بر وزن خانه آشیانهٔ جانوران پرنده و چرنده و بمعنی کاهل و بیکاره ناصر خسرو گفته
کنون پارسائی همی کرد خواهی که ماندی بسان خر پیر لانه در فرهنگ بمعنی ندا و نغمه پردازی آمده
کمرزند

مستند بشعر مولوی که گفته خود گلشن بخت است این یارب چه درخت است این صد بلبل
مست اینجا هر لحظه کند لانه سهو کرده است این بیت بمعنی همان آشیانه است یعنی بر این درخت
صد بلبل آشیانه خواهد کرد لاو بر وزن گاو خاک سفیدیست که خانه بدان سفید کنند شیخ آذری گفته
شود رواق سپهر از ظلام دوده شب چه کلبه های عجم شسته در ربیع از لاو لاوهور بروزن
گاوزور بمعنی لاهور است که شهریست مشهور مسعود سعد گفته ای لاوهور ویحک بی من چگونه
بی آفتاب روشن روشن چگونه لای امر از لائیدن یعنی گفتن ولائیده یعنی گوینده و میلاند
یعنی میگوید و هرزه لای یعنی هرزه گوی و بر این قیاس نجیب الدین گفته جائی که از سخاوت
طبعت سخن رود هم بحر هرزه باشد و هم ابر هرزه لای مولوی گفته ملامتم مکنید ار دراز
میلایم و نوعی از تافته ابریشمی که در گجرات بافند ساده و در نگارنگ هر دو نیکو است و گل تیره
که در بن حوض و جوی آب باشد و دردی شراب و امثال آن دیگر بمعنی تای از جامه و ریسمان
و مانند آن آمده چنانکه گویند این جامه و ریسمان یک لای است یعنی یک تا است و هر رده و چینهٔ
از دیوار را نیز گویند چنانکه یک لای دیوار افتاد و لای دیوار لباجه بالفتح فرجی یعنی جامه که
پیش آن دریده باشد و بمعنی جبه و خرقه نیز استعمال میشود و اصل آن دریدن بوده است چنانکه مولوی
گفته صوفئی بدرید جبه از حرج وز دریدن پیش آمد صد فرج کرد نام آن دریدن فرجی
این لقب شد فاش زان مرد نجی و در قطعهٔ انوری آمده در آن لباجه که تشریف داده دوشم

اثیر اومانی گفته بمعنی دریدن چو غنچه ها نکمش گر اکند لبا به قضا لباد و لباده بفتح اول بمعنی جامه
بارانی مولوی گفته دهند گنج روان و برنج روان دهند جامه اطلس برون بند لباد و در عربی بمعنی نمد
آمده و بالضم چوبی را گویند که برگردن گاو نهند که تا ارابه و قلبه را کشد شیخ نظامی گفته گشاد و در
برگاو بند و لباد زگاو آهن و گاو جوید مراد و هم در نصیحت آدمی از قضاهای فلکی گفته لباد را
چنان برگاو بندد که چشمی گرید و چشمی خندد لباده برگاو نهادن کنایه از گریختن و رفتن است
چنانکه کمال گفته آتش خشم تو چون زبانه بر آرد شیر فلک بر نهد بگاو لباده لباشه بالفتح
ریسمانی که بر سر چوب بندند و لب بالای اسب بد نعل را بدان بسته تاب دهند تا عاجز شود
و وقت نعل بندی حرکت نکند و آنرا لواشه با واو و لبیشه با بای نیز گویند حکیم سوزنی گفته
لبت از هجو بر لبیشه کنم که بدینسان بود تبسم خر لبلاب بکسر بمعنی عشقه که بر درخت پیچد
صباحی کاشانی گفته بهر شی ز وصد هزار رنج محیط چو برگیاه ضعیفی احاطه لبلاب
بفتح عزایم خوان و افسونگر را گویند حکیم ازرقی گفته پری بمهر و لبلاب برگرفت گذر هم او گفته
بدیع خویش تو گوئی همی ز من گویم ز من نیاید تصویر روی در لبلاب لبلبو بفتح هر دو
لام چغندری که پزند و در بازارها فروشند و گاهی بجنگ و سیر خورند مولوی گفته چه برد
طفل از لبش که کبود دست لبلبو و بضم هر دو لام هم زبان آمده چنانکه مولوی گفته من کلاهی
داشتم از لبلبو گشد ز من در میان دفتر ملا سلیمان یافتم لت بمعنی کتک زدن و پهلو
زدن

زدن و صدمه زدن پهلوان محمود مشهور بپوریای ولی خوارزمی گفته آنیم که پیل بر نتابد لت ما
بر چرخ زنند نوبت شوکت ما گر در صف ما مورچه گیرد جای آن مورچه شیر گردد از دولت ما
استاد لبیبی گفته ریشت ز در خنده و سبلت ز در تیز گردن ز در سیلی و پهلو ز در لت و بمعنی پاره
پاره و لخت لخت و بمعنی گرز نیز آمده شمس فخری گفته ز تازیانه خشمت اشارتی کافی است برزم
خصم چه حاجت ترا به نیزه و لت دیگر بمعنی توپ است از اجناس مثل زربفت و مخمل و امثال
آنها و بمعنی گرز حکیم فردوسی گفته سواران توران همه همگروه کشیدند از دست آن لخت کوه
شمس فخری بمعنی توپ توپ از قماش گفته برزمه رزمه دهد جامه گنج گنج طلا به بدره بدره دهد
گاه جود یا لت لت لت انبار و لت انبان مرد شکم پرست پرخوار را نامند روحانی گفته شنیده ام
که تو سوگند هاسی خوردی زگفته دوسه محراب کو بلت انبان اثیر اخسیکتی گفته مسیح زندگی
بخشی و ناموسی است تا محشر بخاک پایت این گرونده سیاح لت انبار را مولوی گفته در چرخ
در آوردم نه گنبد نیلی را استیزه چه بیابانی ای شیخ لت انبانی لتنبر مخفف لت انبار است
شمس الدین فخری گفته حسود تو بخورد و بخفت است قانع چو بد نقش مردم خسیس و لتنبر
لتره بفتحتین بمعنی نیم من تبریز است و بمعنی ظرفی که در آن شراب کنند نیز آمده و رطل معرب آنست خواجه
حافظ گفته رطل گرانم ده ای مرید خرابات شاد شیخی که خانقاه ندارد لتره زبانی که دو کس
که با یکدیگر قرار داده باشند تکلم نمایند و دیگران نفهمند آنرا لوترا گویند و بزبان زرگری نیز مشهور است

وکسی رانیز گویند که بند زبان نیز نداشته باشد و هرچه بشنود در همه جا و بهمه کس بگوید و جامه پاره پاره و کهنه را
نیز گویند مسعود سعد گفته لتره برتن و یکی بسر شمس فخری گفته آنکه باشد بر جلالت او اطلس
چرخ ژنده لتره و مردم فربه را نیز گویند عمید گفته خلعت ایمان تازه بر عمید خسته پوش تا بدان
خلعت ز فضلت لتره کمتر شود لته پاره جامه کهنه است و از شعرا امیر خسرو معنی کهنه فهمیده نیشود
که گفته دو زیم قبا بهر قدت از گل سوری تا خلعت زیبای تو از لته نباشد لج بالفتح لکه باشد
فخری گفته گر گینه گشته رای وی از انجم افلاک در هم شکند طارم افلاک بیک لج و معنی لجاجت
عربیت لجم و لجن اول بوزن نجم و ثانی بفتحتین گل سیاه و تیره ته حوض و جوی مولوی گفته تا بجی
بر در بهند لجم سیاه تا شود تاریک مرج و سبزه گاه رفیع الدین گفته پیش دست تو گر لاف
سخا زد ورنه بحر را بهر چه در حلق نهادند لجن لخت مرادف لت بدو معنی یعنی گرزه و پاره از
چیزی انوری گفته باد دستش قوی از دستش دشمنش لخت لخت گشته بلخت کمال گفته
بلخت در شکند آرزو بکاسه سر که هر که لختی از آن خورد سیر گشت از جان لنج بالفتح و جیم فارسی
زاک زرد فخری گفته برنج دشمنش که چون مازو ست هیبت شاه کار لنج کند زیرا که چون
با مازو جمع شود رنگ سیاه دهد لنجه و لخشه شعله آتش و معنی اخگر او مزدی گفته آتش عشق ا
زلبش سوزانست آب شعله است و غم بود لخشه بدر جاجرمی گفته مه بجنبد آورد سنبل تو هر نفس
لنجه بر به آورد آتش تو دم بدم آن بسته شدن نگر وان چشمه حیوان نگر آن لنجها پنهان
در آتش

در آتش جان پرورش این دو بیت را رشیدی شاهد لنجه آورده و چنان فهمیده که لنجه بمعنی
شعله است و آتش جان پرور روی معشوق این در وصف لب و دهن معشوق است و لنجه
او لنچه خوانده لنچه بوده و لنچه بمعنی تکرگ است و در انتقام لنچها کنایه از دندانهاست که در آتش
جان پرور او که لبهای سرخش باشد پنهان شده اند لخلخ بمعنی ضعیف و لاغر مولوی گفته
مفخر تبریزیان شاه جهان شمس دین فربه و زفت کند گرچه که لخلخی لرکنج
اول بمعنی جوی آب باشد اعم از آنکه سیلاب او را کنده یا ساخته باشند و معنی بغل هم آمده ابوالفرج گفته
این دست بلرکرده و آن پشت خمیده است لرد بالفتح میدان و صحرا را گویند و گفته اند تا خنجر
تو گشت جگر گاو در برد کلگون ز خون خصم و غل شد فضای لرد لزوم و لیزم کمان نرم که
از اول بآن مشق کمانداری کنند تا یاد گیرند حکیم سوزنی گفته ای بیازوی قوت تو شده مر
فلک را کمان کمان لزوم لژم و لژن همان گل تیره سیاه ته حوض و جوی امیر اخسیکتی
گفته آب ناخورده از این برکه نیلوفر گون همچو نیلوفر تا فرق جدا در لژنم لست بالفتح
چیزی قوی و خوب و نیکو لبیبی گفته گر صرف شدی نیاز من در خور هست زیرا که ندارم ای
صنم چیزی لت لستن بالکسر لیسیدن حکیم سوزنی گفته لستند آستانت بزرگان و
مهتران چون یوز پیر گشته بلب کاسه پنیر لفتره بفتح سفله و فرومایه شیخ عطار گفته جام
در بر دست نرگس سیه ای لفتره را میر مجلس مسکینی لفج لب کنده و بزرگ و ستبر چون

کسی متغیر شود و اعراض کند گویند لفج انداخته یعنی لبهایش آویخته شده فردوسی گفته خروشان
ز زابل همی رفت زال فرهشته لفج و برآهخته یال لفچه گوشت بی استخوان نظامی گفته
بیاور دخوان زیرک هوشمند بران لفچهای سر گوسفند و لفچن لب کنده مانند چرکن که ناپاک
و کسیف است منوچهری گفته خداوندم زبانی روی کرده است سیاه و لفچن و باریک و رنجور
لک ابله و نادان هندوشاه گفته ز دست آسمانم مخلصی بخش که بس برجمیت است این جابر
لک عدد معروف یعنی صد هزار حکیم عنصری گوید دو لک ز لشکر او شد بزیر خاک نهان
و باین معنی هندیست دیگر همان لاک مرقوم که از درخت کنار و دیگر اشجار حاصل شود و بکسر ثالث
آنرا گفته اند که بدان چیزها را پیوند کنند و طایفه از کردان نیز چاچه پاره و بعضی از مردم
روستا را جامه و رخت پوشیدنی را گویند چه نو و کهنه باشد و بالضم چیز کنده و ستبر و کعب پا
که شتالنگ گویند نزاری گفته محیط بر لک پایم نمیرسد براتب غدیر دنیا و اکثر من
غریق علایق و مخفف لوک که شتر است پوربها گفته خرطوم فیل و گردن اسراک و پای لک
و در سامی گفته ریشی است که در شکم پیدا شود چنانکه شکم را سوراخ کند و بعربی دبیله گویند و
بکسر مرغ کاروانک که آنرا لیک و لیلک خوانند و گوشت لذیذ دارد لکا با اول مفتوح
دو معنی دارد اول کفش بود و آنرا لالکا نیز گویند حکیم ناصرخسرو علوی گفته حب علی
ز رضوان بر سر نهدت تاج وز پایها برون کندت مالکی لکا دوم سختیان سرخ را
گویند

گویند منوچهری گفته کنگ چون طالب علم است و درین نیست شکی مسئله خواند تا لکند رد
از شب سه یکی بسته زیر گلو از غالیه تحت الحنکی ساخته پایکهار از لکا موزه لکی و
بمعنی لاک هم آمده قطران گفته نارچون درحقه زرین نگینهای عقیق سیب چون
بر مهره سیمین نشانهای لکا آن دو رویه گل چو روی عاشقان از خون دل یاچو
بر زرین ورقها ریخته آب لکا و صاحب فرهنگ بضم دانسته در مخزن الادویه گفته
که آن صمغ نباتی است که در هند و بنگاله از سر شاخهای کنار و بعضی اشجار بر می آید
و منعقد میگردد و سرخ رنگ شبیه بتوت سرخ است و حبهای آن بقدر لیمو و نارنج
میشود این را لاک خام میگویند و آنچه از درخت سدر که بپارسی کنار گویند بعمل آید
از امثال دیگر بهتر است و از طبخ لک خام در آب و اخذ آب آن انواع رنگهای
سرخ بعمل می آید و آنچه آب آنرا در جبه گرفته اقراص نازک ساخته خشک مینمایند
بفارسی کنا و بهندی التا و مهاور نیز گویند و ثقل لاک مطبوخ آب گرفته را ورقهای نازک
سازند و آنرا بهندی چپرا و بشیرازی دوس مینامند و بهترین آن سرخ صافی شفاف است
که اورا کرده بسر کاغذها بدان چسبانند و معنی زمین و ملک و ولایت نیز آمده لکام
امرد قوی جثه و بچیا سوزنی گفته هرچند که کنکیم و کلوکیم و لکامیم تن داده و دل بسته
آن دول غلامیم و نام کوهی است در شام محاذی حماة و آماسیه و شمال آن کشیده شده

تا حوالی انطاکیه و غالبا بر انگوه فقرا و ارباب ریاضت بوده اند لکانه روده که از گوشت
پاک کنند و در آن گوشت و نخود پر کنند و بپزند و بخورند و بعربی آنرا عصیب خوانند و
بکنایه قضیب را گویند فخری گفته بدنیای و میل آن نباشد ملک نه فرج خواهم
نه لکانه ناصر خسرو گفته چو خر ز چه خبر دانی کنون که اکه مزدوستان خریدی لکانه لکلک
و لکلکه بفتح هر دو لام هر دو کاف زده سخنان یاوه و هرزه باشد مانند فریاد لکلک
که مرغیست معروف مولوی گفته بس کن ای لکلک بیهوده ز گفتار تهی تا سخنها همه از جان
مطهر گویند دیگر با اول مکسور چوبی را گویند که بر دول آسیا طوری نصب کنند که چون آسیا
بگردد سر آن چوب بجنبد و بدول خورد و دانه از دول با آسیا ریزد چنانکه مولوی
گفته و در دول نوشته شده چون لکلک است کلکت بر آسیای معنی طاحون ز آب
گردد ز لکلک معین زان لکلک ای برادر گندم ز دول بجهد بر آسیا در افتد معنی
زهی بیتین لگن بر وزن چمن معنی طشت که در آن دست شویند و رخت شویند و بمعنی شمعدان
و عود سوز نیز آورده اند مولوی گفته مست شد باد و ربود آن زلف را از روی یار چون
چراغ روشنی کز آن تو برگیری لگن هم او گفته آورد سحر بیرون از زیر لگن شمعی کز
خجلت نور آن بر چرخ نماند اختر لک و لیک با اول مفتوح این لغت از توابع است و
بمعنی اسباب خانه از فرش و رخت و غیره و بمعنی بیهنر و بیخرد و بمعنی تکاپوی نیز گفته اند

وبا اول

واول و سیم مضموم بمعنی کنده و نا تراشیده پوربهای جامی گفته ای شوربخت مدبر معلول
شوم پی ای ترش روی ناخوش و گروه لک و لیک لکهن بفتح اول و سیم بمعنی
روزه هندوانست منوچهری گفته الا تا مؤمنان گیرند روزه الا تا هندوان
دارند لکهن لکین بضم اول و یای معروف بمعنی نمد باشد پوربها گفته همی تا بود نزد
اهل خرد سقرلات افزون بها از لکین لک بفتح اول بمعنی هذیان و هرزه خاقانی
گفته با نظم و نثر خاطر خاقانی طبع کشا جم از در لک باشد با سنبلی که آهوی چین نهد
عطر علینک مشک چه سک باشد لکلک مرغیست مشهور که گردن و منقار و پای دراز
دارد و مار شکار کند و چندان از هوا بر روی خار و سنگلاخ بیفکند که مجروح و هلاک شود
پس بآشیانه برده بخورد حکیم سنائی گفته آن لکلک گوید لک الحمد و لک الشکر تو طعمه
من آن مارژیان را لمالم بضم هر دو لام معنی مالامال یعنی لبالب و پر حکیم فردوسی گفته
نه از لشکر ما کسی کم شده است نه این کشور از خون لمالم شده است و این بیت دلالت
میکند که بفتح است نه ضم لتر بفتح لام و ضم تا گنده و فربه و قوی و کاهل و بی برگ حکیم
سنائی گفته عقل جز راست گوی لتر نیست حیله سازنده و کلو بر غیست مولوی گفته
فربه شد عشق و زفت و لتر بنجاه خرد و لاغری روی لمغان بوزن کنعان نام شهری
بوده میانه غور و غزنین علاء الدین حسین غوری ملقب بجهانسوز که با سلاطین غزنویه

مخاصمه داشته و غزنین را گرفته و آتش زده جهان داند که من شاه جهانم چراغ دودهٔ
سامانیم علاء الدین حسین بن حسینم اجل باز نگیرد نوک سنانم بر آن بودم که از لمغان بغزنین
تیغ تیز جوی خون برانم ولیکن کنده پیرانند و طفلان شفاعت میکند بخت جوانم لنبان
بالفتح زنی که از فاحشگی گذشته بعبادت مشغول شود و هزاری گفته بخود گفتم عجب نبود که نفرت
کند از صحبت لنبان لبیبان و بضم نام دهی است باصفهان کمال اسمعیل گفته تا زبانم
بکام جنبان است در هجای رئیس لنبان است لنب بضم بزرگ و سنگین حکیم نزاری
گفته تیر از تیر جیت بدست لنب کنارت پر افعی است بر خود معجب لنبک
نام سقائی بوده در عهد بهرام گور بسیار کریم قصهٔ او و براهام یهود در شاهنامه مفصل است
خاقانی گفته بهرام ننگرد ببراهام چون نظر بر نان و خوان لنبک سقا برافکند و در
مجمع الفرس سروری بضم لام و فتح با آمده لنبه با اول مضموم معنی فربه و سرین بزرگ
عماره مروزی گفته چرا که خواجه بخیل و زنش جوانمرد است زنی چگونه زنی سیم ساعد و لنبه
لنبه سر نام کوهی است از مازندران که بمنزله سر گرد کوه است پور بهای جامی در هجو کسی که
عمامه بزرگ داشته گفته ای ملحدی که بر سر چون گرد کوه تو دستار شد چگین تو شد
شکل لنبه سر لنج بضم اول لب مولوی گفته چشم بر دوخته او لنج رو ترش
کرده فرو افکنده لنج هم او گفته آن لب که بود لنج خری بوسه که آن کی باید درخورد لنگر مسیحا
دیگر در

دیگر درون دهن است که آنرا کب و اکب و پچ و بوچ خوانند و در خراسان لنبوس خوانند و
گفته اند نه همه کار تو دانی نه همه زور تراست لنج پر باد مکن پیش و کتف بر مفراز
و با اول مفتوح معنی آهیختن و کشیدن و بیرون بردن طیان مرغزی گفته کسی را گو
بگیرد درد قولنج تو بشکافش شکم سرگین برون لنج لنجه بالفتح معنی خرام و رفتار از روی
ناز خاقانی گفته سیمرغ بد مجسیجه بنجه بکند رنجه او کبک که لنجه من باز که جولان لند
با اول مفتوح پسر را گویند و بزبان هندی ایرا گویند چنانکه سوزنی گفته تو لی که لندی و سیکی
هندی و تبرگی تو لی که کیری و ایری بفارسی و بتازی و با اول مضموم معنی لاف و گزاف مولوی
گفته گرچه صرصر بس درختان میکند بر گیاه سبز احسان میکند بر ضعیفی گیاه آن باد شد
رحم کرد ای دل تو از قوت ملند دیگر معنی سخن کردن در زیر لب از غایت غضب و آنرا لندیدن
و لندیدن نیز گویند و هم مولوی گفته در قصه خضر و موسی و خراب کردن دیوار و دوباره ساختن
و آب و خاک آوردن موسی بر دو فرمانش ولی لندش فزود کاین که ما کردیم کاری هرزه
بود لنگ بالفتح معروف دیگر معنی آلت مردی و مرادف لند حکیم سوزنی گفته ربابش
در برش چون کشتی نوح بروی ش در کشیده خام خنگی بریشمها بر آن مانند رگها بدتش
زخمه مانند لنگی هم او گفته لنگ اندر فکنم بدر کون دشمنان تا مویهای کون بکنند
از نهیب لنگ و با اول مکسور معنی پا که از بیخ ران باشد تا سر انگشتان فردوسی گفته

یکی مادیان تیز بگذشت خنگ   برش چون بر شیر و کوتاه لنگ   لنگاک بفتح بمعنی سخن ناخوش
درشت طیان گفته   من با تو سخن بلابه گویم   از جهت دسیم جواب لنگاک   لنگر بالفتح آهنی را
گویند که بدان کشتی را نگاه دارند و چون بر کشند کشتی روان شود و چوبی که در دست ریسمان باز است
و بر ریسمان راه رود و لنگری ظرف بزرگی است و جایی که بزرگان همه روزه بمردم طعام دهند
بهمین نام خوانند امیر خسرو گفته   خواب بیداران نباشد خوابگاه آراستن   بستر درویش خواب
آلود جای لنگر است   لنگوته بضم لام و کاف لنگی باشد کوچک که فقرا و درویشان در میان
بندند و بدان ستر عورت کنند شاه داعی شیرازی گفته   دل بفراغت ده و لنگوته بند
از جهت زرنه بجان بوته بند   لو بفتح اول حلوا باشد مجیر الدین گفته   لولوزینه اش در کار کردم
زخواب عشر ترش بیدار کردم   و بمعنی پشته و بلندی نیز آمده حکیم فردوسی گفته   بدو سر
شبان گفت زید ربرو   ره تازه پیش اندر آیدت لو   دیگر بمعنی زرد آب که بتازی
صفرا گویند مولوی گفته   خلط مکن زرش کز برای دفع لولت   زرشک چون تو نگاریست
رنگ و بوی ترش   و نام قصبه ایست از بلاد مازندران و بمعنی لب نیز آمده چنانکه شو بمعنی
شب است   لواش بفتح نان تنک نرم را گویند حکیم نزاری گفته   یوز خود را لویته کرد ستم
تا طمع بگسلد ز قرص لواش   لوالوا بفتح هر دو لام مرد سبک بیوقار و بی تمکین و رذل
و سفله کمال اسمعیل در هجو گفته   هر که در کون بلد بغا باشد   گر مزگی شهر ما باشد   تیز بر ریش آن
مزگی گو

مزگی گو   کار سازش لوالوا باشد   لوت با اول مضموم برهنه را گویند که بعربی عریان باشد
دیگر اقسام طعامهای لذیذ را نیز گویند خاقانی گفته   اینجا همه مردلات و لوتند   باد جبروت بر برو تند
لوترا بضم واو مجهول و تای موقوف زبانی که دو کس باهم قرار دهند کمال اسمعیل گفته   خرد شیر
غلبی کند فهم از او   چه گوید سر کلک تو لوترا   و آنرا لوتره نیز گفته اند   دانی چه نام دارد کلکت بلوتره
اندر زبان اهل سخن ناودان شکر   لوچ با اول مضموم و واو مجهول نوشته نه که نام ولایتی است
و بمعنی کاج یعنی احول نیز آمده سنائی گفته   گوش کر راسخن شناس که دید   دیده لوچ راست بین
که شنید   لوخ همان لخ است که از آن حصیر بافند و بمعنی خمیده و کوژ در جهانگیری آمده زراتشت
بهرام گفته   شود رخ زرد و پشتت لوخ گردد   تنت باریک همچون دوغ گردد   لوخن بضم و واو
مجهول ماه باشد که بتازی قمر گویند مولوی گفته   چند آنکه خواهی جنگ کن یا کرم کن تهدید ها
میدان که دور لوخن است بهر چه میسالی ابا   لور بر وزن کور زمینی که سیلاب کنده باشد
و او را لورکند نیز گویند امیر خسرو گفته   صفی کار اژدهائی بد گزنده   بلور ما رپیچی شد خزنده
یکی از مجرتن داده تسلیم   یکی در لور و لر درشد از بیم   و بمعنی روغن و مسکه محمد عصار گفته
چرب و شیرین تری ز شکر و شیر   نرم و نازک تری ز لور و پنیر   و بمعنی پیچیا و گمان نه آنی که آنرا
لورک نیز گویند آمده است   لورکنه یعنی زمین سیلاب کنده فرخی گفته   ترا بزرگ سپاهی است
وین دراز رهی است   همه سراسر بر خاره مار و لوره و جر   شیخ نظامی گفته   زری تا دهستان

خوارزم وجند لوبدی نیابی بجز لور کند وآنرا لوره نیز گویند امیر خسرو گفته شد از آب کنور
آنسو دو فرسنگ درآن دشت فراخ ولوره تنگ لوری با اول مضموم و واو معروف نام
مرضی است که بعربی جذام خوانند و سریت و با واو مجهول لوری را گویند و لوی جمع هستند که در سند
ایشانرا کاولی گویند در ایران الف را حذف کنند کولی گویند و شعرا در اشعار لوری و لولی گفته اند
چنانکه کمال اسمعیل گفته باترک تار طره هندی تو مرا همواره همچو چنگ لوریست خان ومان جمال الدین
عبدالرزاق گفته رومی روز آب کارت برد و تو در کار آب لوری شب رخت عمرت برد و
تو در پنج و چار گویند شاپور هنگام بستن بند شوشتر چند هزار ازین طایفه از کابل احضار کرده
بخوزستان شوشتر آورده روز مردان ایشان عملگی کردندی و شب زنان ایشان بکار آب برقاصی
و هم بستری مردم بسر بردندی خواجه حافظ گفته صبا زان لولی شنگول سرمست چه داری آگهی
چونست حالش و معنی لولی بیشرم و بیحیاست لوزینه بر وزن جوزینه حلوائی است که از مغز بادام
و پسته پزند احمد اطعمه شیرازی گفته زروی ماشبا دارد برنج زرد سر سبزی ز مغز پسته
میباید دل لوزینه فیروزی لوس با اول مضموم و واو مجهول فروتنی و چرب زبانی و حیله
امیر خسرو گفته آمد و با هزار لابه و لوس داد بر دست و پای بر نا بوس شیخ سعدی گفته
چو دستی نتانی گزیدن ببوس که با غالبان چاره رزق است و لوس دیگر غشی است که بکافور
مخلوط سازند چنانکه غشی را در مشک کنند تا ک فیاسند استاد کسائی گفته کافور تو با لوس بود
مشک تو

مشک تو با تاک با لوس تو کافور کنی دایم مغشوش ولوسیدن بمعنی فریب دادن و چاپلوسی کردن است
لوش بالضم و واو معروف گل تیره ته حوض و جوی آب ولوشاک آب گل آلوده ولوشن بزیادتی
نون نیز گویند عطار گفته چون همی شد غرقه فرعون آن زمان کرد پر از لوش جبرئیلش دهان
اسدی گفته نهانی بزیرش ز لوشن بدی زبر چادرش آب روشن بدی و معنی کج و مانند آن آمده
فخری گوید یکی دو چند البته دیده احول سخن کج آید با هیچ شک زلهجه لوش لوغ بر وزن
دوغ معنی دوشیدن و آشامیدن است ولوغیدن مصدر آنست و میلوغد یعنی می آشامد و
لوغیده آشامیده و بر این قیاس منجیک گفته من ز هجای تو باز گشت نجویم تا ت فلک خوان
خواسته نکند لوغ لوک بر وزن دوک شتر کم موی بارکش را گویند مظفر کرمانی گفته رهروان
ره حق بارکش و مست چو لوک ما در این ره همه را قافله سالار سلوک لوکیدن بوزن کوشیدن
یعنی درشت و ناهموار رفتن از ضعف و سستی دست و پا مولوی گفته لنک و لوک و خفته
شکل و بی ادب سوی او میغیژ و او را میطلب کمال اسمعیل گفته روی همچو لوکان سر اندر
هوا کف از لب فشانان بکو تا کجا لوکه بمعنی آرد و پیت یعنی گندم نرم نکوبیده کمال گفته
من که بهر تو از خدا خواهم کاروان برنج و لوکه وقند لوهاور همان لاهور است امیر مسعود سعد
سلمان گفته پس از زحل حکومت لاهور ای لاهور ویحک بی من چگونه بی آفتاب روشن
روشن چگونه نظامی گفته ندیمی خاص بودش نام شاوور جهان گشته ز مغرب تا لهاوور

شهری بدان خوبی در دنیا کمتر است و آن شهر در کنار رود موسوم بآوی واقع شده ملوک باری
در آنجا عمارت غریب ساخته اند از جمله ارک مخصوص سلطانی کرد اکردش شهر ارکام و زینت مشتمل
بر دیوانخانها که چهل ستون یکپارچه هفت گزی از سنگ سماق دارد و تخت آن نیز یکپارچه
از سنگ سماق دو گز در یک گز و نیم و حمامی مرمر و ستونهای آن سه گز یکپارچه و حوضی از
سنگ یشم هفت پارچه ساخته شده و اندرون آنجا صد حجره و برجی مثمن و ایوان و اصل خانه
مربع و مجموع صحن خانه احجار ملون مانند قالین و مسند و کناره نقاری نموده چنان جفت
گیری شده که بنظر ناظر صحن خانه مفروش می آید و همه بیوتات آن از سنگ مرمر و سنگهای
الوان از عقیق و مرجان و فیروزه وغیره مرصع نموده اند که هر که ببیند منقوش پندارد
و مسجد جامع سی پله بلندی آن مشتمل بدو مناره و سه گنبد و صحن وسیع از سنگهای مرمر
و سماق که پنجهزار کس توانند در آن مسجد نماز گذارند لویه بفتح اول دیگ سر گشاده را گویند
حکیم فردوسی گفته بیاورد از زیر رویین لویه برافروخت آتش بدار سفید شیخ نظامی گفته
دهان فراخ سیه چون لویه کز و چشم بینند گشته سفید لویه بر وزن مویه معنی لایت یک
لویه یعنی یک لایه و بیشتر در لباس استعمال کنند و هر ته از جامه را خواهند که آنرا تاه نیز گویند
انوری گفته جامه جنگ تو یک لویه همی گشت که خصم نطفه را در رحم از جمله ایتام گرفت
له بفتح اول و ظهور ثانی معنی شراب انگور حکیم سنائی گفته هرچه بستاند از حرام و حج
از عیالوار

از بهای نماز و روزه و حج یا بله یا به بنگ صرف کند برف ریا و دوغ و ترف کند
همو گفته دولت آز است درین وقت که آبش از له صلت آز است درین شهر که نانش
از بنگ مولوی گفته من چه گفتم کجا باند ولی کز دلم له نبرده رفت از کار لهاشم
بالفتح و ضم شین منقوطه معنی زشت و نازیبا آمده حکیم خاقانی گفته از ناتوان کرم کن و این
قصه را بخوان هرچند خط مزور و کاغذ لهاشم است حکیم نزاری گفته جهانی ز جود تو هستند
خرم قرین تکلف غریق نعم گر از خورده بستان بخرده نباشم نباشم هم از ابلهان لهاشم
لهاک بفتح و تشدید ها نام برادر پیران ویسه بوده که بعد از قتل پیران بدست گودرز فرار
کرده با فرشیدورد برادرش بر دست گستهم کشته شدند چنانکه فردوسی گفته برفتند
لهاک و فرشیدورد بدان دیده که برز دشت نبرد بدیدند کشته بدیدار خویش
سپهبد برادر جهاندار خویش لهراسب باول مضموم نام پادشاهی است مشهور و کیخسرو
چون بر افراسیاب غالب گشت و او را بخون پدر کشت بخیال بندگی خدا ترک پادشاهی
کرده ولایات را با مرای خود تقسیم نمود و چون اولادی نداشت لهراسب را بشاهنشاهی
ایران منسوب کرد که او نیز از نجبای کیان بوده و نسب لهراسب چنین است لهراسب بن
فنوخی بن کیمیس بن کساسیر بن کیابیه بن کیقباد و لهراسب از سیم لطن است از فرزندان برادر
و لهراسب در هنگام پیری سلطنت خود را به پسرش گشتاسب واگذاشت و خود بآتشکده

بلخ که نوبهار نام داشت رفته بیزدان پرستی پرداخت دقیقی گفته بلخ گزین شد سوی
نوبهار که یزدان پرستان آن روزگار مر آن خانه را داشتندی چنان که مر مکه را تازیان
این زمان و بعد از چندی که او بولایت سیستان رفته بود ارجاسب نبیرهٔ افراسیاب
لشکر بایران کشیده ببلخ رسید لهراسب با وی محاربه کرده کشته شد و بعد از تسخیر بلخ
زردشت را نیز بکشت شد لیان لیاں بالفتح درخشان و تابان خاقانی گفته جمشید
کیانی نه که خورشید لیانی کز نور عیانی همه رخ عین سنائی لیتک بکسر و یای معروف
و تای مفتوح بمعنی مفلس و بی سر و پا حکیم سنائی گفته آخر این لیتک کتاب فروش بر تنانید
کار بنده بجان بر همه مهتران فکنده رکاب و زهمه لیتکان کشیده عنان ٭
لیچار بمعنی ریچار است که مرقوم شده مولوی گفته ترش دیدم جهانی را من از ترس
در آن دوشاب چون لیچار گشتم فردوسی گفته یکی عزم بریان و نان از برش نمکدان
لیچار گرد اندرش لیو بوزن کیو بالکسر و یای مجهول یکی از نامهای آفتاب چنانکه
انوری گفته ایساقی به روی در انداز و مراده زان می که زرّ رش مادر لیوش دار
آمد لیسیدن بمعنی جاویدن و خائیدن و لیسیده بمعنی خائیده مسعود گفته مسعود سعد
چند لتی ژاژ چه فایده ز ژاژ لیسیدن لیروین نام بیخ گیاهیست که دفع سموم کند
و نفش آن معتبر باشد و آنرا ژدوار نیز گویند و جدوار معرب آنست چنانکه یوسف طبیب گفته
بنزهد

ماج بمعنی ماه است و در پارسی جیم با ها تبدیل می‌یابد فردوسی گفته چو تو شاه ننشست بر تخت
عاج فروغ از تو گیرد همی مهر و ماج و دیگر نام راوی رودکی است و آنرا مج نیز گویند و مج
بمعنی راوی مطلق آمده ماخ رز با سره و مردودن هست فخری گفته بصلاح دو دامن بخشد
زر نام عیار نه سیم ماخ دهد بر شال مردم ماخ منصور شیرازی گفته زهی بجود بود دست
تو محیط بخیل خجل بعلم بر طبع تو عطار داخ ماچی بسکون ثالث و جیم فارسی اسپی را گویند که
از یکجانب عربی و از جانب دیگر ترکی باشد و آنرا دوتخمه هم میگویند و بعربی مجنس خوانند و بعضی
گویند اسب عراقیست و آنرا عرب برذون خوانند و اسب راهوار ترکی را هم گفته اند و اسب
خوش جولان را نیز گویند مختاری گفته یکروز صد فسیله تازی و ماچی با ساز زر که داد
مردان کارزار ماندر زن پدر مخفف مادر اندر است رودکی گفته جهانا چه بینی تو
تو از بچه گان که مادر گهی گاه مادندری فرخی گفته مهر فرزندی بر خواجه فکنده است جهان
اینجهان مادر او نیست که مادندر است مار معروف و مخفف مادر مولوی گفته بگذر زجز از عشق
که گر دریتیمی مانند این عشق تو را مار و پدر نیست و پر بمعنی پدر است و مار مخفف مبارا
ناصر خسرو گفته آنچه نخواهی که من به پیش تو آرم پیش من از قول و فعل خویش چنان مار
و بمعنی بیمار است و بیمارستان را مارستان خوانند جامی گفته بدش از قصر چون نگارستان
همچو دیوانگان بمارستان دیگر مار معروف ناصر خسرو گفته مر در اچون نبود خیر جفا پیشه

مارش انگارند مردم سوی مارش وحکام وامرای غرجستان را مار گویند چنانکه شاه را شار خوانند
خاقانی گفته شور و سور ند حسودانت ولیکن که لاف شار و مارند و نفر با نفر آمیخته اند فرخی گفته
درین دیار بهنگام شار و چندین مار پلنگ وار نمودند عرجه کان عصیان و بمعنی زدن نیز
آمده در هندی نیز بهمین معنی است و قدمای شعرا نیز استعمال کرده اند چنانکه عسجدی گفته اگر
ماری گژدمی است طبعش بصحرا اش چون مار و گژدم بماری و بمعنی حساب نیز آمده که آنرا
آواره و آماره و ماره نیز گویند مار افسا کسیکه ماررا افسون کند و بجیره انوری گفته کر حسودت
بسی است عاجز نیست اژدها از جواب مارافسا ماربین نام ناحیتی است از ولایت اصفهان
مشتمل بر پنجاه و هشت پارچه ده گویند این ناحیه مانند یک باغیست بجهت آنکه باغستان اکثر
مواضع بهمدیگر پیوسته است و در تواریخ آمده که فرعون مصر که معاصر حضرت موسی و فراعنه
از اولاد او بوده اند و چارصد سال حکومت داشته اند جد ایشان اصلش از جوان قریه ماربین
بوده و صدرالدین خجندی در تعریف اصفهان و ملوکات آن گفته صفاهان نادر آرزوی قوام
شوقمند دیار و کوی قوام ماربین که نسخه ارم است آفتاب اندرو درم درم است ؛؛
ماردی بسکون را و دو قوف آن و کسر دال رنگ سرخ را گویند دقیقی گفته خروشان و کلک
افکنان و سلاحش همه ماردی گشته و خنگش اشقر منوچهری گفته چو برداردز پیش روی او
شان حجاب ماردی دست برهمن مارماهی بارای ساکن ماهیست عظیم الجثه فربه
که دردریای

که دردریای مصر بهم میرسد سیاه رنگ و بی فلس و با استخوان کمی و شارب آن مانند مار باریکی
و دراز و سر آن طویل و دهن آن مستطیل مانند خرطوم و یهودان آنرا میخورند در تحفه گفته بمازندران
آنرا کلیس گویند و بعربی جری گویند و در اصطلاح و کنایه مردم منافق و دو روی مزور را گویند
چنانکه حکیم سنائی گفته بمار ماهی مانی نه این تمام و نه آن منافقی چکنی مار باش یا ماهی
ماریه همان مادند که مرقوم شد یعنی نامادری و بمعنی دایه نیز گفته اند چنانکه مولوی گفته چو
چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریه مارز
چین و شکنج منوچهری در صفت اسب گفته نه بدتش درخم و نه بپایش در عطف نه بدتش
در پیچ و نه بپهلو در مارز همو گفته آن خداوندی که حلمش گر بمازل بر نهی پهلوی او یک
بدیگر بر نشیند از مارز و بمعنی شکاف نیز آمده و مخفف مازو نیز هست و دیگر نام کوهی است
در طبرستان و سبب تسمیه او بمازندران همین بوده یعنی اشخاصی که در درون آن ولایت
که مازندران است ساکن باشند و آنرا موز نیز گویند حکیم منوچهری گفته برآمد زکوه ابر مازندران
چو مار شکنجی و ماز اندران مازار بر وزن بازار مخفف بیازار است و بمعنی آزرده شو نیز
آمده چنانکه فتوحی در عذرخواهی از انوری گفته کر بفرمان سخنی گفتم مازار ز من زانکه جرمست
در آن حضرت نافرمانی مازنین بر وزن پاکدین نام مردی بوده که حصار سنگویه را او
و زن او مازینه در هند ساخته اند و ستونهایش کیاره است حکیم اسدی گفته بهندوستان

نام آن هر دو تن بدی ما زین مرد و ما زینه زن ماشوه و ماشیوه غربال و طبقی مانند
کفکیر سوراخ دار که آنرا ترشی پالا گویند و نوعی از بافته پشمین که درویشان پوشند اثیر اخسیکتی
گفته خلیل سبکدست ماشوره کن ماغ نوعی از مرغ آبی سیاه فام بقدر ماکیان
که بیشتر در آب باشد مجد همگر گفته گر در آتش شدی ز حرص نشاط باقی خلعت سمندر ماغ
دیگر بمعنی تیرگی و بخاری که در هوا پدید آید و از او نمی ببارد مولوی گفته در آفتاب فضل
کش پر و بال را گر پیش آفتاب برفت است میغ و ماغ ماکان نام یکی از حکام مازندران
بوده پدرش کاکی نام داشته و کاکی بمعنی کاکوست و کاکو خالو را گویند و وی بشجاعت
معروف بوده زوبین که حربه ایست نیزه مانند و آنرا در روز جنگ بر دشمن می اندازند
وی از همه بهتر می افکنده چنانکه ابو منصور قطران گفته بزخم تیر چون آرش بزخم خشت
چون ماکان بزخم گرز چون رستم بزخم تیغ چون نوذر و آل بویه در بدو حال ملازمت ماکان
کاکی را میکردند همچنین اسفار بن شیرویه و مرداویج بن زیار و برادرش ابوطاهر وشمگیر
که پدر قابوس بوده همه متابعت ماکان میکردند تا از جانب ابو نصر سامانی سپاهی بمحاربت
ماکان مامور شدند و وی در آن رزم کشته شد و ابو حنیفه اسکافی کاتب الحضرت
در این باب این چند کلمه را بایجاز مرقوم و بحضرت بخارا مرسول داشته که اما ماکان
فصار کاسمه خاقانی گفته سلاحت بهر دین بهتر که زنبور از پی شهدی چو کیلی کور دین

بدوشند

پوشت و زوبین کرده ماکانی ماکو بر وزن ماشو دست افزار جولاهان که ماشوره را
در آن کنند و بدان جامه بافند ماشوره نی میان تهی که ریسمان بدان پیچیده در آن ماکو نهند
و مطلق لوله گویند دیگر نام ولایتی است با آذربایجان اثیر اخسیکتی بمعنی اول گفته زآغاز جبرئیل
آنجه کار نقش جام ادریس ماکو زنش ماکول بر وزن شاکول هر چیز که بکلوبند همچو رسن و طناب
و بمعنی ملکم خواره و پر خور هم آمده است و غلامی را نیز گویند که بمرتبه بزرگی رسیده باشد و با بمعنی
بجای کاف لام هم هست و در معیار جمالی گفته بجز ماکول نالی داری حلق جابز القصه و ماکول
ماکیان بمعنی مرغ خانگی چنانکه گفته اند کیان را شاید بجای کیان برابر گنی جغد با ماکیان
مالکانه نام حلوائیست که در گیلان پزند و ابو العباس گفته کار من خوب کرد بمطبق انگه بطبع
مالکانه دهد و بمعنی قضیب نیز گفته اند ماله چوبی که در زمین شیار کرده بکشند تا کلوخها نرم شود
و افزاری که جولاهگان از خس باشند جاروب و لیف سازند و بآن تانه را آهار دهند
در معنی اول ابو الفرج گفته تا ماله زند هیچ زمین هیچ کشاورز تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را
حکیم سنائی گفته برز گرفت و نان دروغ ببرد ماله دخت و داس و دروغ ببرد درین
معنی هم فخری گفته شود اطلس بافته جولاه چه باله نام او ماله اثیر اخسیکتی در صفت شتر
خود گفته چون عنکبوت جولهه چالاک و تیز پای تن بر مثال ماله و کف همچو ریسمان دیگر
بمعنی پر و مال و مال سوزنی گفته سیمکی ده بمخانه رام شده است پنج از آن خوله پنج از آن ما

وخوله بمعنی خالیت و بمعنی مالش نیز آمده ادیب صابر گفته پیرون ازاو کشیدم و گفتم
کس ترا بر کوکه تا بگیر که داده است مالهٔ دیگر افزاریست که بنایان بدان کاهگل مالند
و گچ دیوار خانه را سفید کنند مالی بر وزن خالی بمعنی بسیار سیف گفته هر که سرمایهٔ مالی
زتو دارد حاصل آفتابش ز دل سنگ بر آید مالی مان مرادف خانه و اسباب خانه است
چنانکه خان و مان گویند حکیم اسدی گفته چو آمد بر همن و مان خویش به پرورش بصد لابه
مهمان خویش وامر بماندن یعنی گذاشتن چیزی و بمعنی مانند یعنی باشنده و ابقا کننده و بمعنی
مانند خواجوی کرمانی گفته بروای باد قاصد او ببوس خاک درگاه آسمان مانش
و بمعنی مارا آمده مولوی گفته چون خدا خواهد که مان یاری کند میل ما را جانب زاری کند
مانا بروزن دانا بزبان زند و پازند نام ایزد تعالی است و صاحب دساتیر مونا تصحیح کرده
و بمعنی شبه و نظیر و مثل و مانند و مخفف همانا نیز آمده امیر خسرو مخفف همانا گفته زلف
تو سیه چراست مانا بسیار در آفتاب گشته مانک بروزن دانک بمعنی ماهست
عنصری گفته بگرمی بدیشان یکی بانگ زد کز آن بانگ تب لرزه بر مانک زد مانی نام
نقاشی است مشهور ولادت او بابل در دهی موسوم بمردینو از نهر کوثی الاعلی و نام اصلی او
قوربیقوس بن فاتن و شاگرد قادرون حکیم بوده دین زردشت و حضرت مسیح را ترکیب
نموده و تصرفی در هر دو گروه کرده و چون او ظهور کرد اتباع او بسیار شدند و او آمیخت ادیان

سابقه

سابقه را در یکدیگر و کتابی چند تالیف کرد مثل انگلیون و شاپورکان و کنز الاحیا و سفر الجبابره
و مقالات کثیره و خلق را دعوت بخود کرد و مسافرت بسیار نمود و در علم نقاشی از نقاشان
روم و چین بر سر آمده آخر الامر در زمان پادشاهی شاپور با ایران آمده و کتاب خود را که
در آن صورتهای عجیب بود بنمود و عقاید خود را باز گفت پادشاه دانشمند بود با او بمکالمه در آمد
تا سخن بدانجا کشید که روانهای پاک از آسمان نزول کرده و به تنهای تیره می پیوندند پس
از زنان دوری باید کرد و با ایشان نیامیخت تا این راه بسته شود و ارواح پاک در آسمانها
بماند شاه گفت بدین سخنان که تو گوئی گیتی خراب شود آبادی بهتر است یا خرابی مانی گفت در
خرابی تن آبادی جانست شاه گفت اگر ترا بکشند در کشتن تو آبادی باشد یا ویرانی گفت
ویرانی تن و آبادی روان شاه گفت با تو بگفت تو کار کنیم و چنین کردند و او را بکشتند و از
دروازه شهر شاپور بیاویختند ولیکن پیروان او بسیار بماندند و ایشان را مانویه گویند
فردوسی در زمان شاپور و دیگران در زمان بهرام گفته اند فردوسی گفته بیامد یکی مرد گویا ز چین
که چون او مصور نبیند زمین ز چین نزد شاپور شد بار خواست به پیغمبری شاه را یار خواست
فرو ماند مانی میان سخن ز گفتار موبد ز دین کهن بیاویختش از در شارسان دگر پیش
دیوار بیمارسان و بمعنی این اسم بپارسی دعاگونه ایست یعنی همان صاحب برهان گفته که بمعنی
نادر باشد یعنی بیهمتا ماه قمر را گویند و بزبان دری و تبری مونک و مانگ گویند و عدد ایام

از رؤیت هلال تا دیدن هلال دیگر را یکماه قمری خوانند و مدت ماندن آفتاب را در هر برج ماه
شمسی گویند و نام روز دوازدهم بود از ماه شمسی فرستیه و نام فرشته ایست که موکل است
بر قمر و تدبیر و مصالح روز ماه که روز دوازدهم از ماه شمسی باشد باو تعلق دارد و بزبان
تازی شهر و مملکت را ماه گویند و مدینه خوانند حذیفه بعد از فتح همدان نهاوند آمد بسبب
کوچکی شهر نهاوند لشکر کوفه بدینور و سپاه بصره بنهاوند فرود آمدند چون ماه بزبان عرب
شهر بوده نهاوند را ماه بصره و دینور را ماه کوفه می گفتند لهذا اعرابان هر دو را ماهین گویند
خسرو دهلوی گفته   از دیار فرخچه شش مه راه   هست ماهی و مرد ماتش ماه   ماهار یعنی مهار است
و مهار شتر رودکی گفته   که بر آب و گل نقش هستیاد کرد   که ماهار در بینی باد کرد   ماهان
نام قصبه ایست از توابع کرمان بخوشی آب و هوا معروف و سید نور الدین حسینی مشهور بشاه
نعمة الله ولی در آنجا متوطن بوده و خانقاه و ریاضت خانها داشته و از دور و نزدیک مریدان
و معتقدان از هر صنف بدانجا می آمده اند و تحصیل علوم صوری و معنوی می کرده اند و سلاطین از
اطراف هدیه و نیاز بدانجا میفرستادند خاصه سلطان احمد شاه بهمنی که بواسطه خوابی که قبل از
سلطنت خود سید را دیده بود ارادت غایبانه داشت و تفصیل آن در تاریخ فرشته که در هند
نوشته اند مرقوم است و این بیت که در جهانگیری آمده دلیل بر این مطلب است که گفته اند   در دکن دست و
خرقه در ماهان   تاج بخشند این چنین شاهان   و قرب صد سال بعبادت و تکمیل طالبان
بسر برده

بسر برده و سلسله منسوب بوی معروف است بعد از رحلت وی احمد شاه بهمنی از دکن معتمدی
با زر بسیار بماهان فرستاده مرقدی عالی بر سر مضجع سید ساخته و بر افراخته مظفر علیشاه کرمانی
گفته   نعمت الله نعمتی گستر و خوش از بهر ما   نعمت الله خوان بگسترد و خدا رزاق بود   چو گفته
نگره را بگوش آمد که شد بسیار بر گردون   حدیث نعمت الله شاه نور الدین ماهانی   ماه روزه
یعنی روزه ماه است که ماخذ تاریخ عرب گردیده است و آنرا سال و مه نیز گویند و دیگر ماه رمضان است
مختاری گفته   ز ماه روزه بماه من اندر آمد تاب   بر فشش آتش رخسار تا نباک تاب   اما نجر
ماباید خواند   ماهیچه آنست که خمیر را باریکی مالند و بپزند و آنرا آش ماهیچه گویند چنانچه
بسحق اطعمه شیرازی گفته   سنجال نان که تا در سفره شد نخورده بخوابم   بزلف رشته گزین
چرخ چون ماهیچه در تابم   بسرخی رخ بریان و سبزی خط ترخان   که ممکن نیست که گنگر
نگاری روی بر تابم   ماهی خوار نام مرغیست که بر لب دریا پرواز کند و خود را بر ماهیان کوبد
زند و بر داشته طعمه سازد و گاه باشد که دو ماهی بدو پای گرفته بردارد و یکی بیفتد و گاه باشد
که هر دو از چنگش رها شود حکیم ناصر خسروی در شعر مثل آورده   مرغیست بدریا ور گویند که دو گیرم
دل بر دو گمان چون سفری بر سر دو راه   صیدی بکف آورده یکی دیگر جوید   هرگز نبود سیر
یکی روز بیکباره   ناید ش بچنگ آنکه سوی وکند آهنگ   آن نیز که دارد شود از چنگش کوتاه
ماهی زرین آنرا ریگ ماهی نیز گویند زیرا که در زیر ریگ حرکت میکند گویند چنان پر قوت بود

که در زیر ریگ ده گز و پانزده گز روده و در نواحی بغداد و ملک سند پیدا شود و در معاجین بل
سقنقور بکار برند و بعضی او را سقنقور دانسته شرف شفروه گفته ای شم ماهی زرین و ره عشق
تو ریگ ای دلم تیهوی خونین و غمت بازنی ماهی بر وزن نای مخفف میانی است که
منع از آمدن کند حکیم ناصر خسرو گفته بدو گفت خسرو درست آمدی ماهیشه ز تو دور دست بدی
تو ای پهلوان جهان کدخدای بفرمان تو مرغ و ماهی و مای مایندر بفتح ثالث بمعنی مادر اندر است
که زن پدر باشد حکیم ناصر خسرو گفته فاطمه را عائشه مایندر است پر توم را شیعه مایندری
مایه بمعنی مقدار باشد رضی الدین نیشابوری گفته چه مایه رنج کشیدم ز یار تا اینکار آب دیده و
خون جگر گرفت قرار دیگر ماده هر چیز را گویند خاصه ماده شتر و بمعنی مال التجاره نیز آمده که بعربی
بضاعت گویند و نام یکی از شش آوازه موسیقی چنانکه شاعر گفته ز اصفهان و زنگوله است و
سلک عراق و کوچک آمد اصل مایه مبار بفتح روده گوسفند که از برنج و گوشت قیمه کرده
پر کنند و بپزند و بخورند و بعربی آنرا عصیب گویند بسحق اطعمه گفته اگر چه دنبه بدیک معقل
باشد خوار مبار نیز چنین محترم نخواهد ماند مترس بفتحتین و رای ساکن چوب کنده
که در پس در نهند تا گشوده نشود یا بر سر کنگره قلعه گذارند که چون غنیم نزدیک بیاید بر سر او اندازند
اثیر اخسیکتی گفته بدان حصار گروهی پناه بردهی ز ترس قالب بیروح چون مترس حصار
و صورتیکه برای رمانیدن جانوران در کشت زار نصب کنند و داهول نیز گویند و بمعنی

نهی از رسیدن

نهی از ترسیدن معروف شیخ سعدی گفته مترس از محبت که خاکت کند که باقی
شوی گر هلاکت کند مچ و ماچ نام راوی رودکی گفته ای مچ کنون تو شعر
من از برکن و بخوان از من دل و سگالش و ز تو تن و زبان شمس فخری گفته استاد سخن
رودکی و راوی او مچ و رشیدی گفته این مخفف مجاجات مجرک بفتح اول و ثانی و رای ساکن
و کاف فارسی بوزن تکرک کار بیمزد و اجرت که آنرا بیکار و بیگاری گویند و بیغاری تبدیل آنست
ابو شکور بلخی گفته چنین گفت هارون مرا روز مرگ مفرمای هیچ آدمی را مجرک مچاچنگ
بفتح هر دو میم و جیم پارسی چرمینه را گویند که بشکل آلت مرد سازند و زنان بدکاره کثیر الشهوه
بکار برند فخری گفته کنند اعدای جاهت ماده و نر ز مغز و دست خر لقل و مچاچنگ
مچک بفتحتین عدس را گویند سوزنی گفته در آتش دل نظر زیرک ترین خصم جوشی بر القیاس
که در زیره با مچک بعضی گویند بادام کوهی تلخ است مخ بفتح اول و سکون ثانی آتش را گویند
جامی گفته در خلوت تنگ یافت آن شیخ کرخ بس گرم تنور گشت از سوزش مخ و بمعنی
چسبندگی و چسبیده و امر بچسبیدن نیز آمده ناصر خسرو گفته دانش آموز و چو نادان بس
میر الدنیخ چو تو دانا شوی آنکه دگران بر تو مخند و بضم لجام گران که بر اسبان سرکش کنند
سنائی گفته نز روی هزیمت که چون مرکب شاهان رائض بنهد بر سر خر کره همی مخ قطران گفته
اگر خواهی که بر شیران نهی مخ زند قشان تمامی داد لستان و درخت خرما را نیز گویند

مخت بالفتح بمعنی امید و رجا شهاب الدین گفته هر که دارد در جهان یک ذره مخت دیک سود ایش
بماند نیم بخت مخیز بالفتح و یا و زاء منقوطه آهن سرتیز که بر پاشنه کفش و موزه نصب کنند
و بر پهلوی اسب خلانند که تندرو شود و آنرا مهماز و مهمیز نیز گویند لیکن مهماز عربیست فردوسی گفته
چو رستم ورا دید زانگونه تیز برآشفت زان سان که بود از مخیز مدنگ بروزن خدنگ کلید
چوبین خورد که چون او را حرکت دهند چوب کلان که باو در از اندرون بسته است گشاده شود
و آن چوب کلان را کلیدان گویند و در اصل کلیددان بوده و بعضی بمعنی دندانه کلید گفته اند
سلمان ساوجی گفته نیزه شاه بهر جا که رود بگشاید سر آن نیزه مگر بر در فتح است مدنگ
مدهون بروزن مجنون پوست دباغت کرده را گویند حکیم اسدی طوسی گفته صد دست کردن
همه تیغ و ترگ دو چندین سپرها ز مدهون گرگ و ظاهرا عربی باشد و بمعنی چرب کرده بروغن
پرورده و این بیت جمال الدین نیز دلالت بر این معنی میکند چو در نوردد فراش امر کن فیکون
سرای پرده سیماب رنگ آینه گون مخدرات سماوی تتق بر اندازند بجای مانده این هفت
قلعه مدهون مر بالفتح بمعنی عدد پنجاه که در نزد محاسبان فارس متعارف بوده که چون
عدد به پنجاه میرسیده می گفتند یک مر و چون بصد میرسیده میگفتند دو مر بر این قیاس
خاقانی گفته مر تمام من حساب العمر چون به پنجه رسد حساب مراست ملا جامی گفته مر بود پنجاه
چون آمد دو مر ابیات آن در صفای و محکمی شاید که گویم مر مر است و کلمه ایست که از برای

حسن کلام

حسن کلام زیاده کنند چنانکه مراو را گفتم گاهی افاده حصر کنند چنانکه سعدی گفته مرا و را
رسد کبریا و منی که ملکش قدیم است و ذاتش غنی و در عربی بمعنی شمار آمده باین دو معنی حکیم
فرخی نه لشکری که مر آنرا کسی بداند حد نه لشکری که مر آنرا کسی بداند مر شمار لشکری از آن
برتر از شمار و ز حصر عداد بعضی از آن برتر از عداد و زمر مرخشه بالفتح ثانی شوم و نحس
منجیک گفته آمد نوروز و نو دمید بنفشه بر من فرخنده باد و بر تو مرخشه مرداد بضم
میم بوزن خرداد ماه پنجم از سال شمسی و نام فرشته ایست که موکل است بفصل زمستان و تدبیر امور
ماه و روز مرداد بدو متعلق است ناصرخسرو گفته سود ندارت این نفاق که داری بلبت این
بادی بدل تف مرداد هم او گفته تواند داد ما را هیچکس داد ز جور لشکر خرداد و مرداد ز بهر آنکه تا داد است آرد
چو مرغان مر ترا خرداد و خورداد مردم بفتح اول و ضم دال بمعنی شخص واحد را گویند و مردمان جمع
آن لیکن مردم لفظ جنس است نه جمع و بازار آن در عربی انسان است و اراده جمع نیز از آن
صحیح است امیر خسرو گفته نشاید هیچ مردم خفته در کار که در پایان پشیمانی دهد بار هم او گفته
اگر مردم صفات صنع او گوید بدان ماند که در دریا فتد مور و حدیث آشنا گوید نظامی گفته
بمردم در آمیز اگر مردمی که با آدمی خو گرفت آدمی ناصرخسرو گفته بمردم شود نان و آب تو
مردم نه بینی که سنگ سنگ کند آب و نان را مردمه بمعنی مردمک چشم است چنانکه خاقانی
گفته چون هر دو سیم مردمه در چشم کاینات گو راست هر دو مردمه چشم مردمی ::

مرده روی و مرده ریگ چیزی که از مرده باقی ماند که بعربی میراث گویند و آنرا مرده ری
بحذف کاف نیز گفته اند چنانکه فردوسی گفته برفت و جهان مرده ری ماند ازو شد آن
با شاهی و رنگ بو حکیم سنائی گفته بود در مرده ری کربانش دو درم بهر جامه و نانش
مولوی گفته آخر آن از تو بماند مرده ریگ و بمعنی چیزهای زبون و سقط و کم بها نیز آمده
چنانکه انوری در صفت اسب لاغر خود گفته کاین مرده ریگ را تو با آهستگی بیار مرز
بفتح اول و سکون ثانی زمینی که مربع ساخته کنارهایش را بلند کنند و در میانش چیزی بکارند
و هر زمین شیار کرده و کاشته شده و بوم یعنی زمین نکاشته و ناساخته که در آن خانه
و جز آن سازند و گاهی بمعنی مطلق زمین استعمال کنند چنانکه اسدی طوسی گفته همه
سنگ و خارا است آن کوه و مرز تهی یکسر از میوه و کشت و ورز رشیدی گفته تحقیق
آنست که بوم زمین کاشته و زراعت کرده و مرز کنارهای آنست و سرحد ولایات را
ازاین رو مرز گویند و مرزبان طرفدار و حاکم سرحد و دار المرز چون بر مرز خزر واقع است
بر کناره و حد آن باین اسم موسوم شده و مرز بمعنی مذکور مرادف سامان است و بوم مطلقا
بمعنی زمین و خاک است و محل سکونت چنانکه سعدی گفته نه از چینیم حکایت کن نه از روم
که من دل با یکی دارم در این بوم و در محاورات متعارفست که گویند فلان مرد غریب است
یا بومی است یعنی از اهل شهر و این قریه یا خارج است و مرز و بوم مرادف یکدیگرند و معنی
پلوره

پسندیده زمینی که زراعت یا باغ کنند آن جا آمدی و بلندیا مرز گویند و آنرا بفارسی نیز کرزه خوانند
فرخی در صفت بهار گفته تیغهای کوه ازاو پر لاله و پر سوسن است مرزهای باغ ازاو پر سنبل و
سیسنبر است و عمادی شهریاری گفته از مرزهای سنبل و سوسن زمانه را امروز خط و روی
بتان ماند و یادگار حکیم فرخی مرز را مرزوی گفته کوه و دره و بند مرا از ارزوی غزو خوشتر بود
از باغ و بهار و لب مرزوی شیبانی گفته بتان چین و لب مرز خوکن که یک جو نیرزد خود
مرزبانی و بضم اول مقعد را گویند سوزنی گفته بر در مرز چو انبان تو هنگام جماع نیز چون
زمزمه نای بانبان دارند مولوی گفته چند گوید زخمهای کر زشان بر سر هر تار شرخای و مرز شان
دیگر موش را گویند لهذا گیاهی است دوائی خوشبوی که بگوش موش شباهت دارد و آنرا
مرزنگوش گویند مرست بضم میم و ضم را یعنی روئیده مشو و بفتح را یعنی رسته مکن و بهر دو معنی
ماناد از او فهمیده میشود سرای و باغ چه بی کدخدای خواهد ماند گل نفشه مرست و سرای باغ
مرست مرغ با اول مفتوح ثانی زده نوعی از سبزه باشد که حیوانات آنرا برغبت
تمام بخورند و هر جا که آن سبزه بسیار باشد آنرا مرغزار خوانند انوری گفته صبا بسبزه بیاراست
دار دنیی را نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را و آن سبزه را فرزه و فرزد و فریز نیز گویند
و با اول مضموم مرغ معروفست دیگر بمعنی آفتاب آمده نظامی بهر دو معنی گفته تو دهی صبح را
شب افروزی روز را مرغ و مرغ را روزی دیگری گفته بود طعمه باز تو مرغ روز نه همچو مرغ است بود

شب فروز و نام شهریست از شهرهای هندوستان فردوسی گفته ز قنوج و از تیره و مرغ و مای
برفتند چون باد لشکر ز جای و این اسامی بلاد سند است نه هند مرغز با اول مفتوح ثانی زده
و غین منقوط مفتوح رای منقوط زده موضعی است بحدود غور و هرات حکیم سنائی گفته الهی
مرغزی بشهری سوی بازار بر دلاشه خری حکیم ناصرخسرو گفته همچنین دایم نخواهد ماند
برگشت زمان موی جعدش ششتری و روی خوب مرغزی و موی گوسفندان آنجا نرم و
بلند و پیچیده بود و در دهستان در زیر پا نهند و بر آن نشینند مرغزن با اول مفتوح و سیم
مفتوح گورستان را گویند امامی هروی گفته آن جهانداری که گشت اندر خرد مرغزار از زخم تیغش
مرغزن مرغ زندخوان و مرغ شباهنگ و مرغ شبخوان و مرغ شبخیز هر چهار نام بلبل است
خاقانی گفته گر مغان را راز مرغان دیدمی دل بمرغ زندخوان بربستمی امیرخسرو گفته دوش
زیاد رخت آه جگرسوز من شد بهوا پر بسوخت مرغ شباهنگ را خواجه حافظ گفته مرغ
شبخوان را بشارت ده که اندر راه عشق دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است
شیخ نظامی گفته منم دراجه مرغان شبخیز همه شب مونس مرغ شب آویز مرغ شب آویز
گویند مرغیست که شبها خود را از درخت بیاویزد و فریاد کند نظامی گفته نهاده نام آن
شبرنگ شبدیز بر او عاشق تر از مرغ شب آویز مرغک دانا طوطی است کمال گفته
کنایه از قلم تست مرغک دانا عبارت از سخن تست گنج باد آور مرغوا فال بد و نفرین

بخلاف

بخلاف مروا که فال نیک است و دعا قطران گفته گردد از مهر تو نفرین معالی آفرین گردد
از کین تو مروای اعادی مرغوا مرغول و مرغوله موی پیچیده چون موی زلف و کاکل و آواز
مرغان و نغمه مطربان که پیچ و تاب در آن باشد سنائی گفته جعد مشغول جان گسل باشد
زلف مرغول غول دل باشد امیدی گفته کنون که بر سر و پای صنوبر کشد مرغ مرغوله
لاله ساغر مرنج و مرنگ نام قلعه ایست از هندوستان مسعود سعد گفته ای حصن مرنج
وای آنکس کو چون من بر سر تو باشد مرو بفتح اول بر وزن سرو نام شهریست مشهور قریب
بسرخس و سالها دار الملک سلاطین سلاجقه بوده شیخ سعدی گفته طبیبی پریچهره در مرو بود که
در باغ دل قامتش سرو بود مرورود نام رودیست و قریه کم چند منزلی مرو واقع شده و آنرا مرغاب
نیز گویند حکیم زجاجی گفته بناکام در مرورودش بجست از آن پس که شد روزگارش درشت
مروا بضم اول فال نیکوست و دعای خیر خاقانی گفته از سنگ صفا صفا پذیری مروا ز جمال
مروه گیری مروه گیاهی است خوشبو و بمعنی سنگ عربی است مری بالکسر معارضه کردن با کسی
و جدل نمودن و این لغت در اصل عربیست و اماله مرا است ناصرخسرو گفته خط فریشتگان را همی
نخواهی خواند چنین به بی ادبی کردن و لجاج و مری مز مکیدن و امر بمکیدن و آنرا مزیدن نیز
گویند شیخ سعدی گفته گفتم اگر لبت گزم می خورم و شکر مزم گفت خوری اگر پزم قصه دراز میکنی
مزد معروفست و آنکه کار کند مزدور گویند منوچهری گفته بخنجر خنجر من بازبری نشانه مرا

بر پشت مزدور   حکیم خاقانی و خنجر کشته   رفت آنکه در آن سرای مجبور   جم سلطان بود و دیو
مزدور   امروز بمقتضای دوران   مزدور جم است و دیو سلطان   مزدک بن نامداران
مردی محیل و زیرک و از علمای شهر نیشابور بوده بتزویر در نزد قباد پدر انوشیروان تقرب
حاصل کرده در قحط سال گنج قباد را بر رعایا و ملازمان بخش کرد مردم او را متابعت کردند الحاد را
انصاف نام کرد و از مالداران گرفت و بمفلسان داد و حتی زنان متعدد را تقسیم کرد رئیس و مرئوس
حاکم و محکوم یکی شدند در سلطنت آب نماند و قباد ناچار از بیم مردم با او موافقت کرد و انوشیروان
با و نگروید و دانایان ایران را جمع کرده ابطال کیش و آئین او را بر پادشاه اثبات نمود آخر الامر
او و توابع او را در باغ خاص شاه بر دار کرد و همه را بکشت چنانکه فردوسی گفته   نگون بخت را
زنده بر دار کرد   سر مرد دیدین نگونسار کرد   وزان پس بکشتش بباران تیر   تو گر باهشی راه
مزدک مگیر   و آنرا با زای فارسی نیز گویند اثیر اخسیکتی گفته   بلفظم حسد میبرد باد عیسی   ز طبعم
عرق میکند نار مژدک   مزکت بفتح اول و کسر کاف فارسی یعنی خانه که برای پرستش
پروردگار سازند و هر کس خواهد در آن بندگی و عبادت کند و آنخانه را حرمت گذارند
و پاک نگهدارند چون خانه بندگی یزدان است بیزدان نسبت دهند چون زا و سین و تا و
دال تبدیل یافته اند معرب آن مسجد بفتح جیم یعنی مکان سجده کردن حکیم سوزنی سمرقندی گفته
تو مشرف تری ز هر دم   همچو بیت الحرم ز هر مزکت   مزغل بالفتح و فتح زا و غین معجمه مکسور لوله
بمن

سین و برنجین که چون بجانب راست گردانند آب روان شود و چون بجانب چپ بگردانند باز بسته
و در این روزگار او را دهان شیر گویند زیرا که آنرا بترکیب دهان شیر سازند که دهانش گشاده است
حکیم ابو بکر ازرقی گفته در صفت باغ طغانشاه   آن گردش مزغل زرین تخت رابی :
آبی بروشنی چو روان اندر روان   پیروزه همچو سیم کشیده فرو رود   زان گوشه مزغل
زرین آب دان گوئی ز زر پخته همی پوست افگند   ثعبان سیم پیکر پیروزه استخوان
مژاک محمد طوسی علوی که در سیصد سال از این پیش لغات شاهنامه فردوسی را جمع کرده
در ضمن لغت مژاک نگاشته که کیکاوس بعد از تصرف در مازندران باغی و عمارتی بنا
کرد که از هر جانبی فرسنگ در فرسنگ بوده و سیصد باغبان داشته و گنجی
در از گوشه ساخته و هر وقت که زمان رفتن آن باغ و عمارت بوده بخواص و امرا
گفتی که آلات راه مژاک بسازند بعد از تهیه بمژاک برفتندی و عیش و عشرت کردندی
و گاه بودی که مدت دو سال در آنجا متوقف بودندی و مژاک مشهور ایران بودی و آنرا
منزه از بهشت شمردندی فردوسی گفته در نصیحت قدر دانی مجالست عقلا و ارباب دانش گفته
نشست تو با زیرکان در مغاک   به است از بهشت و نشست مژاک   مژده بضم خبر خوش
که عرب بشارت گویند فخری ایروانی گفته   مژده وصل میدهد گردش آسمان مرا   هیچ نبود
از فلک اینحرکت گمان مرا   مژدگانی چیزی که در ازای مژده یعنی خبر خوش بخبر آورنده دهند

خواجه حافظ گفته مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
مژگان بضم اول جمع مژه است شاعر گفته دوش از برای طلعتش هیزم مژگان برده ام
کفت از کجا آورده خاشاک آب آورده را مژنگ با اول وثانی مفتوح وکاف عجمی ناخوشی
ودرشتی وغم وغصه را گویند فرخی گفته همه آراسته جنگ وفزاینده کین روزگاری
بخوشی خورده وناخورده مژنگ مس با اول مفتوح بندی باشد که برپای مجرمان
نهند وبمعنی بزرگ ومهتر هم هست ومس بمعنی کسیکه بجائی متعلق ومقید شده باشد که نتواند
از آنجا بجائی رفت که گویا بند کرده اند اورا وپای بند مانده است فردوسی گفته هنر زان
ایرانیان است وبس ندارند شیر ژیان را بمس وبکسر اول معروف است که از ان ظروف
سازند مست بر وزن سست بمعنی شکایت صاحب فرهنگ منظومه گفته است
دندانه کلید مدنگ مست انجا شکایت است نه جنگ وبیخ گیاهی است خوشبو که آنرا
سعد گویند ودیگر بمعنی غم واندوه هست وصاحب غم واندوه را مستمند گویند چنانکه
صاحب درد را دردمند وبمعنی شکایت حکیم اسدی گفته از او مرگ را گشت چنگال
سست شد از دست او پیش یزدان مست مستار با اول مفتوح گیاهی است
دوائی خوشبوی ولی تلخ آنرا امروه نیز گویند ملا محمد تاثیری گفته اگر خواهی
زتب زنهار زنهار کمی از داروی مستار دست آر در قاموس گفته مستطار
بضم میم

مسطار بضم شرابی که از غایت قوت خورنده را از پای اندازد مسته یعنی جور وستم وغم واندوه
همان گیاه که درست گفته شد وبضم طعمه مرغان شکاری انوری گفته کیوان موافقان ترا گر جگر
خورد نسرین چرخ را جگر جدی مسته باد ومستا بفتح میم وکسر تا وما بمعنی ستیزه مکن ولجاج مکن
مشت بفتح اول وسکون ثانی بمعنی برد انبوه وستبر وغلیظ چنانکه گفته اند ازرقی دیو چهره بر مژه
زنگ از بدی مشت واز بچیری دنگ ودیگر نام بلوکی است از قرا غزنین نزدیک بموضع سه کانه
که آنهم از قرای غزنین است وبضم اول معروف ودوم گروه اندک وجمع قلیل را گویند فردوسی گفته
تو کشتی که مشتی فرومایه اند ز گردنکشان کمترین پایه اند در تفسیر دیلمی آمده که سئل رسول الله
صلی الله علیه وآله من میکائیل هل یقول الله عز وجل شیئا بفارسی قال نعم یقول الله تعالی جل جلاله
چون کنم با این مشت ستمکار جز آنکه بیامرزم کمال اسمعیل گفته یک کرشمه کرده فضلت با بنی آدم
از آن غلغلی در جان مشتی خاکیان انداخته ودیگر بمعنی مالیده بود ومشتن بمعنی مالیدن باشد
بسحق اطعمه گفته افسوس از آن دنبه پروار که بگداخت در روغن آن با دو سه چنگال مشتیم
ودیگر بیخ گیاهی است که خوشبوی باشد وآنرا بتازی سعد وبهندی موته گویند وبا اول مکسور
جوی آبرا گویند چنانکه منوچهری گفته باز جهان گشت چو خرم بهشت خوی بدمید از دو بناگو
مشت مشتاسنگ با اول مضموم وثانی زده بسنگ فلاخن را گویند علی شطرنجی گفته
تیغ خوشتر ز طعنه دشمن مشت بهتر ز سنگ مشتاسنگ مشت افشار بمعنی زر

مشت افشار است فرخی گفته بنام بودش غواص گر بجز رود سخن دست رساند بلولو
شهوار چو کوه کن که بکان شد بنام دولت او سخت متین برزد برز مشت افشار
مشت رنده و مشت رنده دست افزار نجاران و درودگران را گویند که بدان چوب را
صاف و هموار نمایند و آنرا رنده گویند و در مثل است که رنده باید که تراشه و ریزش
که از فاعل به تراشنده بغیر متعدی شود و چیزی باو برسد نه تیشه باید بود که هر چه
میتراشد در پیش خود جمع میکند و تراشه از آن بغیری نمیرسد لهذا انوری در قطعه
شکایت از این معنی کرده میگوید گرد کار اشته رندی ده جهان را خوش ترش
تا کی از قومی که هم ایشان و هم ما تیشه‌ایم ابو العباس روزنی گفته یکی ذره تو لو
نکرده هموار نجار زمان بمشت رنده مشته بروزن کشته بمعنی دسته کارد
و خنجر و شمشیر عموماً و مشته نداف و حلاج خصوصاً اثیر اخسیکتی گفته هر روز
بهر پنبه زدن بر دواج چرخ صبح از عمود مشته کند از افق کمان سوزنی گفته
زدی مشته حلاجی در کون کنت و آنرا بعربی بدق گویند از برنج و فولاد کفش
دوزان نیز مشته دارند مشتی با اول مکسور نوعی از جامه حریر بافته که نبات لطیف
و نازک بافند دقیقی گفته بر افکن ای صنم ابر بهشتی زمین خلعت ارد بیهشتی
زمین بر سان خون آلوده دیبا هوا بر سان نیل اندوده مشتی استاد عسجدی گفته

بی

بستی قصب اندر سر اید و ست بمشتی بر یک بوسه بده ما را امروز بدستاران مشکدانه
بضم دانه خوشبو که سوراخ کرده زنان در تار یعنی گردن بند کشیده و دیگر نوائی است از
موسیقی تصنیف باربد نظامی گفته چو بر گفتی نوای مشکدانه ختن گشتی ز بوی مشک خانه
مشکدم نام مرغکی است سیاه رنگ خوش آواز حکیم اسدی گفته پراکنده با مشکدم
سنگخوار خروشان بهم سارک و کبک و سار مشک زمین و مشکک گیاهی است
خوشبو ضیاء الدین نخشوی گفته ز آهوی این خاک مجوئید مشک باران نیست
درین شاخ خشک قاعده نیست برون از خلل مشک زمین گشت به پیکل بدل آذری
گفته گرچه مشکک بی بود خوشبوی فرق از او تا بمشک بسیار است مشک مالی
نام لحنی است از مصنفات باربد چنانکه نظامی گفته چو در مشکو بگفتی مشک مالی همه مشکو
شدی پر مشک حالی مشکو و مشکوی با اول مضموم ثانی زده بتخانه را گویند و بطریق استعاره
حرمخانه پادشاه را گویند شیخ نظامی گفته از قول شیرین در قصه قصر کنایتاً بخسرو میگوید
ترا مشکوی مشکین پر غزالان میفکن سگ بر این آهوی نالان خاقانی گفته رفت شیرین
بشبیخون فنا نقش مشکوی شبستان چکنم مشکول بفتح بروزن کشکول مشک کوچک
و آنرا مشکیزه یعنی مخفف مشک ریزه و مشکچه نیز گویند شیخ سعدی در هزل گفته اندکی
دوغ ریخت در مشکش تا نیاید ز دیگران رشکش و در عربی کمدت و کیمای گوسفند را

گویند از دولب   مشنگ با اول مضموم وثانی مفتوح نام غلالیست و بکسر یکمس سبز که گوشت را کنده
کند و آنرا مرشرش خوانند و دیگر بمعنی دزد و راهزن سراج الدین گفته   ازمی غفلت چه شود شاه
دنگ   مال رعیت برد هر مشنگ   مغ بفتح اول ژرف که بتازی عمیق گویند صاحب فرهنگ
منظومه گفته ژرف را گفته اند مغ معنی که بترکی ترنک در یعنی مولوی گفته   سوی جاهی کو
نشانش کرده بود   چاه مغ را دام جانش کرده بود   وبمعنی رودخانه حکیم فردوسی گفته   چنین تا بیا
یکی ژرف رود   سپه شد پراکنده چون تار و پود   مغی ژرف پهناش کوتاه بود   براو بر
گذشتن دژ آگاه بود   وبا اول مضموم طایفه از پارسیان که پیرو زردشت‌اند مولوی گفته
کافر و ترسا یهود و گبر و مغ   جمله را رو سوی آن سلطان الغ   و مغ مخفف مؤبدست یعنی
دانشمند مغان و بعضی گفته اند مؤبد بفتح میم بمعنی کسی است که رزرا که مو گویند تربیت کند و شراب
خوب سازد چنانکه خواجه حافظ گفته   در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست   مست از می و میخواران
از نرگس مستش مست   وهم او گفته   آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش   گفت بیدار شو ای رهرو
خواب آلوده   مغاک بفتح بمعنی گو که آنرا گود و گودال گویند عنصری گفته   ای دریغا که زیر خاک تو را
جای زیر تاری مغاک باید شد   حکیم اسدی گفته   چنان دان که جان برترین گوهر است
نه زین گیتی از گیتی دیگر است   درفشنده شمعی است از جای پاک   فتاده درین ژرف تاری مغاک
مغلاج بفتح گودی که جوزبازان در آن گردکان اندازند و این کلمه مرکب است از مغ که بمعنی
گو

گو است و نیز لاج و لاغ که بمعنی بازی است و هر جوز که در آن گو افتد صاحب آن آن
باز را برده باشد حکیم سوزنی گفته   هر مرادی که داری اندر دل   بتو آید چو جوز در مغلاج
مک بمعنی مکیدن باشد و بالفتح مکنده را گویند و امر از مکیدن و بالضم زوبین که حربه‌ایست
برای جنگ که عربان مطرد گویند پوربها گفته   باد اخلیده دیده شوخت بزخم خار
وانگاه سفته سینه شومت بنوک مک   مکاس و مکیس بضم اول بمعنی تاکید و
مبالغه کردن در معامله و باین معنی عربیست و بمعنی خراج و باج گیرنده و عشور گیرنده
که در فرهنگ جهانگیری آمده بکسر میم هم عربیست و ماکس اسم فاعل آنست یعنی ده‌یک
گیرنده و خراج ستاننده برای تحقیق مرقوم شد نزاری قهستانی گفته   شراب
بستدن و بی مکاس نوشیدن   نه عذر و دفع و فریب و بهانه آوردن   مکران
نام ولایتی است از اقلیم دویم در میان کرمان و سیستان منسوب بمکران بن هیتال
و کیچ دار الملک آن بوده و آنرا کیچ نیز گویند فردوسی گفته   بکیچ اندر او بود خسرو
سپاه   ابا نامداران ایران سپاه   چهارم ز چین شاه ایران براند   بمکران
شد و رستم آنجا بماند   بقلب اندرون شاه مکران بخت   بزوبین و زان خستگی
هم نرست   از آن پس دلیران پرخاشجوی   بتاراج مکران نهادند روی   جهاندار
سالی بمکران بماند   ز هر جای کشتی گرانرا بخواند   چو آمد بنزدیک آب زره

کشاوند گردان میان از کره   تکمت بروزن شگفت از توابع شکست است رودکی گفته
وی از آن چون چراغ پیشانی   وی از آن زلفک شکست و تکمت   وی در اینجا بمعنی وه است
تکوک و تکو همان ماکو که ماشوره در میان آن کرده جامه بافند مولوی گفته   مانند تکوک کیج اندر
کف جولاهه   صد تار بریدی تا در تار دگر رفتی   تگر بفتحتین و کاف فارسی لفظی است که در
مقام شک و گمان بتشبیه استعمال میکنند و افاده معنی یا میکنند چنانکه حکیم قطران گفته
مجلس است این تگر بهشت برین   کی بهای بهشت هست براین   فرخی گفته   تگر دل تو
بجای دیگر فریفته شد   تگر ز عشق کسی پرخمار داری سر   تگر ز مار سیه داشتی شب بالین
تگر زگزدم جراره داشتی بستر   و بوک و تگر از توابع اند   مل بضم شراب خواجه حافظ گفته
باغ گل و مل خوش است لیکن   بی صوت هزار خوش نباشد   میتواند که گل و مل مرادف
باشند منوچهری و صنحر گفته   می ده پسرا بر گل گل چون مل و مل چون گل   خوشبوی مل
چون گل خودروی گل چون مل   مل رفت بسوی گل گل رفت بسوی مل   گل بوی ربود
از مل مل رنگ ربود از گل   ملاغ بالفتح نام جزیره ایست از جزایر دیرآباد اکنون بملاخه
مشهور است شیخ سعدی گفته   ز تاج ملکزاده در ملاغ   گهر لعلی افتاد در سنگلاخ   و در اکثر
نسخ بوستان مناخ بضم میم و بجای لام نون دیده شده و بمعنی جای خوابیدن شتر است
ملک با اول مضموم ثانی زده نوعی از غله باشد بزرگتر از ماش که حیوانات را فربه کند و بگاو دهند

و ببربا

و ببربی جلبان گویند شیخ عطار گفته   ملک مطلب گر نخوردی مغز خر   ملک گاو را زاد دهند
ای بیخبر هم او گفته   بهشتی ملک پر کردن شکم را   جوی انگاشتن ملک و چشم را   حکیم سنائی
گفته   فقها جمله زین غذا بردند   هر چه باقی شد این خران خوردند   گر به انتی این نظام الملک
می ندادی بوقف یک من ملک   با اول مکسور سپیدی باشد که بر روی ناخن پیدا شود
بعضی گویند نقطهای سفید که بر ناخن افتد شاعر گفته   ملک از ناخن همی جدا خواهی کرد
ور دست کند انگواجه خطا خواهی کرد   ملنگ با اول و ثانی مفتوح و کاف عجمی بمعنی سر و
پابرهنه شاه داعی گفته   صفات نور تو روی رخان بسته نقاب   صفات ظلمت تو رنگ ملنگ
حور ملنگ   و بمعنی مست سرخوش نیز آمده و منع از لنگیدن نیز صحیح است کاتبی هر دو معنی
گفته   منال کاتبی از سنگلاخ وادی فقر   ملنگ وار بپایان بر این طریق و ملنگ
میار عذر که ره دور مرکبم لنگ است   ملاق بکسر میم نام یکی از سلاطین گرگری بود
که در آذربایجان و اران حکمرانی نموده و قطران تبریزی مداح این طبقه بوده چنانکه گوید
خسرو صافی نسب بونصر ملان آنکه هست   جسم او صافی ز هر عیبی چو جان مصطفی   تا
عدو دارد ندارد هیچ شغلی جز نبرد   تا درم دارد ندارد هیچ کاری جز عطا   من بالفتح
معروف که وزن باشد و بمعنی دل نیز آمده قریع الدین گفته   یار همچون روح حیوانی و مثل
مردمک که میان من در آید کاه اندر چشم من   و دشمن بمعنی زشت دل است دش بمعنی زشت است

و در بعضی کتب حکمت تعریف نفس ناطقه باین کرده‌اند که جوهریست که هر کس اشارة باو و تعبیر ازاو
بانا کند که معنیش من باشد و هر چیزرا بخود نسبت دهد حتی روح را چنانکه گفته‌اند کوئی که
جسم ما و دل ما و روح ما این ما و من که گفت من بازگو جواب و من که معنی وزنیست در
هر جائی تفاوتست چهل استار است که هر استاری شانزده مثقال باشد که مجموع یکمن ششصد و
چهل مثقال شود و بعضی معنی آنرا توده دانسته‌اند و از این مرکب است خرمن یعنی توده بزرگ
و در فرهنگ جهانگیری آمده که من سوراخی را خوانند که در شاهین ترازو کنند و ریسمانی ازاو
بگذرانند که زبانه ترازو باشد و این بیت نظامی را شاهد کرده جز این بافت هیچ واخواست
نیست که در یک ترازو دو من راست نیست منبل بفتح میم و با موحده مفتوح بمعنی
کاهل و بیکاره مولوی گفته خدایا دست خود بگیر ارنی درین مقصد ز سستی آن کند
با خود که درستی کند منبل اسپ گفته ایخان اهل جهل و منبلی خیره مگزید قتل چون علتی
گفت او ای ناصحان من بی ندم از جهان زندگی سیر آدم منبلم بی زخم
ناسایدم عاشقم بر زخمها بر می‌تنم منبلم زخم جو و زخم خواه عافیت کم جوی از منبل براه
منبلی نی کو بود خود برگ جو منبلم لاابالی مرگ جو منبلی نی کو بکف پول آورد
بکند زند منتو با اول مفتوح ثالث زده نوعی از کیسه‌ای کوچک است البسحق اطعمه گفته شعر
قیمه از بجور شیشه سرخ پیاز عود سوز مجمر منتو معطر میکند منج با اول مضموم
بثالث زده

بثانی زده نام داروئی است که آنرا ریوند گویند و با اول مفتوح زنبور را گویند شرف گفته
قدرت اندر دوده غوغائیان همچنان دود دست در منج آشیان زنبور عسل را نیز گویند
ابن یمین گفته شیرین نکرده از عسل روزگار کام تا کی زمانه منج صفت خواهم گزید
و دیگر لاشه خر لاغر زبون و مگس سبز و خرمگس را نیز گویند سوزنی گفته ای تو تیغی مشکسد
حسودت ز تیغ باور تو رخش پوردستان خر منج باد از نیخ حاسدت ترنجیده ورزد .
سر بر طبقی نهاده بپشت چو ترنج منجک با اول مفتوح ثانی زده بمعنی برجستن است
و شعبده ایست که مشعبدان کنند چنانکه آهن پارها در کاسه پر از آب کنند و شعبده انگیز
و کاسه بجهانند ترمذی گفته بمنجک جهاندی مرا از درت بجانه بغدادی تو بر بادرت
منجلاب با اول مفتوح جائی گویند که در پس حمامها بکنند تا آبهای چرکین در آنجا جمع شود
و آنرا پارگین نامند سعدی گفته اگر برکه پر کنی از گلاب چو سگ در وی افتد شود منجلاب
مند با اول مفتوح یعنی خداوند چون با کلمه دیگر ترکیب کنند افاده معنی صاحب کند
مثل آرزومند و دانشمند و دردمند و امثال آن خاقانی گفته گرچه هنر آموزند اهل دعوی
از مندان مندان ز تو آموزند اسرار جهانداری رودکی گفته تو را ایزد داد خدا انجهان
نیکو داد بزرگ کرد ترا زانکه هست روزی مند و نام نوعی از عنبر سیاه است مندپور
بمعنی مفلوک و پریشان حال و اصل این لغت مند پور بوده است یعنی صاحب اولاد بسیار

و چون غیر کثیر الاولاد همیشه غمناک و پریشان خاطر است بمعنی اصل لغت گردیده منوچهری گفته
خداوندم نکال عالمین کرد   سیاه سرنگون کرد و مندور   و مندور مخفف مندیور است
مندش با اول مفتوح و بدال مکسور بمعنی فرش و بساط است حکیم فرخی گفته   نیلگون پرده
برکشید هوا   باغ بنوشت مندش دیبا   مندک بر وزن اندک کساد و ناروا و بی قیمتی متاع و
کالا مولوی گفته   رستم و بهمن مخنث یک بدی   علم و حکمت باطل و مندک بدی   مندل و
و مندله بالفتح دایره که عزیمت خوانان برگرد خود کشند و در میان آن نشسته عزایم و
ادعیه خوانند فخری گفته   کرد تسخیر جن و انس و پری   بی عنا و نشستن مندل   و بمعنی عود
نیز آمده ابن یمین گفته   از برای قوت دل گر بجوری بادیم   صندل و مندل نیایم غیر چوب
ارس و تاغ   و در عجایب البلدان گوید نام شهریست از هند که عود در آن شهر بسیار باشد اما منبتش
آن شهر نیست بلکه جزیره‌ایست ورای خط استوا و آب آنرا مندل می آورد و در قاموس
مندل بمعنی بلد و عود هر دو گفته و بالکسر نوعی از قماش و در فرهنگ سروری گفته قماشی که از آن
سایبان کنند و بهندی مندل نوعی از دهل و مندله دایرهٔ عزیمت خوانان و مقدار
شش گز و مطلق دایره را گویند   منده بر وزن بنده سبو و کوزه که دسته و گردن
شکسته باشد فخری گفته   روا نبود که با این فضل و دانش   بود شرم همی دایم ز منده
مندهیر بفتح میم و کسر ها نام شهری بوده از بلاد هندوستان و گجرات که بدست سپاه

سلطان محمود

سلطان محمود غزنوی مفتوح گردیده و آبگیری بزرگ و فراخ که رودهای آب در آن جمع میگردد
و هزار بتخانه خرد برگرد آن حوض ساخته بودند و بتخانه بزرگ در پیش آن معبد و از آنجمله بتی
بزرگ بلند و از همه اصنام باجمالتر چنانکه فرخی گفته است   چو مندهیر که در مندهیر حوضی
بود چنانکه خیره شدی اندرو دو چشم فکر   چگونه حوضی که هرچه بیندیشم همی
نتانم گفتن صفاتش اندرخور   ز دستبرد حکیمان بدو بدیدشان   ز نالهای فراوان
بدو رسیده اثر   فراخ پهنا حوضی بصد هزار عمل   هزار بتکده خرد گرد حوض اندر ما
بزرگ بتکده‌ها پیش و در میانه بتی   بحسن ماه و لیکن بقامت عرعر   بکند بتکده و
کافران گرفت و بکشت   چنانکه بتکده دارنی و تانیر   مندیش مخفف میندیش است
یعنی اندیشه مکن و اندیشه بمعنی فکر و خیال و وهم و ترس نیز آمده و نام قریه بوده بر کوه
ساوه و وجه تسمیهٔ او را ابوریحان در آثار الباقیه چنین گفته که چون کیخسرو از محاربه افراسیاب
بازگشت در حوالی کوه ساوه یکروز منزل کرد و سپاه آرامیدند و خود به تنهائی برای
تفرج پیاده بفراز کوه برآمد تا بچشمه آبی رسید و در آنجا ساکن شد و آبی بر سر و روی
خود ریخت و ملکی بر او وارد شد و او خوفناک شد و او را غش و بیخودی روی داد و در آن
اینحال بیژن بن گودرز که از قفای شاه می آمد در رسید چون شاه را بآنحال دید
آبی بر روی شاه زده او را بسنگی که در آن نزدیکی بود تکیه داد و گفت ایشاه میندیش

یعنی مترس چون شاه را افاقتی حاصل شد امر فرمود که بر سر آن چشمه عمارتی کردند و قریه بساختند
و نام آن سندیش کردند که مخفف میندیش است و رسم شد هر ساله در چنان روزی غسل کردن
در آن چشمه و کل جشنها و آنجا و آن عیدی شد معین و در آن روز اهل طبرستان بدریای
خزر رفته شادی و آب بازی و عیش و عشرت میکنند و اینکه نوشته نام قلعه ایست در خراسان
شاید آنهم باشد شاعری گفته ای شاه چه بود آنچه ترا پیش آمد دشمنت همی پیرهن خویش آمد
از محنتها محنت تو پیش آمد از ملک پدر بهر تو مندیش آمد منش بفتحتین و سکون شین
یعنی خوی و طبیعت و هستی آمده شیخ نظامی گفته منش چون بهم گشت آمیخته از آنجا شده
آن صورت انگیخته منشی یعنی طبیعی یعنی آنچه اقتضای طبیعت باشد هوشنگ شاه پیشدادی
در کتب خود گفته که دانای نورانی روحانی معارف را بمن میرساند چون پرسیدم گفت
من منش درست توام یعنی طبیعت تام و مراد از این رب النوع است و بمعنی همت و کرم و نیکی
و نیک ذاتی ابوشکور گفته منش باید از مرد چون سرو راست اگر برز و بالا ندارد رواست
سرت سبز بادا و تنت ارجمند منش برگذشته ز چرخ بلند فردوسی گفته بترسد ز بیچاره دشمن
که او بیش دارد ز گردان منش منغر و منغرک با اول مفتوح ثانی زده و غین مضموم
نوعی از پول ریزه بود و بمعنی قدح بزرگ که بدان شراب خورند ساتکینی گویند عمید گفته ای گلاوگیر
از لطف تو دریا پر شود در صدف هر قطره آبی ز نیسان در شود بزم شوق تو چو در دل گسترد فرش نشاط

بجمی

چشم من هم ساقی خوناب و هم منغر شود منک با اول مفتوح قمار و منکیاگر یعنی قمارباز
حکیم سوزنی گفته دنیا قمارخانه دیو است و اندر او ما منکیاگران اجل نقش بین منک
آن خرففا که از شره منکیاگری یک را بده مجاهزه کردی گرو بمنک و درخت بذر
البنج و تخم آن را تخم منک گویند و آن دانه ایست که چون خورده شود عقل مختل گردد و منج
معرب آنست و در قاموس آمده که منج دانه را گویند نه درخت را عقاری رازی
گفته جرجر کند چو خرد همه روز تا بشب مانند تخم منک بود مایه صداع و حکیم
سوزنی گفته خر منک خورده و گولی دیوانه شد شهر خر زهره خورده بودی باری
بجای منک و بمعنی گیاه نیز در فرهنگ جهانگیری آمده منکش بکلیم کیمیابخش
خاکش بسیج توتیابخش و بعضی در این بیت خاقانی سنکش خوانده اند و
بمعنی دهان دره بسبب خواب و خمار که آنرا فاژ و فاژه گویند نیز آمده و بمعنی
دزد و راهزن و انگیل و دغا در جهانگیری آورده رشیدی گفته که آن سنگش است
نه منکش و بفتح ناش سبز و منک بمعنی مکس عسل منصور شیرازی گفته زاده از من
فضیلت و دانش چون شکر از نی و عسل از منک ه و بالکسر مجرای آب که کوزه
گران از سفال سازند و با یک مضبوط کنند تا آب از میانش بگذرد و آنرا
بکاف پارسی کنک نیز گویند و بمعنی طرز و روش و رنگ است نه منک منکوس

منگله با اول مفتوح نام شهریست که در آنجا فیلهای بسیار قوی جثه و سفید بهم رسد
هاتفی گفته پیلان سفید منگلوسی خم گشته زباران عروسی مسعود سعد گفته سینه ایشان
بر دریده مغز ایشان کوفته چنگ شیر شرزه و خرطوم پیل منگله فخری گفته محمود کو
که او ره هندوستان گرفت در پای پیل کوفت همه منگلوس را چه محمود از منگلوس
آن طرف هند پیش رفته بود و منگله با کاف فارسی مضموم ولایت صحرائی و علاقه ازبکی را
نیز گویند منگیدن بفتح اول بر وزن رنجیدن آهسته آهسته از روی غضب
در زیر لب سخن گفتن مولوی گفته می بمنگیدند در زیر زبان آن اسیران باهم اندر
بحثشان و هم او گفته پس همی منگید او در زیر لب منوچهر بکسر اول و ضم دویم
و کسر جیم فارسی نام پادشاهی است مشهور چون سلم و تور ایرج را بکشتند اکثر
مخدرات ایرج را هلاک کردند الا آفرید که مادر او بوده و او از ایرج حامله بود کریخته
بکوهستان فرار کرد و در فرهنگها نوشته اند که بکوهی پناه برد که آن را مانوش میگفتند
و چون منوچهر در آن کوه متولد شد مادر او را مانوش چهر نام نهاد و این قول صحیح نمی‌نماید
چه با وجود حیات فریدون از زواج ایرج را بکوهستان بعیده پناه بردن غریب است
و بعد از قتل ایرج سلم و تور بولایت خود باز گشتند و زن ایرج حامله بود و بزاد و فریدون
بدو دلشاد شد و او را بپرورید تا بحد رشد رسید و در پیش فریدون منزلت ایرج

یافت

یافت و سلم و تور اندیشناک شدند و نامه بپدر نوشتند و اظهار ندامت کردند و پذیرفته
نشد و منوچهر بحکم فریدون با قارن رزم زن پسر کاوه سپه سالار با سیصد هزار
سوار برزم سلم و تور مامور شدند چنانکه فردوسی گفته منوچهر با قارن رزم زن برون
آمد از بیشهٔ نارون چپ لشکرش را بگرشاسب داد ابر میمنه سام یل با قباد
و بنحوی که در کتب تواریخ مسطور است سلم و تور کشته شدند و بیشهٔ نارون در قدیم
تبرستان بوده و فریدون در آنجا توقف نموده سر تور و سلم را نیز در ساری
بپهلوی سر ایرج بخاک سپردند و سه گنبد بساختند که به گنبدان معروف شده و
فریدون در گذشت و منوچهر باستقلال یکصد و بیست سال در ایران پادشاهی کرد
و سبب تسمیه او خوبی صورت و جمال او بوده که فریدون چون او را بدید مینوچهرش
نام کرد یعنی بهشت روی زیرا که بهشت را فارسیان مینو گویند و در نامه موسوم
بشکوه افزا همین معنی مرقوم است که آن را منسوب بدستان پور سام کرده اند و بنا
بر این که او مینوچهر بوده و آنچه در کتب لغت و تواریخ آورده اند این است و مشهور شده
و نسب صحیح منوچهر در تواریخ معتبره تا بایرج بن فریدون چند واسطه فاصله داشته
بدین گونه منوچهر بن مشخورنر بن ویوک بن اونک بن بروشنک بن فیل فرار اوشنک
بن روشنک بن روشنک روشنک بن فرکور بن کورک بن ایرج بن فریدون و بعضی

اسم پدر منوچهر را همیشه خور یا نوشته اند و خور بمعنی آفتاب معروفست منوشان بر وزن
خموشان نام حاکم فارس بوده که از جانب کیخسرو در آنجا حکومت مینموده و منوشان قبل
از حکومت فارس سالار بار کیخسرو میبود وقتی که بهمن از بهشت گنگ پیغام افراسیاب را
بکیخسرو می آورد منوشان او را به پیش کیخسرو برد چنانکه فردوسی گفته ازان پس بیامد منوشان
گرد خرد یافته جهن را پیش برد و پس از قتل افراسیاب و ترک سلطنت کیخسرو ولایت را
قسمت کرده فارس را نیز بمنوشان سپرد و منوشان منع از نوشانیدنست بخلاف نوشان
که امر بنوشانیدنست منیژه بفتح اول و کسر ثانی و فتح ثالث نام دختر افراسیابست که بیژن
پسر گیو بر او عاشق شده و منیژه او را بخانه خود برد افراسیاب باخبر گشته منیژه را اخراج
از شهر کرده و بیژن را محبوس کرده در سیاه چال انداخت و رستم رفته او را از چاه بیرون
آورد چنانکه گفته اند اگر بد کنی چشم نیکی مدار که چشم زمانه بخواب اندرست منوچهری
گفته شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک چو بیژن من میان چاه او ن ثریا چون منیژه
بر سر چاه دو چشم من بر او چون چشم بیژن لامعی گرگانی گفته خروش رعد پس از نور برق پنداری
همی ز عشق منیژه فغان کند بیژن و حکیم فردوسی از قول او گفته منیژه منم دخت افراسیاب
برهنه ندیده تنم آفتاب ز بهر یکی بیژن شوربخت بدینسان بر افتادم از تاج و تخت ::
مو بالفتح یعنی آواز گریه مولوی گفته گر به جان خطه شیر دلاست شیر گرید چو کند

مو

گریه مو دیگر بمعنی درخت انگورست اثیر اخسیکتی گفته گر بوی بزمگاه تو آرد صبا
بباغ آب رقیق میشود اندر عروق مو موبد با اول مضموم و واو معروف و باء
مفتوح بدال زده بمعنی حکیم و دانا و اصل در این لغت مغوبد بوده بفتح اول و ضم غین و
کسر باء ابجد که معنی آن سردار و سالارست چنانکه سپهبد و اصبهبد بزرگ سپاه را گویند و
مغوبد یعنی سردار و سالار مغان یعنی دانایان و دانشمندان چه مغ بضم اول بمعنی دانا و حکیمست
و موبد مخفف مغوبدست که پیشوای دین یزدان پرستاران باشد امیرخسرو گفته سپرده
عنان موبد چند را گرفته بکف ژند پا ژند را و موبد موبدان بآن معنی است که در عربی اعلم العلما
گویند چنانکه فرخی گفته موبدا گر امام دانش بود تو بهمه طرقها موبدی لامعی گرگانی گفته
در باغ گل گریخت ز نیلوفر و رمید خیری ز رشک شنبلید چو از موبدان مود بر وزن
دود بمعنی عقابست و آن پرنده ایست مشهور که پر او را بر تیر نصب نمایند و شاه پرندگان است
و مود آشیانه بر کوهای بلند گیرد چنانکه قلعه الموت را که بکمال ارتفاع دارد باین مناسبت
خانه موت و آشیانه عقاب خوانده اند ولیکن در اله شبهه کرده اند واله را عقاب گرفته اند
و موت را آشیان در تفسیر و ترجمه صحیح است ولی مود و موت در پارسی نام عقابست و در
فرهنگ دساتیر و برهان قاطع نیز بهمین معنی آمده واله و الا بمعنی آشیانه است و در دساتیر
آمده که چون گلشاه که او را گیومرث خوانند بپادشاهی رسید و بنی نوع انسان را از

سایر مخلوقات برگزید جانورانرا بر هفت بخش کرد پادشاهی چرندگانرا بابِ خرش
نام داد و پادشاهی درندگانرا بشمیده یعنی شیر شرزه واگذاشت و دارائی پرندگان
بمو یعنی عقاب تفویض نمود الحاصل مود و موت مرادفند محمد حسینخان ملک
الشعرا ابن فتحعلیخان ملک الشعرای کاشانی گفته قدر دان نیست درین ملک
اگرچه دانم راست گفتی است که لوزینه بسیرم آلود ماکیان را بودی مخلب و منقار
ولی صید را مخلب و منقار باید چون مود از خراطین و خرنوب کسی خواست
پرند کرم بایست ز ابریشم و برکش از تود مور معروف و بسبب کوچکی آنرا
مورچه خوانند شیخ سعدی گفته چه نیکو گفت در پای شتر مور که ای فربه مکن
بر لاغران زور مورچانه و موریانه و مورانه زنگی را گویند که در جسم آهن کار
کند و بصیقل زایل نشود چنانکه شیخ سعدی گفته آهنی را که موریانه بخورد نتوان
برد از او بصیقل زنگ مورد بواو مجهول و رای موقوف درختی است که برگ آن
بغایت سبز باشد و بسبب سبزی آنرا از زلف خوبان نسبت کنند حکیم فرخی گفته اژدها
کردار پیچان در کف رادش کمند چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار
همچو زلف نیکوان مورد گیسو تاب خورد همچو عهد دوستان سالخورده استوار
حکیم مختاری گفته لاله را بامی عوض کن سیب را با نسترن سرو را با گل بدل کن مورد را
با ضیمران

● با ضیمران منوچهری گفته سرو بالا دارد بپهلوی مورد چون درازی در کنار کوتهی
و آنرا در عربی آس گویند و در فرهنگ نیز بمعنی مهر و نگین گفته در فارس از ابنیهٔ پادشاهان
چند بنای محکم است و حصنهای حصین از جملهٔ قلعهٔ مورد است که در ولایت شولستانات
که نشیمن گاه الوار مشهور بممسنی است و در تصرف طایفهٔ رستم از سنگ شیب باید گذشت
و بآن در رفت در نزدیکی تنگ نیز قلعه ایست مسمی بقلعهٔ تولک که بر فراز سنگی بنا نهاده اند
چون سه فرسخ از آن بگذرند بقلعهٔ مور درسند و مسالک صعب دارد آن نیز بر بالای
کوهی واقع است که از سه سوی بمیان دره رود بزرگی جاریست و یکجانب آن اتصال
بکوه دارد و در دامنهٔ آنکوه قریب بصد گام فاصله تا قلعه چشمهٔ آبی است که از میان
قلعه تا سر آن چشمه نقبی کنده اند که قاطر راویه باسانی از آن نقب عبور میکند و
بالای چشمه نیز برجی است که قلعگیان هنگام ضرورت از آن نقب ببالای چشمه آمده آب
بر دارند و آن قلعه را قلعهٔ طوس نیز گویند موری رهگذر آبرا گویند که لوله زیر زمین باشد
جامی گفته زنگی روی چون در دوزخ هستی همچو موری مطبخ موزه معروف که ترکی
چکمه گویند انوری گفته چون ز ابرام لبم دست ملک فارغ شد گفت بختم حنکا کفش بنه موزه
بخواه و نام حلوائی است موژ و موژه با اول مضموم و واو مجهول و زای عجمی بمعنی انگور
و تالاب است فرخی گفته چو زلف خوبان در جویهاش مرزنگوش چو خط خوبان در موژهایش

سیسنبر موژان با اول مضموم و واو مجهول و زای عجمی چشم پر کرشمه را گویند که
شهلا باشد و بمعنی نرگس شکفته نیز آمده حکیم فرخی گفته خوی گرفته لاله سیرابش از
تف نبید خیره گشته نرگس موژانش از خواب خمار شمس فخری اصفهانی گفته .
خدایگانا شعرم که هست سحر حلال حرامزاده بود هر که خواندش مرجان گرش بلؤلؤ
مرجان کسی کند نسبت چنان بود که بنرگس تشبه موژان موشخ بواو معروف و
سین مفتوح بمعنی زنار است که بر گردن اندازند و بر میان هم بندند حکیم فردوسی گفته
بروم اندرون خوان مطبخ نماند صلیب مسیحی و موشخ نماند موسیجه مرغیست شبیه
بفاخته مولوی مثنوی گفته اگر موسی نیم موسیجه هستم درون سینه موسیقار دارم امیر
هروی گفته سرو در حالت است از آنکه نواخت صوت موسیجه ساز موسیقار و
موسیقار مرغیست که از سوراخهای منقارش آوازهای گوناگون بر آید گویند موسیقی
از آن ماخوذ است شیخ عطار گفته فیلسوفی بود و دمسازش گرفت علم موسیقی ز
آوازش گرفت موش خوار زغن را گویند که غلیواج باشد و او موش گیرد چنانکه
حکیم ناصرخسرو گفته نه هر چه پر باشد ز مرغ باز بود که موشخوار غلیواج نیز پر دارد
موش کور خفاش را گویند و آنرا موشک کور گویند سعدی گفته نور گیتی فروز چشمه هور
زشت باشد بچشم موشک کور موغ همان مغ است و گفته اند با قبله آتشین

چو موغند

چو موغند ورز آتشهات ور فروغند مول بواو مجهول بر وزن غول مردی بیگانه که
زن دیگری با او سری پیدا کند مولوی گفته آن زنک میخواست تا با مول خویش بر
زند در پیش شوی گول خویش دیگر معنی بودن و درنگ و تاخیر و مول مول یعنی آهسته
باش مولوی گفته برای تو مهمان در انتظارند سبکتر رو چرا در مول مولی دیگر معنی باز
گشت و مولا مول یعنی تاخیر از پی تاخیر و مولیدن یعنی درنگ کردن و مول یعنی درنگ
کن و در فرهنگ بمعنی ناز و غمزه و بمعنی حرامزاده نیز آورده مولتان بضم اول شهریست
میان قندهار و لاهور و آنرا ملتان بر وزن سلطان نیز گفته اند و از ولایات سند است
فرخی گفته بملتان شد و در ره هزار قلعه گرفت که هر یکی را صد باره بود چون خیبر و آن
ولایت از اقلیم سیم و در این سنوات پنج هزار باب خانه و عمارت در آن آباد است در
بکفر سنگی آن شهر رود عظیم جاریست و اصل این ملتان بوده و مول هندی اصل باشد
و نهان مکان است مولو بضم اول و سیم هر دو واو معروف داو شاخ آهوئی باشد
که قلندران و جوکیان هندوستان نوازند و بعضی گویند نائی باشد که کشیشان در کلیسا
نوازند و بعضی گویند مولو زنگی و حلقه ایست از آهن که زاهدان ترسا در درون دیر نوازند
و حلقهای آهن را جنبانند و ناقوس را نیز گفته اند خاقانی گفته مرا بینند اندر کنج غاری
شده مولوزن و پوشیده چوخا مومیائی آنرا موم آئین نیز گویند زیرا که چون از

کان بر آرند مانند موم نرم است و بهترین معادن در فارس است ولایت کیگیلویه است
نزدیک سمهران که بهبهان خوانند در شکاف تگاو و از رخنه سنگ مانند قیر بیرون تراود
و استخوان شکسته را بسیار نافع است چنانکه گفته اند مرا از شکستن چنان عار ناید
که از ناکسان خواستن مومیائی موبز آب بفتح میم و کسر واو و سکون زا معروفست
و بعربی آنرا ذبیب گویند و از آن نبید سازند منوچهری گفته می بباید که کند مستی و
خوشحال کند چه موبزی و چه انگوری ای نیک حبیب مویه با اول مضموم و واو مجهول
معنی گریه و زاری و نوحه است نجیب کلپایکانی گفته شم چو موی شد از بسکه میکنم مویه
دلم چو ریشه از بسکه میکنم زاری مه بفتح اول و ظهور ثانی مخفف ماه است که قمر باشد
و معنی ماه سی روزه صحیح است و با خفای ها معنی نه باشد که حرف نفی است حکیم سنائی گفته بر
سر جور تو شد دین تو و دینی من که مه شب پوش و قبا بادت و مه زین و فرس هم او گفته
در مذمت دنیا چه کنی خاکدان پر مارش که مه او مه سگش مه مردارش از دور این زمانه
حال محال او تا چند گویم اکه مه دور و مه حال او مهائل و مهاتول با اول مفتوح وضم نون
در رشیدی و برهان قاطع و در جهانگیری بکسر نون گفته و این بیت حکیم سنائی را باین صورت
شاهد آورده خود حال دگر خلق چگویم که ز سودا بودم چو کسی کو خورد افیون مهائل در دیوان
حکیم سنائی و قوافی این قصیده اینطور است معلوم میشود که صاحب جهانگیری خطا کرده و رشیدی غلط

نیز با واقفا کرده

نیز با واقفا کرده برهان نیز بروزن تغافل نوشته و چنانکه حکیم گفته بودم ز ملولی چو تن
مردم کوهی بودم ز حذوری چو دل مردم غافل خود حال دگر خلق چه گویم که ز سودا
بودم چو کسی کو خورد افیون و بلابل در گوش من از ضعف دلم وقت شنیدن چون
صور پسین آمدی آواز جلاجل من در حد غزنین مرا فکرت فاسد یکهفته بچاپین بردی
یکهفته بموصل المنة و لله که کنون آنهمه علت شد سهل بقر تو از این خوردن مسهل
و این قصیده را در مدح علی بن محمد طبیب که مرض او را معالجه کرده گفته و بلابل زهر است
که در سمیت از افیون بسیار مهلکتر است خطهای که صاحبان فرهنگ کرده اند واضح
شد مهار بفتح اول بروزن بهار چوبکی است که در بینی شتر کنند و ریسمانی بر او
بندند شیخ سعدی گفته لگام بر سر شیران کند صلابت عشق چنان کشد که شتر را مهار
در بینی مولوی گفته بار لگار میکشد چون شتران مهار من یار گشی است خوی او
بارکشی است کار من مهبک بزبان شیرازی نام حیوانی است کوچک بقدر باقلی و دنبله
و پایهای بسیار دارد و در زیر خمها و زمینهای نمناک متکون شود عوام آنرا خرک خدا گویند
و در هند سروالی و بعربی حمارقبان گویند حکیمی در اثبات عقل و روح مجردات گفته
از ملک نه فلک چو گرد نیست فلک آمد تن و ملک جان است عرش و کرسی و جرمهای
کرات کمتر است از بهایم و حشرات خنفسا و مگس حمار قبان همه با جان و مهره

بی جان مهتوک با تای قرشت بروزن مفلوک معنی مرده است که در مقابل زنده
باشد حکیم خاقانی گفته بنگر که درین قطعه چه سحر مسیحی راند مهتوک مسیحا دل دیوانه
عاقل جان ورشیدی بضم اول آورده وگفته در بعضی نسخها مهتوه دیده و آن عربیست
معنی کسیکه سخنش پریشان باشد مهچه ماهچه رایت و کلیچه خیمه تختهٔ ایست سوراخ کرده
که بر سر چوب خیمه بند کنند شرف شفروه گفته مهچه خیمه تو جرم قمر نوبتی تو
چرخ اعلی باد مهدم نام مرغیست ذی مخلب که دم آن ابلق است و آنرا ابریز نامند
و کبوتر پرا نیز گویند که تمام تن او سیاه و دم او سفید باشد امیر خسرو گفته که گنی بسر
چرخ را مرعش که گنی زاغ شام را مهدم مهر بالکسر محبت کمال اسمعیل گفته کز بر کنم
دل از تو و بردارم از تو مهر آن مهر بکه افگنم آن دل کجا برم و دیگر معنی آفتاب جهانتاب است
چنانکه گفته اند مه و مهر باز زهره و مشتری و دیگر شکلی است سرخ و نام فرشته ایست
که موکل است بر روز مهر و روز ماه و هرچه در آن دو وقت واقع شود متعلق باوست
و حساب و شمار خلق از ثواب و گناه هم در دست اوست دیگر ماه هفتم باشد از سال
شمسی و آن مدت ماندن مهر است در برج ترازو که آنرا میزان خوانند مختاری گفته
شاخی که دایه بودی مهر منورش بیمهر وار کرده مه مهر لاغرش فرخی گفته تا بر آیین
بزرگان عجم بزم سازی به خزان و به بهار همچنین مهر شادی و طرب بگذران و سده

دیگر بشمار و بضم نقش نگین و تمام انگشتری را گویند و با نقش کابین عربی است مهراب بکسر اول
بکسر اول بوزن محراب نام پادشاه کابل است که زال بر دختر او عاشق شد و او را بگرفت و رستم
از او بزاد چنانکه حکیم فردوسی گفته از قول زال من از دخت مهراب گریان شدم چو بر آتش تیز
تیز بریان شدم ستاره شب و روز یار من است من آنم که دریا کنار من است و بمعنی
ترکیبی مهراب رونق آفتاب باشد چه مهر آفتاب است و آب بمعنی رواج و رونق و نب
او ضحاک تازی می پیوسته مهراج بکسر اول پادشاه بزرگ بوده در مملکت هندوستان
و او را مهاراج بن کش می گفتند و در آن ولایات او را بمنزله جمشید و فریدون می شمردند
و لهذه بهار از ابنیه او بوده راجه تلنگ و بیکو و طیار از متابعان او بوده و مالچند سپهدار
او بوده مملکت مالوه باسم وی معروف قلعه گوالیار و میانه از بناهای مالچند بوده و علم
موسیقی که در هندی راگ گویند او در گوالیار شایع کرد در آخر عهد مهراج بهو برادرزاده
از او رنجیده با ایران آمد و بزابلستان رفته پناه بگرشاسب برد که آنگاه جهان پهلوان
و حاکم سیستان و سند بود و گرشاسب بحمایت او با سپاهی بزرگ باذن ضحاک متوجه
هند شد و در پنجاب با مالچند سپه سالار مهاراج مقابله و مقاتله کرده بر او مظفر شده
بهندوستان رفته بالاخره مهاراج بعضی از بلاد را ببرادرزاده خود واگذاشته با گرشاسب
مودت و مصالحه کرده گرشاسب مراجعت نمود و در گرشاسب نامه حکیم اسدی طوسی مسطور است

چنانکه گفته اند شهی بود در هند مهراج نام بزرگی هر کار گسترده کام بهو نام
خویشی بدش در پناه بگردش بشهر سراندیپ شاه میانشان بناگاه پیکار خواست
سپه نیمه بر بهو گشت راست وچون گرشاسب بمهراج رسید مهراج او را بکمال
احترام کرد و از برادرزاده شکوه نمود آخر الامر کار بجائی رسید که در میانه
گرشاسب و بهو مخالفت شد و در رزم دوم بهو گرفتار گردید او را بمهراج سپرده
مراجعت کرد گویند تا هفتصد سال بدولت و اقبال بزیست و از وی چهارده پسر
بماند بهتر و مهتر آنها کیشوراج ولیعهد او بود و معنی مهراج راجه بزرگست یعنی شاه بزرگ
و راج در لغت هندی بمعنی حاکم است و راجور مخفف حکم آور و راجور بوزن لاهور
نام قصبه ایست بزرگ از ولایت کشمیر قلعه از رخام تراشیده دارد مهراسفند
بکسر اول و فتح سین و فاء بنون زده و دال موقوف نام فرشته ایست
که بعقیده فارسیان موکل است بر آب و تدبیر امور و مصالح روز مهراسفند با اوست
که روز بیست و نهم از هر ماه شمسی بوده باشد و در آن روز عقد و نکاح و صحبت
و عشرت با دوستان و آزاد کردن زندانیان رسم بوده چنانکه فردوسی گفته
بروز رهینا و مهراسفند نه بیند ستم خلق و دشمن نه بند مهرکان بالکسر
روز مهر از ماه مهر و آن روز شانزدهم است و فارسیان جشنی عظیم در آن
کنند

کنند که بعد از نوروز جشنی از آن بزرگتر نباشد و این جشن را تا شش روز کنند ابتدایش
روز شانزدهم است که مهرکان عامه گویند و انتهایش بیست و یکم است که مهرکان خاصه
گویند همچنانکه روز نوروز نیز بر دو قسم است عامه و خاصه روز تحویل آفتاب بحمل روز خاصه
شرف آفتاب و سبب جشن مهرکان آنکه فارسیان گویند در این روز خدا تعالی زمین را بگسترد
و اجساد را مقرون بارواح کرد و بعضی گفته اند که در این روز ملائکه یاری کاوه آهنگر نمودند
بر دفع ضحاک و فرقه بر آنند که فریدون در این روز بر تخت نشست پیش از آنکه کاوه دفع
ضحاک نماید و زمره گفته اند که فریدون در این روز ضحاک را در بابل گرفت و بکوه دماوند فرستاد
که جشن کنند پس خلق از ظلم او رسته و پارسیان بدین خود عود نمودند و شکر ایزدی کردند
و حکام را مهر بر رعایا فتاد و گروهی آورده اند که پارسیان را پادشاهی بود ظالم که مهر نام
داشت و خلق از او تنگ بودند و در این روز بمرد و جمعی گویند که معنی مهر وفات است
و کان پادشاه چون آن پادشاه ظالم در این روز وفات یافت بمهرکان موسوم شد حکیم
دقیقی گفته مهرکان آمد جشن ملک افریدونا آن کجا گاو خوششش بودی برمایونا عنصری
گفته مهرکان آمد گرفته فالش از نیکی مثال نیک روز و نیک جشن و نیک وقت و نیک حال
قطران گفته آدینه و مهرکان و ماه نو بادند خجسته بر سه بر خسرو مهرگیاه نام گیاهی است
که گویند بترکیب آدمی است بدین ملاحظه نیز مردم گیا گویند خاقانی گفته من همی در هند

معنی راست همچون آدمم   وین خران در چنین صورت راست چون مردم گیا   و آنرا استرنگ
نیز گویند   مهره چند معنی دارد و اغلب مشهور است و صاحب جهانگیری گفته معنی غیر
مشهور آن تنگ است و این بیت عبد الواسع جبلی را شاهد کرده   بباید زخم گرز او
چو سر بر پیکر خارا   ببندد نوک رمح او مهره تارک سندان   و رشیدی گفته جهانگیری
خطا کرده و این غلط است منظور جبلی تنگ نبوده همین مهره متعارف بود یعنی سوراخ
میکند نوک نیزه او سندان را چنانکه مهره را سوراخ کنند و حق بارشیدیست تنگ سندان را
سوراخ نمیکند و سپندن بمعنی سوراخ کردنست نه سائیدن   مهره جاندار و بمعنی مهره
مار آورده اند که تریاق زهرهاست حکیم خاقانی گفته   بهترین جائی بدست بدترین قومی
گرد   مهره جاندار و اندر مغز ثعبان دیده اند   مهره مار مشهور است و بعربی حجر الحیه گویند
در مخزن الادویه گفته آنرا اقسام است قسمی معدنی و آنرا مار مهره گویند و بعضی گفته اند
در معدن زبرجد بهم میرسد و آن زبرجدی رنگ مایل بسیاهی و خاکستری است
بشکل نگین مربعی از یک مثقال تا دو مثقال و دویم حیوانی که در عقب سر بعضی افاعی است
و در بعضی نیست چون از گوشت جدا کنند نرم و بعد حجریت پیدا کند و تفاوتست مجعول نیز میباشد
امتحان اینکه بر جای گزیده مار بچسبد و چون شیر بران ریزند منجمد و متغیر شود و جذب تمام
سم کرده باشد دیگر نچسبد و شعرا در این باب مضامین خیالیه گفته اند حکیم ازرقی در مدح ممدوح
گوید

خود گفته   گر اژدها برود بر طریق شکر تو   نهان کند ز نهیب تو مهره در دنبال   ملک الشعرا
کاشانی صبای مرحوم گفته   اگر ز فضل تقدم سخن بود دیدیم   شترنگ در دم ماران
مهره در دنبال   بعضی بکلی انکار کرده اند   مهری بمعنی صره زر و سیم مهر بر نهاده چنانکه فتوحی در
مذمت انوری گفته که هرسال کیسه پانصد تومانی از جلال الوزرا میگیری و باز ادعای گدائی
میکنی   از پس آنکه ز انعام جلال الوزرا   بتو هر ساله رسد مهر پانصد کانی   نظامی عروضی در چهار
مقاله گفته که امیر علاء الدوله فرامرز مرا صد دینار عطا کرد و در حال مهری بیاوردند صد دینار
نشابوری در وی دیگر بکبر چنگ است که مطربان مینوازند چنانکه خاقانی گفته   مهری بکلی پیر
نزار آوا برآورده بزار   چون شد اندر مرغزار   مهلند بر وزن فرزند تیغ هندی را گویند نجم سمنانی
گفته   مرا که صورت فضلم جگر پر از خون کرد   دگر که هیکل مهلند داد آب زلال   مهیر
بالفتح و کسر ها و یای معروف بمعنی ماه باشد که قمر گویند شیخ عطار گفته   چو شب آینه است
اجسام اینجا شود چون روی آینه مصفا   نه شمسی ماند آنجا نه مهیری   نه ظلمی ماند آنجا نه زمهیری
مهین نامه یزدانی   نزد عارفان و اصل محققان کامل تمام عالم کتاب حضرت حق است چنانکه
شیخ شبستری گفته   بنزد آنکه جانش در تجلی است   همه عالم کتاب حق تعالی است   چه اهل بصیرت
که مردمان حقیقت بینند پیوسته از اوراق ذرات موجودات احکام اسرار تجلیات الهی
عز اسمه مطالعه می کنند و همه عالم را از غیب و شهود کتاب ایزد تعالی میدانند منتقل است

بر تمامی اسماء و صفات مقدس آلهی چنانچه محقق گفته از لوح جهان خط آلهی خواندن
خوشتر بود از حرف و سیاهی خواندن هر صفحهٔ کاینات خطی است کزان اسرار
ازل توان کماهی خواندن مهین بمعنی مهین و بزرگ است حکیم فرخی در صفت رود
کنک گفته چو چرخ بر سر گرداب هاش گشته زبین چو پشته روی زمین آب هاش داده
بخار ز تیغ کوه درخشان فرو فکنده موج از و کهینه درختی مه از مهینه چنار
شیخ عطار گفته نگر میرفت استاد مهینه خری میرفت بارش آبگینه یکی گفتش
که بس آهسته کاری بدین آهستگی بر خر چه داری چه دارم گفت بر دل بر هیچ دارم
اگر این خر بیفتد هیچ دارم می بر وزن کی بمعنی شراب انگوریست و گاهی بمجاز پیاله
می را نیز گویند چنانکه گویند یک می و دو می یعنی یک پیاله و دو پیاله چنانکه حکیم فرخی گفته
پنج شش می بخورد و بر گل گشت روی آن روی نیکوان یکسر راست گفتی که رخش
گلستان بود می سوری بهار گل پرور و در جهانگیری بمعنی گلاب آورده که فردوسی
گفته همه یال اسب از کران تا کران بر اندوده مشک و می و زعفران میامار
یعنی در شمار میار زیرا که امار و اماره بمعنی شماره است سوزنی گفته میدان همه
افعال من و هیچ میامار میتواند بود که اصل آن میان مار بوده باشد یعنی در میان
میار میان بالکسر معروف و بتازی وسط گویند و آنچه بر میان بندند از خنجر و شمشیر

ومثال

ومثال و امثال آن آنرا کمر و کمربند گویند حکیم فرخی گفته آن کمر باز کن تا زمیان و هم او
گفته تا بدیدی تار موی میانش کرا دیده چون میانش میانی قطران گفته عشق
من از سرین تو دزدید فربهی صبر من از میان تو آموخت لاغری و بمعنی وسط
هر چیز مانند میان مجلس و یا میان شهر امثال آنها چنانکه حکیم قطران گفته نرگس میان
باغ چو شمعی شش چراغ یا چون میان پروین تابنده مشتری یا همچو چشم آن صنم
مشتری جبین کش من بشدم بجان و دل و دیده مشتری دیگر بمعنی غلاف شمشیر
و کارد و خنجر که به نیام مشهور است همانا نیام و میان مقلوب‌اند مسعود سعد سلمان گفته :
شاهی که رخش او را دولت بود دلیل شاهی که تیغ او را نصرت بود میان
مولوی گفته چون زبانم گرفت خونریزی همچو شمشیر در میان کردم مخفف همیان
نیز آمده است سراج الدین گفته زری که روی من از هجر او زر اندود است برغم من
همه در سیکون میان افکند و بلغت هندی لفظ تعظیم است چنانکه در ترکی آقا و در
پارسی خواجه گویند و در عرب شیخ و در توران ایشان و کشمیر جو مثل احمد جو و علی جو
یعنی احمد آقا و علی آقا و لغت اهالی کشمیر لغتی است خاص بغیر همه لغتها میانه بمعنی
وسط و میان است و نام قصبه ایست در تبریز و از آنجا بوده زین المحققین عین القضاة
مشهور بهمدانی که بالاخره او را کشتند و از وست کتاب زبدة الحقایق مشهور بتمهیدات

وعقد و مروارید که زنان برگردن کنند وجواهری که در وسط آن گذارند وعرب
واسطة العقد گویند وبپارسی میانه خوانند فلکی شیروانی گفته شاهی که درگهش را
چرخ آستانه زیبد عقد جلال او را گردون میانه زیبد می پخته دوشاب انگور که
چندان بجوشانند وبپزند که غلیظ شود بعضی گویند جوهر شرابیست که باداروها چند بجوشانند
تا قوی گردد و می پخته را می کهنه گویند و نورا خام گویند که هنوز نرسیده چنانکه گفته
گرمی پخته نیست خام بیار کهنه گر نیست نودام بیار میستین بر وزن پیشین میلی
آهنین که سنگ تراشان بدان سنگ تراشند وسوراخ کنند حکیم فرخی گفته چند آنکه
بشمشیر تو بدخواه فگندی فرهاد نگر که نفکند است بمیستین میخ بر وزن سیخ
معروفست چه میخ آهنین وچه چوبین شیخ اوحدی مراغه خوب گفته سر و پای
فروشد بزمین همچون میخ پیش بالاش زبس دست که برسر زده بود و بمعنی سکه
درم نیز آمده فردوسی گفته ازان پس دگر کرد میخ درم مسعود سعد در صفت زر
مسکوک گفته کرده مرهم دل فکار مرا چهرهای بمیخ کرده فکار میختن بالکسر
ویای مجهول بمعنی شاشیدن که میزیدن نیز گویند وبرین قیاس میخت ومیخته
عمید لوکی گفته پلنگ هجر زد چون پنجه بر من چه موش از بام بر من میخت ایام
فرخی گفته چو گویند اینک آمد میر تا با مرد بستیزد زدو لشکر نماند هیچ سالاری که نگریزد
کی آمد

کسی کز مرگ نندیشد نه از کشتن بپرهیزد زبیم هیبت شمشیر او بر لب خون میزد :.
میدان بفتح اول بر وزن کیوان نام چند محل است یکی نام قریه ایست بسمرقند دیگر
نام محله ایست بنشابور وآنرا میدان زیاد گویند ومیدان در اصل پارسی بوده واعراب
برآن جمع بسته میادین گویند چنانکه فرمان را فرامین کرده اند ومیدان بمعنی ظرف
نیز است چنانکه گلدان ظرف گل وشمعدان جای شمع سلمان ساوجی گفته کمیت قلعه
نژاد است که داغ جم دارد سبک در آر بمیدان وگرم گردانش بقرهٔ خنک صبح را
در تاخت سلطان ختن ساقیا گلگون کمیت را بمیدان درفگن میده بمعنی نان ومیده
سالار بمعنی نان پز وناظر وطباخ خاقانی گفته آفاق را از جرم خود هم قرص وهم
آتش نگر هم مطبخ وهم خوان رز هم میده سالار آمده میزبان بالکسر مهمان ومیزبان
شخصی که میزبانی یعنی مهمانی کند حکیم سعدی گفته اگرچه بود میزبان مهربان بزرگی
نه نیک آید از میزبان خورش نه بر میهمان کو نه گون مگویش که زین کم خور و زو فزون
فرخی گفته بکام نعمت تو باد میزبان کرم بخوان جود تو صاحبدلان وشاهان میز
وکسی که بر سر آن خوان گسترند وطعام نهند وخورند نیز میز گویند ومیزیدن بمعنی شاشیدن
مرقوم شده در میختن پوربهای جامی گفته برخویشتن بمیزی از بیم همچو موش هر که که چون پلنگ
در ایم بخرخره میزد مجلس شراب وعشرت وبزم را گویند فرخی گفته ای بمیزد اندرون هزار

[illegible]

فریدون وی بنرد اندرون هزار تهمتن حکیم سنائی گفته که خروشان چو در نبرد تو
نای گاه نالان چو در میزد تو چنگ می زده بر وزن میکده کسی را که بسبب کثرت می
خوردن نتواند شراب و طعام خورد گویند چنانکه منوچهری گفته ع می زده را هم بمی داروی
مرهم بود و او را شراب زده نیز گفته اند چنانچه فرخی گفته تو در کناره دریای سبز
خیمه زده شهان شراب زده در کنارهای شمر مرقوم شده در شاهد شراب گذشته است
میشته بالکسر و یای مجهول و شین موقوف بمعنی معلم جهودان نوشته شاعری گفته
دیدم بت ماه روی رعنا یکرا سر رشته به پیش میشته بنشسته میغ بر وزن تیغ
بخاری باشد که در هوا زمستان بدید آید و اطراف زمین را تیره کند و بمنزله ابر
تنکسات و آنرا ماغ و نژم و تار میغ بمعنی ابر هم گفته اند حکیم اسدی گفته ز درد
خزان در دل زاغ زیغ هوا بسته از لشکر ماغ میغ هم او گفته جهان گشتی از
گرز و از تیغ شد چو دریا زمین گرد چون میغ شد میک بر وزن نیک بمعنی ملخ
گفته اند و بکاف تصغیر میکک نیز آمده احمد اطعمه گفته احمدا پیش سلیمان میبرد
پای ملخ هر که به پیش اطعمه تحسین میکک میکند میلان و میلاوه بمعنی شاگرد و رشیدی
میلاوه را بمعنی شاگردانه گفته ابو بحیر گفته اوستاد زمانه میلاوه است شیر گردون
زهیبش گاو است شمس فخری گفته گر نبات بر فلک کاری کنند جان دهند انجم بمهر میلاوه

میمند

میمند بفتح اول نام قصبه ایست از اقلیم سیم ز ملتان هم قصبه ایست بفارس که میوه های خوب دارد
و آب روان دارد و انگور و خرمای آن موفور است و حاصل آن وقف است برای مخارج
امامزاده بزرگوار سید میر احمد بن امام موسی الکاظم علیه السلام که در شیراز بشاه چراغ معروف است
گویند موضعی است بغزنین و از آنجا بوده خواجه حسن میمندی وزیر سلطان محمود که عنصری در
تعریف باغ و خانه او قصیده گفته بدان صفات بمیمند باغ خواجه ما که کدخدای جهانست و
سید احرار میمیز بمعنی مویز آورده اند حکیم خیام نیشابوری گفته آنها که اسیر عقل و تمیز شدند
در حسرت هست و نیست ناچیز شدند رو با خبری ز آب انگور گزین کین بیخبران بغوره
میمیز شدند مینا آبگینه الوان که شبیه بیاقوت و زمرد و سایر جواهر سازند شیخ ابو سعید
ابو الخیر بمعنی شیشه آبگینه گفته من دوش دعا کردم و باد آمینا تا به شود آن نرگس بادام
آمینا از دیده بد خواه ترا چشم رسید بر دیده بد تو باد آمینا مینای می بمعنی شیشه می است
که بیشتر برنگ سبز استعمال شود چنانکه انوری در صفت بهار و سبزه گفته این عجب نیست بسی
کز اثر لاله بخوید گفتی آهو بره مینا سم و بیجاده لب است و میناگر و میناکار کسی را گویند که
این میناهای ملون را آب کرده بر ظرف طلا یا نقره کار کند و بدل رنگهای جواهر نماید
مولوی گفته بو العجب میناگری کز یک عمل بست چندین خاصیت را بر زحل هم او گفته
کیمیا داری که تبدیلش کنی گرچه جوی خون بود نیلش کنی اینچنین اکسیرها اسرار تست

اینچنین مینا کریها کار تست   مینو بکسر اول وضم سیم بمعنی بهشتست و آسمانرا نیز گویند
زیراکه بهشت در آسمانست حکیم ناصر خسرو علوی گفته   این یک سوی دوزخت
همیخواند و آن یک سوی نازونعمت مینو   مینوی میسوان بهشت اعلی از دیگران
که آنرا بهشت برین خوانند   میوه بوزن شیوه معروفست و بر هر میوه از خربزه و هندوانه
و انار و انجیر و لیمو و نارنج اطلاق شود اما اهالی تبرستان بخصوصه امرود را میوه
گویند و میوه دل بکسر ها، هوز و دال ابجد فرزند و معشوق را گویند و بمعنی شعر و سخن نیز
آمده حکیم فرخی گفته   ای شب گریخته از رضوان   و اندر شکنج زلف شده پنهان :
ای میوه دل من لا بل دل   ای آرزوی جانم لا بل جان   میهمان کسی را گویند که چندی
در میهن یعنی خانه دوستی و رفیقی بماند و آن در اصل میهن مان بوده آنرا حذف کرده
میهمان گفته‌اند حکیم اسدی گفته   خورش نه بر میهمان گونه گون   مگو بیش کز این کم خورد
زان فزون   یارا نیز ترک داوند چنانکه نظامی گفته   بصاحب ردی و صاحب قبولی
نباید کرد مهمانرا فضولی   میهن بالفتح خانه و قبیله و زاد و بوم و اولاد و اشبال
آن حکیم فردوسی گفته   ز بهر یکی راه کم بوده را   براند ختم میهن و دوده را   اسدی
گفته   چو آمد بر میهن و خوان خویش   ببردش بصد لابه مهمان خویش   نا و نای نی
باشد که مینوازند و نای گلو و در فرهنگ بمعنی آب آورده منوچهری گفته   تا باغ پدید آرد برگ

گل نیانی

گل نیانی   تا باد فرو بارد نا و نم آزاری   نای آنی باشد که مینوازند و نای گلو امیر خسرو
دهلوی گفته   سماع عاشقان تسبیح دان زیرا که خوش باشد   هر آن نوحه که صاحب ماتمی با
چنگ و نا گوید   حکیم سنائی گفته   اولین شده در ره آدم بود نای گلوی و طبل شکم   و نام قلعه
رفیع و منیع و محکم و خزینه پادشاهان غزنوی در آنجا جمع بوده و جمعی نگاهبان همیشه داشته
حکیم ابوالحسن فرخی سیستانی در مدح محمد بن محمد غزنوی گفته   ز باج شاهان برکن حصار
شادخ را   چو شاه شرق زکنج ملوک قلعه نای   مسعود سعد سلمان که از شعرای بزرگ
و امرای سترگ سلطان ابراهیم بن مسعود غزنوی بوده بسبب تهمتی سالها در آن قلعه
محبوس بوده و از محبوسی شکوها کرده و از آنجمله است که گفته   نالم ز دل چو نای من اندر
حصار نای   پستی گرفت طالع من زین بلند جای   آرد هوای نای مرا نالهای زار
جز نالهای زار چه آرد هوای نای   نای انبان سازی معروف که بنفس دهن نوازند
و مشهور است که مار را از آواز آن خوش آید چنانکه شتر را از حدی لهذا متعارفست
خاصه در هندوستان که بهر خانه که مار جای دارد نای انبان زنند و مار از سوراخ
بیرون آید بهوای نای انبان و آنرا بگیرند خواجه فضل الدین کاشانی گفته   آنها که مقیم
حضرت جانانند   یادش نکنند و بر زبان کم رانند   آنان که مثال نای و نی انبانند
دورند از او و از آن بجانکش خوانند   اثیر اخسیکتی گفته   به پیش باربد طبعی که راه از غزل سازد

زیاده روشنی شود نامی انبارزا ناوس بروزن ناقوس در رشیدی بمعنی آتشکده
آمده حکیم سنائی گفته گرچه زاغ سیاه گشتم من نگزینم مقام جز ناوس انوری
گفته عاشر آن اکرم معاشر شر کو ز ازگبرکان ناوس است ناندام بمعنی
ناموزون و بی نظام و نامعتدل و آنرا بی اندام نیز گویند سرورا بالجمله زیباکه
اوست پیش اندام تو هیچ اندام نیست ناب بروزن آب بمعنی خالص است
شیخ نظامی گفته می ناب ناخورده مستی اگر می خوری بت پرستی کنی ادب
صابر گفته خسته عشقم و دردل غم عشق عاشق نابم و در سر می ناب وچون با
وواو بدل شوند ناو نیز گویند و آن گویست که از فرهی بر کفل اسب افتد نابسود
بفتح با و ضم سین وواو بمعنی چیز نو که در دست فرسوده نشده باشد حکیم فردوسی گفته
ز دیبا و از جامه نابسود بهیشوی دادند هرچه بود هم او گفته مرا دو رایکی گاو
با بچه بود هنوزش بچه خورد دیگر نابود نابود معدوم و نابودمند یعنی مفلس
چنانکه گفته اند توکوه دستی و نابودمند مزن دست بر شاخ سرو بلند نابهره
زر قلب که آنرا نبهره نیز گویند و نبهرج معرب آنست و در فرهنگ بمعنی چیز عظیم
و بزرگ آمده چنانکه جامی گفته که واویلا عجب کاریم افتاد بسر نابهره دیواریم افتاد
ناتراشیده بمعنی چیز درشت و ناملایم سعدی گفته بیک ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان
بسی

بسی ناچخ بفتح جیم فارسی بمعنی تبرزین است و آن حربه ایست دسته دار که در پهلوی
زین اسب بندند و بدین سبب تبرزین گویند و تبر نیز از آن بزرگتر است که بدان درخت
اندازند و چوب بشکنند شیخ نظامی گفته ز پولاد چین ناچخ ده منی بگردن براز بهر گردن
زنی مسعود سعد گفته فکنده ناچخ در مغز کفر تا دسته نشانده بیلک اندر چشم
شرک تا سوفار ناجرمک بضم جیم تازی و فتح میم در بتکده نشستن و اطاعت کردن
و نام مردی بوده از زهاد و ترسایان شیخ آذری گفته ناجرمکی معبد پلاطون
حکیم خاقانی گفته من و ناجرمکی و دیر مخران در تعبد الطیلسان جاودانجا ناجو با جیم مضموم
درخت کاج است و آنرا ناژ و ناژو نیز گویند و بتازی صنوبر خوانند نظامی گفته
ناجوی این باغ بوجد و خروش بوده چو گان فلک سبز پوش ناخدا خداوند
کشتی را گویند و آن در اصل ناو خدای بوده یعنی بزرگ و صاحب کشتی زیرا که ناو کشتی را
و ناخدا مخفف ناو خدا است شیخ سعدی گفته خدا کشتی آنجا که خواهد برد اگر ناخدا جامه بر تن
درد هم او گفته سیاهان براندند کشتی چو دود که آن ناخدا ناخدا ترس ناخن بای
بضم بای ابجد بمعنی مقراض است منوچهری گفته در صفت آب گر بگردانی بگردد دور برانگیخته
رود برتر از عنکبوت و حلقه ناخن بای ناخن پریان و ناخن دیو در فرهنگها آمده
که نوع از صدف شبیه بناخن است و در تحفه گفته جسم صلبی است صدفی مدور بمانند

ناخن آدمی که بتازی اظفار الطیب یعنی ناخنهای خوشبو گویند برای خفتان وصرع نافع است
چنانکه شاعری گفته این کرم بین که از دولت خفتان برده ایزد ز ناخن پریان بوئی
طبیب نیز گفته ناخن دیو را پریویان چونکه در زیر خویش دود کنند صرع را نافع آید و
گردد حیض ایشان گشاده سود کنند ناخنه مرضی باشد از امراض چشم و آن معروفست
گویند که بدیدن سهیل برطرف گردد و آنچه در چشم آدمی پیدا شود اگر معالجه نکنند زیاده
گردد و مانع دیدن شود و آنچه در چشم اسب پیدا شود اگر در زمان نبرند اسب را هلاک سازد
یوسفی طبیب گفته در چشم تو چون ناخنه پیدا باشد از بهر تو تشویش مهیا باشد چیزی
که در اینمرض بود فایده مند در نزد حکیم روشنایا باشد حکیم خاقانی گفته ابرش
خورشید را ناخنه آید ز رشک تا تو بشبرنگ حسن تاخته در جهان ناداشت یعنی
بی شرم و بیحیا گفته اند شیخ نظامی گفته چنین آمده از بزرگان پیر که با هیچ ناداشت
کشتی مگیر وجماعتی لنگر و شاخشانه را نیز گویند چنانکه خسرو دهلوی گفته شوخی ناداشت
ز جلاد پیش کو تن خیره برد این جان خویش و ناداشتی یعنی بی شرمی و بیحیائی است
شیخ سعدی گفته بناراستی دامن آلوده بناداشتی دوده اندوده نارپستان زنیکه
پستانهایش آویخته نشده باشد نظامی گفته چه خرم کسی کو بهنگام دی به پیش آورد
منقل و مرغ و می بتی نارپستان بدست آورد که بر نارپستان خنکت آورد ش
ازان

ازآن نار بن تا بفصل بهار گهی نار خواهد گهی آب نار ناردان بمعنی دانه نار است
و لب سرخ خوبان چنانکه بیاقوت و مرجان تشبیه کنند بدانه نار نیز نسبت دهند
چنانکه گفته اند رخانش چو گلنار و لب ناردان ز سیمین برش رسته دو نارداق
حکیم ازرقی گفته نارون کردار قدات آن لب چون ناردان ناردان بارد
سرشکم در فراق نارون هم او گفته دانهٔ نارش بامن چو در آمد بسخن ناردان
کرد دلم را ز غم آن دانهٔ نار نار کفیده یعنی انار شکافته بکسر را و فتح کاف فارسی
چه کفیده بمعنی شکافته است حکیم ازرقی گفته نار کفیده گشته سر سرکشان ز تیغ
زان نار سنگریزه میدان چو ناردان نارنگ بفتح را و سکون کاف عجمی
معروفست نارنج و در مازندران و پارس بسیار بعمل می آید و آنرا خورند و از آب
آن شربت پزند ظهیر فاریابی گفته همیشه تا بتجارت ز مرو شهجان کس بسوی
آمل و ساری نیاورد نارنگ نارو بضم واو مرغکی است خوش آواز مانند
بلبل حکیم سنائی گفته نالیدن ناروی ولواهای سرچه ناطق کند آن مرده بی
نطق بیازا منوچهری گفته پرده راست زند نارو بر شاخ چنار پرده باده زند
قمری بر نارونا کسائی گفته نارو بناروان برسازی یاسمن بر قمری به نسترن
بر برداشتند آوا دیگر بمعنی رشته است که از اعضای مردم برمی آید و آنرا عجمی

مدنی گویند   ناروان بر وزن کاروان چیزیکه روا نباشد و بمعنی درخت مشهور نارون
و بواسطه خوش ترکیبی قد و قامت معشوق را شعرا بآن تشبیه کنند مثال ناروان در شعر
ابورجاء غزنوی گفته   ای ناروا ز قد تو بازار نارون   وی تاختن رسیده ز زلف
تو تا ختن   ساق و سرین و سینه و بنا و عدت   سیماب و سیم و سوسن و نسرین و نسترن
کمال اسمعیل گفته   آنچنان راستی که قد تو راست   بدعا شاخ نارون خواهد   در خوارزم بسیار
نارون بلندی چنار دیده شده و آنرا با اضافه دال ناوند نیز گفته اند   ناره بر وزن چاره
بمعنی زبانه ترازو و قپان و سنگی که از کپان می آویزند بجهت وزن کردن اجناس کمال
اسمعیل گفته   باری بهر حساب که خواهی سر عدوت   آویخته ز جای چون ناره از کپان
هم او گفته   این بارکش دل من گر آهن است گوئی   تا چند از حسابت در وا چو ناره باشد
و بمعنی ریسمان کنده نیز نوشته اند و بدل لام نیز آمده است   نازک با زای منقوطه محبوب ناز کننده را
گویند و آنرا بت و شوخ و جانانه و دلدار و دلبر نیز گویند امیر خسرو گفته   رسید نازک من ای
نظارگی زنهار   به پیش دیده گرت جان بکار می آید   و در اصطلاح بمعنی چیز لطیف و باریک
معروف و آنرا معرب کرده بوزن ملاحت نزاکت گویند چنانکه گفته اند   نازک دلی مباد
که رحم آیدت بمن   زود دم بکش نگاه باین چشم ترکمن   نازک بدن نوعی از رستنی باشد
شبیه به بستان افروز لیکن ساقش سرخ و خوش رنگ میباشد و آنرا سرخ مرد خوانند و کنایه

از معشوق

از معشوق باریک میان لطیف تن نیز خواهد بود چنانکه سعدی گفته   نازک بدنی که
نگنجد   در زیر قبا چو غنچه در پوست   در پای لطافت تو میراد   هر سرو سهی که بر لب
جوست   ناشتا بمعنی ناهار که از دیرگاه چیزی نخورده باشد و آنرا ناشتاب نیز گویند
مولوی بمعنی گرسنه و شایق گفته   تو ز من طول کشتی و من از تو ناشتابم   صنما به
ناشتابی که بکشتی از شتابم   تو رمیدی و امیری دم و بند کس نگیری   صنما چه زود
سیری که ز سیریت خرابم   ناشی در فرهنگ رشیدی بمعنی بی وقوف و اجنبی
آورده چنانکه خاقانی گفته   ختم است بر فم چند ناشی   بر خاقانی سخن تراشی
نافه بمعنی مشک است که از ناف آهوی ختائی و چینی حاصل شود گویند در آن محل که
چرا کنند نافه نهند از دعلکه بجای دیگر روند و نافه بفکنند چنانکه مسعود سعد سلمان گفته
اگرچه عنبر بر آتشم بسوزی پاک   هیچ یابی از من چو بوی از عنبر   نه آهویم من
کز کشور دگر بچرم   نهم معطر نافه بکشور دیگر   بسان بازم کش چون بداری اندر
بند   شکار پیش تو آرد چو باز یابد پر   ناف هفته میان است و آن بسه شنبه است
و سابق بر این رسم کرده بودند که در آن روز ملوک و امرا بمی خوردن و عشرت مشغول
می شدند و از زحمات کناره می جستند رجب اتفاق غره رجب در سه شنبه واقع
شده و ممدوح حکیم انوری بنا بر حرمت رجب ترک عشرت میخواست حکیم او را ترغیب

بعیش و عشرت مستمره کرده گفته روز میخوردن و شادی و نشاط و طرب تاف
هفته هست اگر غرهٔ ماه رجب هست کاتب گفته غم این غم هست و بس که ز من فوت میشود در
بزم صدر عالم سمت شبهی ناقوسی بروزن طاوسی نام نوائی است از موسیقی و نام لحن بیست
ششم است از سی لحن باربد و آنرا از صدای و صوت ناقوس ترسایان اقتباس کرده اند
چنانکه اکمل المتاخرین میرزا محمد تقی کرمانی گفته عیسی و دیر نشین دلبر و دل همچون دیر زلفا و
همچو صلیب آمده دل چون ناقوس صوت ناقوس همه وصف جمال سبوح حرف ناقوس
همه نعت جلال قدوس ناک چند معنی دارد عنبر و مشک و مانند آن که مغشوش باشد و بعضی
گفته اند مشک مغشوش فقط و گروهی گفته اند غشی که در مشک و خوشبوئیهای دیگر کنند و بعضی
گفته اند بر هر چه مغشوش باشد اطلاق کنند مانند زر و سیم لیکن مذکور در شعر قدما بمعنی مشک مغشوش است
فقط سنائی گفته از برای وام دارد مرد دنیا علم دین وز برای نام دارد ناک ده مشک تتار
و بمعنی خداوند نیز آمده و بدین معنی تنها استعمال نکنند چون طربناک و غمناک و بوی ناک و در
فرهنگ قسمی از امرود و لذیذ و شاداب و شیرین و بمعنی کام و علاوه نیز آورده ناگوار ضد گوارا
یعنی بد هضمی و امتلا لبیبی گفته از سخای تو ناگوار گرفت خلق را یکسر و منم ناهار و آنرا
ناگوارا و ناگواره نیز گویند نال و ناله یعنی افغان و برین قیاس نالیدن و نالش فردوسی
گفته همی بد بزندان درون هفت سال همی بود با درد و با رنج و نال و بمعنی نی عموما

ونی

و نی شکر خصوصا کمال گوید یتیم مانده جگر گوشه صدف زنخات ذلیل گشته ز الفاظ
تو سلالهٔ نال انوری گفته آنکه از تجویف نالی ساقی احسان او جام که خوزی نهد بر دستها
که عسکری و ریشهای باریک که در میان نی قلم بهم رسد و آنرا نال قلم گویند و جوی و رود خانه
کوچک را در هندوستان نیز بهمین نام خوانند و مرغیست کوچک خوش آواز و نال بمعنی ناله کننده
و امر بنالیدن نیز آمده ناصر خسرو گفته گر باغ تازه روی جوان گشته خند خند چون ابر
نال نال چنین با بکا شده است نالان بمعنی ناله کننده کمال الدین اصفهانی گفته ترکم سوی ما که
آناجگه آمد سرمست چون ابروی خود تیر و کمانی در دست هر تیر که چون مژش ز خود دور افگند
نالان نالان برفت و بر خاک نشست نام آور خداوند نام و آوازه و ناور مخفف آنست
و آنرا نامدار و نام برده نیز گویند فردوسی گفته بر لشکر نام برده بجنگ بر آن جهان
دیدهٔ تیز چنگ ناموبه بواو مجهول زنی که بغیر از یک شوهر بمرد دیگر رسیده و میانه او و شوهر
محبت بسیار باشد حکیم سنائی گفته صولت آن در آن صف ناورد زن ناموبه برکند از مرد
یعنی صولت او مرد را در صف جنگ زن ناموبه سازد نامه حکم و منشور پادشاهان و عموما
بمعنی کتاب و کتابت حکیم اسدی در نامه فرستادن نریمان بفریدون فرخ گفته سپهبد
ز فغفور چین و سپاه یکی نامه فرمود نزدیک شاه بر آمد بشاخ آن نکو نار سار که بر سیم
بار در زنگار نار نامی صاحب نام نیک و مشهور و معروف حکیم فردوسی گفته

سپهبد که جانش گرامی بود نه پیروز گردد نه نامی بود نان کور خسیس و بخیل و دون همت
که نان آنرا کس ندیده باشد و آنرا آب کور نیز گویند چنانکه مولوی در باب کشندگان ناقه
صالح پیغمبر گفته از برای آب چون خصمش شدند آب کور و نان کور ایشان بدند
نانو بروزن بانو خوانندگی که زنان در وقت جنبانیدن گاهواره اطفال کنند
تا بخواب رود چنانکه گفته اند آن نه بینی که طفل از بانو گیرد آرام چون زند نانو ::
شیخ آذری طوسی گفته تا خواب رود خصم تو بر بستر جاوید در مهد سقر میزندش هاویه نانو
ناو بروزن کاو جوی آب و کشتی و بطریق استعاره هر چیز دراز را گویند که میان آن کو
باشد یعنی تهی و خالی و ناخدا در اصل ناوخدا بود یعنی صاحب کشتی ابن یمین گفته ::
گذشتم ناکام از بحر جود روان بر دو رخ از دو چشم دو ناو و در مجمع الفرس
سروری چوبک پشت و آنچه گندم بدان از دول در آسیا رود حکیم سنائی گفته
از برای دو سیر روغن گاو معده چون آسیا گلو چون ناو معنی چوب کاواک که در
بعضی مواضع آب از آن به شوره آسیا ریزد شیخ عطار گفته در تحیر طفل میزد دست و
پا آب میبردش بناو آسیا و تمر آب که از سفال سازند و بیکدیگر وصل کنند
که آب در آن جاری شود و جائی که در آن گذارند ناودان گویند و آنرا ناویدان نیز گویند
حکیم سنائی گفته روز و شب گاه و بیگه این باران غافل از راه آب ناویدان
ناورد

ناورد بفتح واو بمعنی جنگ و پیکار خاقانی گفته بابنده چه کینه است گردون را با پشه عقاب را
چه ناورد است جمال الدین اشهری گفته عالم پر از مردی تو رستم بناوردی تو بر دعوی فردی تو
آثار تیغ تو گوا ناوک بفتح واو نوعی از تیر باشد و گویند آلتی است میان خالی که تیر ناوک را
در میان آن گذاشته می اندازند که راست رود فرخی گفته در صفت جلادت و شجاعت
امیر ایاز اویماق محبوب سلطان محمود امیر جنگ جو آیاز اویماق دل و بازوی خسرو روز
پیکار اگر بر سنگ خارا بر زند تیر بسنگ اندر نشیند تا بسوفار برون پر اندازد نخچیر
ناوک من این صد بار دیدستم نه یکبار ناویدن بمعنی خرامیدن و خمیدن و نالیدن
و پیسنگی و خواب مولوی گفته چو مست هر طرفی می فتی و می ناوی چو شب گذشت کنون
نوبت صباحت مخسب نایژه بمعنی گلوگاه و نی میان خالی و ماشوره بافندگان انوری گفته
گر نایژه ابر شد پاک بریده چون پیچ عنان باز نه پیچد سیلان را و نایژه بطریق کنایت
برگ نیز اطلاق میشود چه آن نیز مانند نیچه میان تهی است کمال اسمعیل گفته شم زخون جگر
گشته بود مالا مال اگر نه نایژه خون ز دیده بگشادی نایافت چیزی که یافته نشود و حاصل
ندارد و در معنی معدوم است چنانکه فردوسی گفته بنایافت رنجه مکن خویشتن که تیمار
جان باشد و رنج تن نای مشک بفتح میم بمعنی نای انبان است چه انبان را مشک گفته و آنرا
مشک یعنی مشک کوچک نیز گفته اند امیر خسرو دهلوی گفته باد بندی سرود نای مشک بین که چون

هر زمان آن باد بند برا از سر گیرد هستی   نباید مانند نشاید لغتی است معروف ولیکن در بعضی
مقامات افاده معنی مبادا کند که در طریق حزم و احتیاط و اندیشه استعمال کنند چنانکه
نظامی گفته   نباید که مارا شود دست سست   سبو ناید از آب دایم درست   بماند شکر گیرد
سر تخت ما   بتاراج دشمن شود رخت ما   هم او گفته   چنان به که با او مدارا کنید   بباید
حذر آشکارا کنید   نباید که آن آتش آید بتاب   که ننشیند آنکه بدریای آب   نبرد بفتح
اول و ثانی بمعنی رزم و کارزار و بیکدیگر پیچیدن است و با واو بیکدیگر تبدیل میابند چنانکه
شیخ سعدی گفته   صلح است میان کفر و اسلام   با ما تو هنوز در نبردی   حکیم سوزنی
گفته   با لشکر هجر تو همه سال   ز امید وصال در نبردم   و نبرده بمعنی نبرد کننده و جنگی و دلیر
آمده و هم نبرد دو تن که از اقران یکدیگر باشند و با یکدیگر نبرد کنند چنانکه فرخی گفته :
شادمان روی سوی خیمه نهاد   آن شه خوب روی نیک سیر   راست گفتی نبرده حیدر
بود   باز گشته بنصرت از خیبر   امیر معزی گفته   وصی خاتم پیغمبران و شیر خدای   نبرده
عرب و مرد خندق و صفین   نبس و نبسه بفتح اول و ثانی مخفف و مشدد دخترزاده را گویند
که بعربی سبط خوانند امیر خسرو در مدح جناب امام حسین علیه السلام گفته   صفت ذات او
همین نه بس است   که رسول خدا را نبس است   حکیم ناصر خسرو خطاب با لسان کرده
و گفته   ای نبس پیره گر شریفی و گردون   نبسه گردونی و نبیره گردون   نیست نبست

بفخر

بس افتخار که هرگز   نبسه گردون دون نبوده و گردون   بلکه بجانست نی بتن شرف مرد
نیست جسد ها همه بگر کل مسنون   نبشت و نوشت بفتح اول و کسر ثانی تبدیل یکدیگرند
و نبشت ماضی نبشتن است ولی گاهی افاده معنی مصدری میکند چنانکه شیخ سعدی گفته
هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر   کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت   حقا که با
عقوبت دوزخ برابر است   رفتن بپای مردم بیگانه در بهشت   هم او گفته   خوش است
زیر مغیلان براه بادیه خفت   شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت   که نظیرم آفت
نبهره بفتح نون و با بمعنی قلب و ناسره است چنانکه شیخ عطار گفته   که دارد در همه
آفاق زهره   که عرضه دارد این نقد نبهره   کمال اسمعیل گفته   گر خاطر تو تیره و طبعت
نبهره است   هم آب تست روشن و هم سیم تو سره   و بمعنی دون و فرومایه نیز آمده
خاقانی گفته   کنون نگر که ازین عالم نبهره فریب   بسان طالع خود واپس است رفتارم
و بمعنی بزرگ نیز آمده که در نابهره نوشته شد و بمعنی ناگهان و پوشیده و بیخبر نیز گفته اند
نزاری قهستانی گفته   از آنجا پیر و جاسوس شه شد   نبهره بر سر چندین سپه شد
نبیره و نبیره بفتح اول بمعنی فرزندزاده است چنانکه فردوسی از قول گودرز گفته   نبیره و پسر
داشتم لشکری   شده نام بردار هر لشکری   هم او گفته   که گاهی نبیره کشتی گاه پور
بهانه کنی جنگ ایران و تور   نبی بضم نون و یای مجهول بمعنی قرآن مجید آمده و اگرا

نوی بواو نیز گفته اند صبای کاشانی گفته گرد از کهرت بگاه ایجاد یزدان بنوی از آن
نبی یاد نخ بفتح اول تار ریسمان و ابریشم و غیره و نام دیویست و در هجو نخشب گفته اند
نخ نام دیو باشد و شب تیرگی و غم از نخشبی مدار طمع در جهان کرم و نوعی از جامهای
گرانمایه و زلوچه شطرنجی و نهالین و بساط دراز رنگرزان و عبابافان که جامهای آن افکنند
و به باد آنرا بجنبانند و بدین معنی در عربی بتشدید خا آورده و صف لشکر و جز آن عطار گفته
آن یکی بر بستر کمخواب و نخ فردوسی گفته خرامیدن کبک بینی بشخ تو گفتی ز دیبا فکندست
نخ اسدی گفته کشیدند بر هفت فرسنگ نخ فزون کشته مردم ز مور و ملخ و
در فرهنگ رشیدی بالفتح آهن برزیگران که زمین را بدان شیار کنند و آنرا کاو آهن
نیز گویند و بضم قدم بر قدم رفتن دنبال کسی عین القضاة گفته چون ذره بخورشید ز نور
رخ تو روزان و شبان همی دوم بر نخ تو گر فرد شوم من از رخ فرخ تو آواز دهی که هم
ده با نخ تو نخچه بفتح نون و جیم فارسی ریم آهن است یعنی چرک آهن شمس فخری گفته که آهنگران
شکر جود تو گویند بکوره درون زر شود جمله نخچه نخچل بفتح نون و جیم فارسی گرفتن عضوی
بدو ناخن سر انگشت چنانکه بدرد آید و نشکنج نیز گویند شرف شفروه گفته بسر انگشت زلف در
نخچل چشم دهن تنگ غنچه خندان کن فخری در صفت اسب گفته از فلک بگذرد بعید
شدی اگرش گیری از سرین نخچل نخچوان بفتحتین شهریست از اقلیم پنجم آذربایگان

از نباهای

از نباهای نرسی بن بهرام ساسانی که نخچیروان لقب داشته و نخچیروان بمعنی شکار دوست و شکار
کننده است و وجه چنین بوده آنشهر را بنام خود ساخته و سابقا آن شهر را نشوی مینامیدند
و هندوشاه صاحب تجارب السلف که از اهل آنجا بوده است گفته بار دیگر چنانکه میخواهم
برسانم بخطهٔ نشوی نخچیر با جیم فارسی بمعنی شکار کوهی خاصه بز است و نخ کلهٔ کوه است
که مانند تار ریسمان کشیده شده است و بز کوهی بیشتر بر تیزنای کوه رود و بر آن باریکنا
قادر و چیره است معنی این نام همین است ازرقی هروی گفته چند از پس چشم نخچیر و بناگوش
تذرو دشتها پر نرگس و کهسارها پر ناردان دیگر عموما بمعنی شکار است بمعنی صید حتی شکار
ماهی چنانکه فخر گرگانی گفته پس از یکچند موبدان خواست رفتن در آن نخچیر دریائی گرفتن
دیگر نام نوائی است از موسیقی که آنرا نخچیرکان گویند چنانکه نظامی گفته چو بر نخچیرکان تدبیر
کردی بسی چون زهره را نخچیر کردی نخچیروال مرد شکاری و شکار کننده و لقب نرسی
بن بهرام ساسانی بوده و در نخچوان مذکور شد حکیم فرخی گفته گویند که بهرام همچو شیران
مشغول بدی بصید مادام بر گوش آهو بدوختی پای چون پیش تیرش گذاشتی گام
نخچیروالان بن ملک را شاگرد باشد فزون ز بهرام نخجراز بالضم بز نر که پیشرو گله
باشد و آنرا نهاز نیز گویند فرخی گفته سپه دشمن او را رمه دان که در او نه چراننده شبانست و
نه رهبر نخجراز ابوالفرج رونی گفته شیر سهم تو بر فکنده بگوه گرگ و قصاب را نخجرازی

نخست بفتح اول وضم ثانی بمعنی اول که آغاز گویند چنانکه گفته اند من عهد تو سخت سست
میدانستم بشکستن آن درست میدانستم هر دشمنی ای دوست که با من ز جفا آخر
کردی نخست میدانستم و آنرا نخستین نیز گویند چنانکه اول را نیز اولین گویند و در
برابر پسین است چنانکه گفته اند نخستین فطرت پسین شمار توئی خویشتن را ببازی
مدار و نغنتین ضد خستن است یعنی جراحت نکرد نخشب بر وزن مطلب شهریست
بماوراءالنهر معروف که از آنجا تا شهر کش دو روزه راه باشد و تا بخارا و سمرقند سه روزه
راه و آنرا نسف نیز گویند شیخ عزیز الدین نسفی از آنجاست و ملکی از سلاطین ترک
همانا کپک خان بوده در آنجا قصری عالی ساخته چون بزبان مغلی قصر را قرشی گویند
باین نام مشهور شده و قرشی حکیم منسوب بآن شهر بوده و حکیم بن عطا که آنرا مقنع گویند
بسحر و شعبده در حوالی شهر نزدیک بکوه سیام از سیماب ماهی ساخت که تا چند ماه
از چاه برمی آورد و تا چهار فرسخ راه پرتو می افکند و جمع کثیر پیرو او شدند مختاری غزنوی
گفته حلیم چاه نخشب گشت بغدادی بغلطاقش وگرنه چون برآید ماه چندین از گریبانش
چون بشهر کش نیز نزدیک بوده ماه را بکش نیز نسبت داده اند چنانکه سیف اسفرنگی گفته
عشق تهمت نظر یوسف آفتاب را چون مه چاه کش کند بسته چاه عاشقان و بکوه سیام
نیز نسبت کرده اند چنانکه رودکی گفته نه ماه سیامی نه ماه فلک که این یک غلامست و آن

پیشکار

پیشکار نظامی گفته نه ماه آینه سیماب داده چو ماه نخشب از سیماب زاده نخچیر
بالفتح و یای مجهول کمین گاه را گویند چنانکه مسعود گفته توای دل دژم باش و هموار باش
توای دیده خونریز و پیوسته ریز به چنین پیری که جان مرا نشسته است چون
شیر اندر نخچیز و کمینگاه را نخچیزگاه نیز گویند و بمعنی فرومایه و کم بها نیز آمده حکیم
ناصر خسرو گفته جان پرمایه همی چون نفروشی بنخچیز چیز پرمایه همان به که بارزان ندهی
و دیگر زمینی است که در آن قلمهٔ درخت نشانده باشند و چون سبز شود از آنجا بجای
دیگر نقل کنند و چنین زمینی را بپارسی تخم دان گویند ند بالفتح رشد و افزونی و نیکوئی
و متور را گویند ابوالفرج گفته کز بخت را و جاهست و اقبال را ندست از خدمت محمد
بهروز احمد است و در عربی نوعی از معطرات است که از عود و عنبر و صندل و حصی
لبان و امثال آنها برای خلفای عباسی ساخته بوده اند حکیم سوزنی در صفت زلف گفته
هوای او بند و شاهین دل از برم بربود که چنگ شاهین از مشک بود و عنبر و ند نر
بفتح اول معروف که ضد ماده باشد و بمعنی زشت و ناهموار چنانکه نرگدا و نره
نیز گویند باشد چنانکه نره شیر و نره پیل مولوی گفته چیست خود آلاچق آن ترکمان
پیش پای نره پیلان جهان و مخفف نام نریمان نیز آمده چنانکه ازرقی گفته تو آن
پادشاهی که گر زنده بودی زمین بوسه دادی ترا سام بن نر و بمعنی موج آب نیز

کفته اند عمید کفته تیغ صفت شکافته کند آب را ونز وشاخ میان درخت را
نیز کفته اند که بعضی شاخهای دیکر در اطراف او رسته باشد نژاک بالفتح همیشه و بردوام
نزاری کفته کی بود بار خدایا که به بینم خراب خان و مان و درو کو که سیه باد
نژاک نژد بالفتح بازی نرد معروف و تنه درخت مختاری کفته ای خداوندی که
فضل و فخر و جاه و عز تو آن چو نیست این چه نژدست این چو شاخست این چو بار
حکیم سنائی کفته بر درختی کاینچنان مرغان همی دستان زنند زان درخت
امروز شاخ و برک و بیخ و نژد کو فردوسی در قصه شغاد و رستم و پنهان شغاد در پشت
تنه درخت کفته برادر ز تیرش تبر سید سخت نهان کشت در پشت نژد درخت
نردبان معروفست و اصل در آن نورد بام بوده که راه بام بآن نوردیده میشد و بام
و بان بیک معنی آمده حکیم سنائی کفته بیت از بهر آسمان ازل نردبان بایه به
ز علم و عمل نرکس معروفست و آن چند نوعست شهلا و مسکین و صد پر و در ملک
پارس چندین نرکس زارست از آنجمله درمیان فهلیان و نور آباد قرب لقلعه سپید
نرکس زاریست که دو فرسنکست نریم نام زیان بوده و آنرا نیرم نیز می کفتند
بر وزن مریم چنانکه فردوسی کفته بد و کفت من پور سلم سوار ز تخم نریم از جهان
یادکار نژم بالکسر بخاری که در هوای زمستان پدید آید و اطراف زمین را
تیره کن

تیره کند و آنرا میغ نیز کویند شیخ آذری طوسی کفته پس بخاری ز چشمه بر خیزد
از هوا نژم و ابر انکیزد نژم تاریک و ابرهای سیاه همه بر کاروان بکیرد
راه اما رشیدی کفته نژم بای تازی و نژای پارسی اصح است نس بالضم کردا
کرد دهان که پوز کویند حکیم سنائی کفته بیش نواتر ز ابرهای تموز سرد نس تر
ز بادهای خزان و بمعنی هوش و عقل نیز آمده مولوی کفته آن نود ساله عجوز
کنده کس نه خرد هست آن کل را و نه نس و بمعنی اول زنی هرزه کوی شاعره
در هجو شوهر خود کفته تا چند نس خویش بر نس من ایری چو دوال بر زنی بر
نس من کر قاعده ایر تو این خواهد بود ریش تو بجای کیر به در کس من
نسا بفتح اول موضعی را کویند از کوه و غیر آن که بر آن آفتاب نتابد لغت
هنو که جای آفتاب نابت و نام شهریست بخراسان که بانی آن فیروز ساسانی
بوده و قصبه آن تفتازان است و از آنجا بوده سعد تفتازانی و با ابیورد
نزدیکست و بکسر نونست و بمعنی کوشت و استخوان مردار آدمی و سایر حیوانات
نیز آمده زراتشت بهرام کفته میالای آنرا بجون نسا که تا از تو خوشنود کردد
خدا و آنرا باضافه الف نسار نیز کفته اند نستر و نسترن و نسترون با اول مفتوح
نام کلی است سفید در غایت خوشبوئی خاقانی کفته عیسی خلال کرده از

خارهای گلبن اندرین سبحه کرده از غنچه های نستر فرخی گفته باغ امیدش پر گل و لاله باد
چون باغ فضلش پر گل و نسترن رودکی گفته از گیسوی او نیک مشک آید و ز
زلفک او نیمک نسترون نستوه با اول مفتوح ثانی زده بمعنی جنگی و ستیزنده که از
جنگ ستوده نشود حکیم فردوسی گفته جهاندیده نستوه سالارشان چو شیده دلاور
نگهدارشان نستهن و نستیهن در لغت اول بفتح اول و سیم و چهارم در ثانی بکسر تا
برادر پیران ویسه بود فردوسی گفته چو نستیهن آن شیر شرزه بجنگ که روباه بودی
به پیشش پلنگ نسر بروزن شعر بمعنی نسا و نسار است که گذشت یعنی جایکه آفتاب نتابد
شمس فخری گفته ملک در تاب آفتاب ستم سازد از عفو تو همیشه نسر و بمعنی سایبان که بر
کوه از چوب و خاشاک سازند نیز آمده چنانکه رودکی گفته دو مار اند از قرین و خویش و تبار
نسری ساخت بر سر کهسار نسرین بروزن قزوین نام معروف و آن سفید و کوچک و صد برگ میباشد
و آن دو نوعست یکی گل مشکین میگویند و دیگر را گل نسرین و بعربی ورد الصینی خوانند و نام جزیره ایست
که عنبر از آنجا بیاورند فخر گرگانی گفته حریر نامه بد از ابریشم چینی چو مشک از تبت و عنبر ز نسرین
نسک بالفتح عدس باشد مولوی گفته گر بخواهم از کسی یکمشت نسک مر مرا گوید خمش کن مرگ و
جسک و بمعنی خار و خسک که بهندی گوکره گویند نیز جابجای گفته نسک در چشم آنکه نشناسد
از حس سوخته در چه دردا و بفتح ثانی در عربی بمعنی شستن و پاک کردن باشد و بضم اول قسمی باشد
از بیست و یکم

از بیست و یکقسم کتاب زند که زردشت آورده منقسم کرده است و هر نسکی را که هر قسمی را نامی نهاده و در
عربی بمعنی عبادت و پرستیدن خدا تعالی و قربانی کردن باشد و بضم اول و ثانی هم در عربی نسیکه است
و نسیکه قربانی را گویند و ناسک عبادت کننده و قربانی کننده و منسک عبادتگاه و جای
قربانی حاجیان و مناسک جمع شاعری گفته مغرب گروهی است صحرا احرام مناسک را
کرده ناسک بنام نسو و نسود بفتح اول و ثانی بواو کشیده چیزی نرم و ساده و هموار و
لغزنده و بی درشتی و خشونت را گویند حکیم ناصر خسرو گفته ز خاک و آتش و آب برسم ایشان
باش که خاک خشک و درشت است و آب نرم و نسود نشاخت بروزن شناخت
ماضی نشاختن یعنی نشاندن باشد چنانچه حکیم قطران گفته با چنگ و بربط ساخته از درد و
غم پرداخته اندر میان بنشاخته یار لطیف غمگسار حکیم سوزنی گفته بدوستی بدل و
دیده بر نشاختت بدانکه زین دو پسندیده تر نبود وطن حکیم ناصر خسرو گفته گر نشاختی
که دین را کستریدی هر خسی کرد کار اندر جهان پیغمبری ننشاختی در دیوان حکیم گفته نشاستی
آورده آنهم بهمین معنی صحیح است حکیم فردوسی گفته سر هفته شه خواند و بنشاستش
سزا خلعت و باره آراستش نشان بکسر بمعنی علامت معروفست چنانکه
شیخ سعدی گفته سحر بذوق ببدهد باد ز بوستان نشان صبح دمید و روز
شد خیز و چراغ و انشان و بمعنی نشانه نیز آمده چنانکه گویند تیر بر نشان آمد

نشپیل بکسر اول و سکون ثانی و بای پارسی دیای معروف قلاب باشد عموما و شست ماهی
گیری خوانند خصوصا عبد الواسع جبلی گفته ز تیر و نیزهٔ او دشمنان هراسانند چو ماهی از
ز شصت و چو ماهی از نشپیل حکیم ناصر خسرو گفته اینکه تو بینی نه همه مردمند بلکه
ز آبند بزیر ثیاب کرده ز بهر ستم و جور و جنگ چنگ چو نشپیل چو شمشیر ناب نشخوار
آنچه شتر و گاو خورده باشند و باز از معده بر آورند نیک خائیده فرو برند و بقیهٔ کاه که
بعد از خوردن حیوانات بماند مولوی گفته نشخوار غمت کنم چو اشتر چون اشتر مست
کف بر آرم نشک بالفتح درخت صنوبر رودکی گفته آنکه نشک آفرید و سرو سهی
آنکه بید آفرید و نار و بهی حکیم سوزنی گفته میر عادل دین دین ای آفتاب از تو بر نشک ای
مرا خار تو گل خاک تو زر نال و نشک نشکرده بالکسر و کاف فارسی مکسور دست افزاری است
صحافان و کفشگران و موزه دوزان و سراجان را که بدان پوست برند و تراشند و پیرایند
و آنرا بتازی ازمیل خوانند ابو شکور گفته بنشکرده ببرید او را گلو تفو بر چنین ناشکیبا تفو
نشکنج بااول مکسور بثانی زده و کاف مفتوح گرفتن بدن بود بسر دو ناخن بنوعی که درد کند
آنرا نیلک نیز گویند عنصری گفته آن صنم راز کارزار نشکنج تن بنفشه شد و دو لب نارنج
فردوسی گفته ببر چون گرفتش یل نامدار بنشکنج اندام او شد فگار نشکهد بروزن بگسلد
یعنی پروا نکند زیرا که نشکوهیدن بمعنی پروا و بیم داشتن و ترسیدنست مولوی در صفت

اولیا

اولیا و انبیا گفته آن کبوترشان ز بازان نشکهد باز سر پیش کبوترشان نهد
نشل بااول و ثانی مفتوح چنگ برزدن و در آویختن باشد بچیزی و آنرا بتازی تشبث خوانند
فرخی گفته گر تو خواهیش و گرنه بتواند نشلد بزر او چون بدر خانهٔ او بر گذری نشوی
چنانچه در نخجوان گذشت نام آنجا بوده الحال نخجوان مشهور است هندو شاه گفته بار
دیگر چنانکه میخواهم برسانم بخطهٔ نشوی در قاموس نیز نشوی آورده و گفته عوام
نخجوان گویند نشیب بکسر اول و ثانی مقابل و ضد فراز است سلمان در حالت پیری
گفته در خشم به آورده برجای سیب ز بالا نهادم سر اندر نشیب نشیم با
اول و ثانی مکسور بمعنی محل و مقام نشستن آدمی و طیور فردوسی گفته چنین گفت سیمرغ
با پور سام که ای دیده رنج نشیم و کنام هم او گفته بفرمود پس تا بهنگام خواب
برفتند سوی نشیم عقاب و آنرا نشیمن نیز گویند چنانکه شیخ سعدی گفته آن شاهباز را
دل سعدی نشیمن است نغام بروزن سلام بمعنی زشت و ناخوش ناصر خسرو گفته جهود را
تو چه گوئی که تو به پیش جهود نبی نغام تری زانکه پیش تست جهود هم او گفته
چون سیرت و راه دیو را دیدی بگذار طریقت نغامش را نغز بروزن مغز بمعنی
خوب و خوش و نیکو آمده حکیم اسدی گفته چو رفتی بر شه سخن نغز گوی بآهستگی گوی
با مغز گوی فردوسی گفته تو دانی که کاوس را مغز نیست بتندی سخن گفتنش نغز نیست

نغزک مصغر نغزاست در برهان گفته میوه‌ایست دهند که اورا انب و انبه نیز گویند و انبج معرب
آنست امیر خسرو گفته نغزک خوش نغزکن بوستان نغزترین میوهٔ هندوستان
سبز و نارسیده آنرا با دارو های گرم و خوشبو آچار کنند و باطراف برند رسیدهٔ آن زرد
رنگ و شیرین طعم و آبدار و ببزرگی دستنبولی دیده اند نغل بفتح نون و کسر غین همان
آغل یعنی جائی که در بیابان برای گوسفندان سازند و مردم نیز در آنجا باشند رودکی گفته
گوسپندیم و جهان هست بکردار نغل چون که خواب شود سوی نغل باید رفت و بفتحتین
عمیق و مرادف نغول عطار گفته نغل چاهیست این چاه طبیعت مشو زنهار گمراه طبیعت
نغخواد و نغخوالان بفتح هر دو نون تخمه که بر روی نان ریزند و بپزند و آنرا جوانی و
نانخواه گویند حکیم سوزنی گفته شعر مرا هر اینه از هزل چاشنی باشد بجای پلپل و گشنیز
نغخواد سلمان گفته روبت مزه یافته زخالان چون نان لذت ز نغخوالان ٭
نغوشا و نغوشاک بالفتح در فرهنگ بحر گفته و واو مجهول از دینی بدینی گرایند شمس
فخری گفته ازبسکه گبر و کافر در راه حق بگشتی در هند و روم و ارمن منسوخ شد نغوشا
نغول با اول مفتوح و ثانی مضموم یعنی آغال گوسفند که آنرا آغل و نغل نیز خوانند که گذشته
و با اول مضموم عمیق و ژرف را گویند و بحر نغول و چاه نغول و چاهی را گویند که قعر آن
دور باشد چنانکه مولوی گفته خاصه هر شب جمله افکار عقول نیست گردد غرق در بحر

نغول

نغول و چنانکه عمیق بمعنی دور و دراز هست نغول نیز چنانست و بر بیابان نیز اطلاق
میشود چنانکه هم مولوی گفته مر عمر را آمد از قیصر رسول در مدینه از بیابان نغول همو
گوید مستک خویش کشته که ترشک کهی خشک تازگی و دلبرک در هنرک نغولکی
اگر گویند که فلان در کارها نغولی میکند منظور آنست که بغور آن میرسد و در آن کار
تعمق مینماید و از روی فهمیدگی کاری میکند هم مولوی گفته این اشارتهات گویم
از نغول لیک میترسیم زآزار رسول هم او گفته آه از نغولیهای تو آه از
ملولیهای تو آه از فضولیهای تو یکسان شو از صد شاخگی و بکسر اول نردبان
مسقف باشد و آنرا ناغول نامند و بعضی گویند پوشش سرزده ایست که بر بام خانه سازند
تا باران بدرون نیاید نغوله با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول و لام مفتوح
و خفای ها زلف باشد حکیم نزاری قهستانی گفته زهی از عنبر سارا نغوله
کمند است اینکه داری یا نغوله نغاغ با اول مکسور قدحی باشد که بآن شراب خورند
حکیم قطران گفته چو بزم خسروان گردد ز بوی و رنگ باغ اکنون در آن خسرو
به پیروزی کند بزم نغاغ اکنون چو یاسمن شود خندان بخندد باغ و راغ از وی
نغاغ ارزی لبش داری شود پر می نغاغ از وی نغام و نغایه با اول مفتوح
سیاه رنگ و تیره فام را نیز گویند استاد فرخی گفته تا بود چون روی زنگی

روز تابان و سپید تا بود چون روی زنگی شب دژم گون و لفام منوچهری گفته
باد از شمستان تنگ آمد بطلایه تا ابر کند با سپه ابر نقابه ابر از طرف کوه
برآمد دو سه پایه از شرم برخسار فروهشته وقایه آورد لآلی بجوال و بعبایه از ساحت
دریا چو حمالان بکتف بار و نقابه بعربی بسیم ناسره را گویند چنانکه انوری گفته یا نکه
زحمت کم کنم نوعی ز تشویر است از آنکه نقدهای بس نقابه است این و ناقد بس بصیر
نفت بفتح اول روغنی است معروف که از چاه و معدن پیدا میشود خاصه در ولایت شروان
که چون زمین مخصوصی را بکنند مانند آب که از چشمه برآید نفت بیرون آید و آنرا در چراغها
بسوزند و سفید آنرا در دواها بکار برند مولوی گفته از حیله قبض شد اطلاق رفت
آب آتش را مدد شد همچو نفت نفج با اول مفتوح ثانی زده و جیم بمعنی کاغذ است حکیم سوزنی گفته
گر زینت کلک مصری و نفج هریوه تا خط نکوتر آید در چشم هر بصیر از کلک رودباری
خط صلت نویس وز دخل رودبار بده زر چون زریر و در عربی بمعنی برداشتن پستان نو
برآمده پیراهن را نک بضم اول مخفف نوک بمعنی منقار است خسرو گوید نک طاوسکان طاوسان
گاه خوردن شده زرین بوسان و بالفتح و بالکسر مخفف اینک است نکو مخفف نیکو است نیکو
بمعنی نیک چنانکه کیس و کیسو سعدی گفته نکوئی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای
نیک مردان نکوهش بفتح اول بمعنی عیب و سرزنش و ملامت آمده ناصر خسرو علوی گفته

نکوهش

[illegible]

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را برون کن ز سر باد خیره سری را بری دان ز افعال چرخ برین را
نشاید نکوهش ز دانش بری را و بر این قیاس نکوهنده یعنی عیب جوینده و نکوهیده و نکوهیدن
مصدر است و در مقام منع گویند منکوه یعنی نکوهش مکن چنانکه انوری گفته تو مرا گر بیاد دادم
منکوه که مرا از پیاده کی گله نیست نگار با اول مکسور چند معنی دارد اول بت را گویند
حکیم سوزنی دلم نگار پرستی گرفت بر رخ دوست بود سزای پرستنده نگار آتش دیگر
مرادف نقش باشد بابا فغانی گفته بغیر دل همه نقش و نگار بیمعنی است همین ورق که سیه
گشته مدعا اینجاست حکیم خاقانی گفته صور نگار حدیثم ولی هر آن صورت که جان در آن
نتوانم نهاد نگارم و بمعنی صورت که نقاش کشیده باشد نیز آمده حکیم اسدی گفته نگار
تو اینک بهار من است بر این پرنیان غمگسار من است و بمعنی معشوق صاحب جمال نیز آمده
هم او گفته نگاری نخواهی بهشتی سرشت که با روی او باشی اندر بهشت و دیگر بمعنی نقشی است
که زنان بر دست کنند آنگاه دست را نگاربسته گویند شیخ نظامی گفته ز هر سو عروسان
نادیده شوی ز خانه برون تاختندی بکوی رخ آراسته دستها در نگار بشادی دویدندی
از هر کنار نگارخانه بمعنی بتخانه و آنرا نگارستان نیز گویند و خانه که در آن صورتهای رنگارنگ
نهاده باشند انوری در صفت بهار گفته کجاست مجنون تا عرض داده دریابد نگارخانه حسن و جمال
لیلی را نگارین بمعنی معشوق و دست نگار کرده سعدی گفته نگارینا بشمشیرم چه حاجت مرا

مرا خود میکشد دست نگارین   نگاشته بمعنی نوشته و نقش کرده است و نگاشتن مصدر
آنست و برین قیاس نگارنده و نگارش و نگریدن و نگرستن و نگرش بمعنی نظاره کردن
و نگاه نمودن و آنرا نگرستن نیز گویند حکیم سنائی گفته   منگر در بتان که آخر کار نگرستن
گرستن آرد بار   نلک بفتح آلوی کوهی و بکسر دانه شنبلید و بمعنی فهم و ادراک ابو المؤید
گفته   صفرای مرا سود ندارد نلکا   درد سر من کجا نلکا   و شمس فخری بمعنی آلوی خشک گفته
ز بستان که لآلی دهد آن شاه بسایل   دهقان بدر باغ بمردم ندهد نلک   نماز بفتح اول
خدمت و بندگی و طاعت و عبادت ایزد تعالی که بعربی صلوة خوانند و نماز بردن سو
بمعنی قبله است یعنی طرفی که بآنجانب سجده مینمایند فردوسی گفته   چو بشنید پیران گردن
فراز   پیاده شد از اسب و بردش نماز   نماک بالفتح بر وزن هلاک زیبائی و رونق و بمعنی
نمک نیز آمده فردوسی گفته   چو عمرت شد ای خواجه از شصت پاک   می و جام و آرامش
بی نماک   نمایه بفتح نون بمعنی مانند و نمونه و هم نمایه بمنزله همانند و همنشین و همراه آمده
حکیم سنائی گفته   ای همه ساله هم نمایه دیو   بوده از بهر طمع دایه دیو   نمتک بفتح
و ضم میم و سکون تا آلو بالو را گویند قریع الدهر گفته   نمتک و تبد نزدیکشان یکی باشد
از آنکه هر دو بگونه شبیه یکدیگرند   نج بالفتح و جیم پارسی نم و رطوبت است عنصری گفته
سنگ بی نج و آب بی زایش   بهتر از جاهل با آرایش   شمس فخری گفته   بدان رسیده ایادی شیخ

ابو اسحق

ابو اسحق   که چشم ابر بود دایم از حیا پر نج   نمدزین نمدیست که دایم بالای زین اندازند شیخ
نظامی گفته   سم بادپایان ز خون چون عقیق   شده تا نمدزین بخون در غریق   نمش
بفتح اول مکر و حیله و دغا بازی را گویند فردوسی گفته   بگردار چشم غزالان دو چشمش   همه سحر و
شوخی همه رنگ و نمش   نمودار اول دلیل را گویند و آنرا رهبر نیز خوانند دیگر بمعنی مانند
و پیدا و نمایان و ظاهر و آشکار است شیخ نظامی گفته   نموداری که از مه تا بماهی است
طلسمی بر سر گنج الهی است   و شیخ اوحدی مراغه گفته   در هر چه بنگرم تو نمودار بوده ای
نا نموده رخ تو چه بسیار بوده ای   نمونه شبه و مثل و مانند است معزی گفته   کتاب و کلک
همه کاتبان نمونه شده   چو کلک او بنگارد صحیفها و کتاب   نمید بضم نون بمعنی ناامید است
و آنرا نومید نیز گویند حکیم سنائی گفته   ای خردمند نکته بشنو   وز عطای خدا نمید مشو
ننگ بمعنی عیب و زشت و عار و بمعنی جنگ و جدال نیز آمده که در بعضی اشعار ننگ و نبرد مترادف
منوچهری گفته   بیار ای بت کشمیر شراب کهن پیر   بده پر تهی گیر که مان ننگ نبرداست ::
نو معروفست که نقیض کهنه باشد و بضم نیز گفته اند با واو مجهول جامی گفته   آسمان و زمین هر چه
در او باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو   ادیب صابر گفته   ای عجب نو نا کهن گردد ز دور
روزگار   عشق را با من چرا هر روز بفزاید نوی   و بمعنی دلیر و پهلوان نیز آمده که آنرا نیو نیز
گویند چنانکه گو را گیو   اگر چند بیژن جوانست و نو   بهر کار دارد خرد پیشرو   و بمعنی

ناله و زاری نیز آمده و امر بنالیدن و منو یعنی بنال نوا چند معنی دارد اول بمعنی نغمه و آهنگ
و آواز نظامی گفته نوای بلبل و آوای دراج شکیب عاشقان را کرده تاراج و نام
مقامی است از دوازده مقام موسیقی چنانکه گفته اند نوا آمد مقام و هست مشهور ز روی
نوروز و خارا هست ماهور دیگر بمعنی سامان و سرانجام و توانگری خاقانی گفته لا خیر
دان نهاد جهان و رسوم او لاشی شناس برگ سپهر و نوای او و بمعنی روزی
باشد که بعربی قوت گویند حکیم سنائی گفته جان بی علم بی نوا باشد مرغ بی پر بر هوا
باشد سپاه و لشکر را نیز خوانند آن نیز داخل سامان و سرانجام است فردوسی گفته
چنان چون باید بسازی نوا نگر بیژن از بند گردد رها و بمعنی گروگان که رهن خوانند
گفته اند بنوا نیست هیچ کار مرا تا دلم نزد زلف او بنواست و نواخانه محبس را
گویند شیخ سعدی گفته ببوی کرت عقل و تدبیر هست ملکزاده را در نواخانه دست
و نبیره را نیز گویند و آنرا نوه نیز گویند و بمعنی جزیه و پیشکشی که بسلاطین فرستند تا از تاخت
و تاز ایشان ایمن باشند خواجه حافظ گفته تا شکر غمت نکند ملک دل خراب جان
عزیز خود بنوا میفرستمت دیگر نام ولایتی است قریب بطهران و از اراضی تبرستان است
و منسوب بدانجا را نوائی گویند و سمی است مغول را فرخی گفته میتوا گشت باغ عنبر رنگ
تا ازو ابر برگرفت نوا مطرب چنوا نوا ازند اندران مجلسی که نیست نوا بمعنی توشه هم
گفته اند

گفته اند نواریدن بر وزن طراویدن بمعنی ناجاویده فرو بردن که بعربی بلع گویند زرتشت
بهرام گفته کرفته بچنگال هیمه اردش بدان تا بیکبار بنواردش نوازاده پسرزاده
پسرزاده و دخترزاده نامند که آنرا نبیره و نبسه گویند شیخ نظامی در صفت اسکندر
گفته نو آئین ترین شاه آفاق بود نوازاده عیص و اسحاق بود نوان بالفتح بمعنی خرامان
و نوائیدن مصدر آنست مولوی گفته سرفرازانه نوائید بمیدان وصال همه شاهید
چو دلداده آن دلدارید دیگر بمعنی خمیده و خمان باشد حکیم قطران گفته منم غلام خداوند
زلف غالیه گون خم شده چو سر زلف او نوان و نگون دیگر بمعنی جنبان از روی وجد
و حال انوری گفته بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم ز ان حال همی کم نشود سرو نوان را دیگر
بمعنی نالان و فریاد و زاری کنان حکیم خاقانی گفته آن کوس عیدی بین نوان بر درگه شاه
جوان مانند طفلی درس خوان در درس تکرار آمده نوای چکاوک بفتح اول نام نوائیست
از موسیقی امیر خسرو گفته نوای چکاوک ز رود و رباب همی کرد خون در رگ زهره آب
نوای خسروانی نوعی از نواست که باربد جهرمی در مجلس خسرو پرویز بطریق مسجع و نثر
در آفرین خسرو پرویز اختراع کرده بود امامی هروی گفته مطربان ماهر اندر
پردهای دلنواز خسروانی گوی زآهنگ نوای خسروان نو آئین با اول
مفتوح بمعنی زیبا و آراسته شیخ نظامی گفته نه گل دارد بدان ترّی هوائی نه

نه ملبل زان نوآیین تر نوائی نوباوه بفتح اول بمعنی نورسیده که پیشتر از میوها
برسد چنانکه سنائی گفته ای مخترع ستیزه رائی نوباوه باغ بیوفائی وآنرا
بعربی باکوره گویند نوبت بفتح اول نقاره را گویند که در جشن و عشرت زنند و نقاره
خانه سلطانی که در اخبار فتح بلاد و بجهت اخبار عموم خلق نوازند چنانکه انوری گفته نوبت
خوبی بزن این که سپاه خطت کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست و بمعنی خیمه
بزرگ نیز آمده که آنرا بارگاه گویند حکیم ازرقی گفته نه دیر باید تا شاه سازد از
پی تو سرای پرده ز خورشید و نوبت از کیوان و بمعنی پاس نیز آمده و در عربی
بمعنی وقت و کرت یعنی مرتبه آمده چنانکه گفته اند ای نوبت تو گذشته از چرخ
بسی بی نوبت تو مباد عالم نفسی آوازه نوبتت بگردون برساد لیکن مرساد
از تو نوبت بکسی شاعری گفته چو بنیاد نوبت سکندر نهاد سه از وی بدو پنج
سنجر نهاد نظامی گفته چار بالش نهاد چون خورشید پنج نوبت نواخت
چون جمشید نوبتی بفتح اول و ثالث و کسر تا نقاره چی گویند و بمعنی همان خیمه بزرگ
و اسب جنیبت را نیز گفته اند انوری گفته نوبتی ملک بزین اندر است تا برود
بر در طغرل تکین و امیر خسرو بمعنی پاس گفته بتشویش دل رنجه مشو ای نوبتی امشب
که خفتن در بر یار است بیداران شبها را نوبهار بفتح اول بمعنی بهار نو آمده چنانکه
خواجه حافظ گفته

خواجه حافظ گفته نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی که بسی گل بدمد باز و تو در
گل باشی دیگر بمعنی آتشکده عظیمی است که سلاطین عجم در شهر بلخ بامیان ساخته بوده
و بانواع نقش و نگار و تصاویر و جواهر الوان مزین شده بود و طاق آن گنبد را
زیاده از صد ذرع ارتفاع نوشته اند و مردم ایران از شهرهای دور و نزدیک
بزیارت و تماشای آنخانه می آمدند و در حوالی آنخانه رفیع گنبد وسیع سعید و
شصت مقصوره معموره بوده که خدام و سدنه در آنها مقام داشته اند و از زینتها
و پوششها که در آن کرده بودند اولوالابصار در آن حیران بوده اند از آنجمله گفته اند که
باد چون وزیدی حریری که بر علم قبه آن کشیده بودند چنان بر آوردی که آنرا در شهر
ترمد بدیدندی و از بلخ تا ترمد دوازده فرسخ فاصله دارد و متولی خدمتکاران
نوبهار را برمک میخواندند بتشبیه سدنه مکه و او از نوبهار تا هفت فرسخ اطراف نوبهار
جاری الحکم و مختار و مقتدر بوده و پشت در پشت این منصب و درجه داشته اند و
زردشت پیغمبر عجم در آن آتشکده بزرگ مقیم بود و چون لهراسب پیر شد و شاهنشاهی ایران
به پسرش گشتاسب فرو گذاشت از تختگاه خود که همانا شادیاخ نشابور بوده بنوبهار رفته
بطاعت و عبادت یزدان پرداخت چنانکه استاد دقیقی در گشتاسب نامه گفته شعر
چو گشتاسب را داد لهراسب تخت فرود آمد از تخت و بربست رخت ببلخ گزین شد

بدان نوبهار که یزدان پرستان آن روزگار مر آن خانه را داشتندی چنان که مر مکه را
تازیان این زمان و دیگر نام ماه دویم است از سال ملکی نوبهاری از صفات بارید بود
چنانکه نظامی گفته چو بر گفتی سرود نوبهاری عرق گشتی گل از بس شرمساری نوچ با اول مضموم
و واو معروف درخت کاج است و آنرا نوژ و ناژ نیز گویند مجد همگر گفته زیب زمانه باد ز بالای
سرو تو تا هست زیب بستان از سرو و بید و نوچ نوچیه بضم و جیم و یا هر دو مفتوح سیلاب را
گویند رودکی گفته مر ترا جوید همه خوبی و زیب آنچنان چون نوچیه جوید نشیب نودر بروزن
کوثر چیز نو در آمده و تازه پیدا شده و فرزند عزیز و گرامی و نام پسر منوچهر و منودرا مشهور
شده معنی دلیر و پهلوان آمده و نودر بدست افراسیاب کشته شد حکیم سوزنی گفته ای
شهنشاه فریدون فر دارا داورگیر جم نگین نودر سنان قارن تبر بهرام تیر شمس فخری گفته
نودر منش سکندر ثانی که در جهان چون او نزاد مادر ایام نودره نوراهان بروزن همراهان
معنی راه آورد که چون کسی از جائی بیاید برای دوستان تحفه آورده باشد یعنی تازه از راه
رسیده خاقانی گفته صبح آمده زرین سلب نوروز نوراهان طلب زهره شکاف افتاده
شب و ز زهره صفرا ریخته و آنرا نوره نیز گویند چنانکه حکیم سنائی در نعت نبی گفته شعر
پس چو آمد ز شاهراه عدم نوره خواست مصطفی ز آدم آدمش نوره چو پیش کشید
جان او جام مصطفی بخشید نورد چند معنی دارد اول معنی پیچ و تابی که از نوردیدن یعنی پیچیدن

ابریشم

در چیزی افتد شیخ سعدی گفته هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی حرفها بینی آمیخته بخون
جگرم دیگر برابر و شبیه و مانند را گویند شیخ نظامی گفته بسا رعنا زنی کو شیر مرد است
بسا مردا که با زن در نورد است دیگر چوبی است مدور که پارچه که بافته اند بر آن چوب
می پیچند خاقانی گفته همه آفاق آگهند که باز کار خاقانی از نورد گذشت دیگر بمعنی
جنگ و خصومت که آنرا ناورد نیز گویند و بمعنی پسندیده و در خور و مناسب نیز آمده
چنانکه حکیم کسائی مروزی گفته نورد بودم تا ورد من مورد بود برای ورد مرا ترک من
همی پرورد کنون گران شدم و سرد و تا نورد شدم از آن سبب که بخیری همی بپوشم
ورد و بمعنی اندوخته و جمع آمده شیخ نظامی گفته در انبار آگنده خوردی نماند جهان
در خزینه نوردی نماند و بمعنی نوردنده نیز آمده چنانکه نظامی گفته شه عالم آهنج گیتی
نورد در آن جای یکماه کرد آبخورد نورنجه با اول مفتوح ثانی زده و رای مفتوح بنون
تالاب و استخر را گویند شیخ فیضی دکنی گفته چند خوری آب ز نورنجه چند دست بنه و ز دور
به ریخچه چند آب سیه گشت بنورنجات زور خزان کرد بریخچه است نوروز
این روز را در نزد پادشاهان عجم و یزدانیان ایران شرفهاست گویند در آن روز از کجا
و انشا خلق شده و سعدتر از ساعات آن روز ساعت تحویل شمس است بحمل و در
صبح این روز میباشد فجر که ادا میکند شخص تا ممکن خود را و متبرک میشود بنظر کردن بسوی

او و آن روزی است مختار و برگزیده‌ست برای آنکه مسمی است باورمزد و آن اسم پاک یزدان است
که خلق کرده همه عالم را و گفته‌ست ابوریحان در آثار الباقیه که در کوه دنا که کوهی است از فارس
دیده میشود در هر شب نوروز برقهای که ساطع و لامع میگردد چه هوا صاف باشد و چه ابر
داشته باشد و آتش بسیار دیده میشود و سبب حرمت این روز را وجوه گفته‌اند یکی آنست که در
عهد طهمورس آئین و مذهب صابئیه رواج و رونق داشت چون شاهنشاهی بجمشید رسید
تجدید آئین سپاسیان و ایزدپرستی کرد خلق را بپرستش یزدان که خالق افلاک و کواکب است
دعوت کرد و نام این روز را روز نو وعید گرفت و بر مردم بذل و بخشش بسیار کرد
و گویند در این روز نی شکر بدست جمشید شکسته و خورده شد و آبش معروف و مشهور
گردید و شکر از آن ساختند و خوردند بنا بر این در روز نوروز خوردن شکر رسم شد و از آن
حلویات ساختند و هنوز آن رسم برقرار است و درمیان نوروز خاصه و نوروز عامه شش روز
فاصله است و آنرا نوروز بزرگ نیز گویند منوچهری دامغانی گفته نوروز روز خرمی بیعدد
بود روز طواف ساقی خورشید خد بود نوروز بزرگ نوروز خاصه است که ششم
فروردین ماه بود و نام نوائی است از موسیقی منوچهری گفته نوروز بزرگم بزن ای مطرب امروز
زیرا که بود نوبت نوروز بنوروز نوز بروزن یوز مخفف هنوز است حکیم سنائی در توحید
گفته مطلع بر سرایر و اسرار نوز ناکرده در دل تو گذار و معنی درخت صنوبر که آنرا ناژ

و نوژ نیز گویند

و نوژ نیز گویند نوس و نوسه بمعنی قوس قزح که کمان رستم گویند و رنگارنگ است بفتح نون و واو
مجهول آمده حکیم شروانی گفته ازبادکشت بینی چون آب موج موج وز نوس ابر بینی چون
باغ رنگ رنگ شمس فخری گفته کرا یارای آن باشد که روزی کند تشبیه در کاهت بنوسه
نوش با واو مجهول نوشیدن و امر بنوشیدن و تریاک و فاز هر و عسل و هر چیز شیرین را
که در اصل معنی حیات است مناسبت اینکه مدد حیات دهند نوش گویند فردوسی گفته
بفرمود تا داروی هوش بر برشده آمیخت با نوش بر و نوشیدن بمعنی بنوشیدن
یعنی شنیدن نیز آمده مولوی گفته ای چشم نمی بینی این لشکر سلطان را ای گوش نمی شنوی
این نوبت سلطان را نوشابه بضم آب حیات و آب گوارا شیخ نظامی گفته مبادا این درج
دولت را نوردی میفتاد اندرین نوشابه گردی و نام زنی حکمران بردع است
نوشادر چیزی کانی و معدنی میباشد که سفیدگران کار فرمایند و معدن آن کوهی
در نواحی سمرقند دیگر در غار کوهی است که در نزدیکی دمندان از توابع کرمان است چون
بخار بر میخیزد و منجمد میشود و این قسم نوشادر اعلی است و پیکانی گویند و قسم دیگر آن
از دود خشت پز و گلخن حمام بعمل می آید سیف اسفرنگی گفته گر سرمه کشد روزی
در دیده حسود تو هر ذره آن گردد نوشادر پیکانی نوش آذر با اول مضموم و ذال
منقوطه مفتوح نام آتشکده دویم است از هفت آتشکده که پارسیان باستان از دیار ایران

بوده و آزرا آذر نوش نیز گفته اند عثمان مختاری گفته کنون از سردی و تری هوای کان
نوش آذر سمندر بر خلاف طبع ماهی زاید از مادر حکیم فردوسی گفته از آنجا بنوش آذر
اندر شدند ردو هیربد را همه سر زدند ز خونشان بنوش آذر آذر بمرد چنین بد
کنش خوار شوان شمرد دیگر نام پهلوانی بوده حکیم فردوسی گفته چو بشنید نوش آذر
از پهلوان برآمد بر آن باره دزدوان نوشت بفتح اول و ثانی معروف و گفته اند
بکسر ثانی بمعنی پیچیده و نوردیده شیخ سعدی گفته دگر خشم گیرد دگر دار زشت چو باز
آمدی ماجرا در نوشت حکیم خاقانی گفته دستی که گرفتی سر آن زلف چو شصت پائی که
ره وصل نوشتی بپیوست زان دست کنون در گل غم دارم پای زان پای کنون
بر سر دل دارم دست و با ثانی مفتوح نیز شیخ نظامی گفته وهم تهی پای بسی ره نوشت
هم ز درش دست تهی بازگشت و با اول مضموم و واو مجهول و شین و تای منقوطه بمعنی
نوش مولوی گفته گاهی امیر صومعه گاهی اسیر بتکده که رند دردی نوشتم گر شیخ و گه صوفیستم
نوشدارو یکی از نامهای شرابست امیر خسرو گفته بیا ای نوشداروی دل من ز تو صد تلخی
دل حاصل من دیگری گفته لطافت بخش طبع نوشدارو داد برای تربیت روح نوشدارا
و بمعنی معجونیست معروف و بمعنی پازهر نیز آمده که دفع زهر کند و گفته اند بعد از این لطف
تو با من بچه ماند دانی نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهند و فردوسی در همان قصه گفته شعر

از ان

ازان نوشدارو که در گنج تست کجا خستگان را کند تندرست فرستی بمن پیش ابا جام می
سزد گر فرستی هم اکنون ز پی طالب آملی گفته بمعنی مجنون کنید داخل اجزای نوشداروی
من هر آن گیاه که بر کش نه بیشتر ماند نوشاده بفتح اول و واو معروف حادث که برا
قدیم است ناصر خسرو علوی گفته نوشاد نوشنده کهن شود آخر گرچه بجان کوه قارن
بتن آهن نوش گیا بمعنی مخلصه که آنرا تریاق کوهی خوانند شیخ نظامی گفته در معالجه زهر
نوش گیا بخت و در آن در شست رهگذر زهر تبه پیر بست نوش لبینا نام نوائی است
از موسیقی چنانکه منوچهری گفته قمریان راه گل و نوش لبینا خوانند صلصلان باغ سیاوشان
با دو سرو ستاه نوشنجه بمعنی نوشین و گوارا آمده منوچهری گفته نوشم قدح نبید نوشنجه
هنگام صبوح ساقی لنجه نوشه بفتح اول و ثالث بمعنی شاه جوان و داماد را گویند زیرا که داماد را
شاه گویند حکیم فردوسی گفته بدو گفت شاپور نوشه بدی جهان را بدیدار نوشه بدی و بمعنی
داماد گفته اند نو سال و نو مه آمد و نوروز و نوبهار نوشه گرفت ملک جهان نوعروس وار
با اول مضموم و واو مجهول و شین منقوطه مفتوح بمعنی خوش و خوشی آمده و آنرا نوشه نیز گویند
و رشیدی این لغت را باین بیت استشهاد کرده که فردوسی گفته نماند بر این خاک جاوید
کس ترا نوشه از راستی باد و بس و ظن غالب این است که فردوسی بمعنی توشه راه
آخرت گفته باشد و او تصحیف خوانی کرده و بمعنی غم خوردن و تیمار داشتن نیز گفته اند چنانکه

حکیم اسدی گفته   گرامیش دارید نوشه خورید   چو پرورده شد زو روان پرورید :
نوشیروان   مخفف نوشین روان است یعنی جان شیرین و نام پادشاه عادل ایران
که حضرت رسول صلی الله علیه و آله در زمان او متولد شده چنانکه فرموده انا ولدت فی
زمن الملک العادل و آنرا انوشیروان نیز گویند شعر نوشته بر جام نوشین روان که
پاینده باد آن نوشین روان   وی شاهنشاهی بزرگ و دادگر بوده و پادشاهان متابعت
او میکرده اند و در بارگاه او در دست راست و دست چپ کرسی معین داشته که می
نشستند برای حکیم بزرجمهر در پیش تخت کرسی زرین نهاده بود که می نشست پس
از وی کرسی موبد موبدان نهاده بود و پس از وی چند کرسی برای مرزبانان و بزرگان
معین میبود و هیچکس را یارا نبود که برجای دیگری نشیند و بر هر کس که شاهنشاه خشم
گرفتی کرسی او را از آن ایوان برگرفتندی و عدل و داد او خود مشهور است و او دین الحاد
مزدکی را برانداخت سعدی گفته   قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت   نوشیروان
نمرد که نام نکو گذاشت   هم او گفته   شنیدم که وقت نزع روان   بهرمز چنین گفت
نوشیروان   که خاطر نگهدار درویش باش   نه در بند آسایش خویش باش
نوک بضم بمعنی منقار مرغان است و هر چه سر تیز را بشباهت منقار مرغان نوک گویند
مانند سر خنجر و کارد و سر قلم و تیر و نیزه و مژگان و امثال آن چنانکه گفته اند   نوک مژگان

نمی ازبکی

بسرخی بر پاش بروی زرد   قصه دل مینویسد حاجت گفتار نیست   نوگنده در فرهنگها و برهان
با اول مضموم و واو مجهول و کاف عجمی مفتوح بمعنی نوخاسته و نورسته نوشته اند و شعر حکیم
فرخی استشهاد کرده که گفته   آن رخ چون گل نوگنده و بالای چو سرو   خواجه دیده است
همانا که زهش بر در اوست   صاحب سلیقه سیاه اند که نوگنده بضم نون و کاف فارسی معنی
نیکو ندارد بلکه سرخ را بآن خوشبوئی و نیکوئی و لطافت کنده گفتن بکمال سفاهت است
و خطای فاحش کرده اند نون بضم نیست بفتح است و کاف عجمی نیست عربیت گل نوکنده
یعنی گل تازه که از گلبن کنده اند و هنوز پژمرده نشده و بی طراوت نگشته چنانکه طالب
آملی گفته   که گل بدست تو از شاخ تازه تر ماند   و گل چیده را فروکرده گویند و ناچیده را
نافروکرده یعنی بر گلبن برقرار مانده چنانکه فرخی گفته   فری ای فریبنده زلفین مشکین
فری آن فروزنده رخسار دلبر   یکی چون بنفشه فروکرده بر گل   یکی چون گل نافروده از بر
یعنی ناچیده از گلبن هم او گفته   همی تا برخسار معشوق ماند   گل تازه بازنا کرده از بر همی
تا ببالای معشوق ماند   بباغ اندرون برکشیده صنوبر   نول با اول مضموم و واو معروف
معنی نوک یعنی منقار مرغان باشد مولوی معنوی گفته   هر چه جز عشق است شد مأکول عشق
هر دو عالم دانه در نول عشق   هم او گفته   حرص بط آمد که نولش در زمین   در تر و در خشک
میجوید دفین   نون بضم اول مخفف کنون است کاف آنرا حذف کرده اند و در اصل

اکنون بوده فرخی گفته مرد ما نزا راه دشوارست نون اندران دشت از فراوان استخوان
نوند بر وزن سمند یعنی اسب شدرو و سوار شدرو که بچاپاری و سرعت بجائی فرستند اسدی
طوسی گفته فرسته فرستاد گرد دلیر بدادش نوندی غرابی بزیر چو شب بود لیکن چو
بشتافتی بتک روز بگذشته را یافتی حکیم فردوسی گفته نوندی بیامد ز هر سو روان
باگاه کردن بر پهلوان و نام موضعی بوده که آتشکدهٔ برزین در آنجا بوده هم فردوسی گفته بجائی
کجا نام آن بد نوند بدو اندران کاخهای بلند و در فرهنگ جهانگیری بمعنی سپند آورده
چنانکه حکیم سنائی گفته از پی چشم زخم خوش صنمی خویشتن را بسوز همچو نوند و بمعنی
آواز بلند نیز گفته و این شعر فردوسی را شاهد آورده نوندی برافکند پس دیده بان
از آن دیده که تا در پهلوان و نوندرا نونده نیز گفته اند نوی بالضم و یای مجهول بمعنی
نبی است ادیب صابر گفته بسوره سورهٔ توریة وسطر سطر زبور بآیه آیهٔ انجیل و حرف
حرف نوی نوید بالضم خبر خوش و خوشی و بفتح نون و کسر واو و یای معروف
یعنی نالید چه نوان بمعنی جنبان و لرزان و نالان آمده چنانکه گذشت لبیبی گفته ز درد
دل آتشی بدان سان نوید که از ناله اش هیچکس نغنوید و بر این قیاس نویدن بمعنی ناله
کردن و نوی یعنی ناله کنی و متحرک و لرزان شوی حکیم سنائی گفته راه دین رو که را
دین چو روی همچو شاخ از برهنگی نتوی مولوی بالضم نون و فتح یا نوحه کردن را گفته
کی

کسی که کان عسل شد چرا ترش باشد کسی که مرده ندارد چرا همی نوید نه بالکسر شهر و نیشابور
در اصل نه شاپور بوده یعنی شهر شاپور و همچنین نهاوند نه بمعنی شهر و آوند بمعنی ظرف زیرا که
در آنجا ظروف میساختند و نام ولایتی نیز بوده از سیستان یکی از شعرا در فتح آنجا و مدح ممدوح
خود گفته فرخنده بود بر ملک عادل پیروز فتح نه و تشریف شه و مقدم نوروز وامر
بنهادن هم هست یعنی بنه و بالضم عدد یست معروف و بفتح اول معروفست که نی دنیست گوشه
و در معنی بنه و بگذار حکیم منوچهری گفته برنه بکف دستم آن جام دو گوشه جام دگر آور بکف
دست دگر نه من می نخورم تا نبود بر دو کفم جام یا ساتگنی بر سر خوانم ننهی سه چون می
بدهی نوش همی گوی و همی باش چون می نخورم جام همی گیر و همی جه نهاد بمعنی سرشت
و خلقت باشد حکیم سنائی گفته ای شده در نهاد خود عاجز کی شناسی خدایرا هرگز
بمعنی گذاشت آمده چنانکه ابوالفرج رونی گفته آئین ملک و رسم بزرگی و عدل و داد :
عبدالحمید احمد عبد الصمد نهاد نهار بااول مفتوح مخفف ناهارست استاد فرخی گفته
من دوش بکف داشتم آن زلف همه شب وز دولب او کرده ام امروز نهاری و در
عربی بمعنی روز است و بالکسر کاهش و گدازش و ترس و بیم و بر این قیاس نهاریدن و نهاریده
و نهاریده فرخی گفته بخت شما و عمر شما هر دو برفزون وان مخالفان بداندیش در نهار
نهنگ از او بخروش است و دیو از او بفغان پلنگ از او بنهیب است و شیر از او بنهار

بخاری گفته زلف کوئی زلب نخاریده است بلکه سوی چشم رفتستی نخاز بنیم ولی
بر وزن کداز بزی که پیشاپیش گله رورد و باین مناسبت بر پیش روان قوم نیز اطلاق
میشود و آنرا ابتازی گراز خوانند اثیر اخسیکتی گفته با پود بند باس توکرکان بو الفضول گیر
پیشوائی غنام چون نخاز حکیم سنائی گفته راستی کن تا شود جان تو دایم شاد از آنکه
جفت غم گردد شبان چون راه بگذارد نخاز نهال و نهاله با اول مکسور بمعنی درخت نو سته
دیگر بمعنی بستر است که آنرا نهالی نیز گویند حکیم فردوسی گفته تن مرده را خاک باشد نهال
تو از کشتن من بدینسان منال و نهاله بمعنی اول با نهال موافق است چنانکه مولوی معنوی
گفته بر نوشته هیچ بنویسد کسی یا نهاله کارد اندر مغرسی و دیگر بمعنی شاخهای درخت باشد
که صیادان بر سر آن جامهای کهنه ببندند و بر یکجانب دام بزمین فرو برند تا جانوران
از آن رم کرده بجانب دام آیند و صید صیاد شوند شمس فخری گفته غزال آسمان افتد
بدامش اگر تیر ویش افتد در نهاله و در فرهنگ نهالگه بمعنی شکارگاه گفته و آن
زمینی است که بکنند و در آن نشسته خود را پنهان کنند چون شکار برسد بر او تیر اندازند
چنانکه فرخی در مدح سلطان گفته بکوه برشد و اندر نخالگه بنشست خدنگ پیش بزه
کرده همچو چرخ بچنگ همی ربود چه باد از درخت برگ درخت بناوک از سر نخچیر
شاخهای چو سنگ و آنرا نخالگاه نیز گویند چنانکه هم فرخی گفته نخالگاه
بوالی

بگوشی چو لاله زاری کرد زخون سینه رنگ و زخون چشم پلنگ نهانخانه و نهاندره گنجینه
باشد و آن مخزنی است که در میان دو دیوار یا گوشه از خانه بسازند پور بهای جامی گفته
یکروز چار بار ببرد اسپم ازگله روز دگر عروس قماش از نهاندره نهاوند شهریست
از بلاد جبل از اقلیم چهارم در حدود همدان و این بکسر نون است و نه و آوند بمعنی ظرف است
و نه بمعنی شهر و نام شعبه ایست از موسیقی امیر خسرو گفته فرو گفت این غزل را در نهاوند
چنان کز سینه غم را بیخ برکند و نهاوندی منسوب بنهاوند و پرده ایست از موسیقی غیر
نهاوند حکیم نزاری قهستانی گفته نماز شام رسیدای بت سمرقندی بساز چنگ و
بزن پرده نهاوندی نهرواله شهریست از اقلیم دویم بگجرات منسوب بنهروال بن هندو
اکنون او را پیراپتن خوانند و در سوابق ایام تمام مملکت گجرات را نهرواله می گفتند
و بهو و بهیم از راجه های بزرگ آن ملک بوده اند که گرشاسب بعهد فریدون بمحاربات
آنان مامور شد حکیم فرخی در فتوحات هند و گشادن شهرها گفته چو نهرواله که اندر دیار
هند بهیم ز نهرواله همی کرد برشهان مفخر بزرگ شهری و در شهر کاخهای بزرگ رسیده
کنگره کاخها بدو پیکر دویست پیل و کمابیش صد هزار سوار نود هزار پیاده مبارز و
صفدر نهفت بمعنی پنهان و پنهان کردنی و پوشیدگی و خلوت سرای ملوک فردوسی
گفته کنون دختران تو جفت و یند بآرام اندر نهفت و یند عین القضاة همدانی

گفته خوش آنکه غمی دارد و بتواند گفت غم از دل خود بگفت بتواند رفت این تازه
گلی نگر که مارا بشکفت نه رنگ توان نمود و نی بوی نهفت نهار با اول مفتوح بثانی زده
بمعنی مشکل و عظیم و بزرگ و بسیار کمال اسمعیل گفته مرا بکام دل دشمنان مکن تکلیف
که از تحمل آن بار عاجزم نهار و بمعنی یکبارگی و ناگاه هم آمده مختاری گفته نهار جهان چون
اثر خاطر من گشت تا زیور انعام تو بر بست بسامین و بمعنی عجب و مثل هم آمده گفته شادیت
باد همیشه که زغم خصم امروز شد چنان زار که نهار بفرود آید نهنبان بر وزن بزرگان
و نهنبن سرپوش و طبق و تنور و امثال آنرا گویند و در فتح و کسر آن اختلاف ست
ناصرخسرو علوی گفته دوستی انجهان نهنبن دلهاست از دل خود بفکن این سیاه
نهنبن شمع خرد برفروز در دل و بشتاب با دل روشن بسوی عالم روشن شیخ
نظامی گفته به ار پای از این پایه بیرون نهم نهنبن بر این دیگ پرخون نهم خسرو
دهلوی گفته لطف ار شد ز سوی قطره آبت بدیک دل کنی بازش کسی از نهی
از طبیعت نهنبانش نهنگ جانوریست معروف که در دریا در میان ماهیان بجری
بمنزله شیر است در صحرا و بیشه بنا بر این صاحب مؤید الفضلا گفته که شیر آبی است
و آن بسیار بزرگ میشود و طولش ده یا نزده گز میگردد گویند پشتش مانند پشت کشف است
و هرچه اندرو خوردتر بود ببلعد و در خائیدن چیزی فک اعلای او حرکت میکند نه اسفل

اصناف

بر خلاف حیوانات دیگر و در رود نیل بسیار است حکیم قطران تبریزی گفته شم نگونه نال و دل مکو
نیل جهان ز نیلم نال و روان ز نالم نیل چو نیل چشم من است از گریستن شب و روز چو راست
جای نهنگ اندرون دو چشم کحیل نهور با اول ثانی مضموم و واو مجهول بمعنی نگاه بخشم حکیم
سنائی گفته تو آن سری که شمارند خاک پای ترا سران محتشمان توتیای نور نهور و در فرهنگ جهانگیری
مسطور بمعنی نگاه و چشم هر دو آمده و او نگاه بخشم فهمیده حکیم سنائی گفته از آن با بزرگان نیارم
نشستن که ایشان چو حور ندمن بد نهورم نهیو بر وزن و معنی نهیب است یعنی ترس و بیم
شیخ آذری طوسی گفته چو ساپان شتر نیم روز سر بر زد ز نخچگاه افق خور و شاه شام
نهیو نیا بکسر اول بمعنی جد و نیاکان جمع آنست که بعربی اجداد گویند فردوسی گفته نبیره
که خون نیا را بجست سزد گر نباشد نژادش درست هم او گفته بگنج نیاکان بخاد
آنچه خواست وز ان پس بفیروز بگماه راست و بابک پدر مادر را گویند و فرجد جد اعلی یعنی
پدر پدر نیازارم یعنی آزرده نشوم چنانکه شیخ سعدی گفته تا توانم دلت بدست آرم
و رنیازاریم نیازارم و بمعنی آزار نکنم نیز می آید و گفته اند من نیازادم ار تو نازاری
من نیازارم ار تو آزاری نیازی با اول مکسور محبوب و مطلوب را گویند مختاری گفته دلم
خسته است زان بی نیازی که روزی نیاسائی از ناز بازی شیخ نظامی گفته چو زان بن
سلام زان نیازی شد نامزد شکیب سازی و محبوب را نیازی گفتن بجهة آنست که عاشقان

برآن نیاز دارند شیخ نظامی گفته چو خسرو دید کان ماه نیازی نخواهد کرد او را چاره سازی
نیازیدن بفتح اول و دال قصد و آهنگ کردن و دست بطرف چیزی دراز نمودن
چه یازیدن بمعنی دراز کردن دست و آهنگ کردن بچیزی باشد فردوسی گفته چو خشم
آورم شاه کاوس کیست بمن دست یازیدن طوس چیست نیام بکسر اول بمعنی
غلاف شمشیر و کارد و خنجر معروفست ابورجاء غزنوی گفته همی برآید خورشید از
ممالک مشرق چو خنجری که بتدریج از نیام کشید نیایش بر وزن ستایش بمعنی آفرین
و تحسین است و دعای از روی تضرع را نیز گویند خسرو دهلوی گفته گشتم از اندیشهٔ
عالم بری روی نهادم به نیایشگری نیرم همان نریمان پدر سام است
چنانکه فردوسی گفته ز ما باد بر سام نیرم درود خداوند شمشیر و کوپال و خود حکیم
ازرقی گفته تو آن پادشاهی که گر زنده بودی زمین بوسه دادی ترا سام نیرم
حکیم سوزنی گفته همه با همت قارون همه با قوت قارن همه با فر افریدون همه با
نیروی نیرم نیرنج و نیرنگ بکسر اول و یای معروف و کاف عجمی بمعنی مکر و حیله و سحر
و افسون و نیرنگ در اصل نو رنگ بوده یعنی لون جدید از قبیل سحر و شعبده و سیمیا
و لیمیای علوم غریبه شعر در غمزهٔ جادوی او نیرنگ رنگارنگ بین در طبع خاقانی
کنون سودای گوناگون نگر شرف الدین شفروهٔ اصفهانی گفته شعر
ابریزه

در پیشهٔ دین چو روبهم پر نیرنگ در چشمهٔ شرع کج روم چون خرچنگ بر منبر علم همچو بر کوه
پلنگ در دلق کبود همچو در نیل نهنگ نیز با اول مکسور در فارسی بمعنی دیگر است و بعربی
ایضا گویند حکیم ناصر خسرو علوی گفته نیز نگیرد جهان شکار مرا نیست دگر با غمانش کار
مرا دیدمش و دیده مر مرا و بسی خوردم خرماش و خست خار مرا شیخ بهائی عا
گفته دل گفت که من رفتم و جان گفت که من نیز و در پارسی نیز هم میگویند و هر دو یک
معنی دارد خواجه حافظ گفته دردم از یار است و درمان نیز هم دل فدای او شد و جان
نیز هم نیزه حربه معروفست که بعربی آنرا رمح و سنان گویند و ماخذ آن نی است چنانکه
انوری گفته از نیزهٔ او بسنی بی الکنی او آویخته چون شیر علم شیر اجم را نیسان بالکسر
بمعنی مخالفت و مخفف نیسان ابوشکور گفته من آنگاه سوگند نیسان خورم که زین مملکت
رخت بیرون برم و بالفتح نام ماه هفتم است از سال رومی نیسته بمعنی نیست است
کسائی مروزی گفته آس شدم زیر آسیای زمانه نیسته گشتم ز بس جفای زمانه
نیستی مقابل هستی است و در نامهٔ جمشید جم آمده که نیستی آینهٔ هستی است بی تاب هر آینه هستی
چیزی نیست و هر آینه هستی بمعنی واجب الوجود است که آنرا پارسیان هر آینه هستی و هر آینه
بوده هر آینه باش خوانند مولوی گفته آینهٔ هستی چه باشد نیستی نیستی بگزین گر ابله نیستی
نیشان بمعنی نشان است ملا مظهر گفته جبینش است آنچنانکه به چین بر روی سنگ نیشان پای مور بر شیشهای

تاراسب   نیفه بالکسر جای بند کذ راندن ازار وشلوار ومعنی پوستین نیز آمده شرف
شفروه گفته شیر گزمالش عدل تو دباغت یابد گردنش نرم تر از نیفه روباه شود نظامی
گفته آمد و پیشش دو سه جولان گرفت نیفه روباه بدندان گرفت هم او بمعنی نقچه گفته که
رخت پوشیدنی در آن گذارند بس نافه مهر ناکرده باز ز نیفه بسی جامه دلنواز بمعنی بند ازار
امیر خسرو گفته مردم از شهوت آماده زد زن که نیفه نرو ماده زد کمال گفته همچون طناب
نافه چون میخ کوفته چون خیمه سال و مه زده چون نیفه بسته باد و نیفه بمعنی مطلق پوستین نیست
بلکه پوستی است که از حوالی ناف روباه و مانند میگیرند و نرم تر از پوستهای دیگر است
نیک بااول مکسور بمعنی خوب معروف است و بمعنی بسیار نیز آمده و نیک بد بمعنی بسیار بد
فخر گرگانی گفته یکی زن چون بود با دو برادر نباشد در جهان زین نیک بدتر :
نیل بمعنی رود مصر است مولوی گفته رود نیل است این حدیث جانفزا یا ربش در چشم
قبطی خون نما و رنگی است معروف انوری گفته جامه جاه ترا نقش همی بست قضا و آسمان
جامه خود رنگ همی کرد به نیل و سپند سوخته را نیز گویند که بر پیشانی و بنا گوش طفلان
مالند برای دفع چشم زخم انوری گفته نیل خواهد رخ خورشید مگر وقت زوال قصر
میمون ترا ناقص از آن سازد فی نیل پر و نیلوفر گلی است معروف در رنگ کبود و رنگ
دیگر و بیشتر در آب روید و چون از آب سر بر آرد از تابش آفتاب بشگفد حکیم قطران گفته

اکر

بر کنار جوی بر سبزه کبودی جای جای چون فشانده بر پرند سبز عمدا نیل فر سراج سگزی
گفته رزم تو نوبهار شد زانکه در او بر آورد نیلوفری حسام تو از تن خصم ارغوان نیم
حلوائی است و آنرا نیم شکری نیز گویند کمال اسمعیل گفته هر که فاسق باشد اکنون
می خورد وانکه او زاهد بود نیم اشکنی نیم چرخ کمان تخش را گویند و آن نوعی از
کمانست چنانکه انوری گفته ای بجاهی که از علو بکشند نیم چرخ تو چرخ را از دست
اثیر اخسیکتی گفته گردن چو نیم قوس و در آهنگ تک چنان کز نیم چرخ وهم
جهد ناوک کمان نیمخایه بمعنی گنبد است زیرا که بر نیم بیضه مرغ ماند خاقانی گفته
ای چتر تو زیر سایه چرخ زر دیده نیمخایه چرخ نیم راست پرده ایست از موسیقی
خسرو دهلوی گفته گفتی از آن قول که قوال راست گفته گهی راست گهی نیم راست
نیمروز نام ولایت سیستان است صاحب کفایت التعلیم گفته اختلاف طلوع و غروب
آفتاب که مدار شب و روز بر او است تا آن حد است که چون در اقصای مشرق که طول صد و
هشتاد درجه است اول روز باشد در اقصای مغرب که آغاز طول از وی است باشد
و در میانه مشرق و مغرب که طول نود درجه است مانند بلاد سیستان و نواحی آن نیمروز
باشد و چون از آنجا رفته همه روی زمین روز باشد لیکن در اقصای مشرق وقت
فرو شدن آفتاب باشد و در اقصای مغرب وقت آفتاب بر آمدن بدین سبب

بلاد سیستانرا نیمروز خوانند و در عجایب البلدان آمده که گویند چون حضرت سلیمان بدانجا رسید
زمین آنجا را پر آب دید دیوانرا فرمود که خاک ریز کنند در نیمروز خاک ریز کردند و بعضی گفته اند
که چون خسرو چین در آنجا نیمروز لشکرگاه کرده بود بدین نام موسوم شد و نواله است از سی
لحن باربد شیخ احمد غزالی برادر حجة الاسلام گفته چون چتر سنجری رخ بختم سیاه باد با فقر
اگر بود هوس ملک سنجرم تا یافت جان من خبر از ملک نیم شب صد ملک نیمروز بیک
جو نمیخرم نیمکار مزدور را گویند خسرو دهلوی گفته در از لعلش بدرج فلک تاری مه از
روبش شغل نیمکاری نیلنگ قربان کمان را گویند که کمان را در آنجا جای دهند نظامی گفته
همه ساز لشکر بترتیب جنگ برآراسته از جعبه و نیلنگ شمس فخری گفته بیک تیر پای
فلک بشکند اگر برکشاید کمین نیلنگ و بعضی بمعنی کمان گفته اند و این بیت دلالت بر همان کند
نیمور بر وزن تیمور آلت تناسل را گویند حکیم سوزنی گفته کون عدو را دریغ باشد اگر
باد به نیمور من عدوش گرفتار نیو بر وزن دیو بمعنی شجاع و دلیر و پهلوان آمده آنرا نو
نیز گویند و در فرهنگ جهانگیری بمعنی ناودان آورده و بشعر حکیم سنائی مستند شده که گفته
زود سوی آن دو گوش چو نیو چه کنی در پی خروش غریو نیوش بکسر اول امر بشنیدن است
یعنی گوش کن و با الفاظ دیگر ترکیب هم یابد مانند پند نیوش و نصیحت نیوش پند حکیمان
بصداقت شنو گر بودت گوش نصیحت نیوش و نانیوش یعنی ناشنوا و آنرا نیوشنده گویند

چنانچه مولوی گفته

چنانچه مولوی گفته تا ننوشم وسوسه کس بعد ازین عهد کردم نذر کردم ای معین نیوشه
با اول مکسور آن باشد که چون دو کس با هم سخن کنند شخصی دیگر از پس دیوار یا پرده گوش
فرا دارد تا آن سخنان شنیده باشد آنچه نباید گفت بگوید و فتنه انگیزی کند و آنرا بعربی
استراق السمع گویند رودکی گفته همه نیوشه خواجه به نیکی و صلح است همه نیوشه نادان
بفتنه و غوغاست وا آتش است و آنرا با نیز گویند حکیم سنائی گفته گرت نزهت
همی باید بصحرای قناعت شو که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و وا در وا بمعنی
باز نیز آمده چنانچه گویند وا بگو یعنی باز بگو و وا گفت یعنی باز گفت نجیب الدین گلپایگانی
گفته هزار یوسف گمگشته وا توانی یافت سر آستین جمال خود ار بیفشانی و بمعنی
گشاده نیز آمده چنانچه گویند در وا کن یعنی در باز کن و واز نیز بدل باز است و در محل با
وا نیز استعمال کنند چنانچه گویند واو گفتم یعنی با او گفتم شاه داعی گفته گرچه
ما وا سوی ما وا میرویم با دل آشفته زاینجا میرویم وات بمعنی سخن باشد پوستین را
نیز گویند و واتگر بمعنی پوستین دوز است و بمعنی رودخانه نیز آمده فخری گفته منت
خدای را که ببازار عدل او بازات جنت صفوه دگر گشت واتگر واد پر باشد چنانچه
فردوسی گفته یکی مرد بد نام او هفت واد از ایرا که او را پسر هفت زاد وار و واره
شبه و مانند و نوبت رودکی گفته گل دگر ره بگلستان آمد واره باغ و بوستان آمد

ورسم وعادت وکرت ومرتبه چنانکه کویند یکوار و دو وار بدین معنی مرادف بار است و بمعنی
صاحب وخداوند نیز آمده وسروری بمعنی مقدار کفته چنانکه جامه وار و بمعنی بار مانند
شتروار وخروار بمعنی شایسته ولایق نیز آمده مانند شاهوار وکوشوار وسزاوار و بمعنی
خداوند وصاحب مانند خیالوار ومرد امیدوار واسب راهوار نیز آمده   واک پرنده ایست
کبود رنگ که برکنار آب نشیند معرب آن واق است مجد همکر کفته   در حلق نخجیر آبت ز نخجیر
درکردن واک موج است چون غل   وال نوعی از ماهی درم دار که بال نیز کویند کمال اسمعیل
کفته   وین ز درویشان طلب نز خواجکان باشکوه   زانکه کوهر از صدف یابی
نه از ماهی وال   والا بروزن و بمعنی بالاست والا جاه یعنی بلند مکان و بمعنی قد وقامت نیز
باشد و بمعنی قدر ومرتبه ورفعت وروده از دیوار که آنرا والاد نیز کویند و بمعنی سقف خانه
نیز آمده چنانکه دک بمعنی پی وبنیاد عمارت است انوری کفته   کر بیزدان اقتدا کردست سلطان
واجب است   شاه والا برنهد چون حق نکو کردست دک   والاد بروزن آباد بمعنی
سقف وپوشش وطبقه که آنرا بپارسی اشکو کویند آمده وقالب وکالبد طاق وکنبد
وهر رده دیوار کل وسنک خاصه طرف بالا را کویند چنانکه در شعر مذکور کذشت یوز بهای
جامی کفته   از سمک برکشید بنیادش   بفلک بر فراشت والادش   حکیم نزاری کفته
بفال خجسته بعزم صمیم   به بنیاد ثابت بوالاد محکم   کمال اسمعیل کفته   همچنین همچنین همی فرمای

ای فلک

ای فلک رفعت فرشته نهاد   تا باقبال تو تمام شود   این بنا را که کرده والاد   انوری
کفته   فلک را قدر تو والاد عالی   جهان را عزم تو بنیاد محکم   ووالاد کر بنا و دیوار ساز است
وایا و وایه بمعنی بایست وضروری خسرو دهلوی کفته   فلک را زحرزی که وایا بود
نکوتر دعای رعایا بود   وخش بفتح اول بمعنی ابتدا و آغاز است ودر فرهنک جهانکیری
ورشیدی کفته نام ولایتی است از ختلان ووخشی جامه منسوب بدان شیخ سعدی کفته
شنیدم که بکریست دانای وخش   که یارب مر این شخص را توبه بخش   ووخ بفتحتین مرضی
وعلتی که در دست وپای دواب پیدا شود ولنک میشوند وبکسر خا اسبی که آن مرض
داشته باشد کافی ظفر همدانی کفته   وخش وست وبدلکام وجموش   ورارود
وورزرود بمعنی ماوراء النهر است چنانکه حکیم فردوسی کفته   اکر پهلوانی ندانی زبان
ورارود را ماوراء النهر خوان   شمس فخری کفته   یکموی مباد از سر او کم که جهان را
یکموی به ازجمله سمرقند وورارود   وراغ بالفتح شعله آتش حکیم علی فرقدی کوید آتش
عشق چون شود پنهان   کز زبانم کشد زبانه وراغ   در روشنی وتابش که فروغ
نیز کویند ابن یمین کفته   پیشتر زین روزکاری داشتم الحق چنانکه   بود حال و بالم
از وی باوراغ وبافراغ   ورام بفتحتین چیزهای سهل وسبک فرخی کفته   عطای
او بورام است زایرانش را   کمان مبر که جز او کس عطا دهد بورام   وراینز بفتح فا

والف و با وسکون نون وزاء تازی در آخر جانب وطرف باشد چنانکه مولوی گفته تا که شبی
ور ابنز گردون برآمدم در خلوت وجود بهوشی درآمدم ورتاج بالفتح گلی است سرخ رنگ
که آفتاب چون بسمت الراس رسد بشکفد و آنرا نان کلاغ و توله و آفتاب پرست خوانند زیرا
که همیشه روی با آفتاب دارد مولوی گفته سر چپ وراست میکفند نرگس از خمار ورتاج ریسمان
ریکانش بربین حکیم سوزنی گفته تو تاجور ملک شرق بادی واعدات بر آتش غم مانند سوخته ورتاج
وبعضی بمعنی نیلوفر گفته اند منصور شیرازی گفته گشاده دیده چنا ستاره چون نرگس در آب رفته
گل آفتاب چون ورتاج ورتیج بفتح اول مرغیست شبیه به تیهو لیکن از او کوچکتر و وردیج بدال
نیز آمده حکیم مطرزی گفته گشته در چنگل عشق تو گرفتار دلم همچو ورتیج که در چنگل باز است اسیر
ورخج بفتحتین وخاء ساکن بمعنی زشت و کریه خاقانی گفته پیش دشمان سپهر و انجم این بود
ورخج و آن نجم ورزم بفتحتین وزاء منقوطه ساکن بمعنی آتش است حکیم سوزنی گفته تیر تو آب
تو بر دیده بدخواه تو باد تا بود راستی تیر کج از تاب ورزم ورساز مردی ظریف و آراسته
ونام ولایتی است بماوراء النهر عبد الواسع جبلی گفته تو کشیدی بجانب ورساز لشکر انبوه
سپاه گران وورساره نیز گفته عماره مروزی گفته فربه کردی تو کون ایا ورساره چون دنبه که گوسفند
در شب غازه ورستاد بفتحتین وظیفه که برای مستحقان برقرار کنند عسجدی گفته خدایا
تو این حمله را دستگیر ورستاد جود ترا مآوا گیر ورشان کبوتر صحرائی و عربی است

کوهی گفته

منوچهری گفته تا بر بم و بر زیر نوای گل نوش است تا بر گل بربار خروش ورشان است و آنرا
بپارسی مرغ الهی گویند شیخ نظامی در صفت معراج گفته مرغ الهیش قفس بر شده قالبش
از قلب سبکتر شده و در اینجا کنایه از روح مطهر آنحضرت است ورغ بفتح اول وسکون ثانی وغین
نقطه دار بند برا گویند که از چوب و علف و خاک و گل در پیش رود خانها بندند و بمعنی فروغ و روشنی
نیز آمده بضم اول و ثانی بمعنی تیرگی و کدورت است بمعنی دوم گفته اند گل را چه بوی خیزد از ده گلاب زن
ره را چه ورغ باشد از صد چراغدان و بمعنی اخیر که ضد ثانی است فخر کافی گفته بیا ساقی آن آب
آتش فروغ که از دل برو رنج وا ز دل ورغ ورکاک بالفتح مرغیست که آنرا شیر گنجشک گویند وبعضی
کرکس را گفته اند فرخی گفته کرکس و کلنکش اند جای کمتر آید همای از ورکاک ورنامه بوزن
و معنی برنامه یعنی عنوان حکیم فردوسی گفته چو زان نامه ورنامه برخواندند سخنهای نغزش برافشاندند
وریب بوزن و معنی اریب یعنی محرف و کج مولوی گفته در قصه شبان گام های مردم شوریده
خود هم ز گام دیگران پیدا بود یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب یک قدم چون پیل رفته بر وریب
وژن بر وزن لژن بفتحتین کثافت و نجاست رضی الدین نیشابوری گفته از آن زرق وریا گشت
ظاهرش طاهر که از نفاق درونه وژن منید اند وژنک بضم وثانی مفتوح ونون ساکن
توز جگری که بالاتر از پیکان بر تر پیچند منصور شیرازی گفته پی کمان ترا خون دشمن است
سرشیر پی سهام ترا از دل عدو دست وژنک بفتحتین پاره که بر جامه دوزند و آرایش جامه و

و پوستین که فراویز نیز گویند   وشتالنگ بمعنی بجول است یعنی استخوان شتالنگ که بدان بازی
کنند مولوی گفته گر من بدست بازی هرغم وشتالنگی زیرک نبودمی و خردمند و کولمی با
وستاد بمعنی بسیار است چنانکه رودکی گفته امروز باقبال تو ای میر خراسان هم نعمت و
هم روی نکو دارم وستاد   وسنی بفتح اول و کسر نون دو زن که در خانهٔ یکشوهر باشند
چنانکه عسجدی گفته دوستانم همه مانندهٔ وسنی شده‌اند هم از آنست که با من نه درم
مانده نه زور   وسه بمعنی چوب دستی آمده سوزنی گفته توسه سرکوب دشمن را من بکوبم
اگر ترا وسه نیست   وشاق بضم اشاق یعنی بچه و این لغت ترکی است چنانکه شیخ سعدی گفته
نماند از وشاقان گردن فراز کسی در قفای ملک جز ایاز   وشن بالفتح خوب و خوش حکیم
سنائی گفته باد گرچه خوش آمد و دلکش بر حدث بگذرد نباشد وشن   دیگر بمعنی
سرو نیز آمده شاه داعی شیرازی گفته عشق بود از کنج نهان فی المثل   الله خود از وشن
نموده است از ازل   دیگر بمعنی شبه و مانند مانند شاه‌وش و پری‌وش دیگر بمعنی شمله
دستار بوده و آنرا افش نیز خوانند   وشلانی بروزن کشانی رزی بوده در قدیم رایج و آنرا
ده هفت می گفتند و آن خالص نبوده مانند ده دهی و ده دینار او هفت دینار بوده و
و سه دینار غل و غش داخل او میکردند و ازان بیشتر ده نیمی بوده و آنرا شبلانی نیز گفته اند
ناصر خسرو گفته هرکو چو تو شن گشت چو من بنده ازان پس   از علم و هنر باشد دینار و شبانش
در هنر

وشت بالفتح خوب و خوش و نام وشتاسب مشهور بگشتاسب پدر اسفندیار و او پیش
از بنای نشابور در ان اراضی مستعد شهری بزرگ ساخته که شادیاخ نام داشته
و اصل آن شادی کاخ بوده و در انجا دویست و بیست و شش قریه آباد متصل بنا نموده
و پس از آن نیشابور ساخته شده و بمعنی رقص و جست و خیز کردن شاه قاسم انوار گفته
یارم در آمد از در وشتن کنید وشتن   این خانه را ز وشتن گلشن کنید گلشن   وشم
بالفتح بخار عموما و بخاری که در ایام زمستان در هوا پیدا شود خصوصاً چنانکه فردوسی در صفت اژدها
گفته دو چشم از بر سر چو دو چشمهٔ خون ز وشم دمانش جهان تیره گون   دیگر بمعنی مرغیست شبیه
به تیهو و کوچکتر از آن که بهندی بدنه گویند بوسلیک گفته در جنب علو همت چرخ مانند وشم
پیش چرخ است   وشنگ بفتحتین و سکون نون و در آخر کاف فارسی میل آهنی که بدان
پنبه دانه بر آرند شاعر گفته یکی هر دو چشم خویش از کحل همچو حلاج دانه را بوشنگ   وشینه
بالفتح و ثانی مکسور در فرهنگها بمعنی جوشن آورده اند که در جنگها پوشند مرزبان پارسی گفته تیر را
از وشینه بگذاری همچو خیاط سوزن از وشنی   در فرهنگها آورده اند که وش شهریست بتر
کستان و بافته منسوب بدانجا را وشی گویند و آن از قبیل اطلس و دیباست کمال اصفهانی گفته
برای نازکی پای سایه پرور دوش   بساط کرد که خاراست اطلس و وش   در شعر حکیم دقیقی
آمده چنان کرد و جهان بزمان که در وشت   پلنگ آهو نگیرد جز بکشتی زمین برسان

خون آلوده وپیا هوا برسان مشک اندوده وشنی صاحب شرفنامه گفته ترا باد مفرش
ز دیبای وش درخشان رخان تو خورشید وش و در شرح قاموس گفته وشی بالفتح رنگ
کردن جامه وجامه رنگین واز شعر حکیم اسدی معلوم میشود که بخصوصه رنگ سرخ را گویند
که گفته شد از بیم رخها چو برگ رزان سر تیغ چون دست وشنی رزان ورزان دوم جمع
رنگ کننده است وغیش بالفتح وکسر غین ویای مجهول بمعنی بسیار وانبوه وبمعنی بیشه
وجنگل وآن را غیشه نیز گویند وبمعنی نیستان وجنگل حکیم اسدی گفته بر اغشان نیستان وغیش
پر از شیر پر سوز انده پیش حکیم سوزنی گفته چو خط دست عطابخش تو ز بیالی کدام جعد
مسلسل کدام زلف وغیش ول بالکسر شکوفه عموماً وشکوفه انگور خصوصاً بزبان رازی
بمعنی گل باشد چنانکه بابا طاهر همدانی گفته مسلسل زلف بر رو ریته دیری ول وسنبل
بهم آمیته دیری پریشان چون کری آن تار زلفان بهر ماری دل آویته دیری ریته
وآمیته وآویته مخفف ریخته وآمیخته وآویخته است دیری بمعنی داری ولیج بفتح اول وثانی
وسکون جیم پرنده ایست از تیهو کوچکتر است که بعربی سلوی گویند وبترکی بلدرچین وبهندی
بودنه واین همان مرغ است که صاحب جهانگیری وشم خوانده خسرو دهلوی گفته بپخته بیسی
مرغ بصد گونه طرز از ولیج وتیهو ودراج وچرز وبسکون لام نیز در شعر آمده چنانکه مولانا مظهری
در مذمت اسب گفته جوزه را ماند اگر جوزه بود در ته زین ولیج را ماند اگر ولیج بود آخور زاد
ون

ون بالفتح شبیه و مانند منوچهری دامغانی گفته در صفت شتری لب یوز جستی رنگ فعلی گرگ
پوئی عزم تک بر جه آهو دوی روباه حیله گور رون ونج بفتحتین وسکون جیم بمعنی بیرام
وناخوش وزشت چنانکه حکیم سنائی گفته سوی خانه دوست ناید چون فنی باشد محب
ور بستانه در نجنبد چون ونج باشد گدا ونجنگ بفتح واو وجیم ونون ثانی ریحان را گویند چنانکه
خسرو گفته ونجنگ راهی منون کند در گلستان زلف ونجنگی ونک بر وزن تک
جانوریست شبیه و مانند گربه بی دم که بعربی وبر گویند وبوزن جنگ بمعنی مفلسی وتهی دستی ودرویشی
حکیم سوزنی گفته زین شعر شاعرا اگر در یقین که من از هزل وجد تو اگرم از زر وسیم ونگ
هم او گفته منت پذیر باشی منت نهنده نی گر تو غنی شوند بروزی هزار ونگ ونک با اول
وثانی مفتوح ریسمانی را گویند که سر آن را بر دو جانب بندند وخوشهای انگور از آن آویزند وآن را
آونگ نیز گویند حکیم سوزنی گفته بنود عجب بدولت شاه از بنام او کرد در حقیق مختوم انگور
بر ونک وبمعنی تاک بریده نیز گفته اند فرخی گفته شاد باش ای دو چشم دشمن تو سال وماه از
گریستن چو ونک وهرز بفتح واو بهازده وکسر راء مهمله وزای معجمه نام بهری دلیراست از
شاهزادگان ایران پسر آفریدین ساسان بن بهمن که در خدمت انوشیروان مستحق زندانی
بوده وچون سیف ذی یزن عرب از ظلم مسروق بن ابرهه نزد انوشیروان بدادری وداد خواهی
آمد انوشیروان او را که پیری هشتاد ساله بود با هشتصد مرد مامور کرده که با سیف رفته

اورا در یمن استقلال بهم رسید عدوان نجاشی حبشه را کوتاه کند وهرز و همراهان او در رزم جولی خاصه
تیراندازی بی نظیر بودند چون مسروق ده هزار کس بجنگ او فرستاد پسر مسروق و پسر وهرز هر دو مقتول
شدند خود مسروق با صد هزار حبشی بمقابله آمد وهرز ابروان از بر کشیده عصابه بر پیشانی بسته تا تواند
مسروق را دید و چنان تیری بر پیشانی نجاشی زد که از قفا بدر جست و از پای در افتاده و جان داد
و در تواریخ این واقعه مشروح است ملک الشعرا گفته بزنگ و روم خدنگ و حسام ترکانش کند
خویشتن ایمن ز نقال و قیل جدال هر آنچه پیلک وهرز بر جیش نجاشی هر آنچه تیغ سکندر بلشکر
قنطال و وهرز پس از چار سال حکمرانی یمن درگذشت بعد از او پسرش مرزبان پس خرخره پسر او
مرزبان و اورا هرمز معزول نمود و باوان را فرستاد و باوان بن باوان برسول ایمان آورد
و پس از او یمن با مسلمانان بود و هنگ بفتحتین و سکون نون حلقه چوبین که بر بار بندند شاعر گفته
چون برون کرد از او بزور و هنگ در زمان در کشید محکم تنگ و گمی که زنان برای فربهی خورند
و بسیار زم بود و لعاب باز دهد همچو اسبغول و نیز دم آب که باز خورند وی بالفتح بمعنی اوست
چنانکه انوری گفته اختران در هوس پایه اعلای سپهر سوی ایوان تو آورده ز علیین پی
در طلب واسطه عقد نجوم روی در روی تو آورده که وی شاید وی و مخفف وای نیز آمده چنانکه شاعر
گفته نه ز من یاد کنی نه دلم شاد کنی همه بیداد کنی وی از این شوخی تو وی و در فرهنگ معنی
مقدار آورده و گفته اگر صد مقدار آنچه کاشته باشند غله دهد گویند که صد وی غله داده و اگر بجز کا
دو

دو مثل خرید حاصل کند گویند دو وی کفایت نموده نزاری قهستانی گفته گر صالح و گر فاسق بر
فطرت خویشیم من کو تخم نکو افشان فرمابستان ده وی و با اول مفهوم کلمه الیت که زنان
در محل حیرت و تعجب گویند ویدا بالکسر و یای معروف گمشده را گویند شمس فخری گفته چو
نسل آدمیان دولت باقی چو شخص اهرمنان باد و دشمنت ویدا ویر بالکسر و یای معروف
معنی فهم و ادراک و حفظ چیزی مجد همگر شیرازی گفته چه افتاد ای عزیزان مر شما را که شد
یکبارتان یاد من از ویر ناصرخسرو گفته زین بدکنش حذر کن و زین پس دروغ او منیوش
که هوش و بصیری و تیز ویر و بمعنی فریاد و فغان نیز گفته اند چنانکه سنائی گفته ای جوان
زیر چرخ پیر مباش یار دورانش در زحیر مباش یا برون شو ز چرخ چون مردان ور نه
با وای وای ویر مباش و ده ای از مضافات اصفهان غزالی گفته دل ز من بردند و
دارندش بزلف خویش بند لاله رخساران ویر و سرو قدان هرند و بیای مجهول بمعنی احمق
گویند ویژ و ویژه بیای مجهول و زاء فارسی بمعنی خاصه و خالص و صافی حکیم اسدی گفته
ستد وی سپر و ویژه شه ز در غلافش ز دیبا نگارش گهر فردوسی گفته بفرمود تا نوذر آمد
به پیش ابا ویژگان و بزرگان خویش مسعود سعد بمعنی خالص و بیغش آورده ویژه
میکنه کش که گشت گیتی جوان دل چو سبک شد ز عشق بخواه رطل گران ویس بکسر اول
نام معشوق رامین است و با نفیس قافیه کرده اند مولوی گفته بوی رامین میرسد بر جان

ویس بوی جهان می‌آید از سلطان اویس ویس را ویسه و رامین را رام نیز گفته‌اند شیخ نظامی از قول
شیرین گفته اگر لختی ز شیدی رام کردم چو ویسه در جهان بدنام کردم کنایت شیخ را فخر گرکانی
در این ابیات تصریح و توضیح کرده در آورده بویسه دست رامین چو زرین طوقی اندر سرو سیمین
اگر باران بآن هر دو سمنبر بباریدی نگردی سینه‌شان تر ز بس تیرش خسته شد ویس گلندام
وزان خستن بر آمد هر دو را کام ویک بر وزن نیک بیای معروف کلمه‌ایست که چون از چیزی
نفرت نماید گویند و بیای مجهول بجای ویحک استعمال کنند که کلمهٔ ترحم است مثنوی ویلک که کلمهٔ عذابست
یعنی ای نیک بخت وای نیک وای خوب چنانکه فردوسی گفته سخن گفتن خوب و کردار نیک
نگردد کهن تا جهانست ویک شمس فخری بمعنی وای آورده و گفته گر زین فلک شکایت آرد
کسی ز شاه پاسخ ز جمع نشنود الا که ویک ویک ویل بالکسر و یای معروف بمعنی فتح و ظفر است
شمس فخری گفته او چو خورشید و خصم چو ذره است ذره بر مهر چون بیابد ویل ویله بالکسر و
یای مجهول بمعنی فریاد و آواز بلند فردوسی گفته چو رعد خروشان یکی ویله کرد تو گفتی بدرید دشت
نبرد محمد بهلکی گفته باز دانی بعلم منطق طیر لحن موسیجه را ز ویله زاغ ویم بالکسر و یای معروف
کلابه که بالای آن کاه گل مالند حکیم سوزنی گفته سرای خود را کرده ستانه زرین سقف
خانه پدر برندیده کهگل و ویم ها بمعنی اینک چنانکه خاقانی گفته کعبه چه کنی با حجر الاسود و زمزم
با عارض و زلف و خط ترکان ختائی هادوری نوعی از گدای مبرم که بدر خانها پیر فرشته باصرار
نگم ندهی نرو

چیزی بیخواهش حکیم سنائی گفته دعوی ده کنند ولیکن چو بنگری هادوریان کوی و گدایان
برزنند اثیر اخسیکتی گفته معیشتی نه که با عزت و قناعت آن بهر دری ز دوم چون گدای هادوری
هار چند معنی دارد اول چیزی را که بترتیب پی در پی در آورده باشند عموماً و مروارید و لعل و یاقوت
و دیگر جواهر که بترتیب در رشته کشند و در گردن اندازند خصوصاً چنانکه فخر الدین اسعد گرکانی
در رامین و ویس گفته ز درد ماه در و بجر بادر گسسته هار مروارید در بر خسرو دهلوی گفته قطرهٔ
چند آب چشم او باکان جهج از پی تسبیح خود زان آگینه کرده هار دوم بمعنی گوشت گندیده و حیوان
دیوانه خصوصاً سگ دیوانه آمده و در جهانگیری بمعنی کردن آورده حکیم فردوسی گفته گزید از سواران
برون از شمار بر آن باد پایان آهیخته هار بعضی بمعنی مهار دانسته‌اند و بمعنی سرگین آدمیزاد
و حیوانات نیز گفته حکیم سنائی گفته صورت بخل انجمه در دار است تیز نا هار و کون با هار است
مختاری گفته ترش بچهره و دندانش چون تراشه نارش گره بروی و میان پاش پر کرده هار
هارش و هار رود و هاژه متحیر و فرو مانده و خاموش که واله شده باشد و حیران مانده باشد و بر یکجا
فرو مانده ناصر خسرو گفته همواره همی رو بپس دانش زیراک گنده بود آن آب که استاده
بود هاژ هاکره و هاکله در فرهنگ‌ها و برهان بمعنی الکن آورده‌اند که در سخن کردن زبانش بگیرد
و استشهاد به بیت صاحب معجم کرده‌اند که گفته بدور معدلتش رهزنان و دزد از بیم شدند ها
کره از تکلف کاروان گفتن حکیم سوزنی گفته زمین عدلش ز ای زبان دزد راه چه هاکره

شده از کاف کاروان گفتن و در این بیت صنعتی کرده و این دو کلمات های هو و جدا
وکره جدا است و زبان در در اینجا هو که مذکور وکره وارات تشبیه کرده یعنی زبان هو و
کره میخورد و غیره اند اشاره بکاروان بکنند هال چند معنی دارد اول دو میل که در دو طرف میدان
سازند وگوی باران در میان آن دو میل گوی بازند چنانکه مولوی گفته شاد باش ای مقبل فرخنده
حال گوی معنی راهی بر سوی هال دیگر بمعنی قرار وآرام است چنانکه ناصر خسرو گفته این بار
سیه چیه نکر به پر و چنگال کو هیچ نه آرام همی یابد و نه هال حکیم سوزنی گفته نهال خواب
مرا سیل دیده برد چنانک نه خواب ماند مرا و نه هوش ماند و نه هال نهال دل بمعنی نهالی است
که توشک گویند و شب بر آن خسبند و نهال خواب را اگر استعاره نهال شجره دانند معنی غریب و بعید
خواهد بود هاله بر وزن لاله حلقه و دایره باشد که بر گرد ماه بدید آید ادیب صابر گفته رنجم
همیشه هست ز دست و لاله و لاله کز او ست بهر خانه هاله دیگر بمعنی رنگ و بوی چنانکه ادیب
صابر گفته برداشت آن عروس و در آورد پیش من و آنجهت در برم ز رنگی زرد هاله هامال
بمعنی مثل و مانند که آنرا همال نیز گویند خسروی گفته این آتش و این باد و سیم آب و دگر خاک
هر چار موافق نه بیکجا و نه هامال هاماوران بلاد یمن را گویند چنانکه حکیم فردوسی در قصه کیکاوس
با هاماوران گفته جهانی پر آشوب لشکر شدند بهاماوران جمله یکسر شدند و هاماوران
مخفف هامون وران است یعنی صاحبان دشت و صحرا که آنرا بر گویند و زمین بی کوه است

هام راه

هام راه بر وزن پادشاه بمعنی همراه است چنانکه فردوسی گفته سگ و گرگ همسایه و
هام راه بدندش همه ساله پویان براه هام وار و هام واره یعنی همیشه حکیم زجاجی
گفته برفتند گردنکشان هام وار بنزدیک مستظهر کامکار وآنرا همواره و هام
واره نیز گویند فخر گرگانی گفته بریرویان گیتی هام واره شده بر بزمگاه او نظاره
و بمعنی زمین صاف که آنرا هموار نیز گویند و اصل در آن هامون وار بوده یعنی صحرای صاف
هامیان بر وزن آسمان همیان را گویند و آن کیسه ایست که در او زر کنند و بر کمر بندند چنانکه
لامعی جرجانی گفته باز رحج باز گرداز او بیم آن بود زایرش را که بگسلد از هامیان میان
هان بر وزن کان کلمه تنبیه است که در امر و نهی گویند و امر تعجیل و شتاب نیز آمده حکیم خاقانی
گفته هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان ایوان مداین را آیینه عبرت دان که
چون هان در عربی بمعنی سیلاب نیز آمده گفته شده در جسته شتاب آن سپهر و هون
در گرده و رنگ این جهان و هین های های بمعنی گریستن است و صدای حالت آن
گریستن چنانکه مولوی گفته این بگفت و گریه در شد های های دیگری گفته از خدا خواهم
دل دیوانه های های گریه مستانه وآنرا هایاهای نیز گفته اند چنانکه انوری گفته مجلس
عشرت هو یا هوی گریه و شمت بها یا های های هو نیز بمعنی هایاهای آمده شیخ
فریدالدین عطار گفته خوشا هائی ز حق و ز بنده هوئی میان بنده و حق های و هوئی

هژبر بفتح اول وثانی بروزن خبر بمعنی چرک وریم زخم را گویند و بهای پارسی نیز آمده پور بهای جامی گفته
کس چو چاهی است پر ز خون و هژبر مردم از وی بکار باید دفر حکیم سنائی گفته دشمنان بد جگر گرا
بسنبند از کلوخ دوستان نیک دل خوزا بشویید از هژبر هیون بروزن ومعنی افیون نام حکیم
خسرو گفته دادکن از نام نیک خواهی زیراک عقل ترا هزل دشمن است چو هیون هجاور بروزن
سراسر شهریست از ملک خطا که مردم آنجا بخوش صورتی و صاحب حسنی مشهورند و جمع گرده مردم آنرا نیز گویند
پور بهای جامی گفته ای کرده سروچ بر لب لعل تو نوکری محبوب اُزبکی و نگار هجاوری هجند بروزن
سمند برهفت را گویند و آن سنگیست مانند اسفناج که در آتش کنند عسجدی گفته نه هم قیمت لعل باشد
بلور نه هم رنگ گلنار باشد هجند هجیر بروزن فقیر نام پسر قارن بن کاوه است که او را سهراب در جنگه
بایران رفت در پای قلعه سفید که در سرحد است در جنگ زنده گرفت و بضم اول بمعنی خوب و نیک و نکو
و زبده و خلاصه باشد سوزنی گفته سیرت هیرج لهو و طرب باد سال و ماه با طلعت چو مهر هجیر
اندر آسمان هده بضم اول بمعنی حق و راست و درست باشد چنانکه بیهوده ناحق و باطل و هرزه را گویند و بمعنی
فایده و هم بنظر آمده است که نقیض نقصان باشد قطران گفته مهر خواهی ز من و بد مهری هده خواهی ز من
بیهده هترا بفتح اول و ثانی مشدد و بالف کشیده بیله را گویند و کلولهای طلا و نقره را گویند که در زین نشانند
اسب بکار برند و بضم اول بمعنی ترسیدن و بیم باشد و درخشیدن شمشیر شیخ نظامی هر دو معنی گفته ز هرای
حمله ز هرای تیغ شده آب خون در دل شد میغ و بمعنی آواز مهیب مانند آواز سباع و دد و حش
فردی کو

فردوسی گفته در صفت شب نه آوای دیو و نه هرای دد فروبسته گیتی لب از نیک و بد و در
نسخه سروری بفتح ها گفته هرات شهریست معروف در صفت خوبی هوای آنجا گفته اند لو جمع
تراب الاصفهان وشمال الهری وماء الخوارزم فی بقعة لم یموت الناس ابداً ومشایخ وشعرا و حکمای
آنشهر معروف ومشهورند شاعری گفته گر کسی پرسد ترا کز شهرها خوشتر کدام در جواب ار راست
خواهی گفتن او را گو هری اینجهان را همچو دریادان خراسان را صدف در میان آن صدف شهر هری چون
گوهری هرات بروزن صفات بخت نیک را گویند هراش بفتح اول بروزن تراش بمعنی
قی و استفراغ شهید گفته زچه توبه بکند خواجه بهر جا برود قدحی می بخورد گندی زود هراش
هرآینه بکسر یا بمعنی ناچار و لا علاج و بیشک و شبهه و دغدغه باشد هرآینه افاده معنی بهر
حال و بهر صورت و بهر آئین نیز میکند و غالباً در جائی استعمال میشود که محقق باشد فرخی گفته
مرا بدید و بمژگان فرو کشید ابرو ز بیم در تن من زلزله گرفت روان هرآینه که بترسد
کسی چو دشمن او برابر دل او تیر برنهد بکمان و هم در مدح گفته نهاد خوب و ره مردمی از او
گیرند ستودگان بزرگان تازی و دهقان هرآینه که ز خورشید ماه گیرد نور چنانکه
میوه ز مهر رنگ و گونه الوان آئینه و آینه مخفف هرآینه است و در عربی علی کل حال خوانند و
بمعنی ظاهر و روشن هم آمده است و ترجمه واجب هم هست فرخی در قصیده اثر الازم گفته هربو
بفتح اول نام گلی است شبیه بریحان چنانکه اخسیکتی گفته اگر چه هربو چون ضمیران بود در شکل

کجا توان شبه ضمیران بهر بو کرد   هرقل بکسر اول و سیم نام یکی از سلاطین روم بوده منوچهری گفته
چو پاسی از شب دیرنده بگذشت   برآمد شعریان از کوه موصل   بنات النعش گرد آهنگ بالا
بکردار کمر شمشیر هرقل   حکیم فرخی گفته   رو برضای پدر بغزو سوی روم   در فکن اندر سرای قیصر شیون
کشتی هرقل بر تیغ هندی بگسل   بر سر قیصر صلیب بها همه بشکن   و نام دیری و معبدی نیز بوده و بعضی
گویند چنانکه سلاطین روم را قیصر بگویند و در زمان قدیم هرقل بگفته اند و این لغت رومیست   هرکاره
بالفتح دیگ سنگین سرگشاده که در آن آش و جز آن بپزند حکیم فردوسی گفته   بیامد زن از خانه با شوی
گفت   که هرکاره و آتش آور بهفت   و بعضی دیگ آهنی را نیز گفته اند که در آن حلوا پزند و شخصی را
نیز گفته اند که بهر کاری برسد   هرگز بفتح اول و کسر کاف فارسی و سکون زای هوز بمعنی هیچ وقت و هیچ
زمان و همیشه و لایزال باشد که در عرب ابد گویند و ابداً نمیشود یعنی هرگز نمیشود و هرگزی یعنی ابدی
و دایمی و باقی ناصر خسرو گفته   ای طمع کرده ز نادانی بعمر هرگزی   با فزونی و کمی مر هرگزی را کی
سزی یعنی کی سزاوار خواهی بود   نیک بنگر تا بر وان زین ورچه باید مر ترا   آن بدست آور
کنون کاندر میان این دزی   هرماس بالضم اهرمن یعنی شیطان را گویند ناصر خسرو علوی گفته
ادره نام مسیح بکید کرند   سوی بیعقل هرمس و هرماس   هرمس بضم اول و ثالث و سکون
ثانی بمعنی هرمز است که نام فرشته و نام اول هر ماه شمسی و ستاره مشتری باشد و باعتقاد یونانیان
نام ادریس پیغمبر است و بعضی گویند نام حکیمی بوده در خدمت اسکندر و بعضی گویند نام شخصی است
که ساز بربطرا

که ساز بربطرا او بهم رسانید و بعضی گویند سه حکیمند که هر سه هرمس نام دارند یکی ادریس که او پیغمبری و بادشاهی
و حکمت را باهم جمع کرده بود و علوم ریاضی را که حساب و هندسه و هیات باشد او آورده و دیگری
هرمس بابلیست و او جامع اعداد و حکمت بوده و شاگرد فیثاغورس است و سیم شاگرد اسقلیوس
اولست که صاحب طب و کیمیا او بوده است و هرمس اول را که ادریس پیغمبر است او را هرمس الهرامسه
گویند و مثلث بالنعمه خوانند که جامع سلطنت و نبوت و حکمت بوده خاقانی در مدح ممدوح خود گفته
از علمش داده دهر محدث   یک ثلث بهرمس مثلث   هرند بالکسر و فتح دوم و سکون نون رودیست
در نواحی گرگان که منبعش کوه البرز است و از چشمه ها آب جمع گردیده در آن ریخته رودی عظیمی گردد
و چون بجانب استراباد رسد از پهلوی آق قلعه گذرد بدریای خزر ریزد ابن یمین گفته   سخن از چشمه چشمم
که هرندیست روان   چون هرندش بروانی سوی جرجان ببرد   هروانه بالفتح شکنجه و عذاب
و در بیمارستان و دار الشفا را نیز گویند زیرا که دیوانگان را برای معالجت در آنجا شکنجه کنند و زحمت دهند
فردوسی بمعنی اول گفته   بفرمود کین را بهروانه برند   و کنندش همانجا به   شمس فخری بمعنی دوم گفته
جهت دیوانه حکم کن شاها   تا برش سوی هروانه   هروم بروزن سموم نام پهلوانی بوده و دیگر نام
ولایتی از آن آنات که بعد بروج نام یافته چنانکه فردوسی گفته   بفرمود تا فیلسوفی ز روم   برد نامه
نزدیک شهر هروم   شیخ نظامی و اختر گفته   هرویش لقب بود در آغاز کار   کنون بر دعش خوانند
آموزکار   هزره با اول مضموم و ثانی مشدد مفتوح مقعد را گویند و آنرا مرز بضم اول نیز خوانند رومی

سمرقندی در صعوبت راه گفته کوهش بسان هزره برآورده سر بهم وپستش بسان شکله
نهاده زنار باز زلی مراغه در صفت زشتی و تنگی کاغذ رقعه گفته تنگ و تاریک چون در هزره زشت
هد رنگ سپیچو بام زنار دیگر گیاهی است که در بهار میان زراعت جو و گندم روید و غوزه کند گنگره
دارد مانند غوزه لاله و در اندرون او چند دانه باشد که خوردنش مستی و دیوانگی آرد هری در هراه همان
شهر هراتست خاقانی گفته گر سوی هری عنان گراید از خاک هری جنان برآید زیور شود از پی
هرای رکاب او هری را هریوه با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول منسوب بشهر هری که آنرا هری
هروی نیز گویند و دیگر بمعنی زر خالص رایج منوچهری گفته چراغی گرفتم چنان چون بود ز زر هریوه
سر خنجری یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه کند گاه او تنگ چون خنجری دیگر بمعنی زن فاحشه آمده
چنانکه شیخ ابوالحسن شهید گفته چند برداری آن هریوه خروش مشنو باده بر سرودش گوش
راست گویند که در گلوش کسی پوشکی راهی بمالد گوش هزاراسب نام قلعه ایست شهر مانند در
ولایت خوارزم بر بلندی واقع شده و گرداگرد آنرا آب احاطه کرده و بیکراه بیشتر ندارد و بحصانت
معروفست حکیم فرخی در فتح آن بدست سلطان محمود گفته هزاراسب فزون از دو هزار اسب
گرفت همه را تر شده از خون خداوندان شک انوری گفته حصن هزاراسب گرچه بر در آن
ملک سده قدم است حصنهای صین را کعبه و هیزشه چو دید فصیلش سجده کنان بر زمین نهاد
جبین را در وقتیکه سلطان سنجر خوارزمشاه را در هزاراسب محصور کرده بود انوری رباعی
ای

در مدح سلطان گفته ای شاه همه ملک جهان کسب تو راست وز دولت و اقبال شهی حسب
تو راست امروز بیک حمله هزاراسب بگیر فردا خوارزم و صد هزاراسب تو راست رشیدی
بطرح خوارزمشاه در جواب گفته گر دشمنت ای شاه شود رستم گرد یک خر ز هزاراسب
نتواند برد هزارتابه نامی است از نامهای آفتاب سیف گفته تا میستاند هزارتابه از گنبد
این بلند طارم هزاردستان مرغیست معروف از جنس بلبل که از کثرت صفیرهای نیکو او را
هزاردستان گویند کمال اسمعیل گفته از آن همی نزند سرو دست کاندر باغ هزاردستان
بر گل نمیزند دستان حکیم ابوالحسن فرخی بهتر گفته و کنایه از خود کرده خزان بدست
نه مهر در نوشته ز باغ بساط ششتری و هفت رنگ شادروان هزاردستان دستان
زدی بوقت بهار کنون همی نزند تا در آمده است خزان هزاردستان امروز در خراسانست
بمجلس ملک اینک همیزند دستان بمجلس ملک جنگجوی رزم آرا بمجلس ملک شیرگیر
شهرستان هزاک بمعنی زبون و ابله و نادان که زود فریفته شود دقیقی گفته ببایدت داشت
دایم خویش را راست نباید بود مردم را هزاکا هزمان مخفف هر زمان است نوشتم
ابجد تجرید پس چون قشره طفلان نگاریدم بسرخ و زرد اشک و چهره هزمانش ازرقی
در صفت ابر گفته بروی چشمه خورشید هزمان تند بر جوشد سمک بر دامن خفتان فلک
در گوشه مغفر هزینه بروزن مدینه بمعنی خرج باشد خاقانی گفته بدخل و خرج دلم بین بدان

درست که هست خراج هر دو جهان یکشبه هزینه من کمال اسمعیل گفته کردم هزینه در ره مدح تو
نقد عمر و اندکی بمانده ازان هم برای تست و بمعنی نفقه و خرج که بعیال دهند ابو الفرج رونی گفته همه
عالم عیال جود ویند او دهدشان هزینه و کابین و بمعنی خزینه و بمعنی هر روزه و پیوسته هم آمده است هژیر بر وزن
فقیر بمعنی خوب و نیکو و زیبا گفته ای همچنان چون جان و تن آثار و افعالت هژیر و در طبرستان بسیار
استعمال کنند چنانکه امیر تبری گفته امیر کنه عاشقه مجیره چیره اذ نماه بزبون هرگزنه نوم نایره یعنی امیر
میگوید عاشقم بر خوب چهره که هرگز آن ماه نام مرا بر زبان نمی آورد و بمعنی چلدی و چابکی و هوشیاری
هم آمده است و بضم هم آمده است منوچهری گفته نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هژیر با طالع سعادت و
با کوکب منیر در این بیت بمعنی مبارکی و سعادت نیز استنباط میشود هستو بر وزن بد خو دانه و تخم
میوه ها را گویند دانه زرد آلو و شفتالو و خرما و غیره و بمعنی حق و راستی و درستی و حقایق اشیا هم بنظر آمده است و
شخصی را نیز گویند که اقرار و اعتراف بچیزی کند چنانکه اسدی در توحید گفته بهستیش هستو شدی
از نخست اگر خویشتن را شناسی درست هستودان بالفتح نام پادشاهی بوده از پادشاهان
طبقه کرکری آذربایجان که در زمان بنی عباس بوده اند و او پسر ابو نصر مملان در آذربایجان حکمرانی
داشته و ابو الهیجا منوچهر پسر او بوده ابو منصور قطران جبلی یعنی گیلانی مشهور به تبریزی مداح این طبقه
بوده حمید مملکت بونصر هستودان که از هولش حریر زم کرد در تن بدخواه چون سوهان
هستی بر وزن مستی بمعنی بودنست که بعربی آنرا وجود گویند و کنایه از وجود مطلق است که وجود ذات

خالق

خالق موجودات و او را بعربی واجب تعالی گویند فردوسی در توحید گفته پی مور بر هستی او گواست
که مانند کاینم و او پادشاست و هستی در اصطلاح بمعنی خودبینی و خود پسندی و اظهار انانیت و
امثال آنست چنانکه محققی گفته مردان ز هش دعوی هستی نکنند خودبینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق باده کشند خمخانه تهی کنند و مستی نکنند هسر فحستین بمعنی یخ و آن آبی است
منجمد و معروف که چون شیشه از سرما بسته شود چنانکه شمس فخری گفته امروز از خجالت دوشینه بنده را
جانی است پر ز آتش و طبعی است پر هسر هش بالفتح بمعنی رفتن و بمعنی گل ولای و بضم بمعنی زیرکی
و جان را نیز گویند استاد فرخی گفته مرد بی دین را از هیبت تو هش نبود گر میان تو و او بادیه باشد
هشتاد و بمعنی مرگ و اجل نیز آمده هشت بر وزن زشت بمعنی گذاشتن واشتن و هشتن
را نیز قیاس عاشق اصفهانی گفته زنجیری آنم که فرو هشته بتقدیر بر طرف بناگوش بتان
زلف دوتا را هم او گفته تو اگر ز کعبه راندی و گر از کنشت ما را غم بنده پرور تو بدری نهشت
ما را شیخ نظامی گفته همه برقع فرو هشتند بر ماه روان گشتند سوی حضرت شاه
هشمی بزبان تونی مخفف هاشمی است و هاشمی تخلص سید هاشم نام تونی شاعر بوده و بزبان
اهل ولایت خود اشعار داشته و از آنجمله است کی بوکه زر در دلبر ستم درآیه تا بو رمقی بپای و
دستم درآیه گوینده که دست بر دلت نه هشمی بگذار اگر دلی بدستم درآیه هشیار و هشوار
و هشوار بمعنی هوشیار و آگاه است فردوسی گفته خبر یافت تخت شه کاردان هشیوار

باهنگ دلبسیار دان منوچهری گفته بروی نتوان کردن تعجیل به بر کردن تعجیل بطبانه باشد
دستبکاری آهسته کلی باید انجا و مدارائی صد گونه حل کردن صد گونه هشیواری نهفت
بفتح عددی است و بضم مردمی که از آب و شربت خورند جامی گفته برف و دوشاب مفت می
خوردیم هر یکی هفت هفت میخوردیم هکچه بضم بر وزن تقچه جستن کلو که بعربی فواق گویند و بپارسی
هلک نیز نامند یوسفی طبیب گفته از امتلی آنکه هکچه گردد یارش باید که کنی مقیئی در کارش
وخسرو دهلوی در معنی هلک گفته زآب سنان بسینه دشمن فرو نشان چون زامتلای خون
دل او را هلک بود هکرز یعنی هرگز و در بدخشان مستعمل است چنانکه ناصر خسرو گفته ناصر خسرو گفته
ناید هکرز زین یله گوباره جز درد و رنج عاقل بیچاره هم او گفته مایه آن هر دو آب و خاک ولیکن
ملعون نبود هکرز جهمبر سیحون هم او گفته زنده و آب خدای خواهی کشتن تو زنده بجیحون مرده نه بسیحون
مردم اگر زآب مرده زنده بماندی خلق فرودی هکرز بر لب جیحون کی کرد همین کار جز همین کس
حلاج بنافه هکرز دیبا هل بالضم معنی در آغوش آمده مولوی گفته ای عشق خندان همچو گل ای
خوش نظر چون عقل کل خورشید را در کش بهل ای شهسوار هل اتی وبکسر اول امر بگذاشتن است
یعنی بگذار و فرو گذار و هیل را نیز گویند که بعربی قاقله خوانند هلا کلمه تنبیه است که بدان ندا کنند
و تاکید نمایند فردوسی گفته هلا زود بشتاب کامد سپاه ز ایران و بر ما گرفتند راه هلا بضم معنی
زشت و زبون آمده انوری گفته خطی نه سخت نیکو خطی از این میانه شعری نه نیک عالی شعری
ازین هلاشم

ازین هلاشم هلالوش بالفتح فتنه و آشوب را گویند ناصر خسرو گفته هلالوش جویان دین
بهشتند تو بیهوش را در هلالوش کن هلاهل بر وزن حمایل معنی زهری قتال معروف
در کتاب تدارک السموم گفته هلاهل نام مقامی و محلی است از سند حشیشی که در آنجا روید بسیار
قوی و مهلک و قتال است و آن حشیش را زهر هلاهل گویند حکیم فردوسی گفته همانگاه زهر
هلاهل بخورد ز شیرین روانش برآورد گرد مولوی بمعنی مطلق مهلک و قاتل گفته هر که
این مسجد شبی منزل شدش نیم شب مرگ هلاهل آمدش و آنرا اهل اهل نیز گویند چنانکه
پور بهای جامی گفته حنظل شود بتلخی و اهل اهل شود لطیع دندان چو بر طبرزد و شکر نهاده
هلا هلا بفتح هر دو ها بمعنی سهل و آسان چنانکه کمال اسمعیل گفته زبان هالی و جانی توان تحمل
کرد ولی شماتت اعدا هلا هلا نبود هلک بضم ها و فتح لام چرم پاره باشد مانند کفه ترازو
که از سر چوب منجنیق بیاویزند و آنرا پر سنگ کرده بجانب قلعه یا خصم بیندازند خواجه
عمید گفته چون هلکی شدم بغل بسته منجنیق تن سنگ عراده اجل شکند از بر او هلک
هلنند بفتحتین و سکون نون دویم و فتح نون اول کاهل و بیکار مولوی گفته چو او ماه
شکافت شما ابر چرائید چو او چیست و ظرافت شما چون هلنندید همال بالضم قرین و
همتا و انباز و شریک و شبیه و مانند عنصری گفته خدای عز و جل هر چه را تو اندیشی
بیافرید و مرا و را نیافرید همال حکیم قطران بمعنی شریک و انباز گفته رفیق رفته و دل

کشته با هواش رفیق همال رفته و تن مانده با بلاش همال همانند بالفتح معنی مانند
و مثل و شبیه است فردوسی گفته زکار آزموده گزیده مهان همانند تو نیست اندر جهان
ناصر خسرو گفته ای خوب خصال ار نخرد بار نگیری با پند و سپیدار همانند و همالی همآورد
بالفتح چون دو کس با یکدیگر جنگ کنند هرکدام را همآورد دیگری گویند و اصل در این لغت هم
آورد بوده و آورد و ناورد بمعنی جنگ است همآورد یعنی هم نبرد فردوسی گفته بگردان گیتی
چنین مرد نیست کس آن پهلوان را هم آورد نیست هماون نام کوهی است مشهور از جبال
ایران بولایت خراسان که در آنجا فیمابین طوس سردار ایران و پیران سپهدار توران
جنگ عظیمی واقع شد و شکست بسپاه طوس افتاد و بکوه تحصن جستند و محصور شدند
و غالباً در میانه رزمی میرفت ولی غلبه پیران را بود تا خبر بکیخسرو رسید که کار بدین دست آ
رستم دستان از انجوات و ازو چاره جست وی رستم جنگ گشت با فریبرز روانه شد و بعد از
فریبرز بمنزل رسید و جنگهای بزرگ شد و جماعتی از سلاطین و پهلوانان ترکستان و چین
کشته شد چنانکه شرح آن در تواریخ منثور و در شهنامه منظوم است فردوسی گفته دو روز
این یکی رنج بر تن نهیم دو دیده بکوه هماون نهیم حکیم قطران گفته بچاره عدو ور تو کند
سود بچاره گر کوه هماون نتوان سود بهاون همآویز بمعنی همآورد است عربان
کفو گویند حکیم نزاری گفته بهرمز نعره برزد که مگریز بیا کآمد بمیدانت همآویز و آنرا

هم آویز نیز

هم آویز نیز گویند هم او گفته زمانی نیک هم آویز بودند زیکدیگر بکین خونریز بودند همای بضم اول نام
مرغیست مشهور که باستخوان خوردن معروفست چنانکه سعدی گوید همای بر سر مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد هم او گفته کس نیاید بزیر سایه بوم ور همای از جهان شود معدوم
همای آزاد دختر بهمن بن اسفندیار بوده که سی سال پادشاهی ایران نموده پس داراب پسر خود را که پدر
دارا بوده ولیعهد نموده و او را چهرآزاد نیز میگفتند چنانکه فردوسی گفته یکی دخترش بود نامش همای
هنرمند و با دانش و پاک رای همی خواندندی ورا چهرزاد ز گیتی بدیدار او شاه شاد پدر در پذیرفتش
از نیکوی بدان دین که خوانی ورا پهلوی همای آمد و تاج بر سر نهاد یکی رای و آیین دیگر نهاد و دیگر
همای کنایت از اسب شده و نوعی از علم و رایت که بر آن نقش همای کنند خسرو دهلوی در معنی
اسب گفته مرا کاریست زاینجا همای خویش خواهم راند تا دم همایون در اصل بمعنی مبارک و
فرخنده است چنانکه حکیم انوری گفته مبارک باد و میمون باد و خرم همایون خلعت سلطان عالم
و نام معشوقه همای بود و دیگر نام دختر فغفور چین بوده که زبیان بدو عاشق شده و او بجهت آنکه کتایون
دختر خاقان با زبیان بوده با او سر فرود نمی‌آورده چنانکه حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته شکر
لب لب در فشان برگشود ببوی زبیان زبان برگشود میا پیش این نرگس می پرست که ترک است و
مست است و خنجر بدست کتایون خاقان ترا یار بس سخن از همایون مران پیش و پس برو با نگاری
که داری بساز بزاری بسوز و بخواری بساز همآواز بالفتح بمعنی جنس و مانوس و اصل در آن هم آواز است

سعدی گفته چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی کش مرغ هوا وار بگیرند بدامی همبر بفتح اول وثالث
معنی برابر و مانند و قرین و نظیر و همنشین و همراه فرخی گفته در باب بت سومنات که سلطان محمود بغزنین
می آورد خدای حکم چنان کرده بود کان بت را ز جای برکند آن شهریار دین پرور بدان نیت که
مر آنرا بگه باز برد بکند و اینک با ماهی بر ده همبر قطران بمعنی مقابل گفته چو لشکر کشیدی بجنگ معادی
زدی همبر لشکر او معسکر همتازبانه دو کس که در اسب تازی تاراج شریک باشند همتراز و هم تک
نیز بهمین معانی آمده شریف گفته ما و مجنون بره بادیه هم تک بودیم قدمی چند ز همراهی ما دور
افتاد همداستان بمعنی همراز و متفق است وقتی رعایا بموافقت یکدیگر باجی برای نوشیروان
قبول کردند آنرا همداستانه نام نهادند و بمعنی همقول و همگفتار و هم صحبت نیز آمده و خراج همداستانه را
که برای انوشیروان عادل قرار دادند عربان مال الرضا نام نهادند و حکیم نزاری گفته روزگارم
صرف شد در انتظار وصل و از تو دست باید شست اگر همداستان روزگاری همزاد بمعنی
هم سن و هم سال و هم توشه در سفر و شریک در توشه که آنرا زاد و راه گویند و توام از یک شکم زاده
باشد و باصطلاح گویند هر که زاید جنی با او آید او را همزاد آدمی گویند و این سخن بمعنی نیست چنانکه نور
علیشاه گفته هر کجا طفلی که مادر زایدش جفت او دیوی بهمره آیدش نفس اماره عدوی جان
تست کافرست و رهزن ایمان تست خوانده اند ابلیس بعضی اولیا قوت وهمیه کلیه را
همکان بر وزن سرطان بمعنی همه و مجموع و همگی و همکان جمع همگی است چنانکه شیخ سعدی گفته

از همکان بی نیاز

از همکان بی نیاز و بر همه مشفق وز همه عالم نهان و بر همه پیدا همکر بر وزن لشکر معنی ترکیبی آن
هم کننده و پیوند دهنده چیزها و بنا بر این مجدالدین همکر شیرازی بعضی جولا دانسته اند زیرا که تار و
پود را بهم متصل میکند وی خود را از نژاد ساسانیان دانسته و معاصر اتابک سعد و شیخ سعدی بوده
و در ترجیح امامی هروی بر سعدی گفته هرگز من و سعدی با امامی نرسیم و سعدی در جواب او
گفته همگر که بعمر خود نکرده است نماز شک نیست که هرگز با امامی نرسد آذر بیگدلی در این باب
گفته یکی گفت امامی امام هری را ز سعدی فزون یافته مجد همگر درین ماجرا چیست رای
تو گفتم ستمگر بود مجد همگر ستمگر همگلخت بالفتح نوعی از پای افزار چرمی و در فرهنگ هندوشاه
و شمس فخری و حافظ اوبهی هروی آمده که چرم زیر موزه و کفش و اقسام پا افزار باشد کسائی مروزی
گفته اگر خلاف کنی عقل را و هم بروی بدزدار مثل آهنی بود همکلخت شمس فخری گفته صبا پیکی است
از درگاه صنیعش ادیم خاک دا اندیش همگلخت هنجار با اول مفتوح راه و روش ناصر
خسرو گفته گر از دنیا برنجی راه ماگیر کزین بهتر نه راهست و نه هنجار و بمعنی رنگ و لون نیز گفته اند
چو این نامه بخوانی چشم بیدار که شمشیرم بخون داده است هنجار و در اصل بمعنی راه و جاده است
و در تحفه گفته که راه غیر جاده و دیگری گفته که هنجار آنست که راه بگذارند در برابر راه روند چنانکه
گویند که فلانی بر هنجار راه میرود و عمعق بخارائی گفته شب تاریک من زاندیشهٔ تو چو گفت
اندوده مرغی پیش آذر که اندر موج خون گم کرده هنجار که اندر بحر غم ببریده لنگر

وصحیح آنست که هنجار راه جاده است و راه روش نیز از آن ماخوذ است هنجید بروزن انجید
یعنی بیرون کشد چه هنج بمعنی بیرون کشیدنست چنانکه لبیبی گفته کمند عدو هنج از هر کین
فرو هشته چون اژدهای رزین هند بفتح اول بروزن چند بمعنی هستند و موجودند و راه
و طریق و هنجار و قاعده و قانون را نیز گویند و بمعنی هست ناصر خسرو گفته هر کار که گشت بر تو مشکل
عاجز مشو و باش خورسند از مرد خرد بپرس از ایراک جز تو بجهان خردوران هند
منوچهری گفته هر چه هستند این ملکان بنده و مولای تو هند هیچ مولا تن خود سوی مولا نشود
و بمعنی راه و روش حکیم فردوسی گفته گشاده بر ایشان در کار من بهر نیک و بد هند و هنجار
من و بکسر اول نام ملکی است وسیع که حدی بچین و حدی دیگر بسند دارد و نام کردی باشد
از مردم و نام زنی هم بوده است هندستان مخفف هندوستان است فرخی گفته گر زجود تو
نسیمی بگذرد بر زنگبار ور زخشم تو سمومی بروزد بر هندستان هندوان از آتش سوزنده روید
شاخ رمح زنگیان از شوشه زرین برآید خیزران هندی منسوب بهند و شمشیر جوهر دار را
نیز گویند امیر خسرو گفته هندی کو گشته باسلام راست یافته از شاه جهان دست راست
سراج الدین قمری گفته چون قدر دین ندانی پیشت چه دین چه کفر اندر کف خطیب چه هندی
چه گندنا هنگ با اول مفتوح بمعنی سنگینی و وقار اثیر اخسیکتی گفته سبکبار بد چرخ و انجم
از عزم زمان سیرش گرانبارند گاو و ماهی از حلم زمین هنگش و بمعنی قصد آهنگ

مختاری گفته

مختاری گفته دلستانی را لفظ تو همی سازد ساز جان ربائی را تیغ تو همی دارد هنگ دیگر
بمعنی غار بود فردوسی گفته همی بود چندی بهنگ اندرون ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
بهنگ اندران خفته آن شوربخت همی زار بگریست بر تاج و تخت و بمعنی وزن و مقدار
زور و قدرت و بسیار و وافر و فراوان و نگاه داشتن و غمخواری کردن و بمعنی زیرک و عاقل و هشیار
و دانای فردوسی گفته بدو گفت شیده که این نیست هنگ که ما زنده ایم و ترا رای جنگ
و دیگر بمعنی قوم و قبیله و لشکر و سپاه را گویند و بمعنی ضرب و صدمه و آسیب و آزار باشد و دیگر
بمعنی دم آب که خورند و بمعنی زکام و هوا زدگی هم هست و بکسر اول زحیر و پیچش شکم باشد
و بهندی صمغ درخت اشترغار است که بزبان عرب حلتیت میگویند هنگام و هنگامه بمعنی وقت
و مجمع مردم حکیم فردوسی گفته چو هنگامه خواب بودش بخفت ببازارگان چیز دیگر نگفت
شرف شیرازی مشهور بصاف گفته ای شکسته حسن تو هنگام گل باده عشرت شکن
در جام گل هنگامه گیر بمعنی نقال و معرکه گیر و بازیگر مولوی گفته ما مهره ایم و هم حقه
مهره حقه ایم هنگامه گیر و دشنه و هم نظاره ایم هنگفت بروزن انگشت بمعنی بسیار
و ستبر و کنده حکیم سنائی گفته بهترین جامه بود هنگفت مرمرا اوستاد چونین گفت
هنوز معروفست بمعنی تا اکنون و تا حال باشد و آنرا هنیز هم نیز گویند باباطاهر گفته
هزاران داغ و ریش از سینهم اشمرت بمعنی نشمرته از اشمرته و ریشی یعنی هزاران داغ و زخم

از سینه من شمرده و هنوز آنچه نشمرده از شمرده بیشتر است هو بفتح اول و سکون ثانی زرد آب
که از جراحت بر آید آبی که در جراحت افتد گویند این جراحت هو برده و بالفتح بمعنی آه و نفرین شده
چنانکه شیخ عطار گفته در آنساعت که ما مانیم و هو لی ز آمرزش فرو مگذار مولی و کلمه ایست که
برای آگاهی گویند شیخ ابوسعید گفته ایمردان های و ای جوانمردان هوی مردی کنی و نگاه داری
سرکوی که تیر آید چنانکه بگفا قدموی زنهار که از دوست نگردانی روی و در عربی بمعنی او باشد که
ضمیر غایب است هوازی بالفتح بر وزن نمازی بمعنی یکباره و ناگاه نوشته اند فرخی گفته ستا
صنوبر همی خواندم اورا برخسار و بالای زیبا و درخور همی گشت زان فخر و زان شادمانی صنوبر
بلند و ستاره منور هوازی مرا گوید آن شکرین لب که ای شاعر اندر سخن ژرف بنگر
ستاره کجا دارد از زلف آذین صنوبر کجا دارد از لاله افسر حکیم قطران گفته آن مرا شیرین
چو جان است و گرامی چون جهان از جهان و جان هوازی کس ندارد دست باز و بکسر هم
آمده است و بمعنی بارگاه هم آمده است هوخ با اول مضموم و واو مجهول بمعنی بیت المقدس است
کنگ دژ هوخت نیز گویند کنگ بمعنی بزرگ و بلند است و دژ بمعنی قلعه و معنی ترکیبی آن
خانه شریف محکم و برکشیده است گویند از بناهای ضحاک بوده چنانکه فردوسی گفته تو دژ
هوخت را خانه پاک دان برآورده ایوان ضحاک دان هور بضم اول و واو مجهول
نامی است از نامهای نیر اعظم آفتاب فردوسی گفته ز عکس می زرد و جام بلور سپهری شده
ایوان

ایوان پر از ماه و هور اثیر او ماهی گفته زخوف تیر جهانگیر هور طلعت تست نسیم صبح کرتن
ینفخه بیماری و بمعنی بخت و طالع فردوسی گفته ز بیژن فزون بود هومان بزور هنر عیب
کرد و چو برگشت هور در حقیقت بمعنی نیز از همان نام آفتاب ماخوذ است هم او گفته به بیچارگی تیره
شد هور تو کجا شد چنان مردی و زور تو هوز بضم اول و واو معروف و زای معجمه آوازی
باشد مانند صداء که از طاس برنجین و امثال آن برآید شیخ نظامی گفته باز بانگ اندر او فتاده هوز
آهو آزاد شده ز پنجه یوز هوس با ثانی مجهول بر وزن طوس بمعنی هوا و هوس باشد ابن یمین گفته در
قدح کن ز حلق بط خونی همچو روی تذرو و چشم خروس رزم بر بزم و اختیار مکن هست ما را بجود
هزاران هوس هوش با اول مضموم و واو مجهول بمعنی خرد و زیرکی و بمعنی جان مولوی گفته
سرکش اندر گلیم و رو مپوش کین جهان جسمی است سرگردان تو هوش شیخ نظامی گفته نفرود
تا تو تیار وش را کشند و برند از نشش هوش را فردوسی بمعنی مرگ و هلاک گفته ورا هوش در
زابلستان بود بدست یل پور دستان بود و بمعنی زهر و تلخ این بیت فخر گرگانی را آورده
چرا با من بتلخی همچو هوشی که با هر کس بشیرینی چو نوشی و بفتح اول بمعنی کرّ و فر و طمطراق است
هوشنگ با ثانی مجهول و فتح ثالث بمعنی امر اول باشد و هوش و آگاهی و عقل و خرد را نیز گویند و
نام چهارم فرزند آدم ع که یکی از سلاطین پیشدادی بوده پدرش سیامک و جدش کیومرث نام
داشته گویند آتش و آهن در زمان او بهم رسید و آلات زراعت کردن ساخت و جو بها روان کرد

و شهر و عمارت بنا نهاد و شیاطین را از مخالفت آدمیان دور گردانید و بعد از کیومرث بر تخت نشسته
چهل سال پادشاهی کرد و بعد از او تا سیصد سال پادشاه در عالم نبوده مردمان با انصاف سلوک
میکردند و متعرض یکدیگر نمیشدند و بعضی گویند ارفخشد بن سام است و پیغمبر است و کتاب جاویدان
خرد که بجاوید نام اشتهار دارد ازو یادگار مانده است و وجه تسمیه آن به پیشداد آنست که پیوسته
از عدل و انصاف و احسان سخن گفتی و خلق را بداد و دهش ترغیب فرمودی و او را ایثار بخش
نیز گفته اند و مدت پادشاهی او را چهل سال گفته اند چنانکه فردوسی گفته چهل سال با شادی و کام
ساز بداد و دهش بود آن سرفراز زمانه ندادش هم آخر درنگ شده شاه هوشنگ با
هوش و هنگ هول بااول مضموم و واو مجهول بمعنی ترس و دهشت آمده فردوسی گفته فرستاده
آن هول گفتار دید نشست منوچهر سالار دید فرخی در صفت کرگدن گفته چگونه هول حیوانی
چو بالا و ریشان شیری کجا پیل ژیان زو تا جهان باشد جهان باشد بسیلی ماند ار مر سیل را
پیلک و سر و باشد بکوهی ماند ار مر کوه را جان و روان باشد و بمعنی ترس و بیم نیز آمده و آن بفتح است
هون بفتح اول و ثانی ساکن زمین کشت زار را گویند که در آن کلوخ بسیار بود و بالضم اول کلمه ایست
که برای تاکید گویند مولوی گفته پیش آمده در زخش دو وادی یک آتش بدکیش گلگون
آواز آمد که رو در آتش تا یافت شوی بگلستان هون و در عربی بمعنی آهستگی و آرام باشد
و بضم اول در عربی بمعنی خواری و پیغمبر باشد و زیست در دکن رایج و بمعنی چهار نیز هم آمده است

هوید

هوید بااول مضموم و ثانی مفتوح چهار بشتر بود سوزنی سمرقندی گفته بعلم و زیرکی و حکمت
شتربانان بشال و شنگ و پلاس و هوید و پوشش و نوار بفتح ها و کسر واو گلیم را گویند که
گرد اگرد کوهان شتر کشند حکیم سنائی گفته تو هنوز از روی رعنائی ز بهر لاشه گاه در بند هویدی
گاه در بند مهار ابو النجم احمد منوچهری در صفت شتر خود گفته بر آوردم زمامش تا بنا گوش
فرو هشتم هویدش تا بکابل هویدک بااول مضموم نام یکی از پیشوایان ملاحده بود خاقانی گفت
که باروان تاریک باشد بمنابت هویدک هی بافتح بمعنی هست و در هندی نیز همین معنی دارد
مولوی گفته گفت یا رب مر ترا خاصان هیند که مبارک دعوت و فرخ پیند سوزنی گفته هیم هیچه
نیکی ز یک سپندان کم بیچه بدی اندر هزار سندانم دیگر کلمه ایست بجهت آگاهیدن از روی تهدید
و تخویف گویند چنانکه انوری گفته خویشتن در نظرش جلوه کردهی گرد جهان آسمان گفت که خود را
چه کنی رسواهی حافظ گفته بیدار شو که خواب اجل در پی است هی هم او گفته چو گل نقاب برافکند مرغ
زد هو هو منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی دیگری گفته من بر کاب می هی باده ناب میزنم
چو بخشم سوارمی هی بر کاب میزنم و بمعنی راندن اسب نیز آمده و آنرا هی کردن نیز گویند
هیتال بااول مفتوح بزبان اهل بخارا مردی پر قوت دیر و بوده ولایت ختلان و طالقان و بدخشان را
نیز هیتال گویند لقانون عرب از اجمع بسته هیاتله خوانند بمعنی بلاد ماوراء النهر است که بخارا و سمرقند
و خجند و سایر بلاد باشد و در حقیقت همه ترکستان است و سیحون در آن بلاد جاریست پسر زاده

بهرام گور پیروز بن یزدگرد و در زمان پادشاهی خود قصد ترکستان کرد و در آنگاه خوشنواز نام
حاکم آن ولایت بود و در میانه او و پیروز مخالفت برخاست و محاربت انجامید و پیروز کشته شد
فردوسی در این باب گفته منار برآرم بشمشیر و گنج ز هیتال تا کس نماند برنج نمانم بجائی پی خوشنواز
هیتال و ترک از نشیب و فراز هیچ با اول مکسور یعنی معدوم و اندک و قلیل منوچهری گفته کز هیچ
سخن گویم با تو شکر خوشتر صد کینه بدل گیری صد اشک فرو باری و در شعر ابوالفرج رونی بمعنی
هر آمده که گفته تا ماله زند هیچ زمین هیچ کشاورز تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را انگیخته از
خانه او خواهم شادی آمیخته در دشمن او شادی و غم را هیرمند بکسر اول نام رودی است عظیم در
سیستان گویند از کوههای غور و غرجستان خیزد و بزمین داور و بست بگذرد و هزار نهر در آن داخل
شود و هزار نهر از آن خارج گردد و در هیچ حالت زیاده و کم نشود فردوسی در رفتن اسفندیار بسیستان
گفته از آن پس بیامد سوی هیرمند همی بود ترسان ز بیم گزند سراپرده زد بر لب هیرمند گوان
پیروز شاه بلند هیرمند و هیربد لقب گشتاسب شاه نیز بوده هیش بوزن و معنی هیچ است چنانکه
شیخ احمد جامی گفته هر که آمد هر که آید بگذرد این جهان محنت سرائی بیش نیست دیگران رفتند و
ما هم میرویم کیست کاو را منزلی در پیش نیست احمد جامی ترا پندی دهد آخرت را باش و
دنیا هیش نیست و نام بافته باشد از کتان که اکثر و اغلب در گجرات و سند بافند و گاو آهن را
نیز گویند و آنرا آهیج و آهن جفت نیز گویند هاین بروزن زین کلمه ایست که بجهة تاکید گویند یعنی
بشمار

بشتاب و زود باش چنانچه ابوالفرج رونی در تاکید استقبال ورود پادشاه بغزنین گفته
شه باز بحضرت رسید هین یکران مراد برنهید زین و در عربی بمعنی سیلاب آمده چنانکه شمس فخری گفته
ز زندگی چه تمتع برد عدو چون او اساس عمر نهاده است بر گذرگه هین هینا بالفتح بمعنی بشتاب
در شتاب چنانکه انوری گفته در چنین گیر و دار هینا هین هیون بفتح اول بروزن زبون شتر
جمازه که بر رفتار شد و تیز است و سوار آن بجا یاری بمنزل رسد چنانکه ناصر خسرو گفته مرکب
شعر و هیون علم و ادب را طبع سخن سنج من عنان و مهار است یاوه بمعنی هرزه و بمعنی
قطران گفته جز بمدح او سخن گفتن همه یاوه است و دم جز بمهر او سخن جستن همه یاوه است و یاب
و بمعنی یافتن ترکیب خواهد چنانکه فیضیاب و شرفیاب و کامیاب و اگر امر باشد دریاب
و بیاب یاختن بمعنی برکشیدن تیغ و تیر و نیزه مرادف آختن و قصد کردن و دست دراز
کردن بچیزی و برانیقیاس یاخته و یاختن چنانکه فردوسی گفته زمان تا زمان دست بر
یاختی سر شکش ز مژگان همی تاختی و در جهانگیری یاخته بمعنی حجره و مانند آورده یاد بروزن
شاد معروف که در خاطر نگاه داشتن باشد و بمعنی بیداری هم هست و بمعنی نقش و نگار نیز گفته شد
رودکی گفته که بر آب و گل نقش یاد کرد یارا سپند نام اسفندیار است انوری گفته تا که در قطع
دهر در بازیست رخ بهرام و اسب یار اسپند یار رس بمعنی مدد کار و یاری کننده فردوسی
گفته بهر حال خواهم از او یار رس که او را جهاندار یار است و بس یار نامه بمعنی نیک نامی

سنائی گفته چند ازین لاف یارنامهٔ تو در چنین منزل کثیف و زشت‌ند یارنامه کزین
که برگذرد این همه یارنامه روزی چند یاره بر وزن چاره دست برنجن را گویند و یارق
خاقانی گفته کز مثل روز رزم اسب تو نعل افکند یاره کند در زمان دست شهور و سنین
و ترکیبی است که اطبا بجهة تلیین طبیعت دهند و ایارج معرب آنست چنانکه عمادی شهریاری
گفته با تیغ جفا گر جگرم پاره کند تا چارهٔ آن پزشک بیچاره کند از اشک چو یاقوت و
رز زرّ رخ خویش این خسته جگر مفرح و یاره کند و بمعنی یارا نیز آمده چنانکه گفته اند :
لطفت بکرم چارهٔ بیچاره کند عدلت ستم از زمانه آواره کند در گلشن عدل تو صبا را
نبود آن یاره که پیراهن گل پاره کند و بمعنی مقدار و اندازه هم هست یاری دو زن
که در خانهٔ یکشوهر باشند و آنرا وسنی نیز گویند و هوو و آنباغ نیز گویند بتازی ضرّه و بهندی
سوت و سوکن باشد فخری گفته اگرچه خصم بود نداز وفاقش دم یاری زند یاری بیاری
و بمعنی دستهٔ هاون آمده حکیم نزاری قهستانی گفته با من ای یار اگر یاری منی یاری کن
نه چو یاری که همه زخم زند هاون را و آنرا یار نیز گفته اند همو گفته در برق تیغ روشن شد
شب تار سر دشمن چو هاون گرز چون یار یازیدن بمعنی کشیدن و آهنگ کردن و قصد
نمودن و دست دراز کردن آمده انوری گفته کرا بزد در دایگی طفل شکوفه است یازان
سوی او از چه گشاده است دهان را ناصر خسرو گفته ای شب یاران چو زهجران طناب

جفت خوابی

جفت خوابی و ترانیت خواب نزاری قهستانی گفته بمیدان بر فلک گر یاز کردی کمر شمشیر و
جوزا باز کردی یاسج بکسر ثالث بر وزن خارج تیر را گویند خاقانی گفته دی یاسجی ز ترکش
جانانت گشاده دل را شکاف و یاسج او در میان طلب چنانکه مجیر بیلقانی گفته
یاسجی کز غمزهٔ چشم یک اندازش برفت گرچه از دل بگذرد پیکانش در بر بشکند :
و آنرا یاسیج نیز گفته اند چنانکه منوچهری گفته عجب دلتنگ و بیمارم ز عهد بگذشته
تیمارم تو گوئی در جگر دارم دو صد یاسیج گرگانی و ازین بیت اسفرنگی معنی پیکان فهمیده
میشود که گفته یاسج آه دل آلوده خود را هر شب راست کرده بر تیر سحر بر بندم تیر سحر کنایه از آه سحرگاه
یاسه و یاسا و یاسون بمعنی طرز و طور و حکم و قرار داد چنگیز خان مغول بوده چنانکه پور بهای
جامی گفته بر حضرت دام منصب صاحبش احکام ایاغ را مقدم کرده بر اخبار قرآن یاسه خان را
و اصل این لغت ترکی مغولی است و یرغوی نیز بمعنی فرمان و حکم آمده چنانکه حافظ گفته حافظ
از واعظ شهر سر می پار بلکه از یرغوی سلطان نیز هم حکیم نزاری گفته یاسه شد در
جهان یرلیغ خان که کنند از قتال کوته جنگ هیچکس را نیاز رند مگر زیر و زاری
بر آورند ز چنگ چشم بر هم زند ز نهیو باز جنگ کوته کند ز عزم پلنگ و ترتیب دهنده
صفوف سواران را باین مناسبت یاساول گویند یعنی نظم دهنده یافته قبض وصول و حجت را
گویند چنانکه سلمان گفته دستت ارزاق خلایق بر سبیل نقد نه داده و بسته تا بروز حشر

از ایشان یافه درین شاهد یافه تال است یافه بر وزن نافه و یاوه بوزن ساوه هر دو بمعنی گمشده
و هرزه و بیهوده آمده شمس طبسی گفته گو یافه شو قلاده سیمین آسمان از کف خجسته او زبو
تو باد خاقانی گفته نافه را کیمخت رنگین سرزنشها کرد و گفت نیک بد رنگی نداری صورت
زیبای من نافه گمشد یافه گم گو کایت معنی مراست اینک اینک حجت گویا دم بویای من
یاکند با کاف مفتوح بمعنی یاقوت است شاکر بخارائی گفته کجا تو باشی گردند بیخطر خوبان
جهت را چه خطر هر کجا بود یاکند حکیم طوطی هندوستانی گفته هندی دهنت که باشد آن پند
خوشتر ز هزار لعل و یاکند یال بمعنی گردن است حکیم اسدی گفته کمند و کمانی فکنده بیال یکی
گرزه بر نهاده بیال فردوسی گفته سپهبد بر و یال جنگی گرفت بر آورد و زد بر زمین ای
شگفت سوزنی گفته هر که روی از طوع شاهنشاه بر تابد بقصد تیغ قهر شاهنشاهان چون طوق
گرد یال باد و موی اسب و شتر هم معروفست و آن سو یال بوده سو را حذف کرده یال گویند
یالند حیالمند را گویند سوزنی گفته ضعیفم یالندم شکسته تنم چه خوانم داستان رامی و ویسا
هم او گفته بودم حکیم سوزنی از چند سال باز تا یالمند گشتم گشتم تکلّمی یان بمعنی هذیان آمده
و آن سخنان نامربوط است حکیم فرخی گفته با سخن تو همه سخنها یان است با هنر تو همه هنرها بیکار
و صوفیه آنچه در عالم غیب مشاهده میشود یان میگویند و یانات جمع آنست و عرب کشف خوانند و ترکی
طرف و جانب را میگویند و امر سوختن ام هست یالی بمعنی بیمار است منوچهری گفته سالار
سپاهان

سپاهان چو ملک شد سپاهان بر شد بهوا همچو یکی مرغ هوائی گرچه بهوا بر شد چون
مرغ همیدون ور چه بزمین در شد چون مردم یالی فرزند بدرگاه فرستاد همی
داد بر بندگی خویش بیکباره گوائی یانه ناورا گویند شاعری گفته همچو یاور
شده سر گرزت تا چو یانه کند سر دشمن یخنی بفتح اول بمعنی پخته و چیزی ذخیره نهاده
از هر جنس که بروز ضرورت بکار آید چنانکه شیخ نظامی گفته مخور غم ز صیدی که نا
کرده که یخنی بود هرچه ناخورده و این مثل است یراغ و یرق با اول مضموم اسبی
که از غایت سواری قابلیت آن پیدا کرده که با طمینان بر آن نشینند و تا هر جا خواهند روند
و ایلغار نمایند شیخ نظامی گفته شتابنده را اسب صحرا خرام یرغ داده به زانکه باشد لجام
در این ایام مشهور بیورغه شده یشک بفتح اول دندان چنین که بتازی ناب گویند و دندانها
بزرگ شیر و پیل و گرگ را نیز گویند حکیم سوزنی گفته از درازی وعده امید فرسوده شود
پیل را خرطوم و دندان شیر را چنگال و یشک یشم با اول مفتوح سنگی است سبز رنگ معدنش
و در حوالی ختن رودخانه ایست که آب آن باندجان میرود و یشم در آنجا بهم میرسد [illegible]
آن یشب است عثمان مختاری در صفت سرما و یخ و برف زمستان گفته شرار آتش
دوزخ همانا رفت بربالا فرود شد مرد و باز آمد بعادت گشته خاکستر لب کاریز پر طلق است و
روی حوض پر نقره شکم چون رود پر یشم است و پشت کوه پر مرمر یغما با اول مفتوح

بفتین زده بمعنی تاراج است و نام شهری است در ترکستان منسوب بخوبرویان چنانکه شاه
نعمة الله ولی در ترجیع گفته ترک بالابلند یغمائی خسرو دار ملک زیبائی نگفتمت که بیغما رو
دلت سعدی چو دل بعشوه دهی دلبران یغما را مولوی در طلوع آفتاب گفته یغمابک
ترکستان برزنک بر دلشکر در حلقه بیخوشی بکریزد هلا زوتر یغتیچ نام ماریست در سبزه
زارها که اگر بگزد زهری ندارد شیخ ابوالحسن و شهید بخارائی گفته مار یغتیچ گرت دی بگزید
نوبت مار افعی است امروز یک انداز تیریست که هر جانور جهد ازند دیگر در پی آن نزوند
اثیرالدین اخسیکتی گفته تا زده بر هدف سینهٔ ما چرخ را هیچ یک انداز نماند یکدانه
گوهر بمثل و قرین و نوعی است از هار و آن چنان بود که پنج یا هفت رشته بگیرند و در
رشته پنج یا هفت مروارید کشند بعد از آن همه رشته ها را جمع سازند از یک لعل یا گوهر
دیگر بگذرانند بهمین ترتیب تا هار شود بمعنی گردن بند مروارید خاقانی گفته هر دری دان
از آن دو هر یکدانه گردن دو پیکر یکران با اول مفتوح اسب اصیل و خوب که رنگ او
میان زرد و بور باشد کمال گفته نشسته آب ز رنگ لطافتت در خاک چنانکه باد بر
آتش ز نعل آن یکران یکزخم لقب سام نریمان بوده و گرز او را نیز یکزخم میگفتند
زیرا که بیک زخم اژدها را کشته بود فردوسی گفته بشد سام یکزخم و بنشست زال می و
مجلس آراست بفراشت یال هم از قول رستم گفته من آن گرز یکزخم برداشتم سپه را

همان جای

همان جای بگذاشتم یکون بفتح یا و ضم کاف جامهٔ حریر الوان ابوشعیب گفته تو بیار استه و اما ریش
چه بد پار و چه بگزد و چه یکون یکانی مخفف یکانگی ناصر خسرو گفته خدایرا بیکانی بدان و از پس آن
بهر چه گفت رسولش ورا مصدق دار یل و یله با لفتح بمعنی پهلوان و این بیت را به بهرام گور
نیز نسبت دهند که گفته منم آن پیل ژیان و منم آن شیر یله نام من بهرام گور و کنیتم بوجبله
و بمعنی رها کرده و مطلق العنان نیز آمده چنانکه مولوی گفته یله وحشت یله کردم غم وحشت
یله کردم دغل و عشوه که دادی بدل پاک بخوردم مکن ای جان همه ساله تو لغزد ام حواله
تو مرا گول گرفتی که سلیم و سره مردم بخدا کت نگذارم کم از این نیز نباشد که نهی چهره بر تخت
نفسی بر رخ زردم و بمعنی چیزی که از چیزی آویخته باشد نیز گفته اند و هم مولوی گفته ای یگانه
جان چو پان شده در طور بیا ترک کله کن تکیه گه تو حق شد نه عصا انداز عصا و از آن یله کن
و بمعنی خوابیده و افتاده هم آمده است و بمعنی کج کرده نیز آمده چنانکه گویند این پیاله را یله کن یعنی
کج کن و یله شو خمیده شو ناصر خسرو گفته بر سر یله نهاده کلاه و نشسته شد آن حوصله گرا
گران سو نکند و بمعنی زن هرزه گرد و بیهوده رو نیز گفته اند یلک کلاهیست که سلاطین
بر سر گذارند سوزنی گفته تا من بنور ماه تو شب را برم بروز زان پیش کز سمور بهر کشی
یلک و ولی را گویند که از اندیشه فارغ شود یلدا شب اول زمستان و آخر پائیز است و
آن درازترین شبهاست چنانکه گفته اند شب یلدای غم را سحری پیدا نیست کر بهای سحرم را

در سنه هزار و سیصد و سوم هجری
مطابق سال شاقوئیل در عشر ثانی
ربیع الاول
سنه ۱۳۰۳

اثری پیدا نیست یمگان بالضم و کاف فارسی قصبه‌ایست از ولایت بدخشان بدست کاشغر که مدفن
ناصرخسرو است خود گفته گرچه مرا اصل خراسانی است از پس پیری و مهی و سری دوستی عترت
خانهٔ رسول کرده مرا یمگی و مازندری یوبه بمعنی آرزو آورده اند مولوی گفته یوبه سفر گیرد با پای
لنگ صبر فرو افتد در چاه تنگ یوزک و یوزه سگ توله است که زیر بوته جستجو کرده جانور را
برآرد سعدی گفته طعن نادان نصیحت داناست زدن یوز عبرت یوز است خاقانی گفته
از چرخ طمع ببر که شیران را دریوزه نشاید از دریوزه و بمعنی غلطیدن جانوران در خاک و دانه
جستن مرغان در میان خاک نیز گفته اند و ازین بیت حکیم سنائی بمعنی گدا ظاهر میشود از پی آب و
نان هر روزه طوف هر یوزه بهر دریوزه یوسه بواو مجهول اره را گویند اسدی گفته بیوسه
ببرید چوب سکند کزان پای خوبین در آید زبند یوغ چوبی که بر گردن گاو کار گر نهند سنائی گفته
ای همه قول تو نفاق و دروغ پیش دنیا تو گردن اندر یوغ یون بواو معروف یعنی نمد زین
و گاهی بمعنی مطلق پشم نیز استعمال شود قطران گفته چو بر بالای میمون او بر زم اندر نهند یون او
بود فرخ فریدون او عدو ضحاک شوم اختر و بمعنی فلس نیز آمده خاقانی گفته بالنص حدیث شاه
نظم قرآن یونی نرزد حدیث یونان لغات این کتاب مبارک فرهنگ سلطانی بشواهد در عشر ثانی
ربیع الاول سنه ۱۳۰۳ [illegible] اتمام رسید [illegible] صلوات الله علیهم
جمعه نوشته خواهد شد والحمدلله اولاً و آخراً و ظاهراً و باطناً حرره [illegible] ۱۲ شهر ربیع الاول سنه ۱۳۰۳

۵۲